جواهرالاسرار
وزواهرالانوار

شرح مثنوی معنوی

جلد چهارم

شرح دفتر سوم

تألیف

کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی

مقدمه و تصحیح و تحشیه

دکتر محمدجواد شریعت

جواهر الاسرار
وزواهر الانوار
شرح مثنوی معنوی

جلد چهارم

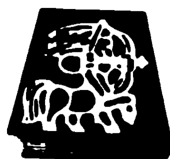
شرح دفتر سوّم

تألیف

کمال الدّین حُسین بن حسن خوارزمی

مقدّمه و تصحیح و تحشیه

دکتر محمّد جواد شریعت



انتشارات اساطیر

۴۳۱

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کمال خوارزمی، حسین بن حسن، قرن ۹ ق، شارح.
جواهرالاسرار و زواهرالانوار: شرح مثنوی مولوی / کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی؛ مقدمه و تصحیح و تحشیه محمد جواد شریعت. -- تهران: اساطیر، ۱۳۸۴.
۴ ج. (انتشارات اساطیر ۴۳۱)

ISBN 964-331-458-8 : (دوره)
ISBN 964-331-296-8 : (ج. ۴)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۴. شرح دفتر سوم .-.
۱. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. مثنوی -- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۷ ق. -- تاریخ و نقد. الف. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق، مثنوی. شرح. ب. شریعت، محمد جواد، ۱۳۱۵ - ، مقدمه‌نویس و مصحح. ج. عنوان. د. عنوان: مثنوی. شرح. ه. عنوان: شرح مثنوی. مولوی.
PIR ۵۳۰۱ / ۸ ک ۹ ج ۱/۳۱ فا ۸
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۴ م۸۴-۱۰۷۰۵



انتشارات اساطیر

جواهرالاسرار و زواهرالانوار جلد چهارم

تألیف کمال‌الدین حسین خوارزمی

تصحیح و تحشیهٔ دکتر محمدجواد شریعت

چاپ اول: ۱۳۸۴

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۸-۲۹۶-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

باسمه تعالی

پیشگفتار جلد چهارم

به یاری پروردگار متعال و با استعانت از روان بزرگ و تابناک مولوی کار تصحیح و تحشیه و طبع جواهرالاسرار با این مجلّد به پایان می‌رسد و از این بابت که خوارزمی نتوانسته است بر سه دفتر دیگر شرحی بنویسد و کار خود کمال بخشد باید متأسّف بود زیرا این شارح اگر چه از نظر اندیشهٔ کُلّی مولوی را پیرو ابن عربی می‌داند که قابل تأمّل است امّا از نظر اشراف بر مؤلفات مولوی و قرآن و حدیث و سخنان بزرگان دین و عرفان و تصوّف یکی از شارحان برجستهٔ مثنوی است.

تسلّط خوارزمی بر زبان و ادب فارسی نیز از همین شرح معلوم است. نثر مسجّع و مقفّای او دل انگیز و دلنشین است چنانکه گاهی همین نثر و شیوهٔ او در تصحیح متن مصحِّح را مددکار بود - اگرچه بعضی، از جمله دوست و سرور من جناب دکتر نصراللّه پورجوادی در این مورد با من توافقی ندارند - باید توجه داشت که نویسندهٔ چنین شرحی در حالی که بیشترین توجّهش باید به اصل مطلب باشد رعایت اصول نگارش و دقت درآوردن سجع و ترصیع و امثال این صنایع بدیعی (که در درجه دوم اهمیّت است) کاری است که جز از ذهن کارآمد و وقّاد و نکته‌سنج برنمی آید و این کار از عهدهٔ خوارزمی برآمده است.

در این مجلّد نیز همه جا مثنوی شریف با کلیات شمس مطابقه شده است و معلوم است که کلیات شمس همزمان با مثنوی سروده شده است و گاهی مثنوی مکمّل کلیات است و گاهی به عکس کلیات شمس مکمّل مثنوی شریف است. این مطلب را نیز خوانندهٔ این شرح مدیون کمال الدّین (یا جمال الدین) حسین خوارزمی است.

خوارزمی که خود شاعر بوده است گاهی از اشعار خود در این شرح استفاده می‌کند که خالی از لطف نیست. مصحِّح این شرح به زودی در دفتری پیرامون این شرح مطالبی از سر نقد و بررسی افکار و اندیشه‌ها و اقتباسات و منابع فکری شارح و مقایسه این شرح با شروح بعد از او خواهد نگاشت و اگر از ساحت پروردگار خطِ امانی برسد آن را به رؤیت خوانندگان گرامی خواهد رسانید. این زمان بگذار تا وقت دگر.

محمدجواد شریعت

مرداد ۱۳۸۱

[شرحِ دفتر سوم مثنویِ معنوی]

بسم‌اللّٰه الرحمن الرحیم[1]

حمدی چون قُدرتِ قاهرهٔ الٰهی بی‌حدّ و قیاس، و ثنائی چون حکمتِ باهِرَهٔ حضرتِ پادشاهی مُحکَمَةُ الأساس، جنابِ قادری قدیم را که هرگز غبارِ فنا بر سُرادِقاتِ عِزّ وجَلالش ننشیند؛ و حضرتِ خداوندی حکیم را که هر بَصَرِ بصیرت و دیدهٔ هر سرِ[2] سَریرت چهرهٔ غایاتِ حکمت وکمالش نبینند. نه وَهمِ بُوالفُضول را در سراپردهٔ احدیّتِ او راه؛ و نه جَواسیسِ عُقول را از اَسرارِ هُویّتِ او آگاهی و انتباه. نظم:

آن جا که حَریمِ بی‌نیازیست / اندیشهٔ ما خیال بازیست

دُرّی که به جان نمی‌توان سُفت / هرگز بزبان کجا توان گفت

حرفی که رودزراهِ تقلید / خرسندیِ طبع‌دان نه توحید

این نکته به حرف دَر نگُنجد / و اندر صفت بشر نگُنجد

فَسُبحانَ مَن ضَرَبَ حُجُبَ اُلُوهیَّتِهِ عَن مَطالِعِ العُقولِ فَلایُظهَر عَلیٰ غَیبِهِ اَحداً اِلاّ مَنْ اِرتضیٰ مِنْ رَسُول اگرچه گِرد مَشعلهٔ سُبُحاتِ جَمالش جانِ کُمَّلِ انبیا[3] و خُلَّصِ اولیا[4] کمتر از پروانه ایست و در بِحارِ زَخّارِ حکمت غایاتِ کمالش هجده هزار[5] عالَم در نظر دریاکَشانِ میکدهٔ عشقش مختصرتر از پیمانه‌ای. امّا زهی قادری توانا که چون خواهد بَهرِ اِبْدایِ قُدرت برگِ کاهی را یارایِ کشیدنِ [آ ۳۶۳] بارِ کوه دهد؛ و زهی حکیمِ دانا که اگر طَلَبد برایِ اظهارِ حکمت در جِبِلّتِ قطره‌ای نوشیدن هفت دریا را حوصلهٔ قوّت و شُکوه نهد. لاجَرَم گاهی قهرمانِ سَلطنش بدور باشِ اِستغنا بعضی را

---

۱. ر: و به نستعین م: بسم‌اللّٰه را ندارد ۲. چ: سرِ هر ۳. چ: اولیا
۴. چ: در حاشیه: اوصیا ۵. چ: هژده هزار

از طوافِ حَریمِ کعبهٔ اسرارِ حکمت مَحروم ساخته؛ و گاهی فَیَضانِ مَرحمتش بجذباتِ اِجتبا دیدهٔ خواصِّ عِباد را بمشاهدهٔ جمالِ مَزایای حِکَم نواخته؛ و آوازهٔ وَ مَن یُؤتَ[1] **الحِکْمَةَ فَقَداُوتِیَ خَیراًکثیراً** در جهان انداخته. شعر:[2]

گرنه چراغِ فضلِ او راه نماید از کَرَم   قافله‌های شب روان پی نَبَرَد بمنزلی[3]
نیست زرویِ بیش وکَم علّتِ قُرب و بُعداو   غفلت هیچ مُدْبِری کوشش هیچ مُقبلی

و صِلات صَلَواتِ زاکیات و تُحَفِ تَحیّاتِ نامیات از حضرتِ کریمِ وَهّاب و رَحیمِ توّاب بر سَروَرِ طایفه‌ای که ناطق‌اند بصواب؛ و بر بهتر و مِهترِ زمُره‌ای که مُشَرَّف‌اند به اِیتاءِ حکمت و فَصلُ الخطاب. **وَ هُوَالنَّبِیُّ الأُمّیُّ العَرَبِیُّ المَخصوصُ بِالخُلُقِ العَظیم وَالخَلقِ الحَسَنِ المُمْتَثِلُ**[4] **بِاَمرِاُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالحِکْمةِ وَالمُوعِظَةِ الحَسَنة وَجادِلهُمَ بِالَّتی هِیَ اَحْسَن**؛ بلند پایهٔ **ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُم وَلٰکِن رَسُولَ اللّه وَ خاتَمَ النَّبیّین** خُجَسته سایهٔ **وَما اَرَسلناکَ اِلاّ رَحْمَةً لِلعالَمین**. پادشاهِ دین و دولت، امیدگاهِ مُلک و ملت، فرمان‌فرمایِ داروگیرِ کونین، سلطانِ سَریرِقابِ قَوْسَین. بیت:

احمدِ مُرسَل که خرد خاکِ اوست   هر دو جهان بستهٔ فِتراکِ اوست

اَعنی مَحَرمِ خَلوتخانهٔ نیکو اساسی، صدرنشینِ صُفّهٔ حکمت‌شناسی، که دَمَش خِزینه گشایِ مَجاهِزِ اَرواح است؛ و دلش خلیفهٔ کُتّابِ مُعَلِّمِ اَسما در عالمِ اَشباح. رُوحُ القُدُس را پیشِ کاتبِ وَحیَش وظیفهٔ دوات داری؛ و حضرتِ باری را بر فرقِ صاحبِ بارش طریقهٔ نِثار باری. هزار فصلِ [ب۳۶۳] ربیع جنیبه دارِ جمالِ او؛ وای بَساهنگامِ خَریف خَریطه دارِ نوال او. بیت[5]

مُحَمّد که لَولاک در شان اوست   مُحمّد که اَفلاک ایوان اوست

عَلَیهِ مِنْ الصَّلَواتِ اَفْضُلها وَ مِنَ التَّحیّاتِ اَکْمَلُها. و بر یارانِ دین‌پرور و خُلَفایِ مَعْدِلَت گُسترِ او که بواسطهٔ اِنْتهاج مَناهِجِ اِخلاصِ باری، یَنابیعِ حکمت ازدل بر زبانِ ایشان جاری است. و بر جمیعِ آل و اصحابِ او از مُهاجِر و انصار عَلَیهِم رِضْوانُ المَلِکِ الغَفّار.

بعد از سلوکِ مَسالِکِ حمدِ حضرتِ پروردگار، و اِقامَتِ وظائفِ دُرود بر نَبیِّ

---

۱. ج: یؤتی   ۲. د: کلمهٔ شعر را ندارد   ۳. ج: ره نبرد بمنزلی
۴. د: الممتثله   ۵. کلمهٔ بیت را ندارد

مُختار، برآرایِ زاهرهٔ اربابِ قلوبِ طاهره نموده می‌آید که حضرت **مولوی** در دیباجهٔ دفترِ سوم از کتابِ مثنوی که خِزینهٔ جَواهرِاَسرارِ معنوی است تَنْبیهی نَبیه بر کَثْرَتِ فوایدِ حِکَمِ اِلهی و غرارتِ[1] اشتمالِ او بر اَسرارِ نامتناهی بتقدیم رسانیده؛ و تصریح کرده بدانکه واسطهٔ اِعتلا به اعلیٰ مَعارِجِ سَعادات و رابطهٔ اِرتقا به اَقصیٰ مَدارِجِ کَرامات حکمتست. و حکمت اگرچه بتقسیم اُولیٰ مُنْقَسِم بعِلمی و عَمَلی است؛ امّا هر یک مُشْتَمَل بر اَقسامِ بسیار و مُحتوی بر فُنُونِ بیشمار است. چنانکه کُتُبِ حِکْمیّه بِشَرح آن مَشحون؛ و بعضی رسایلِ حِکَمِ مُتعالیه نیز بکشفِ حقیقتِ آن مقرون است. و تحقیقِ این مقام اقتضایِ بَسط کلام می‌کند تا حِکمَت مُزخْرَفهٔ رَدّیه از حکمتِ اِلهیّه ممتاز گردد؛ و آنچه مُورِثِ سَعادتِ تُست از مُؤدّی بِشَقاوت امتیاز پذیرد. و زادهٔ خیال از دادهٔ ذُوالجَلال مُتَمَیِّز شود. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه مثنوی:

گر تو خواهی تا شَقاوَت کم شود	**جهد کن تا از تو حِکْمت کم شود**
حکمتی کز طبع زاید و زخیال	**حکمتی نی نورِ فَضلِ ذوالجلال**
حکمتِ دنیا فزاید ظنّ و شکّ	**حِکمَت دینی بُوَد فوقِ فلک**

و بیرون آمدن از عهدهٔ این تحقیق بعد از رفیق شدنِ توفیق و بدرقهٔ طریق گشتنِ عنایتِ اَعْلَی الرَّفیق، اِقتِضایِ مُجلَّدات و دفاتر می‌کند؛ و بیان [آ۳۶۴] از تحریرِ آن قاصر، و بیان از تقریر آن فاترست. امّا بِحُکمِ **مالایُدرَکُ کُلُّه لایُترَکُ کُلُّه** در شرحِ کلماتِ دیباجهٔ این دفتر از تمهیدِ مقدّمه‌ای مختصر و از ایرادِ عِدّتی از مقاصد تا عُدّتِ هر طالب و قاصد باشد چاره نیست.

مقدّمه

در شرحِ معنیِ حکمت و تنبیه بر بعضی اَقسامِ آن

بدانکه حکمت در عُرفِ اَهلِ معرفت عبارت است از دانستنِ حقایقِ اشیاء و اوصاف و احکامِ آن چنانکه باشد؛ و دانستن اَقوال و اَفعال اِرادیّه بَر نَهْجی که مُقتَضی باشد تصویبِ اَقوال و تسدیدِ اَفعال را و بعضی از اخیر[2] تعبیر کنند بقیام نمودن بکارها چنانکه باید بِقدرِ استطاعت که نَفْسِ انسانی بکمالی که مُتَوَجِّهِ آنست

---

۱. ر: غزارت ۲. د: از امیر

برسد. پس حکمت منقسم شود بدو قسم: یکی علم و دیگری عمل. عِلم تَصَوُّرِ حقایقِ موجودات بُوَد و تصدیقِ اَحکام و لَواحِقِ آن چنانکه فی نَفْسِ الأمر باشد بقدرِ قُوَّتِ انسانی. و عَمَل مُمارَسَتِ حرکات و مُزاوَلَتِ صِناعاتست از جهتِ اِخراجِ آنچه در حَیِّزِ قوّت باشد بِحَدِّ فِعل؛ بشرطِ آنکه مُؤدّی بُوَد از نُقصان بکمال بر حَسَبِ طاقتِ بشری. و هرکه این دو معنی درو حاصل شود حکیمی کامل و انسانی فاضل بُوَد؛ و مرتبهٔ او بلندترین مَراتبِ نوعِ انسانی بُوَد و چنانکه فرموده است **یُؤتی الحِکْمَةَ مَن یَشاء وَ مَنْ یُؤتَ الحِکْمَةَ فَقَدْ اُوتِیَ خَیراً کثیراً** و چون عِلمِ حکمت دانستنِ همه چیزهاست چنانکه هست پس به اعتبارِ انقسامِ موجودات منقسم شود بِحَسَبِ آن اقسام. و موجودات دوقسم‌اند: یکی آنکه وجودِ آن مَوقُوف بر حَرَکاتِ اراديِ اشخاص بَشَری نباشد. دوم آنچه وجودِ آن منوط بتصرّف و تدبیر این جماعت بود. پس عِلمِ مَوجودات نیز دو قسم بود یکی علم بقسمِ اوّل و آنرا **حکمت نظری** خوانند؛ و دیگر علم بِقسمِ دوم و آنرا **حکمت عملی** گویند. و **حکمتِ نظری** منقسم می‌شود بدو قسم: یکی عِلم بدانچه مُخالَطَتِ مادّه شرطِ وجودِ او نَبُوَد و دیگر علم به آنچه تا مخالَطَتِ مادّه [ب ۳۶۴] نَبُوَد موجود نتواند بود. و این قسمِ اَخیر باز بدو قِسم شود: یکی آنچه اعتبارِ مخالَطَتِ مادّه‌ای شرط نَبُوَد در تعقُّل و تَصوُّر آن، و دوم آنچه به اعتبارِ مخالَطَتِ مادّه معلوم باشد. پس برین وجه حکمتِ نظری بسه قِسم شود: اوّل را **علم مابعدالطّبیعه** خوانند، و دوم را **علم ریاضی**، سیم[1] را **علم طبیعی**. و هر یکی ازین عاوم مُشتمل شود بر چند جزو که بعضی ازان بِمَثابَتِ اصول باشد وبعضی بمنزلهٔ فروع. امّا اصولِ علمِ اوّل دوفن بود یکی معرفتِ الله سبحانه و مُقربّانِ حضرتِ اوکه[2] بفرمانِ حق عَزَّو عَلا مَبادیِ اسبابِ دیگر موجودات شده‌اند چون عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان و آن را **علمِ اِلٰهی** خوانند. و دوم معرفتِ اُمورِ کلّی که اَحوالِ موجودات باشد از آن وقتی که موجودند چون وَحدت وکَثرت و وُجوب واِمکان و حُدوث و قِدَم و غیر آن و آنرا **فلسفه اولیٰ** خوانند؛ و فروع آن چند نوع بُوَد چون معرفتِ نبوّت و اِمامت و اَحوالِ معاد و آن چه بدان ماند. امّا اُصولِ علمِ ریاضی

---

۱. چ: سوم ۲. چ: که را ندارد

چهارنوع باشد: هندسه و علمِ عدد و نُجوم و تألیف. و امّا اُصولِ علمِ طبیعی هشت صنف بُوَد؛ و شرحِ این انواع و تفصیلِ این اصناف مقتضیِ تطویل است؛ و احتیاج بدان درین مقاصِد قلیل. بعضی اقسامِ حکمتِ نظری این بُوَد که مذکور گشت. امّا **حکمتِ عملی** و آن دانستنِ مصالحِ حرکاتِ اِرادی و اَفعالِ صِناعیِ نوعِ انسانی بُوَد بر وجهی که مُؤدّی باشد بِنظامِ اَحوالِ معاش و معاد ایشان؛ و مقتضیِ رسیدنِ بکمالی که متوجّه‌اند سویِ آن. و این نیز منقسم می‌شود بعلمِ تَهذیبِ اخلاق و تدبیرِ منازل و سیاستِ مُدُن. و این را فروع و شُعَب بسیارست و تفاصیلِ آن مَوکُول بفنونِ حِکْمیّه. چون بعضی اقسامِ حکمت معلوم شد و مقصود بیانِ این معنی است که حکمت سببِ ارتقایِ انسان است بمدارجِ کَمالات و مُوجِبِ اعتلایِ او [آ۳۶۵] بمعارجِ سَعادات. اوّل باید که معلوم باشد که نَفْسِ انسانی چیست و شرحِ آن در مقالاتِ مقدّمات گذشته است. و باید دانستن که عنایتِ کمالِ او در چیست و قُوّت‌هایِ او کدام است که چون آن را استعمال بر وجهی کنند که می‌باید کمالی و سعادتی که مطلوبِ اوست حاصل آید. و آن چیست که مانعِ او باشد از وصول بدان کمال و فِی الجُمله تزکیه و تَدْسیهٔ او که مُوجِبِ فَلاح و خَیبَتِ [1] او شود کدام است. چنانکه فرموده است **وَ نَفْسٍ وَ ما سَوّٰیها فَاَلْهَمَها فُجُورَها و تَقْویٰها قَداَفْلَحَ مَنْ زَکّٰیها وَ قَد خابَ مَنْ دَسّٰیها**. لاجَرَم از تنبیه بر بعضی ازین مقاصد چاره نیست.

مقصد اوّل، در معرفتِ نفسِ انسانی و تعدیدِ بعضی قوایِ نفسانی. بدانکه نَفْسِ انسانی که آنرا نفسِ ناطقه خوانند جوهرِ بسیط است که از شأن او بُوَد اِدراکِ مَعقولات بذاتِ خویش و تدبیر و تصرّف درین بدنِ محسوس بتوسّطِ قویٰ و آلات و آن محسوس نیست بیکی ازین حواس. و وجودِ نفس بهیچ دلیل محتاج نیست چه واضح‌ترین چیزها بنزدیکِ عقل ذات وحقیقتِ اوست بحدّی که خُفته در خواب و بیدار در بیداری [2] و مست در مستی و هشیار در هشیاری از همه چیزها غافل تواند بود؛ و از خودیِ خود غافل نتواند بود؛ با وجودِ ظهورِ وجودِ نفس و بعضی صفاتِ او که دعوی کرده شد در کُتُبِ نَظَر شرح و بسط موشّح به اِستِشهادِ براهینِ حقیقی

۱. د: هیبت. ر: وحیت
۲. چ: بیدار و بیداری

دارد و این قدر اینجا کفایت بُوَد. دیگر بباید دانستن که نفس به اشتراکِ اسم شامل است چند معنیِ مختلف را؛ چون **نَفسِ نباتی** که ظهورِ آثارِ او اصنافِ نبات و انواعِ حیوان و اشخاصِ انسان را شامل است؛ و چون **نَفْسِ حیوانی** که تَصَرّفِ او بر اشخاصِ انواعِ حیوان مَقصورست؛[1] و چون **نَفْسِ انسانی** که نوعِ مردم بدان از دیگر حیوانات ممتاز و مخصوص است. و هر یکی را ازین نُفُوس چند قُوَّت باشد که هر [ب ۳۶۵] قوّتی از آن مبدأ فعلی خاص شود. اَمّا نَفْسِ نباتی را سه قوّتست یکی **قوّت غاذیه** و عملِ او به اِعانتِ چهار قوّتِ دیگر تمام شود جاذبه و ماسِکه و هاضمه و دافعه و دوم قوت منمیّه است وعملِ او به اعانتِ غاذیه وقوّتی دیگر که آنرا مُغَیِّرَه خوانند صورت بندد؛ و سیوم[2] قوّتِ تولیدِ مِثل در نوع و عملِ او به اعانتِ غاذیه و قوّت دیگر که آنرا مُصَوِّرَه خوانند بکمال رسد و امّا نفسِ حیوانی را دو قوّت است: یکی قوّتِ ادراکِ آلی است؛ و دوم قوّت تحریکِ ارادی. امّا ادراکِ آلی را دو صنف بُوَد: یکی آنچه آلاتِ آن مَشاعرِ ظاهر بود و آن پنج است: باصره و سامعه و شامّه و ذائقه و لامسه. و دیگر آن چه آلاتِ آن حواسِّ باطن است و آن هم پنج است: حسِّ مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر. و امّا قوّتِ تحریکِ ارادی دو قسم شود: یکی آن که مُنبَعِث باشد سویِ جَذْبِ نفعی و آن را قوّتِ شَهوی گویند؛ و دوّم آن که مُنْعَبِث باشد بسویِ دَفْعِ ضرری و آن را قوّت غَضَبی گویند. امّا نَفْسِ انسانی را از میانِ نفوسِ حیوانات اختصاص بیک قوّت است که آن را قوّتِ نُطق خوانند و آن قوّت ادراک بی‌آلت و تمییز میان مدرکات باشد پس چون توجّهِ او بمعرفتِ حقایقِ موجودات و اِحاطَت به اَصنافِ معقولات بُوَد؛ آن قوّت را بدین اعتبار عقلِ نظری خوانند. و چون توجّهِ او بتصّرف در موضوعات و تمییز میانِ مصالح و مفاسدِ افعال بُوَد آن را قوّتِ [آ ۳۶۶] نطق خوانند؛ و دیگر قوّتِ شهوی که مبدأ جذبِ منافع و طلبِ ملاذازمَآکِل و مَشارب و مناکح و غیر آن شود. سیوم[3] قوّتِ غضبی که مبدأ دفعِ مضارّ و اقدام بر اَهوال و تشوّقِ[4] تسلّط و ترفّع شود. و این دو قُوَّتِ اَخیر انسان را بمشارکتِ حیوانات دیگرست. و قُوَّتِ اوّل به انفراد و حصولِ کمالات و وصولِ به

۱. ج: متصّورست ۲. سیوم ۳. ج: سوم ۴. د: شوق

اعلیٰ درجهٔ سَعادات انسان را بواسطهٔ این قوّت است که بدو اختصاص دارد. **هُوَ المُوَفِّق.**

مقصد دوم در بیان آنکه انسان اَشرفِ موجودات این عالَم است. بدانکه اجسامِ طبیعی از آن روی که جِسم‌اند با یکدیگر مُتَساوی‌اند در رُتبت و یکی را بر دیگری شَرَفی و فَضیلَتی نیست چه یک حَدِّ مَعنوی همه را شامل است و یک جنس جُمله را مُقَوِّم. و اختلافِ اوّل که در ایشان ظاهر می‌شود تا ایشان را مُتَنَوِّع می‌کند به انواعِ عناصر و غیرِ آن مقتضیِ تَبائُنی که مُوجِبِ شَرَفِ بعضی بُوَد بر بعضی نیست؛ بلکه هنوز در مَعْرِضِ تکافی در رُتبت و تساوی در قوّت‌اند. و چون میانِ عَناصِر امتزاج و اختلاط پدید می‌آید و قدرِ قُربِ مُرَکَّب به اِعتدالِ حقیقی که آن وحَدتِ معنوی است اثر مَبادی و صُوَرِ شریفه قبول می‌کنند تَرَتُّب و تَبائُن در ایشان ظاهر می‌شود. پس[۱] آنچه از جمادات مادّهٔ او قبولِ صور را مُطاوِع تراست از جهتِ اعتدالِ مِزاج شریف‌ترست از دیگران؛ و آن شَرَف را مراتب بسیارست و مَدارِج بی‌شمار؛ تا بحدّی رسد که مُرَکَّب را قُوَّتِ قبولِ نفسِ نباتی حاصل آید؛ پس بدان نَفْس مُشَرَّف شود و خاصّیّتِ بزرگ چون اِغتذا و نُمُوّ و جَذبِ مُلایم و دَفعِ غیرِ ملایم ظاهر شود و چون ازین مقام بُگْذَرَد بحیوانی رسد که قُوَّتِ شهوی و غَضَبی را قابل گردد. و تفاوُتِ درجه در میانِ حیوانات از رویِ احتیاط و کیاست و تَحَرّی و فراست بی‌نهایت است تا بحدّی که از بعضی افعالی صادر می‌شود که خردمند درو متحیّر گردد و بحکمتِ قدرتِ صانعِ خویش [ب ۳۶۶] اعتراف کند. **سُبحانَ الّذی اَعْطیٰ کُلَّ شَیءٍ خَلقَهُ ثُمَّ هَدیٰ** تا بَحّدی که کَیاست و ادراکِ بعضی بمقامی رسد که قبولِ تأدیب و تعلیم کنند تا کمالی که درو مَفْطُور نَبُوَد او را حاصل شود مانند اسبِ مُؤَدَّب و بازِ مُعَلَّم. و چندانکه این قوّت درو زیادت بود؛[۲] مزیّتِ او را رُجحانِ بیشتر بود تا به جائی[۳] رسد که مشاهدهٔ افعال ایشان را کافی بود در تعلیم؛ چنانکه آن چه بینند بِمُحاکاتِ نظیر آن بتقدیم رسانند بی‌ریاضتی و تَعَبی که بدیشان رسد؛ و این نهایتِ مراتِبِ حیوانات بُوَد و مرتبهٔ اوّل از مَراتبِ انسان بدین مرتبه متّصل گردد؛ و چون

---

۱. چ: و پس ۲. چ: چندانکه درو این قوّت زیادت ۳. د: برارادات

ازین مَرتبه ترقّی کند و بمرتبهٔ انسان رسد و از مُقتَضایِ طبیعتِ حیوانی بگذرد. بعد ازین مراتبِ کمال و نقصان بر مقدار ارادت[۱] و روِیت بود. پس هر که قویٰ درو تمام افتد و به اِستعمالِ آلات و انبساطِ مُقدَّمات نفس را از نُقصانی بکمالی بهتر تواند رسانید؛ فضیلت و شرفِ او زیادت بود؛ بر آنکه این معانی درو کمتر بُوَد؛ و اوایلِ این درجات کسانی را بُوَد که بوسیلتِ عقل و قُوَّتِ حَدس استخراجِ صناعاتِ شریف و تربیتِ حِرفَتهایِ دقیق و آلاتِ لَطیف می‌کنند. و بعد از آن جماعتی که بِعُقول و افکار و تأمّل بسیار در علوم و معارف و اقتنایِ فَضایل خوض می‌نمایند؛ و ازیشان اَعلیٰ و اَشْرف کسانی که بِوَحی و اِلهامِ معرفتِ حقایق و احکام از مُقَرّبانِ حضرت اِلهیّت[۲] بی‌توسّطِ اجسام تلقّی می‌کنند و در تکمیلِ خَلق و تنظیمِ اُمورِ مَعاش و مَعاد سببِ راحت و سعادت اهل اَقالیم[۳] و اَدوار می‌شوند و این نهایتِ مَدارجِ نوع انسانی بُوَد و تفاوت درین نوع بیشتر از تفاوت بُوَد در انواع حیوانات. و چون بدین منزلت رسد ابتدایِ اِتّصال بُوَد بعالَمِ اَشْرَف؛ و وصُول بمراتبِ ملائکهٔ مُقَدَّس و عُقول و نفوسِ مُجَرَّد تا نهایتِ آن‌که مقامِ وَحْدت بُوَد و آن جا دائرهٔ وجود [آ ۳۶۷] با هم رسد مانندِ خَطّی مُستدیر که از نقطه‌ای آغاز کرده باشد تا بدان نقطه باز رسد. پس وسایط مُنْتَفی شود و تَرَتّب و تضاد برخیزد؛ و مَبدأ و معاد یکی شود.[۴] اوّل با آخر بیامیزد. و جز حقیقتِ حقایق و نهایتِ مطالب که آن حقِّ مُطلق بُوَد نماند. **وَ یَبقیٰ وَجهُ رَبِّکَ ذُوالجَلالِ وَالإکرام.**

مقصد سیوم[۵] در تنبیه بر اصلِ خلقت انسانی و ترقّیِ او بواسطهٔ حکمتِ اِلهی و جَذَباتِ حضرتِ پادشاهی. چون از مقالاتِ سابقه در مَقْصَدَین شَرَفِ رُتبهٔ انسان و فضیلتِ[۶] او بر دیگر موجوداتِ عالَم ظاهر گشت؛ و خُصوصیّتی که او را اَرزانی فرموده‌اند معلوم شد؛ و دانستی که نازل در مرتبهٔ اَدنایِ انسانی وقانع بِمُسْتَلَذّاتِ شَهَوانی مُتَّصِل[۷] بِزُمرهٔ حیوانات است بلکه از جهتِ تقویتِ قابلیّتِ دولتِ کُبری و سَعادتِ عُظمیٰ خسارتِ او از سائرِ حیوانات زیاده است که **اُولٰئِکَ کَالأنعام بَلْ هُم**

---

۱. د: تا بحالی ۲. ج: حضرت اله است ۳. ج: سعادت اقالیم
۴. ج: شود را ندارد ۵. ج: مقصد سوم ۶. ج: و شرف
۷. ج: کلمهٔ متصّل را ندارد

اَضَلّ؛ و دریافتی که طالبِ کَمال، و مُتَوجِّهِ جَنابِ کبریا و جَلال، ازین نوع که مُستَسعَدِ[1] سعادتِ ازلی و مَحدُود بِحدِّ[7] لَم یزلی باشد و چون اَنبیا و اَولیا[2] ضمیرِ او مَطْلِعِ نورِ اِلهیّت و مَظْهرِ فیضِ وَحدت گردد؛ و وجودِ او غایتِ همه غایات و نهایتِ جمیعِ نهایات شود و خلاصهٔ موجودات و زُبدهٔ کائنات تواند شد چنانکه **لَولاکَ لَمَا خَلَقْتُ الأفلاک** مصداقِ این معنی است و بعضی مُحَقّقان امانتِ مَعروضه را بقابلیّتِ ترقی و تَنَزُّل تعبیر کرده‌اند؛ زیرا که این تفاوتِ درجه در هیچ موجودی مُتَحَقّق نیست. و این بدان معنی است که انسان در فطرت مرتبهٔ وُسطیٰ یافته است و میانِ مراتبِ کاینات افتاده و او را راهی است به ارادت بمرتبهٔ اَعلیٰ و یا بطبیعت بمرتبهٔ اَدنیٰ. از بَهرِ آن که در غذا و جَذْبِ منفعت و دَفْعِ مَضَرَّت که از لوازمِ طبیعتِ حیوانی احتیاجِ او از سائرِ حیوانات زیاده است؛ چه غذایِ او بی‌ترتیب[3] [ب ۳۶۷] زَرع و حِصاد و طَحْن و عَجْن و خَبْز و ترکیب بدست نیاید؛ و لِباسِ او بی‌تصّرفِ غَزْل و نَسج و خیاطَتْ و دَباغت میسّر نشود؛ و سِلاحش[4] بی‌صناعِت تَهذیب[5] و تقدیر صورت نبندد. پس اگر همّتِ خویش بر آن مَصروف دارد که غذایِ او لذیذتر و لباس او نفیس‌تر و سِلاح او لطیف‌تر باشد؛ جمیع دانش و حکمت و تصرّف و نَهمت در سَرِ استیفاء این دو قُوَّتِ که شَهوی و غَضَبی است صرف کند؛ و حاصلِ عمر گرانمایه بباد دهد و خود را شریکِ سایرِ حیوانات سازد؛ و به اَقصیٰ مطالب نیز رسد یا نرسد. و اگر حکمتی که کلیدِ سعادتست در اِستفتاحِ ابوابِ کمالات و در وصول بحضرتِ رَفیعُ الدَّرَجات اِعمال کند؛ و به تدریج سویِ عُلوم و معارف گراید؛ شوقی که در طبیعتِ او بِنیلِ کمال مَرکوز است[6] او را از مرتبه‌ای به مرتبه‌ای آرَد و از اُفُقی به اُفقی رساند تا نورِ اِلهی برو تابد و آیینهٔ روح او[7] بِمِصْقَلَهٔ حکمت از زنگارِ طبیعت زدوده شود و قابلِ انوارِ تجلّیات گردد تا بحدّی رسد که **لِمُؤَلّفه**[8]

فلک را زیر خود کرسی نخواند ملک را پیش خود محرم نداند

و بتدریج طِلِسْمِ جسم از میان برخیزد؛ و گنجِ مَخفیِ جان بظهور پیوندد؛ و به

---

۱. د: مجدود به جدّ
۲. چ و ر: اولیا که
۳. د و چ و ر: بی‌تربیت
۴. ر: صلاحش
۵. د: ترکیب تهذیب
۶. چ: کلمهٔ است را ندارد
۷. چ: آیینهٔ ارواح
۸. چ و م و ر: بیت

انواع سُبُحاتِ جمال پر و بالِ پروانهٔ وهم و خیال سوخته گردد؛ و طالب در دامنِ وصالِ مطلوب آویزد و به انوارِ یگانگی آثارِ ظلام[۱] بیگانگی برخیزد و چون بدیدهٔ دوست که لایقِ دیدار اوست مشاهدهٔ جمال و مُطالعهٔ کمال دست دهد گوید: بیت[۲]

ءَاَنتَ اَمْ اَنَاهذٰا العَینُ فِی عَینِی   حَاشایَ حَاشایَ مِنْ اِثباتِ اِثنینی[۳]

پس ای برادر که مقصودِ کارخانهٔ آفرینش و مَردُمهٔ دیدهٔ بینش و زُبدهٔ مخلوقات و ثمرهٔ شجرهٔ کائنات توئی؛ چون دانستی که مقصودِ یارتوئی و محبوبِ دلدار تو؛ باید که بمقام بَهیمی راضی نشوی و یوسفِ یگانگی را بِدِرمِ ناسَرهٔ بیگانگی نفروشی. نظم[۴]

صورتِ عقل را نگاری تو   چمنِ روح را بهاری تو [آ ۳۶۸]
مستِ جامِ هوا مشو زنهار   که درین خانه هوشیاری تو
کمرِ حرص همچو مور مبند   کاندرین مُلک تاجداری تو
رازِ پنهان بگویَمت پیدا   رازِ پنهان و آشکاری تو
جز تو اندر شمار نیست کسی   اوّل و آخِرِ شماری تو
خُرد مَشمار خویشتن را زانک   در دو عالَم بزرگواری تو

فی‌الجمله ذاتِ تو چنان شریفست؛ و صفاتِ تو چنان لطیف؛ که هرچه در خزائنِ یزدانی است؛ همه بر تو ارزانی است. گُنبدِ آسمان سقفِ تو؛ صحن زمین وقف تو؛ آفتاب طبّاخ تو؛ ماهتاب صبّاغ تو؛ کواکب دلیلِ راه تو؛ از مشرق تا به مغرب تماشاگاه تو؛ لوح و قلم جریدهٔ راز تو؛ عرش و کرسی قبلهٔ نیاز تو؛ شعر:

علم و حکمت گنجِ تو کَرّو بیان مشتاقِ تو   فکر و خَشْیَت خویِ تو روحانیان عشّاقِ تو
عقل و نقل از بَهرِ تُست و مُلکِ ایمان شهرِتو   فرشِ اَغبَر مَسنَد تو سقفِ اَخضَر طاقِ تو
انبیا غمخوارِ تست و اولیا دلدارِ تو   نورِ عرفان یار و قرآن حجّت و مِصداقِ تو
ناصِحَت اِلهامِ غیبی و اعِظَت تنبیهِ دل   ناصِرَت تأیید عِلْوی حافظت خلاّقِ تو

و این همه حُکمِ اِلهی است و جُنودِ حَضرتِ پادشاهی که گاهی از عرصهٔ میدان نبوّت بارایاتِ فتح و ظفر در صورتِ آیات و خبر پدید آیند؛ و به اِعانت[۵] تو گرایند تا

۱. چ: مظلوم   ۲. چ: شعر د: کلمهٔ بیت را ندارد   ۳. چ: اثنین ر: کلمه اثنینی را ندارد
۴. ر و چ: شعر   ۵. چ: حرف «و» را ندارد

بر عَساکرِ شیاطینِ نفس و هوا بمددِ آن جُنود منصور و غالب آئی؛ و نقدِ گنج کمال را طالب شوی؛ و بحکمِ **و جُنوداً لَم تَروها** از کمین‌گاهِ سینهٔ تو در کَسوتِ جذبه و الهام غبارانگیزند؛ و بیاری و مددگاریِ تو برخیزند؛ تا دمار از خیلِ ماسَویٰ برآرند و تُرا در مُلکِ قُربت بر سرِ تختِ وصلت بنشانند. و لِهذا حضرتِ **مولوی قُدِّسَ سِرُّه** می‌فرماید متن: **الحِکَمُ جُنُودُ اللّهِ فی الأَرض**[۱] **یُقَوّی بِها اَرواحَ المُریدین** یعنی حکمتها لشکرهای حق تعالی است در رویِ [۲] زمین که جانهایِ مریدان را بدان لشکرها تقویت می‌دهد متن: **یُنَزِّه** [۳] **عِلمَهُمْ عَنْ شائِبَةِ الجَهْلِ وَعَدْلَهُم عَن شائِبَةِ الظُّلمِ وَجُودَهُمْ عَن شائِبَةِ الرِّیاءِ**[ب ۳۶۸] **وَحِلْمَهُم عَن شائِبَةِ السَّفَه** و به اظهارِ آن حِکمتها مُنزّه می‌گرداند علم ایشان را از آمیزشِ جهل و عدلِ ایشانرا از آمیزشِ ظلم وَجُودِ ایشانرا از آمیزشِ ریا و حِلمِ ایشانرا از آمیزش سفاهت. و این بدان معنی تواند بود که بعضی از علوم مُتعلّق نیست به افعال چون معرفتِ حق سبحانه و تعالیٰ [۴] و شناختنِ حقایقِ مجرّده و اَسماءِ اِلهیّه و عُلومِ مشاهدات و معارفِ ذَوقیّه از معانی کلّیه و این علومِ اَرواح است[۵] و بعضی علوم از آن قبیل است که به افعال مُتعلّق است امّا مقتضیِ اتقان و سَدادِ اَفعال نباشد چون علومِ نُفوسِ جُزئیّهٔ مُدْرَکه بقویٰ خویش راو این عَدَمِ اقتضایِ اتقان و سَداد از جهتِ قِلّتِ دواعیِ عمل و عَدَمِ مشاهدهٔ آثارِ قربِ حضرتِ حقّ عَزَّ وَجل تواند بود. و بعضی علوم جامع است کلّیّات و جزئیّات راکه اصولِ آن از اَرواح فایض است و مَضبُوط است جزئیّات و فروعِ او بدان کلّیّات بجهتِ قوّتِ داعیهٔ عمل و مشاهدهٔ آثار قرب حق عَزّ وجل و مطالعهٔ انوارِ جمال لم یزل. و این قسمِ اخیر حُکمِ قُلوبست که متوسّط است در میانِ اَرواح و نفوس؛ پس حکمت از مرتبهٔ مجرّدِ اداراک مُرتقی است بدرجهٔ مشاهدهٔ کمال و مطالعهٔ جمال و مصادفتِ [۶] قربِ حضرتِ ذوالجَلال؛ لاجَرَم اَرواحِ مرید بدان قُوّت یابد؛ و علمِ او از شائبهٔ جهل منزّه شود؛ و عدلِ او از آمیزشِ شائبهٔ ظُلم مبرّا گردد؛ وَجُودِ او از شائبهٔ ریا دور باشد؛ و حلمِ او از وَصْمَتِ سَفَه مُعّرا گردد؛ زیرا که خَساستِ هِمَّت و توقّف در فروترین مرتبه از قِلّتِ معرفت

---

۱. استعلامی و نیکلسن: فی‌الآرض را ندارند ۲. ج: است و روی
۳. د و ج: تنزه ر: ندارد ۴. د: تعالی را ندارد ۵. د: است را ندارد
۶. د و ج: مصادقت

است. لاجَرَم هر که چاشنیی[۱] از لذّتِ اُنسِ اَعلیٰ چشد؛ خاطرِ او بجانبِ اَدنی نکشد؛ چون بواسطه مَدَدِجنودِ حِکَمِ اِلهی از عِلم بِعَین آید؛ و از گوش به آغوش رسد؛ و یقین است که آن چه آغوشِ[۲] عاشق آن را[۳] سنجد در گوشِ [آ ۳۶۹] عالم نَگُنجَد بحکمِ **جاءَ الحَقُّ وَ زَهَقَ الباطِل** جهل از حریمِ عِلم رخت بردارد؛ و ظُلم از پیرامَنِ عَدل رِحلَت کند؛ ریا از سر حدِّ جُود کناره گیرد؛ سَفَه از ساحتِ حِلم دور شود. پس بِهَر کوششی کَششی و گُشایشی پیش آید و بِهَر توجّهی جَذبه‌ای و نمایشی روی نماید. متن: **و يُقَرِّبُ اِلَيهِمْ ما بَعدَ عَنهُم مِنْ فَهمِ الآخِرَةِ و يُيَسِّرُلَهُم ماعَسُرَ عَلَيهِم مِنَ الطّاعَةِ وَ الاِجتِهادِ** یعنی خداوند تعالیٰ نزدیک گرداند به ایشان از فَهمِ اسرارِ آخرت آن چه از ایشان دُور بود، و آسان گردد ایشانرا آنچه از طاعت و اجتهاد بر ایشان دشوار بود. زیرا که به قدرِ طاعت و اجتهاد جمالِ مقصود و رویِ مُراد بینند؛ و به اندازهٔ انسلاخ از عوایقِ دنیا طرائقِ مشاهدهٔ عقبی بر ایشان مُنفَتِح شود. بیت[۴]

جانِ پر از علّت، او را دهد　　　جان بِستانَد خوش و بی‌منتها

چون اختیارِ فنا و بذلِ وجود مفتاحِ اَبوابِ خزائنِ جود و سببِ مُصادَفَت[۵] لذّتِ شُهودست؛ و چون مجاهدهٔ فی‌اللّه موجبِ شناختنِ سُبُلِ درگاهِ اِله است که **وَالّذینَ جاهَدُوافینا لَنَهدینَّهُم سُبُلَنا** سالکِ طالب را که عمل بر مقتضای حِکَمِ اِلٰهیه بتقدیم می‌رساند و به هر مُجاهده‌ای او را مشاهده‌ای دست می‌دهد؛ و بِهَر طاعتی و اطاعتی از جود و شهود بضاعتی درمی‌یابد؛ مَحَبَّتِ او با مُفیضُ الخَیرات و مُعطیِ مَبَّرات زیاده می‌گردد. و بِحُکْمِ قضیّهٔ مرضیّهٔ **اِذا صَحَّتِ المَحَبَّة سَقَطَتِ التَّکالیف** کُلفَت و مَشَقّت در اقامتِ وظایفِ طاعات و ادامتِ شرایط[۶] عبادات ساقط می‌شود؛ و سلوکِ مَناهِجِ عبادت و پیمودنِ مسالکِ مُجاهَدَت سُهولت می‌پذیرد. پس بِحُکمِ **سیرواسَبَقَ المُفَرِّدون** دستِ اعتماد بر دامنِ عنایتِ حضرت بیچون زده، راهِ معرفتِ او بِقَدَمِ حکمت باید پیمود و بواسطهٔ اِتّکال بر بخششِ[۷] بی‌منّت و بخشایشِ بی‌ضَنَّتِ او از طلب نمی‌شاید آسود. **نظم**

---

۱. د و چ: چاشنی　۲. د: از کلمهٔ رسد تا این جا را ندارد　۳. چ: آنرا را ندارد
۴. د: کلمهٔ بیت را ندارد　۵. چ و د: مصادقت　۶. چ و ر: شرایف
۷. د: بر بخشش را ندارد

ای گُم شده پیش و پس چه گَردی / اینک رهِ تو برو بمردی[ب ۳۶۹]
سیمرغ توئی چو پَر فشانی / تا کی پسِ کوهِ قاف مانی
عُمری سر و پا برهنه رفتی / لیکن قَدَمی به ره نرفتی
مهتر چوازین صدف گُهر سُفت / سیر و اَسَبَقَ المُفرَّدون گفت
چندین تگ و پویِ تو دوگامست / خود بگذر ازین، همین تمامست
اول زتورفتن است و دیدن / آخِر همه بردن و رسیدن
بی‌بُردنِ او نخست بنگر / از رفتنِ تو نشد میّسر
از کوشش و دانش و عمل نیست / این جز بعنایتِ اَزَل نیست
با این همه جهدِ خویش بنمای / توفیق چو هست کار فرمای
از کارِ خودای گدایِ مسکین / بر تکیه گهِ اُمید بنشین
جانی بِکَن ای پسر که بی‌رنج / ممکن نَبُوَد گشادنِ گنج

متن

وَهِیَ مِن بَیِّناتِ الأَنبیاءِ عَلَیْهِمُ السَّلام [۱] وَدَلایِلِهِم تُخبِرُ[۲] عَنْ اَسرارِ اللّٰه وَ سُلْطانِه المَخصُوص بِالعارفینَ یعنی این حِکمتها از حُجَج و بَیِّناتِ انبیاست عَلَیهِمُ‌السَّلام و از دلایل و آیاتِ ایشان است که خبر می‌دهد از اَسرارِ اِلهی و عزّت و سلطنتِ جنابِ پادشاهی که اربابِ معرفت و اصحابِ خُلَّت را بدان مخصوص گردانیده است. و سِرِّ این سخن آنست که اربابِ مَعارف و حقایق که مُستکشفانِ اَبوابِ غَوامِضِ دقایق‌اند؛ اتّفاق کرده‌اند که انبیا عَلَیهِم صَلَواتٌ مِنْ رَبِّ الرَّحیم [۳] مظاهِرِ اسمِ حکیم‌اند؛ چه در ایشان علم بحقایق موجودست؛ و عمل بمقتضایِ آن علم مشهود؛ و حکمت عبارتست ازین دو چیز. و لهذا صاحبِ فُصوص می‌فرماید **اَلحَمدُلِلّٰهِ مُنْزِلِ الحِکَم عَلیٰ قُلوبِ الکَلِم** و مُراد از کَلِم اعیانِ اَنبیاست عَلَیهِمُ السَّلام. و لهذا قلوب را بِکَلِم اضافت کرد و اگرچه هر فردی از افرادِ کائنات و هر ذرّه از ذرّاتِ موجودات مَظهرِ جمیع اَسماء و صفاتست خاصةً انسانِ کامل از انبیاء و خُلَّصِ اَولیا. امّا تخصیص کردنِ بعضی مظهریّتِ اسمِ مخصوص از جهتِ زیادتی و سلطنت و

۱. استعلامی و نیکلسن: علیهم‌السّلام را ندارند
۲. د: یُخَبِّرو
۳. د: انبیا علیهم السّلام

ظهورِ آن اسم است درین بعض. پس انبیا را بخصوصیّتِ مظاهر اسمِ حکیم گفتن بدان معنی است که علمِ بحقایقِ اشیا کماهی؛ و عَمل بمقتضایِ آن از [آ ۳۷۰] سَرِ آگاهی چنان که در ایشان موجودست در مظاهرِ دیگر نیست. و هر که بواسطهٔ کمالِ اِتّباع از رویِ درجه به انبیا نزدیکتر؛ ظهورِ حکمت و غلبهٔ سلطنتش درو بیشتر. پس حکمتها که دلایلِ انبیا است خبر می‌دهد از آن اسرار که حق تعالیٰ را با عرفانِ کامل در میان است **متن: و اِدارَتِهِ الفَلَکِ النورانِی الرّحمانِیّ الدُرّیّ الحاکِم عَلیٰ الفَلَکِ الدُخانی الکُرِیّ**[1] **کما اَنَّ العَقلَ حاکِمٌ عَلی الصُّوَرِ التُّرابیّةِ وَ حَواسِّها الظّاهِرَةِ وَالباطِنَةِ** و خبر می‌دهد از ادارتِ حضرتِ سُبحانی فَلَکِ نورانیِ رحمانی را که عبارتست از استیلایِ صفتِ رحمانیّت که افاضهٔ قابلیّات و وجود از شأن اوست؛ و در اصطلاحِ اَربابِ حِکَمِ مُتعالیه مُعَبَّرست بِفیضِ اَقدس و اوّلین مَظهَرِ استیلا و اِستوایِ او عَرش است. و لهذا قالَ سُبحانه **اَلرَّحمٰنُ عَلَی العَرْش اسْتَویٰ** و عرش در عالَمِ کَبیر بمنزلهٔ دل است در عالَمِ صغیر؛ ازین روی که عرش در میانِ عالَمِ غَیب و عالَمِ کَون واسطه واقع شده است؛ و استفاضه از صفتِ رحمانیّت می‌کند؛ و فیض بجمیعِ مُکَوَّنات می‌رساند؛ چنانکه قلب در میانِ عالَمِ رُوحانیّت و جسمانیّت واسطه است و استفاضه از روحانیّت می‌کند و فیض بجمیعِ عالَمِ جسمانیّت می‌رساند. و چون این صفتِ رحمانیّت محیطِ عرض و جمیعِ اَفلاک است هر جزوی را از اَجزایِ فَلَکیّات و غیرها شامل. ازین روی حضرتِ **مولوی** ازو تعبیر بفلک کرد؛ و چون تجلیی[2] است از تجلیّاتِ حضرتِ رحمانی آنرا توصیف بنورانیِ رحمانی کرد. و باز در صفتِ او فرمود که درخشنده است و حاکِم بر فلکِ دُخانی کُری؛ چنانکه عقل حاکم است بر صُورِ تُرابیّه و حَواسِّ ظاهره و باطنهٔ او؛ و بر طبقِ تقریری که فرمودیم اینجا عقل بمعنیِ قلب باشد و این هر دو بمعنیِ یکدیگر مستعمل می‌شوند کما قالَ اللّٰه تعالیٰ **لَهُم قُلوبٌ یَعْقِلونَ بِها** و اربابِ تحقیق خود برآنند که روح و عقل و قلب و نفس را حقیقت یکی است امّا بحسبِ اختلافِ مَراتب [ب ۳۷۰] و صفات مُسَمّیٰ می‌شوند به اسمایِ مختلفه. **متن: فَدورانُ ذٰلِکَ الفَلَکِ الرُّوحانیّ حاکِمٌ عَلَی الفَلَکِ الدُّخانیِّ الکُرِیّ**

---

۱. چ و د: تجلّی ۲. چ: الکبریٰ

وَالشُّهُبِ الزّاهِرَةِ والسُّرُجِ[۱] **المُنیرةِ وَالرّیاحِ المُنشِئَةِ**[۲] **والأَراضیِ المَرحیَّةِ وَالمیاهِ المُطَّرِدَة** پس دَورانِ این فَلَکِ رُوحانی حاکم است بر فلکِ دُخانیِ کُری؛ و حاکم است بر شُهُبِ تابنده و چراغ‌های روشنائی دهنده و بادهایِ خوشبویِ مَشمُومه و زمینهایِ گسترانیده و آبهایِ جاری در پِیِ یکدیگر آینده و حاکِمیّتِ [۳] رحمت رحمانیّت درین مجموع بدان معنی است که هیچ موجودی از فیض او خالی نیست؛ از انکه اَجَلِّ نِعَمِ وُجود که عطیّه وَجُود[۴] است هر موجود ازو یافته است و این مذکورات اُصولِ عالَمِ کَون است و مُستَتْبِعِ جمیعِ فُروع و ادب محقّقان اکتفاست بِذِکرِ اصول ازین جهت [۵] حضرتِ **مولوی** بذکر این اشیاء اقتصار کرد و چون کلماتِ **مولوی** از جوامعِ کَلِم است و هر طائفه‌ای بِحَسَبِ تفاوتِ درجات و اختلافِ طبقات ازین کلمات مَحظوظ‌اند و بِحُکمِ **قَدْ عَلِمَ کُلُّ أُناسٍ مَشْرَبَهُم** در خورِ اَوانی و ظروفِ اَفهامِ خویش از آن بَحرِ زَخّار شُربِ شَرابِ اَسرار می‌کنند می‌شاید که فَلَکِ نورانیِ رحمانی عبارت از عقول و نفوسِ فلکی باشد که حاکم و مُتصرِّف و مُدَبِّرِ امورِ اَفلاک‌اند از مَقادیرِ حَرَکات و اختلافِ اَوضاع و تشکّلات و میشاید که عبارت باشد از قلبِ انسانی که محیطِ عرش است؛ و آنچه دروست بلکه محّققان گفته‌اند که عرش با وجودِ نسبت به استوایِ صفتِ رحمانیّت در جنبِ سِعَتِ دلِ مؤمن همچون حلقه‌ایست مُلقاة در میانِ آسمان و زمین؛ و می‌شاید که عبارت از سِرِّ انسانی باشد که کرسی در پیشِ بعضی در آیهٔ کریمهٔ **وَسِعَ کُرسیُّهُ السّمواتِ وَالارضِ** اشارتست بدان و تحقُّق بعضی ازین معانی در شَرحِ قولِ حکیم سنائی که می‌فرماید: بیت[۶]

آسمانهاست در ولایتِ جان   کارفرمایِ آسمانِ جهان

بتقدیم رسیده است [آ۳۷۱] و قَدَری از جلالتِ قدر انسان و نَبَذی از [۷] سِعَتِ باطِنِ او مشروح گشته و تمامیِ عَظَمتِ باطن انسانی را جز علمِ حضرتِ سبحانی اِحاطت نکند زیرا که می‌فرماید [۸] مثنوی:

جوهرست انسان و چرخ او را عَرَض   جمله فرع و پایه‌اند و او غَرَض

---

۱. ج: والسّراج ۲. ج: المُنشیه ۳. د: حاکمست ۴. ج: عطیّهٔ جوداست
۵. د: از آن جهت ۶. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۷. د: حرف «از» را ندارد ۸. د: می‌فرماید را ندارد

تاجِ کَرَّمناست بر فرقِ سرش | طوقِ اَعطیناک آویزِ برش
بحرِ عِلمی در نَمی پنهان شده | در سه گز تن عالَمی پنهان شده
ظاهرش را پشّه‌ای آرَد بچرخ | باطِنَش باشد محیطِ هفت چرخ

و چون احاطهٔ معانیِ این کلمات از جوامعِ کَلِم است در خورِ هر ادراک نیست؛ و برخورداری از غوامِضِ حِکَمِ حضرتِ باری به اندازهٔ هر ذهنِ دَرّاک نی؛ جناب مولوی **قُدِّسَ سِرُّه** بر نَهْجِ دعا می‌فرماید که **نَفَعَ اللّهُ بِها عِبادَهُ وَ زادَهُم فَهماً** یعنی حضرتِ حکیمِ مطلق و واجِبَ الوجودِ بر حق نَفع رسانَد و برخورداری دهد بدین حِکَمِ بندگانِ خود راکه بواسطهٔ اِضافتِ بذاتِ او و به شَرَفِ کمال اختصاص یافته‌اند و زیاده گرداند فهمِ ایشانرا زیرا که دریایِ حِکَمِ او را نهایت نیست؛ و بَیدایِ غوامِضِ اَسرارِ او را غایت نی. امّا طالبانِ تشنه لبِ آب از آن بحرِ زَخّار جز بقدرِ ظروف و اَوانیِ استعداداتِ خویش برنگیرند و سالکانِ بادیهٔ طلب منازلِ آن بَیدایِ خونخوار جز به اندازهٔ اَقدامِ اَفهام و قابلیّاتِ خویش نپیمایند. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن

وَ اِنَّما یَفهَمُ کُلُّ قاریٍ عَلیٰ قَدْرِ نُهیَتِهِ وَ یَنسِکُ النّاسِکُ[1] عَلیٰ قَدرِ قُوَّةِ اِجتهادِهِ و یُفتِی المُفتی مَبْلَغَ رَأیِهِ وَ یَتَصَدَّقُ المُتَصَدِّقُ بِقَدْرِ قُدرَتِهِ وَ یَجُودُ الباذِلُ بِقَدْرِ مَوْجُودِهِ وَ یَقْتَنی المَجُودُ عَلَیهِ ما عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ یعنی فهم نمی‌کند هر خواننده‌ای مگر بقدرِ دانش، و عبادت نمی‌نماید هیچ عابدی مگر باندازهٔ قوّتِ اجتهاد خود، و فتوی نمی‌دهد هیچ مفتی مگر بمقدارِ بلوغِ رأی خویش، و تصدّق نمی‌فرماید هیچ مُتَصَدِّقی مگر در خورِ قدرت خود،[2] و نمی‌بخشد هیچ جوانمردی مگر درخور موجود خویش و[3] در نمی‌چیند هیچ عطا داده شده‌ای مگر آن چه را دانسته باشد از فضل دهنده. آری.

نظم[4]

به استعداد یابد هر که از ما چیزکی یابد [ب ۳۷۱] | نه اندر بدو فطرت پیش ازین کان الفتی طینا
بلی از جاهدوایکسر بدست تست این رشته | ولی از جاهدواهم برنیاید هیچ بی‌فینا

---

۱. چ: ینسک کُلّ ناسک ۲. چ: در خورد موجود خویش
۳. د: از و تصّدق... تا این جا را ندارد چ: ازو نمی‌بخشد... تا این جا را ندارد ر: مگر در خودیی موجود خویش ۴. چ: اشعار ر: شعر

اگرچه مجاهدهٔ طلب بی‌قابلیّت و استعداد به مشاهدهٔ مطلوب نرساند؛ امّا طالبِ آشفته حال بنا یافتنِ دولتِ وصال ترکِ جُست و جوی کردن نتواند بلکه از سَرِ سوز و گداز بصد هزار درد و نیاز گوید: نظم[۱]

وصلش بجست و جو نتوان یافتن و لیک | آن به که عمر در سرِاین جست و جو رَوَد
عمری که در هوس گذرانست عُمر نیست | عُمر آن بود که در سَرِ سَوداي او رَوَد

متن

وَلكِن مُفتقِدُ[۲] الماءِ فی المَفازَةِ لایُقَصِّرُبه عَن طَلَبه[۳] مَعرِفَتُهُ مافِی البِحارِ وَیَجِدُّ فی طَلَبِ ماءِ هٰذِهِ الحَیْرةِ قَبلَ اَنْ یَقْطَعُهُ الاِشْتِغالُ بِالمَعاشِ[۴] عَنهُ و تُعَوِّقُهُ العِلَّة وَالحاٰجَةُ وَ تَحُولُ الاَغراضُ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ ماٰ یَتَسَرَّعُ اِلَیْهِ. یعنی اگرچه سعادت مشاهده بعد از مجاهده بقدر قابلیّت است، لیکِن سالکِ تشنه لب اگر زُلالِ وِصال در بیابانِ طَلَب نیابد، روی از طریقِ اجتهاد بازنتابد. و دانستنِ او این معنی راکه زُلالِ وصال جُز در بَحرِ مالامالِ حضرتِ ذوالجلال نیست؛ او را از طلب باز ندارد؛ و از جُست و جوی غافل نگذارد. بلکه جدّ و سعیِ بیشتر نماید و لحظه‌ای از جُستنِ آبِ زندگانی نیاساید؛ و نَفْسِ این طلب را دولتی عظیم شناسد؛ و در مخاطبهٔ اربابِ تکاسُل گوید و نهراسد، لِمُؤَلِّفه:[۵]

تا از طلب به یافت رسی سالهاست راه | بس کُن حدیثِ یافت طلب را بجان طلب

و اهتمامِ تمام بتقدیم رساند که ناگاه غمِ معیشتِ حیوةِ فانی و اشتغال بمُستَلَذّاتِ جسمانی او را از مُصادفت[۶] آنچنان آبِ زندگانی محروم نسازد و اسباب و عللِ کامرانی و اَغراض و مقاصِد شادمانی در میانِ او و سعادتِ جاودانی حایل گردد؛ چه شاید که طلب شرطِ ظهورِ قابلیّت و استعداد باشد؛ و بواسطهٔ تکاسُل و توانی چهرهٔ استعدادات [آ ۳۷۲] که عَرایِسِ غَوانی‌اند در پردهٔ اِحتجاب مستور مانَد و طالبِ بیچاره بسببِ مُتعابَعَتِ هوا از جَنابِ کبریا دور افتد و هر سالکی سِرِّ این حکمت درنیابد؛ و هر طالبی بِسَرحدِّ این دانش راه نَبَرد. و لهذا قالَ قُدِّسَ سِرُّه **وَلَنْ یُدرِکُ العِلْمَ مُؤثِرُ هَویٰ وَلاراٰکِنٌ اِلیٰ دَعَةٍ وَلا مُنصَرِفٌ عَنْ طَلَبِهِ وَلاخائِفٌ عَلیٰ نَفْسِه وَلامُهْتَمٌ**

---

۱. چ: اشعار ر: شعر　۲. د: مفتقر چ: مفقد　۳. چ: طَلَبِ
۴. همهٔ نسخه‌ها: قَبْلُ اَن یَشغلُه المعاش بالاشتغال (تصحیح از استعلامی و نیکلسن)
۵. د: نظم　۶. چ: مصادقت

لِمَعیشَةٍ[1]. یعنی هرگز اِدراکِ این علم نکند آن کس که هوا بر خدا برگزیند و قضیّهٔ مرضیّهٔ **وَلاتَتَّبِع الهَوىٰ فَیُضِلُّکَ عَنْ سَبیلِ اللّٰه** را نُصبِ عَینِ خود سازد و در آن معنی تأمّل نماید[2] که **بِحُکمِ اَفَرَأیتَ مَنِ اتَّخَذَاِلٰهَهُ هَوٰیهُ** اربابِ دانش و اصحابِ بینش گفته‌اند بیت[3]

ای هواهایِ تو خدا انگیز[4] وی خـدایـان تـو خـدا آزار

لِمُؤَلِّفِهِ[5]

دام بلاست پیرویِ آرزویِ نَفْس تو مرغِ زیرکی سویِ دامِ بلا مـرو

و خود کدام بلا ازین بزرگتر باشد که اِتّباع و ایثارِ هوا بنده را از درگاهِ خدا باز دارد؛ و از تحلّی [6]بِحِلیهٔ علمِ حقیقی و از اطّلاع بر حکمتِ اِلهی مَحرُوم سازد؛ و بواسطهٔ هواپرستی گرفتارِ دام هستی گردد؛ و راهِ نیکو اساسی و خداشناسی از دست دهد و نداند که گفته‌اند: **لِمُؤَلِّفِهِ**[7]

همه دردِ چشمِ تو شد هستیِ تـو شـو از نیستی تـوتیائی طلب کـن
خدایانِ ره زن بسی یـابی ایـن جـا جدا زین خدایان خدایی طلب کـن

و ادراکِ این علم نکند آنکس که مایل باشد بفروگذاشتنِ جانبِ طلبِ کمال؛ و مُنصرف شود از جُستنِ قُربِ ایزد متعال؛ و خایف باشد بر نفسِ خویش که موسوم است بِسِمَتِ زوال؛ و غمخوارگی معیشتی کند که معلومست بعلامت تَغَیُّر و انتقال؛ **اِلّاٰ اَنْ یَعُوذَبِاللّٰه و یُؤثِرَ دینَه عَلیٰ دُنیاه** مگر که پناه گیرد بخدا و اختیار کند دین خویش بر دنیا. لاجَرَم با اغیار نیامیزد و از دستِ شَرِّ خویش بگریزد و در دامن عنایت دوست درآویزد و پناه جز بدان درگاه نیارد و دنیای فانی را از برای مشاهدهٔ وجه باقی فرو گذارد و گوید **لِمُؤَلِّفه**[8]

مرا غیرت بَر آن دارد که چشم از غیر بردُوزم زِعشقت آتشی سازم خیال ما سَویٰ سُوزم

[ب ۳۷۲] تا از خَساستِ همّت که قلّتِ مَعرفت لازمهٔ اوست باز رهد؛ و هِمَّت بر کشفِ اَسرارِ حِکَمِ حضرتِ بی‌نیاز نهد. متن: **وَیأُخُذَ مِن کَنْزِ الحِکْمَةِ النُّقودَ**[9] **العَظیمَةَ الّتی**

---

۱. ج: ولامُبَهِّم بِمَعیشَةٍ ۲. ج: ننماید ۳. د: نظم ۴. ج: جداانگیز
۵. د: بیت ۶. ج: بِتجلّی ۷. د و ر: شعر ۸. د: نظم
۹. استعلامی و نیکلسن: الأموال العظیمه

لاتَكْسِلُ وَلا تُورَثُ ميراثَ الأَموالِ وَالأَنوارَ الجليلةَ وَ الجواهِرَ الكَريمَةَ وَ الضِّياعَ الثَّمينَةَ و بگیرد ازگنجِ حکمتِ اِلهی نُقودِ عَظیمهٔ نامتناهی راکه هرگزکاسِد نشود؛ یعنی علوم و معارفی اکتساب کندکه رواجِ او محتاج بخریدار نباشد؛ نه علومی که بقیل و قال و بحث و جدال حاصل کنند که حضرت **مولوی** در صفتِ او می‌فرماید: مثنوی:[1]

عـلمِ تـقلیدی کـه او بی‌جان بـود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عــاشقِ روی خــریداران بــود

گرچه باشد وقتِ بحثِ عـلم زَفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون خریدارش نباشد مُردو رفت[2]

و آن نُقودِ مُتَّخِذَه ازکنزِ حکمت هـمچو امـوالِ دیگـر مَوروث نگـردد؛ یـعنی بی‌ریاضات و مجاهدات علی مَرِّالشُّهور و الأَعوام و بی‌مُقاساتِ شدایدِ و آلام آن نقود بدست نیاید، و بواسطهٔ عملِ دیگری طمع در نیلِ او بستن نشاید و نیز بگیرد از آن گنجِ حکمت انوارِ جَلیله راکه فائض گردد از تَجلیاتِ اِلهی و جواهرِ کریمه راکه در رسد از خزائنِ اَلطافِ حضرتِ پادشاهی و دریابد ضیاعِ ثَمینه را که **تَجری مِن تَحتِها الأَنهار** بعضی از صفاتِ اوست **وَ فیها ما تَشْتَهِیهِ الأَنْفُس وَ تَلَذُّ الأَعْیُن** قـدری از سِماتِ او متن: **شاكِراً لِفَضْلِه مُعَظِّماً لِقَدْرِه مُجَلِّلاً لِخَطَرِه**[3] و حال آن که در جمیعِ آن چه یافته شاکر باشد فضلِ اِلهی را و عظیم شمارَد قدر او را و معترف بُوَد بزرگی او را. زیرا که شُکر صیدِ مفقودست و قید مَوجود پس بحکمِ **لَئِنْ شَكَرْتُم لَأَزیدَنَّكُم** بشُکرِ اَیادیِ مَلِکِ حمید استجلابِ مزید دست دهد متن: **وَيَسْتَعيذُ بِاللّٰه مِنْ خَساسَةِ الحُظُوظ** و مگرکه پناه جوید به خدا از رضا دادن بفرومایگی بهره‌ها که از ماسوَی اللّٰه است و عِنانِ [آ۳۷۳] همّتِ بلند راکه سَمندِ سِد رَه‌پیمایِ راه خداوندست از دستِ ارادت ندهد؛ و در طلبِ هِمَمِ عالیه گوشِ هوش جز بملاحظهٔ این ابیات ننهد **لِمُؤَلِّفِهِ**:

مـده دامـانِ هـمّت راز دست آرزو یکـدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که در عُقبیٰ شوی والی به یُمنِ همّتِ والا[4]

طریقِ عشق را ای دل چو همّت راهبر گردد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رَوی زیـن عـالَمِ سُفلیٰ بسویِ ذُروهٔ عُـلیا

بُراقِ برق رفتار است همّت در طریقِ حق ‌‌‌ چو او در زیر ران آید بمعراج آئی از بَطحا

کسی کز همّتِ عالی طِرازِ آستین سـازد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کِشد دامانِ عـزّت را بـرین نُـه طـارَمِ مـینا

اگر از آتشِ عشقش چراغِ همّت افـروزی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـــبینی نــورِ ربّـانی مـیانِ لیـلهٔ ظـلما

---

۱. د: متن ۲. دفتر دوم، ابیات ۲۴۳۶ و ۲۴۳۷ ۳. ج: محللاًالخطره

۴. ج: والی همین همّت والا

هُمایِ همّت ارسایه دمی برفَرقت اندازد   کِشند از بهرِ سُلطانی هر دو عالَمت طُغرا
تُرا از پشتیِ همّت پدید آید همه دولت   چنان کز پهلویِ آدم پدیدار آمده حّوا

متن:

وَ مِنْ جَهلٍ یَسْتَکْثِرُ القَلیلَ مِمّایَریٰ فی نَفْسِهِ وَیَسْتَقِلُّ الکثیرَ العظیمَ مِنْ غَیْرِه و یُعْجِبُ بِنَفْسِه بِمالَمْ یَأذَنْ لَهُ الحَق[1] و هم پناه جوید به خدای از آن جهل که بسیار شمارد قلیلی را از آن فضایل و کمالات که در نَفْسِ خود بیند و کم انگارد بسیار وعظیمی را که از آن شمائل و کَرامات در غیرِ خود مشاهده کند و هم پناه جوید بِجَنابِ کِبریا از انکه فریفته گردد بکبر[2] و ریا و پسند و مر نفسِ خویش را که آلوده گردد بدان چه متعلّق اِذنِ اِلهی نیست متن: **وَ عَلیَ العالِمِ الطّالِبِ اَنْ یَتَعَلَّمَ ما لَمْ یَعْلَمْ وَ اَنْ یُعَلِّمَ ما قد عَلِمَ** یعنی واجب بر ذمّهٔ عالمِ طالب آنست که بیاموزد آن چه نمی‌داند و تعلیم دهد آن چه را دانسته باشد از آن که در احادیثِ صَحیحه آمده است **مَنْ سُئِلَ عَنْ عِلمٍ ثُمَّ کَتَمَهُ اَلْجَمَ یَومَ القیٰمَةِ بِلِجامِ النّار** یعنی هرکرا ازو پرسند و با وجودِ آن که داند پوشیده دارد روزِ قیامت لگامِ آتشین در دهنِ او نهند و درین معنی گفته‌اند: بیت[3]

لاتَکْتُمُ العِلْمَ اِذاْ عَلِمْتَهُ   کَاتِمَهُ بِالنّارِ فیها تُلْجِمُ

و در حدیثِ طَویل چنین آمده که تعلّمِ علم از برایِ خدا حِسبَت است؛[4] و دِراستِ او تسبیح؛[5] و بحث کردن ازو جهادست؛ و طلبِ او عبادتست؛ و تعلیمِ او صَدَقه است. و در حدیثِ دیگر چنین آمده [ب۳۷۳] است که **فَاِنَّ باباً مِنَ العِلْمِ یَتَعَلَّمَهُ الرَّجلُ خیرٌلَه مِنْ اَنْ کانَ لَهُ اَبوقُبَیْسٍ ذَهَبًا وَ اَنْفَقَهُ فی سَبیلِ اللّه** یعنی آموختنِ یک باب از علم مرد را بهتر است از آنکه کوهِ ابوقبیس زر باشد و در مِلکِ او بُوَد و آن را در راه خدای صرف کند. و در حدیثِ دیگر چنان است که بهترین مردمان مُتَعَلِّم است یا عالِمی که تعلیمِ علم دهد و باقی در حسابِ مردم نیستند. و لهذا قیل اشعار[6]

الجَهلُ بِالمَرْءِ سُوءٌ قَدْ یُوَرِّطُه   وَالْعِلْمُ اِنْ نالَهُ نُوَّر عَلیٰ نُورِ
وَ حِکْمَةٌ مِنْ حَکیمٍ اَنتَ تَسْمَعُها   خَیرٌ وَاَفْضَلُ مِنْ جَمعِ الدَّنانیرِ

---

۱. چ: به الحق   ۲. چ: نگردد بکبر   ۳. چ: شعر د: ندارد
۴. چ: خدای جُست   ۵. چ: به تسبیح   ۶. د: شعر ر: نظم

متن

وَ يَرْفُقَ بِذَوِى الضَّعفِ فِى الذِّهنِ وَلايُعْجِبَ مِنْ بَلادَةِ اَهلِ البَلادَةِ وَلايُعَنِّفَ عَلىٰ كَليلِ الفَهمِ
و دیگر بر ذِمّهٔ همّتِ عالِمِ طالب لازم و واجب است که طریقِ رِفق مَسلُوک دارد و با طائفه‌ای که در ذهنِ ایشان ضعفی هست و ادراکِ حِکَمِ اِلهی و فهمِ غوامضِ اسرارِ نامُتناهی نمی‌توانند کرد؛ بلکه مرحمت و اِشفاق ازیشان دریغ ندارد؛ و از رویِ رِفق همّت بر تعلیمِ ایشان بگمارد؛ و از قصورِ ادراکِ هر قاصری تعجّب نکند؛ و بر کسی که فهمِ او کَلیل و دانشِ او قلیل باشد قهر و عُنف جائز ندارد. متن: **كَذٰلِکَ كُنْتُم مِنْ قَبل فَمَنَّ اللّه عَلَيكُم** یعنی شما نیز [1] از اسرارِ حِکَم غافل و از نتایجِ فَهمِ درّاک ذاهِل بودید؛ پس حضرتِ خداوند تعالیٰ و تَقَدَّس بر شما منّت نهاد و عقل و ادراک و فهمِ کامل و ذهنِ درّاک عطا داد؛ و درِ خَزاینِ حِکَم بکلیدِ لُطف و کَرَم بر رویِ دلهایِ شما بگشاد. متن: **سُبحانَ اللّه و تَعالیٰ[2] عَنْ اَقاويلِ المُلْحِدين وَ شِركِ المُشركينَ و تَنْقيصِ النّاقِصينَ وَ تَشبيهِ المُشَبِّهينَ وَ سُوءِ اَوهامِ المُتفكّرين[3] و سوء[4] كيفيّاتِ المُتَوَهِّمين.** یعنی پاکست حضرتِ خداوند تعالیٰ و تَقَدَّس از اِلحادِ مُلحِدان که در اَوامر و نواهیِ حضرتِ [آ ۳۷۴] اِلٰهی مُلاحظهٔ حِکَم نکنند؛ لاجَرَم تَفرقه در میانِ مأمور و مَنهی نشناسند و امتثالِ اَوامِرو اِجتناب از نواهی عیب شمارند و اِلحاد فی‌الحَرَم جائز دارند. و پاکست خداوند تعالی از شرکِ مشرکین که جمیعِ افعالِ خویش بتأیید جُنودِ حِکَمِ اِلٰهی تصّور نکنند واز تقویتِ حضرتِ حق ارواحِ مُریدان را بدان جُنود ملاحظه ننمایند و از طریقِ راست که کوفتهٔ اَقدامِ اَنبیاست بجانبِ قَدَر مُنعَطِف شوند و در خالصیَّت خود را شریکِ حق گُمان برند. و پاکست خداوند تعالی از تنقیصِ ناقصان که چون مشاهدهٔ آثار از فلکِ دخانیِ کُری کنند از جهتِ نقصانِ فکر و قصورِ نظر ملاحظهٔ فلکِ نورانیِ رحمانی نتوانند کرد و موثریّت را مقصور بر افلاک شناسند.[5] و پاکست حضرتِ رَبُّ العالَمین از تشبیهِ مُشبِّهین که چون اربابِ تحقیق جمیعِ فعل و اقتدار را بحقِّ حقیق نسبت کنند؛ آن جاهلان قیاسِ غائب بر شاهد کنند و پندارند که وجودِ افعال از حضرتِ ایزدِ متعال بی‌جَوارح مُتَصَوَّر نیست و در بادیهٔ تشبیه هلاک شوند. و

---

۱. د: هم چنین ۲. استعلامی و نیکلسن: سُبحانه و تعالیٰ ۳. د: المُتکبّرین
۴. استعلامی و نیکلسن: کلمهٔ سوء را ندارد ۵. چ: شمارند

پاکست خداوند تعالیٰ و تَقَدَّس از سُوءِ اَوهامِ متفکّرین که چون پرتوی از تجلّیاتِ اسما و صفاتِ اِلهی بِحَسَبِ قابلیّات و اِستعداداتِ فایضه از جَنابِ اَقدس در خود مشاهده کنند؛ بفعل و اقتدارِ عاریتی خود چنان فریفته شوند که سر از جَیبِ کِبریا برزنند و از رویِ تکبّر و خودبینی در عظمت و کبریا که رِدا و اِزارِ آن حضرتست مُنازَعَت کنند. و پاکست خداوند تعالی از سُوءِ کیفیّات مُتوهِّمین که مددگاری از جُنود حِکَمِ باری نیابند؛ و از فهمِ اسرارِ آخرت آن چه بعید است محروم مانند؛ و در کیفیّات حَشر و نَشر متحیّر شوند؛ و از سرِ سوء مُلاحظهٔ کیفیّات و از سرگشتگی در بادیهٔ توهُّمات مُنکِرِ حَشر و نَشرِ جسمانی شوند متن: **وَلَهُ الحَمْدُ وَالمَجْدُ علیٰ تَلْفیقِ الکتابِ** [ب ۳۷۴] **اَلمثنوی الاِلٰهِیِّ الرَّبانی.** یعنی حضرتِ اِلهی راست حمد و مجد در تالیفِ کتابِ مثنوی اِلهی ربّانی زیراکه مُؤلِّف را بواسطهٔ اتّباع مِلّتِ اَحمدی چاشنی از خُمخانهٔ سیرتِ محمدی حاصل شده پس بحکم **وَماٰ یَنْطِقُ عَنِ الهَویٰ اِنْ هُوَاِلاّٰ وَحْیٌ یُوحیٰ** جمیعِ این حِکَم و اَسرار فائض از حضرتِ پروردگارست و تألیف و تلفیقِ مُؤلِّف بتعلیم و تلقینِ حقّ سُبحانه و تعالی است. پس این کتاب بحقیقت کتابِ اِلهی ربّانی است و در اظهارِ تلفیقِ حَمد و مَجد راجع بحضرتِ سُبحانی متن: **وَ هُوَ الْمُوَفِقُ وَ المُفَضِّل وَ لَهُ الطَوْلُ و المِنَّةُ**[1] یعنی توفیق دهنده و اظهارِ فضل کننده اوست؛ و او راست حَول و قوّت و طَولْ و منّت؛ یعنی اوست که طاقتِ قوّت دهد و بمزایایِ اَلطاف منّتِ بی‌غایت نهد. متن: **لاسیَّما عَلیٰ عِبادِهِ العارِفینِ عَلیٰ رغْمِ حِزْبِ «یُریدونَ اَن یُطفِئُوا**[2] **نُورَاللّهِ بِاَفواهِهِم وَاللّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَو کَرِهَ الکافِرون»** یعنی اوست منّت نهنده بر جمیع عالَمیان خاصّه بر عبادِ عارفین که دلِ ایشان را آئینهٔ اَسرار ساخته است؛ و جانِ ایشان را تجلیّات اَنوار نواخته؛ بر رغمِ گُروهی که می‌خواهند که نورِ دادهٔ خدای را فرو نشانند؛ و چراغِ افروختهٔ ایزدی بِدَمِ ناخوشِ اَفواه بمیرانند؛ و حق تعالی تمام کنندهٔ نورِ خودست اگرچه کافر نعمتان مکروه دارند. پس نورِ حضرت سُبحانی راکه مثنویِ اِلهیِ ربّانی است هم حضرتِ یَزدانی بفیضِ فَضلِ رحمانی اِتمام می‌کند و می‌گوید **اِنّا نَحْنُ نَزَّلنَا الّذِکرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُون** یعنی این ذکر را ما فرود آوردیم و نگاه

---

۱. استعلامی و نیکلسن: و له الطول و المن

۲. ج: یطفوا

دارندهٔ او نیز مائیم. گاهی عَرائسِ اَسرارِ حِکَم را در جلابیب[1] عبارات عربی بِحَسَبِ اقتضایِ وقت مُستور سازیم و گاهی بمشّاطه‌گریِ مَلیح‌ترین زبان‌ها جمالِ آن نازنینانرا آراسته در نظرِ عاشقانِ صادق جلوه دهیم و جمالی را که مشّاطهٔ قدرت ما بیاراید تغییر [آ ۳۷۵] و تبدیلِ آن هیچ کس را نشاید متن: **فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَما سَمِعَهُ فَاِنَّما اِثْمُهُ عَلَی الَّذینَ یُبَدِّلُونَه اِنَّ اللّٰهَ سَمیعٌ عَلیمٌ.** پس هر که این اَسرار را تبدیل کند بعد ازان که بِشِنَوَد گناهِ آن بر تبدیل کننده باشد و خداوند تعالی شنواست آنچه را بزبان تعبیر کنند[2] و داناست بر آن[3] تبدیلی که در دل اندیشند. بدان که در شرحِ این دیباچه که هر فقرهٔ او مُتَضَمِّنِ جَوامعِ کَلِم است بترجمهٔ کلمات و به ایرادِ نَبَذی از اشارات بر غوامضِ اسرار اقتصار کرده شد؛ زیرا که از استقصاء آن اَسرار مُجَلَّدات و اَسفار قاصرست؛ و تمامیِ دفترِ ثالث نیز باستیفاء آن حِکَم و اسرار متکفّل. لاجَرَم درین مقام بدین قدر اکتفا نمودیم. متن: **وَ هُوَ اَعْلَمُ لِلصَّوابِ وَ الْمَوَفِّقُ لِاتمامِ الکتابِ**[4]

آغاز[5] شروع در شرح دفتر ثالث و کیفیّت تألیف آن

بدانکه کتابِ **مَثنویِ مولوی** که خزاینِ جَواهرِ مَعنوی است از رویِ حَقیقت تفسیرِ حقائقِ کلامِ اِلهی است؛ و تأویلِ دقایقِ اسرارِ پادشاهی. و اصولِ اصولِ اصولِ دین و کشفِ اَسرار از اصول[6] و یقین و فقهِ اکبرِ اَحَدی و شرعِ اَزْهَرِ مُحمّدی و بُرهانِ اَظْهَرِ صَمَدی و جلاءِ اَحْزان و کَشّافِ قُرآن و سِعَتِ اَرزاق و تطییبِ[7] اخلاق و همچو نیلِ مصر شرابِ صابرین است و حَسرت بر آلِ فرعون و کافرین. کَما قالَ تعالیٰ **یُضِلُّ بِهِ کَثیراً وَیَهْدی بِهِ کَثیراً. قالَ قُدِّسَ سِرُّه مثنوی**[8]

همچو قرآن مثنویِّ مازدل — هادی بعضی و بعضی را مُضِلّ

و این شش دفتر بمنزلهٔ شش بَطنِ کَلامُ اللّه است و مِصداقِ حدیثی که از ابنِ مسعود رضیَ‌اللّهُ عَنه منقول است که **خواجه** علیه‌السّلام فرمود که **اِنَّ القُرآنَ اُنْزِلَ عَلیٰ سَبْعَةِ اَحْرُفٍ لِکُلِّ آیةٍ مِنها ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ وَ لِکُلِّ حَرْفٍ حَدٌّوَ مَطْلَعٌ** پس این شش دفتر با عبارتِ

---

۱. ج: جلاییب د: حلاعیت ۲. ج: تغییر کنند ۳. د: بدان
۴. استعلامی و نیکلسن: این عبارت عربی را ندارد د و ر و م: وَ هُوَ مُلْهِمُ لِلصَّواب...
۵. د: مقّدمهٔ ۶. د و ر و م: اسرار اصول ۷. د و ج: تطیّب ۸. م: متن د: ندارد

قرآن که ظَهرِ این بُطون است سَبعهٔ مُکَمِّلَه گردد و عددِ سبعه را کمالی است که در اَعدادِ دیگر نیست؛ زیرا که کتابِ مَسطُور وَرِقِّ مَنْشُور که شَرَفِ [ب ۳۷۵] اِختصاص به اشتمالِ جمیعِ موجودات یافته است که وَلارَطْبٍ وَ لایابِسٍ اِلاّ فی کِتابٍ مُبین مَظهرِ اَنوار و مُظهِرِ اَسرارِ اسما و صفاتِ پروردگار است و اَئِمّهٔ اَسما و اُمَّهاتِ صفات هفت بیش نیست. و لِهذا اُصولِ جمیعِ موجَودات نیز هفت است چنانکه حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه در ترجیعی می‌فرماید: بیت

بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته　　فلک هفت و زمین هفت است واعضا هفت چون هفته

و چنان که دانسته‌ای که ازین سَبْعَةِ اَحْرُف که قرآن بر آن نازلست هر کسی بقدرِ قابلیّت و استعداد خویش معنی فهم می‌کند و بعضی خود علمای قشراند و طائفه مُتَرَسِّمین بعلومِ ظاهره که تصانیفِ ایشان در لفظِ قرآنست و تفسیر و مشکلات و اَحکام در اعراب و لغة و مُجمَل ومُفَسَّر و ناسخ و منسوخ و غیرِ این؛ وکلامِ ایشان از کشفِ اسرارِ خطاب و بیانِ لطائفِ وَدایعِ کتاب خالی است. و بعضی اَهلِ اَسرار بدان مقدار که حضرتِ پروردگار از مُستَودِعاتِ حقائق و مُستَبدِعاتِ دقائق بَر ایشان مکشوف گردانیده حَسَبِ ما سَنَحَ لَهُم از بعضی بُطون سخن گفته‌اند؛ و بیشترِ کاملانِ مُحقِّق و عارفانِ مُدَقِّق از بطنِ ثالث درنگذشته‌اند؛ زیرا که بطنِ اول سِرِّ شریعت[۱] است و دوم سِرِّ طریقت و سوم سِرِّ حقیقت؛ و عَوامّ و خَواصّ را ازین اَسرار برخورداری هست و در طریقِ تقریر آن زبان یاری تواند کرد؛ و عقلِ درّاک در ادراکِ آن اَسرار مددگاری تواند نمود. بعد از آن اَسرارِ اَطوارِ حضرتِ ثلاثهٔ حَقیقةُ الحقایق است و هر که از اسرارِ این اطوار حدیثی بیان کرده یا سَری در میان آورده جز طریقِ اشاراتِ خَفیّه نسپرده است زیرا که به حکم وَ ما قَدَرُوااللّٰه حَقَّ قَدْرِه. بیت:

عقل کانجا رسید سر بِنَهَد　　مُرغ کانجا رسید پر بِنَهَد

و هر کس از اربابِ مُکاشفات و اصحابِ مُنازلات از آن اشارات بقدرِ قابلیّات و استعداداتِ خویش معنی فهم کرده‌اند؛ و به اندازهٔ اِنسلاخ از قیودِ بشریّت به سِرِّ نکته‌ای از اسرارِ احدیّت پی برده. چه رتبهٔ آن حضرت[۲] برتر از آنست که بِقُوّتِ فهم

۱. د: کلمهٔ سِرّ را ندارد　　۲. چ: کلمهٔ حضرت را ندارد

و بیان گِردِ [آ۳۷۶] سراپردهٔ جلالتِ او توان گشت یا بِدیدهٔ کشف و عیان بجمالِ حقیقتِ او نظر توان کرد. هَیهات هَیهات! **مصراع:**

هر کسی را این تمنّاکی رسد

تا بکلّی از کویِ حُدوث بیرون نیایی قدمِ صدق در طریقِ اَسرار قِدَمْ نتوانی زد؛ و در پسِ پردهٔ پندارِ خویشی لذّتی از پرتوِ دیدارِ دلدارِ خود نتوانی یافت. **نظم**[1]

تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست — خاک بر خود پاش کز تو هیچ نگشاید ترا

آه آه آه! **نظم:**

منزل چو پدید نیست در راه — این قصّهٔ ما نگشت کوتاه
از دیده همیشه اشک بارم — تا کم شود از رهش غبارم
چون گَردِ من ازمیان بِرُفتند — اینجا همه گفتنی بگفتند
نامحرمِ این حدیث مائیم — آوَخ که بخویش مبتلائیم
از پیش و پس‌اند جمله پویان — سُبحانَکَ اَنتَ اَنتَ گویان
خورشید ندید چشمِ خفّاش — تا کی سخنِ گزاف و قلماش
ای ذرّه چه مردِ آفتابی — نزدیک مشو که برنتابی
بنشین پسِ کار و دیده بردوز — وز دردِ فِراقِ خود همی سوز
از ما و منِ تو بی‌نیازند — حلوا زپیِ مگس نسازند

و هر کرا نیز رمزی از اَسرارِ اربابِ اشارت مفهوم شود هم از بعضی عباراتِ اصحابِ کمالات معلوم شود و لهذا گفته‌اند **بَعْضُ القُرآن یُفَسِّرُالبَعض**. و قالَ قُدِّسَ سِرُّه: **مثنوی:**

صورتِ گفتار ما را جان طلب — معنیِ قرآن هم از قرآن طلب

چون این مقدّمات مُمَهَّد گشت می‌گوئیم در شرحِ این دفترِ ثالث که بمنزلهٔ بَطنِ سوم و سِرِّ حقیقت است وحاملِ عالَمی از حِکَمِ اَسرارِ اِلهی است هم به تلقینِ رُوحُ القُدُس و تأییدِ الهامِ ربّانی چنان التزام کردیم که جانِ صورتِ گفتارِ **مولوی** هم از اَسرارِ او در اشعارِ خویش بیان کرده است طلب داریم و توفیقِ تلفیقِ اَسرارِ **مثنوی** را با

۱. چ: لِمُؤلّفه د: کلمهٔ نظم را ندارد

اشعارِ مولوی فرو نگذاریم تا هم مکنوناتِ حقائقِ مثنوی مَشرُوح گردد و هم مُستَودِعاتِ دقائقِ اشعار مکشوف شود تا از غیر گسسته باشیم؛ و دوست را بدوست پیوسته؛ و بحُکم کلامِ مولوی معنیِ قرآن هم از قرآن جُسته. و اگرچه در اکثرِ اوقات از جهتِ غَلَباتِ اَسرار که موجبِ سَلَباتِ اختیارست عنانِ قلم در دستِ ارادتِ کاتب نیست [ب ۳۷۶] امّا حالیا ارادت بر آن نَهج است که در شرحِ این دفتر طریقِ رموز و اشارات که شاهدِ سرِّ حقیقت را زیباترین [1] لباسی است مسلوک گردد تا شاهدِ بعضی اَسرار از دیدهٔ اغیار مستور مانَد وَاللّٰهُ المُوَفِّق. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[2]

ای ضیاءُ الحَق حُسام الدّین بیار این سوم دفتر که سنّت شد سه بار

حضرتِ مولوی از ضیاءُالحق حُسام الدّین که واسطهٔ فیضِ معنوی است طلبِ افاضهٔ حقائقِ دفترِ سوم از مثنوی می‌کند و گشادنِ گنجینهٔ اَسرار و تَرکِ تَشَبُّث به اذیال اَعذار می‌نماید و ایما می‌کند بدان معنی که اَنیسِ صادق و جَلیسِ موافق بمنزلهٔ رُوحُ القُدُس است که بِحُکْمِ **اِنَّ رُوحُ القُدُس نَفَثَ فی رَوعی** دل ازو کلیدِ گنجِ اَسرار یابد؛ و دیده ازو انوارِ دیدار بیند. و درین قول که می‌گوید سنّت شد سه بار تنبیه می‌نماید بر آن که غَرَض ازجاری ساختن یَنا بیعِ حکمتِ اِلهیِ معنوی در صُوَرِ دفاترِ مثنوی طهارتِ جانِ اربابِ عرفان است و هر دفتری بجایِ یک شُستنی[3] و در حکمِ شریعت بیک بار شُستنِ اعضا اِباحت صلوة حاصل است؛ امّا مُضاعَفَتِ اُجور در دوبار شُستن است ولیکن طهارتی که مُصطفیٰ صلّی اللّه عَلیه و سَلّم و سائِرِ انبیا راست بی‌سه بار شستن دست ندهد؛ **کما رُوی اَنّه**[4] **عَلَیهِ السّلام تَوَضّأَ مَرّةً مَرّةً فَقالَ هذا وُضُوءُ مَن لایَقْبَلُ اللّهُ الصَّلوٰةَ اِلّابِه ثُمّ تَوَضّأَ مَرَّتَینِ**[5] **فَقالَ هذا وُضوءُ مَنْ یُضاعف**[6] **لَهُ الأَجْرُ مَرَّتینِ ثُمّ تَوَضّأَ ثلثاً ثلثاً فقالَ هذا وُضوئی وَ وُضوءُ الأنبیاء مِنْ قَبْلی.** پس اگرچه به استعمالِ آبِ چشمهٔ دفتر اوّل طهارتِ جان حاصل گردد و دستِ اقتدار برگردنِ نازنینِ صلوةِ قُربت حَمائل شود؛ امّا تا قُربت بوَصلَت مُبَدَّل گردد و از درجهٔ عبادت بمرتبهٔ عُبودیّت ترقّی حاصل شود و از صورتِ نماز راهی بجان نیاز پدید آید از استعمالِ

۱. د: راز بنابرین ۲. د: کلمهٔ متن را ندارد ۳. د: سَنتی ۴. د: اَنَّهُ را ندارد
۵. د: مرّتین مرّتین ۶. د: تُضاعف چ و ر: من یضاف

زُلالِ حَقائقِ دفترِ دوم چاره نیست. و مُضاعَفَتِ اُجور بدین وسیله حاصل تواند شد. امّا از برایِ طهارتِ جان از چرکِ کَونَینْ و از برایِ دریافتنِ قُرَّةُ العَین و شُسته گشتنِ باطن از اَقذارِ بَشَریّت و صافی شُدنِ حقیقت از لَوثِ اَنانیّت و توجّه بقبلهٔ حقیقیِ حضرتِ ذوالجلال و بَستنِ اِحرامِ طَوفِ کعبهٔ وصال و اِلقایِ [آ ۳۷۷] مَحبَّتِ ماسَویٰ وَرآءَ الظَّهر در حالتِ تکبیر و بی‌شائبهٔ اِلتفات بدنیا و آخرت یافتنِ سعادتِ مناجاتِ مَلِکِ کَبیر و تحصیلِ اِقترابِ فنا بَعْدفناءِ الوجود و نشستن در حضرتِ مَلِکِ مُقتدرِ در اَوانِ قُعود که فَهم ملوک فی مَقْعَدِ صِدقٍ عِنْدَ ملیکٍ مُقْتَدِرٍ از استعمالِ آبِ حیٰوةِ حِکَمِ مُتعالیه دفتر ثالث گزیر[۱] نیست؛ وَ جَذّابِ این معانی جز باطنِ پیر با صدق همنشینِ دلپذیرنی؛ که بواسطهٔ اِنسِلاخ از قیودِ بَشریّت مَظْهَرِ اَسرارِ حضرتِ اَحَدیّت شده باشد و این صفت نقدِ وقتِ او آمده که

متن:

قــوّتت از قــوّتِ حــق مـی‌زَهَد[۲]	نه از عروقی کز حرارت می‌جَهَد

زیرا که روشنائیِ چراغِ آفتابِ عالمتاب از فتیله و روغنِ زیتون نیست؛ و دوام و ثباتِ خیمهٔ نیلگونِ گردون از طناب و اَوتاد و اُستون نی.

متن:

قــوّتِ جــبریل از مــطبخ نـبود	بــود از دیــدارِ خَــلّاقِ وُجــود
همچنان ایـن قُـوَّتِ اَبـدالِ حـق	هم زحق‌دان نه از طعام و از طَبَق
جِسمشانرا[۳] هم زنور اِسرِشته‌انـد	تـازرُوح و از مَـلَکَ بُگـذشته‌انـد

لاجرم‌ای ضیاء حقِ[۴] ظاهر و حسام‌دینِ[۵] با هر که یگانهٔ دوران و قطبِ زمانی و ذاتِ بی‌مثالِ تو موصوف بصفاتِ جلیل است؛ و نارِ نمرودِ اَمراض و اَعذار از وجودِ تو گلستان خلیل است. تا تو محبوسِ مِزاج بودی؛ و خود را بتربیتِ عَناصِر مُحتاج می‌نمودی؛ مِزاجت تابع عناصر بود؛ و بنایِ وجود بی‌مددِ این ارکان قاصر. امّا چون پایِ هِمَّت بر کُرسیِ چهارپایهٔ ارکان نهادی؛ و بدستِ ارادت قفلِ درِ سَراچهٔ وحدت گشادی؛ و بدان حضرت که کارفرمایِ عالَمِ ارکان است پیوستی؛ و خلیل آسا در

---

۱. ج: گریز ۲. ج: می‌دمد ۳. ج: چشمشانرا ۴. ج: ضیاءالحق
۵. ج: ظاهر حسام‌الدّین

مَقْعَدِ صدقِ مَلِکِ جَلیل بر سریر خُلّت بنشستی؛ عناصِر مِزاجَت را غلام شود؛ و نارِ نمرود بر تو بَرْد و سَلام گردد. اگر پیش ازین مِزاج را عناصِر سرمایه بود؛ اکنون مزاجت عناصِر را کارفرمای و پیرایه گشت. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

هـر مِـزاجـی را عـناصِر پـایه است — وین مِزاجت برتر از هر مـایه است[1]

ایـن مِـزاجت از جـهانِ مُـنبَسِط — وصفِ وحدت را کـنون شـد مُلْتَقِط

لاجَرَم چون به آتشِ[2] عشق عوارضِ اختلافات را بسوختی؛ و چهره [ب۳۷۷] به اَنوارِ تجلّیاتِ اَحَدیّت برافروختی؛ و نقدِ خزائنِ گنجِ وَحْدَت را بیندوختی؛ فوجِ مَلَک کمینه غلامت گردد؛ و اَوجِ فلک اَدنیٰ مقامَت شود؛ جَنابِ خُلد از تو رونق گیرد؛ بیمارانِ هر دو سرا از توصحّت پذیرد؛ آب از تو صفا اندوزد؛ و آتش از پرتوِ شوقَت بسوزد. و لهذا می‌فرماید[3] قُدِّسَ سِرُّه: قطعه[4]

خلیل آنروز بـا آتش هـمی گـفت — که گر موئی زمن باقیست در سوز

بـدو مـی‌گفت آن آتش کـه‌ای شـه — بـپیشت مـن بـمیرم تـو بـرافروز

بـهشت و دوزخ آمـد دو غـلامت — تو از غیرِ خـدا مـحفوظ و مـحروز

پـیاپی مـی‌ستان از حـق شـرابی — نـدارد غـیرِ عـاشق اندران سـوز

بـده صـحّت بـبیمارانِ عـالَم — که در صحّت نه مَعلولی نه مَهمُوز

پس ای حکیمِ اِلهی و طبیبِ دردهایِ نامتناهی که از بغدادِ عالَمِ غَیب ببیمار خانهٔ شکّ و رَیب از برایِ تیمارِ بیمارانِ علّتِ دوری رسیده‌ای؛ و علّتیانِ مرضِ عِصیان و نسیان از غم بازخریده‌ای؛ و سَبَلهایِ کُهنهٔ غفلت و رگ‌هایِ تعلّقاتِ ما سَوایِ حضرت را از دیدهٔ دلها بچنگالِ مُجاهدت کشیده‌ای؛ بلکه چون مسیحِ مُبارَک دَم به اِذنِ خالقِ عالَم هزار مُردهٔ جهل و ضَلالت را بِحُکمِ اَوَمَنْ کانَ مَیْتاً فَاَحْیَیْناهُ معالَجَت فرموده و روح در وی دمیده‌ای. و ای طبیبِ دلهایِ خراب که معالجهٔ جانِ اَحباب از حبیبِ رَبُّ‌الأرباب آموخته؛ و بحکمِ قل لا اَسْاَلُکُم عَلَیْهِ اَجراً زَخارفِ دنیایِ فانی از مُزدِ مُعالجه نیندوخته‌ای. ترا رسد که از برایِ اظهارِ کمالِ خویش بگوئی: شعر[5]

---

۱. چ: بر تو از هر مایه است ۲. چ: چون تابش ۳. د: قالَ ۴. د: نظم ر: متن
۵. چ: نظم

حَکـیمیم طَـبیبیم زبـغداد رسـیدیم بسـی عِـلّتیانرا کـه ز غـم بـاز خـریدیم[۱]
سَـبَلهایِ کُـهُن را و غـم بـی سَـر و بُـن را زرگـها و زپـیهاش بـچنگاله کشـیدیم[۲]
طـبیبیم فـصیحیم کـه شـاگـردِ مسیحیم بسـی مُـرده گـرفتیم درو رُوح دَمـیدیم
بـپرسید[۳] از آنـها کـه بـدیدندنشانها که تا شُکر[۴] بگویند که ما از چه رَهـیدیم
رسـیدند طـبیبان زرهِ دور غـریبان غـریبانه نـمودند دواهـا کـه نـدیدیم
سَـرِ غُـصّه بکـوبیم غـم از خـانه بـروبیم همه شاهد و خوبیم همه چون مَهِ عیدیم
حَکـیمانِ اِلٰهـیم زکس مُـزد نـخواهـیم کـه مـا پـاک روانیم[۵] نـه طـمّاع و پـلیدیم
مـپندار کـه ایـن نـیز هَـلیله است و بَـلیله که این شُـهره عَـقاقیرز فـردوس کشـیدیم
طبیبانِ خبیریم که قاروره نگیریم [آ۳۷۸] که ما در تنِ رنجور چـو انـدیشه دویـدیم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جُغدند[۶] دگـر لاف مَـپرّان کـه مـا بـاز پـریدیم

طبیبانِ دیگر در عِلاج شاگردِ مزاج‌اند امّا تو آن حکیمی که صدهزار مزاج شاگردِ یک علاجِ تُست. کَما قالَ

متن[۷]

ای دریـغا عـرصهٔ افـهامِ خـلق سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق[۸]

از آن جهت شرابِ تحقیق از خُمخانهٔ توحید ننوشند؛ و چون خُمِ صَهبا اثرِ آتش ندیده بجوشند، لابِس از لباس باز ندانند؛ و بحجابِ کف از دیدارِ دریا محجوب مانند. امّا ای طبیبِ جانِ عاشق و ای حکیمِ شفابخشِ حاذق که بواسطهٔ تخلّق به اخلاقِ ربّانی خلق را حلق بخشیدن توانی؛ و بی‌فهمانِ جَماد صفت را بمقامِ کمالِ انسانی رسانی. بحقِّ پاکیِ رایِ تو که ذوقِ حَلاوت و حَلوایِ تو که در تنورِ سینه به آتشِ مَحبَّتِ دیرینه از عَسَلِ عَینِ الیقین و روغنِ شجرهٔ مبارکه و از دقیقِ دقایق شناسیِ حقائقِ حِکَمِ اِلهی تخته سنگِ خاره را حَلقِ تازه بخشد. چاشنیِ همین حلوا بود[۹] که کوهِ طور ازو حلق یافت؛ و در اَوانِ تجلّی میِ جَمال نوشید و برنتافت.

۱. چ: کلمهٔ «که» را ندارد ۲. چ: ضمیر «ش» را ندارد ۳. چ: پُرسید
۴. چ: تا شُکر ۵. د: پاک و روانیم ۶. چ: همه حقدند
۷. د: نظم ۸. چ: خلق خلق ۹. چ: بُرد

متن:

صـارَ دَکّاً مِـنه وَ انشَـقَّ الجَـبَل — هَل رَأَیتُم مِن جَبَل رَقْصَ الجَمَل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس — حلق بخشی کار یزدانست و بس

یا کارِ انسانِ کامل که آفتابِ تجلّیاتِ رُبُـوبیّت بـر آیـینهٔ جـانِ او تـافته بـاشد و جامِعیّتِ ظاهر و باطن و مرتبهٔ بَرزَخیّتِ بَیْنَ‌الحَضرتَین یافته بُوَد. لاجَرَم در حـلق بخشی نائبِ حضرتِ خَلّاق باشد؛ و از براي حُبِّ دوامِ ظهورِ اسم ظاهر و اَحکامِ اوقاسمِ اَرزاق بُوَد تاکلیدِ خزائنِ عرفان بدست آید و نقدِ گنجِ مخفی جمال بنماید. هرچند کشفِ این اَسرار نازکی دارد؛ امّا بدان که یکی از مُقتضیاتِ اسمِ رَب تربیت است و آن حقیقتِ کُلیّه[۱] است که مُتضّمن است مُعْظَمِ اَسرارِ تدبیرِ وُجودی و حِکَمِ کَونیِ ربّانی را؛ و این تربیت مخصوص است به اَغذیه‌ای که سببِ دَوامِ حیات و بقاست؛ و غذا عبارتست از آن چه قَوامِ صورتِ وجـودیّه و حـیاتِ قـایمه بـا آن صورت به واسطهٔ اوست و این غذا را ظاهریست و بـاطنی. پس مـطلقِ صـورتِ وجودیّه را غذا اعیان ثابته است و اَحکام آن و صورتِ متشخّصه را مِنْ [ب۳۷۸] حَیْث الظّاهِر غذا چیزی است که مشابه بُوَد ماده راکه ترکّب آن صورت ازوست و مِن حَیث الباطِن غذای صورت مُتشخّصهٔ چیزی است که آن[۲] حقیقت بی‌آن چیز شناخته نگردد و ذات و حُکمِ آن حقیقت بی او ظاهر نشود و نسبتِ هر صـورتِ کَونیّهٔ مُعَیَّنه با مطلقِ صورتِ وجودیّه چون نسبتِ اَعضاست باکُلِّ بدن؛ و هر یکی را ازین اعضا ارتباطی است بمرتبهٔ روحانیّه از مراتبِ اَرواح و هـر روح را اِسـتنادی است بحقائقِ اِلهیّه از اسما و حقائقِ اسما را نسبتی است مختلفه که موجب است در ارواح قوایِ مختلفه راکه بدان قویٰ ظاهر می‌شود و سِرّ و اَثرِ حقائقِ اسما در مظاهرِ اَرواح و آن آثار و اَسرار یا صُورِ عِلْویّه است از اَفلاک و کَواکب که اَرواح را حاصل است بواسطهٔ اقتضایِ نَسَبِ اَسما و بِحَسَبِ اختلاف قویٰ یا صُوَرِ غیرِ عِلویّه است که حاصلست ارواح رابِوساطتِ حرکات و تشکّلات و امتزاجاتِ معنویّه و رُوحانیّه و صُوَریّهٔ فلکیّه و کَوکبیّه و غیر این صُوَرِ عـلویّه و سِـفلیّه هـر کـدام کـه ظـهور او

---

۱. چ: کلید

۲. د: از کلمهٔ مشابه تا این جا را ندارد

غالب‌ترست و مناسبتِ او قَوی‌تر مَحَلِّ سلطنتِ اسم رب و مَظْهَرِ حِکَمِ اوست و چنان که شأنِ نسبتِ صُوَریّهٔ کَونیّهٔ مُعّینه[1] را با مطلق صورتِ وجودیّه دانستی؛ حال صُوَرِ انسانیّه را نیز بر آن قیاس باید شناخت و ملاحظهٔ این معنی باید کرد که هر عضوی را از اَعضایِ انسان قَوَّتی است و هر قُوَّتی را ارتباطی است بحقیقتِ روحانیّه و اَسمائیّه و کَونیّهٔ صُوَریّهٔ مادّیه. و هر یک ازین اَعضا استفاضه می‌کند از کل و افاضه می‌نماید بدانچه مناسب اوست و انتشاءِ نسب و رقائق و اضافات و ظُهورِ حکمِ آن بحصول پیوندد؛ و همچنین است[2] امر در مُطلقِ صورتِ وجودیّه با حقایقِ عینیّه که آن صُوَرِ معنویّه است و این صورتِ ظاهرهٔ عامّهٔ کونیّه مطابقِ اوست و انسان را از میانِ سائرِ صُوَرِ وُجودیه به چند چیز امتیاز حاصل است: یکی آن که هر یک را از ما غذایِ او غذائی است خاص که از رویِ خصوصیّت [آ ۳۷۹] او بمرتبه‌ای از مراتب بر وجهی خاص بدو می‌رسد؛ و او را در تَغَذّی تَعَدّی بماسَوایِ آن غذا نیست؛ امّا انسان بواسطهٔ جمعیّت و اِطلاقی که او راست تَغَذّی بجمیعِ اَنواعِ اَغذیه تواند کرد و این حُکمِ غذای اوست بِحَسَبِ صورتش؛ امّا غذایِ او از حیثیّت معنی و باطنش آنست که قبول می‌کند جمیعِ اَحکامِ حقایق و آثارِ اَسما و نسب را و ظاهر می‌گردد بدان و اظهار می‌کند همه را و مُتَّصِف می‌گردد بجمیع. چون این مقدّمات مُنَهَّد گشت و انواعِ غذایِ صُوری و معنوی را دانستی بدان که قابلیّت و استعداد و قبولِ هر یک را از اَنواعِ اَغذیه بمنزلهٔ حلقی است؛ و در بعضی انواعِ اغذیه چون غذایِ صوری مثلاً از هرکسی ظاهراً لقمه به کسی بچشیدن متصّورست؛ امّا حلق بخشیدن که اِعطایِ قابلیّات و استعداد است جز از فیضِ حضرتِ اَقدس صورت نبندد از آن جهت حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید.

متن:

لقمه بخشی آید از هر کس بکس — حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را — حلق بخشد بهر هر عُضوَت جدا

امّا حلقِ روحانی را که بدان حلق اغذیهٔ معنوی قبول تواند کرد که آن اغذیه

---

۱. د: صورة کونیّهٔ معّینه ۲. ج: کلمهٔ است را ندارد

عبارتست از جمیعِ احکامِ حقائق و آثارِ اسما و نَسَبِ آن و ظهور و اتّصافِ بدان همه و اظهارِ جمیعِ آن حکیمِ دانا بهر کس عطا ندهد.

متن[1]

این گهی بخشد که اجلالی شوی — از دَغا و از دَغَل خالی شوی
تا نگوئی سِرِّ سلطانرا بکس — تا نریزی قند را پیشِ مگس
گوش آنکس نُو شَد اَسرارِ جلال — کوچو سوسن صد زبان افتاد و لال

اربابِ سلطنت و اقبال واصحابِ عظمت و جلال هر کس را در حریمِ عزّتِ خویش راه ندهند؛ و از اَسرارِ پادشاهی آگاه نکنند. و اگر ناگاه در بارگاهِ اِجلال واِعزاز و در سراپردهٔ اَسرار و سُرادقِ راز طفلی یا طُفیلی راه یابد؛ و از بعضی اَسرار آگاه شود؛ هر آینه خاطرِ پادشاهِ عالی [ب ۳۷۹] جناب خالی از قَلَق و اِضطراب نباشد تا نباید که اَسرارِ سلاطین با گدایانِ رهنشین گوید؛ و از سَرِ عَدَمِ خُبرت در راهِ اِفشایِ سِرِّ سلطنت پوید. چنان که قراءت غیرمشهوره درین آیتِ کریمه که **اِنّما یَخشَی اللّهُ مِنْ عِبادِهِ العُلَماء** مُشعِرِ بدین معنی است زیرا که شَهد سزاوارِ حلقِ رَنجور نیست؛ و حدیثِ چشم لایقِ سَمْعِ کورنی. چنان که می‌فرماید: نظم[2]

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران — حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه چون رگِ گردن بنده نزدیکست — خدای دور بود از بَرِ خدا دوران

پس حلقی که قابلِ نوشیدنِ شَرابِ تجلّیاتِ جمال باشد؛ و سزاوارِ اِلتقامِ لُقمه‌هایِ انوارِ جمال و [3] جلال بُوَد؛ و از اَبایِ بی‌اِبای **اَبیتُ عِنْدَرَبّی یُطعِمُنی** برخوردار تواند شد؛ و در خلوتخانهٔ **لی مَعَ اللّه** از نوشِ سرجوش[4] خوشگوار و **یَسقینی** جرعه‌ای تواند چشید؛ وقتی بر تو ارزانی دارد که در طریقِ اِعزاز و اِجلالِ حضرتِ کبریا و جلال بِسَر پوئی؛ و سِرِّ پنهانیِ یار در برِ اغیار بازنگوئی. و چون خُمِ صَهبا دهان بسته بجوشی؛ و در امتثال این فرمان به جان کوشی. که بیت:

بسیران مده نوش داروی معنی — زتشنه دلان ناشتائی طلب کن

چون قَدَمت در طریقِ شناختنِ محرم راز از بیگانهٔ غمّاز راسی و راسخ شود؛ و

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد
۲. چ: رباعی ر: بیت
۳. چ و ر: انوار جلال
۴. د و ر: سرخوش

دلت شیوهٔ افشایِ اَسرارِ یار را در مجلسِ اغیار ناسی و ناسخ گردد. هر آینه[۱] حضرتِ رَبُّ العالَمین و حلق دهندهٔ خلقِ اوّلین و آخرین ترا که گزیدهٔ همه آفرینشی[۲] و مَردُمهٔ دیدهٔ دانش و بینشی[۳] بِهر لحظه صدهزار حلقِ روحانی دهد؛ و بدستِ تجلّیات در هر حلقی هزاران هزار لقمه‌هایِ حکمتِ سبحانی نهد؛ تا بِهَر لقمه رُتبهٔ لُقمانی دریابی. و چون حضرتِ خالق هیچ جزوی را از صُوَر و حقایق بی‌حلقی که او را لائق است نداشته است؛ و بی‌رزقی و غذائی که مناسبِ اوست نگذاشته؛ چنانکه می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حلق بخشد خاک را لطف خدا　　　تا خورَد آب و بروید صد گیا[آ ۳۸۰]
باز خاکی را ببخشد حلق و لب　　　تا گیاهش را خورَد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت حی　　　گشت حیوان لقمهٔ انسان زپی[۴]
باز خاک آمد شد اَکّالِ بشر[۵]　　　چون جدا شد از بشر روح و بَصَر
ذرّه‌ها دیدم دهانشان جمله باز　　　گر بگویم طمعه‌شان گردد دراز[۶]

ترا که برگزیدهٔ خالقی و جامع جمیعِ صُوَر و حقایقی بی‌حَلقهایِ لقمه‌پذیر و بی‌غذاهایِ ناگزیر که خلاصهٔ اغذَیهٔ صُوریّه و مَعْنویّه باشد نخواهد داشت؛ و چون از حدِّ جمادی تا مقامِ انسانی بر چندین منازل عبور داد ترا در منزلِ بشریّت و مقامِ اثنینیّت فرو نخواهد گذاشت. بلکه کَرَم و عنایتِ او هر لحظه در مخاطبهٔ تو می‌گوید:

بیت[۷]

از حَدِ خاک تا بشر چند هزار منزلست[۸]　　　شهر بشهر بُردمت بر سر رَه نمانمت

ما با شما خاکیان طریقهٔ چاره‌سازی و معاملهٔ عشق بازی از آن جهت اختیار نکردیم که از شما سودی کنیم؛ بلکه دوست داشتنِ ما اظهارِ حسن و احسان خود را اقتضایِ آن کرد تا بر شما جودی کنیم. بیت:

---

۱. ج: و هر آینه　۲. ج: آفرینش　۳. ج: بینش و دانش
۴. ج: انسان ز پی استعلامی و نیکلسن:.... گشت رفت.... انسان و رفت
۵. ج: بار خاک آمد شد اکمال بشر
۶. ج: گر بگویم طعم‌شان استعلامی و نیکلسن: گر بگویم خوردشان　۷. ج: شعر د: نظم
۸. م: از حد خاکی

تو نطفه بودی خون شدی، آنگه چنین موزون شدی ای آدمی پیشِ منآ تازینت نیکوتر کنم[۱]

ای خاکی سرشتی که سرنوشتِ دفترِ اَحبابِ مائی؛ وای عَنقایِ قافِ قُربت که هُمایِ بلند همّتِ جَنابِ مائی؛ چون بِحُکمِ **یا مُبتَدی النِّعَم قَبْلَ اِستِحْقاقِها** ترا از کُلِّ کائنات برگزیدیم؛ و در حریمِ حَرَمِ راز و خلوت‌خانهٔ راز و نیاز ترا محرمی دمساز دیدیم؛ و بسفری نهایی از مقامِ خاکی بسر حَدِّ وَلایتِ صَوامع‌نشینانِ افلاکی رسانیدیم. باید که از رویِ نیکو اساسی قدرِ اَلطافِ بی‌غایتِ ما بشناسی؛ و چون عاشقانِ صادق با ما جز یار و موافقِ نباشی؛ تا سوابقِ اَلطاف را با لواحقِ اَعطاف مقرون سازیم؛ و بی‌هیچ چون وچرا ترا محرمِ خلوت‌خانهٔ بی‌چون سازیم. بعد از آن نُه اَوجِ فلک را خاکِ پَی سِپَرِ خویش اِنگاری؛ و نُه فَوجِ مَلَک را خادمِ خادمِ[۲] آستانهٔ درِ خویش شماری. آن چه ما را با تو و ترا با ما افتاده است؛ نه ما را با دیگری و نه دیگری را با ما افتاده است. لاجَرَم از جمیعِ موجودات ما تراشائیم و تو ما را شائی؛ [ب ۳۸۰] و بحقیقت ما از آنِ توایم و توازآنِ مائی؛ کوششی نمائی تا کششی یابی و لائقِ این خطاب آئی؛ که نظم[۳]

هَله عاشقان بشارت که نمانَد این جدائی برسد وصالِ دولت بکند خداخدائی
زکَـرَم مـزید آیـد دو هـزار عـید آیـد دو جهان مُرید آید تو هنوز خود کجائی
شِکَـر وفـا بکـاری سَرِ روح را بخاری زِزمـانه عـار داری بـنُهُم فـلک برآئی
کَـرَمت بـخود کشـانَد بمرادِ دل رسـانَد غم این و آن نمانَد بدهد صفا صفائی[۴]
هَله عـاشقانِ صادق مَرَوید جز مُوافق کـه سـعادتیست سـابق زدرونِ باوفائی
بمقامِ خـاک بـودی سفری نـهان نـمودی چو به آدمی رسیدی هله تا بدین نپائی[۵]
بِنِگَر به قطره‌ای خون که دلش لقب نهادی کـه بگشت گِرد عـالَم نـه زراهِ پَرّو پائی
بِـنِگَر بِـنُورِ دیـده کـه زَنَـد بـر آسـمانها بکسـی کـه نـور دادش بنمای آشنائی
خَمُش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری[۶] تـو اگـر بـزرگواری چـه اَسیرِ تنگنائی

کدام برگِ درخت که برگ و نوایَش از اِنعامِ ما نیست؛ و کدام دانهٔ نیکبخت که

---

۱. در جواهرالاسرار چاپی مصراع دوم را جزو منثورات آورده و مصراع اوّل را یک بیت دانسته
۲. د و ر و م: ملک را خادم آستانه ۳. ر: شَعر ۴. م: بدهد خدا صفائی
۵. چ: بدین نیائی ۶. چ: خمش ار سخن گذاری

دایهٔ دلربایش لُطفِ عامِّ ما نیست. رزق دهندهٔ رزقها مائیم؛ بلکه غذایِ حقیقیِ هر غذا مائیم. وجودِ هر موجودی از ماست؛ و عطایِ هر صاحِب جودی از ما. صُراحیِ غنچه و قَدَحِ لاله را پر شراب ما سازیم؛ و گُل را گَریبان دریده و چَشمِ نرگس را مستِ خرابِ ما سازیم. بیک جُرعه که از جامِ حقایق در مجالِسِ حَدایق[1] افشانده‌ایم سالهاست که از نَشاط و مستی سَرْوْ در سَراندازی است؛ و چنار دردست بازی. و لَهُ قُدِّسَ سِرُّه[2]

اِشکُوفه می‌خورَد زمَیِ رُوح طاس طاس / بِنگَر بسویِ او کـه صَـلا مـی‌دهد تـرا

مَی خـوردنش بـدیدی اِشکـوفه‌اش ببین / شـاباش ای شکـوفه و ای بـاده مَرحَبا

سوسن بـغنچه گـوید بَرجَهْ چه خفته‌ای / شمعست و شاهدست و شرابست و فتنه‌ها

ریـــحان و لاله‌هـــا بگـــرفته پـیاله‌ها / از کیست این عطا زکه باشد بجز خدا؟

جز حق همه گـدا و حـزین انـدورو تُرُش / عـباس دُبْس در سِـر و بیرون چـو اَغـنیا

کَـد کـردن از گـدا نـبود شـرطِ عـاقلی / یکجرعه مَی بِدیش بُدی مَست همچو ما

سُنبل بگوشِ گل به نهان شُکر کرد وگفت[3] / هـــرگز مــباد سـایهٔ یـزدان زمـا جـدا

مـا خـرقه‌هایِ خـویش فگـندیم پـارسال[4] / جانها دریغ نیست چـه جـای دو سـه قـبا

ای آنکـــه کـــهنه دادی نک تـازه بـازگیر / کوریِّ هر بخیلِ بدانـدیشِ ژاژخـا[آ ۳۸۱]

هر شه عمامه بخشد و این شاه عقل و سر / جـانهاست بـی‌شمار مـرین‌شاه را عـطا

هَیهات هَیهات کشفِ این اَسرار را نهایت نیست؛ و شرحِ این حکمت را غایت نی. آن چه تقریر کردیم از آکِل و مأکول بودنِ اجزایِ عالَم، و قابِل و مَقبُول بودنِ بنی‌آدم، اکثر بیانِ حَلق و غذایِ صُوری است کـه بِسِمَتِ زَوال مـوسوم است؛ و بعلامتِ انتقال معلوم. امّا حَلق و اَغذیهٔ معنوی که سابقاً بدان اشارت کرده شد شرحِ شَمّه‌ای از آن در حَیِزّ تقریر نیاید. متاعِ دنیا راکه حضرتِ جلیل قلیل خوانده است اِحصایِ نِعَمِ آن مُستحیل می‌نُماید پس رزق و نِعَمِ اِلٰهی که چون اَسما و صفاتِ او نامُتناهی است کدام زبان را یارایِ اِحصایِ آن باشد.

---

۱. د: مجالس حقایق ۲. د: شعر

۳. چ: پنهان شکر کرد د: به نهان گفت و شکر کرد ۴. م: بفکندیم پارسال

متن[۱]

این جهان و ساکنانش منتشر وان جهان و ساکنانش مُستَمِر
این جهان و عاشقانش مُنقَطِع اَهلِ آن عالَم مخلَّد مُجتَمِع
پس کریم آنست کوخود را دهد آبِ حیوانی که مانَد تا اَبَد

و بقطعِ اختلافِ عوارض و قیودِ مُنصبغ بوحدتِ وُجود گردد؛ و از کوچهٔ آفت وخطر باز رهد؛ و خود را در زُمرهٔ باقیاتِ صالحات بار دهد. بعد از آن خیالاتِ عدد اندیش را با آتشِ غیرسوزِ غیرتِ خویش بسوزد؛[۲] و چهرهٔ هویّتِ خود بنورِ وحدت برافروزد. بعد از آن اگر در مَوقِفُ المَواقِف او را باز ندارند؛ و از برایِ تکمیلِ ناقصان بِخِلْعَتِ صفاتِ خود بدین عالَم فرستند؛ حلق و نایِ او به عقل ورای مُبَدَّل گردد؛ و بِغذایِ معنوی از غذایِ صوری بی‌نیاز شود و تأثیرِ او در عالَمِ صورت به جائی[۳] رسد که بواسطهٔ خلافتِ کُبریٰ جماد و نبات را حلقِ معنوی و غذایِ روحانی توانَد بخشید. و مِصداقِ این حدیث قصّهٔ عصایِ موسی و نخلهٔ مریم و اُستُنِ حنّانه است. عصائی که از دستِ صاحب دولتی تاثیر یافت مُشَرَّف بِحَلقی شد که چندین هزار حبال و عصایِ سَحَره[۴] را یک لقمه ساخت؛ پس یقینی که از اهلِ دل فایض گردد چگونه حبالِ وساوس و خیالات و عصایِ اوهام و جهالات را فرو نَبَرد؛ و چرا و چون آتشِ عالم خَس و خاشاکِ شُبَهات را نخورد.

متن:

پس معانی را چو اعیان حلقهاست رازِقِ حلقِ معانی هم خداست
پس زِمَه تا ماهی هیچ [ب ۳۸۱] از خلق نیست که بجذبِ مایه او را حَلق نیست

آری جمیع ما سَوایِ حضرتِ اورزق ازو یابند؛ بلکه همه از دستِ ساقیانِ اسما و صفاتِ او مستِ خرابند. از اَوجِ اَفلاک تا حَضیضِ خاک و از ایوانِ عَرش تا صحنِ فَرش همه در ذوق مستی‌اند؛ و در عین باده‌پرستی. بلکه عُقول و نُفوس که کامل‌اند؛ همه از چاشنیِ شراب او مستِ لایَعقل‌اند. زمین از جام مُدامِ او مستِ بیخبر افتاده؛ و به امیدِ جُرعه‌ای از آن مَی دهان بسویِ جامِ مینای آسمان گشاده. آب از اَثرِ آن

---

۱. چ و د: نظم ۲. د: به آتش غیرسوزد ۳. د و چ: بجای رسد
۴. د: جبال و عصی و شجره چ: جبال و عصی سحره

شراب در جوش و اضطراب روزگاری بسر برده؛ و چون عاشقانِ صادق سنگ بر سینه زنان در طلبِ آن مَی جوی جُویان روی بجانبِ دریا آورده. و هوا از هوایِ آن صَهباگِردِ عالَم برآمده؛ وگاهی در طلب گَرد از زمین برآورده؛ وگاهی از طرب برقص درآمده. و لهذا لِمُؤلّفِهِ[1]

بوقتِ بهاران قَدَحهایِ گُل طلب کرده بوئی از آن جامِ مُل
پگاهِ خزان از ورقهایِ تاک صَبُوحی طلب کرده زآن خمرِپاک

وکُرهٔ اَثیر از تاثیرِ گرمیِ آن مَی ناگزیر سرگرم و مستِ شیرگیر شده و رخساره از آتش افروخته؛ تا از سوزِ دلِ او عالَمی سوخته؛ و ماه به امیدِ ساغرِ آن[2] می هرماه میانِ خود تُهی ساخته؛ و در طریقِ طلب ازگَرم رَوی رَختِ اقامت در هیچ منزلی نینداخته. لِمُؤلّفه[3]

گهی در کمال وگهی در مُحاق گهی در وِصال وگهی در فِراق
گهی در طلوع وگهی در اُفول گهی در صُعود وگهی در نُزول
بقطعِ منازل شده کوبکو زمانی نیاسوده زین جُست و جو

و آفتابِ عالَمتاب ازبرایِ جُرعه چینیِ این شَراب در دامنِ سوز وگُداز آویخته؛ و از سوزِ دل آتش از نهادِ عالَم انگیخته؛ و از رویِ مهربانی در طلبِ آن مَی مَشارق و مَغارب پیموده؛ و نجمخانهٔ اَفلاک از آن خَمرِ حَمرایِ پاک قناعت ننموده. لِمُؤلّفه[4]

پس اندر جهان ذرّه‌ای هست نیست که از جامِ ایزد چو من مست نیست
فلک روز و شب زین می‌اندر دَوار ازین می‌زمین دایماً مست کار
اگر عقلِ کُلّ است اگر نفسِ کُل همه مستِ شوق‌اند نه مَستِ مُل

چنانکه سرورِ مَستانِ این راه از [آ ۳۸۲] حالِ مَستانِ اِلٰه خبر می‌دهد. و لَهُ قُدِّسَ سِرُّه[5]

ساربانا اُشتران بین سربسر قطّارمست میر مست و خواجه مست و یار مست اَغیار مست
باغبانا رَعد مُطرب اَبر ساقی گشت و شُد باغ مست وراغ مست و غنچه مست و خارمست
آسمانا چند گَردی گَردشِ عُنصر ببین آب مست وخاک مست و باد مست و نار مست

۱. د: نظم ۲. چ و ر: ساغری آن ۳. د: نظم ر: شعر لمؤلّفه
۴. د: نظم ۵. د و ر: و له قُدِّسَ سِرُّه را ندارند و به جایِ آن کلمهٔ شعر آمده است

حالِ صورت این چنین و حالِ معنی خود مپرس روح مست وعقل مست و وهم مست اسرار مست
رو تو جَبّاری رها کن خاک شو تا بِنگَری ذرّه ذرّه خاکرا از خالقِ جبّار مست
تا نگوئی خاکرا اندر شِتا مَستی نماند مدّتی پنهان شدست از دیدهٔ اغیار مست
بیخهایِ آن درختان مَی نهانی میخورند روزکی دو صبر میکن تا شود بیدار مست
گر ترا کوبی[1] رسد از رفتنِ مستان مرنج با چنین ساقیّ و مطرب کی رَوَد رهوارمست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده دوستان زِاقْرار مست و دشمنان زِانْکارمست
باده افزونتر بده تا برگُشاید این گره باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
شمسِ تبریزیبِدَورَت هیچکس هشیار نیست کافِرو مؤمن خراب و زاهد و خَمّار مست

این همه تفسیرِ حلق و غذائی که شنیدی؛ و این همه قصّهٔ مستی که استماع فرمودی؛ حکایتِ غذا و شرحِ مستیِ بعضی اجزایِ انسان بود. زیراکه ظاهرِ انسان مجموعهٔ جمیعِ عَوالِمِ صُوری است؛ و باطنش خزانهٔ حقایق و اَسرارِ معنوی. پس زهی کمالِ مستی وجمالِ بادهپرستی که مستی هرچه داخل است در قیدِ هستی درومُندَرَج باشد؛ و تحقیقِ این سُخن آنست که اَصلِ شجرهٔ حضرتِ اِلٰهیه را فروعی است که در هر فرعی[2] از آن فروع سِرّی از اَسرارِ اُلوهیّت بسرایتِ ذاتیّه از ذاتِ مقدّسه قسطی بدان قدر که این فرع را طاقتِ اِحتمالِ آن از اصل هست ساری است و مُراد ازین فروع اَسماءِ اِلهیّه است و مقصود از سرایت ذاتیّهٔ اصلیّه سَرَیانِ تجلّیِ ذانیست در مَراتبِ اَسمایِ خویش بِحَسَبِ اقتضای هراسمی سَرَیانِ آن تجلّی را از ذات و بدین اعتبار اِسم از وَجهی عینِ ذاتست و از وَجهی غیرِ ذات پس بواسطهٔ اختصاصِ هر اسمی بسَرَیانِ تجلّیِ مخصوص از تجلّیاتِ هر یکی از اَسماءِ حق جَلَّ و عَلا سبب میشود ظهورِ صنفی را از اصنافِ موجوداتِ عالم چنانکه از اسمی اَرواح ظاهرگردد؛ و از اسمی دیگر صُوَر بسیطه پیدا آید؛ و از اسمی دیگر طبایع و مرکّبات ظهور یابد؛ و هر یکی [ب ۳۸۲] از مُولِّدات نیز ظاهر شود به اسمی مخصوص از اسماکه مرتبهٔ ظاهریّهٔ آن موجود تعیین آن اسم کرده باشد و قبلهٔ هر صنفی و منظورِنظر هر موجودی آن اسم است که واسطهٔ ظهور او گشته است که در

---

۱. همه نسخ: کویی
۲. د: فروعی

توجّه بجنابِ حق عَزَّ و عَلا و عبادتِ حضرتِ مُوجِدِ اَشیا جز بدان اسم روی نیارد؛ و حق را جز بدین حیثیّت نشناسد. و استناد او بجنابِ کبریا جز ازین حضرت نباشد؛ و بهرهٔ او از جنابِ معبودِ مطلق به اندازهٔ نسبت این اسم است بدان اَمر که [1] جامعِ جمیعِ مراتبِ اسماء و صفات باشد. لاجَرَم هر یک را از اصناف مُکَوَّنات و اَز افرادِموجودات قبله‌ای است مقیّد؛ و توجّهی است مخصوص؛ و عبادتی است مُبَیَّن؛ و معرفتی است جزوی؛ و حَظّی است مقدّر؛ و رزقی است مَقْسُوم؛ و مقامی است معلوم. امّا انسان چون ظهورِ صورتِ او مَوقوفست بِتَوجّهِ کُلّیِ حق بسویِ او در حالتِ ایجادش و به اِعمالِ بدین که یکی متصّرفست در غَیب و دیگری در شهادت؛ و صادِرست از یکی اَرواحِ قدسیّه و از دیگری طبیعت و اَجسام و صُوَر. پس انسان جامع باشد علمِ جمیعِ اسما را و مُنصَبِغ بُوَد بِحُکمِ کُلِّ حَضَرات و شامل باشد هرچه را بِسِمَتِ ظهور موسوم است. پس بصورتی از صُوَر مخصوص نبود؛ و محیط بُوَد آن چه را به علامتِ بُطون معلوم است. لاجَرَم مختص نباشد بحقیقتی از حقایق یا بِرُوحی از اَرواح و غیر آن از آن چه موصوف بِغَیب و خفاست. پس انسان مُتَقَیِّد بمقامی نباشد که حَصر کند او را؛ چنان که ملائکه را حَصر کرد؛ و اشارت تنزیل بر آن وارد شد که **وَ ما مِنّا اِلاّ لَهُ مَقامٌ مَعلومٌ** و قبلهٔ او نیز مقیّد نَبُوَد به اسمی معیّن و توجّه و عبادتش مخصوص نباشد بخصوصیّتی مقنّن[2] و معرفتِ او نیز مَشوب نباشد بِشَوب جُرأت. آری نه حَظِّ او را غایت است؛ و نه رزقِ او را نهایت. هزار خُمخانه بیکدم درکشدو مست نشود؛ نقدِ وُجود بذلِ شُهود کند واز دست نرود. ظاهرش مجموعهٔ مجموعِ عالمهاست و باطنش مرآتِ حضرتِ اَعلاست. نظم[3]

سیمرغِ جهانِ بی‌نشانست[آ ۳۸۳] سرچشمهٔ لُطفَش آشیانست
سوزندهٔ صد هزار خرمن رویش نه بقبله‌ای مُعَیَّن
بیگانه نگشت و آشنا نیست پیوند ندارد و جدا نسیت

لاجَرَم قیاسِ مستیِ او بمستیِ دیگران نشاید؛ و غذایِ معنویِ اوکه جز مُشاهدهٔ جمالِ اَحدیّت نیست در حَدِّ حَصر نیاید. ولیکن دریافتنِ جانِ او حلقی راکه سزاوارِ

---

۱. چ: که را ندارد ۲. د: معّین ر: مفتن ۳. د: کلمهٔ نظم را ندارد

این غذا باشد موقوف است بر آزاد گشتنِ او ازرِقِّ مقامات و بر ارتقا و خلاصیِ او به اعتدالِ کمالی وُسطیٰ از اَحکامِ جَذَباتِ اطراف و انحرافات و بازبسته است بتوجّهِ او بسویِ حضرتِ هُویّت که او راست احدیت [1] جمع‌الجمع مَعنویّه که بظهور و بطون و اوّلیّت و آخریّت و جمع و تفصیل. و اِلَیه اَشارَ قُدِّسَ سِرُّه حَیثُ قالَ

متن[2]

حلقِ جان از فکرِ تن خالی شود / آنگـهان روزیش اِجـلالی شـود
شـرط تـبدیل مِـزاج آمـد بـدان / کـز مـزاجِ بَـد بـود مـرگِ بَـدان

و اگر انسان میل کند که از وُسطیٰ که بدان اشارت کرده شد بطرفی از برای مناسبتی که جاذبه و قاهره است؛ و غالب گردد بَروی حُکمِ بعضی اسما و مراتب؛ و انحراف پذیرد پس استقرار یابد در دائرهٔ اسمی که غالب است؛ و مرتبط گردد بدان و اِنتساب یابد بسویِ او. و عبادت کند حق را از آن جا که مرتبهٔ اوست؛ و اعتماد کند برو. و مُنتهایِ مرام و غایتِ مُبتغایِ او آن اسم باشد؛ و متوجّه قبله‌گاه از آن جا که اقتضایِ حال و مقام اوست آن اسم بود. و تجاوز از آن نتواند؛ و از اطلاقِ فیض بازمانَد و از شِکَر خائی عموم استفاضه و قابلیّت قبول فیضان از کُلِّ اسما بگِل‌خواری تقیّد بغذای مُقَدَّر و عَدَمِ قبولِ انواع فُیوض مبتلا شود و اِلَیهِ اَشارَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[3]

چون مزاجِ آدمی گِـل خـوار شـد / زرد و بدرنگ و سقیم و زار شد[4]

و تمامیِ تحقیقِ این سخن آنست که چون مَراتبِ اَسما مُرتَبِط است بعضی با بعضی؛ و اَحکامِ آن مُشتَبَک و مُتَداخِل است بتَوافُق و تَباین که ایضاح می‌کنند حُکمِ اِبرام و نقض را؛ پس احوالِ خلق نیز ازین روی که در تحتِ حُکمِ این مراتب‌اند و محلِّ آثارِ آن گشته متفاوت و مختلف باشد. زیرا که اجتماعاتِ [ب ۳۸۳] اَحکامِ اسمائیّه واقع می‌شود و در مراتبِ وُجودیّه بر ضروبِ مختلفه. لاجَرَم حاصل می‌شود در بیانِ مراتبِ کیفیّاتِ مَعنویّه که مقرون بود بِتَقابُلاتِ روحیّه؛ و حادث

---

۱. چ: احدیهٔ ۲. د: مثنوی ۳. د: نظم ۴. چ: ستیم و زار شد

گردد در میانهٔ آنچه مشابهِ مِزاج باشد در مُتَحَصِّل بودن از تفاعُلِ کیفیّاتِ ناشیه از اِمتِزاجِ واقع در میانِ طبایع مختلفه و قوایِ آن. و نظیر این تقابل و تباینی است در میانِ اَسما. پس ظاهر گردد و غلبه بر بعضی مراتبِ وجودیّه و اسمائیه را چون غلبهٔ بعضی طبایع اینجا بر بعضی چنانکه گفته می‌شود این مزاجی است صَفراوی و دَمَوی و غیر این؛ پس این جا نیز گفته می‌آید فلان عَبدُالعزیزیست و دیگری عَبدُالظّاهر و آن یک عَبدُالباطن و دیگری عَبدُالجامع؛ و هم ازینجا می‌گویند آدم در آسمانِ اول است و **عیسی** در دوم و **ابراهیم** در هفتم و آنچه بدین ماند. بعد از آن حاصل می‌شود در میان آن اَمْزِجَهٔ معنویّه و روحانیّه و در میانِ این اَمزِجهٔ طبیعیّه اجتماع دیگر که مَنشأ ظهورِ احکام مختلفه بود؛ و این جمیعِ احکام با همه اختلاف منحصر باشد در سه قسم: قسمی آنست که مختصّ است بکسی که غالب آید اَحکامِ طبیعیّهٔ او بر اَحکامِ روحانیّه‌اش تا به حدّی که تابع بُوَد قوایِ روحانیّت مر قوایِ طبیعت راو اَحکامِ روحانیّت در جنبِ اَحکامِ طبیعت بمنزلهٔ مُستهلَک باشد. واین قِسم مختصّ است بجمهورِ خلق و گِل‌خواری عبارتست ازو و زرد رخساری اشارتست به نتیجهٔ آن. زیراکه هر که دامنِ این مزاج گیرد به زودی علاج نپذیرد.[۱] و بحکمِ **فَأَخْلَدَاِلَی الأَرضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ** برنگ و بویِ جهان فریفته گردد و بر نقش و نگارِ عالَم شیفته شود و به اِتّباعِ هوا از خدا بازمانَد و مألوفاتِ طبایع راکه سِمَت مُردگی دارد بِهْ از جانِ خود داندو گَردِ خَساست بر دامنِ همّتش نشیند و نخواهد [آ ۳۸۴]که رویِ جانان در آیینهٔ جان بیند و به تمنّا[۲] گلهایِ رنگارنگ و تماشای[۳] گلهایِ گلشن عقل و فرهنگ نجوید لاجَرَم حضرتِ **مولوی** در مخاطبهٔ او گوید: نظم[۴]

گلهایِ رنگ رنگ که پیشِ تو نُقلهاست　　تو می‌خوری از آن و رُخَت می‌کنند زرد
ای مُرده راکنار گرفته که جان من　　آخر کنار مرده کُنَد جان و جسم سرد
خُوبا خدای کن که ازین نقشهایِ ریو　　خواهی شدن بوقتِ اجل بی‌مُراد فرد
پاها مکش دراز برین خوش بساطِ خاک　　کین بستریست عاریه می‌ترس از نَوَرد
مفگن گزافه مُهره درین طاسِ روزگار　　پرهیز از آن حریف که هست اوستادِ نرد

---

۱. چ: پذیرد　۲. چ: و سیمای　۳. چ: و تمنّای　۴. چ: اشعار ر: شعر

مَنگر بِگَردِ تن بِنِگر در سوارِ روح — می‌جو سوار را بنظر در میانِ گرد[1]
رخسارهایِ چون گل لابُدز گلشنی است — گلزار اگر نباشد پس از کجاست وَرد
سیبِ زنخ چو دیدی می‌دان درختِ سیب — بهرِ نمونه آمد و این نیست بهرِ خَورد
همّت بلنددار که با همّتِ خَسیس — دربان پادشاه براند ترا که بَرد
خاموش کن زحرف و سخن بی‌حروف گوی — چون ناطقه ملائکه بر سقفِ لاجورد

و قسم دوم مختصّ است بطائفه‌ای که غالب باشد اَحکامِ روحانیّتِ ایشان بر اَحکامِ طبیعت؛ تا قوایِ طبیعتِ ایشان تابع گردد مر قُوایِ روحانیّت را؛ و قوایِ طبیعتِ ایشان بمنزلهٔ مُستهلَک بُوَد در جَنبِ قُوایِ روحانیّت برعکسِ قسم اول. و این طایفه بعضی از خواصِّ اَصفیااند که مِزاجِ ایشان تبدیل یافته است؛ و در میانِ ظُلامِ طبیعت انوارِ روحانیّتِ ایشان چون شمع تافته. و دایهٔ لطف اِلهی طفلِ جان ایشانرا از شیرِ طبیعت بازداشته؛[2] و بر جاذبهٔ او طلبِ انواعِ غذایِ معنوی گماشته. و از تَمتُّعِ پستان بِتَفرُّجِ بستان کشیده؛ تا از حَضیضِ تقلید به اوجِ اطلاع رسیده. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

چون مِزاجِ زشتِ او تبدیل یافت — رفت زشتی از رُخَش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفلِ شیرآموز را؟ — تا بنعمت خوش کند پَدفوز را
گر ببندد راهِ آن پستان بَرو — بَر گُشاید راهِ صد بُستان بَرو
زانکه پستان شد حجابِ آن ضعیف — از هزارانِ نعمت و خوان و رغیف[3]
پس حیاتِ ماست مَوقُوفِ فِطام [ب۳۸۴] — اندک اندک جهد کن تَمَّ الکَلام

پس باید که لب بشیرِ پستانِ اغیار نیالائی؛ تا شیرِ دولت با صد هَزار شکر خائی[4] ترا از انواعِ میوه‌هایِ بستانِ جان نشان دهد؛ و بجایِ قُوتِ نان قوّتِ[5] مشاهدهٔ جانان دهد. چون معده از مُشتهیاتِ نفسانی خالی‌سازی؛ و بِمُستَلَذّاتِ جسمانی نپردازی؛ هر آینه اِبای خوانِ اَبیتُ عِندَرَبّی را سزاوار گردی؛ و از نعمتِ دیدارِ دلدار برخوردار

۱. چ: می‌چو سوار...
۲. چ: بازکرده
۳. ر و چ: خوان رغیف
۴. چ: تا بشیر دولت بصد هزار خائی
۵. د: و بجان قوت نان... چ: و بجان قوت نان مشاهدهٔ جانان

شوی. و من اشعاره:[۱]

لب را تو بِهَر بُوسه و هر لُوت میالا   تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لبِ تو بوی لبِ غیر نیاید   با عشق مجرّد شو و صافی دل و یکتا
زان دستِ مسیح آمد داروی جهانی[۲]   کو دست نگه داشت زِهَر کاسهٔ سِکبا
از نعمتِ فرعون چو موسی کف و لب شُست   دریای کرم داد مرا و را یَدِ بَیضا
خواهی که زمعده لبِ هر جام بگیری   پرگوهر و رُو تلخ همی باش چو دریا[۳]
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست[۴]   هین معده تهی دار که لوتی است مهّیا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد   کز آتشِ جوعست تک و کام و تقاضا
کودست و لبِ پاک که گیرد قدحِ پاک؟   کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا[۵]
بنمای ازین حرف تصاویرِ حقائق   یامَن قَسَم القَهوةَ و الکاسَ عَلَینا

امّا قِسمِ ثالث مختصّ است بِکُمَّلِ انبیا و خُلَّصِ اَولیا که حافظانِ حَدِّ اعتدال، و نائبانِ حضرتِ ذوالجَلال‌اند. و از رتبهٔ طفلی گذشته‌اند؛ و از خوردنِ غذایِ خون خلاص گشته؛ بلکه دستگیرِ طفلان راهند؛ و از اَسرار و حِکَمْ و انواعِ نِعَمِ عالَمِ اِلهی آگاه. و اگرچه آن کاشفان حقائق[۶] هر لحظه از آن عالَم و نِعَمِ رائق خبرهایِ صادق در گوشِ جان تو می‌گویند و بیان می‌فرمایند که چنان که جنین را در آن اَوطانِ دون غذا بغیرِ خون نبود؛ وقتی که از آن غذا تبراً نُمود؛ در عِوَضِ خونِ نَجِس غذا از شیرِ پاک یافت؛ و بجایِ رَحِمِ تنگ فضایِ صحنِ خاک و سقفِ دلگشایِ افلاک یافت. و مادام که همّت بر غذایِ شیر می‌گماشت؛ از انواعِ اَطْعِمَه و نوش خبر نداشت. چون از شیر فِطام یافت. برخورداریش از انواعِ طعام حاَصل گشت. ترا نیز ای طفلِ طریقت حال چنانست که تا از حَبسِ رَحِمِ طبیعت بیرون نیایی؛ دیده بتماشایِ اراضیِ قلوب [آ ۳۸۵] و آسمانهایِ عالم غیوب نگشائی. و تا دهان از خون خوردنِ دَواعیِ نفس و هوا نشوئی؛ ازپستانِ دایهٔ لطفِ اِلهی شیر تجلّی اسم و صفتی نجوئی. و تا روی از شبرِ پستانِ تَقیُّد نتابی؛ انواعِ لقمهٔ اطلاقِ فیض نیابی. و تا از حَبسِ لقمه جوئی[۷] بِدَر

---

۱. د: شعر ر: و من اشعار قُدِّسَ سِرُّه
۲. ج: در وی جهانی
۳. د: پرگوهر و زو تلخ
۴. ج: که آن جسم غیوراست
۵. د: که گیرد کف حلوا
۶. ج: حقایق را ندارد
۷. د: لقمهٔ خونی

نروی[۱] مستِ جمالِ لقمه دهنده نشوی. و بی‌نظام لقمهٔ حکمتِ لُقمانی ادراک نکنی؛ و بی‌ترکِ صیدِ ماسویٰ اِشکار[۲] پنهانی نکنی؛ لاجَرَم چون ترکِ هر لَذّتی مُوجبِ درکِ لذّت اعلی ازوست. شعر[۳]

هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوهگین / کان بنوعی دیگر آید سوي تو می‌دان یقین
تربیت مر طفل را از دایه و از شیر بود / چون بُرید از شیر آمد آن زنان و انگبین
آن خوشی چیزیست پنهان گردد اندر نقشها[۴] / گردد از حقه بحقه درمیان ماءوطین
لطفِ خود پیدا کند در آبِ باران ناگهان / باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین
گه زراهِ آب آید گه زراهِ نان و گوشت / گه زراهِ شاهد آید گه زراهِ اسب و زین
گه زراهِ انکشافِ مُعضَلات و مُشکلات / گه زراهِ نُصرت از فتّاح براعداي دین
از پسِ آن پرده‌ها ناگاه روزی سر کند / جمله بتها بشکند آنگه نه آنست و نه این
ترسم از فتنه و گرنه گفتنیها گفتمی / حق زمن بهتر بگوید تو مَهِل فِتراکِ دین

هرچند این کلمات استماع نمایی؛ امّا بی‌بدرقهٔ توفیق طالب این طریق نیابی.[۵] و چنانکه جنین را در رَحِمِ مادر خبر دادندی که بیرونِ این تنگنا عالَمی است دلگشا؛ و فضائی است جان‌فزا؛

متن:

آسمانی بس بلند و پُرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سُها
از جنوب و از شمال و از دَبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجائبهاي آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان؟
خون خوری در چار میخِ تنگنا / در میانِ حبس و اَنجاس و عَنا
او بحکمِ حال خود مُنکر بدی / زین رسالَت مُعْرِض و کافر شدی

زیرا که گفته‌اند **لایَعرفُ الفارغَ مافیه غَیْرُه حَتّیٰ یَنتهی اِلَیهِ سَیرُه.** لاجَرَم پندارد که این همه غُرور وَسواس است؛ و حُکمی بیرون از عقل و قیاس. چه اگر وَراي این پوست عالَمی بر آن نَهج که مُدّعاي اوست موجود بودی مَشامِ من بوئی از آن حَدائق یافتی؛ یا پرتوی از آفتاب و ماه بر من تافتی. هم چنین هرچند خاصّانِ اِله و مَحرمانِ

---

۱. چ: بیرون نروی ۲. د: ماسویٰ راشکار
۳. چ: و من الشعاره. ر: وله قُدِّسَ سِرُّه ۴. د: نعشها ۵. ر و چ: نیابی

آن بارگاه و بینایان چشم از عَوارضِ قُیود بسته؛ و بواسطهٔ [ب ۳۸۵] بریدن از خود بدوست پیوسته؛ که پیوسته دیده بنظارهٔ آن عالم گشاده‌اند؛ و بِنَشأتِ ثانیه بار دوم از مادر دنیی‌زاده درگوشِ عالَمیان این ندا در داده‌اند که بیت[1]

آدمی از رَحِمِ صُنع دوباره زاید | این دوم بود که از مادر دنیی زادیم

ترا از احوالِ آن عالَم خبر می‌دهند؛ و تاجِ تَشریفِ ارشاد بر سرِ بختت[2] می‌نهند. و تنبیه می‌کنند که این چاهِ تنگ جایِ باش نیست؛ و این زندانِ پرفُسون و نیرنگ محلِّ معاش نی. تو بواسطهٔ آن‌که تخمِ طمع در زمین دل پراکنده‌ای؛ و پنبهٔ غفلت در گوشِ جان آکنده؛ نه بتصدیقِ آن حال گرائی؛ و نه استماعِ آن مقال نمائی. کَما قیلَ فی هذا المَعنی: للخاقانی[3]

هر لحظه هاتفی بتو آواز می‌دهد | کین دامگاه جایِ امانست الامان
دل دستگاهِ تست بدستِ جهان مده | کین گنج خانه را ندهد کس به رایگان[4]
دردم سپید مهرهٔ وحدت بگوشِ دل | خیز از سیاه‌خانهٔ وحشت بپایِ جان
سودای این سواد مکن بیش در دماغ | تکلیفِ این کثیف منه بیش بر روان
فِلسی شُمَر ممالکِ این سبز کارگاه | صِفری شُمَر فَذالکِ این تیره خاکدان
آوازِ این خطیبِ اِلهی تو نشنوی | کز جوشِ غفلت است تراگوشِ دل گران[5]

لاجَرَم همچنانکه این جنین[6] را طمعِ خون محبوسِ آن اَوطانِ دون ساخته؛ ترا نیز حُبِّ ریاست و جاه سرنگون درین چاه انداخته؛ و از حدیثِ آن جهان محروم گردانیده است. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[7]

قصّهٔ خورندگان از حرص بچگان پیل را و ترکِ نصیحت ناصح

مُرشدی باکمالِ شَفَقت آراسته؛ وکاملی به اقامتِ مراسمِ عاطفت برخاسته؛ در راهِ

---

۱. د: نظم ر: که را ندارد ۲. د: بر سر تحیت
۳. د: شعر ر: خاقانی راست ۴. چ و د: بایرمان ۵. ر: این بیت را ندارد
۶. چ: چنین ۷. د و ر: کلمه متن را ندارند

هندوستان[1] جمعی را از دوستان مشاهده کرد که آهنگِ سفر ساخته بودند؛ و از بی‌برگیِ سفر خویشتن را در سَقَر انداخته. مِهرданائی و درویشی او را بر آن داشت که همّت بر نصیحتِ ایشان گماشت. چه درویش آنست که خَلقِ عالَم را چون اعضایِ خویش داند؛ و چنانکه چشمِ خویش ازگرد، و دست و پا از درد، نگاه می‌دارد طریقِ محافظتِ خلق از آفت فرو نگذارد. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه: بیت[2]

هر که نَبْوَد این چنین درویش نیست جُزوِ درویش‌اند جمله نیک و بد [آ ۳۸۶]

لاجَرَم آن درویشِ آگاه و مُرشدِ طریقِ اِله در مخاطبهٔ مسافرانِ **هندوستان**، و در نصیحتِ آن جمعِ دوستان،

متن:

گفت دانم کز تَجَوُّع وز خَلا جمع آید رنجتان زین کربلا[3]

لیک اللّه اللّه‌ای قومِ جلیل تا نباشد خوردتان فرزند پیل

اگرچه پیل بچگان بغایت لطیف و سَمین‌اند؛ امّا مادرِ ایشان از برایِ انتقام دائم درکمین‌اند. در پیِ قاصدِ فرزندِ خویش صد فرسنگ راه بپیماید؛ و انتقام ناستانده بازنیاید.

متن[4]

آتش و دود آید از خرطومِ او اَلْحَذَر زان بچّهٔ مَرحُومِ او [5]

حِصّهٔ تو ازین قِصّه درین مقام آنکه اَولیایِ اِلٰه اطفال این درگاه‌اند؛ و حق سُبحانه و تعالیٰ انتقام‌خواه. و غیبت و ایذایِ ایشان بِحُکمِ **اَیُحِبُّ اَحَدُکُم اَنْ یَأکُلَ لَحْمَ اَخیهِ مَیْتاً فَکَرِهْتُمُوهُ** بمنزلهٔ خوردنِ گوشتِ[6] ایشان. پس اگر این طائفه از رویِ استغراق در صفاتِ حق، و از راهِ اشتیاق بمشاهدهٔ جمالِ مطلق، در برِرُویِ اغیار بسته باشند؛ و در خلوتخانه با خیالِ یار نشسته؛ و از سَرِ استیناسِ خلق درگذشته؛ و از خویش و بیگانه غائب گشته.

---

۱. چ: مراسم عاطفت پیراسته در راه هندوستان برخاسته
۲. چ: شعر د: ندارد
۳. استعلامی و نیکلسن: جمع آمدرنجتان...
۴. د: نظم
۵. استعلامی و نیکلسن: کودک مرحوم او
۶. ر: بمنزله گوشت خوردنِ گوشت

متن[1]

غایبی مندیش[2] از نقصانشان کو کشد کین از برایِ جانشان

اگر ایشان را غیبتی از جهان و خلق جهان است؛ پادشاهی که از علمِ او مثقالِ ذرّه‌ای غائب نیست کارگزار[3] ایشان است. بیت[4]

ای اولیایِ حق را از حق جدا شمرده گر ظنِّ نیک داری بر اولیاچه باشد

و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[5]

متن:

گفت اطفالِ‌منند این اولیا در غریبی فرد از کار وکیا

از برایِ امتحان خوار و یتیم لیک اندر سِرّ منم یار و ندیم

اگرچه در دیدهٔ ظاهربینان خوارند؛ امّا عزیزکردهٔ عالَمِ اَسرارند. اگرچه بترکِ مادر و پدرِ صوری یتیم‌اند؛ امّا پروردهٔ عنایتِ قدیم‌اند. چاشنی یافتهٔ اَلَمْ یَجِدْکَ یَتیماً فَآوىٰ‌اند؛ پیش از مقامِ طالبی مطلوبِ خدااند. و دلیلِ اینست اَلَمْ یَجِدْکَ در قولِ باری؛ چه یافتن مَسبُوق است به طلبکاری. زهی نازنینان که در کارخانهٔ مَحَبَّتِ اَزَلی، حضرتِ ایزدی مُحِبّ است و ایشان محبوب؛ و جَنابِ اَحَدی طالب است و ایشان مطلوب. [ب ۳۸۶] یتیمان‌اند که اُمَّهاتِ سِفلیِ ارکان پرورنده و غمخوار ایشان نیست؛ و آبایِ عِلویِ افلاک مهربان و کارگزار[6] ایشان نی. و بِحُکمِ فَآوىٰ پرورنده و پناهِ ایشان دایهٔ لطفِ اِلهی است و قرارگاهِ ایشان حِجْرِ عنایتِ پادشاهیِ مُرغانِ عالَمِ ملکوت‌اند، که بیضهٔ زرّینِ مَحَبَّت زیر بال دارند؛ شاهبازانِ گُلشنِ جَبَروُت‌اند، که آشیان بر آستانِ عِزَّتِ ذوالجلال دارند. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّهُ وَ مِنْ غَرایبِ اَسْرارِه[7]

اینک آن مرغان که ایشان بیضه‌ها زرّ ین‌کنند کُرّهٔ تُندِ فَلَک را هر سحرگه زین کنند

چون بتازند آسمانِ هفتمین میدان شود[8] چون بِخُسپند آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرونِ جان هر یک یونس است گلبنانی که فلک را خوب و خوب آئین کنند

از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند وز حَلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند

---

۱. د: نظم ۲. د و ج: بندیش ۳. ر و ج: کارگذار ۴. د: نظم
۵. د: قُدِّسَ سِرُّه را ندارد ۶. ج: کارگذار ۷. د: قال قُدِّسَ سِرُّه نظم. ر: اسراره شعر
۸. د: جولانی شود

جسمها را جان کنند وجانِ جاویدان کنند / سنگها را کانِ لعل و کُفرها را دین کنند
از همه پیداترند و از همه پنهان‌ترند / بی‌عیان خواهی که پیشِ چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی زخاکِ پایِ مردان سُرمه‌ساز / زانکه ایشان کورِ مادرزاد را رَهبین کنند
گرچو خاری همچو خاراندر طلب سرتیز باش / تا همه خارترا همچون گل و نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی / تا که اَرواحِ ملایک ز آسمان تحسین کنند
شمس تبریزی گذرکن تو شبی در کویِ ما / تا نثارِ خاکِ پایت از گُهر نعلین کنند

زهی طایفه‌ای که ازکُلِّ کائنات روی تافته‌اند؛ و تشریفِ اضافت بحضرتِ ایزدی یافته؛ تا در صفت ایشان می‌فرماید:

متن[1]

پشت دارِ جمله عصمتهای من / گوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان من‌اند / صدهزار اندر هزار و یک تن‌اند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیرو زبر؟
ورنه کی کردی بیک نفرینِ بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود؟

همچنین لُوط نیز چون مقبولِ این جناب گشت؛ بیک دعایِ او شهرستانی خراب گشت؛ صد هزاران انبیایِ حق‌پرست در هر قرنی دعاها کرده‌اند؛ و بلاها بر سرِ ناشناسان آورده. چنانکه آثارِ آن مشهور شده؛ و اخبارِ آن در کُتُبِ اِلهی مسطور[2] گشته. امّا دیدنِ آن آثار را چشمِ بینا باید؛ و شنیدنِ آن اخبار راگوش شنوا. آری همه را دعویِ آنست که صاحبِ چشم وگوشند؛ [3] و خداوندِ عقل و هوش؛[4] امّا مُراد از چشم دیدنِ آثارست، و مقصود ازگوش شنیدنِ اخبارِ [آ ۳۸۷] یار؛ و غرض از عقل و هوش دانستنِ اَسرار.[5] ترا چشمی است بغایت دوربین و خرده‌شناس؛ امّا بنای بینائیش نه برین اساس. عجب چشمی که بدان چشم کشتیِ صغیربینی و موجِ دریا، نی؛ و ذرّهٔ حقیربینی و خورشیدِ رَخشا، نی.

---

۱. د: مثنوی ر: می‌فرماید قُدِّس سِرُّه متن
۲. ج: در مکتب الهی مستور
۳. ج: گوش است
۴. د: هوش دانستن اسرار ترا چشمی است
۵. ج: اسرار یار

متن:

طُرفه کوری دوربین وتیزچشم[1] لیک از اُشتر نبینی غیرپشم

پس جهد کن تا از داروخانهٔ **مازاغَ البَصر کُحلُ الجَواهر** بدست آری؛ بعد از آن دیده بر مشاهدهٔ انوارِ دیدار بگماری. و داروی گوش از آن حضرت طلب که سَربسر گوش گشته تشریفِ اتّصاف به آیتِ[2] **هُوَاُذُنٌ** یافته است؛ و از دریچهٔ گوشش انوارِ جمال بر قلبِ قابلِ اوتافته.

متن[3]

گوشِ سر بربند از هَزل و دروغ تا ببینی شهرِ جانِ با فروغ
سِر کشد گوشِ محمّد در سخُن کِش بگوید در نُبی حق هُواُذُن
سر بسر گوش است و چشم است این نَبی تازه زوئیم او رَضیع و ما صَبی[4]

و لِهذٰا دوزخ و بهشت از چشمِ ما پنهانست؛ و در دیدهٔ اوعیان. و قُطوفِ بهشت از دیدهٔ ما مَفقُودست؛ و در نظرِ او موجود. **اشعار[5]**

بپیشِ چشم محمّد بهشت و دوزخ عین بپیشِ چشم دگرکس مُستَّر و مَغمُود
مُدَلَّل است قطوفِ بهشت بر احمد که کرد دست دراز و ازان بخواست رُبود
که تا دهد بصحابه ولیک آن بگُداخت شد آب در کَفَش ایرانبود وقتِ نُمود

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[6]

بَقیّهٔ قصّهٔ مُتعرّضانِ پیل بچگان

آن پیرِ کامل که مَظْهَرِ اَسرارِ اَعلَی الرَّفیق بود؛ در نصیحتِ هر یک از آن قاصدانِ طریق فرمود؛ که اگر نصیحتِ من استماع نفرمائید؛ و به اَکْلِ پیل بچگان رَغبت نمائید؛ بدانید که پیل بغایت آگاه وبوی شناس است؛ سِرِّ معده از بوی دهان می‌داند؛ و انتقام ناگرفته نمی‌ماند. **مثنوی[7]**

---

۱. استعلامی و نیکلسن: دوربینِ تیزچشم ۲. چ: اتصاف آیت
۳. د: مثنوی ۴. استعلامی و نیکلسن: تازه‌زوما، مُرضع است او ماصبی ۵. د: نظم ر: شعر
۶. د و ر: کلمهٔ متن را ندارند ۷. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد

این که می‌گویم بقدر فهم تست مُردم اندر حسرت فهم درست

باری ترا حِصّه ازین قصّه آنست که چون اولیا اطفالِ اِلٰهی‌انـد؛ و پـروردهٔ دایـهٔ اَلطافِ نامتناهی؛ باید که از توبیخ **اَیُحِبُّ اَحَدُکُم اَنْ یأکُلَ لَحَم اَخیه** باخبر باشی؛ و از خوردنِ گوشتِ ایشان که غیبت است برحذر باشی؛ تا به انتقامِ آن قهّار کـه عـالِمُ الخَفیّاتِ وَالاَسَرارست مبتلا نشوی.

متن

هـــان کـــه بـــویایِ دهـــانت خـــالق است کی بَرَد جان غیرِ آن کو صادق است [ب ۳۸۷]

از آن عَلیمی که صفتِ او یَعْلَمُ السِّرَّ و اَخفی است؛ یارایِ مستور داشتنِ بـوی دهان کراست. بکُدام دارو راهِ بوی گرفتنِ او توان بست؛ یا بکدام حیله از انتقامِ او توان رست.

متن:

آب و روغن نیست مرروپوش را راهِ حیلت نیست عقل و هوش را

دریغا که هر لحظه بواسطهٔ ایذایِ اهلِ دین و غیبتِ اَربابِ یقین به انتقامی عظیم مبتلائی؛ امّا به سببِ [1] غشاوهٔ تعلّقات مشاهدهٔ آن نمی‌نمائی. هر لحظه موکّلانِ قهر سُبحانی با سَلاسِل و اَغلالِ پنهانی ترا بر بسته بسویِ دوزخ مـفارقت مـی‌کشند و نمی‌گذارند که قدمی در طریقِ مُواصَلَت پیش نهی؛ و بنورِ آشنائی خانهٔ تیرهٔ دل را روشنائی دهی. امّا چون هنوز کشفِ غطا [2] نکرده‌اند ترا امکانِ مُشاهدهٔ صُوَرِ معانی نیست.

متن

گُـــر زِ عـزرائـیل را بـنگر اثـر گر نبینی چوب و آهن در صُوَر
هم بصورت می‌نماید گـه گـهی زان همان رنـجور دارد آگـهی [3]

چنانکه شنیده باشی که بیمارِ مُستَشرِفٌ عَلَی المَمات در حالتِ سَکَراتِ [4] موت به اقاربِ خویش می‌گوید این چه شمشیرست که بر من حواله می‌کنند؛ و این چه گُرزِ آتشین است که بر من می‌زنند؟ اَقارب و اَحباب در جواب مـی‌گویند آنـچه

۱. د: امّا نسبت ۲. چ: عطا
۳. استعلامی و نیکلسن: باشد آگهی چ: زان همه رنجور دارد آگهی ۴. چ: مسکرات

می‌نُماید خیالی بیش نیست؛ و صُوَر خیالی سببِ جراحت و ریش‌نی. آن بیچاره می‌گوید نی نی آن انتقامی که ما خیال پنداشتیم اکنون کَسوتِ صورت پوشیده است؛ و آن حقیقتی که باطل می‌انگاشتیم از برایِ اظهارِ خود در رسیده. امّا چه حاصل که اکنون که از دیده غطا برداشته‌اند؛ فرصتِ تلافی و امکانِ چاره‌سازی نگذاشته‌اند. اشعار[1]

امروز سکّه‌ساز که دلدار ضرب تست چون دل روانه شد نشود نقد تو روا

اکنون طلب دوا که مسیح تو برزَمی‌ست[2] کانگه که رفت سویِ فلک فوت شد دوا

در رَکعتِ نُخست اگرت غفلتی برفت اینجا سجودِ سهو کن و در عدم قضا

پس ای برادر چون در هر دمی قدمی بسویِ مُلاقاتِ جزا پیش می‌روی؛ زهی خُسرانِ عظیم که غافل از تدارکِ کار خویش می‌روی. سرمایه‌ای نفیس بتو داده‌اند؛ و طریقِ تجارتِ آخرت پیش نهاده؛ و بهرکسبی وسعیی دری از خزائنِ معنوی بر تو گشاده. لاجَرَم کوششی باید [آ ۳۸۸] نمود تا بهر نَفَسی که ازگنجِ گرانمایهٔ عمرگرامی می‌گذرد؛ عوضی از جواهراَسرارِ اِلهی بدست توانی آورد.

متن[3]

عمرِ تو مانندِ همیانِ زرست روز و شب مانند دینار اَشمَرست

می‌شُمارَد می‌دهد زر بی وُقوف تا که خالی گردد و آید خُسوف

گرزِ کُه بستانی و نَنْهی بجای اندر آید کوه ازان دادن زپای

پس بِنِه برجای هردم را عِوَض تازِوَ اسْجُد و اقْتَرِبْ یابی غَرَض

در تمامی کارها چندین مکوش جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام کارهایت ابتر و نانِ توخام

نقدِ عُمری که از برایِ سود داده‌اند صرفِ هر سَودا نتوان کرد؛ و بدین مَرکَبِ سُفلیْ عزیمتِ عالَمِ بالا نتوان کرد. کارِ امروز را بفردا نتوان انداخت؛ و بنایِ قَصرِ عمل براساسِ آرزو و اَمَل نتوان ساخت. لاجَرَم می‌فرماید بیت[4]

امروز ساز چارهٔ کارَت چه دانی آنک ایّام قفل بر درِ فردا برافگند

---

۱. د و ر: شعر ۲. چ: بر زمین است ۳. د: مثنوی ۴. د: نظم

کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه: اشعار[1]

عُـمر بـر امـیّدِ فـردا مـی‌رود غـافلانه سـویِ غـوغا مـی‌رود
روزگـارِ خـویش را امـروز دان بنگرش تا در چه سَودا می‌رود
گه بکیسه گـه بکـاسه عمر رفت هـر نَـفَس از کیسهٔ ما می‌رود
مرگ یک یک می‌بَرَد و زهیبتش عـاقلانرا رنگِ سیما مـی‌رود
مـرگ در راه ایسـتاده مُـنتظِر خـاطِرِ غـافل کـجاها مـی‌رود

عمری بکارِ جَسَد پرداختی؛ و یک لحظه عمارتِ لَحَد نساختی؛ و ندانستی که عمارتِ منزلِ آخرت بچوب و سنگ نیست؛ بلکه جز بنورِ جان و روشنائی عقل و فرهنگ نی. آرایشِ قبر نه بقصر مُمَرَّد ساختن است؛ بلکه هستیِ موهومِ خویش در هستیِ حقیقیِ حق باختن است. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[2]

آن عمارت کـردنِ گـور و لَـحَد نه بسنگست و بچوب و نی لُبَد
بلکه خود را در صفا گوری نهی در مَـنیِّ او کُـنی دفـنِ مَنی
خاکِ او گردیّ و مدفونِ غمش تـا دمت یـابد مـددها از دمش

زیرا که عُود تا همگیِ وجود بذلِ شعلهٔ آتش نکند هرگز دماغ از رَوایحِ مشکینش عنبرآگین نشود؛ و تا نطفهٔ هستیِ خود در رَحِم بتمامی در نبازد زیبائی با تمکین و رعنائی نازنین نشود. تاسنگِ سیاه بتابشِ آفتاب از خویش فنا نگردد؛ زرو [ب ۳۸۸] نقـره و لعل و یاقوت گِران بها نگردد. اشعار:[3]

آتش پـریرگفت نـهانی بگـوشِ دود کز من نمی‌شکیبد و با من خوش است عود
قـدرِ مـن او شـناسد و شُکـرِ مـن او کُـنَد کاندر فنایِ خویش بدیدست عُود سود
سـر تـا بپایِ عُـود گِـره بـود و بـند بند انـدر گشـایشِ عـدم آن عُقده‌ها گشـود
ای یـارِ شـعله‌خوار مـن اهلاً و مـرحباً ای فـانیِ شـهیدِ مـن و مَـفْخَرِ شُـهود
هـرجـان کـه مـی‌گریزد از محو و نیستی نَـحسی بُـوَد گـریزان از دولتِ سـعود[4]
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی‌اند انـدر عـدم گـریز ازیـن کـور و آن کَبود

۱. ر: شعر د: ندارد ۲. د: مثنوی ۳. د و ر: شعر
۴. چ: نحسی بود گریز از آن دولت سعود

بی محو کس زلوحِ عَدَم مُستفید نیست | صلحی بکن میانِ من و مَحْوای وَدُود
تا نُطفه نُطفه بود و نشد محو از فنا | نی قدِّ سرو یافت نه زیبائیِ خُدود[۱]
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش | آنگاه عقل و جان شود و حَسرتِ حسود
سنگِ سیاه تا نشد از خویشتن فنا | نی زرّ و نقره گشت نه ره یافت در نُقود
خواریّ و بندگی است پس آنگه شهنشهی | اندر نماز قامه بود آنگهی قُعود
صدبار آزمودی هستیِّ خویش را | یکبار نیستی را هم باید آزمود
طاق و طُرنبِ فقر و فنا از گزاف نیست[۲] | هرجا که دُود باشد بی آتشی نبود
گر نیست عشق را سَرِ ما و هوای ما | چون از گزاف او دل و دستار ماربود
عشق آمدست و گوش کشانم همی بَرَد | هر صبح سویِ مکتبِ یُوفُونَ بِالْعُهُود
از چشمِ مؤمن آبِ نَدَم می‌کند روان | تا سینه را بشوید از کینه و جَحود
تو خفته‌ایّ و آبِ خَضِر بر تو می‌زنند | کز خواب برجه و بِستان ساغر خُلود
با قیش عشق گوید با تو نهان زمن | زاصحابِ کهف باش هُم ایقاظ و هُم رُقود

چون تأمّل درین معانی نمائی بدانی که اَنَا عِنْدَ المُنکَسرةِ قُلُوبِهم وَ المُنْدَرِسَةِ قُبورهم چه اشارتست و تحقیق کنی که بپوشیدنِ اطلس و اَکسُون چنانکه ابله را عقل اَفزون نمی‌شود؛ به آراستنِ قُبّه‌ها و ساختنِ کُنگُره‌ها درگورخانه‌ها قبر روضه‌ای از ریاضِ جنان و چمنی از باغِ رضوان نمی‌گردد.

متن:

گورخانه قبّه‌ها و کُنگُره | نبود از اصحابِ معنی آن سَره
بِنگَر اکنون زنده اطلس پوش را | هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟
در عذابِ مُنکَرست آن جانِ او | کژدمِ غم در دلِ غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار | وز دَرون زاندیشه‌هایِ زار زار[۳]
وان یکی بینی دران دلقِ کهن | چون نبات اندیشه و شکّر سخن

[آ ۳۸۹] قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چ: زیبائی حدود
۲. چ: طاق و طرم بفقر
۳. استعلامی و نیکلسن: وز درون زاندیشه‌ها او زار زار

متن[۱]

بازگشتن بحکایت بچگان پیل

ناصحِ اِلٰهی بِحُکمِ اَلدّینُ هُوَ النَّصیحة همّت بر اِمحاضِ نُصح گُماشت؛ و هیچ دقیقه‌ای در بیانِ حکمت و مَوعِظَت[۲] بِحُکمِ اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِکَ بِالْحِکْمَةِ وَالمَوعِظَةِ الحَسَنة فرو نگذاشت. و بر مُوجبِ قضیّهٔ وَما عَلَی الرَّسُولِ اِلّاَالبَلاغ چون او را از تبلیغِ رسالت فَراغت حاصل شد آن گروه را خیر باد کرد؛ و روی بمقصد خویش آورد. آن جماعت چون مدّتی راه رفتند؛ و از تَعَبِ سفر و مشقّتِ گُرسنگی برآشفتند؛ در چنین حالت

متن[۳]

ناگهان دیدند سوی جاده‌ای　　　پورِ پیلی فربهی نوزاده‌ای[۴]

از غایتِ حرص یادِ نصیحت نیاوردند؛ و پیل بچه را بِرَغبتِ تمام خوردند. یکی از آن جماعت که نصیحتِ آن فقیرش در خاطر بود؛ بخوردنِ پیل بچه رَغبت ننمود.

متن:

از کبابش مانع آمد آن سُخَن　　　بخت نوبخشد ترا عقل کُهَن

پس بیفتادند و خفتند آن همه　　　و آن گرسنه چون شبان اندر رَمه

زیرا که بیداری از نتایجِ گُرسنگی است چنانکه اربابِ تصوّف گفته‌اند: ارکانِ تصوّف چهارست: عُزلت و صُمت و جُوع و سَهَر. و بحقیقت رُکنِ اَصلی سه امرست. از آن که سَهَر نتیجهٔ جُوعست. از آن جهت آن گرسنه چون بختِ صاحب دولتان بیدار بود؛ و چون حَزمِ عاقبت بینان مراقب کار. که ناگاه پیلی سهمناکی دید؛ که بتعجیلِ تمام از راه در رسید؛ و اوّلاً بسویِ حارسِ بیدار دوید و چند کرّت دهانِ او بوی کرد و گِردِ او برآمد و احتیاطی فرمود و مضّرتی بدو نرسانید[۵] و تعّرضی ننمود و بعد از آن دهانِ هر یک از خفتگان بوی می‌کرد و چون از دهانش بویِ فرزندِ خویش می‌یافت؛ بر زمین می زد و اِشکَمش می‌شکافت. پس ای ظالمی که مالِ

---

۱. د و ر: کلمهٔ متن را ندارند　۲. ج: و موعظت فرو نگذاشت　۳. د: نظم
۴. ج: بود پیلی...　۵. ج: مضرّتی نرسانید

مردم می‌بری؛ و خونِ مظلومان می‌خوری؛ چرا یاد از انتقام نمی‌آری؛ و پیش از آن که کِشتِ عمرت بداسِ اجل درونِد تخمِ انابتی نمی‌کاری. زهی خسارت که نه ترس از خدا داری؛ و نه شرم از **مصطفی**. هیچ [ب ۳۸۹] اندیشه نمی‌کنی که خورندگانِ بچگانِ پیل را چنان که بویِ دهان رسوا ساخت؛ و در خُسران و هلاکت انداخت؛ ترا نیز فردا در عَرَصات بوی مُحرَّمات در میانِ خلقِ کائنات رسوا سازد؛ و در وَرطهٔ هلاکتِ اَبَدی اندازد. حضرتِ رسالت که از و امیدِ شفاعت داری از گَندِ دهانت در عذاب و ملائکهٔ سَفَرَه که کِرامِ بَرَ ره‌اندازین بویِ ناخوش در عقاب. رسولی که بویِ رحمت ذوالمِنَن از جانبِ یَمَن می‌تواند شمید بویِ دهانت کی بَرو مستور مانَد؛ و فرشتگان که اسرارِ عالَمِ مَلَکُوت برایشان مخفی نیست بویِ حرام از دهانت چگونه بمشامِ ایشان نرسد. و حرص و خشم و آز را نیز چون سیر و پیاز بویهاست؛ امّا مَشامِ بوی‌گیر هر یک جداست.

متن:

بویِ حرص و بویِ خشم و بـویِ آز[1] — در سـخن گـفتن بـیاید چـون پـیاز

گر خوری سوگند من کی خـورده‌ام؟ — از پـیاز و سـیر تـقویٰ کـرده‌ام

آن دَمِ سـوگند غـمّازی کـند — بـر دمـاغِ هـمنشینان بـرزند[2]

بویِ گَندِ جان قبولِ دعایِ فصیح زبان را مانع آید؛ چنان که اهلِ دوزخ را فَصاحتِ کلام از تابِ آتشِ خون آشام نرهاند؛ بلکه مبتلا ببلایِ **اَخسَئُوافیها و لایُکَلِّمُون گردند. و لِهذٰا قالَ قُدِّسَ سِرُّه**

متن:

اَخسَـئوا آیـد جـوابِ آن دعـا — چوبِ رد بـاشد جـزایِ هـر دَغـا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست — آن کـژیِ لفـظ مـقبولِ خـداست

چنانکه بلالِ پُر نیاز در اَدایِ الفاظِ بانگِ نماز «حَـیَّ» را «هَـیَّ» مـی‌گفت؛ چـون صحابه اعتراض کردند رسول برآشفت.

---

۱. استعلامی و نیکلسن: بوی کبر و بوی حرص و بوی آز ۲. چ: بر دماغِ همنشینا

متن:

کای خسان نزدِ خدا «هَیّ» بلال — بهترست از ص و ض و دال و ذال
وامَشورانید تا من رازتان — وانگویم آخر و آغازتان

لاجَرَم خلوتخانهٔ دل را از خیالِ اغیار خالی باید ساخت؛ و سینه را از سَودایِ دیگران باید پرداخت؛ تا بویِ فَواحِش از باطن نیاید که فارِسِ دل و مُشرِفِ جان بغایت غیورست که **وَاللّٰهُ اَغیَرُ مِنّی وَ مِن غَیْرَتِهٖ حَرَّمَ الفَواحِشَ ماٰ ظَهَرَ مِنهاٰ وَ ماٰبَطَن** و حرمِ خاصِّ آن غیور را رهگذرِ [آ ۳۹۰] اَغیار ساختن از جادّهٔ مَحَّبت و طریقِ اَدَب دور است[۱]. و لِهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه: شعر[۲]

از بهرِ خدا عشقِ دگر یار مَدارید — در مجلسِ جان فکرِ دگر کار مدارید
یارِ دگر و کارِ دگر کُفر و مُحالست — در مجلسِ دین مذهبِ کفّار مدارید
در محفلِ جان فکر چنانست که گفتار — پنهان چو نمی‌ماند اِضمار مدارید
گربانگ نیاید زفُسا بوی بیاید — در دل نظر فاحشه آثار مدارید[۳]
آن حارِس دل مُشرِفِ جان سخت غیورست — با غیرتِ او دل سویِ اغیار مدارید

قبولِ دعا را دَمِ خوشبویِ جان باید؛ زیراکه دمِ تزویرِ دَغا حضرت کبریا را نشاید.

گر نداری تودمِ خوش در دعا — رو دعا می‌خواه زِاخوانِ صفا

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

اَمر کردن حق تعالیٰ بموسی علیه‌السّلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی[۴]

موسیٰ کلیم عَلَیهِ صَلَواتٌ مِن رَبٍّ رَحیمٍ[۵] در مناجات با پروردگارِ کریم فرمود که: بیت[۶]

خطا پُوشا خداوندا اِلٰها — عطا پاشا کریما پادشاها

---

۱. چ: دور دور است
۲. د: قُدِّسَ سِرُّه شعر را ندارد. چ: متن
۳. د: در دل نظر فاحش اسرار مدارید
۴. چ: کلمات کردن و علیه‌السّلام و باشی را ندارد
۵. د: علیه صلوات من ربّ رحیم را ندارد
۶. د: کلمهٔ بیت را ندارد چ: در مناجات پروردگار

طریقِ دعا بر بندگان مفتوح داشته‌ای؛ و عَلَمِ وعدهٔ اِجابت بر سَرِ عالَمیان برافراشته‌ای. و می‌دانیم که هیچ خلافی در وعدهٔ حضرتِ بیچون نیست؛ پس چرا در بعضی اوقات دَعَواتِ ما به اجابت مقرون نیست. جواب آمد که شرطِ اِجابتِ دعا در حضرتِ الهٰ صُدورِ دعاست از دهانِ بیگناه؛ لاجَرَم مرا بِدهانی بخوان که بدان دهان گناه نکرده باشی.

متن:

گفت موسی من ندارم آن دهان　　　گفت ما را از دهانِ غیرخوان

زیرا که تو با دهانِ دیگری گناه نکرده‌ای؛ و هیچ اَحَدی را بزبانِ غیری نیازرده‌ای.

متن[1]

پس چنان کن که دهانها مرترا[2]　　　در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه　　　آن دهان غیر باشد عذرخواه

چنانکه خواجه علیه‌السّلام ازین معنی خبر می‌دهد که **اسْتَغْفِرُوا اللّٰهَ تَعالیٰ بِأَلْسِنَةٍ لَمْ تَذْنَبُوابِها قالُوا و اِنّا لَم یلم بِذَنْبٍ [3] یا رَسُولَ اللّٰه فَقالَ عَلَیهِ السَّلام اِسْتِغْفارُ المُسْلِمِ لِأخیه المُسْلِمِ**[4] پس معامله چنان [5]باید کرد که خلق دعاگوی جانت شود؛[6] یا بذکرِ حق اشتغال باید نمود تا پلیدی از دهانت رود. زیرا که:

متن[7]

می‌گریزد ضدّها از ضدّها[ب ۳۹۰]　　　شب گریزد چونکه اَفروزد ضیا

چون درآید نامِ پاک اندر دهان　　　نی پلیدی مانَد و نی اَندُهان

بِحُکمِ **جاءَالحَقّ وَ زَهَقَ الباطِل** پلیدیِ دهان از پاکیِ اسمِ رحمان بگریزد؛ و بر مُوجِبِ **الضِّدانِ لایَجْتَمِعان** پاکی با پلیدی نیامیزد. پشّه را طاقتِ مقاومتِ باد نیست؛ صفاتِ بشری را ثَبات در جَنبِ تجلّیِ صفات رَبُّ العِباد نیست. دزد از شحنه چگونه نگریزد؛ عقل از عشق چگونه نپرهیزد؟ و لِهذا می فرماید قُدِّسَ سِرُّه: نظم[8]

---

۱. ج: اشعار د: مثنوی
۲. استعلامی و نیکلسن: آنچنان کن که...
۳. ج: وانیالم بذنب ر: و اینالم یلم بذنب
۴. ج و ر: کلمه المُسْلِمِ اخیر ندارند
۵. ر: کلمهٔ چنان را ندارد
۶. د: جانت شوند ر: جانت شود را ندارد
۷. د: کلمهٔ متن را ندارد ج: اشعار
۸. ج: متن ر: وَ مِن حقائق اسراره قُدِّسَ سِرُّه

شهر ایمن است و جملهٔ دزدان گریختند　　از بیم آن که شحنهٔ قهّار می‌رسد
چندین هزار جعفرِ طرّارِ شب گریخت　　کآمد خبر که جعفرِ طیّار می‌رسد
فاش و صریح‌گو که صفاتِ بشر گریخت　　زیرا صفاتِ خالقِ جبّار می‌رسد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیان آنکه اللّه گفتنِ نیازمند عینِ لَبَّیک گُفتنِ حَقّ است

درویشی را شبها بیادِ خدای خوش بود؛ و شب همه شب از ذکر یارب[۱] نمی‌آسود. شیطان روی بدو آورد؛ و قصدِ وسوسهٔ او کرد؛ و گفت ستیزه‌روئی در بارگاهِ حق نشاید؛ چندان اللّه و یارب می‌گوئی و بانگِ لَبَّیک نمی‌آید.

متن:

چند اللّٰه می‌زنی باروی سخت؟　　می‌نیاید یک جواب از پیشِ تخت

حدیثِ او درویش را دل شکستگی بار آورد؛ و از حسرت و اندوه خواب غلبه کرد؛ **خضر** را علیه‌السّلام در خواب دید که با او می‌گفت؛ ای از شادی گریخته؛ و در محنت آویخته، و با وجودِ لب تشنگی آبِ حیوة ریخته؛ چرا خدای را نمی‌خوانی؛ و از ذکر حضرت چرا پشیمانی؟

متن:

گفت از حقّم نمی‌آید جواب[۲]　　زان همی ترسم که باشم ردِّ باب

خضر علیه‌السّلام می‌گوید لِمُؤلِّفِه[۳]

ترا به ردّ و قبول و فراق و وصل چه کار　　رضایِ دوست طلب کن مگر توانی یافت

و اگر در آیتِ کریمهٔ **وَ ما تَشاءُونَ اِلاّٰ اَنْ یَشآءَ اللّهُ** نظر کنی بدانی که کمندِ قبولِ آن حضرت سلسلهٔ گردنِ ارادت تو گشته؛ ترا از همه کارها برآورده است؛ و کشان کشان بدان درگاه آورده؛ لاجَرَم اَللّه گفتنِ تو عین لَبّیکِ اوست؛ و درد و نیاز و سوز و گدازِ تو پیکِ او. هر دم ترا بخویش می‌کشند و نمی‌روی؛ و هر لحظه در سِرَّت ندا می‌کنند و

۱. د: ذکر و یارب　　۲. استعلامی و نیکلسن: گفت لبّیکم نمی‌آید جواب
۳. د: خضر می‌گوید ر: خضر علیه‌السّلام لِمؤلفه

نمی‌شنوی. [آ ۳۹۱] بیت[۱]

من چو اندر نظرم چند بهر جا بینی | پنبه از گوش برون کن که همی گوید یار

جست و جویِ تو اثرِ ارادت ماست؛ های و هویِ تو جَذْبهٔ عنایتِ ماست. توفیقِ ما بَدرقهٔ طریقِ تست؛ هدایتِ ما همراه و رفیقِ تست.

متن[۲]

حـیله‌ها و چـاره جـوئیهایِ تـو | جَذْبِ ما بود و گشاد آن پای تـو[۳]
ترس و عشق تو کمندِ لطفِ‌ماست | زیـرِ هـر یاربِّ تـو لبّیکهاست

تا سلسلهٔ مَحَبَّت از جانبِ ما بحرکت نیامد[۴] هیچ آشفته‌ای شیدای[۵] ما نشد؛ تا از لیلی بجانبِ ما میلی بظهور نپیوست هیچ مجنونی بستهٔ زنجیرِ سودای ما نشد. ما که مُرادِ همه عالَمیم[۶] تا مرید هر طالب نگشتیم طلبکارِ ما نیامد؛ و تا خواست از طرفِ مانخاست هیچ کس خواستار ما نیاید. شعر[۷]

اَرادَ و ماکانَ حَتّی اُرید | فَطُوبیٰ له مِنْ مُریدٍ مُراد[۸]

شعر[۹]

بـحق گـریز کـه آبِ حـیوة او دارد | تـو زیـنهار ازو خـواه هـر نَـفَس زنـهار
اگر کسیت بگوید که خواست فائده نیست | بگو که خواست ازو خاست چون بود بیکار؟
مُـرید چیست؟ بتازی مُـرید خواهـنده | مُـرید آنِ مُـرادست و صـید آنِ شکـار
اگر نخواست مرا پس چرام خواهـان کـرد | کـه زرد کـرد رُخَـم را فِـراقِ آن رُخسـار
اگـر نـه غـمزهٔ او زد بـه تـیرِ عشـق مـرا | چراست این دلِ من خون وچشمِ من خون‌بار
خـزان مُـریدِ بـهارست زرد و آه‌کُـنان | نـه عـاقبت بِسَـر او رهـید شـیخِ بـهار
چـو زنـده گشت مُرید بهار مـرده نـماند | مـریدِ حـق زچـه مـانَد میان ره مـردار
بسـویِ بـاغ بـیا و جـزایِ فـعل بـبین | شکـوفه لائـق هـر تـخم پـاکِ گـوهردار

دور از حضرتِ کبریا و جلال، و مهجور از سعادتِ قُربِ وصال، جاهلی است که بر دهان و دلِ او بند نهاده‌اند؛ و دردِعشق و رُخصتِ زاری در آن درگاهش نداده‌اند.

---

۱. د: نظم ر: لمؤلّفه ۲. د: مثنوی ۳. استعلامی و نیکلسن: این پای تو
۴. ر و چ: نیاید ۵. ر و چ: شیدائی ۶. چ: عالمیان ۷. د: نظم
۸. چ: لهم مِن مرید مراد ۹. د: نظم

لاجَرَم نه زبانی لائقِ راز دارد؛ و نه دلی سزاوار نیاز؛ هرکرا خواهند که نزدیک سازند؛ از همه عالَمَش پردازند. و هرکرا خواهند که دور اندازند؛ بِمِلک و مال وعزّت و جلالش مشغول سازند. چنانکه ایزدِ متعال فرعون را مملکت و مال و عظمت و جلال ارزانی داشت؛ امّا در همه عمر یک روز دردِ سر برو نگماشت تا در حضرتِ او ننالد.

متن[۱]

داد او را جمله مُلکِ این جهان / حق ندادش درد و رنج و اَندُهان

و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه: اشعار[۲]

فرعون را گفته کَرَم بر تخت و مُلکت می‌بَرَم [ب ۳۹۱] / تو سرمَکَش تا من کَشَم چون تو پریشان میکشی

فرعون گفت این رابطه از تست و موسی واسطه / مانند موسی کَش مرا کورا تو پنهان میکشی

گفت او اگر موسی بُدی چوب اژدهائی کی شدی / ماه از کَفَش کی تابَدی تو سرزرحمٰن میکشی

مُوسیِّ ما ناخوانده‌ای سویِ شُعیبی رانده‌ای / چون عاشقی درمانده‌ای بودی چه دندان می‌کشی[۳]

مُوسیِّ ما طاغی نشد وز رابطه ننگش نبُد / ده سال چُوپانیش بین چون نامِ چوپان می‌کشی

اوّل مرتبهٔ مَحَبّت ترکِ کِبر و نازست؛ و اظهار درد و نیاز. و دوم ترکِ مراد خویش گفتن؛ و بهرچه از دوست رَسَد چون گل شکفتن. ترا ای فرعون با موسی چه نسبت که ترا از رویِ نخوت و ناز از اِتّباعِ موسی عارست و موسی را از راهِ درد و نیاز چوپانیِ شعیب علیه‌السّلام اختیار. گاهی از برایِ تنبیه، او را ببلایِ تیه بیازمائیم؛ و گاهی از برایِ تعلیمِ عِلمِ لَدُنّی اِتّباعِ خضرش فرمائیم. و او هرگز طریقِ رضا فرو نگذارد؛ و دست از درد و نیاز باز ندارَد. تو نیز اگرچه در خلوت ما را می‌خوانی امّا از خواندنِ دردمند تا خواندنِ خودپسند فرقهایِ بی‌نهایت است.

متن:

خواندنِ بی‌درد از افسُردگی است / خواندنِ با درد از دل بُرد گیست

آن کشیدن زیرِ لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را

نالهٔ سگ در رَهَش بی‌جَذْبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنی است

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ر: بیت
۲. چ: و لهذا را ندارد. د و ر: اشعار را ندارند
۳. چ: بردی چه دندان می‌کشی

چون سگِ کهفی که از مُردار رست | بر سرِ خوانِ شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورَد از پیشِ غار | آبِ رحمت، عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ‌پوست کورا نام نیست | لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست

ساقیِ باقیِ اسم و صفت را از آغاز[1] تا انجام وظیفهٔ جام مُدام در دادن است؛ و طریقهٔ هر مظهری از مظاهرِ هستی باده‌پرستی و اظهار مستی کردن. تا ابد نه آن جام را غایت است؛ و نه این مستی را نهایت. باده‌یکیست امّا بِحَسَبِ استعدادات مستی را انواع بی‌شمارست؛ زخمه یکیست امّا اختلافِ نَغَمات بواسطهٔ اختلاف اَوتاراست. هیچ ذرّه‌ای بی‌ناله از زخمهٔ جانان نیست؛ امّا هرکسی را قابلیّت ادراکِ آن ناله و افغان نی[2] وَ مِنْ اَسرارِه قُدِّسَ سِرُّه[3]

دل چون چنگ است و عشق زخمه[4] | پس دل بچه دل فغان ندارد
امروز فغانِ عاشقان را | بشنو که ترا زبان ندارد
هر ذرّه پُر از فغان و ناله است | امّا چه کند زبان ندارد
رقص است زبان ذرّه زیرا | جز رقص دگر بیان ندارد[5]

ذوقِ لَذّتِ این [آ ۳۹۲] جام بی مُقاساتِ شداید و آلام نتوان یافت؛ و راحت زخمِ زخمهٔ دلارام بی‌ثباتِ قَدَم بر جادّهٔ صبر و آرام دست ندهد. پای بر اَعلیٰ مَعارجِ دَرَج بی‌مِرقاتِ صبر[6] نهاده نشود؛ مَغالقِ اَبوابِ فَرَح بی‌مفتاحِ صَبر گشاده نگردد. و لِهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه.

متن[7]

جان بده از بهرِ این جام ای پسر | بی‌جهاد و صبر کی باشد ظَفَر
صبر کردن بهرِ این نَبْوَد حَرَج | صبر کن کِالصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج

---

۱. ج: صفت را آغاز   ۲. د و ر: افغان نیست
۳. ر: و من اشعاره قُدِّسَ سِرُّه د: و من اسراره قُدِّسَ سِرُّه را ندارد
۴. د: دل چو چنگ است و عشق زخمه ج: دل جنگ است و عشق تو چه زخمه
۵. د: این بیت را ندارد   ۶. د: معارج در بی‌صبری
۷. ج: لِهذا می‌فرماید، نظم ر: لِهذا می‌فرماید. متن

زین کمین بی‌حَزم و صبری کس نـجست[1] حـزم را خـود صـبر آمـد پـا و دست[2]

خوشا راهِ صبری که پایانش تو باشی؛ فرخنده دردی که درمانش تو باشی. خرّم زخمِ خاری که واسطهٔ تفرّجِ گُلزارِ تست؛ فـرّخ تـلخیِ شـربتی کـه رابـطهٔ عـلاج و تیمارتست. آری شعر[3]

اَرَی الصَّبْرَ مَـحمُوداً وَ عَـنهُ مَـذاهِبٌ فَکَیْفَ اِذاً مـالَمْ یَکُـنْ عَـنهُ مَـذْهَبٌ[4]

هُوَ المَهْرَبُ المُنْجی لِمَنْ اَخذَقَتْ به[5] مَکـارِهُ دَهْـرٍ لَـیْسَ عَـنْهُنَّ مَـهْرَبٌ

وَ مِنْ اَشعارِه[6]

آمـد خـیالِ خـوش کـه مـن از گـلشنِ یـار آمـدم در چشـمِ مستِ مـن نگـر کـز کـویِ خـمّار آمـدم

سرمایهٔ مستی منم هـم دایـهٔ هسـتی مـنم بالا منم پستی منم چون چرخِ دوّار آمـدم

آنم کز آغاز آمـدم بـا روح دمسـاز آمـدم برگشتم و باز آمدم بـر نـقطه پـرگار آمـدم

گفتم بیا شاد آمـدی دادم بـده داد آمـدی گفتا تو بینی دادِ من کز بهرِ این کار آمـدم

فرخنده نامی ای پسـر گـرچـه کـه خـامی ای پسـر تـلخی مکـن زیـرا کـه مـن از لطفِ بسیار آمدم

ای من مه و مهتاب تـو هـم گـلشن و هـم آب تـو گـلها نـمایم گـرچـه مـن اوّل هـمه خـار آمدم

گُل سـر بـرون کـرد از دَرَج کـالصَّبْرُ مِـفتاحُ الفَـرَج هـر شـاخ گـوید لاحَـرَج کـز صـبر دربـار آمدم

لاجَرَم حَزم آنست که طریقِ صبر پیش‌گیری؛ و در اَوانِ توجّه بدرگاهِ اِلهٰ تـرکِ بیگانه و خویش گیری. حزم که جَودَتِ رای است؛ یکی از خواصِّ انبیا و اولیـای خدای است. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[7]

کاه باشد کو بِهَر بادی جهد کوه کی مرباد را وزنی نهد؟

عالَمِ صورت بیابانی است پرآفت؛ و در هر قدمی از غُولِ راهزن هزار مخافت. هر یکی را ازین غُولانِ راهزن دَعویِ راهنمائی؛ و هر یکی [8] را از آن سرمایه بباد دادگان با تو سودای آشنائی. هر یک از برای اِغوایِ مردم پویان؛ و در مخاطبهٔ چون تو [9] سلیم دل‌گویان.

---

۱. چ: زین کمی بی‌حزم د: زین کمین بی‌جرم و... ر: زین کمین بی‌جزم و... استعلامی: زین کمین بی صبر و حزمی کس نرست نیکلسن: زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست ۲. ر: جزم را خود...

۳. د: کلمهٔ شعر را ندارد ر: نظم ۴. د: فکیف اِذا مالم یکن عنه مذهب. چ: .... عند مذهب

۵. د: هوالمَحرب ۶. د: و من اشعاره را ندارد ر: شعر

۷. د: قال ... را ندارد ر: فقط کلمهٔ متن را دارد ۸. د: هر یک ۹. د: تو چون

متن:

ره نمایم؛ همرهت باشم؛ رفیق — من قَلاووزم درین راهِ دقیق
نی قلاووز ست نی رەدانَد او[1] — یوسفاکَم رَو سویِ آن گرگ خو [ب ۳۹۲]
حزم این باشد که نفریبد ترا — چرب و نوشِ دامهای این سرا

زیرا که هیچ دانهٔ او بی‌دام نیست؛ و هیچ نوشِ او بی‌نیشِ خون‌آشام نی. شعر:

دهرِ سپید دست سیه کاسه‌ایست صعب — منگر بخوش زبانیِ این تُرْش میزبان
کان لقمهٔ خلیفه که از دستِ او خوری — لوزینه‌ایست خردهٔ الماس در میان[2]

عزّت و مال و جاه و دستگاهِ دنیا[3] نوشی است با تبعهٔ نیش؛ صورت مرهمی است امّا پاشندهٔ نمک بر ریش. یا دانه‌ایست که در دام پای بَسْتَت کند؛ یا گوشت پاره‌ای بر سر آهنی که اسیر شستت کند. جوزِ بی‌مغزی است که اطفال را بدان فریب دهند. یا صَفیرِ مرغی که جز طائرانِ حازم ازو نجهند. لاجَرَم می‌فرماید:

متن[4]

دعوتِ ایشان صَفیرِ مُرغ دان — که کند صیّادِ در مَکْمَن نهان
مرغِ مرده پیش بنهاده که این — می‌کند این بانگ و آواز و حنین[5]
مرغ پندارد که جنسِ اوست او — جمع آید بر دَرَدشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج آن دانه و مَلَق[6]

پس عاقل آنست که دل در جهانِ بی‌وفا نبندد؛ و بفریبِ یکروزهٔ مُلک عَلَم نیفرازد؛ و چون گل نخندد. و چون گُرسنگان چشم در قرصِ زرّینِ آفتاب و کُلیچهٔ سیمینِ ماه ندوزد؛ و به افسانهٔ اوگوش ننهد تا در آتشِ فسونش نسوزد. و اگر دست دهد در دامنِ دوست آویزد؛ و ازکنارِ جهان چون تیر از خانهٔ کمان بگریزد. از آن که می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه اشعار[7]

جهانرا بدیدم وفائی ندارد — جهان در جهان آشنائی ندارد

---

۱. استعلامی و نیکلسن: نه قلاور زست نه راه داند او
۲. چ: لوزینه خورده تو و الماس در میان ر: خورده الماس در میان
۳. چ: دینی
۴. د: می‌فرماید متن را ندارد
۵. چ: چنین
۶. چ:... گیج از دام و ملق
۷. د و ر: کلمهٔ اشعار را ندارند

درین قرصِ زرّینِ بالا تو منگر — که در اندرون بوریائی ندارد
برو گشته ترسان برو گشته لرزان — زهی عِلّتی کان دوائی ندارد
نُموده جمالی و لی زیرِ چادر — عجوزی قبیحی لقائی ندارد
کسی سر نهد در فسونش که چون مار[1] — زعقل و زدین دست و پائی ندارد[2]
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت[3] — ز جانان ره جان فزائی ندارد
چه مُردار مستی که مُرد از خسیسی[4] — که پنداشت کو کیمیائی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی — بجز درد و رنج و عَنائی ندارد
چرا جان نکارد بدرگاه معشوق — عجب عشق خود اصطفائی ندارد
چه شاهان که از عشق صد مُلک بردند — که آن سلطنت منتهائی ندارد
چه تقصیر کردست این عشق با تو — که منکر شدی کو عطائی ندارد [آ۳۹۳]
بیک دردسر زو تو پا را کشیدی — چه ره دیده‌ای کان بلائی ندارد
خمش کن نثارست بر عاشقانش — گهرها که هر یک بهائی ندارد

پس سعادتِ جاودانی و راحتِ بی‌پشیمانی آنست که آشفتهٔ رنگ و بویِ دنیا نشوی؛ و در دامِ لابهٔ آن دغا نروی. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[5]

فریفتن روستائی شهری راو بدعوت خواندن بلا به والحاح بسیار[6]

روستائی با خواجه‌ای شهری آشنائی داشت؛ و هرگاه که بشهر می‌آمد خواجه همّتِ عالیه بر مراعاتِ جانبِ او می‌گماشت. هر سال دو سه ماه مهمانِ خواجه بودی؛ و خواجه دایماً خدمتگاری وکارگزاریِ او بنمودی. روستائی از بس نوازشِ خواجه اظهارِ خجالت کردی؛ وگاه گاه روی به خواجه آوردی؛ که ای مخدوم کریم و ای مونس قدیم **اشعار**[7]

خوش طبعم از عطات ولی زرد رُخ زشرم — حلوا بخوانِ خواجه مُزَعْفَر نکوتر است

---

۱. چ: فسونش چو مار ۲. چ: پای ندارد ۳. چ: گر شقاوت ۴. چ: حشیشی
۵. د و ر: کلمهٔ متن را ندارند ۶. د:.... شهری را بدعوت خواندن او را...
۷. ر: شعر د: کلمهٔ اشعار را ندارد

سوگند می‌دهم بخدایت که بس کنی گرچه عطا چو عُمر مکُرر نکوتر است
بس بس گلابِ جود چو دریا فشانده‌ای غرقه شدم سفینه و مِعْبَر نکوتر است

ترا پرورشِ این بنده کمالِ مروّت و اظهارِ نیکوخوئی است؛ و مرا غایتِ شرمسازی و زردروئی. چه باشد که در هنگامِ گُل گَشتِ چمن که وقتِ نظارهٔ رحمت ذوالمِنَن است منزلِ این ضعیف را بقدومِ شریف تشریف دهی؛ و بکمالِ کَرَم منّتی برجانِ من نهی؟ یا به ایّامِ خریف که زمانِ در رسیدنِ میوه‌های لطیف است با اهل و اولاد عزیمتِ جُست و جویِ این نامُراد کنی تا باشد که بشکر بعضی اَیادی و اَلطافِ آن مَنبعِ عوارف و اَعطاف قیام توانم نمود؟ خواجه وعده می‌داد و دفعی می‌فرمود که امسال میهمانان عزیز از طرفِ بلاد رسیده‌اند و وطنِ اقامت در مسکنِ این مسکین گزیده.

متن:

سالِ دیگر گر توانم وارهید از مهمّات آن طرف خواهم رسید

القصّه سالِ هشتم خواجه چون در اَلطاف افزود؛ و در کَرَم و مروّت مبالغه نمود؛ روستائی از شرمساری اظهارِ ملالت کردن آغاز نهاد؛ و زبان بملامتِ خواجه گشاد.

متن:

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست لیک هر تحویل اندر حکم اوست[1]
آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را آن بادران

کیست که مُصاحَبَتِ اَحباب نجوید؛ [ب ۳۹۳] و کدام طالب در راهِ مُواصَلَتِ اصحاب نپوید. اگر چه کشتی را جز ساحلِ نجات هَوَس نیست؛ امّا چه کند که بر بادِ موافقش دست‌رس نیست. بیت:

ما کُلَّ ما یَتَمَنّی المَرء یُدرِکُه تَجری الرّیاحُ بِمالا تَشتهی السُّفُنُ

اشعار:

هر سوی می‌کَشند خیالاتِ این و آن وَاللّه کَشنده نیست بجز اقتضای او
هر یک چو کشتییم که بر هم همی زنیم بحرِ کَرَم وی آمد و ما آشنایِ او

---

۱. چ: لیک در تحویل... استعلامی و نیکلسن: حکم هوست

باز روستائی تملّق آغاز کرد؛ و بوعدهایِ خوش خاطرِ خواجه و فرزندانش شاد کرد

متن:

باز سوگندان بدادش کای کریم — گیر فرزندان، بیا، بنگر نعیم

کدام سعادت به از آنکه بنده مشاهدهٔ آثارِ رحمت پادشاه کُند؛ و کدام دولت خوشتر از آن که عارف نظر در صُنع اِلٰه کُند. نبینی که در بابِ مشاهدهٔ آثارِ رحمت **فَانظُروا اِلیٰ آثارِ رَحْمَةِ اللّه** [۱] نصّی است قاطع؛ و نمی‌شنوی که بر فوایدِ نظارهٔ صُنع صانِع سیر **وافی الأرضِ فَانظُروا** بُرهانی است ساطع. و لِهذٰا قالَ قُدِّسَ سِرُّه: **اشعار**[۲]

ای بستگانِ تن بتماشایِ جان روید — کاخر رسول گفت تماشا مبارک است
چون برگ و چون درخت بگفتند بی‌زبان — بی‌گوش بشنوید که اینها مبارک است[۳]
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم — یعنی که کشته‌های مصفّا مبارک است

باری الحاحِ بسیار فرمود؛ و در مَواثیق و عُهود مبالغه نمود. و در هنگامِ رفتن

متن:

دست او بگرفت سه کَرَّت بعهد — کِاللّه اَللّه زوبیا بنمای جهد

فرزندانِ خواجه نیز با خواجه گفتند این مسلمان دیریست که در انتظارست؛ و در سفر فوائد نیز بسیار است. هر که چون سایه خانه‌نشین گردد تابشِ ماه و خور نیابد؛ و شهبازی که پرواز نکند بر شکاری ظَفَر نیابد. غوّاص اگر در بحر غوطه نخورد، سلکِ لَآلی و گهر نبرد. **شعر**[۴]

سفر مربّیِ مردست و اوستادِ هنر — سفر خزانهٔ مُلکست و آستانِ خطر
بشهرِ خویش درون بی‌خَطَر بُوَد مَردُم — بکانِ خویش درون بی‌بها بُوَد گوهر
بِجِرمِ خاک و فلک در نگاه باید کرد[۵] — که این کجاست زآرام و آن کجا زسفر
درخت اگر مُتحرّک بُدی زجای بجا — نه جورِ ارّه کشیدی و نه جفایِ تبر

چون سالها جانبِ [۳۹۴آ]او مَرعی داشته؛ و همّت برکفایتِ مُهِمّاتِ او گماشته؛

---

۱. چ: فانظر الی...
۲. د و ر: کلمهٔ اشعار را ندارند
۳. چ: بشنوند که اینها مبارک است
۴. چ: قطعه د: کلمهٔ شعر را ندارد
۵. چ: بخرم خاک ر و د: بحرم خاک

او را نیز خاطری خواهد که بِشُکرِ بعضی از اَیادی قیام نماید؛ و در تهیّهٔ اسبابِ عشرتِ ما اهتمام نماید. اگر روی بمنزلِ او آری؛ و ملتمسِ [۱] دیرینهٔ او مبذول داری؛ هر آینه از اِتمامِ سوابقِ اَلطاف بِلَواحِقِ اَعطاف معدود گردد. خواجه گفت: آری در زیارت و تفقّدِ اَحباب عیب نیست؛ و در صدقِ آن چه بتقدیم رسانیدید هیچ شکّ و رَیب نی. امّا قضیّه اِتَّقِ شَرَّمَنْ اَحْسَنْتَ اِلیه؛ قولی است مُعَوَّلٌ علیه.

متن[۲]

دوســـتی تُـــخمِ دمِ آخِـر بـود　　　ترسم از وحشت که آن فاسد شود

مرا تجربه از شما بیش است؛ و سینه از زخمِ نفاق دوستان ریش. ای بسا تلافیِ مافات که مُستَلْزِمِ هزار آفات باشد. بعضی صُحبتها چون نسیمِ بهار و زلالِ خوشگوارست که نهال پژمردهٔ محبّت از آن طراوت گیرد؛[۳] و بعضی صحبتها چون صرصرِ دِی ماه و آب شور سیاه است که گلشنِ تازهٔ مَوَدّت ازو ذبول‌پذیرد. پس[۴] عاقل آنست که بحکمِ اَلْحَزْمُ سُوءُ الظَّنّ هیچ دانه‌ای را بی‌دام نداند، و هیچ نوشی را بی نیشِ خون آشام نبیند. هلاکتِ اکثرِ مرغان هوائی و وحشیانِ صحرائی از بی‌حَزمی و تیره‌رائی است. طایفه‌ای که بی‌حزم وجَودتِ رأی گستاخانه در میدانِ مبارزت پای پیش نهادند؛ جانِ شیرین بنادانی از دست دادند. پس دیدنِ عَواقبِ امور را دیدهٔ بینا باید؛ یا از حَزم و استدلال عصا باید. و اگر چشمِ بینا مفقودست، و عصایِ استدلال غیرموجود؛ باری دامنِ بینائی را مگذار؛ و از اتّباع رهبری دست باز مدار؛ تا از دود گریخته بسویِ ناری نروی؛ و از برایِ جُستنِ لقمه لَقمهٔ ماری نشوی. بی‌میانجیِ مِحَک قلب از تمام عیار نتوان شناخت؛ بی‌صیرفی دانا کیسه بهوایِ لعلِ آبدار نتوان پرداخت. و مِن کُنوزِ حَقایقه قُدِّسَ سِرُّه:[۵]

تـرازو گـر نـداری پس تُـرازو ره زنـد هـر کس　　　یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد [ب ۳۹۴]
تـــرا بـــردَر نشـانَد او بِـطرّاری کـه مـی‌آیم　　　تو منشین مـنتظر بـر در کـه آن خـانه دو در دارد
بِـهَر دیگـی کـه مـیجوشد مـیاوَرکاسه و مـنشین　　　که هر دیگی که می‌جوشد در و چیزی دگـر دارد

۱. ج: یلتمس　　۲. د: کلمهٔ متن را ندارد　　۳. د: ازو طراوت نگیرد
۴. د: و بعضی صحبتها که شور سیاهست مثل همین که نمودیم
۵. ج: قُدِّسَ سِرُّه را ندارد د: بجای «و مِن کنوز حقایقه قُدِّسَ سِرُّه» کلمهٔ نظم را آورده

نه هر کلکی شِکَر دارد نه هر زیری زَبَر دارد　　نه هر بحری گُهر دارد نه هر چشمی نظر دارد[۱]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

قصّهٔ اهلِ سبا و طاغی کردن نِعمتْ ایشان را[۲]

حق سُبحانَه و تعالیٰ اهلِ سبا را مِلک و مال، و عزّت و جلال، و آسایش و فراغ، و قصر و ایوان و باغ، روزی کرده بود.

متن:

شُکر آن نگذاردند آن بَدرگان　　در وفا بودند کمتر از سگان

زیرا که چون سگ لقمه‌ای از درِ خانه‌ای یابد؛ بصد هزار جور و جفا روی از آن نتابد؛ بلکه بر آن در حارِس و پاسبان شود؛ و بسنگِ جفا هرگز از آن آستان نرود آری

اشعار[۳]

آن حال کز وفایِ سگی بازگفته‌اند　　دیریست تا زگوهر آدم نیافت کس

منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان　　هرگز دو دوست یک دل و همدم نیافت کس[۴]

وفانه کارِ سرسریست؛ پیرایهٔ سَری و سرمایهٔ سَروری است. وفاکارِ مردِ جوانمرد است؛ وفانشانِ ارباب در داست. وفاکمندِ گردنِ ارادتست؛ وفاسمندِ راهِ سعادت است. وفا کیمیائی است که خاک را زر کند؛ وفا توتیائی است که نرگس را صاحب نظر کند. لِمُؤَلِّفِهِ:

وفا داری و مردمی را شناس　　سعادات دنیا و دین را اساس

وفادار را آدمی دان و بس　　هر آنکو ندارد وفا نیست کس

سگانِ محلّت سگِ بیگانه را از آن پوست بردرند؛ و هزارگونه غوغا بر سرِ او آورند؛ که چرا درِ خانهٔ مُنْعِم راگذاشته‌ای؛ و عَلَم بی‌وفائی بر سرِ عالَم افراشته‌ای؛ و بحق‌شناسی و حق‌گزاری نپرداخته‌ای؛ و ما را که ابنای جنسِ توئیم بدنامی ساخته‌ای. بازگرد و سَرِ وفا برآستانهٔ مُنْعِمی نِه که از خانهٔ او استخوانی یا نیم نانی

---

۱. چ: نه هر بحری گهر دارد نه هر زیری زبر دارد

۲. استعلامی و نیکلسن: .... و در رسیدن شومیِ طغیان و کفران در ایشان، و بیان فضیلت شکر و وفا

۳. ر و م: شعر د: کلمهٔ اشعار را ندارد　　۴. چ: هم دل و همدم نیافت کس م: همدم و یکدل نیافت کس

یافته‌ای. پس ای عزیزِ من تأمّل نمای و بحکمِ **فَاعْتَبِرُوا یا اُولِی الأَبصار** دیدهٔ عبرت بگشای و در وَخامتِ حال خود نظر انداز؛ و در شَناعتِ احوالِ خویش تأمّل ساز؛ که سگانِ محلّت فراموشیِ نعمت را روا نمی دارند؛ و بقدرِ امکان شُکرِ مُنْعِم بجای می آرند. و توبا [آ۳۹۵] وجود آن که برگزیدهٔ عالَمی؛ و در خلوتخانهٔ مَحَبَّت محرمی؛ چندبار از درگاهِ اهلِ دل کأسِ عرفان نوشیدی؛ و بدان واسطه لباسِ غفران[۱] پوشیدی؛ و چند کَرَّت بیاری و مَددگاریِ ایشان ینابیعِ حکمت از دل بر زبان تو جاری گشت.

متن:

پس غذایِ وَجد و شُکر و بیخودی[۲] — از درِ اهـل دلان بـر جـان زدی
باز این در را رهـا کـردی زحـرص؟ — گِردِ هر دکّان همی گـردی زحـرص[۳]

باز مُشتهیاتِ نفسانی و مُستَلَذّاتِ جسمانی را بر غذایِ روحانی که مُفضی بمشاهدهٔ لقایِ سبحانی است ترجیح نهاده؛ و سر رشتهٔ سعادتِ اَبدی از دست داده‌ای. لاجَرَم

متن:

بـر درِ آن مُـنعمانِ چـرب دیگ — مـی‌روی بـهر ثـریدِ مـرده ریگ؟[۴]
چَربِش اینجا دان که جان فربه شود — کـارِ نـاامّـید ایـنجا بـه شـود
صومعهٔ عیسی است خـوانِ اَهـلِ دل — هـان و هـان ای مـبتلا ایـن در مَـهِل

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جمع آمدنِ اهلِ آفت هر صباح بر درِ صومعهٔ عیسی جهتِ طلبِ شفا بدعایِ او و تمثیلاتی که بدین قصّه تعلّق دارد

عیسی را علیه‌السّلام صومعه‌ای بود که در آن صومعه بعبادتِ باری جَلَّ ذِکْرُه

---

۱. ج: کلمهٔ غفران را ندارد
۲. استعلامی و نیکلسن: بس غذایِ سُکر و وجد و بیخودی
۳. استعلامی و نیکلسن: ... همی گردی چو خرس
۴. استعلامی و نیکلسن: می‌دوی بهر ثرید...

اِشتغال می‌نمود. اصحابِ عِلَل از اَربابِ مِلَل و اَصنافِ عِباد از اطرافِ بلاد از برایِ خلاص از اَسقام هر صباح بر درِ عیسی علیه‌السّلام روی آوردندی؛ و از برایِ صِحّتِ خویش التماسِ دعا کردندی. عیسی چون از اَورادِ معهود فراغَت یافتی؛ وقتِ چاشت از صومعه بیرون شتافتی؛ مُبتلایانِ نَزار و دردمندانِ زار آمدهٔ به امید نشسته در انتظار دیدی و در مخاطبهٔ ایشان فرمودی که ای محنت زدگانِ هر آفت؛ وای طلبکارانِ رحمت و رأفت؛ که برهنمائیِ سعادت روی بدین آستان آورده‌اید؛ و از برایِ رستگاری طوافِ کعبهٔ راستان کرده[1] بروید که حضرتِ رَفیعُ الدَّرَجات که مُجیبِ دَعَوات و قاضیِ حاجاتست از بخششِ بی‌منّت، و بخشایشِ بی‌ضَنّت،[2] حاجاتِ همهٔ شما روا ساخت؛ و جمله را بمزایایِ اَلطافِ بی‌غایت بنواخت.

متن:

بی‌توقُّف جمله‌شادان درامان[3] — از دعایِ او شدندی پا دوان

پس تو نیز درِ درگاهِ اهلِ دل را [ب۳۹۵] که نُمودار صومعهٔ عیسی علیه‌السّلام است از دست مده؛ و از سرِ سوز و گداز رویِ مَسکَنَت و نیاز جز بدان آستان مَنِه. زیراکه آفاتِ خویش بسیار آزموده‌ای؛ وگویِ صحّت بچوگانِ ارادت از میدانِ همّت ایشان ربوده‌ای. چند بار در قطعِ بادیهٔ کعبهٔ مقصود پایِ بیابان پیمای هِمّتَت لَنگ گشته، و بواسطهٔ بازماندن از قَوافلِ عشّاق عالَمِ فراخ بر تو تنگ گشته؛ بارِ دیگر[4] به یُمنِ همّت[5] اَهلُ اللّه و مددگاریِ پیرانِ راه‌پایِ بادیه پیمایت از دستِ لَنگی خلاص گشته؛ و خاطرِ غم فرسایَت از تنگی نجات یافته. امّا

متن:

ناسِپاسیِ و فراموشیِ تو — یاد ناوَرْد آن عَسَل نوشیِ تو
لاجَرَم آن راه بر تو بسته شد — چون دلِ اهلِ دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن — همچو اَبری گریه‌های زار کن
تا گلستان‌شان سویِ تو بِشکُفَد — میوه‌هایِ پخته بر تو واکَفَد

---

۱. استعلامی و نیکلسن: «و تمثیلاتی که بدین قصّه تعلّق دارد» را ندارد ۲. چ: ظنّت
۳. استعلامی و نیکلسن: خوش دوان و شادمانه سوی خان ۴. چ: باری دیگر ۵. چ: همین همّت

هم بر آن در گَرد و از سگ کم مباش[۱] با سگِ کهف اَرشُدستی خواجه تاش[۲]

چون پیش ازین شنیدی که سگان طریقِ نصیحت مفتوح می‌دارند؛ و بر صفحهٔ خاطِر جز نقشِ وفا نمی‌نگارند؛ و سگِ بیگانه را می‌گزند و پوست بر می‌درند که شُکرِ نعمتِ مُنعِم بجای آر؛ و دری که از آن جا لقمه یافته‌ای فرو مگذار.

متن:

صورتِ نقضِ وفای او مباش[۳] بی‌وفائی را مکن بیهوده فاش

پس چون سگان را وفا شعارست؛ و از بی‌وفائی هزارگونه ننگ و عارست؛ تراکه تاجِ کَرَّمنا بر سرِ تُست و طوقِ **اَغطَیناک** آویزهٔ بَرِ تُست؛ از بی‌وفائی چگونه عار نیاید؛ زهی عُلُوِّ درجهٔ وفا که حق تعالی بدان افتخار می‌نماید. پس باید که بحکم **تَخَلَّقوا بِأَخلاقِ اللّٰه** هرگز از وفاداری و حق‌گزاری [۴] دست باز نداری؛ و هیچ حقّی را سابق بر حقوقِ حق نشماری؛ زیرا که از هیچ مظهری بی‌سابقهٔ ارادت حق حقّی بر تو ثابت نشود.

متن[۵]

حق هزاران صنعت و فن ساخته است تا که مادر بر تو مهر انداخته است

بس حقِ حق سابق از مادر بود هر که آن حق را نداند خر بود[۶]

آنکه مادر آفرید و ضَرع و شیر با پدر کردش قرین، آن خود مگیر

بعد از آن‌که این صفاتِ جمیل بر حضرتِ پروردگارِ جلیل اثبات کرده شد جناب مولوی بطریقِ [آ۳۹۶] التفات از غیبت بخطاب در مخاطبهٔ رَبُّ الاَرباب می‌گوید

متن:

ای خداوندِ قدیم احسانِ تو[۷] آنچه دانم و آنچه نی هم آنِ تو[۸]

و بغیر نکتهٔ عامّه که جمیعِ التفات بر آن مشتمل است چون نظریّهٔ نشاطِ [۹] سامع

۱. استعلامی و نیکلسن: هم بر آن در گرد از سگ کم مباش ۲. ج: خواجه باش
۳. استعلامی و نیکلسن: وفای ما مباش د: نقض وفائی را مباش
۴. د: کلمهٔ حق‌گزاری را ندارد. ج و م و ر: حق‌گذاری ۵. د: کلمهٔ متن را ندارد
۶. ج: هر که حق آن نداند خر بود ۷. استعلامی و نیکلسن: ای خداوند ای قدیم...
۸. استعلامی و نیکلسن: آن که دانم و ان که نی هم آنِ تو ۹. ج: قطر به نشاط

و ایقاظ و اصغایِ [1] او درین التفات فائدهٔ مخصوصه هست چنانکه در اِیّاکَ نَعْبُدُ. و آن فائده آنست که چون انواعِ اَلطاف و اَصنافِ اَعطاف و شُمولِ کَرَم و عُمومِ نِعَمِ حضرتِ خداوندِ کریم و مالِکِ قدیم مذکور گشت؛ در ذِکر هر صِفَتی مُحَرِّکِ اقبال و داعیهٔ توجّه بجانبِ کِبریا و جَلال قوّت یافت تا بغایتی که خاتمهٔ ذکرِ صفاتِ جَمیل بدان منتهی شد که از پدر و مادر بلکه از هر مظهرِ شَفَقَتی و مَرحمتی که به بنده‌ای واصل می‌گردد نتیجهٔ لُطف و اِکرام و اثری از اِنعامِ عامّ اوست. پس گوئیا او را طاقتِ غایب بودن از حضرتِ آن وَلیُّ النِّعَم و اِمکانِ جُدائی از آن مَنشأ لطف وکرم نماند؛ و خود را بینِ یَدَی حَضْرَته مایل یافت؛ و در مخاطبه شتافت. می‌گوید

متن:

تو بفرمودی که حق را یاد کن زانکه حقِّ من نمی‌گردد کُهُن
یاد کن لطفی که کردم آن صبُوح با شما از حفظ در کشتیِّ نوح

که اَصل و اَجدادِ شما را در آن زمان از طوفان در امان داشتیم؛ و آن آبِ آتش‌بار را بر اِغراقِ شما نگماشتیم.[2]

متن:

چون شدی سر، پشت پایت چون زنم؟ کارگاهِ خویش ویران چون کنم؟

چون اوّلاً طینتِ آدم را بدو دستِ قدرت، من پرداختم و بخلافتِ کُبریٰ و مَسجُودیّتِ ملائکه مَنَش مخصوص ساختم؛ و ابنایِ او را در اَصلابِ آباء و اَرحامِ اُمّهات، من نگاه داشتم؛ وَ عَلَم قدرِ ایشانرا بِکَرامتِ وَ لَقَدکَرَّ مناً بنی‌آدَمَ، من برافراشتم. و اختصاصِ قبولِ اَمانتِ خویش ایشانرا، من دادم؛ و ابوابِ کمالِ معرفت بر رُویِ ایشان من گشادم. و چندین کارخانه از برایِ اسبابِ عشق‌بازیِ ایشان پدید آوردم؛ تا دلِ ایشانرا آیینهٔ جمال نمایِ خویش کردم. چون بدین مقامِ سَری و سَروَری رسانیدم پشت پایش[3] چون زنم؛ و کارخانهٔ خویشتن را چگونه ویران کنم؟ لاجَرَم بِعنایت بدین درجاتِ عالیه رسیده‌ای و چندین آثارِ وفاداری از من [ب ۳۹۶] دیده‌ای.

---

۱. د: ایقاط اصنعای ا و م: ابقاظ اصغای او ر: ایقاط و اصغای او چ: ایقاط و اصغای او
۲. د: بگماشتیم ۳. چ و ر و م: پشت پای چون

متن:

چـون فـدایِ بـی‌وفایان میشوی؟ | از گـمانِ بـد بـدان سو مـی‌روی؟
مــن زســهو و بــی‌وفائیها بَــری | ســویِ مــن آئــی گـمانِ بَـد بـری؟
ایـن گـمانِ بـد بـدانجا بَـر کـه تـو | می‌شوی در پیشِ همچون خود دو تو

با وجودِ آن که از وفاداریِ من آگاهی مواصَلَتِ بی‌وفایان می‌خواهی گوئیا حدیث احبِبْ مَن شِئْتَ فَاِنَّکَ مُفارِقُهُ نشنیدی؛ و بی‌وفائی و مُفارَقَتِ یارانی که پسندیدی و برگزیدی ندیدی؟ نظم[1]

ای که پیِ حرص و هوا می‌روی[2] | راه نـه اینست کـجا می‌روی؟
راهروان زان سویِ دیگر شدند | پس تـو دریـن راه خطا مـی‌روی
نـیک زبـد بـازندانـی هـمی | زان بَـرِ هـر چیز فرا مـی‌روی[3]
بـر طـمعِ سـود زیـان مـی‌کنی | از پــیِ راحت بــبلا مـی‌روی
هـیچ تـو در بـندِ بـقا نـیستی[4] | خـود هـمه در بندِ فنا مـی‌روی
با تو همه لطف و وفا کـرده‌اند | پس تـو چـرا راهِ جـفا مـی‌روی

ترا از غایتِ وفاداری از بی‌وفایان پرهیز می‌فرماید؛ و از برایِ توجّه به جنابِ خویش تحریص می‌نماید؛ و لحظه‌ای از کششِ تو خالی نیست و تو کوششی نمی‌نمائی و از تقصیراتِ خویش هیچ پشیمانی نمی‌نمائی.[5] و لِهذا می‌فرماید:

اشعار:

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر این تقصیرها[6] | زان سویِ او چندان و فازین سویِ تو چندین جفا
زان سویِ او چندان کَرَم زین سوخلاف و بیش و کم | زان سویِ او چندان نِعم زین سویِ تو چندین خطا
زین سویِ تو چندین حَسَد چندین خیال و ظَنّ بد | زان سویِ او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
چندین چشش از بهرِ چه تا جانِ تلخت خوش شود[7] | چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می‌شوی اللّه گویان می‌شوی | آندم ترا او می‌کَشَد تا وارهاند مرترا
از جُرم ترسان می‌شوی وز چاره پرسان می‌شوی | آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا

---

۱. چ: اشعار ۲. چ: ای که بی‌حرص ۳. چ: فدا می‌روی
۴. چ: در بند قبا نیستی ۵. چ: نمی‌آری م: نمی‌آیی
۶. م: چه اندیشه کنی در عذر ر: چه اندیشه‌ای در عذر ۷. چ: خوش کند

گرچشمِ تو بربست او چون مُهره‌ای در دستِ او — گـاهت بـغلطاند چـنین گـاهی بیارد در هـوا[1]
گـاهی نـهد در طبعِ تـو سـوداي سیم و زرّ وزن — گـاهی نـهد در جـانِ تـو نـورِ خـیال مـصطفی
این مـو کشان سـوي خـوشان وان مـو بسوي ناخوشان — یـا بگـذرد یـا بشکَـنَد کشـتی دریـن گـردابـها
چندان دعا کن در نـهان چـندان بـنال انـدر شبان — کـز گـنبدِ هـفت‌آسمان در گـوش تـو آیـد صـدا
بانگِ شعیب و ناله‌اش وان اشکِ همچون ژاله‌اش — چـون شـد زحَـد از آسـمان آمـد سـحرگاهش نـدا
گر مُجرمی بخشیدمت و زجُرم آمرزیدمت [آ ۳۹۷] — فردوس خواهی دادمت خامُش رها کـن ایـن دعـا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدارِ حق خواهـم عـیان — گـر هـفت بـحر آتش شـود مـن دَر رَوم بـهرِ لقـا
گـر رانـدهٔ آن مـنظرم بسـتست ازو چشـم تـرم — مـن در جَـحیم اَولیٰ تـرم جـنّت نشـاید مـرمرا
جنّت مرا بی‌روی او[2] هـم دوزخست و هـم عـدو — من سوختم زیـن رنگ و بـو کـو فَرِّ اَنوارِ خـدا[3]
گـفتند بـاری کَـم گِـری تـا کـم نگـردد مُبصری — خود چشم نـابینا شـود چـون بگـذرد از حَـدِّبکا[4]
گفتم دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت[5] — هر جزوِ من چشمی شود کی غم خورم من از عما
ور عاقبت این چشمِ من مـحروم خـواهـد مـاندن — تا کور گـردد آن بَـصَر کـو نـیست لایـق دوست را
انـدر جـهان هـر آدمـی بـاشد فـداي یـار خـود — یـار یکـی اَنـبانِ خـون یـارِ یکـی شـمس و ضـیا
چون هر کسی درخوردِ خود یاری گزید از نیک و بد — مـا را دریـغ آیـد کـه خـود فـانی کـنیم از بـهر لا
روزی یکـی هـمراه شـد بـابا یـزید انـدر رهـی — پس با یـزیدش گـفت چـه پـیشه گـزیدی ای دغـا
گفتش که مـن خـربنده‌ام پس بـایزیدش گـفت رو — یـارب خـرش را مـرگ ده تـا او شـود بـندهٔ خـدا

از ابتداي فطرت تا این غایت هرگز ترا با تو نمانده است؛ و کارگزاری[6] تو بر ذمّهٔ عنایتِ خویش لازم دیده، و طایرِ جانِ ترا بادو بالِ قبض و بسط ازین دامگاهِ اُنس بسوي آشیانِ قُدس طیران داده. گاهی از براي ترکِ آدابِ رویش قبضی فرستد تا بدین گوشمال ترا باز بطریقِ کعبهٔ وصال آرد؛ و گاهی از براي پَرورِش بسطی روزی کند تا بدان نشاط دلیرانه پای بر بساطِ اِنبساط توانی نهاد. پس اگر بسط پرتوی است از اَنوارِ تجلّیِ جمال؛ قبض نیز اَثری است از آثارِ صفتِ جلال. و بحکم **سُبحانَ مَنِ اتَّسَعَتْ رَحْمَتُهُ فی صُورَةِ نِقْمَتِهِ لِأَولیائِه** در هر جلالی جمالی مُندرج است و هر اِهانتی

۱. چ: گاهی بغلطاند د: ببازد در هوا
۲. چ: جنّت مرا در کوی او
۳. چ: انوار جدا
۴. چ: که چشم نابینا
۵. چ: گفت اردو چشمم
۶. چ: کارگذاری

اِعانتی[۱] را مُستَلزِم و هر جفائی و فائی را مُستَتْبِع. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[۲]

چون جفا آری فرستد گوشمال تا زنقصان وارَوی سویِ کمال

بی‌تراشیدن چوب هموار نشود؛ و بی‌چوب زدن غبار از نمد بیرون نرود. پوست بی‌دِباغت پاک نگردد؛ دوست بی‌جفا لائق حضرتِ پاک نگردد. لِهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه: اشعار[۳]

دَرونِ تو چو یکی دشمن است پنهانی بجز جفا نَبُوَد هیچ دَفعِ آن سگسار
کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نَمَدست ولی غَرَض همه آن تا برون شود زغبار
غبارهاست درونِ تو از حجابِ منی همی برون نشود آن غبار از یک بار
بِهَر جفا و بِهَر زخمِ اندک اندک آن رَوَد زچهرهٔ دل گه بخواب گه بیدار
اگر بخواب گریزی[۴] بخواب دَربینی [ب ۳۹۷] جفایِ یار و سَخَطهایِ آن نکو کردار
تراشِ چوب نه بهرِ هلاکتِ چوب است برایِ مصلحتی راست در دلِ نجّار
ازین سبب همه شرِّ طریقِ حق خیرست که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
ببین بپوست که دَبّاغ در پلیدیها همی بمالد آن را هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست عِلّتِ پنهان اگر چه پوست نداند زاندک و بسیار
تو شمسِ مَفخَرِ تبریز چاره‌ها داری شتاب کن که ترا قُدرتی است در اسرار

پس قبض و بسط هر یکی نهالی است که اگر تربیت یابد ثمره دهد؛ امّا بِحُکمِ اَعُوذُبِکَ مِنکَ چون در قبض اثرِ قهر و نَقْمت و جلال مشاهده اُفتد پناه بلطف و رحمتِ اوگیر[۵] تا تجلّیِ جمال یابی؛ و ازو میوهٔ وِصال در چینی. و چون نهالِ بسط برزند به آبِ شوق، و نسیمِ ذوق؛ او را پرورش کن.[۶]

متن:

بسط دیدی؛ بسط خود را آب ده چون برآید میوه با اصحاب ده

و چون طلب و مجاهده را در طریقِ مُشاهده اثرهاست اربابِ کمال آن را بمنزلهٔ

---

۱. چ: عنایت ۲. د: قال قُدِّسَ سِرُّه را ندارد
۳. د: و لهذا قالَ قُدِّسَ سِرُّه: شعر ر: و لهٰذا قُدِّسَ سِرُّه شعر و: و لهذا قالَ قُدِّسَ سِرُّه: متن
۴. چ: گزیری ۵. چ: گیرد ۶. د: پرورش کنی

کاشتنِ تخم یا نشاندن نهال داشته گفته‌اند: شعر[1]

درخت و برگ برآید زخاک و این گوید | که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند غیرِ عشق مکار | که چیست قیمت مردم؟ هر آنچه می‌جوید

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

باقیِ قصّهٔ اهلِ سَبا

اهلِ سبا شُکرِ نعمت که قیدِ موجود و صیدِ مَفقود است به جای نیاوردند؛ و اختیارِ کُفرانِ نعمت کردند. گفتند خانه‌ها از همدیگر دور بهتر است؛ و بیابانها از شهرهای معمور خوشتر. و این بدان معنی است که چون در جِبِلّتِ آدمی قابلیّتِ ترقّی و تنزّل نهاده‌اند لاجَرَم هرگز بر یک حال قانع نتوانَد بود؛ و بر اَوضاعِ مکّرر راضی[2] نتواند شد. پس اگر در گرماست تمنّایِ سرما کند؛ و در سرما آرزوی گرما کند؛ و این وقتی است که کارفرمایِ نفس و هوا باشد. امّا اگر کارفرمایِ عقل بُوَد و عواقبِ اُمور اندیشه کند نفس بر هر دو رضا تواند داد؛ امّا تا نفس بهمراهیِ هوا مبتلاست او را هرگز قرار و آرام نیست [آ ۳۹۸] قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[3]

خارِسه سویه‌ست هر چون کش نهی[4] | در خَلَد وز زخمِ او تو کی رهی؟
آتشِ ترکِ هوا بر خارزن | دست اندر یارِ نیکو کارزن

القصّه چون ناسپاسیِ اهل سبا از حد گذشت؛ و اصرارِ ایشان در خراب خواستنِ مملکت از حدود و غایات متجاوز گشت؛ ناصحان طریقِ نصیحت مفتوح داشتند؛ و همّت بر منعِ ایشان از فسوق و کفران گماشتند. امّا تأثیرِ قضا چشمِ ایشانرا چنان بسته بود که دامِ ازدانه نمی‌شناختند؛ و هرگز بنصیحتِ ناصح نمی‌پرداختند.

متن:

چشمْ بسته می‌شود وقت قضا | تا نبیند چشمْ کُحلِ چشم را

---

۱. چ: قطعه ۲. د: کلمهٔ راضی را ندارد ۳. د: قال.... را ندارد
۴. د: خارسه سویست چ: خارسه سو است

بیت[۱]

بس مرغِ پران در هوا از دامها فرد و جدا   می‌آید از قبضهٔ قضا بر پرّاو تیرِ بلا

حازِم آنست که هیچ دانه را بی‌دام تصّور نکند؛ و هیچ گَردی را بی‌گرگِ خون‌آشام گمان نبرد. هیچ گوسفند نیست که بویِ گرگ نشناسد؛ و از قاصدِ خون خویش نهراسد. هر حیوانی که بویِ شیر داند؛ از مهابتِ آن از چریدن باز می‌مانَد. پس تو نیز

متن[۲]

بویِ شیرِ خشم دیدی؟ بازگرد   با مناجات و حذر انباز گرد

هرچند ناصحان در منع اِلحاح فرمودند؛ آن گروه در طغیان مبالغه نمودند. بقولِ چوپانان از چراگاهِ هوا باز نیامدند؛ بلکه خاکِ خشم در چشمِ چوپانان می‌زدند؛ و از رویِ نادانی می‌گفتند:

متن[۳]

که برو ما از تو خود چوپان تریم   چون تبع گردیم؟ از تو سروریم

طعمهٔ گرگیم و آنِ یارنی   هیزمِ ناریم و آنِ عارنی

از نصیحتِ ناصحان چون آتش از باد برمی‌آشفتند؛ و **اَلنّار وَلاعار** می‌گفتند؛ و از وَخامتِ عاقبت و پشیمانی اندیشه نمی‌نمودند؛ و این ابیات بگوشِ جان نمی‌شنودند. اشعار[۴]

خشم مرو خواجه پشیمان شوی   جمع نشین ورنه پریشان شوی

تیره مشو خیره مروزین چمن   ورنه چو جغدان سویِ ویران شوی

گر تو زخورشیدِ حَمَل سرکشی   بِفْسُری و برفِ زمستان شوی

بحکم **مَنْ حَفَرَ بِئراً لِأَخیه یُوشَکَ اَنْ یَقَعَ فیه** چاهی که برای مظلومان می‌کندند خود بدان مبتلا شدند؛ واگر یوسفی را در چاه انداختند گرفتارِ هزارگونه بلا شدند.

متن:

کیست آن یوسف؟ دلِ حق جویِ تو   چون اسیرِ بسته اندر کویِ تو

جبرئیلی را بر اُستُن بسته‌ای   پرّو بالش را بصد جان خسته‌ای [ب ۳۹۸]

---

۱. چ: شعر   ۲. چ: شعر د: کلمهٔ متن را ندارد   ۳. د: کلمهٔ متن را ندارد
۴. ر و م: شعر د: نظم

پیش او گوساله بریان آوری؟ کَهْ کَشی او را بکَهدان آوری؟
که بخور این است ما را لوت و پوت نیست او را جز لِقاءَ اللّه قوت

ترا اِهتمام در شأنِ غذایِ نفوس و اَبدان؛ و غذایِ دل و جان[1] جمالِ جان‌پرورِ[2] جانان؛ آرزویِ تو پروردنِ تن بغذایِ گوناگون؛ و تمنّایِ دل مشاهدهٔ لَقایِ بیچون. کمالِ لذّت تو در چرب و شیرینِ فانی؛ و جمالِ راحتِ دل در نظارهٔ انوارِ جمالِ سبحانی. لاجَرَم اشعار[3]

تن مَپرور زانکه قربانی است تن دل بپرور دل ببالا می‌رود
چرب وشیرین کم ده این مُردار را زانکه تن پرورده رسوا می‌رود
چرب و شیرین ده زحکمت روح را تا قوی گردد که آن جا می‌رود
حکمتت از شه صَلاحُ الدّین رسید آنکه چون خورشید تنها می‌رود

روا مدار که هر لحظه دلِ حزین در حضرتِ رَبُّ العالمین بصد هزار ناله و حَنین از تو شکایت کند؛ و از غمِ مبتلائی و محنتِ جُدائی حکایت کند و گوید:

متن[4]

احمدم درمانده در دستِ یهود صالحم افتاده در حبسِ ثمود
ای سعادت بخشِ جانِ انبیا یا بکُش یا باز خوانم یا بیا

زیرا که کافرانرا در فِراقِ تو تاب نیست و در زبانِ ایشان غیرِ **یا لَیتَنی کُنتُ تُراب** نی.

حالِ او اینست کو خود زان سواست چون بود بی‌تو کسی کانِ تو است

ممتی که سالها در میکدهٔ وحدت خُمّیایِ مَحیا بقَدَح نوشیده باشد؛ و در مشاهدهٔ لاهوتیّت بافنایِ[5] ناسوتیّت کوشیده بُوَد، در روزگاری بی مُزاحمتِ اغیار در شبستانِ اُنس آموخته؛ و عُودِ جان در مِجْمَرِ مَحَبَّت به آتشِ شوق سوخته؛ غریب نیست که روز و شب سعادتِ وصال جوید؛ و از سرِ بی‌طاقتی و آشفتگیِ حال گوید: و مِنْ رُموزِ دقائقه قُدِّسَ سِرُّه[6]

یارب من ندانمی چیست مراد یار من[7] بست رهِ گریز من بُرد دل و قرار من

---

۱. د: کلمه جان را ندارد
۲. چ: جان‌پرور در
۳. م و ر: شعر د: ندارد
۴. د: کلمهٔ متن را ندارد
۵. د: تا فنای
۶. د: وَ مِن رموز... را ندارد
۷. چ: یارب من بدانمی

یاربِ من ندانمی تا بـه کُجام مـی‌کشد[1] بهر چه کار می‌کشد هر طرفی مـهار مـن
یـاربِ مـن نـدانـمی سنگدلی چـرا کـند آن شـهِ مـهربان مـن دلبر بُرد بـار مـن
یـاربِ مـن نـدانـمی هـیچ بـیار مـی‌رسد درد من[2] و نـفیرِ مـن یـارب و زیـنهار مـن[آ ۳۹۹]
یاربِ من ندانمی عـاقبت ایـن کـجا کـشد یارب بس دراز شد ایـن شبِ انـتظار مـن
یارب چیست جوشِ من وین همه روی پوشِ من چونکه مرا توئی تـوئی هـم یک و هـم هـزار مـن
عشقِ تو است هـر زمـان در خَمُشیّ و درنـهان[3] پـیشِ خـیالِ چشـمِ مـن روزی روزگـار مـن
گاه شکار خوانَـمَش گـاه بـهار خـوانَـمَش گـاه مِیَش لقب نـهم گـاه لقب خُـمار مـن
کفر من است و دینِ من دیدهٔ دوربینِ من آنِ منست و اینِ من نـیست ازو گـذار مـن
صبر نـماند و خـوابِ مـن اشک نـماند و آبِ مـن یـارب تـا کـه مـی‌کند غـارتِ ایـن چـهار مـن
خانهٔ آب و گِلِ کُجا خانهٔ جـان و دل کـجا یارب و آرزوم شد شـهرِ مـن و دیـار مـن
این دل شهر رانده‌ای در گِلِ تیره مانده‌ای ناله‌کنان که‌ای خدا خویشِ من و تبار مـن
یارب اگر رسیدمی شهرِ خود و بـدیدمی رحمت شهریارِ من وان همه شَهْریارِ من
رفته رهِ درشت من بـار گـران بـپشت مـن دلبـرِ بُـردبارِ مـن آمـد و بُـردبارِ مـن
آهویِ شیرگیرِ مـن سیر شـود زشـیر مـن آنکه منم شکار او گشـته بُـوَد شکـار مـن
نـیست شبِ سـیاه مـن جفتِ حریف روز مـن نـیست خـزان سـنگدل در پـیِ نـوبهار مـن
هیچ خَمُش نمی‌کنی تا بکی این دُهُل زنی آه که پرده دَر شدی این دلِ پـرده‌دار مـن

چون جان و دلِ آشفته حال، از غایتِ شدّتِ انفصال، در طلبِ سعادتِ وصال، و دولتِ اتّصال، قابلِ اَمثالِ این مقال گردد از حضرتِ کبریا و جَلال خطاب در رسد که مدّتی با صبوری بپرداز؛ و با سوزِ آتشِ مفارَقَتِ ما بساز؛ که این مِحْنتِ فراق[4] مقدمهٔ راحتِ وصالِ اَبَدی است؛ و این دردِ اشتیاق واسطهٔ دَوایِ سَرمَدی. کدام در دست که مُستَتبِعِ دوانیست؛ و کدام شب تیره که صُبحِ روشنش در قفا نیست.

متن:

صبح نزدیکست خامش کن خروش[5] من همی گـوشم پـیِ تـو تـو مکـوش

---

۱. چ: یارب من بدانمی (تا بیت پنجم چنین است)
۲. چ: دود من و...
۳. چ: در خمش است در نهان
۴. چ: محبّتِ فراق
۵. استعلامی و نیکلسن: خامش کم خروش

زود باشد که دوالِ «تعال» بر طبلِ «یدعوا» فروکوبیم؛ و خس و خاشاکِ حوادث را از آستانهٔ وحدت[1] بر و بیم؛ و خبرِ «ارجعی» بگوشِ هوشِ تو رسانیم؛ و ترا چون شاهباز بسویِ شَه بازخوانیم. تو نیز بهزار رغبت مِخْلَب و چنگال از جیفهٔ جهان بازداری؛ و با صد هزار نیازمندی روی بدرگاهِ بی‌نیاز آری. وَ مِن غَرائِبِ اَسراره:[2]

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال — خطابِ لُطف چو شکّر رسد بجان که تعال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی — چو بانگِ موج بگوشش رسد زبحرِ زُلال [ب ۳۹۹]
چرا زصید نپّرد بسویِ سلطان باز — چو بشنَوَد خبرِ اِرجعی زطبل و دوال
چرا چو ذرّه نیاید برقص هر صوفی — در آفتابِ بقا تارهانَدَش ززوال
چنان لطافت و خوبی و حُسن وجان بخشی — کسی ازان بشکبید زهی شَقا و ضَلال

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

بقیّهٔ[3] داستانِ رفتنِ خواجه بدعوتِ روستائی بسویِ ده

روستائی بتملّقِ بی‌غایت و فریبِ بی‌نهایت رأی خواجه را تیره ساخت؛ و اساسِ حزم او را برانداخت. فرزندانش نیز بهوایِ لَهو و نشاط و ذوق و انبساط همچون اِخوانِ یوسف آوازِ **غداً یرتَعْ وَ یَلْعَبْ** برداشتند؛ و همّت بر مفارَقَتِ یوسفِ دل از پدرِ عقل بگماشتند. آری فریب و بازیچهٔ حیاتِ دنیا که خداوند تعالی آن را لَهو و لَعِب خوانده است واسطهٔ آنست که یوسف دل در چاهِ طبیعت مبتلاگردد؛ و از پدرِ مهربانِ عقل جدا شود. پس بالغ آنست که بِزَخارِفِ دنیا شیفته نشود؛ و بلَهو و لَعِب فریفته نگردد؛ تا از سایهٔ یارِ[4] مهربان باز نماند.

متن:

هرچه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آنرا کان زیان دارد زیان
گر بُود آن سودِ صددرصد مگیر — بهر زرمگسل زگنجور ای فقیر[5]

ببین که مَلِکِ عَلاّم اصحابِ نبی را علیه‌السّلام چند سرزنش و توبیخ کرد آن جاکه

---

۱. چ: آستانهٔ حوادث
۲. د: وَ مِن غرائب... را ندارد م و ر: و مِن اشعاره قُدِّسَ سِرُّه
۳. چ: بقیّهٔ قصّه داستان
۴. چ: کلمهٔ یار را ندارد
۵. استعلامی: گنجور فقیر

با خواجه علیه‌السّلام در نمازِ جمعه بودند؛ و ایّامِ قحط بود و غلّه کم یافت؛ و چون کاروانِ غلّه آمدی طبل کوفتندی تا مردم را خبر شدی؛ در اَثنایِ صلوٰة و در اَوانِ مُناجاتِ حضرتِ رفیعُ الدَّرَجات چون آوازِ طبل بگوشِ اصحاب رسید به اُمیدِ آن‌که غلّه ارزان‌تر توانند خرید همه از مسجد بیرون آمدند و پیغمبر را علیه‌السّلام در نماز تنها گذاشتند. لاجَرَم حضرتِ عزّت می‌فرماید **وَإذارَأوا تجارَةً اَولَهواً اِنفَضُّوا اِلَیها وَتَرَکُوکَ قائماً**. یعنی[1]

متن

**بهرِ گندم تخمِ باطل کاشتند		وان رسولِ حقّ را بگذاشتند**

**صحبتِ او خَیرٌ مِن لَهوست و مال		هین کرا بگذاشتی؟ چشمی بمال**

سهلِ بن عَبدالله می‌فرماید که حضرتِ مَلِکِ[2] متعال وپادشاهِ لم یزل و قیّومِ لایزال چون بنده را راه بحریمِ [آ ۴۰۰]کِبریا و جلال دهد؛ و بمقامِ مُناجات با حضرتِ رَفیعُ الدَّرَجات رساند؛ باید که بحکمِ **لَو عَلِمَ المُصَلِّی مَن یُناجی مَا اَلْتَفَتَ اَصلاً و قَطعاً** بمراتبِ دنیا و آخرت اِلتفات ننماید. و راهِ مَحَبَّت ما سَویٰ نپیماید؛ تا بخساسَتِ همّت و نقصانِ طبیعت موسوم نشود. و خاصّةً در مناجاتی که با حبیبِ خدا انباز باشد؛ و با خواجهٔ هر دو سرا همراز بُوَد. و لِهذا **قالَ قُدِّسَ سِرُّه** **شعر**[3]

اگر تو خود سرطانی چو پهلوِ شیری		یقین زپهلوِ او خویِ پهلوان گیری

چو آفتاب جهانرا پر از حیات کنی		چو زین جهان بجهی مُلکِ آن جهان گیری

بر آچو آب زتنّورِ نوح و عالم‌گیر		چرا تنورِ خبازی که جمله نان گیری

بِحُکمِ **قُل ما عِندَاللهِ خَیرٌ مِنَ اللَّهوِ وَ مِنَ التِّجارَة** نمی‌دانی که **خَیرُ الرّازقین** منم؛ و جزا دهندهٔ یومِ دین منم. لاجَرَم سعیِ هیچ بنده‌ای را ضایع نگذارم؛ و زِمامِ هیچ صاحب همّتی را بدستِ خُسران نسپارم. پس هر که از دنیا بُگذَرَد سعادت عقبیٰ یابد؛ و هر که از دنیا و آخرت بگذرد دولتِ تجلّیِ دیدار مولی یابد.

متن:

**آنکه گندم راز خود روزی دهد		کی توکّلهات را ضایع نهد؟**

---

۱. چ: قالَ قُدِّسَ سِرُّه	۲. چ: مالک	۳. د: کلمهٔ شعر را ندارد م: و له قُدِّسَ سِرُّه

از پیِ گندم جدا گشتی از آن   که فرستادست گندم زاسمان

پس انصاف پیش آر؛ و دیدهٔ همّت را به خار خَساست مَخار؛ و از صانع بصُنع مپرداز؛ باری بنگر که از که می‌مانی باز. و لَهُ قُدِّسَ سِرُّه[1]

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد   خوبیِّ قمر بهتر یا آن که قمر سازد

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو   یا آنکه برآرد گُل صد نرگِسِ ترسازد

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش   یا آنکه بِهَر لحظه صد عقل و نظر سازد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دعوتِ باز بطّان را از آب به صحرا

باز می‌خواهد که به افسون و چاره سازی، و فریب وحیله‌پردازی، بط را از آب که حِصنِ اوست بیرون اندازد؛ تا مبتلایِ مِخلَب و چنگالِ خویش سازد.

متن[2]

بطِّ عاقل گویدش ای بازْ دور   آب ما را حِصن وامن است و سُرور

پس چون بفریبِ او گوش ننهد؛ و زِمامِ حزم بدستِ افسونِ او ندهد؛ در اَمنِ سَرمَدی سالم بماند؛ و اگر بیرون آید از چنگالِ او رهایی نیابد. و این تمثیل حالِ سالِکِ راه و متوجّه درگاهِ اِلٰه است تا آرامگاه در بحرِ غَیب ساخته است؛ و بِوَسوَسهٔ نفس و شیطان نپرداخته؛ از مَخالِبِ وَساوِسِ نفسانی و چنگالهایِ هَواجِسِ شیطانی ایمن تواند بود؛ و از قُربِ حضرتِ پادشاهِ حقیقی دور نماند و از مَوایدِ خوانِ غَیبی بی‌بهره نشود. [ب ۴۰۰] پس بملاحظهٔ این معانی

متن:

خواجهٔ حازم بسی عُذر آورید   بس بهانه کرد بادیوِ مَرید

و گفت معذوردار که مُهِمّاتِ بسیار دارم؛ و بی‌اِتمامِ آن اُمور روی بسفر آوردن نمی‌یارم. زیرا که شاه کارهایِ نازُک فرموده است؛ و شبها از انتظارِ من نَغُنُوده.

---

۱. ر و ج و م: شعر

۲. د: کلمهٔ متن را ندارد

متن:

مــن نــیارم تــرَکِ اَمــرِ شــاه کــرد　　مــن نــیارم شُــد بــرِشَه روی زرد
هر صَباح و هر مَسا سرهنگِ خــاص　　می‌رسد از مــن هــمی جــوید مَـناص

و بِحُکمِ وَاللّهُ یَدعُوا اِلیٰ دارِالسَّلام بعد از تبلیغِ سلام مرا بحضرتِ شاه می خوانَد؛ و دم بدم رِسالت از آن حضرت می‌رساند. شعر:

کــای بــنده بــازگرد و بــدرگاهِ ما بیا　　بشــنو از آســمانها حــیّا عَــلَی الصَّلا
درهــایِ گُــلْسِتان زبِیِ تــو گشــاده‌ایم　　در خــارزار چــند دوی ای بــرهنه پــا
جــانرا مــن آفــریدم و دردیش داده‌ام　　آنکس که درد دادهــم او سـازَدَش دوا
قدی چو سرو خواهی در باغِ عشق رو　　کین چرخِ کوژپشت کـند قـدِّ تـو دو تـا
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده‌اند　　باغی که جان ندارد آن نیست جان فـزا

پادشاهی بدین عظمت و جلال آراسته؛ سلطانی بدین کبریا و کمال پیراسته؛ و با آن همه جلالت وکبریا، با این چنین حقیری مبتلا، پرسش و اَلطاف ارزانی دارد؛ و رسمِ نوازش و اِعطاف فرو نگذارد؛ بکدام روی از او رُوی توانم تافت؛ و چگونه از آستانش بجای دیگر توانم شتافت؛

متن:

تو روا داری که آیم سویِ ده　　تا در ابرو افکَنَد سُلطان گِره

بعد از آن تدارکِ خشمِ پادشاه چگونه توانم ساخت؛ و در طلبِ مُواصَلَتِ او چه حیله توانم پرداخت؟ خواجه ازین نَمَط عُذر و بهانهٔ بسیار آورد؛ و بقدرِ اِمکان دَفعِ روستائی می‌کرد؛ امّا تدبیرِ انسانی دافعِ تقدیرِ ربّانی نتواند بود، و هیچ کس بِلَطایفِ حِیَل دَفعِ قَضایِ آسمانی نتواند نمود.

متن:

گر شود ذرّاتِ عالَم حیله پیچ　　با قضایِ آسمان هیچ اند هیچ

زمین را از آسمان مجالِ گریز نیست؛ ناتوانی رابه زَبَر دستی امکانِ ستیز نیست. کُرهٔ خاک که در وسطِ افلاک است از فَلَک بکدام جانب تواند گریخت؛ و در دفعِ صَولَتِ آسمانی [آ ۴۰۱] بدامنِ کدام حیله تواند آویخت؟

متن:

هرچه آید زآسمان سویِ زمین نه مَفَردارد نه چاره نه کمین

خواه از خورشید آتش فرستد؛ و خواه از سحابْ سیلاب فرو ریزد؛ زمین را جز رویِ نیاز بر خاک نهادن و جز سرِ تسلیم پیش انداختن روی نسیت؛ و اگر هزارگونه بلا از آن جانب آید رویِ او جز بدان سوی نیست. لاجَرَم ای خاکی که تخمیرِ طینتِ تو از زمین ساخته‌اند؛ و آوازهٔ **خَلَقَکُم مِنْ تُراب** در جهان انداخته؛ باید که از حالِ گِلِ خویش اندیشه کنی؛ و در جریان احکام اِلٰهی خاکی پیشه کنی؛ و همیشه رویِ عَجز و مَسْکَنَت بر زمینِ نیاز نهی؛ و رضا بقضایِ چاره ساز دهی؛ زیرا که در ابتدایِ فِطرت درین طینتِ خاکی تخمِ معرفت و مَحَبَّت کاشته‌اند؛ و چون به اِعتذارِ **رَبَّنا ظَلَمنا اَنْفُسَنا** خاکساری نموده عَلَمِ اِجتبایِ او بر سَرِ عالَم افراشته‌اند. پس از تو نیز خاکی و خاکساری می‌جویند؛ و هر لحظه در مخاطبهٔ تو می‌گویند: قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[1]

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه‌گیر[2] تا کنم بر جمله میرانت امیر

مِنْ اَشعاره قُدِّسَ سِرُّه[3]

خاک خواری را بمان چون خاک، خواری پیشه کن خاک را از بعدِ خواری در چمن‌اِعزاز بین

زافتابی کافتابِ آسمان یک جام اوست ذرّه‌ها و قطره‌ها را مست و دست‌انداز بین

لاجَرَم از تو نیز همان سِزد که جز مرادِ حق نجوئی؛ و جز در طریقِ تسلیم و رضانپوئی؛ و به هزار تضرّع و زاری در مناجاتِ باری بگوئی: مِن مکنوناتِ اَسرارِ قُدِّسَ سِرُّه

تو آسمانِ منی من زمین بحیرانی که هر زمان زدلِ من چه چیز رویانی

زمینِ خشک لبم من ببار آبِ کَرَم زمین زآبِ تو یابد گل و گلستانی

زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته‌ای[4] زتُست حامله و حملِ او تو می‌دانی

زتُست حامله هر ذرّه‌ای ز سِرِّ دگر به درد حامله را مدتی بپیچانی

گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی

۱. د: قالَ قُدِّسَ سِرُّه متن را ندارد
۲. چ: جملهٔ دیگر تو...
۳. د: این جمله را ندارد چ: اشعار
۴. چ: کاندر دلش چه کاشته

باری این قدر باید دانست که بلندی در پستیهاست؛ و در ضمن هر نیستی هستیها. آب از بالا بسویِ پستی آید؛ و از بیخ هر درختی باز بسویِ شاخ بلند براید. گندم تا پنهان در زیرِ [ب ۴۰۱] خاک نشود؛ بلندی نیابد وخوشهٔ چالاک نشود. هیچ دانه‌ای تا مَسکن در زیر زمین نسازد؛ نخلِ باسق نشود و سر بر فلک نیفرازد. اَصلِ نعمتها اوّل از آسمان بخاک آمد؛ بعد از آن غذایِ جان پاک آمد. کما قالَ

متن[1]

از تواضع چون زبالا گشت زیر　　　گشت جـزوِ آدمـی حیِّ دلیر

پس چون با تو پیوست از جمادی خلاص یافت؛ و به صورتِ صدق و نیاز بر فراز عرش شتافت:

متن:

کـز جـهانِ زنده زَ اوّل آمدیم　　　باز از پستی سویِ بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون　　　ناطقان کانّا اِلَیهِ راجعون

چون دانه‌ای که تو کشته‌ای ضایع نمی‌شود عاقبت بصورتِ شجره‌ای سر از خاک برمی‌افرازد؛ و عالَمی را از ثمراتِ طیّبه برخوردار می‌سازد. دانه‌هائی که خالق قوی و قَدَر بدستِ معمارِ قضا و قَدَر در طینتِ اجزایِ تو کاشته است چگونه ضایع تواند شد؟ بیت[2]

کدام دانه فرو رفت در زمین که نَرُست　　　چرا بدانهٔ انسانَت این گُمان باشد

نی نی هر آینه کاشتهٔ خدای بروید؛[3] و هر جزوی عاقبت مُواصَلَت باکُلِّ خویش بجوید. شعر[4]

ای مانده زیرِ شش جهت هم غم بخور هم غم مخور　　　کان دانه‌ها زیرِ زمین یکروز نخلستان شود

از خاک روزی سَر کُنَد از بیخ شاخِ تر کُند　　　شاخی دو سه گز خشک شد باقیش آبستان شود

وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود　　　آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود

چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست؟[5]　　　هرچه تورز و حیران شوی آن چیز ازو حیران شود

---

۱. د: کما قال متن را ندارد ر و م: کما قال را ندارد　　۲. د: کلمهٔ بیت را ندارد

۳. د: هر آینه کاشت خدای برورید　　۴. چ: اشعار د: ندارد

۵. چ: کنار بام و پست

با وجود آنکه خواجه طریقِ حَزم مَسلوک می‌داشت؛ و همّت بر دفع وَساوِس روستائی می‌گماشت. امّا چون اعتمادِ او بر ثَباتِ خویش بود؛ نیم سیلی[1] از قضا کوهِ حزمِ او را در ربود. چنانکه **ابن عطا** می‌فرماید که **یعقوب** در محافظتِ **یوسف** اتّکال بر تدبیرِ خویش کرد وگفت: **لاتَقْصُصْ رُؤْیاکَ عَلیٰ اِخْوتِک** و در حالتِ بیرون بردن برادران، **یوسف** را بصحرا گفت: **اَخافُ اَنْ یَأْکُلَهُ الذِّئبُ**، و تَفویضِ امر بمُحافظتِ اِلٰهی نکرد و چون برادران گفتند: **اِنّا لَه لَحافِظُون** اِعتماد بر مُحافَظَتِ ایشان نموده [آ۴۰۲] یوسف را بهمراهیِ برادران بصحرا فرستاد؛ لاجَرَم دید از قضا آنچه دید؛ وکشید از بلا آنچه کشید. لهذا می‌فرماید

متن[2]

چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغِ پّران رازَبون
تا پری و دیو در شیشه شود — بلکه هاروتی ببابل دررَوَد
جز کسی کاندر قضای حق گریخت[3] — خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آن که در گریزی در قضا — هیچ حیله نَکْنَدَت از وی رها[4]

حیله با عَلیمی که مُطَّلِع بر خفیّاتِ ضَمائر؛ و واقف بر مَکنُوناتِ سرایرست چگونه درگیرد؛ و بستهٔ دامِ او بکدام تدبیر خلاصی پذیرد؛ چاره آنست که از آتشِ بلایِ او بسوزی؛ و چهره بنورِ بَشاشَت و رضا برافروزی. و از بلایِ او جز بقَضایِ او نگریزی؛ و نظر در عَجزِ خویش کنی و باقوی نستیزی. و لِهذا می‌فرماید: شعر[5]

مرا پرسید آن سلطان بنرمیّ و سخن خائی[6] — عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آئی؟
برایِ آنکه واگوید نمودم گوش کرّانه — که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمائی
مگرکوری بود کاندم نسازد خویشتن را کر — که تا باشد که واگوید سخن را کانِ زیبایی
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را — بدان کس گو که باشد او چو تو بی‌عقل و هَیهائی

---

۱. چ و ر و م: بیم سیلی د: نیمه سیلی ۲. د: کلمهٔ متن را ندارد
۳. چ: هر کس کاندر استعلامی ونیکلسن: کاندر قضا اندر گریخت
۴. استعلامی و نیکلسن: هیچ حیله ندهدت... ۵. چ: اشعار د: ندارد
۶. د: چرا پرسید.... سخن خای ر: سخن خوانی چ: سخن حلمی

یکی حملهٔ دگر چون کر ببردم گوش و سرپیشش — بگفتا شید آوردی که جزاستیزه نفزائی[۱]
چو دعویِّ کری کردم جوابِ عُذر چون گویم؟ — همه درهام شد بسته بدان فرهنگ و بدرائی
بدربانش نظر کردم که یک نکته در افگن تو — بپرسید او زنام من بگفتم گیج و سودائی
نظر کردم دگر بارش که اندر کش بگفتارش — که شاگرد دِرِ اویی چو او عیّار سیمائی
مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی‌دانی — که حیلت گر، به پیشِ او نبیند غیرِ رسوائی
مکن حیله که آن حلوا گهی در حلقِ تو آید — که جوشی بر سرِ آتش مثالِ دیگِ حلوائی [ب ۴۰۲]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

قصّهٔ اَهلِ ضَروان و حیلت کردنِ ایشان تا بی‌زحمتِ درویشان باغها را قَطاف کنند

قصّهٔ این طائفه مشهورست و در سورهٔ نون مذکور و هُوَقَولُه تَعالیٰ **کَما بَلَونا اَصحابَ الجَنَّةِ** الی آخره. اصحابِ این بوستان که در دو فرسنگیِ صنعا بود از اهل صلوة بودند؛ و این بوستان و مزرعه ایشانرا از پدر میراث رسیده بود؛ و پدرِ ایشان عادت چنان داشت که قُوتِ یکساله از بوستان و مزراع برداشتی؛ و باقی را بفقرا و مساکین گذاشتی. بعد از وفاتِ پدر فرزندان گفتند ما قَلیلُ المال وکَثیرُ العِیالیم. اگر چون پدر مجامله در معامله مَرعی داریم؛ و چیزی از قَطاف و اَکداس بمساکین و فُقَرایِ ناس[۲] بگذاریم؛ هر آینه فاقه و اضطرار بساحَتِ احوال ما راه یابد. برادران شبها منزل از اغیار می‌پرداختند؛ و باهمدیگر مشورت می‌ساختند. که حِصادِ مَزارِع و قَطافِ اَعناب بی‌اطّلاعِ اَحباب و اَصحاب در سَدَفِ لَیالی[۳] بتقدیم رسانیم تا فُقَرا و مَساکین آگاه نشوند و نَصیبی ازین نصاب به ایشان نباید داد. و لهذا

متن:

خُفیه می‌گفتند سِرها آن بدان — تا نباید که خدا دریابد آن

زیراکه ایشان از حقیقتِ **اَلا یَعْلَمُ مَنْ خَلَقَ** غافل بودند؛ و از سِرِّ **وَاَحْصیٰ کُلَّ شَیْءٍ عَدَداً**

---

۱. چ: نفرمائی ۲. د: فقرای باش ۳. د: در سدفِ لیالی را ندارد چ: صدف سدف لیالی

ذاهِل؛ و درین اندیشه اعتماد بر شهامتِ رای و تَعویل بر حُسنِ تدبیرِ عالَم آرای خویش می‌کردند و بِقَولِ اِن شاءَاللّه اِستثنا بجای نمی‌آوردند. لاجَرَم حضرتِ اِلٰهی اظهارِ قُدرتِ خویش کرد و خسارتِ مکر و رَکاکتِ رای وَ وَخامَتِ عاقبتِ اندیشه و سوء[1] تدبیر ایشان باز نُمود؛ پس بَلا و هلاکت فرستاد تا بوستان و مزارِعِ ایشان بتمامی مُستَهلک شد و بزبانِ هاتف در سِرِّ ایشان این ندا در داد که اشعار[2]

با همگان پلاس و کم با چومنی پلاس هم — خاصَبَکِ نهان منم راز زمن نهان کنی[3]
سویِ شهی نگر که او نورِ بصر دهد ترا — ور بستیزه سرکشی روزِ اجل چنان کنی
کژ بنشین و راست گو راست بُوَد سزا بود[4] — جان و روانِ تو منم سویِ دگر روان کنی[5]

[آ ۴۰۳] اکنون بدان ای نفسِ سرکش که تُرا در عرصهٔ وجود و در خِطّهٔ عالَمِ شُهود باغی است به انواعِ فَواکِهِ حَواس آراسته و مزارعی است به اَصنافِ مُستَلَذّاتِ اَعمال پیراسته و دل[6] درین خِطّه فقیری است کئیب[7] و جان درین عرصه مسکینی است غریب؛ و تو هرگز بِحُکمِ استماعُ کَلامِ المَلهُوفِ صَدَقه بشنیدنِ کلام و اِنجاحِ مَرام ایشان تصدیق نمی‌کنی. هیهات هیهات! قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[8]

گوش را اکنون زغَفلت پاک کن — استماعِ هَجرِ آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی — گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل — فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پُردُود دارد پُرفنی[9] — مرو را بگشا زاصغا روزنی
گوشِ تو او را چو راهِ دَم شود — دودِ تلخ از خانهٔ او کم شود

آه چکنم که هر گوشی لایقِ استماعِ این راز نیست؛ و هر بی دردی آگاه ازین سوز و گداز نی. اشعار[10]

چه بودی که یک مرغ پرّان شدی — برو طوق سِرِّ سلیمان ما

۱. د: سوی تدبیر ۲. م: متن شعر ر: متن د: ندارد
۳. م: این مصراع را ندارد چ و ر: خاصبک.... ۴. ر: کژ بنشین و راز گو
۵. د: سوی دیگر روان کنی ر: جان روان گو منم ۶. چ: ذل ۷. چ و د: کثیب
۸. د و م: قالَ قُدِّسَ سِرُّه متن را ندارد ر: قالَ قُدِّسَ سِرُّه را ندارد ۹. چ: خانهٔ پردرد
۱۰. ر و م: شعر د: ندارد

چه بودی که یک گوش پیدا شدی	حــریفِ زبـانهایِ مُـرغان مـا

باید که دو سه روزی با این غریبِ دیارِ اُنس که از برایِ تکمیل و همراهی تو از منازلِ قُدسی بدین مقام رسیده است، و مُدّتها کُربَتِ غُربَت کشیده، بسازی؛ و ساعتی بهمراهیِ او بپردازی؛ و از قیودِ هستی بیرون آئی؛ و بی‌چون و چرا بدرگاهِ بیچون آئی؛ و بقولِ راهزنانِ حرص و هواگوش ننهی؛ و زِمامِ اختیار بدستِ وسوسهٔ شیطانی ندهی؛ و به آشنائیِ این همراه روشنائی یابی؛ و ازین نصیحتِ مُشفقانه روی نتابی که اشعار[1]

زهمراهان جُدائی مصلحت نیست[2]	سفر بی‌روشنائی مصلحت نیست
چو مُلکِ پادشاهی دیده باشی	پسِ شاهی گدائی مصلحت نیست
شما را بی‌شما می‌خوانَد آن یار	شما را این شمائی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها	چو دو نان نان رُبائی مصلحت نیست [ب۴۰۳]
بگو آن حرص را وان راهزن را	که مکر و بدنمائی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان	ترا بی‌دست و پائی مصلحت نیست
چو پایِ تو نماند پردهندت	هُما را جز هُمائی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی[3]	درین جو آشنائی مصلحت نیست
خَمُش باش و فنایِ بحرِ حق شو	به انبازی خدائی مصلحت نیست

چون با این همراهِ خُدائی بسازی؛ و بحبسِ [4] تردّد نپردازی؛ و ازکشاکشِ اهوایِ متفرّق جمع شوی؛ و از برایِ شنیدنِ این نکته سراسر سَمع شوی که

متن [5]

**گام آهو را بگیر ورَو مُعاف[6]	تارسی ازگام آهو تا به ناف**
**زین روش بر اَوجِ انور می‌روی	ای برادر گر برآذر می‌روی[7]**

هر آینه بواسطهٔ این بوی، راه بدان کوی؛ توانی بُرد؛ و از چاره‌جویی رَسته‌دل بچاره ساز توانی سپرد. و از تفرقهٔ راه، به درگاهِ اِله، توانی آمد؛ و از آستانهٔ درگاه،

---

۱. د: که اشعار را ندارد م و ر: که شعر	۲. چ: زهمراهی جدائی
۳. د: جهان جوی صفا	۴. ر: حسن تردد	۵. کلمهٔ متن را ندارد
۶. چ: گاه آهو را بگیر رو معاذ	۷. چ: گر برادر می‌روی

بصدرِ حضرتِ شاه، توانی رسید؛ و بی‌تکاسُل و توانی از سَرِ وَجد و حال اَمثالِ این مقال شنیدن توانی که اشعار[1]

چند گوئی که چه چاره است و مرا درمان چیست	چاره جوینده که کردست ترا خود آن چیست؟
بـوی نانی کـه رسیدت بـهمان بـوی بُـرو	که همان بوی دهد شرح تراکاین نان چیست؟
گر تو عاشق شده‌ای عشقِ تو برهانِ تو بس	ور تو عاشق نشدی پس طلبِ برهان چیست؟
ایـن قَـدَر عـقل نـداری کـه ببینی آخر	که نه شاهیست پس این بارگه و ایوان چیست؟
گــرنه انـدر تُـتُقِ اَزرَقِ زیـباروئی است	در کفِ روح چنین مشعله‌ای تابان چیست؟
چونکه از دُور دلت هـمچو زنـان مـی‌لرزد	تو چه دانی که درین جنگ دلِ مردان چیست؟
آتشِ دیـدهٔ مـردان حُـجُبِ غَـیب بسوخت	تو پسِ پرده نشسته که بغیب ایمان چیست؟
شمسِ تبریزی اگر نیست مقیم انـدر چشم	چشمهٔ شهد ازو دربُنِ هر دندان چیست؟[آ ۴۰۴]

بعد از آن که اعتمادِ کُلّی بر کارگذاریِ[2] حق کنی؛ و از مخافت و آفتِ راه اندیشه ناکرده قصدِ جَنابِ مطلق کنی؛ بحکمِ خطابِ مستطابِ **لاتَخَفْ**؛ نه از دریا ترسی و نه از موج و کف؛ بلکه بدرقه به حضرتِ اَعلَی الرَّفیق، خوفِ آفاتِ این طریق، بس است.

متن[3]

خوف آنکس راست کو را خـوف نـیست	غصّه آنکس راکِش اینجا طَـوف نـیست

و لِهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه اشعار[4]

بحر اگـر شـود جـهان کشـتی نـوح انـدرآ	کشتی نوح کی شود سُخرهٔ غرقه و تـلف
کـانِ زُمُـرّدیم مـاکـوریِ چشـمِ اژدهـا	وانکه اسیرِ غم بُوَد حِصّهٔ اوست و اَسَف
جمله جهان پُرست غم در پیِ منصب و درم	ماخوش و راد و محترم مستِ طرب درین کنف
نخل چو خشک گِل بُوَد بار نـدارد و ثَـمَر	جنبش کـی کـند سرش ازدمِ بـادلاتخف
چـارهٔ خشکِ بـی‌مَدد نـفخهٔ ایـزدی بـود	کوست بفعل یک بیک نیست ضعیف و مُختَلَف
نخلهٔ خشک زَامْرِ حق داد بـمریمی ثـمر	یـافت زنـفخِ ایـزدی مُـرده حیوٰة مُـؤتَنَف

---

۱. د: شنیدن توان که (اشعا را ندارد). ر: متن م: توانی شعر ۲. د: کارگزاری
۳. د و م: کلمه متن را ندارند ۴. ر و م: شعر. د: ولهذا... را ندارد

ابله اگر زَنَخ زَنَد توره عشق کم مکن   پیشهٔ عشق برگزین هرزه شُمر دگر حِرَف[۱]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن

روان شدنِ خواجه بسویِ ده

خواجه بر امیدِ مُراعاتِ روستائی عزیمتِ ده ساخت، و بر اعتمادِ ضیافت و اَصنافِ دلجوئی و مُرُوَّتِ او رایتِ شادی برمی‌افراخت. اهل و فرزندانِ خواجه همه با راحت و حُبور و فَرَح و سُرُور بفریبِ روستائی مغرور گشته می‌گفتند.

متن

مقصد ما را چراگاهِ خوش است[۲]   یارِ ما آنجا کریم و دلکش است

ایشان بهوایِ راحت و فَراغ، با هزار فَرَح عزیمتِ صحرا و باغ، کرده؛ امّا عقل در مخاطبهٔ ایشان می‌گفت بِحُکمِ[۳] **اِنَّ اللّهَ لایُحِبُّ الفَرِحین** عَلَمِ شادمانی برمَیَفرازید؛ و به اشتغالِ اغیار خویشتن از درگاهِ یار دور میندازید. دامانِ عشقِ دوست گذاشتن، و رایتِ مَحَبَّتِ غیرِ او برافراشتن، طریقهٔ عشق بازی و وظیفهٔ جان‌گُدازی نیست. [ب ۴۰۴] مُحِب را نسیمِ بهشت بی‌وصالِ یار ناخوشتر از تابشِ نارست؛ و عاشق را گُلهایِ جنّت بی‌جمالِ دلدار در دیده خَلَنده‌تر از خار. وَلَه قُدِّسَ سِرُّه[۴]

صحرا خوش است لیک چو خورشید فَردهد   گُلشَن خوش است لیک چو گلزار بردهد
خورشیدِ دیگرست که فرمان و حکمِ او   خورشید را برای مصالح سفر دهد
همّت بلنددار اگر شاه‌زاده‌ای   قانع مشو زشاه که تاج و کمر دهد
بگریز سویِ عشق و بپرهیز از آن بُتی   کودلبری نُماید و خونِ جگر دهد

شادی بی‌لقایِ او عینِ غم است؛ و فَرَح و سُرُور بی‌رویِ جهان آرایِ او مَحضِ ماتم. هرکه بهوایِ کویِ او بِهِشت را نَهِشت عاشق نیست؛ و هرکه در طریقِ آرزویِ او وَرَقِ هستیِ خود درننوشت صادق نی. رنجِ دوست گنج است و دَردِ او درمانِ؛ و نیشِ عشق نوش است و غمِ او شادیِ جان. لاجَرَم می‌فرماید.

---

۱. چ: پیشهٔ عشق ترگزین
۲. استعلامی و نیکلسن: مقصد ما را چراگاهی
۳. چ: بحکم را ندارد
۴. م: وله قُدِّسَ سِرُّه متن. د: وله قُدِّسَ سِرُّه را ندارد

متن [۱]

شـــاد از وی شـــومشو از غـــیرِ وی کـــوبهارست و دگـــرها مـــاهِ دی
هـرچـه غـیرِ اوست اِسـتدراجِ تُست گرچه تخت و مُلکت است و تاج تست[۲]
شـاد ازغـم شـو کـه غـم دامِ لقاست انـدرین ره سـویِ پسـتی اِرتـقاست
غم یکی گنج است و رنج تـو چـوکان [۳] لیک کـسی درگـیرد ایـن در کـودکان

این کلمات بیانِ اَسرارِ عشق‌بازی است؛ و حقایقِ عشق در مَسامعِ اطفالِ طریقت بازی است. تمنّایِ اطفال هوایِ صحراست و تفرّجِ گلزار؛ و آرزویِ عُشّاق سوختن از آتشِ بلاست و ساختن باخیالِ یار. بوستانِ اطفالَ در فضایِ آب و گِل؛ و گُلستانِ عُشّاق در خلوتِ جان و دل. گلستانِ اطفال از صاعقه بسوزد؛ امّا بوستانِ عُشّاق بی‌شعلهٔ آتش نیفروزد. لاجَرَم هر یک ازعُشّاق با سوزِ جانِ مُشتاق می‌گویند[۴] بیت:

دلِ پرآتشم شد از خیالِ دوست بستانی خلیل‌آباد می‌خوانند بُستانی که مـن دارم

متن

ایـــمن آبـــادست دل ای دوســـتان چشمه‌ها و گُلستان در گلستان [آ ۴۰۵]
عُـج اِلَـی القَـلْبِ وَ سِـریا ساریَه [۵] فـــیهِ اَشـــجارٌ و عَـــیْنٌ جـارِیَه

گلستانِ اَطفال را رونقِ تازگی بی‌بهار نیست؛ و با صَدمتِ بـاد خـزانـی اِمکـانِ قرارنی. امّا گلشنِ دل را که تازه از عشقِ یارست؛ نه بیم ذُبول از خزان و نـه مـنّتِ نَضارَت از بهارست. اشعار:

آن کـو بـهار زاد بـمیرد گـهِ خـزان [۶] گـلزارِ عشـق را مَـدَد از نـوبهار نـیست
آن گـل کـه از بـهار بُـوَد خـاریارِ اوست وان می‌که از عَصیر بُوَد بـی‌خُمار نـیست
نـظّاره‌گـر مـباش دریـن راه و مُـنتَظِر وَاللّه که هـیچ مـرگ بَـتَر زانتِظار نـیست
بـر نـقدِ قَـلب زن تـو اگـر قـلب نـیستی این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست
بر اسبِ تـن مـلرز و سبک‌تر پـیاده شـو پَرَّش دهد خدای که بر تن سوار نـیست

۱. د: می‌فرماید متن را ندارد. م: لاجَرَم بیت. ر: لاجَرَم متن
۲. چ: هرچه تخت و ملک تست و تاج تست
۳. استعلامی: غم یکی گنجی است رنجِ توچوکان
۴. م: می‌گوید
۵. استعلامی و نیکلسن: ای سارید
۶. چ: آن کز بهار زسیت بیمرد گه خزان. ر: آن گز بهار زاد. م: آن کز بهار زاد بمیرد گهی خزان

شهر را گذاشتن و مقیمِ ده گشتن سرمایهٔ احمقی است؛ و دل را سببِ تیرگی و عقل را موجب بی‌رونقی است. آری شهرستانِ عقلِ کُلّی مصری است معمور؛ و حبسِ شش جهت و پنج حس دهی است بی‌رونق و نور. و شیخِ و اصل ناشده و دست در تقلید و حُجُب زده مانندِ روستائیِ دعوت کننده

متن [۱]

پیشِ شهرِ عقلِ کلّی این حواس چون خرانِ چشم بسته در خَراس

لاجَرَم کرانه از حلقهٔ عشّاق که مقیمانِ شهرِ عقلِ کُلّی‌اند مجوی؛ و بفریب و غرور در پیِ روستائیان قریهٔ حواس مَپوی. تا فسردگی نپذیری؛ و خویِ مُردگان نگیری. **اشعار**[۲]

اگر زحلقهٔ این عاشقان کرانگیری دلت بمیرد و خویِ فسردگان‌گیری
گرآفتاب تَموزی چو ابرِ تیره شوی وگر بهارِ نوی مذهبِ خزان‌گیری

حضرتِ **مولوی** درین سرخی ایما به اسرارِ معنوی کرد و بیان فرمود که مُراد از شهر چیست و ده کدامست و روستائی کیست و طالبانرا متنّبه ساخت که مقصودِ اَهلُ اللّه قصّه‌گزاری و سخن و حکایت‌پردازی نیست باز عنانِ قلم از شرحِ این معانی درمیکشد و می‌گوید.

متن

این رها کن صورتِ افسانه گیر هین بِهِل دُردانه گندم دانه‌گیر [۳] **[ب۴۰۵]**

زیرا که شاهدِ معنی عاقبت از جلبابِ صورت جلوه خواهد ساخت؛ و نقابِ احتجاب از چهرهٔ چون آفتاب خواهد انداخت. و چون وقتِ اظهارِ این اَسرار آید هرآینه حقیقت‌شناسی در شرحِ آن اهتمام نماید و اگر طالب صاحبِ بصیرت باشد هر آینه از صورت به معنی راه تواند بُرد و از خرگاهِ استدلال بِتُرکِ چون ماه تواند نمود

متن

صورتت خرگاه‌دان معنیت ترک معنیت ملّاح وان صورت چو فُلک

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: کلمهٔ اشعار را ندارد. م و ر: شعر
۳. استعلامی و نیکلسن: هل تو دُردانه، تو گندم لانه گیر

امّا در خارگل دیدن و در جزو کُل دیدن کارِ هر کس نیست؛ و رفتنِ راهِ حق‌شناسی به پایِ هوس نیست. اشعار:

در خاربیین گُل را بیرون همه کس بیند   در جزو ببین کُل را این باشدت اهلیّت
در غوره ببین می‌را در نیست ببین شی را   ای یوسفِ درچه بین شاهنشهی و ملکت
خاری که ندارد گُل درصدرِ چمن ناید   خاکی زکجا یابد بی‌روح سَرو سِبلَت
کف می‌زن وزین می‌دان تو منشأ هر بانگی   کاین بانگِ دو کف نَبْوَد بی‌فُرقت و بی‌وصلت
خامُش که بهار آمد گل آمد وخار آمد   از غیب بُرون جَسته خوبان جهتِ دعوت

متن

رفتنِ خواجه و قومش بسویِ ده

خواجه و فرزندان عزیمتِ سَفَرِده ساختند؛ و شادمانه به جانبِ روستائی می‌تاختند؛ و حدیثِ **سافِروا تَصِحُّواوتَغنَموا** [1]بر زبان می‌راندند؛ و دلایلِ فوایدِ سفر فرد می‌خواندند.

متن:

کز سفر بیدق شود فرزینِ راد   وز سفر دریافت یوسف صد مُراد

آسمان از حرکت بر سر آمدهٔ آفاق گشته؛ و آفتاب و ماه از سفر برین ایوانِ مُقَرنَس در نوربخشی طاق شده؛ هوا از حرکت روح‌افزاست؛ و آب از سفر راحت‌زاست؛ **یوسف** از سفر بر تخت و مملکت **مصر** [2]پادشاهی یافت؛ **موسی** از توجّه بتلقایِ **مَدیَن** ممالک از ماه تا ماهی یافت. روح از نزول به مرکزِ خاک تاجِ تارَکِ افلاک شد؛ و دل از جدائی به این تیره مغاک قابلِ روشنائیِ آشنائیِ [3] حضرتَ [آ ۴۰۶] پاک شد. و لِهذا می‌گوید: **قطعه** [4]

درخت اگر متحرّک بُدی زجای بجای   نه رنجِ ارّه کشیدی نه زخمهای جفا[5]
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی   اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صمّا
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی   اگر نشسته بدندی بجای چون دریا

---

۱. ج: تسافروا تصحّواتغنموا   ۲. ج: سفر مملکت مصر
۳. ج: قابل روشنائی به حضرت   ۴. د و م: کلمهٔ قطعه را ندارند. ر: شعر   ۵. د: زخمهای صفا

هـوا عَفِن چـو بگـردد بچاه زهـر شـود | ببین ببین چـه زیـان کـرد از درنگ هـوا
چو آبِ بحر سفر کرد در هوا شد و ابر [۱] | خلاص گشت زتلخی و گشت چون حلوا
زجنبش و لَهَب و شعله چون بماند آتش | نـهاد روی بـه خـاکستریّ و مـرگ و فـنا
نگـر کـه یـوسف کـنعان کـه از کـنار پـدر | سـفر فـتادش تـا مـصر و گشت مستثنا
نگـر بـموسیِ عـمران کـه از بَـرِ مـادر | بـمدیَن آمـد و زان راه گشت او مـولا
نگـر بـه عـیسیِ مریم کـه از دوامِ سـفر | چو آبِ چشمهٔ حیوانست محییِ‌المَوتیٰ
نگر به احمدِ مرسل که مکّه را بگـذاشت | کشـید لشکـر و بـر مکّـه گشت او والا
چـو بَـر بُـراق سفر کـرد در شب مـعراج | بـیافت مـرتبهٔ قـابَ قـوسَ اَواَدنـیٰ
اگـر مـلول نگـردی یگـان یگـان شـمرم | مسـافرانِ جـهان را دوتـا دوتـا و سـه تـا
چـو انـدکی بـنمودم بـدان تـو بـاقی را | زخویِ خویش سفر کن به خوی و خُلقِ خدا

اگرچه در سفر تَعَب بسیارست؛ امّا فوائد بی‌شمارست. تلخیِ سفر و مفارقتِ اصحاب از برایِ شیرینیِ وصالِ اَحباب توان کشید؛ و از برایِ نـظارهٔ سـاقی زهـرِ هَلاهل از دستش توان چشید.

متن:

ای بسـا از نـازنینان خـارکش | بـرامـید گُـلعِذارِ مـاه وَش
ای بسا حَمّال گشته پشت ریش | از برای دلبرِ مـه رویِ خـویش
کرده آهنگر جمالِ خـود سیاه | تا که شب آید ببوسد رویِ مـاه
هر کرا بـا مُـرده سـودائی بُـوَد | بـر امـیدِ زنـده سـیمایی بُـوَد
آن دروگـر روی آورده بـچوب | بر امیدِ خدمتِ مَه رویِ خـوب

آری بی‌کوه کندن لعلِ بدخشان[۲] نیابی؛ و بی‌غوّاصی گوهر و مرجان نیابی. درد نادیده سخنِ دوامگوی؛ و رنج ناکشیده دولتِ شِفا مجوی؛ بی‌مقاساتِ مُجاهده از مشاهده مسعود نشوی؛ بی‌آن که سال‌ها ایازی نکنی محمود نشوی. کَما قال اشعار:

تـا نکـنی کـوه بسی دست بـلعلی نـرسد | تاسویِ دریا نروی گوهرو مرجان نبری [ب ۴۰۶]
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شـوی | تا تو زدیوی نـرهی مُـلکِ سـلیمان نـبری

۱. چ: جواب بحر... فیض‌التقدیر
۲. چ: بدبخشانی

نعمت تـن خـام کـند مـحنت تـن رام کـند   محنتِ دین تا نکشی دولتِ ایـمان نـبری
خـیره مـیاخیره مَـرو جـانِب بـازارِ جـهان   زانکه درین بیع و شَریٰ این ندهی آن نبری

پس چون بی‌مجاهده و بلا دولتِ مشاهدهٔ لقا نیست؛ مجاهده از بـرایِ کسـی مکش که وجودِ او را بقا نیست.

متن:

از برایِ زنده‌ای کُـن اجـتهاد [1]   کو نگردد بعدِ دو روزی جماد [2]

هر محبوبی که از بـرایِ حُـسنش بـرگزیدی؛ یـا مـحبّی کـه از بـرایِ احسـانش پسندیدی؛ و آن را مونسِ جان لقب نهادی؛ و این را [3]برادر یا پدر مهربان نام دادی؛ و عمر بر سرِ مَحّبتِ آن یک برآوردی؛ و روزگاری صرفِ مودّتِ این یک کردی؛ در آخِر چون حُسنِ عاریتی و احسانِ مَجازی به اصلِ [4] خویش عائد گشت؛ و پرتو ازین مظاهر بازگرفت؛ دل از آن مونسِ جان برداشتی؛ و محبّتِ این رفیقِ مهربان را فرو گذاشتی؛ پس دل بر جمیلی باید بست که آفتابِ جمال او را زوال نیست؛ و مَحَبَّتِ مُفضِلی باید گزید که اِفضال و اِحسان او را انتقال نی؛ و در صدقِ اَمثالِ این مقالی که او راست هیچ قیل و قال نیست که وله قُدِّسَ سِرُّه:[5]

ماه رویانِ جهان از حُسن من دزدند حسن   ذرّه‌ای دزدیده‌اند از حُسن و از اِحسانِ من
عاقبت این ماه رویان کاه رویان مـی‌شوند   حالِ دزدان این بود در حضرتِ سلطان من
روز شدای خـاکـیان دزدیـده‌ها را رد کـنید   خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان‌من

شعاع بر دیوار مُستعارست؛ کار با آفتابِ پرانوارست[6] بازرِ خالص مسِ زراندود که جوید؛ با آبِ آسمان سخن از ناودان که گوید؟

متن:

زین سپس بستان تو آب از آسمان   چـون نـدیدی تـو وفـادر نـاودان

بحکمِ **لَهُ المُلک وَ لَهُ الحَمد** چون متعلّق حمد که حسن است یا احسان غیرِ او را نیست لاجَرَم جمیعِ مَحامد را رجوع بـه حـضرتِ اوست پس در هـر کـه حُسـنی

---

۱. استعلامی و نیکلسن: بر امید زنده‌ای...
۲. استعلامی و نیکلسن:... بعدِ روزی دو جماد
۳. چ: و این برادر
۴. چ: بااصلِ
۵. د: که وله قُدِّسَ سِرُّه را ندارد
۶. چ: پرانور است

مشاهده کنی یا احسانی معاینه بینی پرتوِ حسن حق باشد و اثرِ [آ۴۰۷] احسان او بُوَد. چون ماسَوَی اللّه را وجود عاریت است به چه سرمایه جُود تواند نمود؛ و به کدام پیرایه حُسن تواند فروخت؟ پس همان به که روی به اصلِ حُسن و احسان آری؛ و به عاریت[1] روزگار ضایع نگذاری. و مِنْ عَجائبِ نِکاته:[2]

چونکه زآسمان رسد تاج و سریر مهتری　　به که سفر کنی دِلارخت بآسمان بری
بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته　　تو بمیانِ جزر و مد در چه شمار اندری
هین هله گاوِ مُرده را شیر مخوان و سر منه　　گرچه که غُرّه می‌زندگاو بسحرِ سامری
گرنمرود بر پرد فوق بپرکرکسان　　زود فُتَد که نیستش قوّتِ پرِّ جعفری
گرچه کبوتری بفن کبک شکار می‌کند　　بازِ سفیدکی شود کی رهد از کبوتری
جان ندهد بجز خدا عقل هم او کند عطا　　گرچه که صورتی کند صنعت کفِّ آزری
دردسر بتی مکش کوست بحیله نیم خوش　　پیش خدای سر نهی سربستانی آن سری
سِرکه دهی شکربری شَبَه دهی گُهَر بری　　شرمه دهی‌بَصَربری سخت خوش است تاجری

خواجه و فرزندانش که مغرورانِ راه و مَمکُورانِ بی‌انتباه بودند عاریه‌ای را اصل پنداشتند؛ و شهر از برایِ ده گذاشته بجانبِ روستائی می‌شتافتند؛ و به امیدِ ملاقات او بیان می‌نوردیدند و بحر می‌شکافتند.

متن:

هر که می‌آمد زده از سوی او　　بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای　　پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

نواختن مجنون آن سگ راکه مقیم کوی لیلی بود [3]

بُوالفضولی مجنون را دید که سگی را می‌نواخت؛ و پیشِ او چون شمع از آتش

۱. د: به عاریت را ندارد. چ: بعاریه
۲. م: له‌الملک و له الحمد قدّس اللّه سرّه. د: و من عجائب نکاته را ندارد
۳. د: این عنوان را ندارد

می‌گداخت. گاهی بر رویِ او بوسه می‌داد؛ و گاهی در قدمش سرمی‌نهاد؛ گاهی بصد نیازمندی گِردِ او طواف می‌کرد؛ و گاهی از شکر پیشِ او جُلاّب می‌آورد. آن بوالفضول زبان بمنعِ مجنون دراز کرد و شمردنِ معائبِ سگ آغاز کرد و این بدان معنی بود که در جلابیبِ صُوَر [ب۴۰۷] راهِ مشاهدهٔ معانی نسپرده بود؛ و از عیب‌دانی بغیب‌دان پی نبرده. لاجَرَم

متن:

گفت مجنون تو همه نقشیّ وتن — اندرا تو بنگرش از چشم من

کان طلسم بستهٔ مولی است این[1] — پاسبان کوچهٔ لیلی است این

ترا نظر به صورت است و مرا بمعنی؛ لاجَرَم پیشِ تو سگ محلّه است و نزدِ من رسول لیلی. ترا جز گوشت و پوست در نظر نیاید؛ و مرا ازو جز بویِ دوست بمشام نرسد. تو آن را بنگر که از رویِ دید و شناخت مسکن کجا ساخته است؛ و با همنشینیِ که پرداخته؟[2] همه کس دوست را دوست دارند؛ امّا من هرکرا در کویِ اوست دوست دارم. شعر:

کُلُّ مَن فی حِماک یهواک لکِن[3] — اَنَا وَجدی بِکُلِّ مَن فی حِماکا[4]

پس بحکم بیت:

اُحِبُّها و اُحِبُّ مَنزِلَها اللّتی — نَزَلَتْ بِها و اُحِبُّ اهْلَ المَنْزِلِ

متن:

آن سگی که باشد اندر کویِ او — من بشیران کی دهم یک مویِ او

ای که شیران مرسگانش را غلام[5] — گفت امکان نیست خامش والسلام

زیرا که آن چه آغوش عاشقان سنجد؛ درگوش عاقلان نگنجد. این خود سِرّی است از اسرارِ عشق که چون مُحِب دوست را دوست دارد؛ در هرچه نشانهٔ دوست بیند آن را نیز دوست دارد. امّا آن چه حضرت **مولوی** در این مقام ایما بدان کرده است؛ و از تصریحِ او عنانِ قلم بازتافته می‌گوید.

---

۱. استعلامی و نیکلسن: کاین طلسم.... ۲. چ: و با ما همنشینی که پرداخته
۳. چ: کل من فی جاک ۴. چ: وحدی بکلّ من فی جاکا
۵. د و ر و م و چ: ای که شیران و سگانش را غلام

متن:

گفت امکان نیست خامش والسّلام [1]

آنست که موجودات مَظاهِرِ اسما و صفات الهی است؛ و عارف را در هر مَظهری مشاهدهٔ نشانهایِ حضرتِ پادشاهی است. پس در نظر او هر موجودی آیینهٔ جمال نمایِ حق، و پیغام گزارِ جناب مطلق است. وقتی که از اختلافِ صورت گذشته باشد و قیودِ عوارض گذاشته بُوَد و صورت شکنی آموخته؛ و صورت بیگانگی به نور یگانگی سوخته؛ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

گرز صورت بگذرید ای دوستان[2] **جنّت است و گلستان در گلستان**
صورتِ خود چون شکستی سوختی **صورتِ کُل را شکست آموختی** [3]
بعد از ان هر صورتی را بشکنی **همچو حیدرباب خیبر بر کنی**

یعنی چون صُوَر روپوشِ [آ۴۰۸] حقیقةُالحقایق است؛ و به منزلهٔ بابِ خیبر مانع ظهورِ توحید خالق. پس اگر طریقهٔ راه بردن از صورت به معنی دریابی؛ چون حیدر در شکستنِ درِ خیبر بشتابی؛ و از جامِ هر صورت صَهبایِ سرِّ حقیقت توانی چشید؛ و رختِ دل و جان به خراباتِ خرابیِ صفات بشریّت توانی کشید. واگر صورت پرستی پیشه کنی؛ و در ترتیبِ کفش [4] و دستاراندیشه کنی؛ نه جمالِ شاهد معنی توانی دید؛ و نه از آن خمرِ بی‌خمار توانی چشید. **اشعار:**

تو در عقیله و ترتیب کفش و دستاری چگونه رطل گران خوار را بدست آری
بجانِ من بخرابات آی یک لحظه تو نیز آدمی و مردمیّ و جان داری
بیاو خرقه گرو کن بمیفروشِ الست که پیش از اب و گلت از الست خمّاری
فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار مجاز بود چنین نامها تو پنداری
سماع و شُربِ سَقاهُم نه کارِ درویش است زیان و سود و کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد ملنگ هین به تکلُّف که نیک رهواری
سری که درد ندارد چراش می‌بندی چرا نهی تن بیچاره را به بیماری

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد. م: کلمهٔ متن و مصراع را ندارد ۲. چ: گرز صورت بگذری
۳. چ: صورت گل را شکیب آموختی ۴. د و چ: تربیتِ کفش

غلامِ مفخرِ تبریز شمسِ دین چو شوی رسانَدَت بملاقاتِ عشق یکباری

خواجه و فرزندانش از سلیم دلی برامیدِ راحتِ جان رنج‌های فراوان کشیدند؛ و چون مرغانِ خام طمع بر امیدِ دانه در دامِ بلا دویدند. دانه‌ای که صیّاد پاشد از جود و عطا نیست؛ قبائی که خیّاطِ دهر دوزد مُطَرَّز بِطِرازِ بقا نیست. چنانچه می‌فرماید: نظم[1]

خیّاطِ روزگار ببالایِ هیچکس پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گولِ سلیم اندرین جهان دامان زردهند و خرند از بلیس درد

القصّه خواجه در آن راهِ کوتاه، بی‌قلاووزِ آگاه، مدتِ یکماه، زحمت کشید.

متن:

هرکه در ره بی‌قلاووزی‌رود هر دو روزه راه صدساله شود

آری سفرِ عالَمِ شهادت که پیمودهٔ اَقدامِ خلق عالم است و اَمارات و علاماتِ او ظاهر، بی قلاووزِ راه دانِ ماهر، [ب۴۰۸] میسّر نمی‌شود؛ مسافرتِ عالَمِ غَیب و قطعِ بادیهٔ کعبهٔ حقیقی که نه پیِ پایی درو پیداست؛ و نه نشانی و علامتی هویدا؛ بی بدرقهٔ دانا، و بی‌راهبر بینا، چگونه دست دهد؟

متن:

مصطفائی کو که جسمش جان بود؟ تا که رحمٰن عَلَّمَ القرآن بود

هرکسی را قابلیّتِ تَعَلُّمِ بی‌واسطه از حضرتِ رحمن نیست؛ و هر دیده را طاقتِ مشاهدهٔ جمالِ جانان نی. اشعار:

نی دیده هر دلی را دیدار می‌نماید نی هر حقیر راشه رخسار می‌نماید
اِلاّ حقیرِ ما را الاّ فقیرِ ما را کز خار می‌رهاند گلزار می‌نماید[2]
دودِ سیاهِ ما را در نور می‌کشاند زُهدِ قدیم ما را خمّار می‌نماید
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد تا چیست این که او را بازار می‌نماید

۱. د: چنانچه می‌فرماید نظم را ندارد ۲. چ: گرخار می‌رهاند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

رسیدنِ خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستائی ایشان را

خواجه و قومِ او چون بعد از قطعِ فَیافی و سَباسِب، و مُقاساتِ شدایـد و مصائب، بدان ده رسیدند؛ و بجست و جوی خانهٔ روستائی را دیدند؛ از سَرِ اعتمادِ تمام بسویِ او بشتافتند؛ و پنداشتند که آن چه می‌جستند یافتند؛ امّا روستائی از غایتِ بی‌مروّتی که داشت؛ ایشانرا در خانه نگذاشت؛ بلکه خود پنهان شد و فرمود تا در برویِ ایشان ببستند؛ خواجه و فرزندانش از سَرِ ضرورت بر درِ آن لئیم بنشستند.

متن:

بردرش ماندند ایشان پنج روز شب بسرما روز خود خورشید سوز

بیچارگانِ فریفته شده درماندند؛ و هر یک از پشیمانی این ابیات می‌خواندند.

اَشعار:

آن ره که من آمدم کدام است تا باز روم که کار خام است
آواره دلا میابدین سو آنجا بنشین که خوش مقام است
آن نقل گزین که جان فزایست وان باده طلب که باقوام است
باقی همه نقش ورنگ وبویست باقی همه جنگ و ننگ و نام است

خواجه منتظر می‌بود و تفحّص می‌فرمود و هرگاه که روستائیِ لئیم از برای حاجتی بیرون می‌آمد به اِعزاز و اکرام او را سلام می‌کرد؛ و معرفتِ حقوق سابقه بیاد می‌آورد؛ و روستائیِ شوم که خود را از واقفانِ [آ ۴۰۹] سِرِّ مکتوم می‌داشت تجاهل می‌کرد و دم از استغراق می‌زد و چنان می‌نمود که [1]من لوح سینه از نقوشِ ماسَویٰ پاک ساخته‌ام؛ و هرگز به ملاحظهٔ غیری از بیمِ غیرت او نپرداخته. من که نقشِ نامِ خویش از صفحهٔ خاطر سِتُرده‌ام؛ درختِ هستی بکوی عدم برده؛ به هیچ وجه دیگری را نتوانم شناخت؛ و هرگز با غیرِ یار نیارم پرداخت. خواجهٔ بیچاره این

۱. چ: چنان نمود که

تُرَّهات می‌شنید؛ و بضرورت دم درمی‌کشید. ناگاه شبِ ششم بارانی عظیم پیدا شد و تغییری تمام در هوا هویدا گشت. خواجه از سرِ ضرورت حلقه بر درِ روستائی زد.

متن:

چون بصد الحاح آمد سویِ در — گفت آخر چیست ای جان پدر

خواجه گفت من خیالاتِ باطل که در خاطر داشتم؛ همه را بگذاشتم و ترک کردم هر آنچه می‌پنداشتم. پندار که با من هیچ آشنائی نداری؛ آخر نه کم ازین که یکشب ما را درین هلاکت نگذاری. ای دوست جفا از دوستان ناخوش گوارست؛ یک الم از یار دشوارتر از صد هزارست. تیغی که از بیگانه آید از آن غم نیست؛ امّا زخمِ آشنا را هیچ مرهم نیست.

متن:

هرچه بر مردم بلا و شدّتست — این یقین‌دان کزخلافِ عادتست

ای کاش هرگز دل درخوشی نبستمی و در خمِ چوگانِ بلا از روی تسلیم چون گوی دویدمی و این ابیات به گوشِ جان شنیدمی اشعار:

در خمِ چوگانش یکی گوی شو — تا که فلک زیرِ تو مَفرَش بود
رقص کند گوی اگرچه ززخم — در خمِ چوگان بکشاکش بود
سابقِ میدان بود او لاجَرَم — قبلهٔ هر فارِسِ مهوش بود
چونکه تراشیده شود او تمام — رست ازان غم که تراشش بود
هر که مشوش بود او ایمن است — گر دو جهان حمله مشوش بود

خواجه فرمود که‌ای یارِ ناسپاسِ حق‌ناشناس هرجفا که کردی فروگذاشتم؛ و هر زخمی که زدی وهم انگاشتم. باری از رویِ مردمی و مروّت و از راهِ کرم و فتوت

متن:

امشبِ باران بماده گوشه‌ای — تابیابی در قیامت توشه‌ای

روستائی گفت: گوشه‌ای هست که هر شب باغبان در آن جا به سر می‌برد؛ و فواکه و مزارِع را از سِباع حَراست می‌نماید؛ اگر تو [ب۴۰۹] آن خدمت بجای می‌توانی آورد جای از آنِ تست؛ و اگر نتوانی جایِ دیگر بباید جست.

متن:

گفت صد خدمت کنم تو جای ده وان کمان و تیر در دستم بنه

القصه چون گوشه خالی شد خواجه با عیال و فرزندان، چون دزدانِ محبوس در زندان، دران گوشهٔ تنگ خزیدند و می‌گفتند:

متن:

این سزایِ آنکه اندر طَمْعِ خام ترک گوید خدمتِ خاکِ کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان بهتر از عام و رزو گلزارشان
بندهٔ یک مردِ روشن‌دل شوی به که بر فرقِ سر شاهان روی
از ملوک خاک ای ننگِ سُبُل تو نخواهی یافت جز بانگِ دهل [1]

و لهذا ملوک و سلاطینِ دنیا اختیار فقر و فنا کرده‌اند؛ و روی به جانبِ کبریا آورده؛ و فقر و مسکنت را بر اِمارت و سلطنت ترجیح نهاده؛ و از سرِحال گوش به اصغاءِ مقالِ اهلِ کمال گشاده؛ و دادِ امتثالِ این مثال داده‌اند که اشعار:

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری [2] **سلطان بچه‌ای آخر تا چند اسیری** [3]
سلطان بچه را شاه و وزیری همه عارست زنهار به جز عشق دگر چیز نگیری
آن میراجل نیست امیرِ اجل است او جز وِزر نیامد همه سودای وزیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی تا عاشقِ نقشی زکجا روح‌پذیری [4]
هرچند کزین سوی ترا خلق ندانند آن سوی که سو نیست چه بی‌مثل و نظیری
این عالَمِ مرگست و درین عالم فانی گر زانکه نه میری نه بس است آنکه نمیری
در نقشِ بنی‌آدم تو شیرِ خدائی پیداست در ان حمله و چستی و دلیری
مافضل و کرامات و مقامات تو دیدیم بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی در نور خدائی چه پگاهی و چه دیری
اندازهٔ معشوق بود عزّت عاشق ای عاشق بیچاره نگر تاز چه تیری
زیبائی پروانه به اندازهٔ شمع است آخر نه که پروانهٔ آن شمع منیری

---

۱. استعلامی و نیکلسن: از ملوک خاک جز بانگ دهل - تو نخواهی یافت ای پیکِ سُبُل
۲. د و ر: عاشق شو عاشق شو ۳. م: تا چند زحیری
۴. چ: تا عشق نقشی

شمس‌الحق تبریز از آنت نتوان دید　　که اصل بصر باشی یا عین بصیری

سالک را که متوجّهِ جَنابِ پادشاه مُطلق، و مُعْرِض از جمیع ماسَوایِ حق است؛ ساکنانِ شهرستانِ عقلِ کل نیز راه زنند؛ و مانع از پیرویِ عشقِ پُرفنند. خاصّه روستائی مغرور که از سرچشمهٔ دانش دور؛ و از حریمِ ادراکِ اَسرارِ [آ ۴۱۰] حکمت مهجورست؛ چگونه مانعِ طریق نشود و راه‌زنیِ طالبِ اَعلَی‌الرفیق نکند. لاجَرَم پیش از اِتّباع اندیشه باید کرد و اگر برخلافِ این سلوک نماید ای بساکه چون خواجهٔ مبتلا خود را ملامت و عتاب کند؛ و عشق به زبانِ حال او را خطاب کند که اشعار:

خوی با ماکن و با بیخبران خوی مکن　　دُمِ هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اوّل و آخرِ تو عشقِ ازل خواهد بود　　چون زنِ فاحشه هر شب تو دگر شوی‌مکن
دل بِنهِ بر هوسی که دل ازان بر نَکَنی　　شیر مردی دلِ خود را سگِ هرکوی مکن
هم بدان سو که دَرو دَرد و دَوا می‌طلبی　　وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
همچو اشتر بِمَر و جانبِ هر خار بُنی　　ترکِ این باغ و بهار و چمن وجوی مکن
هان که خاقان بنهادست شَهانه بزمی　　اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میرچوگانی چون جانبِ میدان آید　　پیشِ اسپش دل و جانرا هله جزگوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه　　نقدِ خود را سَره کن عیبِ ترازوی مکن
قامتِ یار صلا زد که سَماعِ اَزَلی‌ست　　جز پیِ قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم مزن وربزنی زیرِ لب آهسته بزن　　دم حجابست یکی توکن و صد توی مکن

القصّه خواجهٔ بیچاره که به فریب روستائی از خان و مان آواره شده بود؛ با اطفال و عیالِ خویش شب همه شب، با هزار رنج و تعب، دران تنگنا بسر می‌برد؛ و تیر درشست و کمان در دست بر پای ایستاده.

متن:

تا نباید گرگ آسیبی زند　　روستائی ریشِ خواجه برکند

ناگاه از فرازِ پشته تمثالی سربرافراشت؛ خواجهٔ مسکین آن تمثال را گرگ پنداشت؛ و تیری بی‌خطا بر آن حیوان زد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن:

اندر افتادن زحیوان باد جست　　　روستائی‌های کرد و کوفت دست

و گفت: ای ناجوانمرد! تیر بر خرکرّهٔ من انداختی؛ و به جای حراست، مالِ من ضایع ساختی. خواجه [ب ۴۱۰] گفت: گرگ قوی هیکل[1] بود که با تیرش دوختم؛ و بدفعِ مزاحمتش راحت اندوختم. گفت: نی من بادِ خر کرّه خود می‌شناسم.

متن:

در میانِ بیست باد آن باد را　　　می‌شناسم چون مسافرزاد را

خواجه را طاقت شکیبائی نماند؛ لاجَرَم گریبان روستائی محکم گرفت و گفت: ای ابله! این همه شید و طرّاری است که آورده‌ای؛ یا خود بَنگ وافیون با هم خورده‌ای؛ بادِ خرکرّهٔ خود چگونه می‌شناسی؛ و یارِ همدم و رفیقِ محرمِ چندین ساله را نمی‌دانی؟ تو آن نیستی که درین چند روز معرفت می‌فروختی؛ و ما را در آتشِ حَسرت می‌سوختی؟

متن:

که مرا از خویش هم آگاه نیست　　　در دلم گُنجایِ جز اللّه نیست[2]

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست[3]　　　این دل از غیر تحیّر شاد نیست

غافل و مجنونِ حقم یادآر　　　در چنین بی‌خویشیم معذور دار

و در مقامِ اعتذار می‌فرمودی که مستِ شرابِ غیبی را خدا و نبی معذور داشته‌اند؛ و طلاق و بیع او صحیح نینگاشته. خاصةً مستی که از شراب ازلی بُوَد؛ و بیخودی که لم‌یزلی بُوَد؛ چگونه سبب معذوری نتواند شد.

متن:

سویِ حق اَعمیٰ شدم از حق بصیر　　　پس معافم از قلیل و از کثیر

ای نادرویش که لافهایِ درویشی می‌زدی؛ و چون مستانِ ایزدی‌های و هویِ مستانه می‌کردی؛ و می‌گفتی از بیخودی چنانم، که آسمان از زمین و زمین از آسمان ندانم.

---

۱. د: گفت کره قوی هیکل　　　۲. د و چ: گنجائی

۳. چ: آنچه دمی خوردم

متن:

بادِ خر کُرّه چنین رُسوات کرد ‌‌‌‌ هستیِ نفیِ ترا اثبات کرد

این چنین رسوا کند حق شید را ‌‌‌‌ این چنین گیرد رمیده صید را

اگر نابینائی دعویِ قَلاووزیِ راه کند؛ یا دُور افتاده دَم از قُربِ پادشاه زند؛

متن:

گر نداند عامه او را زامتحان ‌‌‌‌ پختگانِ راه جویندش نشان

بلکه مستِ حضرتِ اِله، در میانِ سالکان راه، چون آفتاب و ماه، در میانِ کواکب ظاهر و هویدا و روشن و پیداست. اشعار:

چو عشق را تو ندانی بپرس ازین شبها ‌‌‌‌ بپرس از رخِ زرد و زخشکیِ لبها

میانِ صدکس عاشق چنان بود پیدا ‌‌‌‌ که آفتاب و مه اندر میانِ کوکبها

اگر نه امتحانِ شَجْعان بملاقاتِ اَعادی و پیکار بودی؛ هر مُخَنَّثی از رویِ دَعوی رستمِ روزگار بودی. مُخَنَّث[1] [آ ۴۱۱] را که در جِبِلَّتِ او مردی و دلیری نیست؛ دُروع[2] مُضاعَفَه[3] و سُیوفِ[4] قَواضِب جز سبب اسیری نیست. مستِ حق بی‌خبر از نفخِ صور؛ و مستِ غرور ببادِ خرکرّه مغرور.[5]

متن:

بادهٔ حق راست باشد نه دروغ ‌‌‌‌ دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ

مدّتی خود را جُنَید و بایزید داشتی؛ و در کشفِ اسرارِ توحید خویش را منصور حلاّجی پنداشتی؛ و در واقع صاحبِ سرّ و همرازِ با یزید بودی؛ و آتش در پنبهٔ یاران می‌افزودی؛ این مستیِ کوتاه دم جز از دوغ نیست؛ و این چنین دعویِ بی‌فروغ غیر از دروغ نی. با دیدهٔ نابینا خود را قلاووزِ راه مپندار و با سِلاح راه زنی خویشتن را راهبر مشمار.

متن:

خویش را از رهروان کمتر شُمَر ‌‌‌‌ تو حریفِ رَه‌زنانی گُه مخور[6]

باز پر از شید و سویِ عقل تاز ‌‌‌‌ کی پَرَد بر آسمان پرِّ مجاز

---

۱. د و ج: محنت ‌‌ ۲. هر چهار نسخه: دروغ ‌‌ ۳. د: مضاعقه
۴. د: سوق ‌‌ ۵. ر: مخمور ‌‌ ۶. استعلامی و نیکلسن: تو حریف ربانی...

خویشتن را عاشقِ حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی

روزی که شَهسوارِ میدان سوز و گداز زین را بر سَمَند نیاز نِهَد؛ و صلایِ ربودنِ گویِ قُربت بچوگانِ ارادت بازدهد؛ پیرزنی خرسوار را در آن میدان تاختن؛ و با آنچنان حریفان کوی باختن؛ غایتِ بی‌حیائی است. هر مُخَنَّثی را اِمکانِ همسری با مردانِ آن کوی نیست؛ و روباهِ لنگ را با شیرِ نر مجالِ تگاپوی نیست. اشعار:

ای مُرده‌ای که در تو زجان هیچ بوی نیست / رو رو که عشق زنده‌دلان مرده شوی نیست

مانندهٔ خزانی هر روز سردتر[1] / در توز سوز عشق یکی تار موی نیست

هرگز خزان بهار شود این مجو مُحال / حاشا بهار همچو خزان زشت‌خوی نیست

روباه لنگ رفته که بر شیر عاشقم / گفتم که این بدمدمه وهای هوی نیست

گیرم که سوز و آتش عشّاق نیستت / شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کِرم نیستی / عاشق چو گنج‌ها و ترا یک تسوی نیست

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق / گرچه مرا زعشق سرِ گفت و گوی نیست

اوّل بدان که عشق نه‌اوّل نه‌آخِراست / هرسو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست[2]

گر طالب خری تو درین آخِرِ جهان / خَرمی طلب مسیح از آن سوی خوی نیست

عیسی شدست یکتا ازان خر بنورِ دل [ب۴۱۱] / دل چون شکنبه پرحدث و توی توی نیست

با خرمیا بمیدان زیرا که خرسوار / از فارِسان حملهٔ چوگان و گوی نیست

نشنیده‌ای که پیش ازین فارِسانِ میدانِ بَلاغت و شهسوارانِ حلیهٔ فصاحت گفته‌اند بیت:

زشت بود روز عید با همه آزادگان / پیرزنی خرسوار گوی زمیدان برد

هر آینه به حکم آن که دانسته‌ای که خلایق مظاهرِ صفاتِ خالق‌اند و از موجودات هیچ موجود نیست؛ که در وی اسما و صفاتِ حق مشهود نیست؛ پنداشته‌ای که تو نیز آیینهٔ جمال نمایِ حقّی؛ و مظهرِ کمالاتِ پادشاهِ مطلقی. نی نی اگرچه حقیقتِ آهن را قابلیت آیینگی هست امّا بسی سوختن و گداختن و با ضربت و اَلَم ساختن باید؛ تا دروی استدارت و استنارت پدید آید. بعد از عبور بر چندین

---

۱. چ: سردتو ۲. د:... که نه از آن سوی سوی نیست

مراتب، و مقاساتِ مشاق[1] و معاطب، سال‌ها رنجِ صیقل باید کشید تا از زنگار و کدورت صفا پذیرد و جمال نمای تواند شد. آری اَزین روی که پدید آوردهٔ قدرت و نگاریدهٔ حکمت و پروریده نعمت اِلهی، ترا نسبت به قُربی با حضرتِ پادشاهی هست؛ امّا عمومِ موجودات و همه مُکَوّنات درین قرب اشتراک دارند؛ امّا انبیا و اولیا را که زنگارِ ما سویٰ از رویِ آیینهٔ دلها بستُرده‌اند و رختِ هستیِ موهوم بکویِ عَدَم بُرده، و امانت را به خداوندش سپرده، در جمال نمائی و قربِ حضرتِ خدائی نسبتها دیگر است.

متن:

تو توهّم میکنی از قربِ حق / که طبق گردور نَبْوَد از طبق
این نمی‌بینی که قِربِ اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داوود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بُوَد[2]
قُربِ خلق و رزق بر جمله‌ست عام / قربِ وحیِ عشق دارند اینِ کرام
قُرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار وزر
لیک قربی هست بازرشید را / که ازان نَبْوَد خبر مربید را
شاخِ خشک و ترقریب آفتاب / آفتاب از هر دوکی دارد حجاب
لیک کو آن قربتِ شاخ طری؟ / که ثمارِ پخته از وی می‌خوری

لاجَرَم به اندک نمایشی خویشتن [آ۲۱۴] را فراموش مکن؛ و جرعه‌ای از جامِ او ناچشیده از مستی جوش مکن. مستانی که خام خُم خورند دیگرند؛ و مستانی که عقل‌هایِ پخته بریشان حسرت برند دیگر. مستی که از جامِ خیال باشد درو امیدِ بهی نیست؛ خیکی که از باد پُر بُوَد بیک زخمِ سوزن جز تهی نیست. مستیِ خیال را خاصّیّت افتادن به هر سوست؛ و مستیِ ذوالجلال را سغراق وهای و هوازِاستغراق در تجلّیاتِ هوست.

متن:

ای بخورده از خیالِ خام هیچ / همچو مستانِ حقایق بر مپیچ

---

۱. د: کلمهٔ مشاق را ندارد ۲. چ: موم در دستش...

آن خِضرِ جان کزاجل نهراسد او شـایـد ار مـخلوق را نشـناسد او

در یافتنِ حقیقت به آرایشِ ظاهر و قربت ننگ و ناموس نَبْوَد؛ هیچ شغالی بپشمِ رنگین طاووس نشود. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

افتادنِ شغال در خُمِّ رنگ و رنگین شدن و دعویِ طاووسی کردن در میان شغالان

شغالی که در خُمِّ رنگ افتاده بود و بغرورِ پشمِ رنگین خود را طاووس عِلّیین نام نهاده؛ چون آفتاب بر آن پشمِ رنگین می‌تافت؛ خویشتن را از اَلوانِ مختلف با فرّو رونق می‌یافت؛ و با پرتوِ عاریتی و لَونِ عارضی عشقها می‌باخت؛ و از خودبینی و نشاط [۱] لوایِ تکبّر بر دیگر شغالان برمی‌افراخت.

متن:

یک شغالی پیشِ او شد کای فـلان شید کردی تا شوی از خوش دلان [۲]
شـیدکردی تـا بـمنبر بـرجهی تا زلاف این خلق را حسرت دهـی
بس بکـوشیدی نـدیدی گـرمیی پس زشـــید آورده‌ای بـی‌شرمیی

مستیِ دوغ را چندان نشاط و گرمی نیست؛ و لاف‌هایِ دروغ را سرمایه غیر از بی‌شرمی نی. هر بی‌حیائی با عبارت آرائی لایقِ منبر نشود؛ و هیچ شغالِ ماده‌ای با پشمِ رنگین طاووسِ نر نشود. انصاف پیش آرو؛ خود را جُنَیدِ زمانه مشمار. و به استحقاقِ فضل و علم مناز؛ و جهلِ نادرویشی را به واسطهٔ پندار مرکب مساز. و اگر چهره بپرتوِ عاریه برمی‌افروزی؛ باید که اعتراف با تقصیر هم از جنید بیاموزی. چنان که ابوالحسن نوری جنید را رضی اللّٰه عَنهما دید که بندگانِ خدای را نصیحت می‌کرد. گفت: **یا اَباالقاسِمِ اِنَّ اللّهَ لایَرضی مِنَ العالِمِ حَتّیٰ یَجِدَهُ فی العِلمِ** [۳] یعنی خدای تعالی از عالِم بعلم راضی نگردد تا او را در علم نیابد. یعنی تا از علم گفتن به خلق رضایِ حق نجوید. چون این سخن شنید [ب ۴۱۲] جنید از منبر فرود آمد و به خانه درآمد و یک

۱. م و چ: خودبینی نشاط
۲. استعلامی و نیکلسن: شید کردی یا شدی از خوشدلان
۳. د: لایرضی من‌العلم حتی تجده فی‌العلم. چ: حتی سجده فی‌العلم. ر: حتّیٰ نجده

ماه با کس سخن نگفت. بعد از یک ماه مردم جمع آمدند و به اکراه او را از خانه بیرون آوردند تا به منبر برآمد وگفت: **لَولا اَنَّه بَلَغنی عَنِ النَّبی عَلَیهِ السَّلام اَنَّه قالَ فی آخِرِالزَّمانِ یَکُونُ زعیمُ القَومِ اَرذَلَهم ما تَکَلَّمتُ عَلَیکُم.**[1] یعنی اگر نه از بهرِ خبر پیغامبر صلی اللّٰه علیه و سلم بودی که گفته است چون آخرالزّمان گردد پیش رو و مهترِ قوم حقیرترین و ناکس‌ترینِ ایشان باشد هرگز از بهرِ شما سخن نگفتمی. یعنی حقیرترین و بی‌شمارترینِ قوم شما منم. و آن کس نیستم که به استحقاقِ فضل و علم سخن می‌گویم؛ بلکه به بی‌حرمتی [2]و بی‌ادبی می‌گویم تا باری اگر در مراعاتِ حقِّ علم راست نباشم در اقرار دادن به تقصیر راست باشم.[3]و باز **نوری** را خبر دادند که **جنید** دیگر باره بر منبر برآمد؛ بیامد و برکنار [4] مجلس بایستاد وگفت: **اَلسَّلامُ عَلَیک یا اَباالقاسم. جُنید** گفت: **و عَلَیکَ السَّلام یا امیرَالقُلوب فقالَ یا اَباالقاسم غَشَشتَهُم فَاَجلَسُوکَ عَلَی المَنابِرِ و نَصَحتُهُم فَرَمُونی فی‌المَزابِل.**[5] یعنی خیانت کردی با ایشان تا ترا بر منبر نشاندند و من نصیحت کردم تا مرا در مزبله‌ها انداختند. تا دنیا بوده است برین بوده است که همیشه خائنان عزیز بوده‌اند و اَمینان و ناصحان خوار. چنان که خدای گفت در قصّهٔ پیغمبران که **وَ نَصَحتُ لَکُم وَ لٰکِن لاتُحِبُّونَ النّاصِحینَ. جُنید** گفت: **ما غَشّی وَ ما نَصیحتُکَ؟** خیانتِ من چیست و نصیحتِ تو کدام است؟ **فقالَ غَشُّکَ اِنَّکَ دَخَلتَ بینَ اللّهِ وَ خَلقِهِ وَنَصیحتی اِنّی وَکَلتُهُم اِلیٰ رَبّی.** گفت: خیانتِ تو با ایشان آن که میانِ خلق و میانِ خدای درآمدی؛ و نصیحتِ من آنست که ایشان را به خدای بازگذاشتم. چه میانِ خلق و میانِ حق حجاب نیست و راه گُشاده است هر که خواهد راه یابد. من خویشتن را در میان حجاب نکردم و تو راه بگرفتی و خویشتن را حجاب کردی. گرم روانِ طریق صاحب انصاف بوده‌اند؛ و به تقصیرِ خویش اعتراف نموده؛ و به آرایشِ ظاهر و خودنمائی نساخته؛ و به التفات خلق نپرداخته.

متن:

گرمی آنِ انبیا و اولیاست باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

---

۱. د: ما یکلمت علیکم
۲. چ و د: بلکه بی‌حرمتی
۳. چ: تقصیرات راست باشد
۴. م و چ: بر منبر برآمد و در کنار
۵. در هر چهار نسخه به صورت‌های مشوش آمده، تصحیح تقریباً قیاسی است

که التفاتِ خلق سوی خود کشند　　که خوشیم و از درون بس ناخوشند [۴۱۳آ]

اگرچه خلق از رویِ صورت اَشباه یکدگرند؛ و در نقلِ آیات و اخبار و بیانِ قَصص و آثار نیز اشتراکی دارند؛ امّا ترا مِحَکّی ارزانی داشته‌اند که بدانِ مِحَکّ [۱] قلب از سره بازدانی؛ و رایج ازکاسد و صالح از فاسد بشناسی. پس بحکمِ **اِسْتَفْتِ قَلْبَکَ وَ اِنْ اَفتاکَ المَفْتُون** نقدِ کلام هرکس را بر مِحَکِّ دلِ خویش بزن تا قلب از عیار پدید آید و به قولِ هر نااهل مغرور مباش بلکه از سَرِ بصیرت نظرکن؛ که اشعار [۲]

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد　　آیینه‌اش از صفا چه دارد
هان تا نروی تو در جوالش　　رختش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و بوگیر　　کز بویِ میِ بقاچه دارد
در گلشنِ ذوقِ او فرو شو　　کز نرگس و لاله‌ها چه دارد
هر چند زانبیا خبر گفت　　از گوهرِ انبیا چه دارد
گرچه صلوات می‌فرستد　　از صفوتِ مُصطفیٰ چه دارد
یا سایهٔ خود برو میناز [۳]　　کو خود چه کس است یا چه دارد [۴]
در ساقیِ خویش چنگ در زن　　مندیش که آن سه تا چه دارد[۵]
عمری پی زید و عمرو رفتی　　زین پس بنگر خدا چه دارد
هین کاهِ سخن دگر مپیما　　بندیش که کهر با چه دارد [۶]
مس راز وجودِ خود جدا کن　　تا بینی که کیمیا چه دارد [۷]
بس گوی و خموش باش و بگذر　　از عشق بجوی تا چه دارد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. ج: داشته‌اند بدان محک. د: که بر آن محک.　۲. م: شعر. د: و له قُدِّسَ سِرُّه
۳. ج: با سایهٔ خود برو مپندار　۴. ج: کو چه کس است　۵. ج:.... سه تا دارد
۶. ج: بنگر که گهر با چه دارد　۷. د: تا بینی کیمیا چه دارد

متن:

چرب کردنِ مردِ لافی لب و سِبلَتِ خود را هر بامداد بپوستِ دنبه و بیرون آمدن میانِ مردمان که من چنین لقمه‌هایِ لذیذ خورده‌ام[۱]

فقیری بی‌نوائی گدائی خودنمائی پوستِ دنبه [۲] به دست آورده بود؛ و آن را سببِ حرمان و خسارت خویش کرده؛ زیرا که هر بامداد لب و سِبلَت بدان چرب ساختی، و در میانِ[۳] اغنیا آوازهٔ استغنا درانداختی؛ و چون در خوانِ مُنعمان حاضر گشتی دست از طعام بازکشیدی؛ و زبان بلاف و دروغ گشادی که در خانه لوتهایِ چرب خورده‌ام؛ و اینک نشانهٔ چربی لب و سبلت آورده؛ امّا

متن:

اِشکمش گفتی جوابِ بی‌طنین / که اَبادَ اللّه کَیْدَ الکاذِ بین
لافِ تو ما را در آتش برنهاد [ب۴۱۳] / که سبیلِ چربِ تو بر کَنده باد
گر نبودی لافِ زشتت ای گدا / یک کریمی رحم آوردی بما

زیراکه پیشتر ازین دانسته‌ای که علّتی بدتر از پندارِ کمال نیست؛ و هیچ خُسرانی عظیم‌تر از استغنا و اظهارِ کبریا و جلال نی. تا اظهارِ درد نکنی دولتِ مُداواتِ طبیب نیابی؛ و تا دم از سوزِ اشتیاق نزنی سعادتِ مشاهدهٔ حبیب نیابی. کارگاهِ هستِ مطلق نابود است؛ و نیستی محلِّ افاضهٔ جودست. اگرچه علمِ قدیمِ حق شاملِ حاجات و مَطّلَعِ اسرارست؛ امّا اجابتِ دَعَوات موقوف به اظهار[۴] حاجت و افتقارست. هر آینه اگر مُدَّعیانِ بی‌معنی دعویِ کمال نکردندی؛ و بسوز و گُداز رویِ نیاز به درگاهِ اهلِ راز آوردندی؛ و لب و سِبلَت بپوستِ دنبهٔ ظاهرِ کمالاتِ مشایخ چرب نساختندی؛ و اعتراف با عَجز[۵] و نُقصانِ خویش غنیمت شناختندی؛ هر آینه به جانبِ نیلِ مقصود شتافتندی؛ و فیضی از جوششِ دریایِ رحمتِ اهلِ دل یافتندی. عیب‌پوشیِ سالک آنست که عیبِ خود از پیرِ مُکَمِّل نپوشد؛ و از راهِ اعتراف به اصلاحِ آن بکوشد.

---

۱. د: که من نعمت خورده‌ام
۲. چ: پوست و دنبه
۳. چ: چرب کردی در میان
۴. د: با اظهار
۵. د: اعتراف و عجز

متن:

گر نُمودی عیب و کژ کم باختی یک طـبیبی داروِی او سـاخت

اَربابِ حالات و اصحابِ مقامات گفته‌اند که هر که از مقامی دم زند که بدان مقام نرسیده است؛ و چنان اظهار کند که او را ارتقا بدان درجه و اعتلا بدان مقام دست داده است؛ خداوند تعالیٰ او را محروم گرداند از رسیدن بدان مقام.

متن:

گفت حق که کژ مَجُنبان گوش و دُم یَـنْفَعَنَّ الصّادِقینَ صِـدْقُهُم

کهف انـدر کـژ مـجنب ای مُـحتَلِم[1] آنـچه داری وانـما و فَـاسْتَقِمْ

ورنگوئی عیبِ خـود بـاری خَـمُش[2] از نـمایش وز دَغَـل خـود را مَکُش

و اگر گمان می‌بری که نقدی یافته‌ای باید که تا نقدِ وقتِ خویش بر سَنگِ امتحان نزنی، دهان نگشائی؛ و تا قلب از عیار پدید نیاید خود را غنی[3] ننمایی. و یقین دانی که بحکم **یُفْتَنُونَ فی کُلِّ عامٍ مَرَّةً اَو مَرَّتَین**

متن:

امتحان بـر امـتحانست ای پـدر هین بکمتر امتحان خود را مـخر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

ایمن بودنِ بَلْعَمِ با عُورکه امتحانها کرده و از آنها روی سپید آمده بود

بَلْعَمِ با عُور[آ ۴۱۴]که معرفتِ اسم اعظم داشت و ابلیسِ پـرتَلبیس کـه عَـلَمِ مُعلّمیِ ملایکه برمی‌افراخت چند کَرَّت از امتحان سالِم جستند و در کَرَّتِ آخرین گرفتار آمدند؛ لاجَرَم این گرسنهٔ سیر نمای نیز چند کَرَّت دَعویِ ثَروت کرده بود؛ و لافِ دولت و نعمت زده و پیش برده؛ امّا غافل از پاداشِ خـودنمائی، و ایـمِن از فَضیحت و رسوائی بود؛ او دَعویِ نعمت و دولت می‌کرد؛ و اِشکمِ گُرسنه نفرینِ سِبلت می‌کرد.

---

۱. استعلامی: گفت اندر کژ مخسب ای محتلم

۲. د: وربگوئی عیب...

۳. چ: خود را اغنی

متن:

کانچه پنهان می‌کند پیداش کن　　　سوخت ما را ای خدا رسواش کن

او به دَعویِ [1] سیری سِبلتِ شُوم آراسته، و جملهٔ اعضا بخصمیِ او برخاسته، و ندانسته که راستی پیش می‌باید آوردن یا خاموش کردن؛ تا جرعه از دریایِ رحمت تواند نوش کردن؛ زیرا که در آن درگاه جز عَجز و افتقار به کار نیاید [2]؛ عظمت و کبریا غیر او را نشاید. اِشکمِ مَردِ لافی چون فقر و مَسکَنَت پیش آورد؛ و طلبِ رسوائی آن بی‌دولت کرد؛ بحکمِ **اَمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ إذا دَعاهُ وَیَکْشِفُ السُّوءَ إذانادا**هُ. حَضرتِ مُجیبُ الدَّعَوات و قاضِی الحاجاتِ بِضاعَتِ مُزجاةِ دعایِ او را به سِمَتِ قبول موسوم گردانید و وعدهٔ **وَإذا سَأَلَکَ عِبادی عَنّی فَإنّی قَریبٌ اُجیبُ دَعْوَةَ الدّاعِ إذادَعانِ** به اِنجاز پیوست. لاجَرَم .

متن:

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول　　　عاقبت بِرَهانَدَت از دستِ غول

زیرا که دعایِ هر حَزین به آمینِ اِجابتِ رَبُّ العالَمین قرین است؛ و لطفِ شِکَربار او مُلَقِّنِ دعاهایِ شیرین؛ و شَغَفِ [3] هربنده در دعا نتیجهٔ آن تلقین [4] و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه: **اشعار:**

آن کیست آن آن کیست آن کاوسینه را غمگین کند　　　چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند

جمله گناهِ مجرمان چون برگِ نی‌ریزان کند [5]　　　در گوشِ بدگویانِ خود عُذرِ گنه تلقین کند

گوید بگو ای بُوالوَفا اِغفِر لعبدٍ قد صَفا [6]　　　چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند

آمینِ او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد　　　او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند [7]

القصّه تیرِ دعایِ اَعضا بر هدفِ اجابت آمد [8]؛ و گُربه پوستِ دنبه را در رُبود؛ طفلِ او در استخلاص هرچند سعی نمود کارگر نیامد. متن: [ب ۴۱۴]

آمد اندر انجمن آن طفلِ خرد　　　آبرویِ مردِ لافی را ببرد

---

۱. چ: ای بدعوی　　۲. چ: درگاه عجزآوردن و افتقار به کار آید
۳. م و د: شعف　　۴. چ: آن و تلقین　　۵. د: جمله گناه محرمان
۶. چ: قدهنا. د: قدصفا　　۷. چ:.... خوش چون که شمس‌الدّین کند
۸. چ: اجابت امید آمد

گفت آن پوستِ دنبه که هر صَباح سِبلَت بدان چرب می‌ساختی گربه آمد و آن را در رُبود؛ و هرچند در اِستخلاصش سعی نمودم نافع نبود.

متن:

خنده آمد حاضران را از شگفت — رَحمهاشان زود جنبیدن گرفت

لاجَرَم به انواعِ مرحمت و اصنافِ مَکْرُمتَش بنواختند؛ و لِوایِ قدر او بقدرِ مروّتِ خویش برافراختند.

متن:

او چو ذوقِ راستی دید اِز کرام — بی‌تکّبر راستی راشد غلام

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دعویِ طاووسی کردنِ آن شغال که در خُمِّ صبّاغ افتاد

شغالی که ظاهرش به انواعِ اَلوان آراسته بود درگوشِ ملامت‌گر از رویِ مُفاخرت فرمود که نظر در ذاتِ شریف و عُنصرِ لطیفِ من به چشم حقارت مینداز؛ و مرا با ابنایِ جنس برابر مساز. اگر چشمِ بینا داری در جاه و جلالِ من بنگر؛ و بدیدهٔ بصیرت [1] در فضل و کمال من بنگر. ذاتِ کاملِ من از مُجانَستِ شغالان بَری است؛ سراز سَجدهٔ من کشیدن عینِ کافری است. آیینهٔ جمال نمایِ خداگشته‌ام؛ و مَظهرِ سِرِّ کبریا شده. دیریست که ازکوچهٔ حُدوث جَسته‌ام؛ و بعالَمِ قِدَم پیوسته.

متن:

ای شغالان هین نخوانیدم شغال — کی شغالی را بُوَد چندین جمال

خِلعَتِ خلافت بر قامتِ دولتِ من زیباست؛ کمترین پایهٔ عروجِ من مقامِ اَو اَدنیٰ‌ست.

هر نامی لایقِ قدرِ مُنیفِ من نیست؛ و هر لقبی سِزاوارِ ذاتِ شریف من نی. شغالانِ عالم پیش او جمع آمدند و چون پروانه به گِردِ شمع برآمدند و گفتند:

---

۱. ج: بنگر بدیدهٔ بصیرت

متن:

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری گـفت طـاووسِ نـرِ چـون مشـتری

گفتند طاووسانِ عالَمِ جان، درگلشنهایِ لامکان، جلوه‌هایِ نهان دارند. ترا هیچ نصیب از آن جلوه‌هایِ طاووسی هست؟ گفتا: نی. باز پرسیدند که طاووسانِ گلشنِ خدائی فضیلتِ اَلحانِ خوش و نغمه‌سرائی دانند؛ تُرا هیچ بهره از آن اَلحانِ خوش و نَغَماتِ دلکَش هست؟ گفتا: نی. پس شغالان گفتند: چون هیچ [1] خاصیّتی از خواصِّ طاووسان در تو موجود نیست؛ ظاهر را به الوانِ مختلف آراستن سود نیست.

متن:

خِـلعتِ طـاووس آیـد زاسـمان کی رسی از رنگ و دعویها بدان [2]

ای دریغا این همه بیانِ حالِ [3] تست؛ [آ۴۱۵] و شرحِ نهایتِ کمالِ تو. گاهی دَم از اِحاطتِ انواع عُلوم زنی؛ و گاهی دعویِ معرفتِ سِرِّ مَکتوم کنی؛ و گاهی خود را مَظْهَرِ سِرِّ خدا خوانی؛ وگاهی خویشتن را مَحرمِ حَریمِ کبریا دانی. زمانی گوئی رازدارِ خلوتِ **لی مَعَ اللّه** مَنم؛ و ساعتی گوئی از رمز **رَأَیتُ رَبّی بِرَبّی** آگاه منم. گاهی گوئی سوختهٔ آتشِ اشتیاقم؛ وگاهی گوئی قافله سالارِ قوافلِ عُشّاقم. و هرگز اِهتمام نمی‌نمائی تاگفتارِ تو از سَرِ حال باشد؛ و ذاتِ ترا بهره‌ای از خواصِّ اهلِ کمال باشد. واجب آن است که گوشِ هوش بگشائی؛ و امثالِ این ابیات در مُخاطبهٔ خویش اِصغا نمائی. کما قالَ: اشعار:

ای سَـنائی عـاشقانرا دَرد بـاید درد کـو؟ بـارِ جـورِ نیکوانـرا مـرد بـاید مـرد کـو؟
بـارجورِ نـیکوان از دیّ و فـردا بـرترست وانما جانِ کسـی کـز دیّ و فـردا فـردکو؟
ور خـیال آیـد تـرا کـزدیّ و فـردا بـرتری برتری را کار و بارِ مُـلک و بَـردابَـرد کـو؟
در میانِ هفت دریا دامـنِ تـو خشک کـو؟ در میانِ هفت دوزخ عُنصرِ تـو سـرد کـو؟
این نداری خود ولیکن گرتو این را طالبی آهِ سرد و اشکِ گرم و چهرهایِ زرد کـو؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. ج: گفتند هیچ ۲. ر و ج: کی رسد از رنگ دعویها بدان ۳. ر: حالت تست

متن:

تشبیه فرعون و دعویِ اُلوهیّتِ او بدان شغال که دعوی طاووسی می‌کرد

یکی از شغالانِ مادرزاد که در خُمِّ مال و جاه افتاد فرعون بود که خویش را از خری برتر از عیسی می‌نمود. آرایشِ ظاهرِ او از جاه و مال فریبِ [1] صدهزار کس از اهل ضلال گشته؛ و جمعی برایشان در تحقیق حالِ او بکلابهٔ حیرت آغشته؛ لاجَرَم

متن:

گشت مستک آن گدایِ ژنده دلق — از سجود و از تحیّرهایِ خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست — وان قبول و سَجدهٔ خلق اژدهاست

بلند همّتی باید که دامنِ ارادت بغبارِ مال و جاهِ دنیا نیالاید. با وجودِ میراث یافتنِ ملک عظیم [2] زنبیلی را که بدان از درِ دلها [3] در یوزه کند جز سلیمانی نتواند بافت؛ و با وجود آن که بطحایِ مکّه پر از ذَهَب و جبالِ تهامه را همه از جَواهر عرض کنند اِعراض از آن نمود و بحکمِ لابَل اَکُونُ عَبداً شَکُوراً اَجوعُ یَوماً وَ اَشبَعُ یَوماً سعادتِ افتخار به افتقار جز حبیبِ حضرتِ پروردگار نتواند یافت. و مُرتضائی باید که در مشاهدهٔ خزائنِ ممالک یا حَمراءُ اَحمری و یا صَفراءُ اَصفری و غُرّی غَیرِ نافَاِنّا لانَلتَفِتُ اِلَیکَ تواند گفت. و بوسعیدی باید که [4] میخهایِ زرّینِ خیمه را که دیگران بر دل می‌زنند او بر گِل تواند زد[5] و چون گُل تواند [ب ۴۱۵] شکفت. آری. [6] رباعی:[7]

مردی باید بلند همّت مردی — زین تجربه کرده‌ای خردپروردی[8]

کو را بتصرّف اندرین مشتی خاک [9] — بر دامنِ همّت ننشیند گردی

فرعونی [10] که فرّعَونِ الهی قرینِ حال او نیست چگونه فریفتهٔ مال و جاه نشود؛ و از توجّهِ خلق و تملّقِ ایشان گمراه نشود؛ اشعار:

آن خواجه سر مستک شدی بر عاشقان چشمک‌زدی — مستِ خداوندیّ، خود کُشتی گرفتی با خدا [11]

---

۱. م و چ: قریب ۲. د: با وجود یافتن ملک عظیم ۳. چ: از درِ دلها را ندارد
۴. د: که را ندارد ۵. د: که دگیران بر کل دل می‌زنند او بر دل کل تواند زد ۶. چ: آوری
۷. د: شعر ۸. چ: زین تجربه کردی ۹. د: عالم خاک ۱۰. چ: فرعون
۱۱. چ: مستی خداوندی

بــر آســمانها بــرده ســروز ســرنوشت او بــی‌خبر هــمیانِ او پــرسیم وزرگــوشش پــر از طــالَ بــقا
از بــوسه‌ها بــر دستِ او وز سَجده‌ها بــر پــایِ او وزگـــوزگندِ شـــاعران و زدَمـــدمهٔ هـــرزاژخـــا
فــرعون و شــدّادی شــده خیکی پـر از بادی شُـده مــوری بُــده مــاری شــده وان مــارگشته اژدهــا

وقتِ فرعون با دعویِ اُلوهیّت، مستطاب؛ و عقلِ کُلّی همیشه با او در خطاب؛ که

متن:

های! ای فرعون! ناموسی مکن تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سویِ طاووسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه‌و رسوا شوی

موسی و هارون چون طاووسانِ عالَمِ الهی بودند؛ پَرِ هِمّت برگشاده جلوه‌ها نمودند؛ لاجَرَم بِحُکمِ **اِنَّما یَتَبَیَّنُ الأَشیاءَ بِاَضْدادِها** زشتی و رسوائیِ تو پیداگشت؛ و دون همّتی و پستیِ قَدرِ تو هویدا شد. شغالِ ماده را پرِ طاووسی سود نداشت؛ آلودهٔ دنیا را لافِ قُدّوسی سود نداشت. چون مِحَکِّ امتحان در میان آمد قلب را جز سیاه‌روئی نتیجه نداد؛ چون غرّشِ شیر پیدا شد از سگِ پوستینِ شیر پوشیده [1] جز بانگِ هَرزه‌گوئی نزاد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

ای سگِ گَرگینِ زشت از حرص و جوش پـــوستینِ شـــیر را بـــر خـــود مـــپوش
غُـــرّهٔ شـــیرت بـــخواهـــد امـــتحان نـــقشِ شیر آنگـــاه اخـــلاق سگـــان [2]

هیچ کس را [3] منازَعَت در عظمت و کبریایِ پروردگار نرسد؛ هر چراغِ نیم مرده را معارضه با آفتابِ پر انوار نرسد.

قالَ اللّٰهُ تَعالیٰ [4] **اَلکِبریاءُ رِدائی و العَظَمَةُ اِزاری فَمَنْ نازَعَنی واحِداً مِنْهُما اُدْخِلُهُ النّارَ** [5]

بنده را هیچ سعادت به از بندگیِ کردگار نیست؛ لقمهٔ دَعویِ اُلوهیّت هیچ آفریده را خوش گوارنی. **اشعار:**

تــدبیر کــند بــنده و تــقدیر نــدانــد تــدبیرِ بــتقدیر خــداونــد نــماند
بنده چو نیندیشد پیداست چه بیند [آ۴۱۶] حــیله بکــند لیک خــدائــی بــندانــد

---

۱. ج: سگ که پوستین شیر پوشید
۲. استعلامی و نیکلسن: نقش شیر وانگه اخلاق سگان
۳. ج: هیچ کس از
۴. د: قالَ النّبیُّ علیه السّلام
۵. عبارت در هر چهار نسخه مغشوش است

گـامی دوچـنان آیـد کـوراست نـهادست وانگــاه کــه دانــد کــه کـجاهاش کشـاند
اِسـتیزه مکـن مـملکتِ عشـق طـلب کـن کـاین مـملکتت از مَـلَکُ المَـوت رهـاند
اِشکـاریِ شـه بـاش مـجو هـیچ شکـاری کــاشکارِ تــرا بــاز اَجَــل بــازستاند
از شـاه وفـادارتـر امـروز کسـی نـیست روجــانبِ اوران کــه تــرا هــیچ نــرانــد
زنـدانـیِ مـرگ‌انـد هـمه خـلق یـقین‌دان مــحبوس تــرا ازتگِ زنــدان نــرهاند
دانـی کـه دریـن کـویِ رضـا بـانگِ سگـان چیست تـــا هـــر کـــه مُـــخَنَّث بـــود آتش بـــجهاند
حــاشا زسـواری کـه بُـوَد عـاشق ایـن راه کــی بــانگِ سگِ کـوی دلش را بـطپاند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

تفسیرِ وَلَتَعْرِفَنَّهُم فی لَحْنِ القَول

حق سُبحانَه و تعالیٰ می‌فرماید که **اَمْ حَسِبَ الّذینَ فی قُلوبِهِم مَرَضٌ اَنْ لَنْ یُخْرِجَ اللّهُ اَضْغانَهُم** یعنی گمان برند آن طایفه که به زبان اظهارِ موافقت می‌کنند و در دلِ ایشان مَرضِ حِقْد و حسد هست که ما اظهار نکنیم کینه‌هایِ ایشانرا **وَلَو نَشاءُ لَـاَرَیناکَـهُم فَلَعَرَفْتَهُم بِسیماهُم** و اگر بخواهیم هر آینه ترا ای **محمد** بنمائیم تا بشناسی این منافقان را به نشانه‌هایِ رویِ ایشان. **اَنَس بن مالک** روایت می‌کند که بعد از نزول این آیت بر **رسول علیه‌السّلام** هرگز حالِ منافق پوشیده نشد بلکه در سیمایِ ایشان علامتی می‌بود که حضرت رسالت ایشان را بدان می‌شناخت. و می‌گوید در بعضی از غَزَوات نُه کس از منافقان بودند که مردم از یشان شِکوه بِسمعِ[1] **خواجه علیه‌السّلام** می‌رسانیدند. شب چون تکیه کردند و بامداد برخاستند بر پیشانیِ هر نُه نوشته شده بود که هذا **مُنافِقٌ وَلَتَعرِفَنَّهُم فی لَحنِ القَولِ** و هر آینه بشناسی ای **محمّد** این منافقان را از اسلوبِ کلام و فحوایِ مقال و از میل دادنِ ایشان کلام را به نحوی از اَنحا و از لهجه و بانگِ آن ملعونان در ادا؛ چنان که کوزهٔ سَفالین می‌خری به دست زدن او را به بانگ می‌آوری تا شکسته از درست پدید آید. این منافقان‌را نیز در سخن باید کشید تا شکستگی و درستیِ ایمان پدید آید.

---

۱. د: بشکوه بسمع

متن:

بـانگِ اشکسـته دگـرگون مـی‌بُوَد   بانگِ چاووش است پیشش می‌رود
بـانگ مـی‌آید کـه تـعریفش کـند   هـمچو مـصدر فـعل تـصریفش کـند

بانگِ سگ از غُرّهٔ شیر پیداست؛ زیرا که [ب۴۱۶] سَفالِ شکسته هم از آواز خویش رسواست. مریضِ بدن را طبیب از نبض و بول‌داند؛ و بیمارِ دل را حبیب از لحن و قول شناسد. لاجَرَم نظم [1]

کسی کزو هنر و عیب بازخواهی جست   بهانه ساز و بگفتارش اندر آرنخست
سَفال را بـطپانچه زدن بـه بـانگ آرنـد   که تا زبانگ پدید آید از شکسته درست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

قصّهٔ هاروت و ماروت و دلیری کردنِ ایشان بر امتحاناتِ حق تعالی

حضرت **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه در دفترِ اوّل از **مثنوی قصّهٔ هاروت و ماروت** ذکر کرده بود و بر وَخامتِ جرأت و امنِ امتحان تنبیه نموده و در شرح نیز استیفایِ آن قصّه به تقدیم رسیده. دیگرباره به بعضی اَسرارِ آن قصّه اشارت می‌کند که چون تقدیر چنان رفته بود که آن دو فرشتهٔ پاک از قُدُّوسیانِ صَوامعِ افلاک بدامِ محنتِ زندانِ خاک مبتلا شوند؛ مستیِ [2] تماشایِ اِله و مشاهدهٔ عجائب‌های اِستدراج شاه را دانهٔ آن دام ساختند؛ تا ایشان را به کمین‌گاهِ امتحان انداختند.

متن:

این چنین مستی است استدراجِ حق   تـا چـه مسـتی‌ها کـند معراجِ حق
دانـهٔ دامش چـنین مسـتی نـمود   خـوانِ اِنـعامش چـهاداند گشـود

آن دو فرشته از نمایشِ چند دانه که دامِ ابتلا بود خودپسند گشته بودند؛ و به بویِ جرعه‌ای از جامِ عشق مستی‌ها می‌نمودند. کمینِ امتحان در راه آماده و ایشان ذاهل؛ و صَرصَرِ اِبتلا کوهِ ثَبات‌شان چون کاه بر باد داده و ایشان غافل؛ خان و مانِ اطاعتِ ایشان از امتحان زیر و زَبَر گشته؛ امّا ایشان به نیم جرعه از ضبطِ احوالِ

---

۱. م: شعر. د: ندارد   ۲. د: مستر

خویش بی‌خبر گشته. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

امتحان می‌کرد شان زیر و زَبَر — کی بُوَد سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیشِ او یکیست — چاه و خندق پیش او چون مسلکی است [1]

نمی‌بینی که بُزِ کوهی که از دستِ صیّادان جَسته بر سرِ کوهی چراگاه ساخته باشد؛ ناگهان بر بالایِ کوهی دیگر ماده بُزِ کوهی بیند؛ لاجَرَم مستیِ شهوت او را چنان در رباید؛ که آن هزارگز مسافت در چشم او دو گز بیش ننماید؛ تا از پندارِ قِلّتِ مسافت او را هوایِ جَستن آید؛ پس از مستیِ شهوت از آن [آ ۴۱۷] قُلّه برجهد؛ و در میان دو کوه افتاده جانِ شیرین به تلخی دهد. او از دامِ صیّادان به کوه گریخته؛ امّا خونِ او را همان پناهِ او ریخته؛ قضایِ الهی شهوت را دامِ او ساخته؛ تا او را از قلّهٔ کوه سرنگون انداخته.

متن:

رُستم ارچه با سرو سِبلَت بُوَد — دامِ پاگیرش یقین شهوت بود

مستیِ شهوت که پیش مستیِ مَلَک به غایت مُستَهان است؛ از غَلَیانِ او این چنین اثرها در اطرافِ جهان است. پس ببین که مستیِ مَلَک را چه اثرها باشد و بدین قیاس خود مستی اَفلاک و ارواحِ قُدسی کجا در حَیِّزِ اِحاطت آید. همچنین مستانِ حق را غایت نیست؛ و تفاوتِ درجهٔ مستیِ ایشان را نهایت نی. امّا به حکم آن که[2] دانسته‌ای خساستِ همّت از قِلّتِ معرفت است هر که مستی را که بالاتر از مقام مستیِ [3]اوست نداند هرگز دست از دامنِ مستی خویش باز ندارد و مقامی بالاتر از آن در تصوّر نیارد[4]. آری:

متن:

آبِ شیرین تا نخوردی، آبِ شور — خوش بود، چون در درون دیده نور

زهی شرابی که به هر جُرعه‌ای صد هزار مست خراب دارد که مستیِ هیچ یک به

۱. استعلامی و نیکلسن: خوش مسلکی است
۲. چ: نی به حکم آن که
۳. چ: هستی اوست
۴. چ: بالاتر از آن تصوّر نیاید. د: بالاتر از آن تصوّر نیارد

دیگری نماند. اشعار[۱]

این طرفه که از یک خم هر یک زمئی مستند / و این طرفه که از یک گُل در هر قدمی خاری

گُل از سَرِ مُشتاقی بدریده گریبانی / عشق از سرِ بیخویشی انداخته دستاری

از عقل گروهی مست بی‌عقل گروهی مست / جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری[۲]

مائیم چو کوه طور مست از قَدَحِ موسی / نه زحمت فرعونی نه غصّهٔ اغیاری[۳]

چون قطره‌ای از باده‌هایِ آسمانی، برکنندهٔ دل است از می و ساقیان این جهانی؛

متن:

تا چه مستیها بُوَد افلاک را / وز جَلالت روح‌هایِ پاک را

هر که بشمیدنِ بوی، دل در آن باده بسته؛ خمخانهٔ این جهان سربه سر درهم شکسته. همه کس را هوایِ مستی آن مُدام است؛ امّا بر سرِ کویِ مراد از قضا دام در دام است. عاشقی خون‌آشام باید که از سَرِ جان برخیزد؛ و از دامِ هلاکتِ بادیه نپرهیزد؛ تا قدم در راهِ کعبهٔ وصال تواند نهاد؛ و جانِ شیرین در آرزویِ جمالِ جانان تواند داد. اگر ازین حال بی‌خبری دیده بگشای تا عیان بینی.

متن:

جملهٔ راه استخوان و موی و پی / بس که تیغِ قهر لاشی کردشی

لاجَرَم می‌فرماید اشعار:

براهِ کعبهٔ وصلش بزیرِ هر بُنِ خاری / هزار کشتهٔ شوق‌اند داده جان به جوانی [ب۴۱۷]

هزار خسته درین ره فُرو شُدند و ندیدند / زبویِ دوست نسیمی زکویِ دوست نشانی

بیاد بزمِ وِصالش در آرزویِ جمالش / فتاده بی‌خبرانند ازان شراب که دانی

سالکانِ این راه را هر چند قضا از دام احتراز می‌فرماید و در توبیخ و تحذیر می‌افزاید امّا

متن:

چشمها و گوشها بربسته‌اند / جزمر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت کی گشاید چشم را / جز مَحَبَّت کی نشاند خشم را

---

۱. ر: شعر. د: ندارد ۲. د: قوم دیگرند آری

۳. د: بی‌زحمت فرعونی بی‌غصّهٔ اغیاری. ر: نی زحمت فرعونی نی غصّهٔ اغیاری

هیچ اَحَدی به پایِ چُستی از جویِ بلا نتواند جَست؛ و هیچ مرغِ زیرکی به پر و بالِ جَلادت از دامِ قضا نتواند رست. شعر[1]

مگـر نـاگـهانی عـنایت رسـد[1] · کـه‌ای مـن غـلام چـنان نـاگـهان
که یک جذبِ حق به زصد کوشش است · نشـانها چـه بـاشد سـرِ بـی‌نشان
نشـان چـون کـف و بـی‌نشان بـحردان · نشـان چـون بـیان بـی‌نشان چـون عـیان
زخـورشید یک جـو چـو ظـاهر شـود · بـرو بـد زگـردون رهِ کـهکشان[2]
خَمُش کن خمش کن که در خامشی است · هـزاران زبـان و هـزاران بـیان

بی‌کششِ او از کوششِ[3] ما سودی نیست؛ و بی‌رهنمائی او از روشِ ما بهبودی نی.

متن:

جهد بی‌توفیقِ حق کس را مباد · در جهان وَاللّٰهُ اَعْلَم بِالرَّشاد[4]

باده‌ای که او دهد خوشگوارست؛ مستیی که ازو آید بی‌خمارست. راهی که او نُماید نهایتِ او دارالسّلام است؛ چون راهبر عنایتِ او باشد تا مقصد دوگام است. هر ذرّه از پرتوِ او خورشیدی است؛ و هر گدائی از فیضِ بخشش او جمشیدی. لاجَرَم رُخساره به خونِ دل می‌شویم؛ و به امیدِ عنایت در مخاطبهٔ او می‌گویم: اشعار[5]

جـانا نـخست مـا را مـردِ مُدام گـردان · وانگـه مُـدام در ده مـا را مـدام گـردان
از ما و خدمتِ ما چیزی نیاید ای جان[6] · هـم تـو بـنا نـهادی هـم تـو تـمام گـردان
ایـن راهِ بـی‌نهایت گـر دور گـر دراز است · از فـضل بـی‌نهایت بـر مـا دوگـام گـردان
مـا را اسـیر کـردی امّـا ره را امـیری · مـا را امـیر گـردان او را غـلام گـردان
دارالسّـلام مـا را دارالمـلام کـردی · دارالمـلام مـا را دارالسّـلام گـردان
انعامِ عام خـود را کـردی نـصیب خـاصان · انعام خاص خود را بر جمله عام گردان[7]

---

۱. چ: عنایت رسید
۲. د: برويد زگردون
۳. چ: بی‌کششِ آواز کوشش
۴. استعلامی و نیکلسن:... اَعلم بالسّداد
۵. د: شعر
۶. د: نیامد ای جان
۷. د: بر جمله خاص گردان

هر ذرّه راز فضلت خورشیدیی دگر ده[1] خورشید فضل خود را بر جمله تام گردان[2]

در کام ما دعا را چون شیر و شهد خوش کن آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان[3]

سرمایهٔ دعاءِ ما آن است که ما را بمامان؛ و بدرقهٔ توفیق خود را همراهِ طریق [۴۱۸آ] ما گردان. راهی که از تو سوی ماست همه هدایت بر هدایت است؛ و راهی که از ما به سویِ تست همه ضلالت بر ضلالت[4]. راهی که ما به پایِ خود رویم همه پیچ در پیچ؛ و کوششِ ما بی‌کشش تو همه هیچ در هیچ. قالَ قُدِّسَ سِرُّه العزیز:

متن:

قصّهٔ خواب دیدنِ فرعون آمدنِ موسی را علیه‌السّلام و تدارک اندیشیدن

چون تعویل فرعون بر حَول و قوّتِ خویش بود؛ و راهِ نیل مقصود بی‌بدرقهٔ توفیق می‌پیمود؛ مقدّماتِ مساعیِ او هیچ نتیجه نداد؛ و اُمّهاتِ تدابیرش به غیر هلاکت نزاد. چنان که مَقدمِ موسی را در خواب مشاهده ساخت؛ و هلاکِ خویش و خرابیِ مملکتِ خود را بر دستِ او یقین شناخت؛ و منجّم و مُعَبِّر بسیار داشت؛ پس به امداد و اعانتِ آنها همّت بر دفعِ این همه و انجلایِ این غُمَّه گماشت. جمله گفتند دست در دامنِ اندیشه و تدبیر زنیم؛ و سدِّ طریقِ زادنِ موسی کنیم. پس رأیِ ایشان بر آن مقرّر شد که شبِ انعقادِ نُطفه را نگاه داشتند؛ و همّت بر تفریق‌آباء از اُمّهات گماشتند. و یک روز پیش از آن شب تخت و سراپردهٔ شاهی بر صحرا زدند؛ و ندا در میان جمیعِ بنی‌اسرائیل در دادند؛ که همهٔ رجال بدان صحرا بیرون روند؛ و از دیدار و اِنعامِ پادشاه مَحظوظ شوند و سیاق[5] فرعون چنان بود که هیچ کس دیده بر دیدارِ او نگشودی؛ و اگر کسی در راه‌گذری در رویِ او نظر انداختی او را سیاست فرمودی. لاجَرَم

متن:

بودِشان حرصِ لقایِ مُمْتَنِع چون حریص است آدمی فیما مُنِع

چون این ندا شنودند از سرِ رغبتِ تمام همه مشتاقانه سویِ صحرا دویدند.

---

۱. د: هر ذرّه از فضیلت ۲. د: بر جمله نام گردان ۳. ج: گویید آیین

۴. د: از این نسخه یک سطرِ کامل افتاده است ۵. ج: یساق فرعون

متن: [۱]

حیله را خوردند و آن سو تاختند　　خویشتن را بهر جلوه ساختند

در هر عهدی فرعونی است حیله ساز، و کافریست مؤمن گداز، و سببِ خلاص از مکرِ آن بی‌درد و نیاز، اجابت دعویِ بانگ نمازست. لاجَرَم .

متن:

بانگ درویشان و محتاجان بنوش [۲]　　تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامِع اندوزشت خو　　در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو

درتگِ دریا گُهَر با سنگهاست　　فخرها اندر میان ننگهاست [۳]

جُستنِ اهل دل از آیینه و یا شانه باید آموخت که آن یک خدمتِ هر روی کُنَد و این یک شانه کاریِ سَرِ موی نماید تا باشد که [۴]رویِ زیبائی یا جَعدِ مشک [ب۴۱۸] سائی به دست آید. بیت:

خدمت زلف و رخ کند از پیِ سنبل و سمن　　شانه در آن مربّعی آینه در مُدَوَّری

لاجَرَم جُستنِ دلهایِ عالَمی باید؛ تا باشد که دلِ اهلِ دلی به دست آید. اشعار[۵]

زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد　　دلی خراب که او را به هیچ نشماری

خموش وصف دل اندر بیان نمی‌گنجد　　اگر بهر سر موئی دوصد زبان داری

بنی‌اسرائیل جانبِ میدان در مسابقت بر یکدیگر بکوشیدند؛ تا دیدار دیدند و خلعت پوشیدند. و بعد از آن که خِلعت واِنعام یافتند؛ چون به جانب شهر شتافتند؛ فرمانِ شاهی در رسید که از برایِ خاطر من امشب همه درین میدان ساکن شوید و به خانهٔ خود مروید.

متن:

پاسخش دادند که خدمت کنیم [۶]　　گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

۱. چ: شعر. د: ندارد
۲. چ: شعر. د: ندارد
۳. د: فخر اندر میان ننگهاست
۴. چ: تا باید که
۵. د: شعر
۶. چ: که ما خدمت کنیم

متن:

بمیدان خواندنِ بنی‌اسرائیل برای حیلهٔ منعِ ولادتِ موسی علیه‌السّلام

فرعون بِظَّنِ آن که حیلهٔ او از پیش رفت شادمان به سویِ خانهٔ خود بازگشت و خازنِ او **عمران** که از بنی‌اسرائیل بود و در حضرتِ او اعتباری تمام داشت به همراهیِ او به قصرِ شاهی رسید. شاه او را گفت: ای **عمران** امشب برین در تکیه‌ساز و به صحبتِ زن مپرداز.

متن:

گفت خسپم هم برین درگاه تو[1] هیچ نندیشم به جز دلخواه تو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بازگشتنِ فرعون از میدانِ به شهرشاد به تفریقِ بنی‌اسرائیل از زنان‌شان در شبِ حمل و جمع آمدنِ عمران با مادرِ موسی[2]

چون **فرعون** به خانه درآمد **عمران** در تکیه‌گاه آرام یافت؛[3] نیمشب از قضایِ الٰهی جفتِ **عمران** به سویِ حلال خود شتافت؛ و شوهر را چون سعادتِ نیکبختان ناخواسته در کنار گرفت.

متن:

گفت عمران این زمان چون آمدی گفت از شوقِ قضای ایزدی[4]

هرچند حقوقِ نِعَمِ شاهی پیشِ خاطر آورد؛ و از مخالفتِ فرمان امتناع کرد با خویشتن برنیامد؛ تا نقشی که در لوح قضا بود برآمد.

---

۱. چ: گفت چشم هم...
۲. د: قالَ قُدِّسَ سِرُّه جمعِ آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی
۳. د: چون مادر به خانه آمد و عمران در تکیه‌گاه آرام یافت..
۴. استعلامی و نیکلسن: گفت از شوق و قضای ایزدی. چ: از سوقِ قضای ایزدی

متن:

آهـنی بـر سـنگ زد زاد آتشـی　　　آتشی از شاه و مُلکش کین کشی

و چون عمران خود را مسخَّرِ[1] بازیچهٔ قضا یافت؛ و بی‌سابقهٔ ارادت درین دامِ بلا شتافت؛ در مخاطبهٔ مادر موسی فرمود:

متن:

مـن چـو ابـرم تـو زمـین مـوسیٰ نـبات　　　حـقّ شـه شـطرنج و مـاماتیم مـات
بُـرد و مـات از شـاه مـیدان ای عـروس　　　آن مدان از ما مکن بر ما فسوس [آ۴۱۹]

پاکا قادری که [2]جمیعِ طبقاتِ موجودات بستهٔ سلسلهٔ تقدیرتست؛ ورقابِ کُلِّ مُمکنات مُسَخَّرِ ربقهٔ تسخیر تست. اشعار:

در بحرِ تـو زکشتی بـی‌دست و پـا تـریم　　　زان رو که رقص و جنبش و رفتار ما توئی
گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست　　　آن هـم زتست مـایهٔ پـندار مـا تـوئی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

وصیّتِ عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی [3]

عمران حلالِ خود را وصیّت‌ها کرد که این راز را مستور باید داشت؛ و همّت بر اِخفایِ آن گماشت؛ و به اظهارِ این سِرِّ مخفی فتنه نباید انگیخت؛ و آبرویِ خویش در حضرتِ پادشاه نشاید ریخت. چون در نصیحتِ جفت گفتنی‌ها گفت و روانه ساخت؛ نعره و فریاد از جانِب میدان غلغله در شهر انداخت.

متن:

شاه از ان هیبت برون جَست آن زمان　　　پـابرهنه کـین چـه غُـلغلهاست هـان
از سویِ میدان چـه بـانگست و غـریو　　　کـز نـهیبش مـی‌رمد جـنّی و دیـو

عمران گفت بقایِ پادشاه مُؤبَّد باد؛ و سعادتِ و مُـخَلَّد. از مِـنّتهایِ بـی‌مُنتهایِ شاهی بنی‌اسرائیل اظهار فرح و سرور نامُتناهی می‌کنند و رقص می‌آرند و کفها بر هم

---

۱. د: و عمران خود را چون مسخّر؛. ر و چ: مسخرهٔ　　　۲. ر: پاکا مادری که
۳. د: وصیّت کردن عمران جفت را...

می‌زنند. گفت: آن چه می‌فرمائی دور نیست امّا ازین نعره‌ها مرا هیچ حضور نیست.

متن:

این صدا جان مرا تغییر کرد　　　از غم و اندوهِ تلخم پیر کرد [۱]

فرعون همه شب بقَلَق و اضطراب گذاشت؛ و **عمران** امکانِ کشفِ اسرار نداشت که از اختلاطِ جفت آگاه سازد؛ و از پیدا شدنِ ستارهٔ **موسی** خبر دهد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

پیدا شدنِ ستارهٔ موسی بر آسمان و غریوِ منجّمان

هر نبی را از انبیا ستارهٔ مخصوص بوده؛ که شبِ حَمل آن ستاره بر آسمان می‌نموده است. پس آن شب ستارهٔ **موسی** علیه‌السّلام پیدا گشته است؛ و منجّمان را سببِ چندین فریاد و غوغا [۲] گشته. چون روز شد؛ و صبح از آتشِ خورشید اخترسوز گشت؛ **فرعون** از برای استخبار **عمران** را به سویِ میدان فرستاد. **عمران** منجّمان را چون اصحابِ عزا جامه‌ها چاک کرده؛ و از اندوه بر سر خاک کرده؛ ریش و مو برکنده، و گلیمِ سیاه از غمِ کلیم‌اللّٰه بر دوش افگنده، دید.

متن:

گفت خیرست این چه لَشوبست و حال　　　بَد نشانی می‌دهد منحوس سال [ب ۴۱۹]

عُذر آوردند و گفتند ای امیر　　　کرد ما را دست تقدیرش اسیر

ما چندین کوشش نمودیم؛ و طریقِ تدبیر و حِیَل بسر پیمودیم؛ امّا تدابیرِ ما در جنبِ تقدیر او رسوا شد؛ و ستارهٔ آن پسر در آسمان پیدا شد. جانِ **عمران** ازین بشارت چون گُل می‌شکُفت؛ امّا از رویِ نفاق الفِراق الفِراق می‌گفت. و اربابِ رَصَد و اهلِ نجوم را که سِزاوار قتل و رجوم بودند عتابهایِ شورانگیز و خطابهایِ فُحش‌آمیز کرد.

متن:

گفت شان شاهِ مرا بفریفتید　　　از خیانت وزطمع نَشکیفتید

سویِ میدان شاه را انگیختید　　　آبرویِ شاه ما را ریختید

---

۱. چ: سیر کرد　　۲. چ: غوغا و فریاد

و هیچ کس را وُقوف بر کار او نی؛ و اطّلاع بر خفیّاتِ اسرار او نی. تا در مخاطبهٔ او توانند گفت: شعر[1]

هم تو اندر بیشه آتش می‌زنی / هم شکایت را تو پیدا می‌کنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت / چون ضعیفان شور و شکوا می‌کنی

عمران خود را تلخ وترش ساخته، و مجنونِ آشفته‌وار تاخته، به سویِ شاه آمد و از واقعه آگاه گردانید. فرعون آه می‌کرد و دست بر سر می‌زد که مالها با دشمنانِ خویش درباختیم؛ و خود را در مَضحکه انداختیم. وای بر شما ای لَئیمان که اِدرار و خِلعت‌های من می‌برید؛ و مالِ مملکت‌ها را مسلّم می‌خورید. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

رایتان این بود و فرهنگ و نجوم[2] / طبل خوارانید و مکّارید و شوم
من شما را هیزمِ آتش کنم / عیشِ رفته بر شما ناخوش کنم

اربابِ نجوم و سایرِ آن قومِ شوم پیشِ او سَجده کردند و عذرها آوردند و گفتند اگر یک بار در تدبیر خطا کردیم[3] نه آخر سالها دفع بلاها نموده‌ایم؛ و ابوابِ مُعضلاتِ مقاصد به مفاتیحِ تدابیر گشوده؟ اگر در روزِ حَمْلْ تدبیر[4] ما پیش نرفت هنگامِ میلادِ او نگاه داریم؛ و ظهورِ این قضایِ بد را نگذاریم. ایشان از رَکاکتِ رأی و سَخافتِ عقل درین اندیشه که به حیله و تدبیر دفعِ تقدیر توانند نمود. امّا عاقلان دانند که هیچ چوب را در دفعِ ضرر طاقتِ مقاومت با تیشه نیست؛ و یارایِ دفعِ آتشِ عالَم‌سوز در وُسعِ بیشه نی. زمین اگر با آسمان ستیزد؛ آبروی خویش ریزد.

متن:

نقش با نقاش پنجه می‌زند / سِبلتان و ریشِ خود برمی‌کند

آری اشعار:

ستاره‌هاست همه عقلها و دانشها [آ۴۲۰] / تو آفتاب جهانی که پرده‌شان بِدَری
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصلِ تموز / اثر نماند ازو چون تو شاه پراثری

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چ: متن ۲. د: فرهنگ نجوم. چ: رایتان بود و... ۳. چ: اگر یک بار تدبیر خطا کردیم
۴. چ: اگر در روز عمل تدبیر

متن:

خواندنِ فرعون زنانِ بنی‌اسرائیل را که نوزاده بودند سوی میدان جهت مکر

بعد از نُه ماه دیگرباره عَلَمِ شاهی در صحرا افروختند؛ و زمین را از بس خیامِ نیلگون و فلکهایِ بوقلمون نمودارِ افلاک ساختند. و در میان بنی‌اسرائیل این آوازه درانداختند که پادشاه امسال زنانرا دعوت خواهد ساختن؛ و زنانِ نوازده را به زیادتیِ تشریف خواهد نواختن. رأیِ پادشاه چنان است که زنانرا خلعت‌ها دهد؛ و طفلانِ نوزاده را تاجِ زر بر سر نهد. همهٔ زنان با طفلانِ خویش بیرون شدند؛ و در حوالیِ خیامِ شاهی حلقه زدند. چون همه جمع آمدند مکّارانِ دغا و حیالانِ بی‌وفا پسران را از دستِ زنان بستاندند؛ و آن بیچارگان را بر خاکِ حَسرت بنشاندند.

متن:

سر بریدندش که اینست احتیاط   تا نروید خصم و نفزاید خباط

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

بوجود آمدنِ موسی و آمدنِ عَوانان به خانهٔ عمران و وحی آمدن به مادرِ موسی که موسی را در آتش انداز

چون زنِ عمران واقف از حال وآگاه از حیلهٔ آن محتال بود؛ جانبِ میدان نرفت و در خانه توقّف نمود. زنانِ قابله که از برایِ غمّازی گِردِ هر خانه می‌برآمدند، از ولادتِ موسی خبردار گشته، آمدند وعوانانرا اخبار کردند.

متن:

کاندرین کوچه یکی زیبازنی است   کودکی دارد ولیکن پُرفنی است

چون عَوانان خبر یافتند؛ و به سویِ خانهٔ عمران شتافتند. حق سُبحانه و تعالیٰ مادرِ موسی را فرمان کرد که آن طفل را در تنورِ آتش انداز؛ و سینه از غم و اندیشه او بپرداز؛ که آن طفل از نسلِ خلیلِ رَحمٰن است؛ و از برگزیدگانِ حضرت یزدان. لاجَرَم

او را در پناهِ عصمتِ خویش نگاه داریم؛ و به حکم **یانارُکُونی بَرداً وَ سَلاماً عَلیٰ ابراهیم.** آتش را بر طبعِ اوّل نگذاریم. زن بر موجبِ فرمان عمل به تقدیم رسانید و عَوانان دَمَّرَهُم اللّه بی‌مُراد بازگشتند. بارِ دیگر غمّازان **خَذَلَهُم اللّه** ماجَرا برداشتند؛ و اَعوِنه را بر تفحّص گماشتند.

متن:

کای عوانان بازگردید آن طرف [ب ۴۲۰]　　نیک نیکو بنگرید اندر غُرَف

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

وَحی آمدن به مادرِ موسی علیه‌السّلام که موسی را در آب انداز

باز فرمانِ اِلهی در رسید که‌ای ضعیفهٔ بیچاره؛ جگر گوشهٔ خویش در آبِ نیل افکن؛ و رخساره مَخراش و موی مَکَن.

متن:

در فکن در نیلش و کُن اِعتَمید　　من ترا با او رسانم رو سپید

تو کارِ خویش با ما گذار که کارگزار مائیم؛[1] و فرزندِ خود به ما بسپار که نگاه‌دار مائیم. تو جهدِ خویش به جای آر که توفیق یارِ تست؛ و از حیلهٔ هر مکّار میندیش که کارکارِ تست. خسارت نصیبِ کسی است که بی‌توفیقِ حق پای در راهِ اجتهاد نهد؛ لاجَرَم همچون فرعون خصمِ خویش به دست خود پرورَد و مملکت به باد دهد؛ و از خاکساریِ عاقبت از آب به آتش رود؛ و تا یومِ دین بِخُسران مبین مَثَل شود. القِصّه هر چند فرعون حیله‌ها انگیخت؛ و در دامنِ مکرها آویخت؛ و خونِ هر جنین از سَرِ جنون ریخت؛ کیدِ او جز خسران و ضلال نتیجه‌ای نداد؛ و از حیلهٔ او غیرِ هلاکتش نزاد؛ اگرچه حیلهٔ فرعون اژدهایِ دمان و دریایِ بی‌پایان بود امّا بِحکمِ **وَمَکَروا وَمَکَرَاللّه وَاللّهُ خَیرُالماکِرین.** قَالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست　　پیشِ اِلاّ اللّه آنها جمله لاست

---

۱. چ: که کارگذار مائیم

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد [1] **محو شد وَاللّهُ اعلَمَ بِالرَّشاد**

در شکارگاهی که شیرانِ نر از دام شاهی نتوانند رست[2] روباهِ ماده به حیله و چُستی کی تواند جست. چاره آن است که با او نستیزی؛ و از سَخَطِ او برضایِ او گریزی. به هر طرف که گریزی حریمِ کویِ اوست؛ و به هرکه روی آری بازگشتش [3] به سویِ اوست. واگر شُبهه داری تأمُّل نمای که **وَاللّهُ مِن وَرائِهِم مُحیط**، **مُقَرِّرِ** این معنی است و آیهٔ **وَاِلَیه تُرجَعون** دلیل این دعوی. اشعار:

بشکارگاه بنگر چو زبون شدند شیران — توکجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
تو از او نمی‌گریزی تو بدو همی گریزی — غلطی غلط از آنی که میان این غباری
زشه ار خبر نداری که همی کند شکاری — بنگر تو لحظه لحظه که شکارِ بیقراری
چوبترس هرکسی را طرفی همی‌دواند — اگراومحیط نَبْوَد زکجاست ترس کاری [۴۲۱آ]
زکسی است ترس لابدکه کسی زخودنترسد — همه رابخوف دیدی جز ازین همه ست باری
به هلاک می‌دواند به خلاص می‌دواند — به ازین نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد — دل خود بدو سپردم هم ازو طلب تو یاری[4]

حِصّهٔ تو درین قصّه آنست که بحکم **سَنُریهِم آیاتِنا فیالآفاقِ وَ فی اَنفُسِهِم حَتّیٰ یَتَبَیَّنَ لَهُم اَنّه اْلحَق**. حق سُبحانه و تعالیٰ هرچه در آفاق آفریده است نموداری از آن در عالَمِ صغیرِ انسانی پیدا کرده است چنان که روح را به منزلهٔ کلیم و عقل را نمودار **هارون** ساخته؛ و نفس و هویٰ تمثالِ **فرعون و هامان** پرداخته؛ و قلب را به منزلهٔ قطب کرده و باطن را لبنان او؛ و سِرّ را نمودارِ **خضر** گردانیده و عرفانرا چشمهٔ حیوان او. و بعضی ازکاملانِ طریقت این معنی را کَسوتِ نظم پوشیده گفته‌اند: اشعار:

قلبی قطبی و باطنی لبنانی — سِرّی خضری و عَینه عرفانی
هارونی عقلی و کلیمی روحی — فرغونی نفسی و الهویٰ هامانی

پس باید که در هیچ قصّه به ظاهرِ او قناعت نکنی؛ و بَر وَجهِ تطبیق و تمثیل تأمُّل نموده حِصّه برگیری؛ و از اژدهایِ حیلهٔ **فرعونِ** نفس ایمن نباشی؛ و از محبوسیِ او که از جهتِ بی‌آلتی است غِرّه نشوی؛ بلکه یقین دانی که

---

۱. د: بیایم سر نهاد. چ: آن جا بمانم سر نهاد
۲. چ: نتوانند رسد
۳. چ: بازگشتن
۴. چ: باری

متن:

آنچه در فرعون بود اندر تو هست [1] لیک اژدرهات محبوسِ چَه است
ای دریغ این جملهٔ احوالِ تو اَست [2] تو بر آن فرعون بر خواهیش بَست [3]
گر ز تو گویند وحشت زایدت ورز دیگر آن فسان بنمایدت [4]
چه خرابت می‌کند؟ نفس لعین دور می‌اندازدت سخت این قرین [5]
آتشت را هیزم فرعون نیست ور نه چون فرعون او شعله‌زنی است

بسا مُنعمانِ بیخبر، و مُحسنانِ قاصرنظر، که به سببِ مدحِ شعراءِ طامع، و تعظیمِ فقراءِ غیرِقانع؛ تخمِ تکبّر در دل کاشته؛ و سر از نَخوت بر آسمان افراشته‌اند. چنان که در پارسی می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّهُ‌وَ مِن مِکنُوناتِ اَسراره: [6]

آن خواجه را در کویِ مادر گل فرو رفتست پا با تو بگویم حالِ او بر خوان اذاجاءَالقَضا
جبّار وار و زَفت رُو دامن کشان می‌رفت او [7] تسخرکُنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را [ب۴۳۱]
پس مرغِ پرّان در هوا از دامها فرد و جدا می‌آید از قبضهٔ قضا بر پّراو تیر بلا
ای خواجه سر مستک شدی بر عاشقان خُنبک زدی [8] مست خداوندیِّ خود کُشتی گرفتی با خدا
بر آسمانها برده سروز سر نِبِشت او بیخبر همیانِ او پُرسیم و زرگوشش پُر از طالَ بقا
از بوسه‌ها بر دستِ او و زسَجده‌ها بر پای او وز مدح‌هایِ شاعران وزدَمدمهٔ هر ژاژخا
فرعون و شدّادی شده خیکی پر از بادی شده موری بُده ماری شده وان مار گشته اژدها

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

حکایتِ مارگیر که اژدهایِ افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و در پشت به بغداد آورد

مارگیری از برایِ شکارِ مار به سویِ کوهسار رفته بود؛ و در طلبِ نیلِ مقصود

---

۱. استعلامی و نیکلسن: آن در تو هست
۲. چ: احوال تست
۳. چ: برخواهیش تست
۴. استعلامی و نیکلسن: ورز دیگر آفسان بنمایدت
۵. د و چ: این قرین
۶. د: وَمِن... را ندارد
۷. د و چ و م: جباروار و رفت او
۸. د: حسک زدی. چ: چنگ زدی

آشفته؛ زیرا که این معنی دریافته بود که طلب قَلاوُوزِ راه مرادست؛ زادِ طریقِ سَدادست؛ مفتاحِ خزاینِ جودست؛ مصباحِ شبستانِ وجودست؛ واسطهٔ نیلِ مطلوب است؛ رابطهٔ وصلِ محبوبست؛ سمندِ شارعِ ارادتست؛ کمندِ گردنِ سعادتست؛ مردمهٔ دیدهٔ بینائی است؛ رَوحِ رُوحِ دانائی است؛ رَیحانِ چمنِ رُوح است؛ شمعِ سَراچهٔ فتوح است. و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

گرگِران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده‌ست یابنده بود
در طلب زن دایماً تو هر دو دست — کین طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب — سوی او می‌غیژو او را می‌طلب

لاجَرَم گاهی از راهِ تگاپوی، و زمانی از طریقِ گفت و گوی، او را می‌جوی؛ تازِ گُلزارش توانی برد بوی. **اشعار:**

عمری که در هوس گذرانست عمر نیست — عمر آن بود که در سرِ سَودایِ او رَوَد
وصلش بجست وجو نتوان یافتن ولیک — آن به که عمر در سر این جست و جو رَوَد

نی نی توآن مَحرمِ کارخانهٔ اسراری؛ و مُحرِمِ دیدار یاری؛ که جمالِ اَسرار از برایِ مشاهدهٔ دیدارِ تو آراسته‌اند؛ و کعبهٔ دیدار از بهرِ طَوف تو پیراسته. رازِ نهانِ رُبوبیّت بر تو عیان است؛ و سِرِّ مخفیِ اُلوهیّت با تو در میان. تو نه آن نازنینی که گَردِ ناامیدی بر دامنِ طَلَبِ تو نشیند و نه آن سلطانِ سلاطینی که دیدهٔ وهم و خیال ساحَتِ [۴۲۲آ] کبریا و جلالِ تو بیند. **اشعار**[۱]

بیا بگو که چه جُستی که آنت پیش نرفت — بیا بیا که تو سلطانِ این سلاطینی
تو تاجِ شاه جهانرا عزیزتر گهری — عروسِ جانِ نهانرا هزار کابینی
چه چنگ در زده‌ای در جهان و قانونش — که از وَرایِ فلک زُهرهٔ قوانینی
بروزِ جلوه ملائک ترا سجود کنند — نه بشنوند زابلیسیان که تو طینی

دل بد مکن[۲] که ناامیدی روی نیست؛ از طلب بنشین که کلیدِ درِ مُراد جز جست و جوی نی. ببین که **یعقوب** در طلبِ مَطلوُب چه می‌فرماید: **یا بَنِیَّ اِذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِن**

۱. د: کلمهٔ اشعار را ندارد. ر: شعر
۲. د: دل بر مکن

یُوسُفَ وَاَخیهِ ولاٰ تَأیَسُوا مِنْ رَوحِ اللّهِ اِنَّهُ لا یَأیَسُ مِنْ رَوحِ اللّهِ اِلاّ القَومُ الکافِرُوْن یعنی بروید ای فرزندان و نیک جوییید و تجسّس نمائید از **یوسف** و برادر او **ابن یامین** و لحظه‌ای از طلب میارامید و دامنِ جُست و جوی از دست ندهید و از روحِ الهی و رضوانِ حضرت پادشاهی نومید مَشوید.

متن:

گفت از رَوحِ خدا لاتأیسوا [1] **همچو گم کرده پسر رو سو بسو**
از رهِ حسّ دهان پرسان شوید **گوش را بر چار راهِ او نهید**
هرکجا بویِ خوش آید بو برید **سویِ ان سِرّ کاشنایِ آن سَرید**

دریغا که از جدائی **یوسفِ** دل غافلی؛ و از مفارقتِ **ابن یامین** ذاهلی؛ و حواسِّ دوگانهٔ ظاهر و باطن را که فرزندانِ **یعقوبِ** روح‌اند بجست و جویِ این گم شدگان نمی‌گماری؛ واز فضلِ اِلٰهی رَوحِ مُواصَلَت امید نمی‌داری. **لمؤلفه:**

مگر آنچه از وی جدا مانده‌ای بجُستن نیر زد که وامانده‌ای

مگر ملاحظهٔ قول **خواجه** علیه‌السّلام نکرده‌ای که می‌فرماید: **اَفْضَلُ العِبادَةِ اِنتظارُ الفَرَجِ** که هرگز رَوحِ وصال و راحتِ اتّصال را منتظر نمی‌باشی؛ و گوئیا قولِ **جُنَید** را نشنیده‌ای که می‌گوید: **تَحَقُّقُ رَجاءِ الرّاجین عِندَ تَواتُرِ المِحَنْ وَ تَرادُفِ المَصائب لِاَنَّ اللّهَ تَعالیٰ یَقُولُ وَلاتَأیَسُوا مِن رَوْحِ اللّه** با وجودِ تواترِ مِحَنِ فِراق و ترادُفِ مَصائبِ اشتیاق رجایِ لقایِ یار و امیدِ مشاهدهٔ دیدار نداری. اگر یافته‌ای طرب کو؛ و اگر نیافته‌ای طلب کو؟ **اشعار** [2]

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی؟ وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی؟
وگر حجاب شود مرا ترا ابوجهلی چرا غزایِ اَبوجهل و بُولَهَب نکنی؟
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست [ب۴۲۲] عجب توئی که هوایِ چنین عجب نکنی
تو آفتابِ جهانی چرا سیاه‌دلی؟ که تا دگر هوس عُقدهٔ ذَنَب نکنی
مثالِ زرتو بکوره ازان گرفتاری که تا دگرهوسِ کیسهٔ ذَهَب نکنی
چو وحدتست عزبخانهٔ یکی گویان تو روح را زجُرِ حق چرا عزب نکنی؟

---

۱. د و چ: لاتیأسوا
۲. د و ر: شعر

تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی ساخت — چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی؟
شبِ وجود ترا در کمین چنان ماهی است — چرا دعا و مناجاتِ نیم شب نکنی؟
اگرچه مست قدیمیّ و نوشراب نئی [1] — شرابِ حق نگذارد که تو شغب نکنی
شرابم آتشِ عشق است خاصه از کف او — حرام باد حیاتت که جان حَطَب نکنی
اگرچه موجِ سخن می‌رسد و لیک آن به — که شرحِ آن بدل و جان کنی بلب نکنی
چگونه شرح دهی چون به وصف می‌ناید — چرا خموش نباشی و خویش خب نکنی؟
چو شمسِ مفخرِ تبریز در میان آمد — وفایِ عشق بورزی دگر سَلَب نکنی

آه که گفتن مجنونی است؛ و نهفتن جگر خونی. باری اگر دیدهٔ دیدار بین نداری؛ بکوش تا مشامِ بوی شناس به دست آری؛ تا از جزو بِکُل و از نسیم بِگُل توانی رسید؛ و پیوسته صورتِ **اِنّی لَأَجِدُ ریحَ یُوسف** نقش توانی بست. و اگر ازین هر دو بِسِمَتِ حرمان موسومی باید که از دردِ نایافت محروم نباشی تا هر لحظه از رویِ درد و حسرت در مخاطبهٔ و اصلانِ حضرت توانی گفت: **لِمؤلّفه.**

تو ای عزیز که با یوسفی غنیمت‌دان — که من زگم شدهٔ خود خبر نمی‌یابم

عجب عجب که دردِ مفارَقَتِ یار نداری؛ و همّت بر جُستنِ مار می‌گماری. القصّه مارگیر عنان بسویِ کوهسار تافت؛ و از برایِ حَیرانیِ خلق در شکارِ مار شتافت؛ و در کوهِ وجودِ خود طلبِ کانِ حقائق نکرد؛ و بدَفْعِ اژدهایِ نفس از باطن روی به خزینهٔ معرفتِ خالق نکرد.

متن:

خویش را نشناخت مسکین آدمی [2] — از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صدهزاران مارو کُه حَیران دروست — او چرا حیران شدست ومار دوست

دردِ بی‌دوا آنست که درد از دوا نشناسی؛ و رنجِ بی‌شفا آنست که زخم از مداوا ندانی. دم از اِفلاس می‌زنی و گنج در بنِ دیوار داری؛ منتظرِ گشادن دری و کلید بر سَرِ دستار داری. **اشعار**[3]

---

۱. چ: قدیمی تو و شراب نئی
۲. استعلامی و نیکلسن: خویشتن نشناخت...
۳. د: شعر

ایکه درین خارزار عمر بسر می‌بری هیچ نمی‌آوری یاد زگلزارِ خویش [۴۲۲۳]
قفلِ درِ غَیب را گرتو بجوئی کلید دست برآر و بگیر از سَرِ دستار خویش
در طلبِ سیم وزر چند روی دربدر گنجِ زر اینک نگر در تگِ دیوارِ خویش

دیده‌ای بجوی تا مشاهدهٔ جمالِ خویش کنی؛ و دلی طَلَب تا مطالعهٔ کمالِ خویش کنی؛ تا بدانی که عالَمی حَیرانِ کمالِ تست؛ و جهانی آشفتهٔ جَمالِ تو.

اشعار[1]

تو خویش درد گُمان برده‌ایّ و درمانی تو خویش قفل گُمان برده‌ای کلید ستی
دریغ از تو که در آرزویِ غیری تو جمالِ خویش ندیدی که بی‌ندیدستی
ترا کسی بشناسد که اوت کس کردست دگر کسیت نداند که ناپدیدستی
دلا بروبَرِ یاروُمباش بستهٔ خویش که سانح و سبک و چابک و جلیدستی[2]
به ترکِ قصر بگفتی زشومیِ فرعون بَرِ شعیب چو موسی فرو خزیدستی

باری مارگیر در زمستانِ شدید، اژدهای از سرما افسرده دید، و آن را مرده پنداشت؛ و به لطائفِ حِیَل برداشت تا به بغداد بَرَد و گوید.

متن:

کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام در شکارش من جگرها خورده‌ام

اژدهایِ افسرده را او مرده گمان برده بود؛ و راهِ تحقیقِ زندگیش نسپرده؛ چنان که ظاهربین جمیعِ عالم راکه در [3]زمستانِ ایّام ظهورِ کثرت و اختلافِ صورت افسرده است مرده تصّور کند؛ و سِرِّ این قول راکه **کَمافی الکَونِ مَوجُودٌ نَراهُ مالَه نُطقٌ** نشناسد؛ و از تقییدِ خویش به مرتبهٔ جمادی از جانِ جمادان آگاه نشود؛ و این خطاب هرگز در سمعِ او نرود که

متن:

باش تا خورشید حشر آید عیان یا ببینی جنبش جسمِ جهان

و اگر دیدهٔ بصیرت بگشاید و به فکرِ صائب تأمّل نماید؛ هر آینه معاینه بیند و یقین داند؛ که چون بعضی اجزایِ جهان به فرمانِ حضرتِ رحمٰن طبعِ جمادی فرو

---

۱. ر: وله قدس سره. د: شعر
۲. د: که سابح و...
۳. چ: عالم را در

گذاشت؛ و لِوایِ حسّ و حرکتِ ارادی برافراشت؛ پس باقیِ اجزا نیز موقوف تابشِ آفتابِ ارادت‌اند تا افسردگی فرو گذارند؛ و روی به حس و حرکت آرند. آخر نه عصایِ موسی اژدهایِ دَمان شد؛ و نه بحرِ شگرف هنگامِ خطاب موسی سخن‌دان شد؟ نه کوه با داوود لحنِ داوودی می‌کرد؛ و نه خاک قارون را چون لقمه‌ای فرو می‌خورد؟ نه آتش خلیل را بَرد و سَلام می‌شد؛ و نه باد سلیمان را حمّالِ صبح و شام می‌شد؟ نه کوه با یحییٰ پیامی می‌کرد؛ و نه سنگ براحمد سلامی می‌کرد؟ وَ لَه قُدِّسَ سِرُّه

متن:

ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود [ب۴۲۳]
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سویِ جمادان می‌روید [۱] / محرم جانِ جمادان کی شوید؟
از جمادی عالم جانها روید / غُلغلِ اجزای جانها بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها بزدایدت

اربابِ اعتزال که دیدهٔ دلِ ایشان را نورِ حال نیست آیت وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلاّ يُسَبِّحُ بِحَمْدِه را تأویل می‌کنند که چون وجودِ هر موجودی مُذَکِّرِ مُوجدِ خویش است و مشاهده کننده را [۲] سبب تسبیح می‌گردد؛ پس گوئیا هر موجود مُسَبِّح است. و این تأویل از غایَتِ ضیقِ عَطَن است[۳] و سیاق آیت که وَلٰكِنْ لاٰ تَفْقَهُونَ تَسْبيحَهم ناطق است بفسادِ تأویلِ ایشان. چه اگر مُسَبِّحیّت به معنیِ مَذکوریّت باشد همه کس را اطلاع برین تسبیح حاصل بُوَد و نفیِ معرفتِ این تسبیح از مُخاطَبین درست نیاید. پس معلوم شد که نَفْیِ تسبیحِ موجودات ورَدِّ نطقِ مُکَوِّنات از جهتِ تقیّد به درجهٔ جَماداتست. بیت:

زعرش تا بثریٰ ذرّه ذرّه گویااند / که داند؟ آنکه بادراک عرش‌وار بُوَد

آفتاب اگرچه روشن است بخفّاش نتوان نمود؛ بلندیِ عرش را بِگزِ کوتاهِ حسّ نتوان پیمود.

---

۱. استعلامی و نیکلسن: سویِ جمادی می‌روید
۲. ج: مشاهده کنند را
۳. د: ضیق عطس است

متن:

چون زحس بیرون نیامد آدمی　　　باشد از تصویر غیبی اَعجمی

آری به سویِ روحِ غیبِ مُطلق جز بپر و بالِ عشقِ حق نتوان پرید؛ و دیدارِ جان‌آفرین جز بدیدهٔ غیب بین نتوان دید. و لَهُ قُدِّسَ سِرُّه‌العزیز اشعار:

رهِ آسمان درونست پرِ عشق را بجنبان　　　پرِ عشق چون قوی شد غمِ نردبان نماند

تو مبین جهان زبیرون که جهان درونِ دیده است　　　چون دو دیده را ببستی زجهان جهان نماند

دلِ تو مثالِ بامست و حواس ناودانها　　　تو زبام آب می‌خور چه که ناودان نماند

تو زلوح دل فرو خوان بتمام این غزل را　　　منگر تو بر زبانم که لب و زبان نماند

القصّه مارگیر اژدها را به **بغداد** رسانید و در کنارِ **دجله** هنگامهٔ عظیم جمع کرد؛ مارگیر به جمع کردنِ مردم درگرمیِ هنگامه می‌شتافت؛ و آفتابِ گرم **عراق** دم بدم در مارِ افسرده می‌تافت. چون به تأثیرِ اَشعهٔ خورشید افسردگی زوال پذیرفت؛ و اژدهائی که مرده گمان برده بودند جنیدن گرفت [آ۴۲۴] حالهایِ عَجَب بر مارگیر گذشت؛ و یک تحیّرِ نظّارگیان صدهزار گشت.

متن:

با تحیّر نعره‌ها انگیختند　　　جملگان از جنبشش بگریختند

در هزیمت بعضی را دست و پا شکسته، و بعضی کشته گشته،[1] تا از شخصِ کُشتگان[2] کوه بر کوه و پشته بر پشته گشته. امّا مارگیر از غایتِ ترس و حیرت مجالِ حرکت نداشت. لاجَرَم اژدها به التقامِ او گردن برافراشت و بعد از فرو بردنِ او؛ قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

خویشتن براُستُنی پیچید و بست　　　استخوانِ مرده را درهم شکست

این قصّه بِعَینها تقریرِ صفتِ نفس امّاره است و بیانِ حالِ صاحب او که صاحبِ نفس ارتکابِ بسی شداید و نَکَبات و مُقاساتِ بسیاری عَوادی و بلیّات می‌کند تا به توجّهِ جمعی از اَبلهان هنگامهٔ خویش گرم می‌تواند ساخت؛ و سر از مُفاخرت بر

۱. د: دست و پا شکست و بعضی کشته گشتند　　　۲. د: مردگان

آسمان می‌تواند افراخت. و چون توجّهِ مردم به کمال رسید و هنگامه تمام گرم شد افسردگیِ اژدهایِ نفس زوال پذیرد؛ و به تابشِ آفتاب نیلِ مُشتیهات جنبیدن گیرد؛ تا سببِ مضرّتِ عالَمی شود و صاحبِ نفس را هلاک کُند. چنان که می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

نفست اژدرهاست او کی مرده است | از غمِ بی‌آلتی افسرده است [1]
گر بیابد آلتِ فرعون او [2] | که به امرِ او همی رفت آب جو
آنگه او بنیادِ فرعونی کند | راهِ صدموسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دستِ فقر[3] | پشّه‌ای گردد زجاه و مال، صقر [4]
اژدها را دار در برفِ فِراق | هین مَکَش او را بخورشیدِ عراق
تا فسرده می‌بُوَد آن اژدهات[5] | لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
می‌کشانش در جهاد و در قتال [6] | مردو ار اَللّه یُجزِیکَ الوِصال

چنان که مددگاریِ **هامان فرعون** را سببِ طغیان است؛ و تابشِ آفتابِ **عراق** موجبِ زندگی اژدهایِ دمان است؛ مددگاریِ هوا نفس را واسطهٔ فساداتِ بی‌پایان است. و قطعِ هوایِ نفس نه کار سرسری است؛ بلکه مخالفتِ هوایِ نفس سِرّی از اَسرارِ پیغمبری است. پس ای سالکِ راهِ حق و طالبِ مشاهدهٔ جمالِ مطلق بِترکِ آرزو و هویٰ [7] رضایِ خدا به دست آر؛ و طریقِ مخالفتِ نفس مسلوک دار؛ تا از شَرِّ او باز توانی رست؛ و از دامِ بلایِ او بِجَستی [ب۴۲۴] توانی جَست. اشعار[8]

پرسید یکی که ره کدام است | گفتم ترکِ مُراد و کام است
ای عاشقِ شاه‌دان که راهت | در جُستِ رضای آن همام است
هر چت که صفا دهد صوابست [9] | تعیین بنمی کنم کدام است
خامش کن و سِرِّ عشق را باش | کو در دو جهان ترا امام است

۱. د و چ: از غم و بی‌آلتی ۲. چ: گو بیابد
۳. چ: کرمگی است آن اژدها از دست نفس ۴. د و چ: پشه گردد زمال و جاه ضقر
۵. د و چ: تا فسرده می‌شود ۶. چ: می‌جهانش در جهاد
۷. چ: تبرک آرزو و هوا بگذار و ۸. د و ر: شعر ۹. چ: هرچه تکه رضا دهد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

تهدید کردنِ فرعون موسی را علیه‌السّلام

فرعونِ لئیم **موسایِ کلیم** را تهدید می‌کرد که تیغ جفا بکشتن خلق آخته‌ای؛ و مردم را در هزیمت انداخته‌ای؛ لاجَرَم همهٔ خلق بِدُشمنیِ تو کمر بسته‌اند؛ [1]و دل از دوستی تو گسسته. خلق را از حاکِم و خلیفه گزیر نیست؛ و افعالِ تو پیش ایشان دلپذیر نی.

متن:

من هم از شرّت اگر پس می‌خزم　　　در مکافاتِ تو دیگی می‌پزم

زینهار بدان غِرّه مشو که عصائی را اژدها ساختی؛ و خلق را در هراس و هلاکت انداختی؛ و سِحرِ تو جز سبب سُخریّه و رسوائی نیست؛ و مراو خلق را از ضُحکه[2] ساختن تو شکیبائی نی. ما نه آن سنگدلیم که بدین سالوس فریفته بشویم؛ یا به هر شعبده در جوالِ چون تو ساحری رویم.

متن:

صدچنین آری و هم رسوا شوی　　　خوار گردی ضُحکهٔ غوغا شوی

همچو تو بسیار سالوسان بُدند [3]　　　عاقبت در مصرِ ما رسوا شدند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جواب موسی علیه‌السّلام فرعون را در تهدید که می‌کردش

موسیٰ گفت: مرا در امرِ حق[4] اشتراک نیست؛ و اگر هزار بار به هر لحظه خونِ من بریزند باک نیست؛ چون می‌دانم که هیچ کاری بی‌ارادتِ خدا نیست؛ لاجَرَم تیغِ قضا را هیچ سپری شایسته‌تر از رضا نیست. خوشا رسوائی که سببِ قبول آن درگاه

---

۱. چ: بدشمنی تو برخاسته کمر بسته‌اند
۲. چ: و مراد خلق از ضحکه
۳. استعلامی و نیکلسن: همچو تو سالوس بسیاران بُدند
۴. د: مرا به امر. حق: ر: مرا باحق

است؛ فرّخاخواری که واسطهٔ عزّت و جاه است. وَ لَه قُدِّسَ سِرُّه

متن:

پیشِ خلقان‌زار و خـوار و ریشـخند　　　پیشِ حق محبوب و مطلوب و پسند

حاشا ای خسیسِ لئیم که حضرتِ خداوندِ کریم حبیب و کلیمِ خویش را خوار سازد؛ یا بندگانِ برگزیدهٔ خود را در رسـوائـی انـدازد؛ بـحکمِ **وَلِلّٰهِ العِزَّةُ و لِرَسولِه وَلِلمومنین** می‌فرماید

متن:

عـــــزت آنِ اوست وان بـــندگانش　　　زآدم و ابلیس برمیخوان نشـانش [آ۴۲۵]

فردا خواهی دید که سرمایهٔ خواری چیست؛ و نظّارگیانرا معلوم خواهد شد که مسخره و رسوا کیست.

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

پاسخ دادنِ فرعون موسی علیه‌السلام را

فرعون گفت: ای **موسی** دوران دورانِ منست و فرمان من. رِقابِ سلاطینِ عـالم بسته رِبْقَهٔ تسخیرِ ماست؛ و انتظامِ ممالکِ گیتی مَوقوفِ تدبیر ما. موسیا! تو خریدارِ خویشی و خلائق خریدارِ من؛ و تو مغرورِ یاریِ دو سه درویشی و عزیزانِ اَقـالیمِ آفاق یار من.

متن:

جـمع آرم سـاحرانِ دهـر را　　　تا که جهل تو نـمایم شـهر را

امّا چون کفایتِ این مُهِمّ عظیم بدو سه روز نیست؛ و مُستَعجِلِ در امور پیروزنی؛ ای **موسی**! مدّتی مُهلت ده؛ و میعادی در میان نه؛ تا خـلافِ آن جـائز نـداریـم؛ و بفَراغتِ خاطِر روی به تدبیرِ امور خویش آریم. **موسی** گفت: این بنده به اِمهالِ تـو مأمور نیست؛ و مرا یا رایِ مُباشَرَتِ کاری بی‌دستور نی. گیرم که‌ای لئیم! عالَمی یارِ تست؛ و امروز در همه آفاق کارکارتست؛ امّا من پسندیدهٔ حضرتِ اِلٰـهم؛ و بـندهٔ فرمانِ آن درگاهم. مرا با عُدّت و مُدّت کار نیست؛ یاری دهـندهٔ مـن جـز عـنایتِ

پروردگار نی.

متن:

می‌زنم با تو بِجِدّ تا زنده‌ام — من چه کارهٔ نصرتم؟ من بنده‌ام

فرعون گفت: نی نی مهلت می‌باید داد؛ و میعادی در میان ما و شما باید نهاد. حق سُبحانه و تعالی **موسی** علیه‌السّلام را وحی فرستاد که چهل روزش مهلت ده، تا هر مکری که دارد پیش گیرد، و بدانچه امکان دارد بکوشد که من نخفته‌ام؛ بلکه بحکمِ آیهٔ کریمهٔ **اِنَّ رَبَّکَ لَبِالمِرصاد** سرِ راهِ او بگرفته‌ام. هر حیله و هر مکری که پیش آرند من به قدرتِ کامله بر هم زنم؛ و آن چه ایشان افزایند من بحکمتِ شامله آن را برکم زنم.

متن:

آب را آرند من آتش کنم — نوش خوش گیرند من ناخوش کنم [1]

مهر پیوندند من ویران کنم — آنکه اندر وهم ناید آن کنم [2]

تو مترس و مهلتش ده دُم دراز — گو سپه گرد آر و گو صد حیله ساز [3]

که ما بر کشیدهٔ خود فرو نگذاریم؛ و مقالیدِ خزائنِ اسرار به دست هر مکّار نسپاریم. آنچه ما کاشتیم آب دهیم؛ و آنچه **فرعون** کاشت فرا آب دهیم. تو سر رشتهٔ [ب ۴۲۵] کارِ خویش جز به دستِ مَضایِ قضایِ مانَده[4]؛ و سَرِارادت جز بر خطِّ فرمانِ ما مَنِه. مُنْفِذِ هر فرمان مائیم؛ و سلطانی دهندهٔ هر سلطان مائیم. هر صاحب جلالتی خوشه چینِ خرمنِ جَلالِ ماست؛ و هر خداوندِ ایالتی لُقمه دزدِ خوانِ اقبالِ ماست. چون **موسی** ازین نَمَط اسرارِ وحی گوش کرد؛ به انشادِ امثالِ این اَبیات جوش کرد: وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه: اشعار[5]

سویِ بیمارانِ خود شد شاهِ مه رویان من — گفت ای رُخهای زرد و زعفرانستان من

زعفرانستانِ خود را آب خواهم داد آب — زعفران را گُل کنم از چشمهٔ حیوان من

زرد و سرخ و خار و گل در حُکم و در فرمانِ ماست — سَرمنه جز بر خطِ فرمان من فرمان من [6]

---

۱. استعلامی و نیکلسن: نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم

۲. استعلامی و نیکلسن: مهر پیوندند و من ویران کنم – آن که اندرو هم نارند آن کنم

۳. استعلامی و نیکلسن: گوسپه گرد آور و صد صیلت بساز

۴. چ: مضایِ رضایِ قضایِ ما مده. ر: امضایِ قضایِ مامده ۵. د: شعر ۶. د: بر خط و فرمان

ماه رویانِ جهان از حُسنِ من دزدند حسن[۱] ذرّه‌ای دزدیده‌اند از حُسن و از احسان من[۲]
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می‌شوند حالِ دُزدان این بُوَد در حضرتِ سلطان من
روز شد ای خاکیان دزدیده‌ها را رد کنید خاک را مُلک از کجا حسن از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غائب اختران لافی زنند[۳] زُهره گوید آنِ من بین ماه گوید آنِ من
مشتری از کیسه زرِّ جعفری بیرون کشد با زُحَل مریّخ گوید خنجرِ بُرّان من
وان عُطارِد صدر گیرد که منم صدرِ صدور چرخها مُلکِ منست و بُرجها ارکان من
آفتاب از سویِ مشرق صبحدم لشکر کشد[۴] گوید ای دُزدان کجا رفتید اینک آنِ من
زُهره را زهره درید و ماه را گردن شکست مشتری مُفلس بر آمد کاه شد همیان من
چون یکی میدان دواند آفتاب آیدندا هان و هان ای بی‌ادب بیرون شو از میدان من
آفتابِ آفتابم آفتا با تو برو درچَهِ مغرب فرو شو باش در زندان من
وقتِ صبح از گورِ مشرق سربرآروزنده شو مُنکِرانِ حَشر را آگه کن از بُرهانِ من
عیدِ هر کس آن مَهی باشد که او قربان اوست عیدِ تو ماه من آمدای شده قربانِ من
شمس تبریزی چو تافت از برجِ لاشرقیّةٌ تابِ ذاتِ او برون شد از حد و امکانِ من

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحرانرا جمع کند از مداین [آ ۴۲۶]

مُوسیٰ عَلَیه الصَّلوةُ وَالسَّلام بر موجبِ فرمانِ اِلٰهی فرعون را مهلت داد و به جانبِ منزل خویش روانه گشت. عصایِ او نیز که اژدها شده بود راه پیش گرفت؛ و در غایتِ مهابت و صَلابت پیِ پایِ خداوندِ خویش گرفت. چنان که آهن و سنگ از دَمِ آتشینِ او می‌گداخت. و شیرِ بیشهٔ فلک منزل از مخافتِ او می‌پرداخت. چون موسی بقومِ خویش رسید از حَلقِ اژدها گرفت همان عصا شد که بود.

متن:

تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب پیشِ ما خورشید و پیشِ خصم شب

---

۱. چ: ذرّه ذرّه دیده‌اند از حسن و از احسان من ۲. چ: از حسن من دزدیده‌اند
۳. چ: لافی زنید ۴. د: آفتاب از صبحدم لشکر سوی مشرق کشد

آری، نظم[1]

هر جزو چو جنداللّٰه محکوم خدایست[2] بـر بـنده امـان آمـد و بـر گـبر کـمین شـد
خـاموش کـه گـفتار تـو مـانندهٔ نـیل است بر قِبط چو خون آمد و بر سِبط مَعین شد[3]

موسی گفت[4] یا عجبا ازین سپاهِ دل سیاه که عالَم پُرآفتاب و ماه، و چشمِ ایشان پذیرایِ نور نیست؛ و جهان پُر از راحِ رُوح‌افـزای و صَـهبایِ راحت‌زای و ایـن لب تشنگانرا هوایِ راحت و سرور نی.

متن:

چشم بازو گوش باز و این ذُکا خـیره‌ام در چشـم بـندیِّ خـدا

شعر[5]

چنان ببندد چشمت که ذرّه را بینی[6] میانِ روزو نبینی تو شمس کـبری را[7]

من در حالِ ایشان حَیران و ایشان از من حَیران‌تر؛ و من درارشادِ ایشان سرگردان و ایشان سرگردان‌تر. هر دستهٔ گُلی که پـیشِ ایشـان بُـردم خـارگشت؛ و هـر جـامِ خوشگواری که چشانیدم سرمایهٔ خمارگشت. نوشِ من به غیرِ نیش نیفزود[8] و مرهمِ من جز ریش ننمود. دریافتنِ این معجزه و چشیدنِ ذوقِ این مزه را دلی باید از قیدِ هستی رسته؛ و جانی باید با غمِ عشق پیوسته.

متن:

خفته‌ای بیدار باید پیش ما تا به بیداری ببیند خـوابـها

کار با چشم بستگانِ بیدار دل است؛ نه با بیدار چشمانِ لایعقل. چشم گشادگانِ خفته‌دل را از خوابِ بیدار دلان خبری نیست؛ بستگانِ افکارِ عقول را از لذّتِ این حال اثری نیست.

متن:

حیرتی بـاید کـه روبَـد فکـر را خورده حیرت فکر را و ذکر را

اگرچه حیرت امرِ اختیاری نیست؛ که امر بدان لاحق تواند شد. امّا مـباشرتِ

---

۱. ر: بیت. د: ندارد
۲. د: هر جزو جنداللّٰه...
۳. د: بر قبض چو خون
۴. د: موسی می‌گفت
۵. ر: بیت. د: ندارد
۶. چ: چنان ببندد و چشمت
۷. چ و ر: میان روز نبینی...
۸. چ: نیفرمود

اسبابِ او چون مطالعهٔ آیات و اَسرار، و مشاهدهٔ مظاهر تجلّیات یار، و اهتمامِ تقرّب بدان حضرت، و مطالعهٔ [ب ۴۲۶] وحدت و کثرت، و ترکِ فکرِ دوراندیش، و مجانَبَت از قوانینِ عقلِ دانش کیش، تعلّق به اختیارِ سالک دارد. پس در اسبابِ حیرت بکوش تا حیران و مدهوش گشته توانی گفت: اشعار[۱]

همیشه من چنین مجنون نبودم — زعقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بُدم من نیز روزی — چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثالِ دلبران صیّاد بودم — مثالِ دل میان خون نبودم
درین بودم که این چونست و آن چون — چنین حیرانِ آن بیچون نبودم

مدّتی به اظهارِ هنرمندی و طریقهٔ خودپسندی پرداختم؛ و در میانِ گلّهٔ خود نمایان خویش را بُزِ پیش آهنگ ساختم. امّا چون به تحقیق شناختم که

متن:

هر که کاملتر بود او در هنر — او به معنی پس به صورت پیشتر[۲]

از خودپسندی گذشتم و هنرمندی گذاشتم؛ و لِوایِ ترکِ نام و ننگ و ناموس برافراشتم؛ و راهواریِ پلنگی فروختم؛ و سرِّ حکمتِ پَس روی گلّه آموختم. زیرا که شوقِ وطن، و آرزویِ عَطَن، برآنم داشت تا وقت مراجعت از چراگاه، و هنگامِ توجّه بدان درگاه، پیش روِگلّهٔ سالکان من باشم؛ و چون بُزِ پیش آهنگ از همه واپس نمانم؛ تا بدانی که

متن:

از گزافه کی شدند این قوم، لنگ — فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم، حج — از حَرَج راهی است پنهان تا فرج[۳]

دل‌آویزیِ آوازِ سلسله را دیوانه داند. زهی عاقلِ دیوانه که بستهٔ زنجیر اوست[۴]؛ زهی با حوصله مرغی که لایقِ انجیر اوست. خوشا هوشیاریِ مستی[۵] که بیخبر ازان صهباست. و فَرّخا شورِ باده‌پرستی که مُبتلایِ این آشوب و غوغاست. زهی حرجی

۱. د و ر: شعر ۲. چ: او به معنی بس به صورت بیشتر
۳. چ: از عرج راهی است. د: از عرج راهی است پنهان تا فرح
۴. د: که سینهٔ زنجیر اوست ۵. د: هشیار مستی

که[1] سرمایهٔ فرج است؛ و زهی شکسته پائی که مُرتقی به اعلی دَرَج سات. فرّخ مرده‌ای که زندهٔ جاویدست؛ خرّم فقیری که قبلهٔ هر امیدست. لاجَرَم او را شاید که گوید: اشعار[2]

مُرده بُدم زنده شدم گریه بُدم خنده شدم / دولتِ عشق آمد و من دولتِ پاینده شدم
دیدهٔ سیریست مراجانِ دلیریست مرا / زَهرهٔ شیریست مرا زُهرهٔ تابنده شدم
گفت که دیوانه نئی لایق آن خانه نئی [آ۴۲۷] / رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت‌که سرمست نئی رو که ازین دست نئی[3] / رفتم و سرمست شدم وزطرب آگنده شدم
گفت که تو کُشته نئی وزطرب آغشته نئی / پیشِ رخِ زندگیش مرده و افگنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالیّ و شکی[4] / گُول شدم هُول شدم وزهمه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبلهٔ این جمع شدی / جمع نیم شمع نیم دودِ پراگنده شدم
گفت که تو شیخ سری پیش‌رو و راهبری / شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که بابال و پری من پرو بالت ندهم / در هوس بال و پرش بی‌پرو پرکنده شدم
گفت مرا دولت تو راه مرو رنجه مشو / زانکه من از رویِ کرم سوی تو آینده شدم

طالبانِ اَعلَی الرفیق دل از دانشهایِ این فریق شُسته‌اند؛ و به هوایِ این طریق به حکم **ولاتَتَفَرَّقوا السُّبُل** خاطر از طُرُقِ مختلفه گسسته. زیرا که طائرِ هر ولی را اِمکانِ طَیَران در آن هوا نیست؛ و سَمَندِ هر فکرتی را مَجالِ جَوَلان در آن فضا نیست. به چراغِ نیم مردهٔ دانشهایِ عقلِ جزوی دفع ظُلُماتِ جَهالت نتوان کرد؛ و بی تعلّمِ عِلْمِ لَدُنّی از خِضرِ معنی از چشمهٔ معرفت طلَبِ آبِ حیوة نتوان کرد.

متن:

دانشی باید که اصلش زان سَرست / زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست
هر پری در عرض دریاکی پرد[5] / تا لَدُن عِلمِ لَدُنّی می‌برد[6]
پس چرا علمی بیاموزی به مرد[7] / کش بباید سینه رازین پاک کرد؟[8]

---

۱. چ و ر و د: زهی عروجی که ۲. د و ر: شعر ۳. چ: از این دشت نئی
۴. چ: مست خیال و شککی ۵. استعلامی و نیکلسن: بر عرض دریا
۶. د و ر و چ: بالدن
۷. چ: پس مرا علمی بیاموزی زمرد. د: پس چرا علمی نیاموزی زمرد
۸. چ و د: کت نباید سینه. ر: کِت بباید سینه

بی‌پیروی پیر طریقِ معرفت نتوان سپرد؛ بی اِتّباعِ خضرِ راه پی به آبِ حیوٰة نتوان برد. کسی که چهره به خود نمائی افروخته است، ذوقِ رسوائی نداند؛ طبعی که بِگِل‌خواری آموخته است، لذّتِ شکر خائی نداند. قالَ قُدِّسَ سِرُّه: اشعار[1]

همه گِل خواره‌اند این خَلقان — مُشفِقی دایه‌وار بایستی
ره به آبِ حیوٰة می‌نبرند — خِضَرِ آب خوار بایستی
مِشک از پشک کس نمی‌داند — مشک را انتشار بایستی
دولتی کودکانه می‌جویند[2] — دولتی بی‌غبار بایستی[3]
چون بمیری بمیرد این هنرت [ب۴۲۷] — زین هنرهات عار بایستی
طالبِ کار و بار بسیارند — طالبِ کردگار بایستی

لاجَرَم پیشی مجوی وازین سرلنگ باش؛ و هنگامِ بازگشتنِ پیش‌آهنگ باش. چون ثمرهٔ شجرهٔ کائنات و میوهٔ نخلِ باسقِ مَوجودات توئی آخِر بودن اختیار کن و سابق باش؛ و به زمرهٔ **نَحنُ الآخِرونَ السّابِقون** لاحق باش.

متن:

گرچه میوه آخِر آید در وجود — اوّلست او زانکه او مقصود بود

و لِهذا حضرتِ **مولوی** در نعتِ **سَیّد المُرسلین** صلّی‌اللّه علیه و علی آله اَجمعین می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه: **بیت**[4]

گر آخر آمد عشقِ تو باشد زاوّلها فزون — بنوشت توقیعت خدا کالآخِرونَ السّابقون

لاجَرَم پیشی مجوی؛ و در راه اظهارِ دانش مپوی؛ بلکه چون ملائکه **لاعِلْمَ لَنا اِلاّ ما عَلَّمتَنا** بگوی.

متن:

گردرین مکتب ندانی تو هجا — همچو احمد پُرّی از نورِ حِجیٰ
تا نباشی نامراد اندر مراد[5] — گم نئی وَاللّٰهُ اعلَمَ بِالعِباد

دانستنِ گُم شدگیِ خویش دلیلِ گم ناشدنست؛ ملاحظهٔ بیرون آمدن از قیدِ

---

۱. چ و د: شعر ۲. د و ر: دولت کودکانه ۳. د و ر: دولت بی‌غبار
۴. د و ر: که شعر ۵. استعلامی و نیکلسن: گر نباشی نامدار اندر بلاد

وجود علامت بستگی خویشتن [۱] است. راحتِ وِصال بی‌مُقاساتِ رنج نیست؛ و جایِ با نشان مَوضِعِ نهادن گنج نی. کُنجِ سینه از همه نشانها بپرداز؛ بعد از آن گنجینهٔ اسرار ساز. اگر ترا شُبهه روی نماید که فَرَحِ بی‌رنج بسیارست و در مَوضِعِ معروف گنج بی‌شمار؛ گوئیم این اشکالها نتیجهٔ عقَلِ شبهه اندوزست؛ و حلِّ این شُبهه وظیفهٔ عشق اشکال سوز. چون نقدِ این احوال به معیارِ عشق سنجیده شود بدانی که بعضی نیازمندانِ درگاه‌اند؛ و بعضی نازنینانِ حضرتِ شاه. نقدی که نیازمندان یابند بعد از هزار رنج است؛ و هر قدمی که نازنینان نهند بر سَرِ صدهزار گنج است. لاجَرَم نقدی که نیازمندانِ راهِ طلب بعد از مُقاساتِ شداید و تَعَب یابند آن را از دیدهٔ اغیار بپوشند؛ و همیشه در اِخفایِ آن بکوشند؛ زیرا که گفته‌اند **اَلحاصِلُ بَعْدَالطَّلَب اَعَزُّمِن المِنساقِ بلاتَعَب** و لِهذا می فرماید: **اشعار**[۲]

زان روز مـا و یـاران کـردیم عـهد بـا هـم — پـنهان کـنیم سِرّ را پیش افگنیم سَر را [۴۲۸آ]

ما نیز مردمانیم نی کم زسنگ و کـانیم — بی زخمهایِ میتین پیدا نکـرد زر را [۳]

دیوار گوش دارد آهسته‌تر سخن کن — ای عقل بام بر رو، ای دل بگـیر در را[۴]

و این صفتِ اَولیائی است که حق سُبحانه و تعالیٰ ایشان را از سَرِ غیرت در زیرِ قِباب عزّتِ خویش نگاه می‌دارد؛ و هیچ غیری را بر اطّلاعِ ایشان نمی‌گمارد؛ که **اَولیائی تَحتَ قِبابی لایَعْرِفُهُم غَیری** پس گنجی که در کُنجِ غیرمعروف نهند این است از برای اِخفایِ همین نقد که مضنونٌ به لِغیرِ اَهْله است. وَ در مواضع معروف نیز گنجها نهاده‌اند؛ و نازنینان را اجازتِ اظهار داده؛ تا نباید که بی‌نشانی آن گنج مخفی شود. و نقدِ سِرِّ ولایت را همه در موضعِ غیرمعروف جُستن آغاز ننهند. این است تحقیقِ آن چه درجهٔ ولایت را از رتبهٔ نبوّت عالی‌تر داشته‌اند. و از این سخن ترجیحِ ولی بر نبی لازم نمی‌آید؛ زیراکه هر نبی ولی است و جامِعِ فضیلتین اَفضل از جامعِ فضلِ واحد است. سؤال و جوابی که حضرت **مولوی** بدان اشارت نموده است بر مُقتضایِ فهمِ عقلِ جزوی تنبیه بر آن کرده شده؛ امّا

---

۱. چ: بستگی خویش — ۲. د و ر: شعر — ۳. د: پیدا نکرده زر را

۴. چ: بر رو و ای دل بگیرد در را

متن:

عقلِ جزوی گاه چیره گه نگون — عقلِ کلّی ایمن از رَیبُ المَنون
عقل را بفروش و هین حیرت بخر — رو بخواری نه بُخارا ای پسر

زیرا که گشایشِ کار در حضرتِ پروردگار بازبستهٔ مذلّت و خواری است؛ نه مُقتَرِن با دِل [1] چون سنگِ خارا و بزرگواری. لاجَرَم بِتضّرع و اِبتهال در مناجاتِ حضرتِ ذوالجلال بگوی: شعرا

ای درد دهنده‌ام دَوا دِه — تاریک مکن جهان ضیاده
دردِ تو دوا و دل ضریرست — این چشمِ ضریر را دوا ده
نومید همی شود به هر غم [2] — نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهرِ تو بگرید — کُحلش کَش و نورِ مصطفا ده
شکُرش دِه و آنگهیش نعمت — صبرش ده و آنگهش بلا ده
گر جان و جهان وفا ندارد — از رحمتِ خویش‌شان وفا ده
خویِ تو خوش است هم خوشی بخش — کارِ تو عطاست هم عطا ده [ب۴۲۸]
آن نَی که دَمِ تو خورد روزی — بازش زدَمِ خوشَت نوا ده
این قفل تو کرده‌ای برین دل — بفرست کلید و در گشاده
کس طاقتِ خَشمِ تو ندارد — این خشم ببر عوض رضا ده
غم مُنکَر و پس نکیر آمد — زومان بستان به آشنا ده

بعد از این حضرت **مولوی** بر نَهْجِ **مالی لااَعْبُدُ الذّی فَطَرَنی** می‌فرماید که ما چرا در سخن آغشته‌ایم؛ و به واسطهٔ اشتغال به حکایت گشته؛ و وُجودِ مَوهومِ خویش را که سالهاست درکویِ عدم انداخته بودیم؛ دیگرباره از رویِ اشتها را فسانهٔ یار و اغیار ساخته. نی نی مرا از خویش بیگانه باید شد؛ و بفناء بعدالنفا افسانه باید گشت؛ تا بحکم **وَتَقَلُّبَکَ فِی السّاجِدینَ** انخراط در سِلکِ طائفه‌ای که طایفان کعبهٔ وصال‌اند؛ و به نفس و قلب و روح فانی گشتگان در افعال و صفات و ذاتِ حضرتِ ذوالجلال‌اند؛ دست دهد باز بر طریقِ **وَاِلَیهِ تُرجَعُون** بعد ازکلام منصف از برایِ القایِ

---

۱. چ: نه مقترن بدل

۲. د: نومید همی شوند از غم

حق می‌فرماید:

متن:

این حکایت نیست پیشِ مرد کار　　　وصفِ حالست و حضورِ یارِ غار

یعنی چنان که سابقاً تنبیه کرده شد ترا نیز در باطن **فرعون و موسی** است؛ و دایماً در میانِ این هر دو در **مصرِ** مملکتِ وجود معارضه و مجادله‌هاست. پس در پیشِ مردِ کار که از قیدِ تقلّبِ ادوار باز رسته باشد؛ و بندِ اختلافِ اَحوال و اَزمان گسسته بود. آن چه تقریر کرده می‌شود عینِ وصفِ حالست؛ و احضارِ صورتِ بدیعهٔ اهل کمال.

متن:

لامکـــانی کـــاندرو نـــورِ خـــداست　　　ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت به تـوست　　　هر دو یک چیزند پنداری که دوست

چنان که در امورِ اضافیّه دانسته‌ای که یک شخص به نسبت بازید پسرست و به نسبت با عمر و پدر؛ و یک موضِع به نسبت با بَکر زیرست و به نسبت با خالد زبر. و اگر قطعِ نظر از اضافات و نسبت کرده می‌شود آن شخص به غیرِ یک کس نیست؛ و آن موضَع به جز یک موضع نی. پس هم چنین مَظْهَرِ لُطف و جمال به نسبت با آفاق **موسیِ عمران** است و به نسبت با عالَمِ اَنْفُس روحِ انسان. و مَظْهَرِ قهر و جلال به نسبت با آفاق **فرعون** و **هامان** و به نسبت با اَنْفُس نفس و شیطان. و همچنین [آ۴۲۹] صفات نیز به نسبت با مظاهر مختلف است و به نسبت با ذات متّحد.

متن:

نیست مثلِ آن مثالِ است این سـخن　　　قـاصر از مـعنیِ نـو، حـرفِ کـهن

چون لبِ جو نیست مَشکالب ببند [1]　　　بی‌لب و ساحل بُدست این بحرِ قـند

اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنا حَلاوَةَ التَّحقیقِ وَاجْعَلنا مِنَ المُتَوَجِّهینَ اِلَیْکَ مِن کُلِّ مکَانٍ سَحیق. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. د و چ: چون لب جو پست مشکا. ر: چون لب جو بست مشکا

متن:

فرستادنِ فرعون بمدائن بطلب ساحران

چون **موسی** روی به منزلگاهِ خویش آورد؛ **فرعون** با ارکانِ دولت مشورت کرد؛ رایِ همه بر آن قرار گرفت که از اَقاصیِ بِلاد سَحَرهٔ عباد را جمع کنند. پس پیکانِ او منتشر گشتند و ساحرانِ کامل را از مدائن جمع می‌کردند تا خبر بدان دو جوان رسید که اتّفاقِ همهٔ سَحَره بود که ازیشان کاملتر ساحری نیست؛ و پیغامِ شاه بدیشان فرو خواندند که دو درویشِ گلیم پوش آمده‌اند و بیک عصائی که اژدهائی[1] می‌سازند شاه و لشکر را عاجز گردانیده‌اند. آن دو جوان بعضی صفاتِ **موسی و هارون** شنیدند ترس و مِهر در دل خود مجتمع یافتند. و سر بر زانو در فکرِ چارهٔ آن بشتافتند.

متن:

چون دبیرستانِ صوفی زانوست　　حلِّ مشکل را دو زانو جادوست

و درین بیت تلمیح است بدان قصیده که **اَفضل الدّین خاقانی** می‌فرماید که: **اشعار**[2]

دلِ من پیرِ تعلیم است و من طفلِ زبان دانش　　دَمِ تسلیم سَر عَشر و سَرِ زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و هر دم لوحِ تسلیمش　　نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطره نیسانش

سَرِ زانو دبستانست چونِ کشتیِ نوح آن را　　که طوفان جوشِ درد اوست و جُودی گردِ دامانش

خود آنکس را که شد روزی دبستان از سر زانو　　نه تا کعبش بود جودی و نه تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست کز هر جنبشی دروی　　به هر دم چار طوفانست در بنیادِ ارکانش

دبستان از سَرِ زانوست خاص آن شیر مردی را　　که چون سگ در پسِ زانو نشاند سوز مردانش

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. د: اژدرها می‌سازند　　۲. د و ر: شعر

متن:

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روانِ پدر حقیقت موسی را علیه‌السّلام

[ب ۴۲۹] بعد از آن که آن دو جوان دبستان از سَرِ زانو ساختند؛ و به طلبِ چارهٔ این مشکل پرداختند؛ رأی ایشان بر آن مقررّ شد که بحکمِ **اِذا تَحیَّرتُم فی‌الأُمورِ فَاسْتَعینُوا مِنْ اَهلِ القُبور** اِستمدادِ همّت و اِستِفسارِ این حالت از پدرِ بزرگوارِ خویش کنند. پس بر سَرِ قبرِ پدر آمدند و سه روز روزه داشتند؛ و همّت بر مخاطبهٔ روحِ پدر گُماشتند که‌ای بابا تو اگرچه ظاهر درین خاک خفته‌ای؛ امّا حقیقت آنست که به جهانِ راستان رفته‌ای؛ و بحکمِ **فَکَشفنا عَنْکَ غِطاءَکَ فَبَصرُکَ الیَومَ حَدیْد** حجاب از پیشِ دیدهٔ تو برداشته‌اند؛ و تُخمِ حقیقت‌شناسی در طینتِ تو کاشته. اگر عَمَلِ آن دو درویش سِحرست ما را خبر ده و آگاه ساز؛ و اگر معجزهٔ خدائی است هم به اعلامِ آن پرداز؛ تا خویشتن [1]را بر کیمیایِ الهی زنیم؛ و مسِ وُجودِ ناسرهٔ خود را زرِ خالص کنیم. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جواب گفتنِ ساحرِ مرده فرزندان خود را

پدر ایشان را در خواب خبر داد که‌ای اَنیسانِ جانِ پدر و مَفاخرِ اولاد اگرچه جمالِ هر حقیقت از چشمِ من مستور نیست؛ امّا فاش و مطلق گفتن دستور نیست. پس شما را نشانی دهم؛ و از برایِ شناختنِ حق از باطل میزانی نهم. تا باطل از حق و معجزه از سِحرِ مطلق بازدانید. نشانه آنست که همّت بر مراقبتِ آن حکیم بگمارید؛ و هنگامِ خواب رفتنِ او نگاه دارید؛ پس در آن حالت قصدِ دزدیدنِ عصایِ او سازید؛ و بِرُبودنِ آن سرمایهٔ عجائب پردازید؛ اگر دزدیدنِ آن عصا دست دهد آن مرد ساحرست؛ و اگر میسّر نشود فعلِ او معجزهٔ ظاهرست. بر شما بادا که مُخاصَمَه با او [2] مکنید؛ و از برایِ فرعون بیهوده جان مَکَنید.

---

۱. چ: هم به اعلام آن پرور تا خویشتن ۲. چ: باو مکنید

متن:

گرجهان فرعون گیرد شرق و غرب   سرنگون آید خدا انگار حرب

لاجَرَم این مسئله از من یاد گیرید که اگر [۱] ساحر در خواب رود سِحر و مکرِ او باطل شود زیرا که چوپانِ خفته رمه ازگرگ نگاه نتواند داشت؛ و خاطِر بر حَراستِ رمه نتواند گماشت.

متن:

لیک حیوانی که چوپانش خداست   گرگ را آن جا امید ره کجاست؟
جانِ بابا این نشانِ قاطع است [آ ۴۳۰]   گر بمیرد نیز حقّش رافع است

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تشبیه کردنِ قرآنِ مجید را بعصایِ موسی علیه‌السّلام و وفاتِ مصطفی را صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم نمودن بخوابِ موسی و قاصدانِ تغییرِ قرآنِ مجید را به آن دو ساحر بچه که قصدِ بردنِ عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

طائفه‌ای از اهلِ ضَلالت در خطابِ حضرت رسالت بر وَجهِ استهزا گفتند که‌ای رسولی که بر تو کتاب فرود آمده است یعنی دعویِ تو اینست که من مُشَرَّفِ خطابم، و مُکَّرم به ایتاء کتابم؛ اگر دعویِ تو صادقست؛ و اعتقادِ تو مرواقع را مطابق؛ البتّه باید که ملائکه را پیشِ ما بیاری تا بفرمانِ باری ترا یاری و مددگاری نمایند؛ و به تصدیقِ مقالِ توگواهی دهند؛ و در اِنذار با تو طریقِ مشارَکَت و مُعاضَدَت مسلوک دارند؛ و دَر بابِ تکذیبِ ما چنان که مُدَّعایِ تست هیچ دقیقه فرو نگذارند. و هُوَ قَولُه سُبحانَه و تعالیٰ **وَ قالُوا یا اَیُّها الَّذی نُزِّلَ عَلَیهِ الذِّکر اِنَّکَ لَمَجنُونٌ لَو ماتَأتینا بِالمَلائِکَةِ اِنْ کُنْتَ مِنَ الصّادقین** پس حضرتِ خداوند تعالی می‌فرماید: **ما نُنَزِّلُ المَلائِکَهَ اِلاّ بِالحَقِّ وَ ماکانُوا اِذاً مُنْظَرینَ** یعنی ما فرود نمی‌آریم ملائکه را [۲] مگر به حق یعنی فرود آوردنی ملتبس به حکمت و مصلحت و درآمدنِ ایشان بسویِ شما عَلیٰ طَریقِ العیان و

۱. د: که هرگاه   ۲. د و چ: حرف را را ندارد

گواهی دادنِ ایشان بر صدقِ رسول آخِرُالزّمان هیچ حکمتی و مصلحتی نیست. چه اگر درین حالت شما تصدیق کنید اعترافِ شما از سَرِ اضطرار خواهد بود واگر انکار خواهید کرد تأخیرِ عذاب را مَجال نخواهد ماند. بعد از آن می فرماید: **اِنّا نَحْنُ نَزَّلنا الذِّکْر وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُون** یعنی به درستی و راستی که کتاب را فرو آوردیم و به حقیقت مائیم نگاه دارندهٔ آن ذکر با آن رسول یعنی ما آن خداوندیم که چون **جبرئیل** را به **محمّد** عَلَیه‌السّلام فرستادیم در اطراف او رَصَدی ساختیم که محفوظ از شیاطین بُوَد و مائیم نگاه دارندهٔ این قرآن در هر وقتی از زیاده و نقصان؛ و از تصرّف هر قاصدی به تحریف و تبدیل آن؛ به خلافِ کُتُبِ مُتَقَدِّمه که حفظ آن را بر تائبین [1] و اَحبار تفویض کردیم. **فَاختَلَفُوا فیما بَیْنِهِم [ب ۴۳۰] بَغیاً.**

پس در آن کُتُب تحریف واقع شد امّا ای مُحّمد نگاه دارندهٔ قرآن در جمیع اَزمان منم هم در اَیّام حیوةِ تو و هم زمانِ ملاقاتِ باری؛ و هم در هنگامِ خواب و اَوانِ بیداری؛ حافظِ این کتاب منم.

متن:

من ترا اندر دو عالم رافِعَم	**طاغیانرا از کتابت مانعم**
کس نیارد بیش وکم کردن درو	**توبه از من حافظی دیگر مجو**

رونقِ شریعتِ ترا روز به روز افزون سازم؛ و دوستانِ ترا به اصنافِ کَرامات بنوازم؛ وحسودِ ترا به انواعِ عقوبات بگُدازم. حالیا اگر از ترسِ کفّارِ لعین دینِ تو پنهان در زیرِ زمین است من رویِ زمین را پُر از منابر و مأذَنها [2] سازم؛ وَصیتِ جَلالتِ ترا در اَطرافِ آفاق مشهور گردانم.

متن:

چاکرانت شهرها گیرند وجاه [3]	**دینِ تو گیرد زماهی تا بماه**
تا قیامت باقیش داریم ما	**تو مترس از نَسخِ دین ای مصطفی [4]**
ای رسول ما تو جادو نیستی	**صادقی هم خرقهٔ موسیستی**

موسیٰ در خواب وعصایِ او ما نگاه می‌داریم؛ و آن را به تصرّف هیچ ساحری فرو

۱. چ: بانبین. د: مابین. ر: تائنین. م: بائنین ۲. ۳. چ: گیرند و شاه
۴. د: از مسخ دین

نمی‌گذاریم. قرآن را که چون عصاىِ موسیٰ بسانِ اژدهاىِ دمان حبال و عصاى کَفَره[۱] و اهلِ طُغیان را بِدَم درمی‌کشد به تصرّف و تغییرِ هر فلسفی که سرمایهٔ دانش او فَلسی بیش نیست چگونه گذاریم؟

متن:

قاصِدانرا بر عصایت دست نی | تو بخفت ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان | بهرِ پیکارِ توزه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند | قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت | او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

ای حبیبِ ذوفنون اگرچه کافرانِ جاهل ترا ساحرو مجنون نام نهند؛ و به شعبده و جادُوی تُهمتها نهند؛ غم و اندوه را در خاطرِ خود راه مده؛ و بارِ غصّهٔ ایشان بر دلِ مجروح منه. زیرا که کُلّهٔ سَحَره را چنان که حق از باطل ظاهر گشت و رسول از جادو متمیّز شد کمالِ رسالت و جمالِ جَلالتِ تو نیز در همه آفاق به ظهور خواهد پیوست؛ چه در معجزهٔ شما هیچ اَحَدی را شَک نیست؛ و نورِ تو با نورِ موسی به غیرِ یَک نی. [آ ۴۳۱] چنان که جعفرِ بن ابی‌طالب (ع)[۲] رضی اللّٰهُ عنه پیشِ از اسلامِ نَجاشی در حضورِ اوبی تحاشی بعضی را از اوایلِ سورهٔ مریم خواند چون نجاشی که اصحمة‌بن‌الحرب [۳] است استماع کرد گریه آغاز نهاد و گفت ماهٰذا اِلاّ نُورٌ خُرِجَ مِنْ مِشکوةٍ خُرِجَ مِنها نُورُ موسیٰ و ایمان آورد. القصّه آن دو ساحرِ بچه به مصر رسیدند؛ و از مکان و منزل و تکیه‌گاه موسی پرسیدند. اتّفاق چنان افتاد که همان روز موسی را علیه السّلام در نخلستان در زیرِ درختِ خرمائی خفته یافتند؛ و به قصدِ دزدیدنِ عصا به سوی او شتافتند. چون نزدیکِ او آمدند خفته‌ای دیدند دلِ او بیدار؛ و سرمستی مشاهده کردند به غایت هشیار.

متن:

بهر نازِش بسته او دو چشمِ سر | عرش و فرشش جمله در زیر نظر

از یگانگی که با محمّد داشت تَنامُ عَینی وَلایَنامُ قلبی نقدِ وقت او آمده بود. پاسبان

---

۱. د و ج: جال و عصا
۲. هرچهار نسخه: جعفر صادق
۳. د: اصخمه بن الحرت

خفته امّا شاه حراست می‌نمود. ساحران چون او را خفته دیدند از طرفِ قفایِ **موسی** به دزدیدن عصا دویدند؛ کما قالَ

متن:

اندکی چون پیشتر کردند ساز اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا کان دو بر جا خشک گشتند از قضا [1]

بعد از آن عصا اژدها گشت و بریشان حمله کرد ساحران روی به فرار نهادند و از غایتِ مهابت عنان تمالک از دست دادند.

متن:

رو در افتادن گرفتند از نهیب غلط غلطان مُنهزم در هر نشیب

و ایشان را یقین شد که او رسولِ حضرت شاهی است؛ و فعلِ او معجزهٔ الهی. و مرض در مِزاج غالب شد و پاداشِ بی‌ادبی دریافتند؛ لاجَرَم در استغفار و اِعتذار بشتافتند. **موسیٰ** علیه‌السّلام عفو کرد و چون صحّت یافتند به حضرتِ **موسی** آمدند.

متن:

پس زمین را بوسه دادند و شدند انتظار وقت فرصت می‌بُدند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جمع آمدنِ ساحران از مدائن پیشِ فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهرِ خصمِ او که این قصّه را دفع بر ما نویس

همهٔ ساحران از مدائن پیشِ **فرعون** جمع شدند و خِلعَت و تشریف یافتند و وعده‌ها نیز به تقدیم رسید که اگر شما غالب آیید؛ و این عُقدهٔ مشکل را به کمالِ ساحری بگشایید؛ هر یک را خزائن شاهی دهم؛ و مَقالیدِ امور ممالک در دستِ او نهم.

---

۱. استعلامی و نیکلسن: خشک گشتند از وَ جا

متن: [ب ۴۳۱]

پس بگفتندش به اقبالِ تو شاه — **غالب آئیم و شود کارش تباه**

مادرین فن صَفدریم و پهلوان — **کس ندارد پایِ ما اندر جهان**

اَسرار و حِکَمی که در صورتِ قصّهٔ **موسی و فرعون** بیان کرده شد از زَواهرِ انبیا و غَوامِضِ حقائق اولیا بود که به شرحِ آن قیام نموده آمد؛ و صفاتِ فضائلِ روحانی و سِماتِ رَذایلِ نفسانیِ سالک بود که توضیح کرده شد؛ امّا

متن:

ذکرِ موسی بهر روپوش است لیک — **نورِ موسی نقد تُست ای مرد نیک**

موسی و فرعون در هستیِّ تست — **باید آن دو خصم را در خویش جست**

نوریکیست و چراغ بی‌شمار؛ ناظِر یکیست و آیینه بسیار. نظر در مظاهر کثرت افزاست؛ و با ملاحظهٔ سَرَیانِ هویّت به غیرِ اَحَدیّت کجاست؟ نورِ خورشید از تلوّن مُبَراست؛ امّا مُتلوّن نمودنِ شعاعِ او از اختلافِ الوانِ شیشه‌هاست.

متن:

گرنظر در شیشه داری گُم شوی — **زانکه از شیشه‌ست اَعدادِ دُوی**

ور نظر بر هر دو داری وارهی [۱] — **از دوئی و اعداد جسمِ منتهی [۲]**

از نظر گاهست ای مغز وجود — **اختلاف مؤمن و گبر وجهود**

مظاهر را اختلافِ بِحَسَبِ قابلیّات و استعدادات است؛ و قابلیّات و استعدادات نتایجِ تجلّیاتِ اسما و صفات نیست؛ در حضرتِ اَحَدیّةُ الذّات زاید بر ذات نی. پس هر که از رویِ کمالِ اخلاص که عبارت از نفیِ صفات است ملاحظهٔ احدیّتِ ذات تواند کرد همه نور بیند نه اعدادِ سراج؛ چنان که غریقِ دریا همه یگانگیِ بحر بیند نه کثرت امواج. امّا این مشاهده را مُرده از خویش باید و زنده به دوست تا بداند که **مصراع:**

همه هیچ اندو هیچ اوست که اوست

و از سَرِ بی‌خویشی تواند گفت: و مِنْ حَقایقِ اَسرارِه [۳]

---

۱. استعلامی و نیکلسن: ور نظر بر نور داری وارهی

۲. چ: و اعداد چشمی منتهی

۳. د: و من اشعاره قُدِّسَ سِرُّه

مــرگِ مــا هست عــروسیِ اَبَـد　　سِــرِّ آن چــیست هُــوَاللّـهُ اَحَـد
شــمس تــفریق شــد از رَوزنــه‌ها　　بســته شــد روزنــه‌ها رفت عــدد
آن عـــددها کـــه بـــود در انگــور　　نــیست در شــیره کــز انگــور چکـد
هــر کــه زنــده‌ست بِـرُوحِ اَللّـه　　مــرگ ایــن روح مــر او راست مـدد
بــد مگــو نــیک مگــو ایشــان را　　کــه گــذشتند زنــیک واز بــد
دیده در حق نه و نادیده مگو [آ۴۳۲]　　تــا کــه در دیــده دگــر دیــده نــهد
دیـــدهٔ دیـــده بـــود آن دیـــده　　هــیچ غــیبی و سِری زو نـجهد
نــظرش چــون کــه بِنُور اللّه است　　بــر چــنان نور چه پوشیده شود؟
نورها گرچه هــمه مُلکِ خداست　　نــورِ فــانی صفتِ جسم و جَسَد
نــورِ نــاریست دریــن دیــدهٔ خـلق　　مگــر آنــرا کــه حقش سُرمه کشد
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

اختلاف کردن در چگونگی و شکلِ پیل

پیل را از هندوستان بَهرِ تفّرج دوستان آورده‌اند؛ در خانه‌ای تاریک کرده؛ عالَمی در هَوایِ مشاهدهٔ پیل در آن خانه درمی‌روند؛ و امید می‌دارند تا از معرفتِ او متمتع شوند. امّا چون دیده را در ظلمت مجالِ بینائی نیست؛ و چراغِ هیچ کدام را از نَظّارگیان را روشنائی نی؛ لاجَرَم کف بر اَعضایِ او می‌سایند؛ و شرحِ حقیقتِ او به قدرِ دانشِ خویش باز می‌نمایند؛ پس هر که در تاریکی کف بر خرطومِ او سوده می‌گوید شکلِ پیل چون ناودانی بوده است. و هر که بر پایِ او نهاده نشان پیل را به شکلِ ستونی داده. و هر که دست بر پشتِ او رانده پیل را به شکلِ تختی بازخوانده.

متن:

از نــظر گــه گــفت‌شان شــد مــختلف　　آن یکـــی دالش لقب کــرد ایــن الف
در کــفِ هــر کس اگــر شــمعی بُـدی　　اخــتلاف از گــفت‌شان بــیرون شــدی
چشمِ حس همچون کفِ دستست و بس　　نــیست کــف را بــر هــمه او دست رس

هرچند در بابِ معرفتِ الهی تمثیل وافی نیست؛ و در تعیینِ آن حقیقت اشارت

کافی نی؛ و گاه گاه گفته می آید؛ مثنوی:

ای برون از وهم و قال و قیلِ من　　خاک بر فرقِ من و تمثیل من

امّا هر آینه آن نکته شنیده‌ای که می‌گوید:

اَلْحَمدُ لِلّٰهِ اَنّنی کَضِفْدَعٍ یَسکُنُ فیالیَمِ　　اِنْ هِیَ قالَت ملیتُ فاهاوَاِن سکَتتُ ماتَت مِنَ الغم(؟)[۱]

لاجَرَم نه یارایِ گُفتن است و نه مجالِ نهفتن. پس می‌گوئیم مبتلایانِ ظَلالِ عالَمِ شهادت که درین تنگنایِ ظُلمانی بکفهایِ حَواسِّ جسمانی متصدّی به معرفتِ حَقیقةُ الحقائق و متفحِّص ازکیفیّاتِ افعال و صفات خالق‌اند؛ و هنوز چراغِ دل از آتشِ عشق نیفروخته‌اند؛ و فتیلهٔ هستیِ موهومِ خویش به تمامی نسوخته؛ کفی [ب ۴۳۲] در تاریکی می‌سایند؛ و از آثارِ بِمؤثّر استدلال می‌نمایند؛ و پیل را به ترازویِ مثقال که شاهینِ او عقلِ جُزوی و دو پلّهٔ او وَهم و خیال است می پیمایند. لاجَرَم بقدرِ ادراکِ خویش هر کس برونامِ دیگر نهند؛ و هر یک از و نشانی دیگر می‌دهند. امّا به حکمِ **وَماٰ قَدَرُوااللّٰه حَقَّ قَدْرِه** دستِ ادراک همه از دامنِ کمالِ معرفت او کوتاه؛ و عقلِ درّاکِ جمله دَر بَیدایِ[۲] جلالِ عظمتِ اوگمراه است. پس هر نامی که برو نهند به غیرِ مَجاز نسیت؛ و هر نشانی که ازو دهند با حقیقت اَنباز نی. عجب کاریست هرچه گویند غیرِ او نیست ولیکن او نیست؛ زیرا که اطلاقِ اِسمِ جُزو بر کُل مُجازست؛ زهی قضیّه‌ای که شرحِ او به غایت درازست. پشت و خرطوم و پایِ پیل از پیل است امّا پیل نیست؛ هیهات که بیانِ اَسرارِ توحید به اکثر طَبعان غیر تضلیل نی؛ چنان که به سودنِ کفِ دست احاطهٔ اعضایِ پیل عادةً مُستحیل می‌نماید؛ به حواس و عُقول احاطهٔ حق عَقلاً نمی‌شاید. زیراکه چون حق محیط همه است که **اَلا اِنّه بِکُلِّ شیءٍ مُحیط** مُحاطِ حواس و عُقول نتواند بود. و گوئیا در حدیثِ قدسی که **لایَسَعُنی اَرضی وَلاسمائی** اشارت بدین معنیٰ است؛ چنان که اِضافت نیز عِندَ مَنْ لَهُ ذَوقٌ ازین مَبنیٰ است؛ بلکه سِعَتِ حق را دلی باید از خود رسته؛ و سلسلهٔ کُلّ شیء گسسته؛ و بکلیّتِ وجود به حق پیوسته. چنان که آخرِ حدیث مُشعِرِ بدان که **وَلٰکن یَسَعُنی قَلبُ عَبدِیَ التّقی النّقی الوادع.**[۳] چون بعضی مقاصد بر طریقِ مقدّمه مُمَهَّد

---

۱. د و ر: فاها او سکتت　۲. چ: در بیداریِ　۳. هر چهار نسخه: الوداع

گشت؛ بدان که حضرتِ مولوی در قصّهٔ پیل حالِ معرفتِ عوام راکه به طریقِ حواس مشاهدهٔ آثار می‌کنند؛ و از آثار به مؤثّر که حضرتِ پروردگار است استدلال می‌نمایند؛ تمثیل می‌کند به حالِ دست‌سایندگان بر بعضی اعضایِ پیل؛ و نشان‌دهندگان ازو بطریقِ قال و قیل؛ چنان که کُتُبِ کلامیّه مشحون به مقالاتِ این طائفه است و این معرفت بنسبت با معرفتِ خواصّ ناقص است؛ و مُراد از خواص اربابِ بَصائر و رَویّت و اصحابِ قلُوبِ سلیم زکّیه‌اند؛ که از روزنهٔ دل در مَلَکوتِ اشیا نظر می‌اندازد؛ و به مشاهدهٔ آیاتی که در هر چیزی مُودَع است می‌پردازند و سِرِّ این معنی که نظم: [آ۴۳۳]

فَـفی کُلِّ شیءٍ لَـهُ آیَـةٌ … تَـدُلُّ عَـلیٰ اَنَّـهُ واحِـدٌ

بعینِ تحقیق مطالعه می‌کنند[۱] و سرمایهٔ معرفت ایشان آن است که اهتمامِ تمام به تقدیم می‌رسانند تا دل از آفات سلامت پذیرد؛ و طریقِ اعراض از دنیا و اقبال به مولی پیش گیرد؛ و بِمِصقَلِ ذکر ازکُدوراتِ صفاتِ بشریّه مُصفّاگردد؛ و بِنورِ ذکر که کلمهٔ لااِلٰهِ اِلاّ اللّٰه است مُنَوَّر شود؛ و به نفیِ لا اِلٰهَ شواغلِ دل و ظلماتِ آن زوال یابد؛ و به اثباتِ اِلاّ اللّٰه شواهدِ انوارِ مذکور منکشف شود. پس غطا از بَصَرِ بصیرتِ دل مرتفع گردد؛ و بدان دیده جمالِ آیاتِ حق مشاهده افتد **ماکَذَّبَ الفُؤادُمارأیٰ** مُحَقّق شود؛ سِرِّ **ما نَظَرتُ فی شیءٍ اِلاّ وَ رَأیتُ اللّٰهَ فیه** مُتبیّن گردد. و حاصلِ این اشارت آن است که معرفتِ عوام به دلایلِ عُقول است و معرفتِ خَواصّ به شواهِدِ مَدلُول. و اوّل به منزلهٔ نظر است از چشمِ کف و دوم به مثابهٔ نظر از چشمِ دریا. و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

چشمِ دریا دیگرست و کف دگر … کف بِهِل وزدیدهٔ دریانگر

جنبش کفها زدریا روز و شب … کف همی بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم برمی‌زنیم … تیره چشمیم و در آب روشنیم

یعنی جمیعِ محسوساتِ عالَمِ مُلک که به منزلهٔ کفهاست بر رویِ دریایِ مَلَکوت

---

۱. د: بعت به حقیقت مطالع می‌کنند

که آن صفاتِ حضرتِ اُلوهیّت است و ما همیشه کف می‌بینیم و دریا نی. و حرکتِ کشتیِ اجسام مشاهده می‌نمایم و موجِ روحِ نهنگ آسانی. چنان که می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه اشعار:

جهان‌کف‌است‌و صفاتِ خداست چون‌دریا زصافِ بحر کفِ این جهان حجاب کند [1]
همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی مبین کَفَش که زآتش دُخان حجاب کند
نشان و آیتِ حق است این جهانِ فنا ولی زخوبیِ حق این نشان حجاب کند
برایِ مغزِ سخن قشرِ حرف را بِشِکاف که زلفها زجمالِ بتان حجاب کند

کشتیِ تن را حرکت بی‌آبِ جان نیست؛ و هستیِ جان و ادراکِ او بی‌تجلّیِ جانان نی. لاجَرَم می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

آب را آبیست کو میراندش روح را روحی‌ست کو می‌خواندش

نه از **موسی** خبری بود و نه [ب ۴۳۳] از **عیسی** اثری که آفتابِ حَقیقةُ الحقایق کِشتِ موجودات را آب می‌داد.

متن:

آدم و حوا کجا بود آن زمان که خدا افگند این زه در کمان

و چون درین مرتبه که معرفتِ خواصّ است وجودِ عارف هنوز باقی است و از اِثنینیّت چاره نیست لاجَرَم کِشت دیگرست و آفتاب دیگر؛ و آب دیگرست و آبِ آب دیگر. به خلافِ معرفتِ اَخَصِّ خَواص که ایشان اصحابِ مُشاهداتِ جمال و اربابِ مُکاشفاتِ جلال‌اند که حق سُبحانه و تعالیٰ ایشان را بدین سعادتِ کبری و دولتِ عُظمیٰ اختصاص داده و ابوابِ خزاینِ معرفت بر رویِ ایشان گشاده است هنوز قَدَم از کَتْمِ عَدَم بیرون ننهاده بودند که به حکمِ کارفرمایِ قضا خیّاطِ قَدَر به خیطِ مَشیَّت بر دکانِ ازل به دستِ عنایت و قوّتِ قدرت و صناعتِ حکمت خِلعت معرفت از نسیجی که پو دوتار او **یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّونَه** است بر قامتِ ایشان دوخته بود کما قالَ **فَاَحْبَبْتُ اَن اُعرَف فَخَلقتُ الخَلق** پس در صدفِ [2] معرفت دُرّهٔ محبت را [3] ودیعت

۱. د: رضاف بحر ۲. چ: صدق ۳. د: محبت با

نهادند و بدین هر دو پرو بال که معرفت و مَحَبَّت است سائر را بر مُلک و ملکوت عبور دادند تا اوّل در مقاماتِ سِفلیّهٔ بشریّه سیر کرد بعد از ان در مقاماتِ روحانیه عِلویّه سیر او بطَیر مبدّل گشت؛ بعد از آن طَیر بجَذْبه پیوست و جذبه او را از اَنانیّت دور انداخت؛ و لوایِ قُربِ هویّت برافراخت؛ تا جذبه مُورِثِ مشاهده گشت و مشاهده سبب شد مر حضور را با دوست؛ و موجبِ غیبت گشت از هرچه غیر اوست؛ تا به حدّی که شجرهٔ مشاهده ثمرهٔ معاینه داد و معاینه به اعیان پیوست و به حکم **جاءَ الحَق وَ زَهَقَ الباطل** در سَطَواتِ تجلیّاتِ ذاتِ احدیّت هستیِ موهومِ سالک رخت از میان بربست. و درین مقام سالک بعینِ عیان مشاهدهٔ انوار غیب تواند کرد و او در میان نی؛ و مطالعهٔ اَسرارِ مُلک و مَلَکوت او را دست دهد و از هستیِ اِنانیَّتِ او نشان نی. پس واله گردد در عَظَموت و جَبَروت و در غایتِ وَلَه و حیرت متجلّی شود شمسِ رُبوبیّت از آسمانِ عبودیت و سِرّ **وَ اَشْرَقَتِ الارضُ بِنُورِ رَبِهّا** روشن گردد و به‌تلألُؤِ[آ ۴۳۴] انوار اُلوهیّت دلایلِ **اَللّٰه نُورُ السَّمواتِ وَالارض** مُبَرهَن شود و بعد از آن نفحاتِ اَلطافِ رُبوبیّت ازگلزارِ **اِنَّ لِرَبِّکُم فی اَیّامِ دَهرِکم نَفَحاتٌ** دم بدم وَزیدن گیرد تا به حدّی که در عَینِ شمس بابِ [۱]هُویَّت انفتاح پذیرد و **اِنْغَمَسَ فیه المُنْغَمِس ثم لاتَسْأَل.**

نظم:

قدکانَ ماکانَ سِراً لااَبُوحُ بِه — فَظُنَّ خیراً ولاتَسأَل عَنِ الخَبَرِ

پس حضرتِ **مولوی** از برای اشارت بنُقصانِ اضافیِ معرفتِ خواصّ به نسبت با مقامِ معرفتِ اَخَصِّ خواصّ که شَمّه‌ای از شرحِ سلوکِ ایشان به تقدیم رسید می‌فرماید:

متن:

این سخن هم ناقص است وابترست — آن سخن که نیست ناقص آن سَرست

ور بگوید زان بلغزد پایِ تو — ورنگوید هیچ ازان ای وایِ تو

ور بگوید در مثال صورتی — بر همان صورت بچفسی ای فتی

با هر کس این راز در میان نتوان نهاد؛ بلکه از بیمِ اغیار درِ خزائنِ اَسرارِ یار نتوان

۱. د: تاب

گشاد. اسرارِ[1] نهایتِ این روش راکه طَیَران با پر و بالِ مَحَبَّت است، و سَیَران با جذبهٔ اَحَدّیت، جزگرم روان از مُتَّبِعانِ ملّتِ مُحمّدی نشناسند. زیرا که دُرِّ یتیمِ کمالِ مَحَبّت خاصّهٔ حبیب است که از رویِ کمالِ تَجرّد و تَفَرُّد یتیمی اختیارِ اوست؛ و در پناهِ حریمِ عزّت کارکارِ اوست که **اَلَم یَجِدْکَ یَتیماً فَآویٰ** پس بِحُکمِ **وَلا تَقْرَبُوا مالَ الیَتیم** دست درین دُرِّ یتیم که مالِ یتیم است هیچ کس نتواند زد، مگر بمتابعتِ حبیب که **اِلاّ بِالّتی هِیَ اَحْسَن** اِشارتست بدان. لاجَرَم چون سالک به شرطِ وظایفِ مُتعابعتِ حبیب قیام نماید و دیدهٔ دل به مشاهدهٔ اَسرار **فَاتَّبِعُونی یُحبِبکُم اللّه** بگشاید از درجهٔ مَحَبَتّ به مرتبهٔ مَحبوبیّت مُرتَقی شود؛ و غذایِ جسمانیّتِ او به غذایِ روحانیّت متبدِّل گردد؛ و اندک اندک پایِ دل از حبسِ آب وگل بیرون آید تا به حدّی که مَحرمِ خَلوتخانهٔ **لی مَعَ اللّه** شود وکاسهٔ **اَبیتُ عِندَ رَبّی یُطعِمُنی و یَسقینی** بی‌اِبا اِبایِ خوش‌گوار و صَهبای بی‌خمار نوش کند؛ و بِنَقل از بَشَریّت طالبِ نُقلِ خوانِ اَحدیّت گردد؛ و به فِطام از شیرِ زمین قُوتُ‌القُلوب از تجلّیاتِ حضرتِ رَبُّ العالَمین دریابد. پس حضرت **مولوی** از برایِ تحریض بر اکتسابِ این سعادتِ کبریٰ و ترغیب بِنیلِ این دولتِ عُظمیٰ در مخاطبهٔ طفلانِ شیرخوارهٔ این راه و بسته پایان دامِ عِزّت [ب۴۳۴] و جاه می‌فرماید:

متن:

بسته پائی چون گیا اندر زمین — سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نَقلی کنی — یا مگر پا را ازین گل بَرکَنی
چون کَنی پا را؟ حیاتت زین گِل است — این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیوة از حق بگیری ای روی — پس شوی مستغنی از گِل می‌روی
شیرخواره چون زدایه بگسلد[2] — لوت خواره شد مرو را می‌هِلَد
بستهٔ شیر زمینی چون حُبوب — چون فطامِ خویش از قُوتُ القُلوب

زیرا که بحکم **اَحْبَبْتُ اَنْ اُعرَف** خوانِ مَحَبّت از برایِ تو گسترده‌اند؛ و مفاتیحِ خزائنِ حکمت به دستِ شهامتِ تو سپرده؛ بِصلایِ **وَاللّهُ یَدعُوا اِلی دارِالسَّلام** ترا

---

۱. د: کلمهٔ اسرار را ندارد
۲. چ: نگلسد

خوانده‌اند؛ و در اَوانِ مشاهدهٔ جمالِ جَواهرِ تجلّیاتِ حضرتِ ذُوالجلال از خزینهٔ **لِلَّذینَ اَحْسَنُوا الحُسنیٰ** و زیادة بر سرِ تو[1] افشانده. لاجَرَم از عالَمِ غَیبُ الغُیوب همیشه طلبکارِ قُوت القلوب می‌باش و جز بگِردِ مَطبخِ اِلهیٰ مپوی و قُوتِ دل و قُوَّتِ جان جز از مشاهدهٔ جمال مجوی؛ و در طَلَبِ غذایِ روحانی از حضرتِ رَحمانی غیر آن چه جناب **مولوی** می‌گوید مگوی؛ که وَلَه قُدِّسَ سِرُّه:

وایِ آن دل کـه بـدو از تـو نشـانی نـرسد — مرده آن دل کـه بـدو مـژدهٔ جـانی نـرسد
سـیه آن روز کـه بـی‌نورِ جمالت گـذرد — هیچ از مطبخِ تـو کـاسه و خـوانـی نـرسد
تیره صبحی کـه مـرا از تـو سـلامی نَبُود — تـلخ روزی کـه زشـهدِ تـو بیانی نـرسد
وای از ان دل که زعشق تو در آتش نـرود — همچو زر خرج شود هـیچ بکـانی نـرسد
سـخنِ عشـق چـوبی درد بُـوَد بـرندهد — جـز بگـوشِ هـوس وجـز بـزبانی نـرسد
مـریمِ دل نشـود حـاملِ انـوارِ مسیح — تـا امـانت زنـهانی بـنهانی نـرسد
حِس چو بیدار بـود خـواب نـبیند هـرگز — از جـهان تـا نـرود دل بـه جـهانی نـرسد
غفلت مرگ زد آن را که چونان خشک شود — از غـم آنکـه وراتـرّه بـنانی نـرسد
این زمان جهد بکن تـا ز زمـان بـاز رهـی — پـیش از آنـدم کـه زمـانت بـزمانی نـرسد
هر حیاتی که ز نان رُست همان نان طلبد[1] — آبِ حـیوان بـلبِ هـر حَـیَوانـی نـرسد

و هر آینه دانسته‌ای که چون طفل را از شیر باز دارند ابتدا لقمه‌هایِ قوی پیشِ او نیارند بلکه به لقمه‌هایِ خفیف اندک اندک او را پرورش دهند تا بغایتی که [آ۴۳۵] معدهٔ او قوّت گیرد. بعد ازان هرچه خواهد آرزویِ او در کنارش نهند. لاجَرَم چون طفلِ دل را از شیرِ تمتّعات دنیا باز داری؛ اوّلاً باید که به غذایِ حَرفِ حکمت همّت بر پرورشِ او بگماری؛ زیرا که انوارِ حکمت از رویِ مُلابست با اَستارِ حروف مشابهتی با شیرِ تمتّعاتِ جسمانی دارد. پس طفلِ دل را طاقتِ هضم آن باشد و چون ازین نورِ سَتیر [2] قوّت‌گیرد و مرآتِ جمال نمایِ روحانیّت او صفاپذیرد؛ پذیرایِ اَنوارِ بی‌حُجُبِ حضرتِ سُبحانی گردد؛ و مظهرِ تجلیّاتِ اسماء و صفاتِ رحمانی شود؛ و سیر بطیر تبدیل پذیرد؛ و جَذَباتِ الهی در مَراقیِ صعود [3]دستِ

---

۱. د: همانان طلبد ۲. د: پورشیر ۳. چ: سعود

سالک گیرد. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حرفِ حکمت خود که شد نور سَتیر ای تـو نـور بـی حُـجُب رانـاپذیر
تـا پـذیرا گـردی ای جـان نـور را تـا ببینی بـی حُـجُب دسـتور را [1]
چـون سـتاره سـیر بـر گـردون کـنی بـلکه بـی‌گردون سـفر بـی‌چون کـنی
آنـچنان کـز نـیست در هست آمـدی هین بگو چون آمـدی؟ مست آمـدی

و از غایتِ سرمستی که از شرابِ خطابِ حق داشتی؛ همّت بر مُحافَظَتِ علاماتِ طریق نگماشتی. و حالیا بدین پندار قانع شده‌ای که در هنگامِ آمدن سفرِ دریایِ غیب بود و در طریق دریا پیِ پای پیدا نیست[2] و هیچ علامتی هُویدا نیست. نی نی از ملاّحانِ دریاشناس استفسار کن تا دانی که در سَفَرِ بحر نیز هیچ منزلی بی‌علامت نیست. و لِهٰذا حضرتِ **مولوی** می‌فرماید

متن:

راهـــهایِ آمـــدن یـــادت نـماند لیک رمزی بر تو می‌خواهیم خـوانـد
هـوش را بگـذار وانگـه هـوش‌دار گـوش را بگـذار وانگـه گـوش دار
نــی نگـویم زانکـه تـو خـامی هـنوز در بـــهاری تـو نـدیدستی تـموز

وازان جهت که آفتابِ تموز بر تو نتافته است؛ ثمرهٔ جانت پختگی نیافته است؛ لاجَرَم از شاخِ تعلّقاتِ درختِ دنیا بریدن بر تو دشوارگشته است؛[3] و جان و دلت به الایشِ این آبَ وگل آغشته؛ و هرگز دستِ آرزویِ وطنِ اصلی دامنِ جانت نگرفته و حدیثِ **حُبُّ الوَطَن مِنَ‌الایمان** از خاطرت بیرون رفته و لَهُ قُدِّسَ سِرُّه: **شعر**[4]

روروای جـانِ سبک خیزِ غـریبِ سفری سویِ دریای معانی که گرامی گهری [ب۴۳۵]
بر گذشتی زبسی منزل اگر یـادت نـیست مکن استیزه کزین مـصطبه هـم درگـذری
پـرفروشُوی ازان آب و گـل و بـاش سبک پـــیِ یـــارانِ پـرنده چکـنی گـرنپری [5]
هین سبو بشکن و در جوی شوای آبِ حیوة پیش هر کوزه شکن چند کـنی کـاسه گـری

---

۱. استعلامی و نیکلسن: مستور را ۲. چ: طریق دریا پی‌ناپیدا نیست
۳. چ: درخت دینی بزمین دشوارگشته است ۴. چ: کلمهٔ شعر را ندارد
۵. د: نی چو بازان پریده

بس کن از شمس مبّرنه بشروق و نه غروب که از وگه چو هلالی و گهی چون قمری

نشانِ پختگی آنست که از شاخِ درختِ دنیا زود بُریده شوی و پیش از آنکه باغبانِ اجل دستِ تصّرف بر تو دراز کند از شاخ به کاخ روی تا به حدیث **مُوتو اقبْلَ اَن تَموتوا** عمل کرده باشی؛ و روی از غربت به وطنِ اصلی آورده باشی.

متن:

این جهان همچون درختست ای کرام ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مرشاخ را زانکه در خامی نشاید کاخ را

چونکه پخت و گشت شیرین لب گزان سست گیرد شاخها را بعدازان

جانِ شیرین به شیرین کاری باختن کارِ عاشقانِ سوخته است؛ و پروبالِ خویش بی‌پروا فدایِ آتش ساختن کار پروانهٔ محنت [1] اندوخته. آری وَلَهُ قَدَّسَ اللّٰه رُوحَه:

زبس روندهٔ جان باز جان شدست ارزان بعهدِ عشقِ تو منسوخ شد گران جانی

به پیشِ عاشقِ صادق چه جان چه بندِ تره دلا ملرز چو برگ ار ازین گلستانی [2]

نه کمتری تو زپروانه و حبیب از شمع وگر کمی زفراشه چه باد پرّانی

هزار جانِ مقدّس بهایِ جانِ خسیس همی دهد بکرم یارایـنت ارزانی

آری دل بستگیِ تو با این جانِ خسیسِ فانی و گرفتاریِ تو با قیودِ تعلّقاتِ جسمانی از آن جهت است که در عوضِ جانِ غمناک مشاهدهٔ روحِ قُدسیِ پاک نکرده‌ای؛ و در ترکِ هر تعلّقی از آثارِ اَنوارِ ذاتِ مطلق ادراک نکرده‌ای. پس بِحُکمِ **خَساسَةُ الهَمَّةِ مِن قِلَّةِ المَعرفة** بدین جانِ تیره آویخته؛ و با وجودِ لب تشنگی آب حیوة ریخته.

متن:

چیز دیگر ماند امّا گفتنش با تو روح‌القدس گوید نه مَنَش

نه توگوئی هم بگوشِ خویشتن نی من و نی غیر من ای هم تو من

زیرا که چون آفاقِ جَسَدانیّت؛ بضوءِ شریعت اِضاءَت‌پذیرد؛ و مِشکوٰة نفسانیّت بِلَوامِعِ طریقت روشنی گیرد و زُجاجهٔ قلبیّه [ل ۴۳۶] به انوارِ حقیقتِ روحانیّت مُنَوَّر

---

۱. د: محبت ۲. ج: دلا مرز چو برگی از این گلستانی

شود؛ و مصباحِ رُوحیّه بنارِ نُورِالُوهیّت اشراق یابد. و موسایِ سِرّ را از شجرهٔ وحدانیّت ندایِ **اِنّی اَنَا اللّه رَبُّ العالَمین** در رسد؛ اختلافِ جِهات محو گردد، صُوَر متلاشی شود؛ اَبعاض اِنطماس پذیرد؛ اجزا اِنعدام یابد؛ سَطوتِ عزّتِ وَحدانیّت و صَدمَتِ تَجَلّیِ نورِ صَمدانیّت جَبلِ‌طورِ انسانیّت را مُتَدَکدِک گرداند؛ و موسایِ روحانیّت را بیهوش اندازد؛ پس غیریّتِ موهوم بنارِ غیرت بسوزد؛ و عَروسِ یگانگی از نقابِ بیگانگی چهره برافروزد؛ و وحدت باقی مانَد مُتَعزّز به ردایِ عزّت و کبریا؛ و مُتَأَزِر به ازارِ عظمت و علا؛ و حقیقت **وَحدَهُ‌لاشَریکَ لَه** مُتحقّق گردد؛ و سِرّ **کُلُّ شیءٍ هالِک اِلاّ وَجْهَهُ لَه الحُکم وَاِلَیه تُرجَعون** ظهور یابد؛ و وجه **مارَمَیْتَ اِذرَمَیت وَلٰکِنَّ اللّه رَمیٰ** ظاهر شود؛ و حدیث [1]**وَماٰ یَنْطِقُ عَنِ الهَویٰ** مُبَرهَن گردد؛ و رموزِ [2]**کُنتُ لَهُ سَمعاً و بَصَراً و لِساناً فَبی یَسْمَعُ وَ بی‌یُبصِرُوَ بی یَنْطِقُ** اِنکشاف پذیرد بعد از آن ملاحظهٔ این معنی توانی کرد که می‌گوید

متن:

نـه تـو گـوئی هـم بگـوش خـویشتن | **نی من و نی غـیر مـن ای هـم تـو مـن**
تو یکـی تـو نـیستی ای خـوش رفـیق | **بـــلکه گـــردونیّ و دریـــای عـمیق**
آن توئی زفتت که آن نُه صد تـوست [3] | **قـلزم مست و غـرقه‌گـاه صـد تـوست**

ولیکن رمزی ازین حدیث با محرمِ راز توان گفت؛ و دُرِّ سِرِّ وحدت در نظرِ جوهرشناسانِ حقیقت توان سفت؛ و اگر [4] رَعنائی بگذاری؛ و همّت بر اِخفایِ اَسرار بگُماری؛ یَنابیعِ حکمتی که در جویچهٔ زبان نگنجد از چشمهٔ دل جوشیدن آغاز نهد؛ و روح بی‌واسطهٔ حرف و صوت[5] شرحِ اسرار باز دهد. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دم مـزن تـا بشـنوی ازدم‌زنـان | **آنـچه نـامد در زبـان و در بـیان**
دم مـزن تـا بشـنوی زان آفـتاب | **آنچه نامد در خطاب و در کـتاب** [6]
دم مـزن تـا دم زنـد بـهر تـو روح | **آشـنا بگـذار در کشـتیّ نـوح**

---

۱. چ: ظاهر گردد و حدیث ۲. چ: و رموز را ندارد
۳. استعلامی و نیکلسن: آن تو زفتت... ۴. چ: و اگر چه ۵. چ: و صورت
۶. استعلامی و نیکلسن: در کتاب و در خطاب

کلامِ بی‌حرف و صوتِ روح به منزلهٔ کشتی نوح است و اعتماد تو بر طَلاقتِ لِسان و فَصاحتِ بیان به منزلهٔ اعتماد کنعان بر علمِ آشنا. پس درین آبِ جبر و بلا[1] و طوفانِ عَنا کشتیِ نوح از دست مگذار و بقوّتِ آشنا امیدِ نجات مدار.

متن:

همچو کنعان کاشنا میکرد او[ب ۴۳۶] — که نخواهم کشتیِ نوحِ عَدو

هین بیا در کشتیِ بابا نشین — تا نگردی غرقِ طوفان ای مَهین

گفت نی من آشنا آموختم — من بجز شمع تو شمع افروختم

بعدازین تا آخرِ سرخی شرحِ قصّهٔ نوح است؛ و در ضمن این قصّه ترا هزاران حِصّه و فتوح. و مُلَخَّصِ این قصّه آنست که نوحِ نبی علیه‌السّلام چون مدّتِ نهصد و پنجاه سال به امرِ حضرتِ مَلِکِ ذُوالجَلال قوم را دعوت کرد و ایشان بَرابا و استکبار اصرار نمودند و درین مدّتِ طویل ایمان آوردگان اَقَلِّ مِنَ القَلیل بودند چنان که از حضرتِ رسالت صَلّی‌اللّه علیه و سلّم منقولست که در کشتیِ نوح هشت نفر بودند نوح و اهلِ او و سه پسرش سام و حام و یافث و نسوانِ ایشان. و از محمّدبن‌اسحاق مرویست که ده نفر بودند پنج مرد و پنج زن و بعضی گویند هفتاد و هشت کس بودند. نوح علیه‌السّلام از اِباو استکبار و عَنا و اصرارِ ایشان غمگین شد حضرت اِلهی وحی فرستاد که مفاتیحِ قلوب در دستِ قدرتِ ماست هیچ کس بی‌سابقهٔ عنایت ما به خواستگاری برنتواند خاست[2] تو در دعوت زحمت مکش و اندوهگین مباش که به غیر این شِرذَمِهٔ قلیل که ایمان آوردند کسی دیگر اطاعت نخواهد کرد و انقیاد نخواهد نمود. کما قالَ اللّٰه تَعالیٰ **وَ اُوحِیَ اِلیٰ نُوحٍ اَنَّه لَنْ یُؤمِنَ مِن قَومِکَ اِلاّ مَنْ قد آمَنَ فَلاتَبْتَئِس بِماکانوا یَفعَلُونَ** و فرمان آمد که کشتی ساز؛ و در ساختن به ملاحظهٔ تعلیم و اِلهامِ ما بپرداز؛ و در اِستدفاعِ عذاب از قومِ خویش مکوش؛ و از رویِ رضا در جریانِ احکام قضا مخروش؛ که ایشان در دنیا محکوم به اغراق‌اند؛ و در عُقبیٰ مُستحقِّ اِحراق. **وَ اصْنَعِ الفُلْکَ بِأَعْیُنِناوَ وَحینا وَلاتُخاطِبنی فِی الَّذینَ ظَلَموا اِنَّهُم مُغرَقُون** پس بفرمانِ اِلهیٰ و وَحی و الهامِ حضرتِ پادشاهی نوح در بَرِّیّهٔ بَهما،

---

۱. د و چ: خبر و بلا ۲. چ: برنتواند خواست

که‌دورترین موضعی بود از ماء، بنیادِ کشتی ساختن کرد و قوم بر وی می خندیدند و تَمَسخُر می‌کردند و می‌گفتند **یا نوح صِرتَ نجّاراً بَعد ما کُنْتَ نبیّا** و نوح گفت شما از پاداشِ هر عملی غافلید؛ و از وَخامتِ سُخریّهٔ خویش ذاهلید؛ امّا چون در دنیا غَرق و در آخرت [آ۴۳۷] حَرق نصیبِ شما شود بر حالِ شما خنده وسخریّه وظیفهٔ ما گردد؛ کما قالَ اللّه تعالیٰ **وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّما مَرَّ عَلَيهِ مَلَأٌ مِنْ قَومِه سَخِروامِنهُ قالَ إنْ تَسخَروا مِنّا فَإنّا تَسخَرُمِنكُم كَما تَسخَرُون** و روایت چنان است که **نوح** علیه‌السّلام کشتی را در دو سال تمام کرد و طولِ کشتی سیصد گز بود و عرضِ او پنجاه گز و ارتفاع سی گز و این کشتی از چوبِ ساج بود. و سه بطن داشت در بطنِ اَسفل و حوش و سِباع و هَوام بود و در بطنِ اَوسَط دَواب و اَنعام و در بطنِ اعلی مردم و زادِ ایشان و جَسَد آدم علیه‌السّلام. و از حَسَن رضی‌اللّه عنه مرویست که طولِ کشتی هزار و دویست گز بود و عرضِ او ششصد گز بود. و چنین منقول است که حواریّین از **عیسی** علیه‌السّلام التماس کردند که شخصی را ببینند که سفینهٔ **نوح** را مشاهده کرده باشد **عیسی** با ایشان بیرون آمد و به تلِّ خاکی رسید و مشتی خاک از آن تل برگرفت و گفت می‌دانید که این کیست گفتند خدای و رسول خدای عالِم است گفت **کعب بن حام** است و عصا برین تودهٔ خاک زد و قُم بِإذن اللّه گفت برخاست و خاک از سر و رو می‌افشاند و درین حال-آثار شیب بَروی پیدا شد **عیسی** علیه‌السّلام پرسید که در حالت هلاکت چنین پیر بودی گفت نی یا رُوحَ‌اللّه جوان بودم ولی حالا پنداشتم که قیامت قائم شده است واز شدّت مخافت و بیمِ آفتِ قیامت پیر گشتم. پس **عیسی** علیه‌السّلام گفت از سفینهٔ **نوح** ما را خبر ده گفت طول او هزار و دویست گز بود و عرض او ششصد گز بود و طبقات او سه طبقه: طبقه‌ای[1] از برای دواب و وحوش و طبقه‌ای از برایِ انس و طبقه‌ای از برای طَیر. عیسیٰ گفت **عُد بِإذنِ اللّهِ تعالیٰ كَما كُنتَ** پس دیگرباره خاک شد. بعد از آن فرمان آمد که از هر جانوری جفتی بردار و تو و اهل تو و طایفه‌ای که ایمان آورده‌اند به کشتی برنشینند[2] ایشان به موجبِ فرمان دَهُمِ رَجَبْ درکشتی نشستند و صد و پنجاه روز در آب بودند و یک ماه بر **جُودی** استقرار

---

۱. چ و د: طبقه‌ی را ندارند ۲. د: بکشتی نشینند

یافتند و روزِ عاشورا از کشتی فرود آمدند عَلیٰ مارُوِی عَن قتاده. و چنین مَروی است که حضرتِ اِلهی بیتِ عتیق را از غرق نگاه داشته بود کشتی برگِردِ بیت هفت بار طواف کرد بعدازان [ب ۴۳۷] بر جُودی استقرار یافت. و در روزِ هُبوط نوح علیه‌السّلام از برای شکُر روزه داشت و دیگران را نیز موافقت فرمود. و دران حالت که در کشتی نشستند یک پسرِ نوح که نام او کنعان بود و به روایتی یام نام داشت ازکشتی دور بود نوح گفت یا بُنَیَّ اِرکِب مَعَنا یعنی ای فرزند با ما بکشتی بر نشین و مصاحبتِ کافران مگزین

متن:

هین مکن کاین موجِ طوفانِ بلاست — دست و پا و آشنا امروز لاست

بادِ قهرست و بلایِ شمع کُش — جز که شمعِ حق نمی‌پاید خَمُش

قَالَ سَآوی اِلیٰ جَبَلٍ یَعْصِمُنی مِنَ‌الماء.

متن:

گفت نی رفتم بران کوهِ بلند — عاصم است آن کُه مرا از هرگزند [1]

قالَ لاعاصِمَ الیَومَ مِنْ اَمْرِ اللّه اِلاّ مَن رَحِمَ.

متن

هین مکن کَه کُوه کاه است این زمان — جز حبیبْ خویش را ندهد امان

کنعان در جواب می‌گوید که درین مدّت هرگز پند و نصیحت تو شنوده‌ام [2] تا گمان بری که من ازین دوده‌ام؟ من در همه عمر نصیحتِ تو درگوش نکرده‌ام وادیانِ سابقه را بدین دعوتِ لاحقه فراموش نکرده‌ام. نوح می‌گوید

متن:

هین مکن بابا که جای نازنیست — مر خدا را خویشی و انباز نیست

تاکنون کردی و این دم نازُکیست — اندرین درگاه گیراناز کیست؟

خداوندِ قدیم و پادشاهِ حکیم که صفتِ اولَمْ یَلِد وَلَم یُولَد است نه نازِ فرزندان او را [3] درکارست، و نه نیاز بابایان در حضرت او سزاوار. نه مولودست که پیران برو نیاز

---

۱. چ: کُه مرمر از هر گزند ۲. د: نشنیده‌ام ۳. چ: دا را ندارد

آرند؛ و نه والد که جوانان بر وی شیوهٔ ناز آرند.

متن:

جز خضوع و بندگیّ و اضطرار   اندرین حضرت ندارد اعتبار

کنعان گفت بابا سالها ازین نَمَط کلمات گفته‌ای؛ وگاهی بِحِلم آراسته وگاهی بقهر آشفته‌ای؛ و مقالاتِ تو در گوش ما نرفته است؛ و دمِ سردِ تو هرگز در ما درنگرفته. گفت: ای جوان! چه زیان دارد اگر پندِ پیری در گوش کنی؛ و زمانی از هرزه‌گوئی خاموش کنی؟ همچنین **نوح** پندهایِ لطیف میداد و **کنعان** زبان بجوابهایِ عنیف میگشاد که بِحُکمِ **وَحالَ بَینَهُما المَوجُ فَکانَ مِنَ المُغرَقینَ** موج تیز [آ۴۳۸] ازان طوفانِ بلاانگیز در میان هر دو حائل شد **وَنادیٰ نُوحٌ رَبَّهُ فَقالَ رَبِّ اِنَّ ابْنی مِنْ اَهْلی وَ اِنَّ وَعْدَکَ الحَقُّ وَ اَنْتَ اَحْکَمُ الحاٰکِمین. نوح** گفت ای کریمِ کارساز و ای پادشاهِ بی‌نیاز

متن:

وعده کردی مر مرا تو بارها   که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم   پس چرا بِر بُود سیل از من گلیم

بار خدایا [۱] نه فرزند از اهلِ بیت من است و نه وَعده‌هایِ تو حقّست و تو عالِم و عادل‌ترینِ حاکمانی؟ **قالَ یا نُوحُ اِنَّه لَیسَ مِنْ اَهلِکَ اِنَّهُ عَمَلٌ غَیْرُ صالِحٍ.** قالَ قُدِّسَ سِرُّه: [۲]

متن:

گفت او از اهل و خویشانت نبود   خود ندیدی تو سپید و او کبود؟ [۳]

دندانی که جزوِ آدمی است چون بدرد آید به غیرِ کندن هیچ کار دیگر را نشاید.

متن:

تا که باقی تن نگردد زار ازو   گرچه بود آنِ تو شو بیزار ازو

فَلا تَسْأَ لْنِ مالَیْسَ لَکَ بِه عِلمٌ اِنّی اَعِظُکَ اَنْ تَکُونَ مِنَ الجاٰهِلین از من التماس مکن چیزی را که بر کُنهِ آن اطّلاع نداری؛ و از منفعت و مضرّتِ او واقف نیستی؛ و من ابوابِ نصایح بر تو مفتوح داشته‌ام؛ و عنایتِ بی‌غایتِ خویش بر تو گماشته؛ تا تو در سلکِ جاهلان مُنخَرِط نشوی؛ و از برایِ بیگانهٔ آشنا روی از حریمِ یگانگی بکویِ

---

۱. چ: بارخدا   ۲. چ: قُدِّسَ سِرُّه‌متن د: شعر

۳. استعلامی و نیکلسن: خود ندیدی تو سپیدی او کبود

بیگانگی نروی.

متن:

گفت بیزارم زغیرِ ذات تو　　غیر نبود آن که شد او مات تو

تو همیدانی که چونم با تو من　　همچنانم من که با باران چمن

شادیِ جانِ غمگینِ من از تست؛ و نورِ دیدهٔ جهان بینِ من از تو؛ مرا با تو هوایِ قربتی است که درونه مجالِ اتّصال باشد؛ و نه امکانِ انفصال؛ و تمنّایِ الفتی که درونه یارایِ گفت و گوی و نه گنجائی قیل و قال.

متن:

من چو ماهی و تو دریایِ حیات　　زنده‌ام از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنارِ فکرتی　　تو نه معلولی قرینِ علّتی

پیش ازین طوفان و بعد ازین ما را نگاه دار توئی؛ و بیچارگانِ درمانده را کارگزار توئی؛ مرهمِ جانِ مجروح ما جز پیغامِ تو نیست؛ و راحتِ جراحتِ روح جز یاد نام تو نیست.

متن:

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن　　ای سخن بخش نو و آنِ کهن [ب۴۳۸]

نه که عاشق روز و شب گوید سخن [۱]　　گاه با اَطلال و گاهی بادِ مَن

روی در اَطلال کرده ظاهراً　　او کرا می‌گوید آن مدحت‌کرا [۲]

گوئیا شیخ شرف‌الدین عمربن‌الفارض ازین حال خبر می‌دهد که اشعار:

یا فَرحَةَ القَلبِ المَصُون اَنَاالذّی　　اَصبَحتُ فیکِ مُوَلّها و مُحَیّرا

قالُوا بَنُو الاَ هواءِ اِنَّ غرامه　　بِالمحنتی و مُرادُه وادِی القُریٰ(؟)

کلاّ فَاِنَّکَ دُونَهُم لِمقاصِدی　　اَدری و اَعلم اَیّما حالی طرّا

لَم یَبْقَ لِی اَرَبٌ سِواکَ و لاهویٰ　　اِلاّ هواکَ و کُلُّ مَنْ قالَ افتریٰ

اَنّا مذعَرفتُ هَواکَ صارَت بَهجَتی　　وَقفًا لِحُبِّکَ لاَیُباع وَیَشتریٰ

هَب اِنَّهُم زَعَموابِاَنّی عاشِقٌ　　وادِی اُثَیْل و یااَتیٰ وادِی القُری(؟)

۱. چ: نه کی عاشق　　۲. چ: آن خدمت‌کرا

قَسَماً بما اَولَیتَنیه مِنَ الرضا   اِنّی بغیرکَ لاّ اَحبُّ ولا اَریٰ[1]

اگرچه همیشه منظور نظرِ من تو بودی، و با هرکه رازِ دل می‌گفتم تو می‌شنودی؛ و دیدهٔ خدای بین من در پسِ اَطلالِ موجودات به غیر یک ذات نمی‌دید؛ و گوشِ اسرار چینِ من از اَلْسِنَهٔ طاعِنان به جز نکته‌هایِ حکمت نمی‌شنید؛ امّا

متن:

شکر طوفانرا کنون بُگماشتی   واسطهٔ اَطلال را برداشتی

زیرا که به ایشان بی‌صدا بودند؛ و ندا را مثنّیٰ نمی‌نمودند.

متن:

من چنان اَطلال خواهم در خطاب   گرصدا چون کوه واگوید جواب

تا مُثَنّیٰ بشنوم من نامِ تو   عاشقم بر نامِ جان آرام تو

دوست داشتنِ هر نبی کوه را از آنست که تا نامِ ترا منثّیٰ بشنود؛ لاجَرَم کوه را مونسِ خویش می‌سازد و نامِ تو می‌گوید تا بشنود. زیراکه تمنّایِ عاشق آنست تا هر عضوی به قدرِ قابلیّتِ خویش لذّتی از محبوب دریابد: زبان ازگفتنِ نام او؛ وگوش از شنیدنِ پیغام او، و دیده از مشاهدهٔ جمالِ او، و دل از ملاحظهٔ کمال او.

متن:

گفت ای نوح ارتو خواهی جمله را   حشر گردانم بر آرم از ثَریٰ

بهر کنعانی دلِ تو نشکنم[2]   لیک از احوالت آگه می‌کنم[3]

تا بدانی که قَرابتِ دین و حَسَب بر قرابتِ اصلی و نَسَب راجح است. حَبَشی که بر ملّتِ قریشی است قریب و خویشِ مصطفاست؛ و مَحرمِ خلوتخانهٔ کبریا. و قریشی که بیگانه از دین و مُتَجانب از طریقِ یقین است از نامحرمانِ بارگاه و از راندگانِ درگاهِ خداست [۴۳۹آ] نوح می‌گوید بیت:

بر رخِ هر کس که نیست داغِ غلامّی تو   گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

سالهاست که سَرِ اطاعت بر آستانهٔ رضا نهاده‌ام؛ و زمامِ اختیار به دستِ اَحکامِ قضا داده. اگر غرقهٔ طوفان بر سَرِ من بگماری‌تر نشوم و اگر به هر لحظه بر آنی که هزار

---

۱. در هر چهار نسخه این ابیات مغشوش است   ۲. چ: دل از تو نگلسم
۳. استعلامی و نیکلسن: لیکت از احوال آگه می‌کنم

بار از درِ خویش برانی طالبِ آستانهٔ دیگر نشوم. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

هر زمانی غرقه می‌کن من خوشم[1] حکم تو جانست و من جان می‌کَشَم

بحکم آنکه ابن فارِض می‌گوید نظم:

فَتَراءیت فی سِواکَ لِعَینٍ بِکَ قَرَّت وَ مارایتُ سِواکا

وَکَذاکَ الخَلیلُ قَلَّبَ قبلی طَرفَهُ حینَ راقَبَ الأَفلاکا

من نیز

متن:

ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و تو مَنظرم

لاجَرَم می‌فرماید[2]

بِهَر که می‌نگرم طلعتِ تو می‌بینم ازین بتان همه در چشم من تو می‌آئی

چون می‌دانم که مقتضیِ محبِّت[3] حُسن است یا احسان و این هر دو غیرِ ترا نیست؛ هرچه را دوست دارم؛ و به هر چه روی آورم؛ منظورِ نظرِ من تو باشی. من از صدف گوهر جویم؛ و در پیِ نافه از برای مشک اذفربویم؛ در هر صورت نظر بر معنی افکنم؛ و در هر مصنوع مشاهدهٔ صنع صانع کنم.

متن:

عاشقِ صنع توام در شُکر و صبر عاشقِ مصنوع چون باشم چو گبر

عاشقِ صنع خدا بافر بود عاشقِ مصنوع او کافر بود

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. استعلامی و نیکلسن: هر زمانم غرقه... ۲. چ: می‌فرماید و له

۳. د: مقتضی حسن است. چ: مقتضی میل محبت طبیعت حسن است

متن:

توفیق در میانِ[۱] این دو حدیث که الرِّضاء بِالکُفرِ کُفرٌ و حدیثِ دیگر که مَنْ لَم یَرضِ بِقَضائی فَلْیَطْلُبْ رَبّاً سِوائی

چون کلام حضرتِ مولوی در مُناجاتِ نوح علیه‌السّلام بدان منتهی شد که عاشقِ صُنْعِ حق بافَرست و عاشقِ مَصنوعِ او کافر. از برایِ تفرقه در میانِ صُنع وَ مصنوع ایرادِ مسأله‌ای کلامیّه می‌کند که اربابِ کلام می‌گویند که جمیع اَفعالِ عِباد بمشیّت و قضایِ حق است پس کُفر نیز به قضایِ او باشد و رضا به قضا واجبست و در عَدَمِ رضا به قضا توبیخ حضرتِ رسالت نیز وارد که **مَنْ لَم یَرضِ بِقضائی فَلْیَطْلُبْ رَبّاً سِوائی** و این مسأله نیز مقرّرست که رضا دادن به کفر کفرست پس اگر بنده به کفر و نفاق که قضایِ خلاّق است رضا دهد کافر شود و اگر رضا ندهد ترکِ واجب کرده باشد پس بنده را درین واقعه چاره نیست گوئیم کفر مقضی است نه قضا [ب ۴۳۹] و رضا بقضا واجبست نه بِمَقضی. قضایِ جهل جهل نیست؛ و کسی که در میان قضا و مَقضی تفرقه نکند اهل نیست. همچنان که در غایتِ خوبی و دلفریبی کشیدنِ پری از نقّاش خوبست و در غایتِ زشتی و مَهابت کشیدنِ دیو نیز مرغوبست.

متن:

قـوّتِ نـقّاش بـاشد آن کـه او   هم توانـد زشت کـردن هـم نکـو
گر گُشایم بحثِ این را من بسـاز   تا سؤال و تـا جـواب آیـد دراز؛
ذوقِ نکـتهٔ عشـق ازمـن مـی‌رود   نقشِ خدمت نقشِ دیگر می‌شود

می‌فرماید اشعار:

طریقِ بحث کجا جُست و اعتراض و دلیل   طریقِ دل همه دیدست و ذوق و شهد و شکر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. چ: تفریق در میان

متن:

تمثیل در بیان آنکه حیرت مانعِ بحث و فکر تست

مردی دو موی بِسر وقتِ آیینه داری رسید؛ و فرمود که سپیدی از محاسنِ من می‌باید گزید؛ که عروسی نوآئین گزیده‌ام؛ و دلربائی نازنین پسندیده. آیینه‌دار فی‌الحال ریشِ او ببرید و پیشِ او نهاد؛ وگفت سپید از سیاه تو جدا سازکه مراکاری دیگر اوفتاد. کما قالَ

متن:

پس تو دانی این مباحث ای گزین — که سر اینها ندارد مرد دین [1]

صاحِبِ مالیخولیائی عَریضُ القفائی را بر لبِ آبی دید؛ علّتِ مالیخولیا او را بر آن داشت که دست بسیلیِ آن مَرد برافراشت؛ مرد به معارضه برخاست؛ سیلی زننده گفت از تو سؤالی دارم اوّلاً به جوابِ من پرداز؛ بعد ازان در مجازات من هرچه می‌خواهی بساز. چون کاجی بر قفایِ توزدم بانگِ طراقی آمد این بانگ از دستِ من بود یا از قفایِ تو؟ گفت: مرا چندان دردِ گردن هست که پروایِ فکر کردن نسیت.

متن:

تو که بی‌دردی همی اندیش ازین — نیست صاحب درد را این فکرهین!

مستِ شرابِ تجلیّاتِ جمال را سَرِ قیل و قال نیست؛ و سر خوشانِ بادهٔ وصال را تمنّایِ طیفِ خیال نی. دُردی کشانِ خُمخانهٔ اَلَست و جرعه‌نوشانِ باده‌پرست را پروایِ خودپرستی و یارایِ اظهار هستی و سَرِ مباحثه و جدال و ذوقِ قیل و قال نتواند بود. حَیران و دَنگِ شُهود بارِننگِ وجود نکشد؛ و با وجودِ دُردیِ دَرد در میکدهٔ عشق آبِ حیات از دستِ خضر نچشد. از درگاهِ می‌نوشان به پیشگاهِ خودفروشان نپوید [آ۴۴۰] و از طریقِ عربده و مستی و بیخودی و باده‌پرستی غیرِ این مقالات نگوید که وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

بدار دست زریشم که باده‌ای خوردم — زبیخودی سروریش و سبیل گم کردم

---

۱. استعلامی و نیکلسن: این سؤال و آن جواب است آن گزین - که سَرِ اینها ندارد درد دین. د: که سَر اینها ندارد درد دین

زپیشگاه وز درگاه نیستم آگاه / به پیشگاهِ خرابات روی آوردم
خرد که گَرد برآورد از تگِ دریا / هزار سال دَوَد درنیابد او گَردم
فراخ‌تر زفلک گشت سینهٔ تنگم / لطیف‌ترز قمر گشت چهرهٔ زردم
دکانِ جُمله طبیبان خراب خواهم کرد / که من سعادتِ بیمار و داروِی دردم
شرابِ خانهٔ عالَم شدست سینهٔ من / هزار رحمت بر سینهٔ جوانمردم
هزار حمد و ثنا مرخدای عالَم را / که دَنگِ عشقم و از ننگِ خویشتن فردم
چو خاک شاه شدم اَرغوان زمن روید / چو مات شاه شدم جمله لَعْب را بُردم
چو دانه‌ای که بمیرد هزار خوشه شود / شدم بفضلِ خدا صدهزار چون مُردم
منم بهشتِ خدا لیک نام من عشق است / که از فشار زَهَد هر دلی کِش افشردم
زَهَد زتیرِ فلک وز سنانِ مرّیخش / هر آن مُرید که او را بعشق پروردم
چو آفتابِ سعادت رسید سوِی حمل / دوصد تَموز بجوشید از دَمِ سردم
خموش باش اگرنه زخوفِ فتنه بُدی / هزار پرده دریدی زبانِ من هردم

مشغولِ یار با اغیار نپردازد؛ صاحبِ سِرِّ سلطان با همدمیِ دربان نسازد؛ و شیفتهٔ حلاوتِ درد را حاجت به درمان نیست؛ خداوندِ عَینُ الیَقین را پروایِ پرسیدنِ نشان نی. یابندهٔ مغز پوست را چکند؛ عاشقِ دیدار حجابِ دوست را چکند؟ شنا سندهٔ حقائِق قرآن را تکرارِ الفاظ دست ندهد. عارِف دقایق معانی را صَرفِ عُمر در حَلِّ مبانی رو ننماید. ولِهذا چون دَر عهدِ رسول صلّی اللّه عَلَیهِ و سَلّم صحابه تَعَلُّمِ قرآن با جمیعِ اَحکام می‌کردند و در اِستعلامِ اَسرار و حقایقِ کتاب در استکشافِ نُکَت و دقایقِ فَصلُ الخِطاب اهتمامِ تمام به تقدیم می‌رسانیدند.

متن:

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جان شانرا بسی
زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید

جوز و بادام را چون مغز پُر شد پوست کم شود؛ صفاتِ قدیم چون تجلّی کند وَصفِ حادث عدم شود. الفاظِ حادثِ قرآن دوالِ معنیِ قدیم است وکتابِ مَسطور بین‌الدَّفتَین راهنمایِ کَلامِ نفسیِ مَلِکِ حَکیم. امّا هرکرا روشنائیِ آشنائی [ب ۴۴۰] با عالَم آن معنی دست دهد با سُوَرِ الفاظ بیش نپردازد؛ و شاهِدِ معنی در هنگامِ جلوه

با نقاب و حجاب نسازد. آتش تا در سنگ و آهن پنهانست وجودِ سنگ و آهن باقیست و انتفاع ازو ممکن؛ امّا چون جَلبابِ سنگ و آهن بیندازد؛ و از برایِ اظهارِ کمال جلوه آغازَد و به حکمِ **لاتُبقی وَلاتَذَر**نه آهن گذارد و نه سنگ؛ چنان که تجلّیِ صفات قدیم نه عقلِ جزوی گذارد و نه فرهنگ. سایه را دلالت بر خورشید هست امّا هر جا که خورشید تابد؛ کسی نشان سایه در آنجا نیابد.

متن:

چون تجلّی کرد اوصافِ قدیم — پس بسوزد وصفِ حادث را گلیم

لاجَرَم در عهدِ **رسول** کریم حافظِ کتابِ حکیم کم بود

متن:

رُبعِ قرآن هر کرا محفوظ بود — از صحابه «جَلَّ فینا» می‌شُنود[1]

و ازین جهت که در عهدِ نبی اَقْرَأ بودن مُستلزمِ اَعْلَم بِاَلْسِنه بودنست حضرت **خواجه** علیه‌السّلام فرمود **اَولَی النّاس بِالاِمامَةِ اَقرأهُم لِلکتابِ اللّه فَاِنْ کانوا فیهِ سِواءٌ فَاَعْلَمَهُم بِاَلْسِنَةِ** و حجّت اِما مین بر **اَبویوسُف** در ترجیح و تقدیمِ اَعْلَم براَقْرَأ مُبتَنی برین معنی است حتیٰ در **کافی** مذکور است **که عُمَر** رضی‌اللّه عَنه **سورةُ البَقره** را در دوازده سال یاد گرفت پس با وجودِ کشفِ اَسرارِ معانی حفظِ سُوَرِ مبانی نادرهٔ زمانی و سلطانِ جهانی را میسّر شود چنان که اَسدُاللّهِ الغالب **علی‌بن‌ابی‌طالب** را کَرَّمَ اللّه وَجه جمیعِ قرآن هم بر نَهْجِ ترتیب عُثمانی محفوظ بود؛ و هم بر ترتیبِ نزول وحی مضبوط. با وجود آن که **ابن مسعود**که اَعْلَمِ اصحاب بود مدّت دو سال به استکشافِ اسرار فَواتحِ فاتحةُ الکتاب در حضرتِ امیرالمؤمنین **علی** رضی‌اللّه عنه اشتغال نمود و هنوز نَبَذی از آن فهم نکرده بود پس به کمالِ این چنین جمع[2] در میانِ صورت و معنی حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه اشارت می‌نماید که

متن:

جمع صورت با چنین معنیِ ژرف — نیست ممکن جز زسلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب

---

۱. استعلامی و نیکلسن: جلَّ فینا ارضی به می‌شنود

۲. چ: این جمیع چنین

هنگامِ استغراق در معنی به دلالتِ الفاظ چه حاجت؟ طلبِ دلیل بعد از رسیدن به مطلوب نشانهٔ ناشناسی است؛ بعد از ارتقا بر بامِ [آ ۴۴۱] آسمان جُست و جویِ نردبان عَینِ ناسپاسی است.

متن:

جز برایِ یاری و تعلیم غیر　　　سرد باشد راه خیر ازبعدِ خیر

آیینهٔ روشن را احتیاجِ صَقالت نیست؛ در هنگامِ مشاهدهٔ جمالِ دوست حاجت بنامه و رسالت نی. پرداختن به اغیار در حضورِ یار نادانی است؛ بلکه ذکرِ جان در حضرتِ جانان گران جانی است. کَما قالَ قُدِّسَ رُوحُه اشعار:

به پیشت نامِ جان گویم زهی رو　　　حدیثِ دلستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نیاید　　　که از حُسنِ بتان گویم زهی رو
بهار و صدبهار از تو خجل شد　　　من از برگِ خزان گویم زهی رو
جهان گُم گشت و ماهت آشکارا　　　چنین مه را نشان گویم زهی رو
زتو دلها پر از نورِ یقین است　　　یقین را از گمان گویم زهی رو
بیا تا روی تو بینم چو خورشید　　　که تا از کی نشان گویم زهی رو
همه آرامِ عشّاق است رویت　　　دگر مدحِ شهان گویم زهی رو
همه عالم چو یک نقطه است بی‌جزو　　　چگونه این و آن گویم زهی رو
چو عاشق گشته‌ام بر زلفِ جانان　　　اگر از حوریان گویم زهی رو
چو لطفِ شمس تبریزی زحد رفت　　　من از گریه فغان گویم زهی رو

التفات به نامه و پیغام، و اشتغال به رسالت و سلام، نشانهٔ طلبِ دلارام است. امّا بعد از یافتنِ قُربِ وصالِ دوست نامه بر زبان بُردن نه نیکوست.

متن:

پیشِ سلطان خوش نشسته در قبول　　　زشت باشد جستن نامه و رسول

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

داستانِ مشغول شدنِ عاشقی بعشقِ نامه خواندن و مطالعه کردنِ عشق نامه در حضورِ معشوقِ خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن. طَلَبُ الدَّليلِ عِندَ حُصولِ [۱] المَدلُولِ قَبيحٌ والاِشتغالُ بِالعِلمِ بَعدالوُصول اِلَی المَعْلُومِ مَذمُومٌ

دلبرِ زیبایی، محبوبِ رعنائی، از غایتِ لطف و احسان، و وُفورِ فضل و امتنان، بی‌دلِ شیدائی، عاشق نمایِ هوس پیمائی را پیشِ خویش نشانده بود؛ و از برایِ تَناوُلِ مَوایدِ تجلیّاتِ جمال آن گرسنه چشم را به سویِ خوانِ وِصال خود خوانده. آن سرگشته را چون دولتِ وصال دست [ب ۴۴۱] داد و سعادتِ مشاهدهٔ جمال مُستَسعِدشد نامه‌ای را که در ایّام فِراق در غَلَیانِ اَشواق نوشته بود؛ و شرحِ سوز وگذاز و بیان مَسکَنت و نیاز در مَطاویِ آن اِدراج کرده بیرون آورد و به مطالعه و خواندن آن اشتغال نمود.

متن:

گفت معشوقش گَرین بهرِ منست   گاهِ وصل این امر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان   نیست این باری نشانِ عاشقان

با وجودِ آفتاب روشنی ازکِرمِ شب‌تاب مجوی؛ و ازکنارِ چشمهٔ آبِ حیات در پیِ سراب مپوی. چون بِسَرِگنجِ مُشاهده رسیدی ازکنجِ مجاهده بیرون آی؛ چون به مطلوب پیوستی از سَرِ هوس راهِ‌طلب مپیمای. چون منظور در نظرست حدیثِ انتظار مگوی؛ وقتِ نِظارَهٔ گُلزار و هنگامِ سُکرِ نُزهَتِ [۲] بهار قصّهٔ سر تیزیِ خار مگوی. چون آبِ حیوة یافتی حکایتِ قطعِ ظُلُمات فراموش کن؛ چون به میخانه شتافتی دَهان بربند وچون خُمِّ صَهبا جوش کن. طلبِ دَلیل نزدِ حُصولِ مَدلول بِسِمَتِ قَباحت موسوم است؛ و اشتغالِ به علم بعد از وصول به معلوم مُستَهجَن [۳] و مذموم. وقتِ طَیِّ نامهٔ وُجود از غَلَباتِ اَشواق نامهٔ اشتیاق مخوان. بیت:

---

۱. استعلامی و نیکلسن: عند حضور المدلول
۲. چ: شکر نزهت
۳. چ: وصول مستهجن

تا تو مُشتاقی بدان کان اشتیاقِ تو بُتی است   چون تو معشوق آمدی پس هستیِ مُشتاق نیست

عاشقِ تیره حالِ آشفته مقال گفت آری تو اینجا حاضری؛ و بچشمِ مرحمت در حال من ناظر؛ امّا نصابِ کاملی که پیش ازین در مشاهده داشتم حالی از آن بی‌نصیبم. چشمه‌ای که از آن آبِ زُلال چشیده بودم یافته‌ام؛ و جامی که ازو شرابِ خوش گوار درکشیده‌بودم بسویِ آن شتافته. امّا نه درین چشمه آب می‌بینم و نه در آن جام شراب می‌یابم.

متن:

آنچه می‌دیدم زتو پارینه سال   نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

معشوقش گفت اگر عاشقی ما را باش؛ و نقشِ غیرِ ما از لوحِ دل بتراش؛ کاندر یک دل دو دوستی ناید راست. چون مُرادِ تو از دوست داشتنِ من اکتسابِ ذوق و حالت باشد پس به حقیقت عاشقِ آن حالت باشی نه عاشق من. و بدان جهت با من پرداخته باشی؛ که مرا خانهٔ معشوق ساخته باشی. نی نی شرکت در معشوق نباید؛ و چون دل یکی است دلدار [آ۴۴۲] دو نشاید. **هیهات هیهات اَینَ اَنتَ یا مُدَّعِی المَحَبَّةِ مِنْ مُلاحَظَةِ قَولِه ما جَعَلَ اللّٰه فی جَسدٍ مِن قَلبَین** میان دربابسته کنار می‌طلبی؛ و از جان دست ناشُسته یار می‌طلبی؟ از دوست طلبیدن گدائی است؛ و جُست وجویِ دوست کردن با عشق آشنائی؛ و از سَرِ طلب برخاستن و در معشوق گم گشتن کارِ عاشقانِ یکتائی؛ عشق را نشان؛ بی‌نشانی است و رنگ، بی‌رنگی. پس عاشق بی‌رنگ از آنست که رنگِ عشق گیرد؛ بی‌نشان از آنست که نشانِ او پذیرد.[۱] **شعر:**

لاکَیفَ لِلْحَبیبِ فَلاتسألونی   عَن حالِه فَلَم تَجِدوا مِنّی الجوابا(؟)

عشق در **کُنتُ کَنزاً مَخفیّا** پنهان بود بواسطهٔ **فَاَحْبَبتُ اَنْ اُعرَف** پیدا شد؛ عاشق در عشق مُنطَوی بود بسببِ **فَخَلَقتُ الخَلق** هُویدا گشت. پس تا عاشق خواست از میان برنگیرد؛ و نُکتهٔ **قُلِ اللّٰه ثُمَّ ذَرهُم** نپذیرد؛ و از وُجودِ خود که اَعظمِ حُجُب است نگریزد؛ و از بیگانگی بدامن یگانگی درنیاویزد؛ **سِرِّ اِلَینا مَرجِعُکُم** مُتَبَیِّن نشود و دائرهٔ مَحَبَّت تمام نگردد. آری تا عشق آتشِ غیرت نیفروزاند؛ و شهرستانِ غیریّت

۱. ج و ر: پس عاشق بی‌رنگ از آنست که نشان او پذیرد

نسوزاند؛ هستیِ موهومِ عاشق از میان برنخیزد؛ و بحرِ اَزَل با بحرِ اَبَد درنیامیزد. کَما قالَ

متن:

هست معشوق آنکه او یک تُو بود [۱] مبتدا و منتها ات او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر هم هویدا او بود هم نیز سِر
میرِاحوالست نی موقوف حال بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند چون بخواهد جسمها را جان کند

توحید در عشق نه آنست که دوست را بیگانه دانی؛ بل آنست که او را یگانه باشی؛ و از همه بیگانه باشی. محبوبِ حقیقی در مطلوب بودن موقوفِ حال نیست بلکه حال موفوق ارادت اوست.

متن:

حالها موقوف عزم و رای او زنده از نفخ مسیح آسای او

حال عَرَضی است قایم بدوست؛ خوشا آنکه اِعراض از عَرَض کرده طالبِ معروضِ اوست. دلبستگی به سایه نشاید؛ زیرا که سایه دیر نپاید. ستاره و ماه و آفتاب پرتوی از آن جمال است و هر یکی در مَعْرِضِ اُفول و صَدَدِ انتقال است [ب ۴۴۲] لاجَرَم خلیلِ حق مَحَبَّت بدان نورزد بلکه جمیعِ ماسوی در نظرِ مُحِب به التفاتی نیر زد.

متن:

آنکه آفِل باشد وگه آن و این نیست دلبر لا اُحِبُّ الآفِلین

اِبنُ الوقت بودن کارِ صوفیِ حال جوست؛ امّا از سَرِ وقت وحال گذشتن وظیفهٔ صافیِ پاکیزه خوست.

متن:

هست صافی غرقِ عشقِ ذُوالجلال ابنِ کس نی فارغ از اوقات و حال [۲]
غرقهٔ نوری که اولَم یُولَدست لَم یَلِدِ لَم یُولد آنِ ایزدست

---

۱. چ: هست عاشق آنکه ۲. چ: آنِ کس نی

رو چـنین عشـقی بـجو گـرزنده‌ای   ورنـــه وقتِ مــختلف را بـنده‌ای

و زینهار از ادراکِ این سعادت مأیوس مباش؛ و چهرهٔ مُراد را به ناخُنِ نومیدی مخراش. از رویِ کوتاه‌اندیشی مگوی که مرا در سراپردهٔ جَلالت او بازنیست؛ زیراکه او کریم است و با کریمان کار دشوار نسیت. تو سایه‌ای بیش نیستی کـه از تـابشِ آفتابِ عشق بر اَعیانِ حقائق هویدا گشته‌ای و بِجَناحینِ عشق و هِمَّت قاصدِ جَنابِ کبریا گشته‌ای. پس هرچند عشق غالب‌تر و همّت بلندتر راهِ وصـول نـزدیک‌تر و حصول مطلوب مهیاتر. لاجَرَم ترا از خویش نظر باید دوخت. و به بازویِ عشق و قوّتِ همّت شمعِ وصال باید افروخت.

متن:

مَنگَر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش   بنگر اندر عشق و در مـطلوبِ خـویش

مَـنگر آنکه تـو حـقیری یـا ضـعیف   بـنگر انـدر هـمّتِ خـود ای شـریف

دامنِ عشق از چنگِ دل مگذار تا به محبوب رسی؛ عنانِ طلب از دست مده تا به مطلوب رسی. چون طلب در طالب نتیجهٔ طلبگاریِ مطلوبست که **وَما تَشاؤُنَ اِلاّٰ اَنْ یَشٰاْ اللّٰه** یعنی او را خواست و چون مَحَبَّت در مُحِب اَثَری از آثارِ مَحَبَّتِ محبوبست که **یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّونه** لاجَرَم هرکرا به طلب آراسته یابی؛ و بِمَحَبَّت پیراسته بینی؛ یقین دانی که سعادتِ نیلِ مطلوب خواهد یافت. و مُحقّق‌شناسی که عاقبت به خلوت خانهٔ شُهُودِ محبوب خواهد شتافت. بُراقِ شَوق را در میدانِ طلب برانگیز تا از فلک بُگذری؛ طائِرِ عشق را به بالِ همّت به پرواز آر تا از مَلَک بگذری. چون قصدِ مِعراج وصل کنی بِهَم عِنانی مَلَک مَپَرداز [آ ۴۴۳] و چون در خلوتخانهٔ یار باریابی فَلَک رَا زیرِ خود کرسی مساز. زیراکه مطلوبِ همه پیش از تو نَعْتِ طالبی تو داشته است؛ و محبوبِ حقیقی پیش از تو عَلَم مَحَبَّتِ تو افراشته. اگرچه حالی درکَسْوَتِ نیازی امّا نازنین عالمی؛ واگرچه به ظاهر در سِلکِ محرومانی امّا در خـلوتخانهٔ **لی مَعَ اللّـه** مَحرمی. عینِ طلبِ تو نشانهٔ یافتن مطلوبست،؛ و نَفْسِ مَحَبَّتِ تو دلیلِ وصول به محبوب. لاجَرَم

متن:

تــو بـهر حـالی کـه بـاشی می‌طلب   آب مـــی‌جودایـــماً ای خُشک لب

کـان لبِ خشکت گـواهـی مـی‌دهد   کـــو بآخـر بـر سَـرِ مـنبع رسـد

خشکـــیِ لب هست پـــیغامی زآب | کـه بمات آرد یـقین ایـن اضـطراب
کاین طلبگاری مبارک جـنبشی است | این طلب در راه حق مانع کُشی است [۱]

مرغِ روح بی‌پرو بالِ طلب پرواز نکند؛ خزینه دارِ عطا درِ جُود و سخابی کلیدِ طلب بازنکند. چراغِ دولت بی‌روغنِ طلب افروخته نشود؛ لباسِ سعادت بی‌سوزنِ طلب دوخته نشود.

متن:

ایـن طـلب مـفتاح مـطلوبات‌تست | ایـن سـپاهِ نُـصرت ورایـاتِ تست
این طلب همچون خروسی در صیاح | مـــی‌زند نـعره کـه مـی‌آید صَـباح
گـرچـه آلت نـیستت هـم مـی‌طلب [۲] | نـیست آلت حـاجت انـدر راهِ رَب

آهن بمصاحبتِ آتش رنگ و خاصیّتِ آتش گیرد؛ و آیینه به مقابلهٔ آفتاب صفتِ آفتاب پذیرد. لاجَرَم

متن:

هر کرا بـینی طـلبگار ای پسـر | یار او شـو پـیش او انـداز سـر
کز جوارِ طالبان طـالب شـوی | وز ظِلال غالبان غالب شـوی [۳]

با وجودِ مُشاهدهٔ بخششِ بی‌غایت و بخشایشِ بی‌نهایتِ او در قِلّتِ بِضاعَت وَ عَدَمِ اِستطاعتِ طالبان منگر که با فَرِّ نوازشِ او مگسی را هـوایِ شـاهبازیست؛ و موری را اساسِ سلیمانی و سلطنت سازی.

متن:

گر یکی مـوری سـلیمانی بـجُست | منگر اندر جُستن او سُست سُست
هرچـه داری تـو زمـال و پـیشه‌ای | نـی طـلب بـود اوّل و انـدیشه‌ای؟

دلی که وقفِ هوایِ او کنی کارخانهٔ آگاهی است؛ سَری که بـر آسـتانِ او نـهی سزاوارِ تاجِ شاهی است. عمری که بی‌طلبِ او به سر بـری جـز سـرمایهٔ نـدامت نیست؛ ساَعتی که در فِراقِ او گذرانی کم از روز قیامت نیست.

۱. چ: مانع کسی است
۲. استعلامی و نیکلسن: گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
۳. چ: وز طلالِ

کـان لبِ خشکت گـواهـی مـی‌دهد　　کـــو بآخـر بـر سَـرِ مـنبع رسـد
خشکـــیِ لب هست پـــیغامی زآب　　کـه بمات آرد یـقین ایـن اضـطراب
کاین طلبکاری مـبارک جـنبشی است　　این طلب در راه حق مانع کُشی است[۱]

مرغِ روح بی‌پر و بالِ طلب پرواز نکند؛ خزینه‌دارِ عطا در جُود و سخابی کلیدِ طلب بازنکند. چراغِ دولت بی‌روغنِ طلب افروخته نشود؛ لباسِ سعادت بی‌سوزنِ طلب دوخته نشود.

متن:

ایـن طـلب مـفتاح مـطلوبات تست　　ایـن سپاهِ نُـصرت و رایـاتِ تست
این طلب همچون خروسی در صیاح　　مـی‌زند نـعره کـه مـی‌آید صَـباح
گرچه آلت نیستت هـم مـی طـلب[۲]　　نـیست آلت حـاجت انـدر راهِ رَب

آهن بمصاحبتِ آتش رنگ و خاصیّت آتش گیرد؛ و آیینه بمقابلهٔ آفتاب صفتِ آفتاب پذیرد. لاجَرَم

متن:

هر کرا بینی طلبکار ای پسر　　یار او شو پیش او انداز سر
کز جوارِ طالبان طالب شوی　　وز ظِلال غالبان غالب شوی[۳]

با وجودِ مُشاهدهٔ بخششِ بی‌غایت و بخشایشِ بی‌نهایتِ او در قِلّتِ بِضاعَت و عَدَمِ اِستطاعتِ طالبان منگر که با فرِّ نوازشِ او مگسی را هـوایِ شـاهبازیست؛ و موری را اساسِ سلیمانی و سلطنت‌سازی.

متن:

گر یکی مـوری سـلیمانی بـجُست　　منگر اندر جُستنِ او سُست سُست
هرچـه داری تـو زمـال و پـیشه‌ای　　نـی طـلب بـود اوّل و انـدیشه‌ای؟

دلی که وقفِ هوایِ او کنی کارخانهٔ آگاهی است؛ سَری که بـر آستانِ او نـهی سزاوارِ تاجِ شاهی است. عمری که بی‌طلبِ او بسر بری جز سرمایهٔ ندامت نیست؛ ساعتی که در فِراقِ او گذرانی کم از روز قیامت نیست.

---

۱. چ: مانع کسی است
۲. استعلامی و نیکلسن: گرچه آلت نیستت تو می طلب
۳. چ: وزظلالِ

یکـــــی لحـــظه ازو دوری نشـــاید / کـــزان دوری خـــرابـــیها فـــزایـــد
تو می‌گوئی که بازآیم چه باشد [ب۴۴۳] / تـــوباز آئـــی اگـــر دل درگشـــاید
بســـا ایـــن کـــار را آســـان گـرفتند / بســـی دشـــوارهـــا کـــاسان نـمـاید
چـــرا آســـان نـــماید کـــارِ دشـــوار / کـــه تـــقدیر از کـمین عـقلت ربـاید
بـــهرجـائی کـه بـاشی پـیشِ او بـاش / کـــه از نـــزدیک بـــودن مـهر زایـد
اگـــر تـــو پـاک و نـاپاکـی بـمگریز / کـــه پـــاکـــیها زنـــزدیکی فـزایـد
چـــنانکه تـــن بســـاید بـر تـن یـار / بـــدیدن جـــان او بـــر جـــان بسـاید
چـــو پـــا واپس کشـــد یکـروز از دوست / خـــطر بـاشد کـه عـمری دست خـاید
جـــدائـــی را چـــرا مـــی‌آزمائی / کســـی مـــرزهر را چـــون آزمـــاید
سَـرَت بـر آستان نِـه هـمچو مسمار / کـه گـردون ایـن چـنین سر را نسـاید

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حکایتِ آن مرد که در عهدِ داوود علیه‌السّلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزیِ حلال ده بی‌رنج[1]

درویشی مستمند، و دلریشی دردمند، در ایّام داوود علیه‌السّلام هر صبح و شام رفعِ حاجات، بحضرتِ رفیعُ الدِّرَجات کردی و بی‌تبعهٔ رنج و ملال، روزیِ حلال، از حضرتِ ذوالجلال، درخواستی و گفتی: ای کریمی که روزیهایِ بی‌حساب همه از مائدهٔ احسانِ تست. بلکه هر دو عالَم نیم نواله از عطاهایِ خوان تست. ای یگانه که هرچه در هژده هزار عالَم است پروردهٔ نعمت تست؛ وای مُفَضِّلی که کارسازِ پرنیازان فضل و رحمت تست. ای کَرَمهایِ همه کریمان از دریایِ نَوالِ تو قطره‌ای؛ وای حُسنِ همه خوبان از آفتابِ جمال تو ذرّه‌ای. درماندگانِ کویِ هوس را جز پیرامُنِ اِفضالِ تو گریزگاه نی؛ وای درویشانِ بی‌کس را جز بارگاهِ جلالِ تو پناه نی. چون کاهلی‌ام که از من هیچ گونه کوشش نیاید؛ و سایه خُسبی که در طلبِ رزق

۱. چ و د: روزی ده حلال بی‌رنج

قدمی فراپیش نهادن خوش نیاید. بی‌واسطهٔ عَمَل روزیِ من برسان که من بندهٔ کمین توأم؛ فیضِ بارانِ رحمت از من وامگیر که در بی‌دست و پائی زمین توام. دایهٔ فضلِ خویش بر من بگمار که طفلِ افتاده بر سَرِ راهم؛ بر بی‌کسیِ من رحمت آر که بی‌هیچ وسیله حاجتِ خود را از کَرَمِ تو می‌خواهم.

متن:

کاهلم من سایه خُسبَم در وجود — خُسبم اندر سایهٔ اِفضال وجود

هرکرا پای است جویَد رُوزیی — هرکرا پا نیست کُن دلسوزیی

طفل را چون پا نباشد مادرش — آید و ریزد وظیفه بر سرش [آ ۴۴۴]

روزئی خواهم بناگه بی تَعَب — که ندارم من زکوشش جز طلب

آن فقیر دست در دامن طلب محکم کرده، و خلقی بطعنِ او روی آورده[1] که زهی تصوّرِ باطل و خیال محال[2] که این فقیر را در سر افتاده است؛ مگر دیوانه گشته است؛ یا کسی او را داروی بیهوشی داده است زیرا که.

متن:

راه روزی کسب و رنج است و تعب — هرکسی را پیشه‌ای داد و طلب

اُطلُبوا الأرزاقَ مِن اَسبابِها — وَ ادْخُلوا لَأوطانَ من اَبوابِها

وظیفهٔ طلبِ روزیٰ تشبُّث بِاَذیالِ اسبابست؛ و طریقهٔ دخولِ اوطان اِلتجا بِاَبواب؛ امّا این گیج نادان و سرگشتهٔ حیران تأمُّل نمی‌نماید که شاهِ کَونین و سلطانِ خافقین داوود علیه‌السلام که برگزیدهٔ حضرت اله و پادشاهِ گیتی و رسول‌الله[3] است.

متن:

معجزاتش بیشمار و بی‌عدد — موج بخشایش مدداندر مدد

چنان که عالَمی در استماعِ نَغَمات او جان بازی کرده؛ و در هنگام نغمه سرائیش کوه با او دمسازی کرده؛ و مرغان هوا از خوشیِ اَلحانِ او حَیران و درواگشته؛ که **یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ وَالطَّیْرَ** و آهن در دستِ او نرم‌تر از موم شده که **وَاَلَنّالَهُ الحَدیدَ**. با این چنین معجزاتِ ظاهره و قدرت و سلطنتِ باهره روزیِ او بر نهجِ اِکتساب مقرّر

۱. د: رو آورده   ۲. چ و ر: خیال خام   ۳. چ: گیتی رسول‌الله

گشته؛و در طلبکاریِ رزقِ حلال رنجِ زِره‌بافی بَرو مقرَّر شده؛ و این فقیرِ بی‌سرمایه را خیالِ خام در سر افتاده؛ و عنانِ اکتسابِ روزی از دست داده؛ می‌خواهد که بی‌هیچ تَبَعهٔ تَعب قادر بر نیلِ اَرَب گردد.

متن:

این چنین گیجی بیامد در بیان ‌ ‌ که بـرآیـم بـر فـلک بـی‌نردبان

لاجرم هرکس درِ مَلامت بر روی او بازکرده، و زبانِ طعن بر وی درازکرده، به هر نوعی افسوس می‌داشتند و همّت بر تشنیع و سُخریّهٔ او می‌گماشتند. اما

متن:

او از این تشنیع مردم وین فسوس ‌ ‌ کـم نـمی‌کرد از دعـا و چـاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر ‌ ‌ کـوز انـبان تـهی جـوید پـنیر
شـد مـثل در خـام طَـمْعی آن گـدا ‌ ‌ او ازیـن خـواهش نـمی‌آمد جـدا

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده به الحاح

قالَ النّبیُ صَلّی الله عَلَیه و سَلَّم اِنَّ اللهَ تَعالیٰ یُحِبُّ المُلِحّینَ فِی الدّعاءِ زیـرا کـه عَـینِ خواست اَز حق تعالی در اِلحاح خواهنده [ب ۴۴۴] را بِهْ است از آنچه می‌خواهد آن را ازو. آن بیچاره در دعا الحاح می‌نمود؛ و در طلب و اِقتراح می‌افزود؛ و حضرتِ اِلهی که بخشندهٔ بی‌منّت، و بخشایندهٔ بـی‌ظنّت است؛ از جـهتِ دوست داشـتنِ الحاح او در دعـا در اِنـجاحِ مـطالب و اِسـعافِ مآربِ او اِمـهال و تَسـویف جـائز می‌داشت. امّا او را در عَینِ نایافت چندان ذوقِ مخاطَبه و لذّتِ مناجات داده بود که پروایِ حُصولِ مقاصد نداشت. نامُرادی بی‌سرمایه که عاشقِ سلطانی بلندپایه شده باشد و او را مجالِ وصول بعَتَبهٔ رفیع و سُدّهٔ مَنیعِ آن محبوبِ مُتعالی صفت نَبُوَد بعد از هزار حیله بِکسوتِ گدائی، و وسیلهٔ دریوزه، باربر آستانِ یار یابد؛ و مشاهده و مخاطبه دست دهد؛ هر آینه اگرچه درگدائی اِلحاح کند امّا هِمَّتِ او بران مصروف بُوَد که عطا دیرتر رسد؛ تا بهانهٔ اقامت بر آن آستان و مجالِ مشاهدهٔ جمالِ جانان

باشد؛ از آنکه یکساعت مکالمه و مشاهدهٔ دوست به است از کونین و هرچه دروست. امّا چون عادتِ کریم آنست که مطلوب هر مُطالِبی را بدهد؛ و مُرادِ هر سائلی را در کنارِ او نهد؛ عاقبت در هنگامِ چاشتگاه آن فقیرِ روزی‌خواه در دعا با هزار زاری و آه نشسته بُود که ناگاه گاوی شاخ در زد و گستاخ بخانهٔ او درآمد. فقیر فی‌الحال چُست بِجَست و قوایمِ گاو را بربست.

متن:

پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی‌تأمّل بی‌توقّف بی‌امان
چون سرش بُبْرید شد سویِ قصاب — تا اِهابَش برکَنَد در دم شتاب

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

عُذر گفتنِ نظم کننده و مدد خواستن

جناب خداوندگار در مناجاتِ حضرت پروردگار می‌فرماید که‌ای قَیُّومی که هیچ نَفْسی[1] وَ نَفَسی بی‌ارادتِ تو نجنبد که **اَفَمَنْ هُوَ قائِمٌ عَلیٰ کُلِّ نَفْسٍ**. وای دَیْمومی که بر هرچه بادِ بی‌نیازی وَزانی بَرو خوانی که **کَاَنْ لَمْ تَغْنَ بِالأَمسِ**. ای جبّاری که هرچه تو بندی کس نتواند شکستن، و هرچه تو بُگشائی کس نَیارد بستن. ای از نَفَحاتِ اَلطاف تو فضایِ دلهایِ اهلِ مَحبّت گُلشن، و ای از لَمَعات اَعطاف تو سرایِ سینه‌هایِ اربابِ مَودّت روشن. لِمؤلفه:

ای نَفَحاتِ لطف تونافه گشایِ هر دلی — بی‌نظر تو حل نشد عُقدهٔ هیچ مشکلی[آ ۴۵۵]
گرنه چراغِ فضلِ تو راه نُماید از کَرَم — قافله‌هایِ شب روان ره نبرد بمنزلی

الٰهی چون ازین مُستمندِ مُستهام تقاضایِ نظمِ کلامی می‌نمائی باید که توفیق خویش بدرقهٔ طریق من سازی؛ و بعنایت[2] بی‌علت بحالِ این شکسته‌پردازی.

متن:

چون زمفلس زر تقاضا می‌کنی — زر بِبَخشَش در سِرّای شاهِ غنی
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر[3] — زَهره کی دارد که آید درنظر

---

۱. چ: انفسی ۲. چ: بغایت ۳. چ: نظم قافیه

تو آن قدیری که هیچ اَمری از امور از قبضهٔ قدرتت بیرون نجهد؛ و هیچ کاین و مقدور قدم از دائرهٔ علم و حکمتت بیرون ننهد. وَ مِنْ اَشعارِه قُدِّسَ سِرّه:

یـارب چـه یـار دارم شـیرِ شکـار دارم / در سـینه از پـی او صـد مـرغزار دارم
چون من ازو گـریزم بـا عشـق مِـی ستیزم / گـوید کـجا گـریزی مـن بـا تـو کـار دارم
من دوش مـاه نـو را پـرسیدم از مـه خـود / گـفتا پـیش دوانـم پـا در غـبار دارم
خورشید چون برآمد گفتم چه زرد روئـی / گـفتا زشـرم رویش رنگ نـزار دارم
ای آب در سـجودی بـر رود سـر دوانـی / گـفتا کـه از فسـونش رفـتار مـار دارم
ای بـادپیکِ عـالَم تـو دل سـبک چـرائـی / گـفتا زبـرق رویش دل بـی‌قرار دارم
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب / گـفتا کـه درد رو نـه بـاغ و بـهار دارم
بگذار ایـن عـناصر مـا را خـداست نـاصر / در سـر خـمار دارم در کـف عـقار دارم
گر خـواب مـا ببستی بگشـای راه مستی / درده تـو مـی دودسـتی کـز شـه نـثار دارم
خاموش باش تا دل بی ایـن زبـان بگـوید / چون گفت دل نیوشم زین گفت عـار دارم

بحکم وَاِنْ مِنْ شَیءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بحمده هر فردی از افرادِ موجودات، و هـر جـزوی از اجزاءِ کـاینات، مشـتغلِ[1] تسـبیحِ ذات و مُولِع بـتقدیسِ صِفاتِ آن حـضرت‌انـد؛ و بِحَسَبِ قابلیّت هر یک را تسبیح بنوعی دیگر؛ چنانکه این یک از تسبیحِ آن ذاهلِ و آن از تسبیح این بی‌خبر و غافل. تسـبیحی کـه جـماد راست غـیرجـماد را ازو خـبر نیست؛ و تسبیحی که آدمی راست در جماد ازو اثر نیست.

متن:

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر انـدر شکـی

سـری نـمی‌بینم کـه سـراسیمهٔ سـوداِی او نـیست؛ و دلی نـمی‌یابم کـه آشـفتهٔ [ب۴۴۵] غوغاِی او نیست. در هر گوشه‌ای[2] مبتلائی است بداغِ بلاِی او سـوخته؛ و در سِرِّ سُوَیداِی هر یک چراغی از نورِ لَقاِی او افروخته. هر ذَرّه در حـقیقت دور از آفتابِ عالَم نی؛ امّا چون صُبحدمِ دم سرد از دردِ نایافت کم نی. اشعار:[3]

ای دیده عجائبها بنگر که عَجَب این است / معشوق برِ عاشق بـاوی نـه و بـی وَی نـی

---

۱. د: مستعمل. ر: مستقل ۲. ج: در گوشه ۳. د و ر و م: شعر

امروز ببستان آدر حلقهٔ مستان آ مستان خرف از مستی اینجا قدح مَی‌نی
بر مؤمن و بر کافر بنگر تو بچشم سر جز نالهٔ یارَب نی جز نعرهٔ یاحَی نی

آدمی که سر حلقهٔ مستان اِلهٰی و جانِ جهان آگاهی است؛ از مستی و تسبیحِ آدمی دیگر خبردار نیست؛ و در خلوتخانهٔ ضمائر واقفِ اسرار نی. سُنّی از تسبیحِ جَبری آگاه نیست؛ و جبری را بسرحدِّ تسبیحِ سُنّی راه نی.

متن:

این همی گوید که آن ضالست و گُم بی‌خبر از حالِ او و از اَمرِقُم
وان همی گوید که آنرا چه خبر جنگشان افگنده یزدان از قَدَر
گوهرِ هر یک هویدا می‌کند جنس از ناجنس پیدا می‌کند

زهی کمالِ قدرت که چندین طالب را با وجودِ اتّحادِ مطلوب ضدِّ یکدیگر ساخته؛ و زهی جمالِ حکمت که چندین مُحِب را با وجودِ وَحدتِ محبوب در خصومتِ یکدیگر انداخته. از یک شراب چندین باده‌پرست هر یک بنوعی سرمست؛ و در یک مجلس چندین اهلِ نشست هر یک بشیوه‌ای رفته از دست. زهی جمیلی که بعشوه‌ای فتنه‌ها در میانِ عُشّاق انگیخته؛ و زهی نازنینی که بیک نازخونِ نیازمندانِ مشتاق ریخته. یارانِ موافق را از غیرتِ عشق در جنگ انداخته؛ و اَنیسانِ صادق را از حسرتِ خویش حسودِ یکدیگر ساخته. آری وَ لَهِ قُدِّسَ سِرُّه:

می‌کنی ما را حسودِ یکدگر جنگِ ما را خوش تماشا می‌کنی
عارفانرا نقدِ شربت می‌دهی بلبلا نرامست و شیدا می‌کنی
زاغ را مشتاقِ سرگین می‌کنی طوطی خود را شکرخا می‌کنی
آن یکی را می‌کشی درکان و کوه وین دگر[1] را رو بصحرا می‌کنی
از رهِ محنت بدولت می‌کشی تا جزایِ زلَّتِ[2] ما می‌کنی
اندرین دریا همه سودست و داد[3] جمله احسان و مُواسامی کنی
این سَرِ نکُته است پایانش توگو گرچه ما را بی‌سر و پا می‌کنی [آ۴۴۶]

آری (مصراع): وَکُلُّ ما یَفعَلُ المَحْبوبِ مَحبُوبٌ (مصراع)[4]: هرچه آن زیبا کند زیبا

۱. چ: وین دیگر ۲. چ و ر: ذلت ۳. چ: سودت و داد
۴. د و چ: کلمهٔ مصراع را ندارند. ر و م: ع

بود[۱] بحکمِ **کِلْتا یَدَیْهِ یَمینٌ** جمالِ او مندرج در جلال است؛ و نقصان در راهِ عشق سرمایهٔ کمال. سُود از دکان دانند که درین بازار غیرِ سود نیست؛ و آشفته حالان شناسند که درین گیرو دارغیرِ بهبود نیست. قهرِ محض را از لطف، هرکسی داند؛ و لطفِ خالص را از قهر، هر اَحَدی شناسد.

متن:

لیک لطفی قهر در پنهان شده — یا که قهری در دل لطف آمده[۲]

کم کسی داند مگر ربّانیی — کِش بُوَد در دل مِحَکِّ جانیی

چنانکه حضرتِ امیرُالمؤمنین و اِمامُ المتّقین علی بن ابی طالب کَرَّمَ اللّٰه وَجْهَه اشارت بدین معنی کرد آنجاکه فرمود **سُبحانَ مَنِ اِتَّسَعَت رَحْمَتُهُ لِأَوْلیائِه فی شِدَّةِ نِقْمَتِهِ وَ اشْتَدَّتْ نِقْمَتُهُ لِاَ عدائِه فی سِعَةِ رَحمتِهِ. لاجَرَم وَ لَهُ قُدِّسَ سِرُّه:**

مَنِگَر رنج و بلا را مِنِگر مهر ووَلارا — مَنِگر جور و جفا را بِنگَرِ صدنگران را
غمِ اولطف لَقَب‌کن‌زغم‌ودردطرب‌کن — هم‌ازین‌خوف طلب کن فَرَح و اَمن و امان‌را

عاشقی نظر باز و صادقی پرنیاز می‌باید تا لَذّتی از جفایِ دوست تواند یافت؛ و مرغِ روح رادو پرِ سالم می‌باید تا از برایِ جَوَلان در هوایِ هُویّت تواند شتافت. صاحبِ عِلم و عَین آراسته بادو پرست؛ و خداوند گمانرا یک پرِ ناقص وابتر. صاحِبِ یک پر راست نتواند پرید؛ و بپروازِ[۳] ناقص بمقصد نیارد رسید؛ خداوندِ[۴] دو پر را هدایت بر هدایت است؛ و صاحِبِ یک پر را غَوایت بر غَوایت. و لِهٰذا حق سبحانَه و تعالی می‌فرماید: **اَفَمَنْ یَمشی مُکِبًّا عَلیٰ وَجْهِهِ اَهدیٰ اَمَنْ یَمشی سَوِیًّا عَلیٰ صِراطٍ مُستَقیم.** ببین که حضرتِ اَمیرُالمؤمنین که خداوندِ عِلْمُ الیقین و عَینُ الیقین است از حالِ خود چگونه خبر می‌دهد که **لَوکُشِفَ الغِطاءُ ما اَزْدَدْتُ یَقیناً** یعنی اگر غطا برداشته شود و لوایِ ظهورِ حقایق افراشته آید؛ یقینی که مراست اِز دیاد نپذیرد. لاجرم هرکه بدستِ همّت دامنِ مُتابَعَتِ او گیرد.

متن:

با دو پر برمی‌پرد چون جبرئیل — بی‌گمان و بی‌شک و بی‌قال و قیل

---

۱. د: هرچه آن.... ۲. د: تا که.... ۳. د: و پرواز ۴. د: نیارد خداوند

گــرهمه عــالم بگــویندش تــوئی — بــر رهِ یــزدان و دیــنِ مُستوی
او نگــردد گــرم‌تــر از گــفتشان — جــانِ طــاقِ او نگــردد جُفتشان

و اگر همه عالم او را گویند گمراهـی، و خـود را کـوه پـنداشـته و کـمتر از بـرگِ [ب۴۴۶] کاهی، او هرگز دست از دامنِ راهِ روشن خود بـاز نگـیرد و اگـر سَمٰوات اِندکاک یابد کوهِ عقیدهٔ او تزلزل نپذیرد.

متن:

بلکه گر دریـا و کـوه آیـد بگُـفت — گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هــیچ یکــذرّه نــیفتد درخــیال — یــا بــطعنِ طــاعِنان رنجور حــال

بلکه از سَرِ ذوق و حال بِاَمثالِ این مقال اشتغال نماید و لَهُ قُدِّسَ سِرُّه[1]

گرچپّو راست طعنه و تَشنیعِ بیهده است — از عشق برنگردد آنکس کـه دلشـده است
مَـه نـور مـی‌فشاند و سگ بـانگ مـی‌زند — مَه‌راچه جُرم خاصیتِ سگ چـنین بُـده است
کوه است نـیست کَـه کـه بِـبادی زجـارَوَد — آن کلّهٔ پَشَه است که بـادیش ره زده است
گر قاعده است این که ملامت بُوَد زعشـق — کَرّیِ گـوشِ عشـق از ان نـیز قـاعده است

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مثالِ رنجور شدن آدمی بِوَهمِ تعظیمِ خلق و رَغبَتِ مشتریان بوی و حکایتِ مُعلّم[2]

کودکانِ مکتب چون مدّتی رنج و تعب کشـیدند؛ و بـهیچ وسـیله رویِ خـلاصی ازین مشقّت ندیدند؛ طریقِ مشورت پـیش گـرفتند؛ و دامـنِ یـاریِ عـقلِ مَـصلحت اندیش گرفتند؛ و رضا بمتابَعَتِ آن یارِ بزرگِ خُردەدان دادند؛ و حَلِّ این مشکـل در دامنِ شَهامتِ او نهادند؛ رأیِ آن کودکِ مِهینْ بران مُقررّ شد که اوّل کودکی کـه پـیشِ اُستاد درآید زبانِ ثنایِ او بگُشاید و بگـوید انـدک مـلالتی کـه مشـاهده مـی‌افـتد، اِن شاءَاللّٰهِ مَقُرونِ بِحُسنِ عاقبت[3] باشد؛ و ایزد از کَرَمِ خود عافیت روزی کند. شاید که

۱. د: وله قدس سِرّه را ندارد. چ: اشعار ۲. چ و ر: کلمهٔ آدمی را ندارند ۳. د: عافیت

اندک وَهمی در خاطرِ او راه یابد و کودک دوم و سوم[1] تا سی کودک بِهَمین مقال اشتغال نمایند و معامله به همین[2] نَهج بتقدیم رسانند. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:[3]

تا چوسی کودک پیاپی این خبر مُتَّفِق گویند یابد مُستَقَر

جملهٔ کودکان رأیِ او را اِستصواب کردند، و بامداد[4] بموافقتِ او روی به آستانهٔ اُستاد آوردند؛ و آن کودکِ صاحِب رأی همه را سوگند داد تا یکی از ایشان غَمّازی نکند؛ و خبر این معاهده بسمع استاد نرساند؛ تا خللی در تمشیتِ مُراد واقع نشود.

متن:

رایِ آن کودک بچربید از همه عقلِ او در پیش می‌رفت از رَمه

زیرا که تفاوت در عُقول بشری بیش از آنست که در صُوَر شاهدان. امّا تا سخن نگویند تفاوتِ عقول مُتَبَیِّن نشود. لِهذا خواجه می‌فرماید **اَلمَرْءُ مَخْبُوفی طَیِّ لِسانِه لافی طَیْلَسانِه** یعنی آدمی پوشیده در طَیِّ لِسانست نه مُستور دَر طَیْلَسان [آ ۴۴۷] قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:[5]

بیانِ آنکه عقولِ خلق متفاوتست در اصلِ فطرت و نزدِ مُعتزله متساویست و تفاوتِ عُقول[6] از تحصیل علم است

مذهبِ اهلِ سُنَّت و جماعت آنست که عُقولِ بشری در فِطرت مُتفاوتست برخلافِ اَصحابِ اِعتزال که ایشان می‌گویند که عُقول در اصلِ خلقت متساویست امّا بِکَثْرَتِ تجاربِ اُمور به اِنتِهاجِ طریقِ تعلیم و تَعَلّم که مَسلکِ مَعهودِ جمهُورست بعضی از عقول اِز دیار پذیرد و عَقلِ ناقص کمال گیرد و اهلِ سنّت اِبطالِ این قول می‌کنند و می‌گویند.

۱. د: سیم ۲. چ و ر و م: و بر همین ۳. د: اشعار ر: قالَ قُدِّسَ سِرُّه را ندارد
۴. چ: کردند بامداد ۵. د: کلمهٔ متن را ندارد
۶. د: تفاوت عقل چ: تفاوت و عقول

متن:

باطل است این زانکه رای کودکی | کـه نـدارد تـجربه در مَسـلکی
بَردَمیداندیشه‌ای زان طـفلِ خُـرد | پـیر بـا صـد تـجربه بـوئی نـبرد

و اگر نیز بِتجربه و اِکتسابِ اِمکانِ زیادتی عقل باشد امّا بسیار فرقست ازان کمالی که از اصلِ فطرتست، تا آن کمالی که بواسطهٔ جَهد و فکرتست.

متن:

تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود | یا که لنگی راهوارانه رَوَد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

در وَهم افگندنِ کودکان استاد را

چون روز شد، و فرّاشِ صبح مَشعل افروز گشت، کودکان بجانبِ خـانهٔ اسـتاد دویدند؛ امّا انتظارِ آن طفل که منبع این اندیشه بود می‌کشیدند؛ و رضا بمقارقت او نمی‌دادند؛ و پیش از و پای در مکتب خانه نمی‌نهادند. لاجرم

متن:

ای مقلّدِ تو مَجو پیشی بران | کو بود مـنبع زنـور آسـمان

آری اَولیایِ عِظام و اَتقیایِ کِرام ازین جهت اتّفاق دارند برین معنی که سعادتِ یزدانی و کَراماتِ ربّانی جز بِاتّباعِ سُنّتِ سَیِّدالمُرسَلین و خاتَم النَّبیّین عَلَیهِ اَفْضَلُ الصَّلَواتِ وَ اَکْمَلُ التَّحیّات میسّر نگردد. **قالَ اللّهُ تعالیٰ قُل اِن کُنْتُم تُحِبُّونَ اللّهَ فَاتَّبِعُونی یُحْبِبْکُمُ اللّهُ.** اشعار[1]

همه عالَم چو تن‌اند و تو سر و جانِ همه | کی شود زنده تنی که سر ازو گشت جدا
ای سرِ چَشمهٔ حیوان و حیوٰة همگان[2] | جویِ ما خشک شدست آب ازان سو بگشا
جز ازین چند سخن در دل رنجور نماند[3] | تـا نـبیند رُخِ خـوب تـو نگـوید بخدا

القصّه کودکِ دانا پیشوائی کرد؛ و روی بخانهٔ استاد آورد.

---

۱. د: شعر. ر: ندارد ۲. چ: همه کان ۳. د و چ: بماند

متن:[۱]

او درآمـد کـرد بـر اُسـتا سـلام[۲] خیر باشد رنگِ رویت زردفام [ب ۴۴۷]

استاد گفت تو خویشتن از غمِ من رنجور مَساز؛ و در جایِ خود بنشین و بِهر زه گوئی مپرداز. بحمدالله که مرا انحرافِ مِزاج از جادّهٔ اِعتدال نیست؛ و در بِنایِ طبیعت از صَدمتِ مَرَض اِختلال نی.

متن:[۳]

نفی کرد اما غبار وهمِ بد اندکی اندر دلش ناگاه زد

چون کودکان پیاپی درآمدند؛ و هر یکی غمخواری نمودند؛ و چاپلوسی می‌کردند؛ و بعضی از روی چستی و چابکی می‌گفتند؛ نظم[۴]

تـنت بـنازِ طـبیبان نـیازمند مـباد وجـودِ نـازُکَت آزردهٔ گـزند مـباد

سلامتِ همه آفاق در سلامتِ تست به هیچ حادثه شخصِ تو دردمند مباد

وَهْم وخیال اندک اندک در دلِ او قوّت گرفت و آثارِ مَخافت که سرمایهٔ صدهزار آفتست در بنیاد وجود او استحکام پذیرفت. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیمار شدن فرعون بو هم از تعظیمِ خلقان[۵]

بیماریِ مُعّلِم بکلماتِ اطفال چون بیماریِ فرعون بود بواسطهٔ تعظیمِ اَهلِ ضَلال؛ زیرا که از سَجده‌هایِ اهلِ ضَلالَت، و از تعظیمِ اَربابِ بِطالَت، چندان وَهمِ پادشاهی، و خیالِ شَهنشاهی، در طبیعتِ آن مَیشوم[۶] راسی و راسِخ گشت؛ که بنصایحِ اربابِ سَداد، و مواغظِ اَصحابِ رَشاد، آن را[۷] نانسی و ناسِخ نشد؛ تا بحدّی که پندارِ عظمت و جاه آن کژ نظررو سیاه را بِدعوی اُلوهیّت و معارضهٔ اِلهٰ کشید. لاجَرَم وهمِ پندارِ کمال، و خیالِ عظمت و جلال، هر کس را از طریقِ هدایت، بسرحدِّ ضَلالت، می‌کشد. امّا از شیرینیِ خیالِ عزت و جاه، آن مغرورِ سرگشته را

۱. چ: ندارد. د: شعر
۲. استعلامی و نیکلسن: کرد استار اسلام
۳. د: متن را ندارد
۴. د و ر: شعر
۵. ر و چ: بیمار شدن استاد معلم بوهم
۶. چ: آن می‌شوم
۷. یعنی وهم پادشاهی و خیال شهنشاهی

آگاهی از گُم کردنِ راه نیست؛ و از شُرورِ عقلِ جُزوی که آفتِ او وَهم و ظَنّ است پروایِ اِلتجا بدرگاهِ اِلٰه نی.

متن:

عقل جزوی آفتش وهم است وظنّ زانکه در ظُلمات شد او را وطن

و هیچ شُبهه نیست که وهم در طبیعتِ آدمی مُؤثّرست؛ زیرا که بر رویِ زمین اگر عَرضِ راهی نیم گز بیش نَبُوَد آدمی چون وهم ندارد بران راه خوش حال و فراغتِ بال می‌رود؛ امّا در کمرِ کوهی یا بر سرِ دیواری بلند که وَهمِ[۱] هلاکت و خطر گزند هست؛ اگر چه عَرض دو گز بیش باشد از تأثیرِ وهم نمی‌تواند رفت. پس هرچند دیوارِ پندارِ جلالت بلندتر، وهم را تأثیر بیشتر، و خوف هلاکت قوی‌تر. و لهذا [آ۴۴۸] در موضعی دیگر می‌فرماید. شعر[۲]

آفتی بدتر زپندار کمال نیست در جان توای مغرور ضال[۳]

القصّه استادِ معلّم بواسطهٔ وهم انحرافی در مِزاجِ خویش یافت؛ و بِملالَتِ تمام بسویِ خانه شتافت.

متن:

خشمگین بازن که مِهرِ اوست سست من بدین حالم نپرسید و نجُست
خود مگر آگه نکرد از رنگِ من قصد دارد تا رَهَد از چنگِ من
او بحسن و جلوهٔ خود مَست گشت بی‌خبر کزبامِ من افتاد طشت

باری آمد بِتُندی دَر را واگُشاد. زن گفت: خیرست که هرگز بدی را به پیرامُنِ ذاتِ نیکو صفاتت راهگذر مباد. گفت: دیدهٔ بیناندارى که مشاهدهٔ رنگِ روی من کنی؛ یا خود دلِ مهربانت نیست که از سَرِ مَرحمت جُست و جویِ من کنی. بیگانگان را بر حالتِ من ترحّم و از دردِ من آگاهی است؛ و ذوقِ صحبت بیگانگان ترا سببِ بُغضِ من و سرمایهٔ گمراهی است. زن هرچند گفت هیچ تغیبری[۴] در رنگِ تو نیست و سرمایهٔ این مرض وَهمِ بی‌معنی است؛ معلّم را غَضَب زیاده گشت و بر جامهٔ خواب افتاده آه می‌زد و اضطراب می‌نمود؛ وزن را از بیمِ مُتّهَم داشتنِ او مجالِ دم زدن نبود؛

۱. چ: آن می‌شَوم ۲. ر: متن. چ: مثنوی در مثنوی چنین بیتی نیست ۴. د و چ: تغیّری

و کودکان نیز در حوالیِ اُستاد نشسته؛ و از عَدَمِ تمامی مُراد خاطِرِ ایشان بغم و اندوه پیوسته.

متن:

کاین همه کردیم و ما زندانییم / بَد بِنایی بود و مابد بانییم

بار دیگر آن کودکِ زیرک حیله‌ای انگیخت و گفت در خواندن، آواز بلند برکشید[۱] چون همه آواز بلند ساختند[۲] کودک گفت هر آینه از بانگِ ما استاد را دردِ سر زاید؛ و از برایِ اندک منفعتی ارتکابِ چنین مضرّتِ عظیم نشاید.

متن:

گفت استا راست می‌گوید روید / دردِ سرافزون شدم بیرون شوید

کودکان وظیفهٔ تعظیمِ استاد بتقدیم رسانیدند؛ و ظاهراً[۳] به تضرّع و اِبتِهال، صحّتِ ذاتِ او طلبیدند.

متن:

پس برون جستند سویِ خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرِ هر یکی از کودکان در مخاطبهٔ فرزندِ خویش از سَرِ غَضَب گفت: که روز وقت[۴] بحث و تکرار و زمانِ کَشفِ[۵] اسرارنهفته است[۶] و تو بالهو و لعب جفت. عذر آوردند که این از تقصیرِ ما نیست؛ و واسطهٔ خلاصیِ ما غیر از قضانی. [ب ۴۴۸].

متن:

از قضایِ آسمان استادِ ما / گشت رنجور و سَقیم و مبتلا

بامداد اُمّهاتِ اولاد از برایِ عیادتِ استاد آمدند اوستاد را از بسیاریِ لَحاف غرقِ عَرَق یافتند؛ و در غمخواری و دلداریِ او شتافتند؛ و می‌گفتند.

متن:

خیر باشد اوستا این دردِسر[۷] / جانِ تو ما را نبودست این خبر[۸]

---

۱. چ و ر: بلنتد کشید
۲. چ و ر: بلندتر کشید
۳. ر: ظاهر را. د: ظاهر
۴. چ و ر: کلمهٔ وقت را ندارند
۵. چ: کشف و
۶. ر: است را ندارد
۷. استعلامی و نیکلسن: خیر باشد اوستاد
۸. استعلامی و نیکلسن: زین خبر

گفت من هم بی‌خبر بودم ازین آگهم مـادر غَـران کـردند هـین

مرا مشغولیِ قیل و قال چندان در ربوده بود؛ که از مرض و رنجِ خویشم[۱] هم آگاهی نبود.

متن:

چون بِجّد مشغول باشد آدمی او زدیدِ رَنجِ خود باشد عَمی

چنانکه زنانِ **مصر** را در مشاهدهٔ **یوسفِ** پاکیزه منظر از بریدنِ دستِ خویش خبر نبود؛ و جانِ ایشانرا در مشاهدهٔ جانان چندان استغراق بود؛ که فِدایِ تن آسان می‌نُمود. و هم‌چنین مردِ مبارز نیز در حالتِ حِراب،[۲] و اَوانِ التهابِ آتشِ حرب و اصطکاکِ رکب و رکاب،[۳] گاهی از بریدنِ دستِ خویش خبردار نمی‌گردد؛ و در هنگامِ کار دستِ بریده پیش می‌آرد؛ و قطعِ دست را بجایِ تلف شدنِ آستینِ جامه پندارد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

در بیانِ آنکه تن روح را همچون لباسی است و این دست آستینِ دستِ روح است و این پای موزهٔ پایِ روح است[۴]

اما تو مشغولِ لباسِ تن‌زانی، که بی‌خبر از مشاهدهٔ لابسِ جانی. هرگاه که دیدهٔ بصیرت بگشائی و بر دست و پای روحانی اطلاع یابی؛ هر آینه در فِدا کردنِ دست و پای و خَلْعِ لباسِ بدن بشتابی. بعد از ان چون در مقام شهود[۵] ملاحظهٔ جانِ جان و مشاهدهٔ مقصود دست دهد بغیرِ جان بازی پیشه نکنی؛ و جزِ افنایِ ناسوت[۶] در عَینِ لاهوت اندیشه نکنی. آری

متن:

روح را تـوحیدِ اللّـه خـوشترست غـیرِ ظـاهر دست وپـایِ دیگـرست

آن تـوئی کـه بـی‌بدن داری بـدن پس مترس از جسم جان بیرون شدن

لاجَرَم غنچه‌آسا دَهن بسته خون خوردن پیشه مکن؛ بلکه چون گل از هوایِ

---

۱. چ: خویشتنم ۲. چ و ر: احزاب ۳. چ: رکب در رکاب ۴. چ: است را ندارد
۵. چ و ر: مشهود ۶. د: جز از نفای ناسوت

هُویَّتِ غیر بیرون آمدن از لباسِ تن [آ ۴۴۹] اندیشه مکن. و بِفدای این دست و پادست و پای دیگر جوی؛ مِسِ وجود صرف کن و از تصرّفِ کیمیایِ عشق زرجوی.
وَلَهُ قُدِّسَ اللّه سِرُّه العَزیز:

عمر ضایع مکن که عمر گذشت — زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید — سوی ما آکه داغ ما داری
پیش ازین تن تو جانِ پاک بُدی — چند خودرا ازان جُدا داری
جانِ پاکی میانِ خاکِ سیاه — من نگویم تو خود روا داری
خویشتن را تو از قبا بشناس — که ازین آب و گل قبا داری
می‌روی هر شب از قبا بیرون — که جز این دست دست و پا داری
بس بود این قدر بدان گفتم — که درین کوچه آشنا داری

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که اَنَا جَلیسُ مَنْ ذَکَرنی و اَنیسُ مَنِ استَأنَسَ بی

بیت[1]

گر با همه‌ای چوبی منی بی‌همه‌ای — وَربی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بدانکه بِنایِ سُلوکِ راه دین، و وصُولِ بمقاماتِ یقین، بر خَلوت و عُزلتست و انقطاع از خلق. و جملگیِ انبیا و اولیا در بِدایتِ حال دادِ خَلوت داده‌اند؛ تا بمقصود رسیده. چنانکه حضرتِ خواجه علیه‌السّلام چون اوَانِ نزولِ وحی نزدیک شد درکوهِ حرا بخلوت و طاعت مشغول گشتی چنانکه یک دو هفته بخانه نیامدی و چنانکه کلیم علیه السّلام هنگامِ طَلَبِ استماع کلامِ الهی بی‌واسطه بخلوتِ اربعین مأمور شد که وَ اِذوٰاعَدْ نامُوسیٰ اَربعینَ لَیلَهً.[2] و همچنین جَمیعِ اَولیا در مبادیِ احوال، و در اَوائِلِ

---

۱. د: شعر ۲. هر چهار نسخه: و واعدنا

توّجه بحضرتِ کِبریا و جلال، بخلوت[۱] اشتغال نموده‌اند. و در بَر رویِ اَغیار بسته؛ به اُمیدِ مشاهدهٔ حَبیب مُدّتها تنها نشسته‌اند؛ تا آن غایت که خَلوتِ صُوری بخلوتِ معنوی مُتَبَدِّل شده؛ و جمالِ وَحدت در عَینِ کثرت مشهود و ذاکِرِ ذکر از ذِکر بمذکور راه یافته؛ و مُستَأنِسِ خَلوت در هر مظهری بمطالعهٔ مُونِسِ خویش شتافته؛ تا **اَنَا جلَیسُ مَنْ ذَکَرنی و اَنیسُ مَنِ استَأنَسَ بی** نقدِ وقتِ او آمده؛ و اختلافِ صُوَرِ خلایق ظهورِ وحدتِ حقیقةُ الحَقایق را قادِح نیامده؛ تا سالِک بحُکمِ **ما رأیتُ شیئاً اِلاّ وَرَاَیْتُ اللّه قَبْلَهُ.** آنگاه حال بدان مُرتَقی شود که ظِلالِ مظاهِر از پَرتُوِ اشعّهٔ آفتاب حقیقی تمام بسوزد؛ و شاهِدِ وحدت که در پسِ چندین جَلابیب مَستُور بُوَد چهره برافروزد. پس سالک چنانکه اوّل با همه بی او بود اکنون بی همه با او باشد و خود در میان نی. بعد ازین بتحقیق شناسد که بی‌دوست با همه بودن بی همه بودنست؛ و با دوست بی همه بودن با همه بودن. زیرا که گفته‌اند مصراع[۲]

همه هیچ اند هیچ اوست که اوست

لاجرم اصلِ خلوت و حاصلِ عزلت خلوتخانهٔ دل از خیالِ اغیار پرداختن است، و سراچهٔ جانرا وقفِ هوایِ یار ساختن. وَ لَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست — گرچه با من می‌نشینی چون چنینی سود نیست
چون دهانت بسته باشلا در جگر آتش بود[۳] — در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
چونکه در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست — چون نباشد نان و نعمت صحنِ چینی سود نیست
گر زمین از مشک و عنبر پُر شود تا آسمان — چون نباشد آدمی را راهِ بینی سود نیست
تا زآتش می‌گریزی تُرش و خامی چون خمیر — گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی سود نیست

چون تنبیه بر بعضی فوائدِ خَلوت بتقدیم رسید اکنون بدان که درویشی در کوهسار مقیم گشته؛ و انقطاع از اَغیار، و خلوت با یار، او را مونس و ندیم شده.

متن:

چون زخالق می‌رسید او را شَمول — بود از انفاسِ مرد و زن مَلول

زیرا که عاشق با غیرِ دوست آرام نیابد؛ ودرِ آن جا که مشاهده دست دهد اگر

---

۱. چ: بخلوات ۲. د: کلمهٔ مصراع را ندارد ۳. ر: بسته شد و اندر شکم آتش بُوَد

صدهزار تیغ و تیر بارد روی ازان مقام برنتابد. چه هر کسی را بهرِ کاری ساخته‌اند؛ و میل آن کار در دلش انداخته. یکی را مطلوب سَفَرست، و دیگری را مقصود حَضَر. یکی با خلایق آویخته؛ و دیگری در پناهِ خالق گریخته. زاهد با روزه و نماز ساخته؛ و عاشق بسوز وگُداز پرداخته. یکی را با نقوش ظاهر شَعَفْ[1] و التیاع؛ و دیگری را برنگِ بی‌رنگی تَشَوُّق و نزاع. آن یکی را در سَلاسِلِ کثرت پیچ بر پیچ؛ و این یک را غیرِدوست هیچ در هیچ. آن یک در آرزویِ یافت، دل در همه بسته؛ این یک به اُمید نابود از همه گسسته؛ و با او نشسته. آن یک دوست دوست را در همه می‌جوید؛ و این [آ ۴۵۰] یک ترکِ همه از برایِ دوست کرده می‌گوید: اشعار[2]

اندر دلِ ما تونی نگارا — غیرِ تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق، شاهدی گُزیدست — ما جز تو ندیده‌ایم یارا
ای خلق حدیثِ او مگوئید — باقی همه شاهدان شما را
گر غیرِ تو ماه باشدای جان — بر غیرِ تو رشک نیست ما را
با نقشِ فناچه عشق بازد[3] — آنکس که بدید کبریا را
برغیرِ خدا حَسَد نیارد — آنکس که گمان بَرَد خدا را
گر رشک و حسد بَری بَروبر — کاین رشک بُدَست انبیا را
شمس تَبریز جو روان کن — گردان کن سنگِ آسیا را

جنبشِ هیچ ذرّه‌ای بی‌علّت نیست؛ و طلبِ هیچ طالبی بی‌حکمت نی. امّا نیاز محبت به اندازهٔ نازِ محبوب است؛ و شَرَفِ طالب بقدرِ عزّت مطلوب. پس اوّل ببین که عاشقِ کیستی؛ و طلبکار و آشفتهٔ چیستی.

متن:

گر ببینی میلِ خود سوی سَما — پرِّ دولت برگُشا همچون هما
وربینی میلِ خود سویِ زمین — نوحه میکن هیچ منشین از حَنین

اگر عاقلی آخرِ کار از آغاز بین؛ و پیش از تضییع عُمر وخامتِ عاقبتِ خویش بازبین.

---

۱. چ: شغف ۲. د و ر: شعر ۳. چ و ر: با عشق فنا چه عشق بازد

متن:

در اساسِ کار آخِر را ببین		تا نباشی تو پشیمان یَومِ دین[۱]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دیدنِ زرگر عاقبتِ کار را و سخن بر وفقِ عاقبت گفتن با مُستعیرِ ترازو

پیری ناتوان از برایِ سنجیدنِ زرترازوئی از زرگر طلبید. زرگر گفت: خواجه مرا معذور دار که غربال ندارم. فرمود: با پیران تَمسخُر مکن ترازو بیار گفت: ای بابا حقّا که در دکان من جاروب نیز نیست. فرمود: ای زرگر گوش بگشای و مُلْتَمَسِ مرا اجابت فرمای با پیرِ هشتاد ساله بازی مکن؛ و در دفعِ مرادِ من جان گدازی مکن.

متن:

گفت بشنیدم سخن کر نیستم		تا نپنداری که بی مَعنیستم

امّا مشاهدهٔ عاقبتِ کار می‌کنم که ترا از غایتِ پیری ضَعفِ باصره بنهایت رسیده؛ و دست گیرایِ تو ارتعاش پذیرفته. وزری که داری آن نیز قراضه‌هاست عاقبت کار چنان می‌بینم که از لرزش دست قُراضه بر خاک خواهی ریخت؛ و از برایِ طلبِ جاروب و غربال درمن خواهی آویخت.

متن:

من زاوّل دیدم آخر را تمام		جایِ دیگر رو ازینجا والسّلام

قالَ قُدِّسَ [ب ۴۵۰] سِرُّه

---

۱. چ: یوم و دین

متن:

بقّیهٔ قصهٔ آن زاهدِ کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان. آن خورم که باد افگنده باشد از درخت

کوهی که زاهددران مأویٰ ساخته بود درختانِ میوه‌دار داشت. زاهدِ بیچاره هِمّت بران گماشت که غیرِ آن میوه که باد از[1] درخت افگنده باشد نخورد و به اَیمانِ مُغَلَّظه توکیدِ نذرِ این معنی بتقدیمِ رسانید. مدّتی او بر سَرِ وفایِ عهد بود؛ و قَدَری از زمان، محافظتِ نذر خود می‌نمود؛ که ناگاه قضایِ اِلٰه به اِمتحانِ او درآمد زیرا که قضّیهٔ مرضّیهٔ **وَلاٰ تَقُولَنَّ لشَایءٍ اِنّی فاعِلٌ ذٰلِکَ غداً اِلاّ اَنْ یَشاءَ اللّه** را نُصبِ عَینِ خود نساخته بود؛ و در اوانِ عَهد و پیمان به اِستثناء نپرداخته؛ و ملاحظهٔ این معنی ننموده که حضرتِ مُقَلِّبُ القُلوب و مُفتِّحِ اَبوابِ غُیوب هر لحظه دل را میلی دیگر دهد؛ و هر ساعت بر توسنِ خاطِر داغی دیگر نهد. و اَسرارِ قضای اِلٰهی را هر کس نداند؛ و بحکمِ **کُلَّ یَومٍ هُوَ فی شَأنْ** کارِ امروزینه او بکارِ فردا نماند. دلرا با سَطَواتِ تَجلّیاتِ جمال وجلال او طاقتِ قرار نیست که **اَلقَلْبُ بَینَ اِصبَعینِ مِنْ اَصابعِ الرّحمن یُقَلِّبُها کیفَ یَشاء** و طائرِ قلب را در بیابانِ طلب جز بصَوبِ اِرادتِ او مَطار نیست که **مَثَلُ القَلْب کَریشَةٍ فی فلاةٍ تَقَلِّبُها[2] الرِّیاحُ ظهراً لِبَطْنٍ**

متن:

در حدیث آمد که دل همچون پَر یست — در بیابانی اَسیرِ صَرصَریست
در حدیث دیگراین دل دان چنان — کابِ جوشان زاتش اندر قا زغان[3]
هر زمان دلرادگر رایی بُوَد — آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمِن شوی بر رایِ دل — عهد بندی تا شوی آخِر خَجِل
این هم از تأثیرِ حُکمست و قَدَر — چاه میبینی و نتوانی حَذَر

قضا چاهی است که ازو مجالِ پرهیز نیست؛ قَدَر دامی است که از وامِکانِ گریز

---

۱. ج: بآواز ۲. ج و د: یقلبها ۳. ج: از آتش اَندر قارعان. د: قارعان

نیست. کدام طائرِ سِدْرَه نشین که گرفتارِ کمند او نشد؛ و کدام مُرغِ عرش آشیان که عاقبت پای‌بندِ او نگشت.

متن:

چشم باز و گوش باز و دام پیش — سویِ دامی می‌پرد با پرِّ خویش

با قضایِ اَحَدی کوه اُحُد ثبات نورزد؛ و هر دل که سرگشتهٔ این سَودانیست در بازارِ عشق به هیچ نیرزد. دل را باقضایِ [آ ۴۵۱] او یارایِ استقامت نیست؛ پشه را با تُندباد امکانِ مقاومت نیست. با سیلِ کوه نورد کارِ خاشاک بی‌قراریست؛ با جَذبِ آفتابِ جهان‌گرد ذَرّه را چه مجال پایداریست؟ موکّلی که بر دل گماشتهٔ اوست هیچ کس از و فرار نجوید؛ و تخمی که درزمینِ دل کاشتهٔ اوست در ساعتی هزار بار روید. با تقاضایِ قضایِ او دلرا مجالِ آرام کو؛ و طائرِ قُدسیِ روح را خوشتر از سلسلهٔ سَودای او دام کو؟ وَ لَهُ قُدِّسَ سِرُّه[1]

زبامداد دلم می‌بَرَد بسودائی — چو وام دار مرا می‌کند تقاضائی
عجب بخواب چه دیدست دوش این دل من — که هست در سرم امروز شور و سودائی؟
ولی دلم چه کند چون مُوکِلّانِ خدا — همی رسند پیاپی بدل زبالائی؟
پُرست خانهٔ دل از موکِّلِ عجبی — که نیست یکسرِ سوزن بهانه را جائی
بهانه نیست وگر هست کو زبان و دلی — گریز نیست وگرهست کو مرا پائی؟
جهان که آمد و ما همچو سیل از سَرِ کوه — دوان و رقص کُنانیم تا بدریائی
اگر چه سیل بنالد زراهِ ناهموار — قدم قدم بُوَدَش در سفر تماشائی
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت — بهر دو دست دهان مرا چو سُرنائی؟
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان — خبر ندارد کو را نَمانْد فردائی
غلامِ عشقم کونقد را خریدارست — نه نسیه داند و نی وعده و نه فردائی[2]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. د: وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه را ندارد و به جای آن کلمهٔ شعر آمده است. رک و مِن حقائقه قُدِّسَ سِرُّه
۲. چ: وعده و فردائی

متن:

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اَثَر پیدا

هر آینه مشاهده کرده باشی که مَلِک زادهٔ از قیدِ نامُرادی آزاده را دستِ قضا بِسَلاسلِ هوا بند کرده بدام محنتِ نابکاری، عشوه دهی، غدّاری، فتنه‌گری، مکّاری انداخته باشد؛ و آن بیچاره را از مِلکُ و مال و عزّت و جلال پرداخته بود؛ و خان و مان او برباد داده؛ و درِصد هَزار فتنه بر روی او گشاده. آن بستهٔ دامِ بلا، و خستهٔ سِهام عَنا، چون زاهدی را ببیند استمدادِ همّت کند؛ و از خاطِرِ فیّاضِ او اِستفاضهٔ مرحمت نماید؛ و گوید: ای سایهٔ اَلطافِ پروردگار همّتی با این شکسته‌دار که در مَضیقِ اِدبار افتاده‌ام؛ و عَنانِ عافیت از دستِ اختیار داده. باشد که بِلَوامِعِ رایِ عالی تو که از اَنوارِ **ثُمَّ رَشَّ عَلَیهِم مِنْ نُورِه** متلألی است از حَبسِ این ظُلمات بازرهم؛ و بِحِبالِ همّتِ دریا عطیّتِ تو ازین چاه کُدورات بیرون جهم. آن دردمندِ [ب ۴۵۱] مبتلا و گرفتارِ حبسِ بلا از عامّ و خاصّ هِمّتی از برایِ اِستخلاص چشم می‌دارد؛[1] و روزگاری بر سَرِ نیازمندی می‌گذارد[2] و ظاهراً دست و پایِ او گشاده؛ و هیچکس برو بندی ننهاده. لاجَرَم بعضی زبان بِطعنِ او می‌گشایند و بعضی ازو مسألَتْ می‌نمایند.

متن:[3]

کز کدامین بندِ می‌جوئی خَلاص؟ وز کدامین حبس می‌جوئی مَناص؟

آن دردمندِ پُرنیاز با هزار سوز و گُداز می‌گوید

متن:

بندِ تقدیرِ قضایِ مختفی که نبیند آن بجز جانِ صَفی

بندِ پنهانی که بستهٔ آن نتواند گریخت؛ سلسلهٔ ناپیدا که هیچ زورآزمائی آن را نیارد گسیخت، آری مصراع:

عشق ازین بسیار کردست و کُنَد

وَلَه قُدِّسَ سِرُّه:

۱. د: می‌دارم ۲. د: می‌گذارم ۳. د: ندارد

بِـــبُرَّدَت زیــزید و بــدوزَدَت بــرزید بدین یکی کُنَدَت جُفت و زان دگر عذرا
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عـمر زهــی بَــریشُم و بـخیه زهـی یِـد بَـیضا
چــو دل تــمام نـهادی زهَـجر بشکـافد بــزخــم نــادره مــقراض اِهْــبِطوا مِنها
زجـمع کـردن و تـفریق او شـدم حَـیران به ثبت و محو چـو تـلوینِ خـاطرِ شـیدا
دلست تختهٔ بر خاک و او مـهندس دل[1] زهــی رُســوم و رُقـومِ حـقایق و اسـما
ترا چو در دگری ضَرب کرد همچو عدد زضَـرب تـا چـه نـتیجه هـمی کـند پـیدا
چو ضَرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین که تا چگونه کند بـخش قـطره بـر دریـا
بــه جَـبر جــملهٔ اضـداد را مـقابله کـن خَمُش که فکر دَر اشکَست ازین عجایُبها

اگرچه آن بند، ظاهر و مُستبین[2] نیست؛ امّا کمتر از سلسله و بندِ آهنین نیست. که هیچ یاری را یارایِ دَفع این گزند؛ و نه هیچ آهنگری را طاقتِ شکستنِ این بند.

متن:

دیدنِ آن بند احمد را رسـد بر گلویِ بسته حَبلٌ مِنْ مَسَد

هیزم و هیمه‌ای که زنِ بولَهَب یعنی حَمّالَةُ الحَطَب جمع می‌کرد تا بدان آتشِ فتنه برافروزد؛ و کِشتِ امیدِ اصحاب رسول بسوزد؛ پشتِ آن مَلعونه را دوتا ساخته؛ و در تعبِ خارکشی معنوی انداخته. و حِقد و حَسَد که حَبلی است از مَسَد طوقِ گردنِ ان عَریضُ القَفا شده. واین حَبل و حَطَب را حضرتِ **خواجه** مـعاینه مشـاهده کـرده؛ و دیگران از ضیقِ عِطَن و قلّتِ فِطَن سر از جَیبِ تأویل برآورده؛ مـعاینه دیـدنِ صُـوَرِ معانی کارِ هرکس نیست؛ و مشاهدهٔ گوهرِتگِ دریا لایقِ دیدهٔ هرخس نی.

متن: [آ ۴۵۲]

آنکـه بـیند ایـن عـلامتها پـدید چون نداند او شقی را از سـعید

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. م: دست تخت و بر خاک ۲. د: متبیّن

متن:

مضطر شدن فقیرِ نذرکننده بکندنِ اَمرود از درخت وگوشمالِ حق رسیدن بی مُهلَت

چون قضا و تقدیر به امتحانِ آن فقیر جاری شد پنج روز گذشت که باد از درخت[۱] میوه نریخت؛ تا به صَدمهٔ شدّتِ جُوع صبوری ازان فقیر بگریخت. ناگاه اَمرودی چند بر سرِ شاخی دید و داعیِ رغْبَت قوّت گرفت امّا هنوز پایِ جرأت در دامنِ مُصابَرَت می‌کشید که باد در رسید و آن شاخ را سر زیر ساخت؛ و بتقویتِ داعیه آن گرسنه را در بلایِ نقضِ عَهد انداخت.

متن:

جُوع و ضعف و قوّتِ جذبِ قضا　　　کرد زاهد راز نذرش بی‌وفا
چون دست دراز کرد و میوه‌ای از درخت بُرید

متن:

هم دران دم گوشمالِ حق رسید　　　چشمِ او بگشاد و گوشِ او کشید
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مُتَّهَم کردن آن شیخ را با دزدان و بُریدن دستش را بتُهمت[۲]

مگر قریبِ کوه[۳] بیست کس از دزدان و قُطّاعِ طریق مالی که از دُزدی و نَهْب و غارت[۴] یافته بودند دران کوهسار قسمت می‌کرده‌اند و شِحنَهٔ شهرازان خبردار شده و سرهنگان فرستاده تا بمجازاتِ آن طائفه قیام نمایند. چون گُماشتگان شِحنَه رسیدند؛ و دست و پایِ قُطّاعِ طریق را ببریدند، نادانسته دستِ زاهد نیز دران میان بریده شد و دست از پای نیز شُسته بود که

۱. چ: بعد از درخت　۲. چ: بتهمت مکر　۳. چ: قربتِ کوه
۴. چ: نهب غارت

متن:

در زمـان آمـد سـواری بس گُـزین — بانگ برزد بر عَوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است و اَبـلالِ خـدا — دست او را تـو چـرا کـردی جـدا

آن عَوان جامه پاره ساخت؛ و از آتشِ نَـدامت و خـجالت بگـداخت؛ و روی بطرفِ شِحنه آورد؛ و ازان داهیهٔ عظیمه او را خبردار کرد.

متن:

شِحنه آمد پا برهنه عذرخواه — که ندانستم خدا بر مـن گـواه

اکنون اختیارتر است یا بحکمِ **وَالجُروحَ قِصاص** دست ما از تن جداساز؛ یا از رویِ عاطِفَت بعفوِ ما بپرداز. زاهدِ درویش گفت شما معذورید زیرا که من گناهِ خویش می‌شناسم و سببِ زَخمِ این نیش بتحقیق می‌دانم. چـون مـن دست در شکستنِ پیمان و مخالفتِ او درازکردم دستِ قضا تیغِ انتقام بر من آخت؛ و دست من از تن جدا ساخت. [ب ۴۵۲]

متن:

مـن شکسـتم عـهد دانستم بَـدَست — تا رسید این شومی از جرأت بِدست

دست ما و پای مـا و مـغز و پـوست — بـادای والی فـدایِ حُکـمِ دوست

قِسمِ من بـود ایـن`تـرا کـردم حـلال — تـو نـدانسـتی تـرا نَـبْوَد وَبـال

وانکـه او دانست او فـرمان رواست — بـا خـدا سامانِ پـیچیدن کـراست؟

بحمدالله که دستِ قضا بعقابِ من پرداخت؛ و مرا از نعمتِ بلاکه نصیبهٔ اربابِ وَلاست محروم نساخت. دستی که بی‌فرمانِ او درازکنم افگنده بهتر؛ و چَشمی که بر غیرِ او افگنم برکنده بهتر. عاشقِ صادق باید که رشتهٔ جان بیرون کشد؛ و از هر مُژهٔ خود سوزنی سازد، تا دیده از غیرِ دلدار بدوزد؛ و از آتشِ غیرت رختِ ما سَوایِ دوست بتمامی بسوزد. دلرا که خَلوت خانهٔ یار است منزلِ اَغیار نباید ساخت و دیده را که منظرهٔ دلدارست بر رویِ دیگری نشاید انداخت. زیرا که می‌فرماید وَلَهٗ قُدِّسَ سِرُّه:

نگـاه‌بانِ دو دیـده است چَشمِ دلداری — نگـــاه‌دار نــظر از رخ دگـــریاری

وگـــربسینه درآیـــد بـــغیر آن دلبـــر — بگو بُرو که همی ترسم از جگر خواری

هلا مباد که چشمش بچشم تو نگرد — درون چَشمِ تو بیند خیال اَغیاری
بمن نگر که مرا یار امتحانها کرد — بحیله بُرد مراکَش کَشان بگلزاری
گُلی نُمود که گلها زرشکِ او می‌ریخت — بُتی که جمله بُتان پیشِ او گرفتاری
چنین چنین بتعجب سری بجنبانید — که نادِرست و غریبست درنگرباری
چنانکه گفت طراریم دزد در پیِ تست — چومن سپس نگزیدم رُبود دَستاری
زآبِ دیدهٔ داوود سبزه‌ها بررُست — به عذر آن که بنقشی بکرد نَظّاری
براند مر پدرت را کَشان کَشان زبهشت — نظر بسنبلهٔ‌تر یکی ستمگاری
حذر زسنبلِ اَبرو که چَشمِ شه بر تُست — هلاکه می‌نگرد سویِ تو خریداری
چو مشترّیِ دو چَشمِ تو حیِّ قیومست — بچنگ زاغ مده چشم را چو مُرداری

دوست از چَشمِ تو صفتِ **مازاغَ البَصَر** دوست می‌دارد نه آنکه دیده‌ات بِنَظَر بازی دلراکه طُعمهٔ شاهبازست بچنگِ هرزاغ سپارد؛[۱] گلشنِ دلراکه منظرهٔ یارست از خارِ تعلّقات بپردازد؛ و جَنَّتِ جانراکه نظرگاه دلدارست ازما سوایِ دوست خالی سازد؛ تا از سِرِّ **اَحسِبْتُم اَنَّ الجَنَّةَ مَرابِضُ‌الاِبِل** خبردار شوی؛ و [آ ۴۵۳] در خَلوت خانهٔ **قُل اللّه ثُمَّ ذَرهُم** صاحب اسرار شوی. ندیده‌ای که هر شیری که بیشهٔ خویش نگاه می‌دارد؛ و پیشهٔ او آنکه اَغیار را دران بیشه نمی‌گذارد. پس حق سُبحانه و تعالیَ حَریمِ مَحارم را که حَمایِ اوست محافظت می‌نماید، و نمی‌گذارد که بنده بی‌باکانه دران حریم درآید. و اگر ناگاه بنده‌ای از مقرّبانِ درگاه از رویِ اعتماد مفارَقتِ گناه کند فی‌الحال از برایِ تنبیه بسیلیِ نَکال مُبتلا گردد. امّا دیده‌ای می‌باید بِکُحُل الجَواهِر عِنایت مُنَوّر گَشته تا هر لحظه جزایِ جُرأتِ خویش مشاهده تواند نمود. چنان‌که قُطبُ العارِفین و سلطانِ اهلِ یقین **بایزید بسطامی** در اَوانِ عبادتِ مَلِکِ بی‌نیاز نفس خود راکاهلی در نماز ادراک کرد و چون از سبب اندیشه نمود دریافت که علّتِ کاهلی در نماز بسیار خوردنِ آبست؛

متن:

گفت تا سالی نخواهم خورد آب — آنچنان کرد و خدایش داد تاب

---

۱. چ و م و ر: بسپارد

این کمینه جهدِ او بُد بهر دین　　　گشت او سلطان و قُطبُ العارِفین

زاهد را نیز چون دست از برایِ حَلق بریده شد آن بلا از خلق ندید و شکر کرد و صبوری گزید. لاجَرَم بکَراماتِ ایزدی اختصاص یافت و بنامِ شیخِ اَقْطَعْ مشهور گشت قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

کراماتِ شیخِ اَقطَع و زنبیل بافتنِ او بدو دست

چون شیخ در بلا مُصابَرَت نمود؛ و درِ شکایت بربست و در شکر افزود؛ حق سُبحانه و تعالیٰ او را کَرامتی داد که بدو دست زنبیل می‌بافت؛ ناگاه درویشی برین حال اطلاع یافت. شیخ وصیّت کرد که این راز با کس مگوی و تا من در حیاتم در طریقِ اظهارِ این کرامت مپوی. بعد ازان قومی دیگر از روزن نگاه کردند و برین معنی اطّلاع یافتند؛ و در تشهیرِ این کرامت شتافتند. شیخ در مُناجات آمد که خداوند اَسرارِ اظهارِ این کَرامت هم تو می‌دانی. هرچند من مستور داشتم تو نگذاشتی؛ که عاقبت خلقی را بر سر من برگماشتی؛ تا مردم را ازین حال خبر شد؛ و این سِرِّ پنهانی سمر گشت. اِلهام آمد که طایفه‌ای دربارهٔ تو منکر بودند؛ و در این واقعه بطعنهٔ تو زبان می‌گشودند

متن:

که مگر سالوس بود او در طریق　　　که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواستم که آن طایفه در ضَلالت اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثمٌ هلاک [ب ۴۵۳] شوند و از سُنَنِ سَداد و طریقِ اعتماد بیرون روند؛ لاجرم به اظهارِ این کرامت ایشان را راهنمائی کردم؛ و بر سَرِ جادّهٔ حُسنِ عقیدت آوردم.

متن:

این کَرامت بهرِ ایشان دادمت　　　وین چراغ از بهر این بنهادمت

و اگر نی کَرامتِ حقیقی آنست که سینهٔ ترا خِزینهٔ اسرارِ خویش ساخته؛ و جانِ تُرا به آتشِ مَحَبّتِ خود گداخته‌ام. و ترا چندان تسلّی داده‌ام که از مرگِ و مُتَفَرِق

شدنِ اجزایِ بدنِ فَراغت یافته بل که به اختیارِ خویش در بذلِ وجود[1] خود شتافته.
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

سبب جرأتِ ساحرانِ فرعون بر قطع دست و پای

ساحرانی که بسر حدِّ کمالِ **موسی** راه بُرده بودند و بدان کلیم اقرار کرده و ایمان آورده **فرعون** تهدید می‌نمود که **لَاُقَطِّعَنَّ اَیدیَکُم وَاَرْجُلَکم مِنْ خِلافٍ ثُمَّ لَاُ صَلِّبَنَّکُمْ اَجْمَعینَ**[2] یعنی بی خِلاف دست و پایِ شما را از تن جدا سازم؛ و شما را می‌خواستم که تاجْ‌دارکنم اکنون از شما تاجِ‌دار پردازم. و **فرعون** راگُمان آن بودکه ایشان بر همان حال اوّل‌اند که سَر بتاجِ او فروآرند؛ یا از تهدیدِ او نقشِ وَهْمی بر صفحهٔ خاطر نگارند.

متن:

او نمی‌دانست کایشان رَسته‌اند چابُک وچُست و کَش و برجَسته‌اند

و یقین دانسته‌اند که این جهان به صورت قائم است؛ بِحُکم قولِ نبی حُلْمِ نائم است. و از بریدنِ دست و پا در خواب هیچ باک نیست؛ و دریایِ حقیقت را آفتی از تلف شدنِ خاشاک نی. پس کسی راکه دیدهٔ دل او بعالَمِ غَیب گشاده باشد؛ و دادِ مُشاهدهٔ حقیقت این عالم داده؛ زندگی جُز وصالِ دوست نشناسد؛ و از تلف شدنِ تن در خواب نهراسد. مُردنِ تن در طریقِ عشق زندگی است و سَرافرازی در حضرتِ دوست دَر سرافکندگی. پس اربابِ مَحبَّت را از هلاکتِ بدن حَذَر نیست؛ زیرا که دانند که دست و پائی که در خواب بِبُرند در بیداری ازان اثر نیست.

متن:

هاونِ گردون اگر صدبارشان خُرد کوبد اندرین گلزارشان
اصلِ این ترکیب را چون دیده‌اند از فروغِ وَهم کم ترسیده‌اند

کوزه را در دستِ کوزه گر شکسته شدن عَین درستی است؛ و مُرغِ روح راگرفتاریِ دام مَحَّبت ازغایتِ [آ۴۵۴] چالاکی و چُستی است. کور در هرگامی از ترسِ چاه جُز

---

۱. چ: کلمهٔ وجود را ندارد ۲. هر چهار نسخه بجای ثُمَّ حرف (و) دارند

غمناک نیست؛ امّا صاحبِ دیده را از آفتِ چاه در راه باک نیست. لاجَرَم ساحران در جوابِ فرعون می‌فرمایند[1] **که لا ضَیرَ اِنّا اِلیٰ رَبّنا مُنقَلِبُون** یعنی مارا از بُریدنِ دست و پا باک نیست؛ و خاطرِ ما از تخویفِ تو غمناک نی. ما آن نیستیم که به هر بانگ غولی از راه بیرون آئیم؛ یاکو را نه به هر مُغاک و چاه بِسَر درآئیم. ما را تهدید بدریدنِ[2] خرقهٔ جِسم مکن که دوزنده‌ای هست؛ و بکُشتنِ چراغِ حیاتِ ما به صَر صَرِ قهر حَذَر مفرمای که بر افروزنده‌ای هست. بلکه بعد از طُلوعِ آفتاب بچراغ چه حاجت؛ و طائرِ بلُند پرواز را به او لاغ چه حاجت؟

متن:

خرقهٔ ما را بِدَر، دُوزنده هست — ورنه ما را خود برهنه‌تر بِهَست
بی لباس این خوب را اندر کنار — خوش درآریم ای عَدوِی نابکار
خوشتر از تجرید از تن وزمِزیج — نیست ای فرعونِ بی‌الهامِ گیج

خود کدام سعادت بهتر از ان باشد که این دلقِ کُهنه از دوش بیندازیم؛ و با بُراقِ برق جنبشِ عشق در فضایِ هُویَّت جَوَلان سازیم. و گرانی از بیغولهٔ عالَم ببریم؛ و روی بِساحَتِ سَبُک روحانِ قدسی آوریم. و اگر زَهرِ هَلاهل باشد بیادِ دُوست نوش کنیم؛ و به امید مرهمِ[3] یار جراحَتِ زخمِ اغیار فراموش کنیم. و اگر پای نباشد در طریقِ عشقِ او بِسَر پوئیم؛ و از هوایِ لَقایِ او در وَداعِ مَظاهِرِ خَلقیّه با هزار زبان بگوئیم. وَ مِنْ کُنوزِ حَقایقه:[4]

هَله رفتیم و گرانی زوِصالت بردیم — روی ازینجا بجهان عَجَبی آوردیم
دوست یک جام پر از زهر چو آورد بپیش — زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم
گفت خوش باش که بخشیمت صدجان دگر — ما کسی را بگزافه زکجا آزردیم
گفتم ای جان چو توئی از تن ماجان خواهد — گردرین داد بپیچیم یقین نامردیم
ما چو نالیم بِروُئیم اگر در خاکیم — شاه با ماست چه باکست اگر رخ زردیم
بِدرون برفلکیم و ببدن زیرِ زمین — بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مُردیم
چونکه درمان جهان طالبِ دردست و سَقَم — ما زدرمان ببریدیم و حریف دردیم

---

۱. چ: می‌فرماید ۲. چ: تهدید بریدن ۳. چ و م: حرف «و» را ندارند
۴. م و د: من اشعاره قُدِّسَ سِرُّه. ر: اشعار

جان چو آیینهٔ صافیست برو تن گَردی　　حُسن درما ننماید چو بزیرگردیم
این دو خانه است و دو منزل بیقین مُلکِ وی است　　خدمتِ او کن و شا باش که خدمت کردیم
چون بتا بدرخِ تو بر فَرسِ دل شاهیم　　چون بیاید قدحت صاف شویم اردُردیم [ب ۴۵۴]
مَی‌دهنده چو توئی فَخرِ همه‌مستانیم　　پرورنده چو توئی زَفت شویم ار خُردیم
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

شکایت اَشتر پیش اُستر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الابنادِر

استری با اشتر گفت ای رفیقِ آگاه و شفیقِ نیکوخواه چگونه است که درین طریق دراز هنگام هُبوط و صُعود با چندین نشیب و فراز

متن:

تونیایی در سَر و خوش می‌روی　　من همی افتم بِسَر در چون غَوی

در فرود آمدن و برآمدن کارِ من پیوسته بسَر درآمدنست؛ تو ازین آفت فَراغت داری. اُشتر گفت من از بلندتر نگاه می‌کنم؛ و از تو دوربین ترم؛ چون بر سرِ کوهی برآیم؛ تا پایانِ عَقَبه مشاهده نمایم؛ و هر قدمی را از سَرِ بینش نهم تا از آفتِ غبار باز رهم. تو بغیر از دوگام بیش نمی‌بینی؛ و از آغاز انجامِ کار خویش نمی‌بینی. لاجَرَم **هَلْ یَستوی الأعْمیٰ وَالبَصیر**؟ من و تو در مَسیر[1] برابر نیستیم. **اَفَمَنْ یَمْشیُ مُکِبّاً عَلیٰ وَجْهِهِ اَهدیٰ اَمَنْ یَمْشی سَوِیّاً عَلیٰ صِراطٍ مُستَقیم** پایانِ راه از آغاز دیدن سببِ مصادَفَت[2] صراطِ مستقیم است؛ و دیده از دیدنِ انجامِ کار دوختن واسطهٔ گُم کردنِ دینِ قَویم است. باز حضرتِ **مولوی** تتمهٔ قولِ ساحرانرا در جوابِ **فرعون** اشارت می‌فرماید که ما را از تلف شدنِ اجزا غم نیست؛ و از بریدنِ اعضا اَلَم نی؛زیرا که حضرتِ اِلٰهی چون جَنین را در شکم جان دهد؛ خاصّیّتِ جَذبِ اَفراد در مِزاجِ او نهد.

متن:

از خورش او جذبِ اَجزا می‌کند　　تار و پودِ جسم خود را می‌تَنَد

پس خالقی قدیر و حکیمی خبیر که روح را جذبِ اجزا تعلیم دهد؛ و در مِزاجِ

---

۱. م و چ: مصیر　　۲. د و ر: مصادفت

آفتاب خاصّیّتِ جذبِ ذرّات[۱] نهد؛ بعد از تفریق جذبِ اَجزایِ ما تواند کرد؛ و اعضایِ بُریدهٔ ما را جمع تواند کرد.

متن:

آن زمانی که در آئی تو زخواب هوش وحسّ رفته را خواند شتاب
تا بدانی که ازوغائب نشد بازآید چون بفرماید که عُد[۲]

لاجَرَم مُحَقَّق شناس که از دامِ او مجالِ گریز نیست؛ و با حُکمِ او اِمکانِ ستیز نی؛ تو مخالفتِ او مکن که او را با همه دمسازیست؛ گردن بفرمانِ او نه که سرمایهٔ سرافرازیست. با غیرِ او منشین که پشیمان شوی؛ بندگیِ او بگزین که گزیدهٔ دو جهان شوی. سر ازکمندِ او مپیچ که پای بستهٔ اوئی؛ شِفا جز ازو مَطَلب که جگر خستهٔ [آ۴۵۵] اوئی. سر بر خطِ تسلیم نه که گریز پائی[۳] روی نیست؛ و پناه جز بدرگاهِ او مَبَرکه غیرِ جَناب او راه به هیچ سوی نیست. و لهذا می‌فرماید وَلَه قُدِّسَ سِرُّه:

کجا خواهی زچنگ ما بُریدن که داند دامِ قدرت را دریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی بنه گردن رها کن سرکشیدن
دوان شو سوی شیرینی چو غُوره بباطن گر نمی‌دانی دویدن
رسن را می‌گزی[۴] ای صید بسته نَبُرَّد این رسن هیچ از گزیدن
نمی‌بینی سرتْ اندرزهِ ماست کمانی بایدت از زِه خمیدن
دلِ دریازبیم وهَیْبَتِ ما همی جوشد زموجِ دل طپیدن
کُهِ سنگین اگر این زَخم یابد زبندِ ما نیارَد بَرجَهیدن
فَلک را تا نگوید امرِ ما بس بگِرد خاک می‌باید تنیدن[۵]
دهان خاک خُشک از حَسرتِ ماست نیارد جرعه‌ای بی‌ما چشیدن
که یارد صیدِ ما را قصد کردن که تانَد بندهٔ ما را خریدن
کسی را که رُبودیم و گُزیدیم کرا خواهد بغیرِ ما گُزیدن

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. ر: ذات ۲. م: غد ۳. چ: گریز پای ۴. چ: می‌کژی ۵. د: تپیدن

متن:

اجتماعِ اجزایِ خرِ عُزیر بعد از پُوسیدن[۱] بِإذن الله و دَرهم مرکّب شدن پیشِ چَشمِ عُزیر علیه السّلام

قصّهٔ اِماتتِ[۲] عُزیر علیه‌السّلام مدّتِ صدسال و اِحیایِ او در کلامِ مَلِکِ مُتعال مذکورست؛ و در تفاسیر مسطور. امّا حِصَّهٔ تو درین قِصّه آنکه چون عُزیر علیه‌السّلام بعد از صدسال سربرداشت که **فَأَ ماتَهُ اللّهُ مِأَةَ عامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ** پنداشت که از خواب مُنتَبَه شده است؛ زیراکه طعام و شرابِ خود را غیرِ متغیّر یافت. امّا حضرتِ اِلٰهی از برایِ تنبیه عزیر بر طولِ مدّتِ ممات تقدیر کرده بود که اجزایِ مَرکبِ او از همدیگر فرو ریزد؛ و اعضایِ او بتمامی پوسیده گردد، تا بجمعِ آن اجزا ناظرانرا ثباتِ قلب بر حَشْرِ جسمانی حاصل شود. پس بفرمانِ اِلٰهی اعضا و استخوانهایِ مَرکَبِ او جمع می‌شد و هر جزوی در محلِّ خود مُتَمَکِّن می‌گشت و گوشت و پوست پیدا می‌کرد که **نُنشِزُها ثُمَّ نَکسُوها لَحماً**[۳] تا چون مشاهده کنی که بقدرتِ ظاهِرَه و حکمتِ باهِرَه اعضایِ مُتَفَرِّق شده بر هم می‌نهد؛ و اجزایِ مُتَشَتِّتَه را اجتماعی می‌دهد؛ در تحقیقِ یَومِ دین هیچ شُبهه نماند. و لِهذا می‌فرماید

متن:

چشم بگشا حشر را پیدا ببین　　　تا نماند شُبهات در یومِ دین
تا ببینی جا مِعیَّم را تمام　　　تا نَلرزی وقتِ مردن زِاهتمام [ب ۴۵۵]

بل که ازین خوابِ غَفلت بیدار شوی؛ و در کارخانهٔ قدرت و حکمت صاحب اسرار شوی. و یقین دانی که بعد از مُردن عَودِ اجزا و اعضا بمنزلهٔ عَودِ حواس است بعد از خواب. لاجَرَم از تفریقِ اجزا اندیشه نکنی؛ و در مَصائِب جز مُصابَرَت پیشه نکنی. واگر تأمُّل نمائی و دیدهٔ بصیرت بگشائی در اکثرِ تقلّباتِ احوالِ عالَم مشاهدهٔ حَشر توانی نمود. و مِنْ رُموزِ دَقایقه[۴]

بعد از سَماع گوئی آن سوزها کجا شد　　یا خود نبود چیزی یا بود و خود فنا شد[۵]

---

۱. چ: نوشیدن　۲. چ: امانة　۳. چ و د: ثُمَّ ننشنرها
۴. د و ر: نمود. شعر م: وَلَد قُدِّسَ سِرُّه　۵. چ و م: یا بود و آن فنا شد

منکر مباش بنگر اندر عصاي موسی | یک لحظه آن عصا بُد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالَب لب را نهاده بر لب | کو خورد عالَمی را وانگه همان عصا شد
یک گوهری[1] چو بیضه جوشید و گشت دریا | کف کرد وکف زمین شد و زدودِاو سَما شد[2]
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی | هر لحظه حمله آورد وانگه به اصل واشد
گرچه زما نهان شد در عالَمِ روان شد | تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیریست اندر کمان قالَب[3] | رو در نشانه دارد گر از کمان رها شد
گرچه صدف زساحل قطره ربود وگم شد | در بحر جوید او را غوّاص کاشنا شد
زمیلِ مرد و زن خون خوشید وان منی شد | آنگه ازان دو قطره یک خیمه در هوا شد
آنگه زعالم جان آمد سپاهِ انسان | عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
تا بعدِ چندگاهی دل یاد شهرِ جان کرد | واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گوئی چگونه باشد آمد شدِ معانی | اینک بوقت خفتن بنگر گره گشا شد
چون شه صَلاحِ دین[4] است مَحروسهٔ یقین است | رو را بدان طرف کن مقصودها روا شد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

پیری بود راهنمائی؛ و شیخی در مشاهدهٔ عَواقبِ اُمور بینائی.

متن:

چون پیمبر در میانِ اُمّتان | درگشاي روضهٔ دارالجنان

روزی ضعیفهٔ او ازغایتِ ضَجر و سِئامَت شیخ را تشنیع و ملامت کرد که بفوتِ جگرگوشگان وظیفهٔ ما محنت اندوزیست؛ و بیگانگانرا بر حالتِ ما طریقهٔ دلسوزی. و ترا در چنین مصیبت[5] هایله گریه و زاری نی؛ و از رویِ مروّت در غمخواری با این شکستگانت سَرِ موافقت و یاری نی.

---

۱. چ: جوهری ۲. چ: شما شد ۳. م و د: تیرست ۴. چ: صلاح‌الدین
۵. م: معصیت

متن:

چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امّید ستمان از تو کنون
ما به امّیدِ توئیم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روزِ حشر تخت[۱] / خود شفیع ماتوئی آن روزِ سخت[آ ۴۵۶]

روزی که صلایِ **اِنَّ الاَبرارَلَفی نَعیم وَ اِنَّ الفُجارَ لَفی جَحیم** در دهند؛ و بر پیشانی مجرمان داغ **وَلَوتَریٰ اِذ المُجرِمُونَ ناکِسُوا رُؤُسِهِم عِندَ رَبِّهِم** نهند؛ و بعضی بواسطهٔ اِقامتِ وظائفِ بندگی و اِدامتِ مراسمِ غایاتِ سرافکندگی بعلامتِ **سیماهُم فی وُجوهِهِم مِنْ اَثَرِ السُّجودِ** معلوم کردند[۲] و بعضی بشومیِ تمرّد و عِناد و خسارت در عدمِ انقیاد به سِمَتِ **وَ یُدْعَونَ اِلَی السُّجودِ فَلایَستَطیعُونَ خاشِعَةً اَبصارُهُم تَرْهَقُهُم ذِلَّة** موسوم باشند ما را امید چنانست که اِعتصام بِحَبلِ شفاعتِ تو نماییم[۳] و بکمالِ مَرحمتِ تو از زُمرهٔ اَشقیا بیرون آییم.[۴]

متن:

در چنان روز و شبِ بی‌زینهار / ما به اکرامِ توئیم امّیدوار
دستِ ما و دامنِ تست آن زمان / که نمانَد هیچ مُجرم را امان

از انکه حضرتِ خواجه علیه‌السّلام می‌فرماید **شفاعتِي لِاَهْلِ الکَبائرِ مِن اُمَّتی** یعنی شفاعتِ من در حقِّ طایفه‌ای است از امّتِ من که ایشان ارتکابِ کبائر کرده باشند؛ از آنکه صُلَحا بعنایتِ خدا از شفاعت مستغنی‌اند. چنانکه در حدیث دیگر آمده است که می‌فرماید **نِعْمَ الرَّجلِ اَنَا لِشَرارِ اُمَّتی؛ قیلَ فَکَیفِ لِلْخِیار یا رَسُولَ اللّه قالَ خیارُهُم یَستَغْنُونَ عَنِ الشَّفاعَة** بلکه اَخیارِ اُمَّت و صُلحایِ ملّت را مرتبهٔ شفاعتِ اربابِ عصیان و درجهٔ تخلیصِ اصحابِ جرایم از میزان باشد؛ و مراتِبِ درجات ایشان در شفاعت بحَسَبِ تفاوت مقامات ایشان در قربت متفاوت بُوَد چنانکه **عبداللّه بن جَدْعا** از حضرتِ رسول علیه السّلام روایت می‌کند که گفت **یُدخِلُ الجَنَّةَ بِشَفاعَةِ رَجُلٍ مِنْ اُمَّتی اَکْثَرُهُم مِنْ بنی تمیم**[۵] و سعد روایت می‌کند که حضرت خواجه علیه‌السلام فرمود **اِنَّ مِنْ اُمَّتی مَنْ یَشْفَعُ لِلْفِئام**[۶] **وَ مِنْهُم مَنْ یَشْفَع و لِلقبیلة و مِنهم مَنْ یَشفَعُ لِلعُصبة و مِنهم مَنْ یَشْفَعُ**

---

۱. ر: بخت ۲. د: و معلوم کردند ۳. چ: نمایم... آیم
۵. د و چ: اکثر بنی تمیم ۶. هر چهار نسخه: لِلقیام

لِلرّجلِ حَتّیٰ یَدخُلوا الجَنَّةَ[1] یعنی بعضی از امّتِ من شفاعتِ جماعتی کثیر کنند و بعضی شفاعت قبیله‌ای و بعضی شفاعت یک کس توانند کرد تا همهٔ امّتِ من به بهشت درآیند. پس ما را از چون تو شیخی کامل و پیر مُکَمِّل امیدِ مرحمتِ بی‌نهایت است؛ در جایِ شفاعت بیرون از غایت؛ زیراکه تو از قیدِ کُدوراتِ هستی قدم بیرون نهاده‌ای؛ و دادِ بندگی و خداپرستی بواجبی [ب ۴۵۶] داده‌ای. پس بِنَفیِ هستی که عبارت از مویِ سیاه است؛ نام تو در میانِ خلق شیخ طریقت و پیر راه است. ای بسا جوانِ موی نارُسته که بتمامی از قیدِ هستی رَسته باشد تا اهلِ حقیقت او را پیرِ طریقت خوانند. و اِی بَساموی سفیدِ مقیّد به اوصافِ بشریّت که اَهْلُ اللّه او را سیاه موی دانند؛ بلکه طفل راهش خوانند. و هم بدین قیاس اگر از بعضی اَوصافِ بشر خلاص یافته باشد؛ و از بعضی دیگر هنوز نیافته بُوَد؛ او را کَهْل نام نهند. لاجرم با چنین درجهٔ پیری و مرتبهٔ شیخی که تُراست؛ ما را در دنیا و آخرت از تو امّید واریهاست. زیراکه انبیا و اولیا در دارِ دنیا طلبِ مغفرتِ عصیانِ اهل ایمان کرده‌اند؛ و گُم گشتگانِ بادیهٔ غَوایت را بشارعِ هدایت آورده؛ چنان که حضرتِ مولوی در پارسی[2] بیان این معنی می‌کند وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

زعشقِ طلعتِ خوبِ تو ای اُصولِ مراد[3] — هر آنکه توبه کند توبه‌اش قبول مباد
هزار شکر و هزارانْ سپاس یزدانرا — که عشق تو بجهان پر و بال بازگشاد
در آرزوی صَباحِ جمالِ تو عمری — جهان پیر همی هر سحر کند او راد[4]
برادری بِنمُودی شهنشهی کردی — چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد؟
شنیده‌ایم که یوسف نخفت شب ده سال — برادرنرا از حق نخواست آن شه‌زاد
که‌ای خدای اگر عفوشان کنی کردی — وگرنه درفگنم صدفغان درین بنیاد
مگیر یارب ازیشان که بس پشیمانند — ازان گناه کز ایشان بناگهان افتاد
دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز — بدرد آمد چشمش زگریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد — که بحرِ عشق بجوشید و بندها بگشاد[5]

---

۱. این دو حدیث در چهار نسخه منشوش نوشته شده است
۲. چ: فارسی
۳. دیوان شمس: زعشق آن رخ خوب
۴. دیوان شمس: همی خواند هر سحر او راد
۵. دیوان شمس: که بحر لطف بجوشید

رسید چارده خلعت که هر چهارده‌تان — پیمبرید و رسولید بر سر عُبّاد[۱]
چنین بُوَد شب و روز اجتهاد پیرانرا — که خلق را برهانند از عذاب و فَساد
کنند کارِ کسانرا تمام و درگذرند[۲] — که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
چو خضر سویِ بِحار و بخشک در الیاس[۳] — برای گم شدگان می‌کنند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان — دهند خلعت اطلس برون کنند لُباد
بس است باقی این را بگویمت فردا — شب ارچه ماه بود نیست بی‌ظلام و سواد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جواب گفتن[۴] شیخ بَهرِ ناگریستن بر فرزندان [آ ۴۵۷]

شیخ در جواب گفت که‌ای رفیقِ مهربان، وای ناگذرانِ دل و جان، گمانِ نامهربانی در حقِّ ما مبر؛ و بِقَدَمِ قیاس طریقِ **اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْم** مَسپَر؛ که حضرتِ آفریدگارِ قدیر، و جَنابِ پروردگارِ خَبیر، خاکِ وجودِ ما را به آبِ رحمت سرشته است؛ و در طینتِ بِنْیَت‌ها هنگامِ تَخمیر تُخمِ شَفَقَت کِشته.

متن:

بر همه کفّار ما را رحمت است — گرچه جانِ جمله کافِر نعمتست

بَر سگانی که از بَد فعلی پوستِ دشمن و دوست برمی‌درند؛ و از دستِ آشنا و بیگانه سنگِ مِحنت می‌خورند؛ از رویِ مَرحَمت دُعا می‌کنم؛ تا از شومیِ اَفعالِ ناپسندِ خویش آزردهٔ مِحنت و ریش نشوند. زیرا که حکمتِ حضرتِ اِلٰهی در فرستادنِ اَولیا بدین عالَم، و مقصوداز تشریف و تکریمِ بعضی از اَبنایِ آدم، آنست که خلق را ازین کوچهٔ مَخافَت، و منزلِ طریان[۵] صدهزار آفت، بسویِ درگاهِ خاص خوانند؛ و دست‌گیریِ دَرماندگان را سببِ مزیدِ اختصاص دانند. گاهی اَبوابِ نصایح مفتوح دارند، و همّت بر اِرشادِ ایشان بگمارند. گاهی در طلبِ توفیقِ ایشان

---

۱. دیوان شمس: رسولید و سرور عباد
۲. دیوان شمس: کنند کار کسی را تمام و برگذرند
۳. دیوان شمس: بحار ایلیاس در خشکی
۴. د: عذر گفتن
۵. ر و چک منزل وطریان

روی بدرگاهِ بی‌نیاز نهند؛ و بکلّی عنانِ اختیار بدستِ کارگزاریِ قدرتِ کردگار بازدهند؛ تا قَطَراتِ رحمتِ جزویِ خود را بدریایِ رحمتِ کُلّیِ حق بیامیزند؛ و آبِ سَبویِ شَفَقَتِ خویش را در بحرِ زاخر جَنابِ مُطلق بریزید. تا چون سَبو در بحر شکسته شود؛ و فرع با اصل پیوسته گردد؛ طالبانِ طریق که با اولیا رفیق‌انداز رویِ اتّباع جوی جویان جانبِ دریا آیند؛ و بکارخانهٔ وحدت ازین در درآیند[1] پس هر وَلی مظهَریست از مَظاهِرِ رحمتِ اِلهی ؛ یا جویچه‌ای است از بحرِ فیّاضِ نامُتناهی. لاجرم

متن:

مُتَّصل گردد ببحر آنگاه او ره بَرَد تا بحر همچون سیل وجو[2]

ضَعیفه گفت: شیخا چون چوپانِ این رمه‌ای؛ و دلسوزِ و مهربان همه؛

متن:

چون نداری نوحه بر فرزندِ خویش چونکه فَصّادِاَجَلشان زدبنیش؟

چون گواه رحم اشکِ دیده‌هاست دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست؟

شیخ در جواب فرمود که گریه و زاری، و ناله و بی‌قراری، و اظهارِ اَلَمِ اِشتیاق، و اِبداءِ لَواعِجِ اَشواق، نتیجهٔ شِدّتِ مِحنتِ فراق است؛ و مصیبتِ جُدائی از اَحباب و اِبتلایِ مُفارَقَتِ اصحاب [ب ۴۵۷] به نسبت با کسی است که دیدهٔ دلِ او به عالَمِ غَیب گشاده نیست؛ امّا کسی که اَستارِ مُلک و مَلَکوت از دیدهٔ دیدار بینِ او برداشته باشند؛ و عَلَمِ سلطنتِ او در عالَمِ جَبَرُوت برافراشته، نه او را مخافتِ انقضایِ وِصال باشد و نه بیمِ آفتِ شدّتِ اِنفصال بُوَد.

متن:

گریه از هِجران بود یا از فِراق با عزیزانم وصالست و عِناق

جمله گر مُردند ایشان گر حَی‌اند غائب و پنهان زچَشمِ دل کی‌اند

گرچه بیرون اندازدَورِ زمان بامنند و گِردِ من بازی کُنان

آنچه دیگران در خواب بینند مرا به بیداری حاصل است؛ و دستِ امید من

---

۱. چ: ازین دردآیند

۲. چ: ره بر با بحر همچون سیل جو. د: سیل جو

همیشه بگردنِ مُراد حائل. چون لحظه‌ای خود را ازین عالَم غیب گردانم؛ و برگِ حسّ از درختِ وجود برافشانم؛ گلشنِ وَصلِ احباب بیاراید؛ و یارِ غائب گشته‌ام در کنار آید. حَواس اسیرِ عقل‌اند و عقل محکومِ روح چون روح بِجَذَباتِ حضرتِ اَحدیّت میلِ وطنِ اصلی کند؛ و از میقات شوق اِحرامِ کعبهٔ دیدار بندد؛ عقل را از تصرّفِ حواس بازدارد؛ و هنگامِ شب رُوی بمشعله داریِ این طریق برگمارد؛ حواس و اندیشه‌ها بر رویِ آبِ صفا؛ چون خس و خاشاک است بر رویِ دریا.

متن:

دستِ عقل آن خس بیکسو می‌کند — آب پیدا می‌شود پیشِ خرد

و گشادنِ دستِ عقل تا خس و خاشاکِ تعلّقات از رویِ دریایِ حقیقت بیکسو افگند؛ موقوفِ آنست که شِحْنهٔ تقویٰ دست دزدِ هویٰ را بربندد. پس بی‌مُزاحمتِ هویٰ عقل تصرّف در عزلِ حواس تواند نمود؛ و هم به بیداری دیدهٔ دل بعالَمِ غَیب تواند گشود. لاجَرَم سالِکِ طریقِ حق

متن:

هم به بیداری ببیند خوابها[1] — هم زگردون برگشاید بابها

چنانکه اِمامِ ائمّهٔ تحقیق حُجة الاِسلام اَبوحامد الغزالی خَصّهُ اللّه بآثارِ الرِضوان و اَنوارِ الغُفران آورده است که مپندارکه روزنِ دل بی‌خواب و بی‌مرگ گشاده نگردد که این چنین نیست بل که اندر بیداری کسی که خود را ریاضت کند. و دل را از دستِ شهوت و غضب و اخلاق نابایست این جهان بیرون کند؛ و جایِ خالی بنشیند و چَشم فَراز کند و حواس را مُعَطّل گرداند و دل را [آ ۴۵۸] بعالَمِ ملکوت مُناسَبَت دهد بدانکه اللّه اللّه ولا اِلهٰ اِلاّ اللّه بر دوام می‌گوید نه بزبان امّا بدل تا چنان شود که بی‌خبر گردد از خویشتن و از همهٔ عالم و از هیچ چیز خبر ندارد مگر از خدای تعالی چون چنین شود اگر چه بیدار باشد آن روزن گشاده شود و آنچه دیگران در خواب بینند او به بیداری بیند و اَرواح و فرشتگان او را در صورتهایِ نیکو پدید آیند و پیغامبران را صَلَواتُ اللّه عَلَیهِمْ اَجمعین دیدن گیرد؛ و از یشان فایده‌ها یابد و

---

۱. چ: بونید خوابها

مددهابینند؛ و ملکوتِ زمین و آسمان بِوی نمایند؛ و عِلْم انبیا ازین راه بوده است نه از راه حواس چنانکه حق تعالی گفت: **وَاذْکُرِ اسْمَ رَبِّکَ و تَبَتَّلَ اِلیهِ تَبْتیلا. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:**

زیــن دودنــاک خــانه گشــادند روزنــی | شـد دود و انـدر آمـد خـورشیدِ روشـنی
آن خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر | ز اندیشه گشت عیش تـو اشکسته گـردنی[1]
بیدار شـو خـلاص شـو از فکـر و از خـیال | یــارب فــرست خــفتهٔ مــا را دهــل زنــی
خفته هـزار غـم خـورد از بـهرِ هـیچ چیز | در خــواب گـرگ بیند یـا خـوفِ رهزنـی
در خوابِ خود ببیند صدتیغ و صدسنان[2] | بــیدار شــد نــبیند ازان جـمله سـوزنی
گـویند مُـردگان کـه چـه غـمهایِ بـیهده | خوردیم و عُمر رفت بـوسواسِ هـر فـنی
بــهرِ یکــی خـیال گـرفته عـروسیی | بــهر یکــی خـیال بـپوشیده جـوشنی
آن سور و تعزیت همه بادست ایـن نَـفَس | نی رقص مـاندزان و نـه زیـن نیز شیونی
ناخن هـمی زنـند و رخ خـود هـمی درنـد | شد خواب و نیست بر رُخِشان نقش ناخنی
کو آنکه بود با مـا چـون شـیر و انگـبین؟ | کو آنکه بود بـا مـا چـون آب و روغـنی؟
اکنون حقایق آمد و خواب و خـیال رفت | آرام و مأمنی است نـه مـاماند و نـی مـنی
نی پیر و نی جوان نه اسیرسست و نی عَوان | نـی نـرم و سـخت مـاند نـه مومیْ و آهـنی
یکــرنگیست و یک صــفتیّ و یگــانگی | جــا نـیست وابـریده و وارسـته از تـنی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قصّهٔ خواندنِ شیخِ ضریر مُصحف را و بینا شدن در وقتِ قرائت[3]

زاهدی فقیر در خانهٔ درویشی ضَریر مـهمان شـد و دران خـانه مُـصحفی دیـد آویخته[4] و بغیرِ این ضریر درین خانه کسی نی تا مصحف [ب ۴۵۸] بخواند مهمان تعجُّب نمود؛ امّا هنوز آن مقدار گُستاخ نبود که از کیفیّتِ حال سؤال تواند نمود؛ اگرچه دل بتعجّب دامنِ این اندیشه گرفت؛ امّا فقیرِ مهمان در اِستکشافِ این معنی صَبوری پیشه گرفت.

---

۱. چ: از اندیشه گشت...
۲. چ: در خوابِ خود بیند و
۳. استعلامی و نیکلسن: مصحف را در رو و بینا شدن
۴. چ: دیدو آویخته

متن:

صبر کرد و بود چندی در حَـرَج — کشف شد کالصَّبْرُ مِـفتاحُ الفَـرَج

چـنانکه **لقـمان** بـدیدنِ **داوود** رفـته بـود و مشـاهده نـمود کـه از آهـن حـلقه‌ها می‌ساخت، و آن را در همدیگر می‌انداخت، چون لقمان صنعتِ زرّادی کَم دیده بود؛ در کیفیّت آن صنعت تعجّب نمود. امّا صبوریِ پیش گرفت؛ و ساعتی عَـنانِ عقلِ مصلحت اندیش گرفت؛ تا بِغایتی که زره تمام شد و **داوود** بپوشید و به **لقمان** گفت: در جنگ از برایِ دَفعِ زخمِ اَعدا نیکو لباسی است؛ **لقمان** فرمود صبر نیز از بـرایِ مـعرفتِ مَـجهولات بـغایت مـحکم اساسی است. و لهـذا حـضرتِ اِلهـی می‌فرماید که **وَتَوا صَوا بِالْحقِ وَتواصَوْابِالصَّبْرِ** تا تنبّه باشد بر آن که وُصولِ بحق بـی مُراعاتِ صبر دست نمی‌دهد و طالبِ حق را از صبر چاره نـیست. بـلکه بـعضی گفته‌اند که وصولِ بحق آسانست؛ امّا بقا بَر وِی و صَبر با او و استقامت در عُبودیّت دشوارست و عزیزتر از کبریتِ اَحْمَر و غُرابِ ابـیض است و صـبر مـفتاحِ اَبـوابِ راحتست؛ و مرهم صدهزار جراحت. کیمیائی است که خاک را زر کُند ؛ تـوتیایی است که نرگس را صاحِبِ بَصَر کند.

متن:

صد هَزاران کیمیا حق آفـرید — کیمیائی همچو صبر آدم ندید

و لِهذا حضرتِ **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید. اشعار[1]

هَـله نـومید نباشی کـه تـرا یـار بـرانَـد — گرت اِمروز براند نه که فردات بخوانَد؟
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کـن آنـجا — کـه پسِ صـبر تـرا او بسرِ صَـدر نشـانَد
وگر او بر تو بـبندد هـمه رَهـها و گـذرها — رهِ پنهان بِگشـاید کـه کس آن راه نـدانـد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. د: شعر. م: بیت

متن:

بقیّهٔ حکایتِ نابینا و مُصحف خواندن او

مهمانِ فقیر که در خانهٔ شیخِ ضریر بِسر می‌برد چون چند روز اقامت کرد؛ و تعجّبی که از حالِ مصحف داشت از روی مصابرت بزبان نیاورد؛ سرِّ آن کاربرو مُنکَشِف شد و حلِّ آن حالِ مشکل او را دست داد؛ تا شبی آواز قرآن خواندن شنید و تفحّص کرد پس مشاهده نمود که در شبِ تاریک درویشِ ضریر مُصْحَف گشاده بقرائت مشغول است؛ و انگشت بر سَرِ خط می‌رانَد که بخواندنِ آن مشتغل است. چون از درویشِ [آ ۴۵۹] ضریر اِستکشافِ آن سِرّ خطیر کرد؛ فرمود چون حضرتِ اِلٰهی مرا بنعمتِ این بلا که نصیبهٔ اهلِ وَلاست مُشَرَّف ساخت؛ و به مِنْحَتِ این مِحنت که خِلعتِ اَربابِ صِدق و صفاست بنواخت؛ من از حَضرتِ او مَسأَلَت نمودم که در حالتِ قرائتِ قرآن دیدهٔ مرا مُنوّر گردان تا از تلاوَت کَلامِ تو محروم نباشم.

متن:

آمد از حضرت نِداکای مردِکار ای بِهَر رنجی بما امیّدوار

چون با وجودِ چندین بلا نومیدی پیشه نکردی؛ و جز نیازمندی و التجا بدرگاهِ ما اندیشه نکردی. در حالتِ قرائتِ دیده تُرا روشنائی دِهَم؛ و بعالَمِ مشاهدهٔ اَسرارت آشنائی دهم. لاجَرَم بر مُقتضایِ **أُوفِ بِعَهدِکُم**

متن:

باز بخشد بینِشم آن شاهِ فَرد وقتِ خواندن چون چراغِ شب نورد

و ازین جهت که حضرتِ اِلٰهی هرچه می سِتاند عِوَض می دهد؛ و بر هر جائی که زخم می‌زند مرهم می‌نهد؛ اولیا را در طریان[۱] آفت و بلا اِنقباض نیست؛ و در جَریان اَحکامِ قضا اعتراض نی. اگر باغی را بسوزد بی‌باغ انگور دهد؛ و اگر چراغی را بکُشد بی‌چراغ نور دهد. چون بی‌آتش گرمی دهد ازکشتنِ آتش چه زیان؛ و چون بی‌دیده قُوَّتِ بینائی درباصره نهد از زوالِ چشم چه نقصان؟

۱. چ: طریان

متن:

بی‌چراغی چون دهد او روشنی — گر چراغت شُد چه اَفغان می‌کنی؟

کدام سینه را مَجروح ساخت که بر جِراحتِ آن مرهمِ هزارگونه راحت ننهاد؛ و کدام کُنجِ دل را ویرانه کرد که درِصد هزار گنجِ رَحمت برو نگشاد؟ اشعار[1]

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب — کاندر خرابهٔ دلِ من آید آفتاب
از پای درفتادم از شرمِ این کَرَم — کان شه دعام کرد و همو کرد مستجاب[2]
از نورِ آن نقاب چو سوز ید عالَمی[3] — یارب چگونه باشد آن شاه بی‌حجاب؟
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم — وا گشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
برخوردم از زمانه چو او خورد مرمرا — در بحرِ عَذب رفتم و وارستم از عذاب
آنرا که لقمه‌هایِ بلاها گوار نیست — زانست کو ندید گوارش ازین شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا — زیرا که هیچ وقت نترسد زآتش آب

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

صفتِ بعضی اولیاکه راضی‌اند به اَحکامِ خدا و لابه نکنند که این حُکم را بگردان

امام **ابوالقاسِم قُشیری قُدِّسَ سِرُّه** آورده است که در میان مقام[4] دعا [ب ۴۵۹] و رضا ظاهراً منافاتست زیرا که دعا طلب جَذبِ منفعت است؛ و استدعایِ دَفعِ مضرت. و رضا استقبالِ اَحکامِ قضاست بِفَرَح و سُرور؛ و تسلیم و قبولِ آنچه واقع شود براحت و حُبور. لاجَرَم بعضی اختیارِ دعا کرده‌اند تا امتثالِ مثالِ **اُدعُونی اَستَجِب لَکُم** کرده باشند؛ و بعضی مُتَمَکِّن در مقامِ رضا گشته تا بِسِمَتِ **رَضِیَ اللّٰهُ عَنهُم وَ رَضُواعنه** موسوم شوند. و حالِ بعضی درین مقام بجائی رسیده که می‌فرماید که اگر همهٔ دوزخ را در یک چَشمِ من تَعبیه کنند تحویلِ آنرا بچشمِ دیگر درنخواهم. و حضرتِ امام از شیخِ خویش شیخ **ابوعلی دقّاق قَدَّسَ‌اللّٰهُ رُوحَهُما** روایت می‌کند که ما

---

۱. م: وله قُدِّسَ سِرُّه. د: شعر — ۲. دیوان شمس: دعام گفت و
۳. چ: شورید عالمی. م و د: شوریده عالمی — ۴. چ: کلمهٔ مقام را ندارد

را اختیار آنست که بِزَبان دعا باید کرد جهتِ اظهارِ عَجز و بندگی؛ و از برایِ کشیدنِ نَفْس در سِلکِ خواری و سرافگندگی؛ و بِدِل رضا باید داد به اَحکام قضا. پس چون مَحَلِّ دعا زبانست و محلِ رضا جَنان جمع در میانِ این دو مقام ممکن است و در حقیقت مُنافات در میان این دو مقام نیست. این سخن خُوبست اما مَنشأِ او عقل و معرفتست نه عشق و مَحَبّت زیرا که مُحِب می‌گوید اشعار[1]

اُحِبُّ عَـــلَی اَیَّــما حــالَةٍ[2]　　　اَســـاءَةَ لیـــلی و اِحســـانَها[3]

عاشقم بـر قـهر و بـر لطفش بِـجِد　　　ای عجب من عاشقِ این هر دوضد

پـاره کـردهٔ وسـوسه بـاشی دِلا　　　گــربلا را بــاز دانــی از عـطا

لاجَرَم بحکمِ (مصرع) [4]

وَ کُلُّ ما یَفعلُ المَحبوبُ مَحبوبٌ

این عاشقانِ سوخته، و صادقانِ محنت اندوخته، هرچـه دوست دوست دارد نـهایتِ مـطلوب و غـایتِ مـرغوب ایشـان هـمان بـاشد. پس گـاهی چـون جُـنید گویند:[5] **الرِّضا دَفعُ الاِختیار** و زمانی چون حارث[6] فرماید **الرِّضا سُکُونُ القَـلْب تَـحتَ جَریانِ الحُکم** و ساعتی چون **ذوالنّون** فریاد برآرند که **الرِّضا سُرورُ القَلبِ بِمُرِّالقَـضاء** و چون رُوَیم گویند **الرِّضا اِستقبالُ الاحکامِ بِالفَرَح**[7] و این بدان جهت است که مُحِب را لَذّت در مشاهده اختصاصِ اوست با محبوب. پس چون دیگـران از تـلخیِ قـضا بگریزند؛ و از اِسارت و بلای حبیب بپرهیزند. مُحِب از برای طَلَبِ اختصاص بجان و دل دران بیاویزد؛ و از برایِ ذوقِ یک اَلَمِ عشق خونِ هزار عیش وعشرت ریزد؛ و گوید: رباعی[8]

ما خونِ هزار عیش و عشرت ریـزیم　　　در رنـج و بـلا و فقر و درد آویـزیم

مـا سـوختگانیم کـه از لذّتِ سوز[9]　　　از صدرِ جنان سویِ سَقَر بگریزیم[10]

لاجَرَم حضرتِ مولَوی وصفِ[11] این طائفه می‌کند و می‌گوید[12]

---

۱. د: اشعار را ندارد　۲. د: اُحبِ علی حالهِ
۳. د و چ: لیلاء. د: بعد از بیت عربی کلمه شعر دارد. م: بعد از بیت عربی کلمهٔ مثنوی دارد
۴. د و م: کلمه مصرع را ندارند　۵. م: گوید　۶. م: حارس
۷. م: و چون رویم... را ندارد. ج: چون رویم گوید　۸. د: کلمهٔ رباعی را ندارد
۹. ج: لذّت سود　۱۰. ج: صدر چنان　۱۱. ج: بوصف
۱۲. چ و م: می‌گوید و می‌فرماید

متن:

از رضا که هست رامِ آن کِرام [آ ۴۶۰] جُستنِ دفعِ قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص کُفرشان آید طلب کردن خلاص
حسنِ ظنّی بر دل ایشان گشود که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

و بحقیقت این صفتِ دُردی کشانِ دَرْدِ مَحَبّت است که در خراباتِ خرابیِ صفاتِ بشریّت شرابِ تجلّیات اَحَدیّت نوشیده‌اند؛ و از دستِ خِزینه‌دارِ عَطا خِلعَتِ مَغفرت و رضا پوشیده؛ بلکه رندانِ سرمست‌اند که در قمارخانهٔ اَلَست نقدِ دل و جانرا یک ضربه در باخته‌اند، و کمندِ شَوق را بر کُنگُرهٔ کَمالِ اِخلاص که نفیِ صفات است انداخته. و مِنْ اَسرارِهِ الشَّریفه[۱]

یک چند رندند این طرف در ظِلِّ دل پنهان شده و آن آفتاب از سقفِ دل برجانشان تابان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذرّه خورشیدی شده خورشید و اختر پیش‌شان چون ذرّه سرگردان شده
آن عقل و دل گُم کردگان جان سویِ کیوان بُردگان بی‌چتر و سَنْجَق هر یکی کیخسرو و سلطان شده
بسیار مرکب کُشته‌ای گردِ جهان برگشته‌ای در جان سَفر کن درنگر قومی سراسر جان شده
با این عَطایِ ایزدی با این جمالِ شاهدی فرمان پرستانرانگر مُستغرقِ فرمان شده
چون آینه آن سینه‌شان وان سینهٔ بی‌کینه‌شان دلشان چو میدان فَلَک سُلطان سویِ میدان شده
از هَیبتِ هیهایشان وزلعلِ شکّرخایِشان نُقل و شراب وآن دگر در شهرِ ما ارزان شده
چون دوش اگر بیخویشمی از فتنه من نندیشمی باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده
این دم فرو بندم دهن زیرا بخویشم مُرتَهَن تا آن زمانی که دلم باشد ازو سکران شده
سلطانِ سلطانانِ جان شَمسُ الحَق تبریزیان هر جان ازو دریا شده هر جسم ازو مرجان شده

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

سؤال کردن بُهلول آن درویش را

بُهلولِ آشفته حال از درویشی صاحب کمال که گریبانِ جان بدست رضا سپرده بود؛ و پایِ تَمَنّیٰ در دامنِ تسلیم افشرده؛ و بکلّی خواست از میان برداشته؛ و مُرادِ

۱. م و د: و من اسراره الشریفه را ندارد و بجای آن کلمهٔ شعر آمده است

دوست را عَینِ مراد خویش اِنگاشته. سؤال کرد که حالِ بر چه نَهج داری؛ و روزگار با کَشاکَشِ اَحکام چون می‌گذاری؟ گفت: چگونه باشد حال کسی که کارِ جهان بر مُراد آوَرَد؛ و هیچ مُرادی از اِرادتِ او مختلف نشود؛ و مدارِ آسمان و اَختران بـمشیّتِ او؛ [ب ۴۶۵] و قرارِ ارض و جِبال به ارادت او؛ هـیچ شِکـوفه بـی‌ارادتِ او لب بـخنده نگشاید؛ و هیچ قطره بی‌مشیّت او از دیدهٔ گریانِ اَبرِ بهاری نیاید؟

متن:

هرکجا خواهد فرستد تَـعزیَت   هر کجا خواهد فرستد تَهنیَت

هیچ دندانی نخندد در جـهان   بی‌رضا و امرِ آن فـرمان روان

بُهلول گفت: اگرچه حالِ تو مُصَدِقِ مقالِ تست؛ و فَـرِکمالِ تـو مِـصداقِ عـظمت وجلالِ تست؛

متن:

این و صد چندینی ای صادق ولیک   شرح کن وین را بیان کن نیک نیک

مقالِ تو صادقترینِ مقالاتست؛ و حالِ تو خوشترینِ حالات؛ و جان ازپرتوِ حـالِ تو حرارتی یافته؛ و دل از چاشنیِ ذَوق بِتَصدیقِ مقال تـو شـتافته؛ امّـا وَهْـم خـرمن سوخته، و عقلِ با چون[1] و چرا آموخته، سر بِرِبقهٔ تسلیم درنمی‌آرد؛ و نقشِ تصدیق بر صفحهٔ ضمیر نمی‌نگارد. لاجَرَم

متن:

آنچنانش شرح کن اندر کـلام   که ازان هم بهره یابد عقلِ عام

آری کریمانرا در مهمان داریِ اَشباح قاعده آنست که بر خوانِ ایشان الوانِ اَطْعِمَه حاضر باشد تا هرکس بحَسَبِ میلِ طبیعت و موافقتِ مِزاج و قُوّتِ حوصلهٔ خویش ازان مائده فایده تواند برگرفت.

متن:

همچو قرآن که بمعنی هفت توست   خاص را و عـام را مَـطْعَم دروست

لاجرم می‌باید که در مهمان داریِ ارواح[2] نیز مَوایدِ فوایـدِ تـو مشتمل بـاشد بـر

---

۱. چ: عقل، چون و چرا   ۲. چ: مهمان داری و ارواح

انواعِ اَسالیبِ کلام، و بر اَصنافِ[1] خواصّ، و مَزایائی مطابق بر مقتضایِ مقام، تا خواص و عوام بِقَدرِ استعداد و مقتضیاتِ افکار و اَفهامِ خویش نصیبی کامل، و نِصابی شامل، ازان خوانِ کلام برگیرند. گفت: هر آینه این معنی پیشِ خواص و عوام معلوم است؛ و این نکته همهٔ آفرینش را مفهوم؛ که هیچ برگِ درختی بی‌ارادتِ اِلٰهی بِحَرَکَت نیاید و هیچ غنچه‌ای بی‌فرمانِ نافذِ پادشاهی لب بِتبسّم نگشاید. هیچ جانی مؤانَسَتِ بدن بی‌فرمانِ ذوالمِنَن نکند، و هیچ طائرِ دلی بی‌حُکمِ او ترکِ قفسِ تن نکند. بُختیانِ سرمستِ نفوسِ بشری را زِمامِ رَغَبات بربینیِ تعلقّات کشیده جز اِرادات و کَش کَشان بِهَر طَرَف بُردن نیارد؛ و صافِناتِ جیادِ ارواحِ انسانی [آ ۴۶۱] عَنانِ اِختیار جز بدستِ مشیَّتِ او نسپارد. آثارِ فرمانِ نافذِ حق را نهایت نیست؛ و شرحِ نَفاذِ حُکم او را غایت نی.

متن:

که شْمَرَد برگِ درختان را تمام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی‌نهایت کی شود در نُطق رام

امّا این قَدَر باید دانست که چون کُلّیِ کار بقضا و امرِ پروردگار است پس اگر بنده‌ای رضا بقضایِ او دهد؛ و سَرِ ارادت بر خطِّ فرمانِ او نهد؛ و بی‌تَکلّف[2] ترکِ مُرادِ خویش گوید؛ و در طریقِ مَحَبّت جُز بِقَدَمِ صدق نپوید؛ بی‌ارادتِ حق بقایِ جان وتن نخواهد؛ و بی‌مشیّتِ او حیوٰةِ خویشتن نخواهد؛

متن:

هر کجا اَمرِ قِدَم را مَسلکی است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زندگی و مردگی پیشش یکی است

زیستن او نه از برایِ اندوختن گنج است؛ و مُردنِ او نه از شدّتِ رنج. طاعت و ایمانش نه از برایِ طلبِ نعیم؛ و ترکِ کُفر و طغیانش نه از خوفِ عَذابِ جَحیم. بلکه قضایِ اِلٰهی عَینِ مطلوب او آمده؛ ومرادِ حضرتِ پادشاهی محبوب و مرغوبِ او شده.

متن:

بنده‌ای کِش خوی و خلقت این بُوَد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نی جهان بر امر و فرمانش رود

---

۱. م و چ: در اصناف ۲. چ: تکلیف

پس چـرا لابـه کـند او یـا دعـا | که بگردان ای خـداونـد ایـن قـضا
مـــرگِ او و مــرگِ فـرزندان او | بهرِ حق پیشش چو حلوا درگلو
نـــزعِ فـــرزندان بـرِ آن بـاوفا[1] | چـون قَـطایف پیش شیخِ بی‌نوا

لاجَرَم اگر این چنین درویش دُعا کند؛ هم بفرمان و رضـای خـدا کـند. زیـرا کـه مـطلوبِ آوازِ دعـانه مَـرحَـمتِ خـویش بـاشد؛ و مُـرادِ او نـه مـوافـقتِ عـقلِ مَصلحت‌اندیش بُوَد.

متن:[2]

رحمِ خودرااو همان دم سوختست | که چراغِ عشقِ حق افروختست
دوزخِ اوصافِ او عشق است و او | سوخت مراوصافِ خود را موبمو

هر آینه دانسته باشی که آغازِ کتابتِ لَوحِ محفوظ از رضا بقضا ساخته‌اند؛ و اربابِ صَبر و رِضا را بتشریفِ **رَضِیَ اللهُ عَنْهُم وَ رَضوا عنه** نواخته؛ و کسی را که رضا ندهد؛ و در هنگام نیوبِ نوائب و بلا پایِ تسلیم در میدانِ صبر ننهد؛ و شکر مَولیٰ نگذارد؛ و حق نعمت بجای نیارد؛ در سِلکِ بندگانِ ایزدی نداشته‌اند؛ وَ راهِ او بحریم حُرمتِ بندگی نگذاشته. چنانکه حضرتِ **خواجه** علیه‌السَّلام می‌فرماید **اَوَّلُ ما کَتَبَ اللهُ تَعالیٰ فِی اللَّوحِ المَحفوظِ اِنّی اَنَا اللهُ لا اِلٰه اِلاّ اَنَا مَنْ لَم یَرْضِ بِقضائی وَلَمْ یشکُرْ بنعمائی**[3] [ب ۴۶۱] **وَ لَمْ یَصْبِرْ عَلیٰ بَلائی فَلْیَطلُبْ رَبّاً سِوائی.** لاجَرَم وَلَه قُدِّسَ سِرُّه:

بـــیاموز از پَـیمبر کـیمیائی | که هر چِتْ حق دهد می‌ده رضائی
رسـولِ غـم اگـر آیـد بَـرِتو | کـنارَش گـیر هـمچون آشـنائی
هـمان لَحظه درِ جَـنَّت گشـاید | کـه تـو راضـی شـوی در ابـتلائی
جـفائی کـز بَـرِ مـعشوق آیـد | نـثارش کـن بشـادی مـرحـبائی
بگـوشهٔ چـادَرِغم دَست درزن | که بس خوبست و کردست او دُعائی
کـه تـا آن غـم بـرون آیـد زچادَر | شکـر بـاری لطـیفی دلربـائی
دریـن کـو روسپی باره منم من | گـرفته چـادَری هـر خـوش لقائی
هـمه پـوشیده چـادَرهای مکروه | کـه پنداری کـه هست او اژدهائی

---
[1]. چ: بروفا
[2]. چ: کلمهٔ متن را ندارد
[3]. چ: ولم یشکر نعماتی را ندارد

مــــنِ جــان شـیراژدرهـا پـرستم　　　تو گـر شیری زجان بشنو صدائی
بــنامردی نـخواهـی بُـرد چـیزی　　　خَـمُش کـردم کـه تـانجهد خـطائی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قصّهٔ دقوقی و کراماتش

دَقُوقی عاشقی بود صاحبِ کرامات، و جهان دیدهٔ عالی مقامات، که در سیاحتِ زمین چون مَه بر آسمان شتافتی؛ و روانِ شبروان از آفتابِ رأی او روشنی یافتی؛ و در هیچ مقامی مسکن نمی‌ساخت؛ و بر هیچ موطنی سایهٔ اقامت نمی‌انداخت؛ و از غایتِ لذّتِ تَجَرُّد و کَمالِ ذَوقِ تَفَرُّد می‌گفت: نمی‌خواهم[1] که منزلی را وطنِ اقامت سازم؛ و از مَوضِعی محلِّ اِستیناس پردازم. تا مبادا کـه مَـحَبَّتِ ایـن قـفصِ خـاک دامن‌گیر طایرِ افلاک گردد.[2]

روز اندر سیر بُد شب در نماز　　　چَشم اندرشاه باز او همچو باز

عالَمی طالبِ وِصالش و اوگریزان؛ جهانی از وجودش در شکر خنده و او اشک ریزان؛ شَفَقَتِ او کافّهٔ عباد را شامل؛ و مَرحَمتِ او خلقِ عامّهٔ بلاد را بر سَداد حامل.

متن:

مُشفقی بر خلق و نافع همچو آب　　　چون شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و چاره‌گر　　　بـهتر از مـادر تـرا و صـد پـدر

و لهذا در آیات و اخبار آمده است که حضرتِ **خواجه** علیه‌السّلام بـنسبت بـا جمیعِ اُمَّت از پدر مهربان‌ترست و سِرِّ **الشَّیخُ فی قَومِه کَالنَّبیِّ فی اُمَّتِه** [آ ۴۶۲] اقتضایِ آن می‌کند که صاحبِ اِرشاد، و راهنمایِ طریق سَداد، بنسبت با سالکانِ مَسالِکِ طریقت، و ناهِجانِ مَناهِجِ حقیقت، شفیق‌تر از پدرِ مهربان و چون کُل بنسبتِ اجزا ناگزران باشد. زیرا که مَظاهِرِ خلایق، بمنزلهٔ قطرات‌انداز دریای حقیقة الحقایق؛ و کاملی که ازخویش رَسته باشد؛ و بحق پیوسته؛ و سَبویِ قیدِ اَنانیّت بر لَبِ دریایِ احدیّت شکسته؛ و آبِ سبوی در بحر ریخته؛ و جویجویان جویِ خویش با دریا

---

۱. چ: نخواهم　　۲. چ: افلاکی گردد

آمیخته؛ و موجِ بحرِ یگانگی او را در لُجّه افگنده که با آشنائی آن لُجّهٔ بیگانگی نگنجد؛و تَلاطُمِ امواجِ آن لُجّه هفت دریا را به نیم قطره نَسنجد. آری بیت[1]:

قطره آنگاه زدریا نتوان بازشناخت ‌ ‌ ‌ ‌ که شود هستیِ او غرقهٔ دریایِ مُحیط

پس قطراتِ مَظاهرِ شُهود که اربابِ قیوداند بحقیقت اجزایِ این کامل باشند. و همچنانکه جزو از تن و عضو از بدن چون جدا شود بیکار گردد؛ و بحکمِ شریعت مُردار شود؛ اجزایِ مَظاهرِ خلقی نیز از اِنقطاعِ چنین کاملی[2] بمیرند؛ و به اتّصالِ او حیاتِ تازه‌پذیرند. چنانکه آیتِ کَریمه **اَوَمَنْ کَانَ مَیتاًفَاَحیَیْناهُ** **مُقَرِّرِ** این معنی است. پس مبارک صیدی که خودرا برفِتراکِ صاحب دولتی بندد؛ و همایُون جزوی که با کُلِّ خویش پیوندد.

متن:

جزو ازین کُل گر بُرَدیک سورود ‌ ‌ ‌ ‌ این نه آن کُلّ است کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال ‌ ‌ ‌ ‌ چیزِ ناقص گفته شد بهر مثال

زیرا که بُریدن و پیوستن مَبنی از دوگانگی است؛ و مقالاتِ اهلِ توحید مبنی بر یگانگی. آه که بیخبر از لذّتِ وَصلی ؛ و غافل از طلبِ مُواصَلَتِ اصلی. دریغا که از دردِ مفَارَقَت خبر نیست؛ و این قدر نمی‌دانی که ذرّه را از آفتاب جدائی درخورنیست. نظم[3]

صبح دمِ سردزَنَد از پی خورشید زند ‌ ‌ ‌ ‌ از پی خورشید بُوَد این نَفَسِ سرد مرا

جزو زجزوی چو بُرید از تنِ تو درد کند ‌ ‌ ‌ ‌ جزو من از کُلّ بِبُرَد چون نَبُوَد درد مرا

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بازگشتن بقصّهٔ دقوقی

دَقوقی که در فَتویٰ اِمامِ ائمّهٔ اِسلام بود؛ و در تقویٰ گوی از فرشتگانِ کِرام می‌ربود؛ روز و شب چون آفتاب و ماه قطعِ منازل می‌کرد و از سفر [ب۴۶۲] نمی‌آسود؛ و غایتِ مطالب و نهایتِ مآرِب او از پیمودنِ راه ملاقات خاصّان درگاه

---

۱. د: کلمهٔ بیت را ندارد ‌ ‌ ۲. ج: کاهلی ‌ ‌ ۳. د: شعر

اِلٰه بود.

متن:

این همه گفتی چو می‌رفتی براه　　　کــن قــرینِ خــاصگانم ای اِلٰه

و در اَثنایِ مُناجات، و رَفعِ حاجات، بحضرتِ رَفیعُ الدَّرجات، از رویِ نیاز، با هزار سوز و گداز، می‌گفت: اِلٰهی طائفه‌ای را که از دوستانِ تو مـی‌شناسم بـتعظیمِ ایشان می‌پردازم؛ و خاکِ قَدَم ایشانرا توتیایِ دیدهٔ جهان‌بین می‌سازم؛ و شـرایـطِ اِجـلال و اِکـرامِ ایشـان مَرعی مـی‌دارم؛ و دامـنِ ارادتِ ایشـان از دستِ دل فـرو نمی‌گذارم؛ و امید می‌دارم که دیـدهٔ دلِ مـرا بگشائی؛ و دیـدارِ دوسـتانِ خـویش بی‌حجاب بمن نمائی؛ تا جانِ من بـدیدارِ دوسـتانت بـیاسایدِ؛ و در خـدمتِ آن عزیزان تقصیری از من در وجود نیاید.

متن:

حــضرتش مــی‌گفت ای صــدرِ مــهین[1]　　　این چه عشق است و چه اِستسقاست این؟
مــهرِ مــن داری چــه مــی‌گوئی دگــر؟　　　چــون خــدا بــاتست چــون جــوئی بَشَــر؟
او بگــــفتی یــــارب ای دانــــایِ راز　　　تــــو گشــــادی بــــر دلم راهِ نــــیاز[2]
در مــــیانِ بــــحر اگــــر بــــنشسته‌ام　　　طــــمع در آبِ ســــبوهم بســــته‌ام

مرادِ من از دیدنِ دوستان مشاهدهٔ جمال تست؛ زیرا که هر یکی آیـینهٔ جـمال نُمای عظمت و جلالِ تست. و چون محبوب را قاعده آن باشد که در هر آینه رویِ دیگر نماید؛ طالبِ دیدارِ او هر آینه از جست وجویِ هر آینه نیاساید.

متن:

حرص اندر عشقِ تو فخرست و جاه　　　حــرص انــدر غــیرِ تــو نــنگ و تــباه
شهوت وحـرصِ نـران پـیشی بـود[3]　　　وانِ حــیزان نــنگ و بــدکیشی بــود

مُستَسقیی همچون موسی می‌باید؛ که از برایِ کشفِ سرّی اِتّـباعِ خـضر نـماید. دریاهایِ معرفت در باطنِ موسی در جوش؛ و به حُکم لاتَسئَلْنی عَن شَیءٍ در حضرتِ خضر خاموش.

---

۱. استعلامی و نیکلسن: حضرتش گفتی که‌ای
۲. استعلامی و نیکلسن: تو گشودی در دلم
۳. چ: بیشی بود

متن:

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی باللّه مأیسست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه صدر را بگذار صدرِ تست راه

اگر سرِ پیرویِ حبیب داری؛ باید که سر بمقامی فرو نیاری؛ و اگر هر روز بهفتاد درجه برآئی؛ باید که در نیلِ درجهٔ دوم از اِستحسانِ اول استغفار نمائی؛ تا در کارخانهٔ **اِنَّه لَیُغانُ عَلیٰ قلبی وَ اِنّی لَاَسْتَغفِرُاللّٰه فی کُلِّ یَومٍ سَبعینَ مَرَّةً** ترا آشنائی دهند؛ [آ۴۶۳] بعد از ان سرِّ **حَسَناتُ الأَبرارِ سَیِّآتُ المُقَرَّبین** را با تو در میان نهند. آری اِستحسانِ مقامی و اقامت در هر منزلی[۱] دلیلِ یافتنِ مطلوب و علامتِ مشاهدهٔ محبوبست. و هر آینه اگر دوست را مُتعالی‌تر ازین دانستی؛ از اَعلیٰ به اَدنیٰ قانع نشدی؛ و بمشاهدهٔ خسیس از شریف بازنماندی. پس هرکه[۲] در مقامی عَنانِ طلب باز کشد؛ و آتشِ اشتیاقِ او اِنطِفا پذیرد؛ و دست از آستینِ طلب بازداشته دامنِ خُرسندی گیرد؛ هر آینه شائبهٔ اعتقادِ تباهی باشد درکمالِ حق، و وَهمِ تحدید بُوَد بنسبت با جَنابِ مطلق. و مقرّبین را ازین جنس[۳] سَیِّآت که حَسَناتِ ابرار است سببِ استعفا[۴] و موجبِ اِستغفارست. لاجَرَم هفت دریا را بیکدم نوش کن؛ و هنوز از لب تشنگی خروش کن؛ تا چون حضرتِ **مولوی** توانی گفت وَلَه قُدِّسَ سِرُّه: شعر[۵]

لائقِ این کَمان من نیست درین جهان زهی ریگ زآب سیر شد مَن نشدم زهی رهی
من چه نهنگم ای خدا بازگُشا مرا رهی بحر کمینه شربتم کوه کمینه لُقمه‌ام
هیچ رسدمرا عجب لُقمهٔ زَفتِ فربهی تشنه‌تر از اجل منم دوزخ وارمی تنم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

سرِّ طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام باکمال نُبوّت و قُربت

پیش ازین مُستوفیٰ شنیده‌ای که **موسی کلیم الله** عَقْدِ مُصاحَبَت با **خضر** کریم بسته بود؛ و با وجودِ چندین کمالات در متابعتِ **خضر** از خودبینی رسته بود، و هر لحظه

---

۱. د: کلمهٔ همه را ندارد ۲. د: پس حرکة ۳. ج: را این چنین
۴. م: استغفا ۵. م و ج: کلمه شعر را ندارند

از حضرتِ اِلٰه بدان برگزیدهٔ درگاه ندا در می‌رسید که موسیا مدّتی است که قومِ خود را سرگردان گذاشته‌ای؛ و از برایِ اِستکشافِ سِرّی عَلَمِ متابعتِ خضر برافراشته‌ای.

متن:

آنِ تو باتست و تو واقف برین   آســمانا چــندپیمائی زمــین

موسیٰ می‌گوید رویِ دل بجمیعِ بحرینِ ناز و نیاز آورده‌ام؛ و قصدِ زیارتِ عاشقی مَحرمِ راز و صادقی با سوز و گداز کرده. خضر را واسطهٔ نیازمندی در حضرتِ محبوب ساخته‌ام؛ و از کویِ مَذلّت و اِتّباعِ عِلم رایتِ[1] حُکمِ جهان مُطاع افراخته. چون عاشقم هر آینه دیدارِ او را [ب ۴۶۳] در هر آینه بجویم؛ ودَورِ هر که نشانِ دوست یابم سالها در قَدَمش بِسَر بپویم.

متن:

ســـالها پـــرّم بـــپر و بـــالها   ســالها چــه بُـوَد هـزاران سـالها

مـی‌روم یـعنی نـمی‌ارزد بـدان   عشقِ جانان کم مدان از عشقِ نان

از سَرِ هزار جان بگذرم و فِتراکِ همدمی از دست نگذارم؛ سالها چون آسمان بِسَر پویم تا چون صبح نفسی با هَمنَفَسی برآرم. لمؤلفه:

بی همنفسی خوش نَتَوان زیست بگیتی   بـی‌دست شـنا ورنـتوان بـود بـغرقاب

درگرفتنِ آتش را سوخته باید؛ که از اَطلس و اَکسون هیچ نیاید. اسرارِ عشق جز با همراز نتوان گفت؛ و این گوهرِ گرانمایه بی‌حضورِ صِیرفیِ دانا نتوان سُفت. لاجَرَم وَلَهٗ قُدِّسَ سِرُّه. شعر[2]

عاشق بسویِ عاشق زنجیر همی دَرَّد   دیوانه هـمی گـردد تـدبیر هـمی دَرَّد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بازگشتن بقصّهٔ دقوقی دوم بار

بدانکه مقصود مولوی قُدِّسَ سِرُّه و اَوْصَلَ اِلیٰ کافَّةِ الطّالبینَ بِرَّه از ایرادِ قصّهٔ دقوقی تنبیه است بر اِرتقایِ سالک از مُلک بمدارجِ مَلَکُوت، و اِعتداء او از حَضیضِ

۱. چ: مذلّت و اتباع علم رایت. د: مذلّت و اتباع رایت حکم   ۲. چ: قُدِّسَ سِرُّه را ندارد. م: لاجرم بیت

بشریّت به اوجِ مَعارجِ جَبَرُوت، و اِشارت است بر مشاهدهٔ طالبِ صادق، اصولِ صفاتِ خالق را در جمیعِ مَظاهرِ خلایق؛ و اِشعارست بتدریجِ گرم رَوانِ طریقت بواسطهٔ کمالِ اِخلاص اَعنی بِنَفیِ صفات، بمقامِ مطالعهٔ انوارِ اَحَدیّتِ ذات، و روندهٔ راهِ حق را درین قِصّه حِصّه‌هاست؛ بلکه جمیعِ مَعارف و حقایق و همه نِکاتِ و دقایق مُدْرَج درین قصّهٔ است. مثنوی:

این که می‌گویم بقدرِ فهم تست مُردم اندر حسرتِ فَهمِ درست

کشفِ این حقایق را قصّه نام نهادن بحَسَبِ مُتعارَفِ عوام؛ و بر مُقتضایِ طبایعِ صُورت پرستان خام است. که بِسِمَتِ **اِذا تُتْلیٰ عَلَیهِ آیاتُنا قالَ اَساطیرُ الأَوّلین** موسوم‌اند مصراع:

صورت پرستِ غافل معنی چه داند آخر؟

امّا اربابِ معنی دانند؛ و اصحاب معرفت شناسند؛ که کتابِ **مثنوی** که جواهِرِ خَزاینِ معنوی است از قصّه گزاری مُبَرّا؛ و همچون **قرآن** از بیانِ اَساطیرِ اوّلین مُعَرّاست. و اگر حجاب از غیرتِ **مولوی قُدِّسَ سِرُّه** نبودی نقابِ حجاب از رویِ شاهدِ معنی ثَوانی[۱] که عَرایسِ غَوانی‌اند بر می‌داشتم؛ و دیدهٔ رَمَد دیدهٔ مُنکرانرا بِذُرور[۲] تحقیق می‌انباشتم؛[۳] اما هرچند[۴] [آ ۴۶۴] می‌گویم **فَذَرنی وَ مَنْ یُکَذِّبُ لِهٰذَا الحَدیثِ سَنَسْتَدْرِجُهُم مِنْ حیثُ لایَعْلَمُون** و بِهَزارلابه از رَوحانیّتِ **مولوی** استجازه می‌نمایم مصراع:

غیرت نمی‌گذارد تا یک نَفَس برآرم

باری بحکمِ **مَنْ لایُدرِکُ کُلَّه لایُترکُ کُلَّه** شرحِ بعضی از اَسرارِ این قصّه موقوفست بر تمهیدِ مقدّمه‌ای که چون آن مقدّمه مُمَهَّد گردد بعد ازان اربابِ کیاست و اصحابِ فِراست از شرحِ ابیات که بر نَهجْ مَعهُود و مَسرود[۵] خواهد شد نصابی کامل و نصیبی شامل توانند برگرفت.

---

۱. م: معنی توانی. د: معنی نتوانی ۲. د: بذرود ۳. م: تحقیق انباشتم
۴. د: امّا چون هرچند. در اینجا دو صفحه از نسخهٔ «د» مفقود شده است
۵. چ: معهود و مسرور

مُقدّمه

بدانکه مقصدِ سالکانِ مَسالِکِ طریقت و مقصودِ ناهجانِ مَناهِجِ حقیقت، که مُتَوَجِّهانِ جَنابِ حق و مُقبِلانِ بارگاهِ عظمتِ پادشاهِ مطلق‌اند، سعادتِ وُصول است بحضرتِ خداوندی بی‌اتّصال و انفِصال؛ و دولت مشمول است در بارگاهِ اَحدی بی‌وَصْمَتِ زَوال و آفتِ انتقال. و سالِک را این چنین عُروج از صَحنِ عالَمِ مُلک و شهادت بسقفِ مُعَلاّیِ حضرتِ اَحَدیّت دست نمی‌دهد مگر[1] بِمِرقاتِ هفت پایهٔ غیوب که مثال، و مَلَکُوت، و جَبَروت، و عالَمِ غَیب و معانی، و رُبوبیّت، و اَحَدیّت، و اُلوهیّت است. و طالب را بواسطهٔ خروج از قیودِ اَنانیّت مشاهدهٔ سِرِّ سَرَیان هویّت میسّر نمی‌شود مگر بملاحظهٔ اُمَّهاتِ صفات اِلٰهی در هر مَظهری که آن اُمّهات را ائمّهٔ سبعه نیز خوانند و آن حیات[2] است، علم، و قدرت، وارادت و سَمع، و بَصَر، و کلام. و ازین جهت که جمیعِ مَوجودات خلیقهٔ مَظاهِرِ اسما و صفاتِ خالق‌اند و اصول و ائمّهٔ صفات چنانکه دانستی هفت است؛ اصولِ موجودات خلقی نیز هفت آمد. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه بیت:

بگو ترجیعِ هفتم راکه تاکامل شود گفته فلک هفت و زمین هفتست و اعضا هفت چون هفته

و در مقالاتِ سابقه بر نَهجِ مُقدّمات دانسته‌ای که اِطلاقِ اِسم بر ذات بملاحظهٔ صفتی است از صفات. چنانکه ذات را بصفتِ حیات ملاحظه کنی حَیّ گوئی؛ و بملاحظهٔ[3] عِلْم عَلیْم؛ و بملاحظهٔ قُدرت قَدیر؛ الیٰ غَیرِ ذٰلک. و اُمّهاتِ جمیعِ اَسما به اعتبارِ اِحاطَتِ بعضی بعضی را و اِندراجِ بعضی دَر حیطَتِ بعضی دیگر. چهارست که آن اوّل و آخِر و ظاهِر و باطن است. و لِهذٰا اُمّهاتِ مَظاهِرِ خلقی نیز چهار آمد که آتش و باد و آب و خاک است. و اسمائی که منشَعِب است از سه صفتِ حقیقیِ غیراضافی اَعنی وُجود و حیات و بَقاهم سه اسم است که موجود وَحیّ و باقی است. و ازین روی بر مقتضایِ اُلوهیّت و واحِدیّت و رُبوبیّت مَوالیدِ عالَمِ شهادت سه آمد که جَماد و نبات و حیوانست. و مُکَّوناتِ مَحسوسَه درین عالَم منحصِر درین سه نوع است و وجود و بقایِ این هر سه نوع از مُکَوّنات تجلّیاتِ اسما

---

[1] م: کلمهٔ مگر را ندارد [2] چ: حیوات [3] م: (کنی حق گوئی و بملاحظه) را ندارد

و صفات. پس چون سالِک در مُکَوّنات نظر اندازد؛ و از رؤیتِ آثار بمشاهدهٔ اَنوارِ صفات اندک اندک روشنی پذیرد؛ تا از مشاهدهٔ صفات پرتوِ اَنوارِ ذات مطالعه کردن گیرد؛ و بَحَسبِ قابلیّات و اِستعدادِ خویش بسعادتِ تجلّیاتِ اِلٰهی مُستَسْعَد شود؛ و بنورِ هر تجلّی از ظُلُماتِ قیودِ بشریّت ظُلمتی زایل شود؛ تا بتدریج خروج از ظُلُمات دست دهد؛ و عُرُوج بپر و بالِ جَذَبات بعالَم انوارِ اَحدیّتِ ذات میّسر شود؛ و سِرِّ **اَللّٰهُ وَلِیُّ الذینَ اٰمَنُوا یُخرِجُهُم مِنَ الظُلُّماتِ اِلَی النُّور** مُتَبَیِّن گردد. و حقیقتِ **یَهْدِی اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ** تحقّق یابد؛ اِختلاف و کثرتِ صفات از میان برخیزد، امواجِ صفاتِ سَبعه با مَظاهِرِش بدریایِ وَحدت بیامیزد. چون طریقهٔ استدلال از اثار بِمؤثّرِ معلوم گشت و فوائد و نتایج آن مفهوم شد و کیّفیتِ اِستکشافِ مَلَکُوتِ هرچیزی اِنکِشاف پذیرفت؛ اکنون بدانکه چون در اَصلِ فطرت و ابتدایِ خلقت، آدمی را از مرتبهٔ جَمادی بمقامِ نباتی رسانیده‌اند؛ و از درجهٔ نباتی بدرجهٔ انسانی اِرتقا داده؛ و در جِبِلَّتِ او قابلیّتِ اعتلا بمدارجِ مَلَکیّت نهاده؛ بل که از برایِ قَطعِ منازلِ همهٔ مراتِبِ غَیبی عِنانِ بُراقِ برق جنبشِ همّت بدستِ اِرادتِ او سپرده‌اند؛ و بِساطِ سلطنتِ او را در مَقْعَدِ صِدق گُسترده؛ چنانکه حضرتِ **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید: مثنوی

از جَمادی مردم و نامی شدم[1] | وز نما مُردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم کی زمَردن کم شدم[2]
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر[3] | تا برآرم از ملائک بال و پر
وز مَلَک هم بایدم جَستن زجو | کُلُّ شیءٍ هالِک اِلاّ وَجْهَهُ
پس عَدَم گردم عَدَم چون اَرغنون | گویدم کِانّا اِلَیهِ راجِعون[آ ۴۶۶]

پس در هنگامِ سُلوکِ روحانی، و در اَوانِ اِرتقا بحریمِ حضرتِ سُبحانی، و در حالتِ اِستکشافِ مَلَکُوتِ هر موجود، و اِستِطلاعِ اَنوارِ جَمالِ هر مشهود، باید که همین ترتیب مَرعیٰ دارد؛ و در ملاحظهٔ معانیِ موالَید تربیتِ صُوری را فرو نگذارد. و بر وِفقِ وَضعِ طبیعی آیاتِ اَسما و صفات را اوّل در صفحاتِ جمادات مطالعه نماید؛ بعد ازان سَرِ جریدهٔ[4] نباتات بگشاید. و چون دادِ سلُوکِ این دو مرتبه بواجبی

---

۱. م و چ: من جمادی بودم و نامی شدم ۲. چ: گُم شدم
۳. م و چ: حمله دیگر هم بمیرم ۴. م: خریدهٔ

بدهد؛ آیینهٔ انسانی از برایِ مُشاهدهٔ جمالِ سُبحانی در نظر نهد؛ تا سَرِ سلسلهٔ مَلَکوت را که یک سَرِ دیگرش در دستِ قدرتِ ایزدست محکم گرفته بعد از فنایِ هستیِ موهوم رُجوع بحضرتِ قیّوم تواند کرد. **فَسُبحانَ الّذی بِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شیءٍ وَ اِلَیْهِ تُرجَعُون.** و هر آینه اربابِ سَرایر و اصحابِ ضمائر را ظاهر و پیدا و روشن و هویداست که مشاهدهٔ مَلَکوت و مطالعهٔ آیاتِ جَبرَوت و ملاحظهٔ[1] اسما و صفات و اِستکشافِ سِرِّ سَرَیان اَحَدُ الذّات در بعضی جمادات از بعضی دیگر ظاهر ترست؛ و در نباتات و حیوانات نیز همچنین اِعتبار باید کرد. زیراکه هر اَحَدی در میانِ شمع پرانوار، و درختِ میوه‌دار، و انسانِ امانت‌بَردار، و در میان سائرِ جمادات و نباتات و حیوانات اِدراکِ تفرقه در معنیِ مذکور می‌تواند کرد؛ و از برایِ این دقیقه در **قصّهٔ دقوقیِ** اوّل ذکرِ مشاهدهٔ شمع کرد بعد ازان درخت و بعدازان بیانِ رؤیت انسان نمود؛ و نیز تنبیه کرد، بر آن که سالِک تا در صفات سیر می‌نماید، و عَوالمِ غَیب بِقَدَمِ ترقی می‌پیماید؛ بر وِفقِ عَدَدِ ائمّهٔ صفات و بر طبقِ اَعدادِ[2] غیوبِ مُرَبی هفت تواند نمود. امّا چون ساحلِ دریایِ اَحَدیّت رسد که مقامِ کَمالِ اخلاص و نفیِ صفاتست در چَشمِ شهود جز یک ذات مشهود نتواند بود. چون این قَدَر دانستی باقیِ رُموز و اشارات را در اَثنایِ شرحِ ابیات گوش دار؛ تا از ثمرهٔ شجرهٔ اَسرار برخوردار باشی. آن پیشوایِ سالکانِ راه و مقتدایِ مَحرمانِ خلوتخانهٔ **لی مَعَ اللّه دقوقی قَدَّسَ اللّه** رُوحَه وَ اَوْصَلَ اِلَینا فُتوحَه ازگرم رویِ خویش خبر می‌دهد و می‌گوید

متن:

سال و مه رفتم سفر از عشقِ ماه[ب۴۶۶] بـــــیخبر از راه حَـــیران در اِلٰه[3]

پـــابرهنه مـی‌روم در خـار و سـنگ زانکـه مـن حیرانـم و بیخویش و دنگ

زیراکه سَیَرانِ جسمانی تابعِ طَیَرانِ روحانی است؛ وکوششِ این آب وگِل نتیجهٔ کَششِ جان و دل.

متن:

از ره و مـــنزل زکـــوتاه و دراز دل چه داند کوست مستِ دلنـواز[4]

---

۱. د: ملاحظه آثار ۲. م: عددِ ۳. ج: عشق و ماه د و ج و م: حیرانِ اِلٰه
۴. ج: مست و دلنواز

زَحمتِ قطعِ منازل، و مشقّتِ طَیِ مراحِل، و شناختنِ آفاتِ راه، و دانستن دراز و کوتاه، همه در سَیرِ تن است؛ امّا رفتنِ ارواح دیگررفتن است.

متن:

تو سفر کردی زنُطفه تا بعقل — نی به گامی بودنی منزل نه نَقْل[۱]

سَیرِ جان بیچون بُوَد در دَور طیر[۲] — جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جسمانی رها کرد او کنون[۳] — می‌رود بیچون نهان در شکلِ چون

سَیرِ سالِک بِطَیر تبدُّل یافته؛ و دل بحضرتِ دلدار شتافته؛ تن در رویِ زمین با حریفان همدم؛ و جان در خلوتخانهٔ روحانیان مَحرم. ظاهراً ساکن و در باطن پویان؛ و عقل از غایتِ حیرت در مخاطبهٔ دل گویان. قالَ قُدِّسَ سِرُّه اشعار[۴]:

هر دم ای دل سویِ جانان می‌روی — از نظرها سخت پنهان می‌روی

ای نشسته با حریفان در زمین — از دَرون بالایِ کیوان می‌روی

پیشِ مهمانان بصورت حاضری — سویِ صورت گر بمهمان می‌روی

چون قَلَم در دستِ آن نقاشِ چُست — در میانِ نقش انسان می‌روی

دقوقی می‌فرماید روزی غَلَباتِ ذوق و سَلَباتِ شوق عَلَم از باطنِ من برافراشت؛ و مرا بیخودانه بران داشت؛ تا نورِ طَلعَتِ دلدار، در مَظهَری از مظاهرِ اَسرارِ یار، توانم دید. پس قَدَم از سَرْ ساختم و نظر بر جمالِ دُوستانِ جَمیلِ مُطلق انداختم.

متن:

تا ببینم قُلزمی در قطره‌ای — آفتابی دَرج اندر ذَرّه‌ای

گوئیا دقوقی طالبِ صُحبتِ **مولوی** بود، و طلبِ این چنین مَحبوب در کِسوتِ بشریّت می‌نمود. چنانکه حضرتِ **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه در پارسی[۵] از اسرارِ مَطلُوبیّت و محبوبیّتِ خویش خبر می‌دهد که اشعار:[۶]

ما قحطیانِ تشنه و بسیار خواره‌ایم — بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم

---

۱. چ: پی کامی بود بی‌منزل
۲. هر چهار نسخه: در دور طیر. استعلامی و نیکلسن: دورودیر
۳. استعلامی و نیکلسن: سیر جسمانی
۴. د: مِن اشعاره قدس سره، شعر. م: گویان. شعر
۵. م و چ: فارسی
۶. م: خبر می‌کرد وَلَه قُدِّسَ سِرُّه. د: خبر می‌دهد شعر

در بـزم چـون عُـقار و گَـهِ رزم ذوالفقار
در شُکر همچو چَشمه و در صَبر خاره‌ایم

مـا پـادشاه رشـوت و پـاره نـبوده‌ایم[۱]
بل پاره دوزخرقهٔ دلهای پاره‌ایم [آ ۴۶۷]

از مـا مـپوش رازکـه در سـینهٔ تـوایـم
از مـا مَـدُزد دل کـه نـه مـادل فشـاره‌ایم

مـا بـحرِ قُـلزُمیم نـهان گشـته زیـرکاه
مـا آفـتابِ تـن زده‌انـدرستاره‌ایـم[۲]

مـا را مبین تـومست چنین بـر کـنارِ بـام[۳]
دانـد کـنارِ بـام کـه مـا بـی‌کناره‌ایـم

مـهتاب را چـه تـرس بـود از کـنار بـام
پس ما چه غم خوریم که بر مه سُواره‌ایم

گـر تـیر دوزگشت جگـرهایِ مـا زعشـق
بی‌زحمتِ جگر تو ببین ما چه کـاره‌ایم[۴]

قـصّابِ ده اگـر چـه کـه مـا را بکُشت زار
هـم مـی‌چریم درده و هـم بـر قناره‌ایم

مـا مُـهره‌ایم و از جـهتِ مُـهره حقّه‌ایم[۵]
هـنگامه گـیرِ دل شـده و هـم نـظاره‌ایم

خاموش باش اگرچه بـه بَشـرایِ احـمدی
هـمچون مسیح نـاطق و طـفل گَـواره‌ایم

در عشقِ شمس مـفخر تـبریز روز و شب
بر چرخِ دیوکُش چو شهاب و ستاره‌ایم[۶]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

نمودنِ مثالِ هفت شمع سویِ ساحل

دقوقی می‌گوید چون در آرزویِ دیدار، طریقِ سَفر پیش گرفتم، و به اُمیدِ مُواصَلَتِ یار ترکِ بیگانه و خویش گرفتم؛ اگرچه روزِ عمر بیگاه گشته بود؛ و صالحترین اوقاتِ طلب گذشته؛ امّا بِحُکمِ **لاتَیأَسُوا مِنْ رَوحِ اللهِ** چون نگاهِ بیگانه و پگاه نکردم؛ و رویِ نیاز بقبلهٔ حاجت آوردم؛ هاتِفِ عنایت درگوشِ جان من این ندا در داد که بیت:

پگاه و بیگَهِ عالَم چه باشد پیش این قدرت؟
که من اسرار پنهان را بـدین اسـباب نـبریدم

لاجَرَم وقتِ نمازِ شام که هنگامِ تَراکُمِ ظِلام است نزدیکِ ساحلِ بَحری از بحارِ غیوب که **مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ** اشارتست، بدان رسیدم و بر ساحلِ آن بحر هَفت شمع برافروخته دیدم نورِ شعلهٔ هر شمع ازان از زمینِ قالب تا آسمانِ جان رسیده؛ و با

---

۱. کلیات شمس: رشوت باره نبوده‌ایم
۲. کلیات شمس: رشوت باره نبوده‌ایم
۳. کلیات شمس: مارامبین
۴. کلیات شمس: خون چکاره‌ایم
۵. کلیات شمس: هم جهت
۶. کلیات شمس: شهاب و شراره‌ایم

چندین ظهورِ نورِ دیدهٔ صورت بین پرتوی از آن ندیده.

متن:[۱]

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت   موجِ حیرت عقل را از سر گذشت

زیرا که چندین شمعهایِ افروخته؛ و جمعی را می‌دیدم در انتظار چراغی سوخته، و دیدهٔ ایشان از مشاهدهٔ انوار این شمعها دوخته.

متن:

چشم‌بندی بُد عَجَب دریده‌ها   بَندشان می‌کرد یَهدی مَنْ یَشا

چون دادِ مشاهدهٔ آن شمعها دادم و بیخودانه قَدَم پیشتر نهادم؛

متن:

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک   نور آن بشکافتی جَیْبِ مَلَک[۲]

باز آن یکبارِ دیگر هفت شد   مستی و حَیرانی من زفت شد

اتصالاتی میانِ شمعها   که نیاید بر زبان و گفتِ ما

زیرا که آنچه در ساعتی ندیده توان دید؛ [ب۴۶۷] سالها آن را بزبان نتوان گفت و بگوش نتوان شنید. از آنکه ازگوش تا عَین؛ بُعدیست ما بینَ المشرقَین؛ آنچه آغوشِ بینندگانش سنجد؛ هرگز درگوش شنوندگان نگنجد. باری چون هنوز سالک را مَقامِ تلوین بود؛ گاهی وحدت در کثرت می‌نمود؛ و باز اَحکامِ کَثرت مستولی می‌شد؛ لاجَرَم درکَشاکَشِ تلوین بی‌شُبهه و شک؛ یک شمع زمانی هفت می‌نمودِ و ساعتی هفت یک. پس دَقوقی می‌گوید

متن:

پیشتر رفتم دوان کان شمعها   تا چه چیزند از نشان کبریا[۳]

می‌شدم مدهوش و بیخویش و خراب[۴]**   تا بیفتادم زتعجیل و شتاب**

باز باهوش آمدم برخاستم   در رَوِش گوئی نه سَرنی پاستَم

باز چون قَدَمی پیشتر نهادم و از غَیبِ مثال بساحِلِ بحرِ مَلَکُوت افتادم؛ و درین

---

۱. چ: بیت
۲. استعلامی و نیکلسن: می‌شکافد نورِ او جیب فلک
۳. استعلامی و نیکلسن: تا چه چیزست
۴. استعلامی و نیکلسن: می‌شدم بیخویش و مدهوش. چ: مدهوش بیهوش

عالَم صُوَر را تقیّد بر یک شکل نیست. و لِهٰذا ملائکه در هر صورتی درآیند، و بهر شکلی برآیند، چنانکه **جبرئیل** گاهی در صورتِ **دَحیهٔ کَلبی** و گاهی در شکلِ اَعرابی بسوی **حضرتِ رسالت** می‌آمد. پس این هفت زمانی بصورتِ هفت درخت می‌برآمد؛[1] و ساعتی بکسوت هفت مرد می‌درآمد؛[2] امّا نه بلندی و شاخ و برگ و میوهٔ این درختان را غایتی؛ و نه عظمت و جلالتِ آن مردانرا نهایتی. چون شجرهٔ ایمان که اصل او در زمینِ قالب و فرعِ او در آسمان جانست که **اَصْلُها ثابِت و فَرعُها فی السّماء.**

متن:[3]

هر درختی شاخ بر سِدرَه زده	**سِدره چه بْوَد از خَلاً بیرون شده**
بیخ هر یک رفته تا قعرِ زمین	**زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین**
بیخشان از شاخ، خندان روی تر	**عقل از اَشکالشان زیر و زبر**[4]
میوه‌ای که بر شکافیدی ززور[5]	**همچو آب از میوه جستی برقِ نور**[6]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

درخت شدنِ آن شمعها در نظر و[7] مخفی بودنِ آن درختان از چشمِ خلق

دقوقی می‌گوید در مشاهدهٔ جانِ هر موجود؛ و در مطالعهٔ مَلکُوتِ و مشهود؛ هر لحظه تعجّبِ من برین حال می‌افزود که خلقی عظیم از صحرا و دشت برین درختانِ میوه‌دارِ سایه‌ور می‌گذشت و همه در آرزویِ سایه جان می‌باختند؛ و سایه‌بان از گلیمی می‌ساختند؛ و از شومیِ دیده‌های پیچ پیچ مصراع[8]

سایهٔ آنرا نمی‌دیدند هیچ

آری بستهٔ حق راکه تواند گشود؛ و باز داشتهٔ او را که یا رَد نمود؟ [آ ۴۶۸] **وَ جَعَلنا**

---

۱. د: برمی‌آمد ۲. د: مرد برمی‌آمد ۳. چ: اشعار
۴. استعلامی و نیکلسن: عقل از ان اسکاشان ۵. چ و د: برشکافیدی زروز
۶. چ و ر: برق بوز
۷. د: درخت شدن آن شمعها در نظر و را ندارد همچنین استعلامی و نیکلسن این قسمت را ندارند
۸. د: کلمهٔ مصراع را ندارد

مِن بَینِ اَیْدیهِم سَدّاً وَ مِنْ خَلْفِهِم سَدّاً فَاَغْشَیناهُم فَهُم لایُبْصِرون حجابِ اُلوهیَّت و سُتورِ رُبُوبیّت در پیشِ نَظَرِ ایشان مَسدول، و مَعَ هذا حجابِ ظهورِ نَفْس و صِفاتِ مُستولیّه بر قلب مانع از نظر ببالا، و بی‌هیچ خلاف از خَلْفِ ایشان سَدّی عظیم از حجابِ جسمانیّه، و لَذّاتِ مانع از طلبِ مشاهدهٔ ملکوتِ هر چیزی ثابت و پردهٔ انغماس در غَواشیِ هَیُولانیّه و اِنغِمار در مَلابِسِ جسمانیّه، غِشاوَهٔ بَصَرِ بَصیرت و حجابِ عَینِ عَیانِ ایشان شده؛ تا ذرّه می‌بینند و آفتاب نی؛ و کف بر رویِ دریا مشاهده می‌کنند و آب نی. کَما قالَ

متن:

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها — که نبیند ماه را بیندسُها
ذرّه‌ای را بیند و خورشید نی — لیک از لطف و کرم نومیدنی

میوه‌هایِ این درختان از پُختگی ریزان؛ و خلقِ گُرسنهٔ مَحجوب با وجودِ احتیاج از وی گریزان. برگ و شکوفهٔ هر درخت، با آن قومِ شوربخت، چون **نَبیِّ مُختار** یا چون **حبیب نجّار**، بر اختلافِ قولَیْن، ازکمالِ مرحمت بران قَومِ بوقلمون می فرمودند **یا لَیتَ قَومی یَعْلَمُون**.

متن:

بانگ می‌آمد زِسویِ هر درخت — سویِ ما آیید خلقِ شوربخت
بانگ می‌آمد زغیرت از شجر — چشمشان بستیم کَلّا لا وَزَر

نی نی ایشانرا مَلْجائی و پناهی بسایهٔ این درخت چون سائرِ قوم نیکبخت کجا تواند بود که غَشاوَه بر بَصَرِ بَصیرتِ ایشان ما گماشته‌ایم؛ و بواسطهٔ غیرت از مشاهدهٔ مَلَکُوت‌شان ما بازداشته‌ایم؛ بحکمِ **خَتَمَ اللّهُ عَلیٰ قُلوبِهِم وَ علیٰ سَمْعِهِم وَ عَلیٰ اَبصارِهِم غشاوَةٌ** نه بدیده بینند و نه بگوش شنوند و نه بقولِ ناصحان از رویِ اِنقیاد گروند؛ بَلْ اِستهزاکنند و مُخبرانِ صادق را گیج و مجنون گمان بَرند؛ و در نفیِ مَدعُواِلَیه چنان اتفاق کنند و مبالغه نمایند که مُخبرانِ صادق از انبیا در صدقِ مقال خویش متردِّد شوند؛ تا نصرتِ ایزدی دَر رَسد و اظهارِ حق بتقدیم رساند؛ چنان که قرائتِ **و ظَنُّوا اَنَّهُمْ قَدکُذِبُوا** بتخفیف مُقَرِر این معنیِ لطیف است.

متن:

زین تنازعها محمّد در عَجَب　　در تعجُّب نیز مانده بولهب[1]
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژَرف　　تا چه خواهد کرد سلطانِ شگَرف

زهی شاهی که او را با هر دلی کاریست؛ و در پسِ هر پردهٔ اسراری، [ب ۴۶۸] هر ذرّه‌ای را در هوایِ او دعویِ خورشیدی؛ و هر گدائی را بر آستانِ کِبریایِ او تمنّایِ جمشیدی. از جرعهٔ یک شراب، صدهزار مَستِ خراب؛ امّا مستیِ هیچ یک به دیگری نمانَد؛ و جوشِ این بخروشِ آن باز نخواند. مورچه را چنان سِرّی مخفی آموخته؛ که سلیمان را در اِستکشافِ آن جان و جگر سوخته؛ رمزی با ابر گفته و دیدهٔ او گریان ساخته؛ و رازی باغنچه در میان نهاده و او را در شکر خنده انداخته. خمر متّحِد اما در هر سَری از وخماری؛ و گُل غیرِ متعدّد امّا در هر قدمی از وخاری. **سُبحانَ مَنْ لا تَجلّی فی صُورَة الاِثنَین وَله قُدِّسَ سِرُّه**[2]

شاه بگفتهٔ نکته‌ای خُفیه بگوشِ هر کسی　　گفته بجانِ هر یکی غیرِ پیامِ دیگری
جنگ میانِ بندگان کینه میانِ زندگان　　اوفگَنَد بِهَر زمان اینْتْ ظَریف یاوری
گفت حدیثِ چَرب و خوش با گل و داد خنده‌اش　　گفت بر اَبر نکته‌ای کرد دو چَشمِ او تری
گوید گل که خنده به گوید اَبر گریه به　　هیچ یکی زیکدگر پند نکرد باوری[3]
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن　　گفت بچرخ چرخ زن گردِ منازلِ ثَری
گفته بعقل طَیْره شو گفته بعشق خیره شو　　گفته بصبر خوی کن در غمِ هجرِ دلبری[4]
گفته برُخ بخند خوش گفته بزلف پرده کَش　　گفته بباد در رُبا پرده زرویِ عَبهری
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

یک درخت شدن آن هفت درخت

دَقوقی می‌گوید چون قدم پیشتر نهادم؛ و از ساحلِ مَلکَوت بساحلِ جَبَروت افتادم؛ هفت درخت را یکی و یکی را هفت دیدم.

---

۱. چ و د: در عجایب نیز مانده بولهب　　۲. د: اشعار　　۳. چ: هیچ یکی از یکدگر
۴. چ: گفته به صبر خون گری در غم

متن:[۱]

بـعد ازان دیـدم درخـتان درنـیاز　　صف کشیده چون جماعت در نماز
یک درخت از پیش مـانندِ امـام[۲]　　دیگـــران انــدر پسِ او در قــیام

زیرا که این هفت صفت ائِمّهٔ سائرِ صفات‌اند امّا مرتبهٔ بـعضی مُـقَدَّم است بـر بعضی؛ چنان که اِمامِ این ائمهٔ سَبعَه حیات است و امامِ دوّم عِلْم؛ پس چون مشاهدهٔ مراتبِ صفات دست داد سالک را مـرتبهٔ امـام و مُـقتدیٰ[۳] مشـاهده افـتاد. **دقـوقی** می‌گوید چون آن درختانرا در رکوع و سُجود دیدم سِرِّ **وَالنَّجْمُ والشَّجرُ یَسجُدان** بر من مُنکَشِف شد. امّا بی‌زانو و میان از رکوع و سجودِ درختان متحیّر گشتم. شعر[۴]

آمـــد اِلهـــام خـــداکـــای بـــافروز　　می عجب داری زکارِ ما هنوز [آ ۴۶۹]

یعنی چون از مُلک و مِثال[۵] و مَلَکوت باز رسته‌ای؛ و در مقامِ جَبَروت بجانِ هر چیزی پیوسته‌ای؛ هنوز نمی‌دانی که **مصراع:**

هر محال اکنون شود امکان بلی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

هفت مرد شدن آن هفت درخت

دَقوقی می‌گوید بعد از لحظه‌ای آن هفت درخت هفت مرد نـمودند و هـمه در قعده از برای طاعتِ یزدان فرد بودند[۶]؛ دستِ حیرت بر جانِ من استیلا یافت؛ و دلم در اِستکِشافِ اَحوالِ ایشان بشتافت. چون قَدَم پیشتر نهادم و از توقیر لَب بسلامِ آن قوم بگشادم؛

متن:

قوم گفتندم جوابِ آن سلام　　ای دَقوقی مَفْخَرِ تاجِ کِرام

گفتم: ای جوانمردانِ صاحب انتباه، و برگزیدگانِ درگاه اِلهٰ مرا چون شناختید؛ و

---

۱. د: شعر　۲. چ: از پیش ما بند　۳. د: امام مقتدی
۴. چ: شعر را ندارد　۵. د: و مثال را ندارد
۶. چ: همه در قعده.... را ندارد

حال آن که پیش ازین نظر بر من نینداختید؟

متن:

پـاسخم دادنـد خـندان کـای عـزیز　　ایـن نـپوشیدست حـالی بـر تـو نـیز

خـاطری کـو در تـحیّر بـا خـداست　　کی شود پوشیده آن از چپّ و راست

گفتم: اطّلاعِ شما بر حقایق غریب نیست؛ و وقوفِ شما بر اَعیانِ علمیّه و اَحوالِ ایشان عجیب نی. امّا از لفظِ اِسمی و حرفِ رسمی چگونه آگاهید؟ گفتند: غائب شدنِ اسمی از ولی نه از جاهلی است؛ بل که از غایب استغراقِ آن ولی است. بعد ازان فرمودند که‌ای دوست، ما را این آرزوست که تو امام باشی و ما اقتدا نمائیم؛ و به اقتدایِ تو در اِهتدا بیفزائیم. گفتم: اِمتثالِ مثال و قبولِ مقالِ شما بر ذِمّهٔ همّتِ من واجبست؛ امّا مشکلاتی دارم می‌خواهم که حَلِّ مشکلات من سازید؛ و یک لحظه از غایتِ کَرَم بحالِ من پردازید؛ تا ببَرکَتِ صُحبتِ شما حجاب از میان برخیزد؛ و فرع با اصل بیامیزد؛ زیرا که نیلِ سعاداتِ ابدی و ادراکِ کَراماتِ سَرْمَدی باز بستهٔ صُحبت است. دانهٔ پر مغز تاتن بصحبتِ خاکِ تیره ندهد؛ و بارِ مَحوِ وُجود بر خود ننهد؛ هرگز در سرافرازی نشتابد؛ و هیچ اَحَدی ازو برخورداری نیابد. امّا

متن:[1]

پیش اصل خویش چون بیخویش شد　　رفت صـورت جـلوهٔ مـعنیش شـد

زیرا که حجابِ شاهدِ معنی صورت پرستی است؛ و لذّتِ فنا چشیدن موقوفِ ترکِ هستی؛ و من اشعاره[2]

در عدلِ دوست محو شو ای دل بوقتِ غم　　هم محوِ لطفِ او شو چون شادمان شوی

آبی کـه مَحوِ کُل شـود او نـیز کُل شـود　　تو هم صفاتِ پاک شوی چون چنان شوی

[ب ۴۶۹] دقوقی مـی‌گوید آن سَروَرانِ مـملکتِ وِلایت، و پـیشوایـانِ طـریقِ هدایت، بِسَر اشارتی کردند که یعنی اختیار تُراست؛ و بدان اشارت بشارتِ رُخصت در دادند.

---

۱. د: شعر　　۲. د: شعر

متن:

ســـاعتی بـــا آن گـروه مُـجتبیٰ چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم دران ساعت زساعت رَست جان زانکـه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تَلوینها زساعت خواستت رَست از تَلوین که از ساعت بِرَست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی چـون نماند؛ مَحرمِ بیچون شوی
ساعت از بـی‌ساعتی آگاه نیست زانکِش آن سو جز تحیّر راه نیست

آری هر کس را خلاصی از حبسِ زمان نداده‌اند؛ و دیدهٔ دلِ او را بعالَمِ یکرنگی نگشاده. بل که هر یک را در مَقامی داشته‌اند؛ و همّتِ او را بر نیلِ مقصودی گُماشته؛ و حافظانِ غَیبی و مراقبانِ معنوی برو مسلّط ساخته؛ تا سالک قدم ازان مقام فراتر نتواند نهاد؛ و نوعی به آرایشِ آن مقصود پرداخته؛ که طالب دیده بدیدارِ مطلوبی دیگر نتواند گشاد. زهی حافظِ معنوی و مُوکّلِ غیبی که هیچ کس گریبانِ جان و دامانِ دل از دستِ تصرُّفِ او خلاص نتواند کرد؛ و روی بمقصدِ اَصلی نتواند آورد. و لِهذا می‌گوید و مِنْ اسراره[1]

اینجا کسی است پنهان دامانِ من گرفته خود را سپس کشیده پیشانِ من گرفته
اینجا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان باغی بمن نموده ایوانِ من گرفته
جادو و چَشم بندی چَشم کسش نبیند[2] سوداگریست مَوزُون میزان من گرفته
اینجا کسی است پنهان همچون خیال در دل امّا فروغ رویش ارکانِ من گرفته[3]
اینجا کسی است پنهان مانند قنددرنی شیرین شکر فروشی دکّانِ من گرفته
چون گُلشِکر من و او در همدگر سرشته من خویِ او گرفته او آنِ من گرفته

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

پیش رفتن دَقوقی به امامت

قوم گفتند: ای دانایِ اسرارِ قلوب، و بینایِ انوارِ غیوب، پیش‌رو که مَنصِبِ اِمامَت تُراست؛ زیرا که شرطِ اِمامت دیدهٔ بیناست چنانکه در مسائل فِقهیّه

۱. د: شعر ۲. چ: کشش نبیند ۳. چ: این بیت را ندارد

مُقَرَّرست که تقدّمِ نابینا از برایِ امامت مکروه است؛ اگرچه قـاریِ کـتاب [آ ۴۷۰] و عالِمِ بِسُنَن و آداب باشد؛ از انکه

متن:

کـــور را پــرهیز نــبود از قَــذَر چَشم باشد اصلِ پرهیز وَ حَـذَر

او پــلیدی را نــبیند در عُــبور هیچ مؤمن را مبادا چَشـمْ کـور

کوری ظاهِر چنانکه مانع از تـقدیم است در امـامت ظـاهری، کـوریِ بـاطن نـیز نمی‌گذارد که سالک قَدَم فراتـر از مـرتبهٔ صِـفات نـهد؛ و دادِ مشـاهدهٔ اَحـدیّتِ ذات دهد؛ و صفات را چون مقتدیٰ در قفا گذاشته، بحکمِ **لَو عَلِمَ المُصَلِّی مَن یُنا جی ما التَفَتْ** هِمّت بر نفيِ ما سَویٰ گماشته از دوگانگی بـرخاسته روی بـیگانگی آرد. و از رویِ اخلاص مانندِ امام بر اَئِمَّهٔ صفات تَقَدُّم کند؛ و بر سِرِّ قولِ **اَسَد اللّٰه الغالِب** اطّلاع یابد که می‌فرماید: **کَمالُ الاِخلاصِ نَفیُ الصِّفاتِ عَنْه.** پس هر کرا آرزویِ خروج از قیودِ صفات، و تمنّایِ عُروج بمرتبهٔ مشاهدهٔ ذات باشد؛ باید که بخاکِ قَدَم مردی دیده را بینا سازد؛ و از غیرتِ یار بمشاهدهٔ اغیار نپردازد؛ تا بنورِ آشنائی دیدهٔ رَمَد دیـدهٔ او روشنائی گیرد؛ و اندک اندک از نجاساتِ باطن طهارت پذیرد؛ که بـی‌طهارتِ بـاطن روی بقبلهٔ نیاز نتوان نهاد؛ و دادِ ایـن نـمازی کـه شـنیدی نـتوان داد. چـنانکه از الـهٔ نِجاستِ ظاهر شرطِ نمازِ صُوری است، تـطهیرِ نـجاساتِ سِرّ نـیز در نـمازِ مـعنوی ضَروری است.

متن:

کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظـاهرست کورِ باطن در نجاساتِ سِرَست

اگر ظاهرِ بدن به هفت دریا شُسته آیـد؛ بـی‌طهارتِ بـاطن تـوجّه بـقبلهٔ حـقیقی نشاید. شست و شويِ ظاهر را آبِ مَشکی باید؛ طهارتِ باطن را قطرهٔ اَشکی بسنده آید. و لِهذٰا می‌فرماید

متن:

چون نجاساتِ بَواطن شد عَیان جز به آبِ دیده نَتْوان شُست آن

نَجِس خواندنِ حق سُبحانَه و تـعالیٰ کـافِرانـه از جـهتِ ظـاهِرِ اوست؛ بـل کـه بواسطهٔ آلایشِ دین و اخلاق وبواسطهٔ غَفْلَت اوست از دوست.

متن:[1]

آن نِجاست بویش آید بیست گام[2] وین نِجاست بویش از ری تا بِشام[3]
بل که بویش آسمانها بر رود بر دماغ حُور و رِضوان بَر شود
این چه می‌گویم بقدر فهم تست مُردم اندر حَسَرتِ فهمِ دُرُست
فهم آبست و وجودِ تن سَبو چون سَبو بشکست ریزد آب ازو

لاجرم [ب ۴۷۰] چون سَبویِ بدن را پنج سوراخ ژَرف است درونه مَجالِ قرارِ آب و نه اِمکانِ اِستِقرارِ برفست. و لِهذا در آیات و اَخبار به حَبسِ حَواسّ اَمر صادِرگشت و مشایخ کِبار نیز در ابتدایِ حال[4] خَلوت اختیارکردند تا بواسطهٔ حَبسِ حواس، بعالَمِ معانی اِستیناس، حاصل شود و نُطقِ دهانی نقدِ فهم را نَبَرد، و استماع بمقالاتِ خلق آبِ فهم را چون ریگ نخورد.

متن:

گرنه بیگه گفتمی من حال را[5] مَدخلِ اَعواض را وَ ابْدال را
کان عِوَضها وان بَدَلها بحر را از کجا آیند بعدِ حرفها[6]
قصّه‌ها آغاز کردیم از شِتاب[7] ماند بی مَخْلَص درونِ این کتاب[8]

اهلِ تحقیق گفته‌اند که هر که دلرا از برایِ مَطالِبِ کَونی توزیع کند؛ و از برایِ هر غَرَضی از اَغراضِ جُزئی تفریع کند؛ دلِ او لاغَر شود از جهت معنی. چنانکه بدن لاغر می‌شود بسببِ تحلیلِ مُفْرَط و چنانکه آبِ رُود ضعیف می‌شود چون تقسیم کرده شود بجویها. پس آنکس را که دل بدین جهتِ مذکوره ضعیف شده باشد و طلبِ مَدد و قوّت از اُمورِ خارجی کند حقیقتِ دل او قبول نکند مَددِ خارجی را. چنانکه مثلاً بیماری که او را معده ضعیف شده باشد و قوّت ساقط گشته؛ تناوُلِ غذا کند و طلبِ قوّت از بدلِ آنچه مُتحَلّل شده است ازغذا کند؛ او را از تَناوُلِ غذا هیچ فائده نباشد؛ از انکه طبیعت بر تحصیلِ مقصود مُساعَدَت نمی‌کند. و نظیرِ طبیعت

---

۱. چ: اشعار ۲. استعلامی و نیکلسن: این نجاست...
۳. استعلامی و نیکلسن: و آن نجاست... ۴. چ: کلمهٔ حال را ندارد
۵. استعلامی و نیکلسن: بیگه‌ات را نی بگویم حال را
۶. استعلامی و نیکلسن: کان عوضها و بدلها بحر را از کجا اید زبَعدِ خرجها ۷. چ و د: از شباب
۸. چ: ما پی مخلص

در عالَمِ حقائق استعداد است. پس چون کسی اِقتصار کند در اوّلِ امر بر آنچه در ذاتِ او حق تعالی وَدیعت نهاده است؛ و دلِ خود را از تَوَزُّع و اِنقسام بِتَعَلُّقاتِ کَونی و مطالِبِ جزئی نگاه دارد؛ و او را قُوایِ طبیعی و روحانی و قوای اِلهیٰ و ثمراتِ او وافرتر و تمامتر باشد از انکس که قصدِ استمداد و طلبِ قوّت از خارج کند. ازین جهت متصوّفه اختیارِ خلوت و منعِ حواس ازاشتغال محسوسات کرده‌اند؛ تا چون حواس از ادراکِ مَحسوسات مُمْتَنَع شود قلب قابلِ قبولِ انوارِ عالَم غَیب گردد. چنانکه حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه درین ابیات از قصیده‌ای که در بهاریّات گفته است صفتِ ان عالَم می‌کند. و مِنْ اَشعارِه قُدِّسَ سِرُّه[1] [آ ۴۷۱]

در بـاغ مـجلسی چـو نـهاد آفـریدگار | مـرغان چـون مـطربان بِسُـرایند آفرین
آن مـیرِ مُـطربان کـه وِرانـام بـلبل است | مستست و عـاشِقِ گُـل ازانست خـوش چـنین
گـوید بکـبک فـاخته آخـر کـجا بُـدید[2] | گـوید بدان طـرف کـه مکـان نَبْوَد و مَکـین
یک جوق گلرخـان و دگـر جـوق نـوخطان | کـاندر حـجابِ غـیب کِـرام انـدو کـاتبین
مـا چـند صـورتیم یَـزَک‌وار آمـد | نک مـی‌رسند لشکـر خـوبان ازان کـمین
یـوسف رخـان رسـند زکـنعانِ آن جـهان | شـیرین زبـان رسـند زدریـایِ انگـبین[3]
یک نـامه‌شان رسـید بِـخُرما و نـیشکر | وان نـارِ دانـه دانـهٔ بـی‌هیچ دانـه بـین
آن وادیی که سیب درو رنگ و بـوی یـافت | مـغزِ تُـرنج نـیز مُـعطَّر شـد و ثـمین
انگـور دیـرآمـد زیـرا پـیاده بـود | دیـر آویـخته آکـه تـوئی فـتنه‌ای مِـهین
ای آخـرینِ سـابق وای خـتمِ مـیوه‌ها | وی چـنگ در زده تـو بِـحَبْلُ اللّـهِ متین
شیرینیَت عـجایب و تـلخیت خـود مپرس | چون عقل کزویست شَر و خیر و کفر و دین
انـدر بـلا چـو شکّـر و انـدر رَخـانبات | تـلخی بـلای تُـست چـو خـارِ تـرنگبین
ای عـارفِ مـعارف و ای واصـلِ وُصـول | ای دست تـو دراز و زمـانه تـرا رهـین
از تو کـدو گـریخت رَسَـن بـازیی گـرفت[4] | آن نـیم کـوزه کـی رهـد از چشـمهٔ مَعین
نـی جیدها بِبَست خـدا حَبْلٌ مِنْ مَسَدْ | زیـرانـداشت گـوش بـه پـیغامِ مُستَبین
گـوشی کـه نشنود زخـدا گـوشِ خَـر بـود | از حق شـنو تـو هـر نـفسی دعوتِ مُبین

۱. د: شعر ۲. کلیات شمس: گوید بکبک فاخته کاخر کجا بدیت
۳. کلیات شمس: شیرین لبان رسند ۴. چ و د: گریخت و رسن

ای حلقِ تو ببسته تقاضایِ حلق و فَرْج بی‌گوش چون کدو تو رَسَنْ بسته بروتین
حلقه بگوش شه شو و حلق از رَسَن بخر مردُم ز راه گوش شود فربه و سَمین
باقیش بر نویسد آن شهریار لَوح نقّاشِ چین بگوید تو نقشها بچین

پس چون صفاتِ بَشری تمام مَحو شود؛ تخلّق به اخلاقِ اِلٰهی میّسر گردد؛ چنانکه در پارسی[1] ازان معنی خبر می‌دهد. وَ مِنْ نتایجِ اَقلامِه[2]:

خُنُک آنکس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد زجفا رست و ز غصّه، مه شادیّ و وفا شد
زطرب[3] چون طَرَبُوُن شد خِردَ از باده زَبوُن شد گرو عشق و جنون شد گُهَرِ بحرِ صفا شد
مه و خورشید[4] نظر شد که ازو خاک چو زر شد بِکَرَم بحرِ گهر شد بَرَوِش بادِ صبا شد[5]
چو شَهِ عشق[6] گزیدش زهمه خلق بُریدش[7] نظرِ عشق گزیدش[8] همه حاجات روا شد
بسَفَر چون مَهِ گردون بشبِ چارده پُر شد بنظرهای اِلٰهی بیکی لحظه کجا شد
چو زمین بود فَلَک شد همگی حُسن و نمک شد بشری بود مَلَک شد مگسی بُود هُما شد[9] [ب ۴۷۱]
دل تو کرد چرایی ببرون ز اخُرِ قالب[10] وگر آن نیست بِهَر شب بچراگاه چرا شد؟
خُنُک آنگه که کند حق گنهت طاعتِ مطلق خُنُک آن دم که جنایات، عنایاتِ خدا شد
سفر مشکل و دورش نَشُد و ماند حضورش[11] ز درون قوّتِ نورش مَددِ نورِ سما شد

چون حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه در صورتِ این قصّه اِشعار ببعضی کمالاتِ دَقوقی کرد و تَخَلُّقِ او را به اخلاقِ اِلٰهی بیان فرمود؛ و از رویِ اِضمحلالِ رُسومِ بَشریّت، وصولِ او را به حضرتِ اَحَدیّت اشارت نمود. اِرادهٔ اِظهارِ این معنی کرد که اهلِ حال را کار با ماضی و اِستقبال نیست؛ بل که از ذِکرِ قَومِ ماضی جز شرحِ حالِ مُصاحِبانِ او از اهلِ کمال نیست. لاجَرَم در مخاطبهٔ قُدوَةُ العارِفین، اِمامُ الهُدیٰ و الیَقین، مفتاحِ خَزاینِ عرش، امینِ کُنوزِ فرش، اَبُوالفَضائِل **حُسامُ الحَقِّ والدّین حَسن بن محمّد بن حسن، المعروف بِابنِ اَخیِ تُرک** که باعث و مُستدعیِ تألیفِ **مثنوی** است

۱. چ: فارسی ۲. د: شعر ۳. چ و د: نظرت
۴. چ: خورشید نظر شد. د: مهِ خورشید نظر ۵. چ: بِرَوِش بحر صفا شد
۶. چ: چو همه عشق ۷. چ: بریدش ۸. د و چ: نظر عشق کشیدش
۹. کلیات شمس: در این مآخذ غزل پایان می‌یابد و ابیات بعد از آن در غزلی دیگر است
۱۰. د و چ: کرد خرابی بیرون اخر قالب
۱۱. کلیات شمس: سفر مشکل و دورش بشد و...

می‌فرماید

متن:

ای ضـیاءُالحَق حُسام الدّینِ راد[1] — که فلک وَ ازکان چو تو شاهی نزاد[2]

تـو بِـنادِر آمـدی در جـان و دل — ای دل و جـان از قـدومِ تـو خَـجِلِ

چـند کـردم مَـدحِ قـومِ مـا مَـضیٰ — قـصد مـن زانـها تـو بـودی اِقـتضا

پس درین قصّه نیز مرادِ من از ثنایِ دقوقی ثنایِ تست؛ اگرچه ثنایِ همچو منی نه سزایِ کبریایِ بتست.

متن:

خـانهٔ خـود را شـناسد خـود دعـا — تو بـنامِ هـر کـه خـواهـی کُـن ثَـنا

بـــهرِ کــتمانِ مــدیح از نــامَحَل — حق نهادست این حکایات و مَثَل

گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل[3] — لیک بـپذیرد خـدا جُـهدُالمُـقِل

مـرغ و مـاهی دانـد ایـن اِلهـام را — که سُتودم مُجْمَل این خوش نام را

و مقصودِ من از تَرکِ تَصریحات، و اختیارِ مجاز وکنایات، و سلوکِ طریقِ تمثیل و استعارات، آن که بادِ آهِ حسودی برو کم وَزَد؛ و خیالِ او را مَنکِری بِدندانِ اِنکار نگَزَد.

متن:

خود خیالش را کجا یابد حسـود — در وِثاقِ موش طوطی کـی غُـنُود

آن خـــیالِ او بــود از اِحــتیال — مویِ اَبرویِ وِ یَست آن نی هِـلال

نقدِ این اشارات و خلاصهٔ این عبارات آنست که سلطانُ الاَولیا و بُرهان الاَصفیا سلطان وَلَد قُدِّسَ سِرُّه [آ ۴۷۲] می‌فرماید که حضرتِ والِدم و اُستادم و شیخم سُلطانُ العُلماء والعارفین مولانا جلالُ الحقِّ والدّین عَظَمَ اللّٰهُ ذِکرَه در مثنویِ خود قصّه‌های اَولیای گذشته را ذکرکرده است؛ وکَرامات و مقاماتِ ایشان را بیان فرمود. اما غَرَض از قِصّه‌های ایشان اظهارِ کرامات و مقاماتِ خودست و از آنِ اولیائی که همدل و همدم و هم‌نشین او بودند مِثلِ سُلطان الواصِلین سیّدبرهان الحقِّ‌والدّین مُحَقِّقِ تِرمِذی و

۱. چ: چون ضیاءالحق — ۲. چ: چون تو شاهی نزد او
۳. استعلامی و نیکلسن: گرچنان مدح از تو...

سلطان اَلمحبوبین و المَعشوقین شمس‌الدّینِ تبریزی و قطبُ الاَقطاب صَلاحُ الدّینِ زرکوب قُونیوی و زُبدةُ الاَولیاء والسّالِکین چلپی حُسام‌الدّین وَلدِاَخی تُرک قَدَّ سَنَااللـه بِسِرِّهم احوالِ خود و احوالِ ایشانرا بواسطهٔ قصّه‌های پیشینیان در آنجا درج کرد چنانکه فرموده است مثنوی:

خوشتر آن باشد که سِرِّ دلبران گفته آید در حدیثِ دیگران

و در بعضی مواضع ازان جهت تصریح بِمُراد می‌کند؛ چنان که اینجا تصریح کرد. تا مطالعه کنندهٔ این کتاب بمشاهدهٔ صورتِ قصّه غافل از مقاصِدِ اُولُوالالباب نباشد؛ بلکه اگر تحقیقِ اَسرارِ وحدت کرده باشد؛ و بِسَرحَدِ یگانگیِ اولیا راه بُرده بُوَد؛ یقین داند که مدحِ یک وَلی بحقیقت مدحِ جمیعِ اَولیاست؛ و ثنایِ یک نَبی ثنای همه انبیا. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

در تحیّات و سلامُ الصّالِحین مَدحِ جملهٔ انبیا آمد عَجین

و اگر نظر بالاتر کند مُحَقِّق شناسد که همهٔ اربابِ کمال، مظاهرِ کمالاتِ ذُوالجَلال‌اند؛ پس سُتودنِ کمالات ایشان بِعَینِه ستایشِ کمالِ حق باشد. لاجَرَم سِرِّ کلامِ اِلٰهی که می‌فرماید **الحمدُلِلّٰه بَلْ اَکثَرُهم لایَعلَمون** دراینجا مُتَبَیِّن شود. و چون مناطِ مَحْمَدت حُسن و اِحسان است؛ و این هر دو غیرِ او را نیست؛ پس رجوعِ جمیعِ مَحامد نیز بدو باشد. که **لَهُ المُلک وَلَهُ الحمَد** بتقدیمِ ظرفَین و قصدِ زیادتیِ اختصاص مگر خواص را تنبیه می‌کند که

متن:

مَدحها شُد جملگی آمیخته کوزه‌ها در یک لَگَن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی به نورِ حق رَود بر صُوَر وَ اشخاص عاریّت بُوَد

وقتی که مدح مُتَرَتِّب برکمال است؛ وکمال غیر او را نیست؛ و اگر غیرِ او راکمال اِعتبار کرده شود [ب ۴۷۲] هم فایض ازوست؛ پس هرکرا مدح کنند در حقیقت

مدحِ او باشد از انکه تعدّدِ مظاهرِ کمال، کمال را متعدِّد نگرداند وَ لَهُ اشعار[۱]

آن سرخ قبایی که چو مَه پار برآمد | امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن تُرک که آن سال بیغماش بدیدی | اینست که امسال عرب‌وار برآمد[۲]
آن یار همانست اگر جامه دگر شد | آن جامه دگر کرد و دگر بار برآمد[۳]
آن باده همانست اگر شیشه بَدَل شد | بنگر که چه خوش بر سر خمّار برآمد
آن شمع بصورت مَثَلِ مشعله‌ای شد[۴] | وان مشعله از روزنِ اسرار برآمد[۵]
این نیست تناسُخ سخنِ وَحدتِ محض است | کز جوشش آن قُلزُمِ زَخّار برآمد
یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست | کادم زیکی کَهْگِلِ فَخّار برآمد[۶]
گر شَمس فُرو شُد بِغُروب او زفنا شد | از برج دگر آن شه انوار برآمد[۷]
گفتار رها کن بِنِگَر آینهٔ عین | کاین شُبهه و اِشکال زگفتار برآمد

دیوارِ تیره اگرچه ازپرتوِ ماه نورانی نُماید؛ امّا ستانیدهٔ روشنيِ دیوار همان ماه را ستاید. کسی را که مشاهدهٔ ماه بر آسمان دست نداده است چون عَکسِ ماه در آبِ چاه مُعاینه بیند عشقها باعکسِ ماه با زد؛ و بِهَزار زبان مَدّاحيِ او آغازد. و اگر نظر بالاتر کند داند که بحقیقت عاشق و مدّاح ماهست؛ نه عکسِ عاریتی که بر آبِ چاه است. امّا چون دیده از دیدهٔ اَنوارِ حقیقی بدوزد و پیوسته در آتشِ مَحبّتِ پرتوِ عاریتی بسوزد بواسطهٔ خَلْق از خالق بازماند؛ و بیافتنِ پيِ صید پایش ازدست برهاند. لاجَرَم چون بنظرِ خوش آمد در دنیا نگاه کند از عُقبیٰ دور افتد؛ و بِاستحسانِ عُقبیٰ از مَولیٰ مَهجُور گردد؛ و بِحُکمِ **مَنْ تَبِعَ شَهَوتَهُ فَرَقَتْهُ الأُهواء.** بیت[۸]

طالبانِ دوست را یک سَمت باید مستقیم | مرد را سرگشته دارد اختلافاتِ سُموت

تاخرمنِ کاینات به آتشِ مَحبَّت نسوزی؛ دیدهٔ مشاهدهٔ جمال وحدت نیفروزی.

متن:

وام‌دار شَرحِ این نکته شدم | مُهلتَم دِه مُعسِرم زان تن زدم

---

۱. د: شعر
۲. چ و د: آنست که امسال....
۳. کلیات شمس: آن جامه بدل کرد
۴. کلیات شمس: آن قوم گمان برده که آن شعله‌ها مُرد
۵. کلیات شمس: آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
۶. کلیات شمس: کادم زنک صلصل مخار برآمد
۷. کلیات شمس: آن مه انوار برآمد
۸. د: شعر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

اقتدا کردنِ آن قوم از پسِ دَقوقی

درین سُرخی تنبیه است بر بعضی حِکَمْ و اَسرارِ صلوٰة که مُصَلّی را در هنگامِ مباشرتِ اَفعال و اَقوال و حَرَکات و سَکَناتِ اَرکان مَخصوصه ملاحظهٔ [آ ۴۷۳] آن اَسرار و حِکَم واجبست؛ و در ایرادِ صورتِ نماز اتّصاف بدان معانی لازم. چنانکه در توجّه بمحرابِ بِحُکم **رَجَعنا مِن الجهادِ الاصغر اِلیَ الجِهادِ الاکبر** قصدِ محاربهٔ نفسِ امّاره کُند؛ و در استقبالِ قبله جمیعِ ما سوَیٰ را در قفا بگذارد، و رویِ خاطرِ بفاطرِ سموٰات واَرض آرَد و از هرچه سِمَتِ زوال دارد قَطعِ مَحبَّت کند؛ تا خلیل آسا بِحُکم **لااُحِبُّ الآفلین** پشتِ پا برجمیعِ ما سَویٰ زده بر مُقتضایِ قضیّهٔ مرضیّه **اِنّی وَ جَّهْتُ وَجْهِیَ لِلّذی فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالأَرض حَنیفاً** رویِ نیاز بقبلهٔ راز تواند آورد؛ و در اَوانِ گفتنِ تکبیر و بِسم‌اللّه ذِبحِ نفسِ قربانی و بِسمِل کردنِ اَضیحهٔ وجودِ فانی بتقدیم رساند.

متن:

وقتِ ذِبـح اللّٰـهُ اکـبر مـی‌کنی — هـمچنین در ذبـحِ نـفسِ کُشـتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل — کـرد جـان تکـبیر بـر جسـم نـبیل
گشت کُشـته تـن زشـهوتها و آز — شـد بـه بسم اللّٰه بِسْمِل در نـماز

و تا مُصَلّی در شروعِ بنماز، از رویِ اِستغراقِ مناجاتِ پادشاهِ بی‌نیاز، از سَرِ وجودِ خود درنگذرد بِسِرِّ معنیِ اللّه اکبر راه نبرد. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه شعر:

اللّهُ اکبرِ تو خوش نیست با سَرِ تو — این سَر چو گشت قُربان اللّهُ اکبر آمد

زیرا که ظاهرِ معنیِ اللّه اکبر آنست که حضرت اِلٰهی بزرگترست از هرچه بصفتِ بزرگی مَوصوفست؛ و بِنَعْتِ عَظَمت و جلال معروف. و معلومست که هیچ اَحَدی با وجودِ کبیر میلِ صغیر نکند؛ و با امیدِ مُصادَفتِ عَظیم راضی بِحقیر نشود. پس بحقیقت تصدیقِ اللّه اکبر از کسی درست آید که زَنگارِ تعلّقاتِ ما سَویٰ از رویِ آیینهٔ خاطرِ بِزُداید؛ و دست از دامنِ نفسِ خویش که از عالَمِ ظُلُماتست و از رویِ طبیعت معدنِ شرّ و مأوایِ رِجس است بازدارد؛ و ملاحظهٔ اشارَت **اِنَّ الانسانَ خُلِقَ هَلوعاً** را

فرو نگذارد؛ و نقشِ نَفْس بَر صحیفهٔ دل ننگارد؛ تا بر حَسَبِ جِبِلَّت و مُقتضایِ اصلِ خلقت باعثِ ارتکابِ اُمور سِفلیّه و مُوجِبِ اتّصافِ بِر ذَایل ردّیّه نگردد و اِنتهاجِ این مَناهِجِ مُسْتَتْبِعِ جُبن و بُخل که **اِذا مَسَّهُ الشَّرُجَزوعاً و اِذاٰ مَسّهُ الخَیرُمَنُوعاً** اشارتست بدان نشود؛ تا اندک اندک بواسطهٔ مَحبَّتِ بدن و آنچه ملایم اوست از شَهَوات و لذّات [ب۴۷۳] دل به اسفَلِ مراتبِ وجود جَذب نکند؛ و بهترین صفاتِ بَشر مُتَبدِّل به شرّ[۱] کما قالَ عَلَیهِالسّلام **شَرُّ ما فِی الرَّجُلِ شُحٌّ هالِعٌ و جُبنٌ خالِع**. بل که از روزیِ کمالِ مجاهَدَه، طالبِ دوامِ مُشاهَدَه باشد؛ و از مَلابِسِ نَفس مُجَّرد گردد و در خَلعِ کِسوتِ وجود بکوشد؛ تا از جامه خانهٔ کَرَم خِلعتِ شُهود بپوشد؛ و بِخُروج از قُیودِ نَفْس و صِفاتِ او و غَیبَت از کُلِّ ما سَویٰ شُهودِ حقیقیِ سعادتِ دوامِ مُشاهَدَه که صلٰوةِ رُوح است دریابد؛ و از طائفه‌ای که بمقتضایِ خلقت و طبیعت نَفْس معدنِ رذایل‌اند مُستثنی گردد؛ که **اِلاّ المُصَلّینَ الذّینَ هُم علیٰ صَلٰواتِهِم دائمُونَ**. دیگر در هنگامِ قیام و حالتِ اِستادن در صف[۲] نماز از حالِ صُفوفِ روزِ قیامت در حضرتِ پادشاه بی‌نیاز یاد کند؛ و یقین داند که روزِ رستخیز هنگامِ ملاقاتِ حق از دست‌آویز چاره نیست. و دلی که از تذکّرِ آن حالت متأثّر نشود کم از سنگ خاره نی. و هیچ شک نیست که بحکمِ **یَومٌ لاینْفَعُ مالٌ ولابنُونَ اِلاّ مَنْ اَتَی اللّهَ بِقلبٍ سَلیم** مِلک و مال، و عَظمت و جَلال، و دولت و اقبال، و فرزندانِ با جمال را در چار سویِ حَشر؛ و دار و گیر و نَشر، چندان روز بازاری نخواهد بود. بلکه دلی باید از تعلّقاتِ اَغیار سلیم؛ و بر جادّهٔ مَحبتِ حضرتِ قدیم مستقیم. هر آینه چون حضرتِ اِلٰهی بحکمِ **خَلَقَ لَکُم ماٰ فِی الاَرضِ جَمیعاً** بِکرمِ بی‌غایت نِعَم بی نهایت بنده را ارزانی داشته، و خَزائِنِ ظاهری از اعضا و حَواسّ، و دَفائنِ باطنی از اَسرارِ بی‌قیاس، بدو تسلیم نمود، و مدّتی مُهلت داده؛ و بدین سرمایه تجارت فرمود؛ و بِحَسَبِ[۳] مقتضایِ اسمایِ جمالی و جلالی تاجرانِ این غُربت آباد دو فرقه گشته: بعضی بواسطهٔ تجارتِ دنیایِ فانی و بَیعِ مُسْتَلَذّاتِ جسمانی اَصلاً از ذِکرِ رَبُّ المآل، و یادِ شرمساری هنگامِ سؤال، ذاهِل نگشته که **رِجالٌ لاتُلهیهِم تجارةٌ ولابَیْعٌ عَن ذِکرِ اللهِ** و بعضی نقدِ نَفایه ضَلالت خریده و گنجِ

---

۱. ج: کلمهٔ به شر را ندارد ۲. ج: در صفت نماز ۳. ج: و بجنبِ

بی‌کرانه هدایت از دست داده؛ و حالتِ ملاقات صاحِب حق بتمامی فراموش کرده که **اُولٰئِکَ الَّذِینَ اشتروا الضَّلٰلَةَ بالهُدیٰ فماربِحَت** [آ ۴۷۴] **تِجارَتُهُم و ما کانُوا مُهتَدینَ** لاجَرَم از برایِ تفریق در میان این دو فریق در خطاب بنده

متن:

حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مُهلت که دادم من ترا؟
عُمرِ خود را در چه پایان برده‌ای — قُوت و قُوَّت در چه فانی کرده‌ای؟
گوهرِ دیده کجا فَرسوده‌ای — پنج حس را در کجا پالوده‌ای؟
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عَرش — خرج کردی چه خریدی تو زفرش؟

دست و پا و سایرِ اعضا و خزائنِ آب و گِل و دفائنِ جان و دل با تو امانت دادم؛ و مقالیدِ تصرّف آن در دستِ شَهامتِ تو نهادم آیا ازان طائفه که **وَالَّذِینَ هُم لِأَ ماناتِهِم و عَهْدِهِم راعون** صفتِ اوست یا ازان زُمرهٔ خاسِرینی که **اَلَّذِینَ ضَلَّ سَعْیُهُم فِی الحَیوةِ الدُّنیا** بِسمَتِ اوست

متن:

همچنین پیغامهای دردگین — صدهزاران می‌رسند از حق چنین[۱]
در قیام این گفته‌ها دارد رجوع — وزخجالت شد دوتا اندر رکوع[۲]
قوّتِ اِستادن از خِجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان آید که سر از رکوع بردار؛ و جوابی که از برایِ عُذرِ تقصیرات داری بیار، سر از رکوع بردارد؛ و از شرمساری روی بِسَجده آرد.

متن:

باز فرمان آیدش بردار سر — از سُجود و واده از کرده خبر

بار دیگر از شرمساری سَر بسَجده نهد؛ و از راهِ اعتراف بقبائِح اَعمال تن به انتقام در دهد. باز از حضرتِ بی‌نیاز عتابِ جان گُذار می‌رسد که سر از سَجده بردار؛ و تلف کرده گَنجِ گرانمایهٔ عُمر را عُذری بیار؛ از خطابهایِ عِتاب‌آمیز و از تَوبیخاتِ حَسرت‌انگیز قوّتِ بر پایِ ایستادنش نمانَد.

---

۱. استعلامی و نیکلسن: صدهزاران آید از حضرت چنین
۲. استعلامی و نیکلسن: دوتا او در رکوع

متن:

پس نشـــیند قـعده زان بـارِگران　　حضرتش گـوید سخن گـویا بـیان

نِعمتت دادم بگو شُکَرت چه بـود؟　　دادمت سرمایه هـین بِـنمای سـود

خُسرانِ تاجری که در طلبِ سُود سرمایه از دست داده باشد؛ و راه زنانِ شیاطینِ نفس و هوا در غارت کردنِ نقدِ قلب و روان و گنجِ گرانمایهٔ عقل و ایمان او دستِ بیغما گشاده؛ و آن بیچارهٔ عُمر ضایع کـرده، بِسِـمَتِ خَسِـرَ الدُّنـیا وَالآخِـرة روی بحضرتِ رَبُّ المآل آورده؛ لاجَرَم چون بحکم **مَنْ نُـوقِشَ فِـی الحسـابِ فَـقَدْعَذِبَ** از شدّتِ مُحاسَبَه درماند؛ از برایِ اِستعانَت از انبیا عَلَیْهِمُ السَّلام روی بدستِ راست آرد؛ و حالِ [ب ۴۷۴] خِسارتِ خویش بَریشان عرضه دارد؛ و اِلتماسِ شَـفاعت نماید؛ و بِهَزار خجالت زبان بِسلام و ثنایِ ایشان بِگُشاید.

متن:

انـــــبیاگـــویند روزِ چـــاره رفت　　چاره آنجا بود و دست افـزارِ زفت

مُـرغِ بـی‌هنگامی ای بـدبخت، رَو　　تـرکِ مـاگـو خـونِ مـا انـدرمَشَو

بیچارهٔ شرمسار از سَرِ عَجر و اضطرار روی بسـویِ دست چپ یـعنی بـجانبِ خویش و تَبار آرَد؛ و از یشان امید فریادرسی دارد؛ همه[1] فریاد برآرند که دست از ما بدار؛ و تُخمِ تصّورِ باطل و خیالِ خام در زمینِ دل مکار، که بحکم **لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُم يَوْمَئِذٍ شَأنٌ يُغْنِيه** ما را چندان اِبتلایِ خود هست؛ که پروایِ خویش و بیگانه نیست؛ و هیچ کس را از ما مجالِ تصرّف درین کارخانه نی. چون از همه نومید گردد دست بردارد و رویِ نیاز بحضرتِ بی‌نیاز آرد.

کز همه نومید گشتم ای خدا　　اوّل و آخِـر تـوئی و مُـنتَهٰا

آنچه شنیدی اوصافِ مُؤمنِ مُجرم است که حق سُبحانه و تعالیٰ در صفتِ ایشان می‌فرماید: **وَلَو تریٰ اِذِ المُجْرِمُونَ ناكِسُوارُؤُسِهِم عِنْد رَبِهِم** لاجرم ایشانرا اقـتدار قـیام و قُعود و مجالِ رکوع و سجود باشد امّا وای بران متکبرانِ سرکش که حالی از روی استکبار روی از طاعت تافته‌اند و ثبات برجادهٔ اطاعت نـیافته لاجـرم ایشـانرا در

۱. چ: از فریادسی تا اینجا را ندارد

قیامت نه مجال پیشانی بر زمین نهادن باشد و نه امکان پشت خم دادن بود کما قال سبحانه **یَوْمَ یُکشَفُ عَنْ ساقٍ وَ یَدعُونَ اِلَیَ السُّجودِ فَلایَستَطیعُونَ خاشِعَةً اَبصارُهُم تَرْهَقُهَم ذِلَّةٌ وَقَد کانُوایَدْعُونَ اِلَی السُّجودِ وَهُم سالِمُونَ.** نظم:

در نماز این خوش اِشارتها ببین   تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچّه بیرون آر از بیضهٔ نماز   سر مَزن چون مرغِ بی‌تعظیم و ساز

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

شنیدنِ دقوقی در میانِ نماز افغانِ آن کشتی که غرق خواست شدن

در ان حالت که **دَقوقی** به امامت پرداخته بود؛ و قوم به اقتداىِ او ساخته؛ چَشم **دقوقی** بسویِ دریا افتاد و در بَحرِ مِلحٌ اُجاجِ هَواپرستی قومی را در کشتیِ هستی مبتلا به تَلاطُم اَمواج صفاتِ بشریّت دید؛ و از عَواصِفِ قَهر که از مَهَبِّ اِستغنا می‌وزید کشتی [اً ۴۷۵] و اهل کشتی را در اضطراب و بیم غَرقاب مُشاهده نمود.

متن:

هم شب و هم موج و هم اَبری عظیم   آن سِه تاریکیّ و از غرقابْ بیم

اهلِ کشتی از مهابتِ تلاطم امواج کاسته؛ و از نهادِ هر یکی نعره و [۱] فریاد برخاسته و بحکم **وَاِذارَکِبُوا فِی الفُلْکِ دَعَوُاللّٰهَ مُخْلِصین**

متن:

دستها در نوحه بر سر می‌زدند   کافر و مُلحِد همه مُخلِص شدند

هر یک با هزار تضرُّع و زاری التجا بحضرتِ باری نموده؛ و از سَرِ سوز و گداز زبان بمناجاتِ بی‌نیاز گشوده؛ دل ازدست گیریِ عشائر گُسسته و بحق بسته؛ و امید از همه بریده و بدو پیوسته؛ و دم بدم ازعالَم غیب بِسِرِّ ایشان ندا درمی‌رسید که هر آینه الطافِ بی‌غایت و کَرَم بی‌نهایتِ ما اقتضایِ آن می‌کند که بِحُکم **اِنَّ رَبَّکُم حَیٌّ کَرِیمٌ یَسْتَحیی مِنْ عَبدِهِ اِذا رَفَعَ اِلَیهِ یَدَیْ اَنْ یَرِدَ هُما صِفراً حَتّی یَضَعَ فیهما شَیئاً** آنچه مطالبِ شماست در کِنار نهیم؛و کشتی را ازین لحظهٔ خونخوار راه بِساحل دهیم. امّا

---

۱. چ: حرف «و» را ندارد

متن:

چشمتان‌تر باشد از بَعدِ خلاص — که شوید از بهرِ شهوت دیوِ خاص
یادتان ناید که در روزِ خطر — دست‌تان بگرفت یزدان از قَدَر

نی نی باید که در هر حال از عَواقبِ امور اندیشه کنید و در مشاهدهٔ انجام از آغاز جَزْم و جَودَتِ رای پیشه کنید[1] چنانکه اگر ناگهان شیری در رسد؛ و بیچاره‌ای را بِرُباید و در بیشه کشد؛

متن:

او چه اندیشد دران بُردن ببین — تو همان اندیش ای استادِ دین
می‌کَشَد شیرِ قضا در بیشه‌ها — جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

قافلهٔ عمر کوسِ رحلت کوفته و ما بیخبر؛ و سرمایهٔ حیات از دست رفته و ما را سودایِ سُود درسر. شیرِ اَجَل هر یک را ببشیه کُشان و مادرین کشاکَش غافل؛ و روزِ اَمَل بشب رسیده و ما به امیدِ فردا از حالِ امروز ذاهِل. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه [2]

عُمر بر امّیدِ فردا می‌رود — غافلانه سویِ غوغا می‌رود
گه بکیسه گه بکاسه عمر رفت — هر نَفَس از کیسهٔ ما می‌رود
روزکارِ خویش را امروزدان — بنگرش تا در چه سودا می‌رود[3]
مرگ یک یک می‌بَرَد وَ زهیبتش — عاقلانرا رنگ و سیما می‌رود[4]
مرگ در راه ایستاده منتظر[5] — خواجه بر عزمِ تماشا می‌رود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر [ب ۴۷۵] — خاطرِ غافل کجاها می‌رود

زِهی خِسارت که از خَوفِ فوتِ دنیاکه در جَنبِ حَضرتِ کِبْریا قَدْرِ جَناحِ بَعُوضَه ندارد همیشه دلتنگ باشی؛ و از بیمِ اِفتِقار و خَشْیَتِ اضطرار پیوسته با خلقِ خدا در جنگ باشی؛ و هرگز حَسرتِ حِرمان از سعادتِ لقا و اندیشهٔ فَوتِ دولتِ اِلتقادامنِ جانت نگیرد؛ و گُوشِ هُوشَت مَوعِظَتِ قُلِ اللّٰه ثُمَّ ذَرْهُم نپذیرد.

---

۱. چ: پیشه کنند ۲. د: وله قُدِّسَ سِرُّه را ندارد و بجای آن کلمهٔ شعر آمده است
۳. چ: این بیت را ندارد ۴. چ و د: رنگ سیما می‌رود
۵. استعلامی و نیکلسن: مرگ در ره ایستاده

متن:

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیرِ آبِ شور رفته تا بحلق
گر بترسندی ازان فقر آفرین / گنجهاشان کَشف گشتی در زمین

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متنِ دعا و شفاعتِ دَقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن حالت را مشاهده کرد و آن قیامت را معاینه دید دریایِ رحمتش بجوش آمد؛ لاجَرَم بمناجاتِ رَبُّ العِزَّة در خروش آمد؛ که‌ای فریاد رَسِ درماندگانی که دران حالت جز ترا نخوانند که **اَمَّن یُجیبُ الْمضطَرَّ اِذا دَعاهُ** وای پناه و گریزگاهِ درویشانِ بی‌کس که جز بارگاهِ جلالِ تو پناه ندارند که **فَفِرّ وا اِلَی الله**. ای رحیمی که کوههایِ گران بار از اَوزارِ عُصاة در کفّهٔ کِفایتِ رحمتت بمقدارِ کاهی نَسَنجد که **نَبِّئْ عِبادی اَنّی اَنا الغَفُورُالرَّحیم** وای قهّاری که با وزیدنِ تندبادِ هیبتت هیچ آرام و قرار درنگنجد که **وَ اَنَّ عَذابی هُوالعَذابُ الاَلیم** ای بخشاینده‌ای که سالکِ خضر صفت بی‌بخشایشِ هدایت از ورطهٔ ظُلُمات بَشریّت بِسَرحَدِ چشمهٔ حیاتِ معرفت نرسد؛ وای بخشنده‌ای که کشتیِ امیدِ اهلِ معرفت بی پُشتیِ عنایَت از لُجّهٔ شُبَهاتِ اِثنینیّت راه بساحلِ وَحدَت نبرد؛ در اَفعالِ ناشایست و اَقوال نابایستِ این اهلِ کشتی منگر و به پُشتیِ عنایتِ بی‌غایت بساحلِ نجاتشان بسلامت ببر.

متن:

ای کریم وای رحیمِ سَرمدی / درگذار از بدسِگالان این بدی
ای بداده رایگان صدچَشم و گوش / بی‌زرِشَوَت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کُفران و خطا
ای عظیم از ما گناهانِ عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
مازِآزو حرص خود را سوختیم / این دعا را هم زتو آموختیم
حرمتِ آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی

همچنین می‌رفت بر لطفش دعا [آ ۴۷۶] بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما[1]

بعد ازین حضرتِ **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه از برایِ رَفعِ اعتراضِ مُعترضی که ناگاه نگویند که در اَثنایِ صلوٰة اشتغال به امثالِ این دَعَواتِ مُفسِدِ صلوٰتست ایما می‌کند بدان معنی که درین دعا و مناجات واسطهٔ اغیار نبود؛ و درین طلبِ نَجات حرف و صوت بکار نبود.

متن:

ای خدا جانرا تو بنمای آن مقام کاندروبی حرف می‌رُوید کلام

بِتَخصیص که پیش ازین به اشاراتِ واضحه، و عباراتِ لایحه، بتقدیم رسیده است که مُراد ازین نماز نه ایرادِ اَرکانِ مَخصوصَه است بل که طهارتِ این نماز ترکِ دنیاست، و تَحریمهٔ او تحریمِ ملاحظهٔ ما سَویٰ، و تکبیر او تکبیرِ فنا، لاجَرم دعائی که مُشابِهِ کلامِ ناس باشد قاطِعِ این صلوٰة نتواند بود. و اگر در اینجا شُبهه‌ای روی نماید که بعد از خروج از قیدِ هستی، و ترکِ ما و من پرستی، امثالِ این دعا چگونه متصوِّرست جواب آنست که حضرت **مولوی** می‌فرماید

متن:

آن دعایِ بی‌خود آن خوددیگرست آن دعا زونیست گفتِ داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان

آری بحکمِ **کُنتُ لَهُ سَمعاً و بَصراً و یَداً و لِساناً فبی یَسَمعُ و بی یَبْصُرو بی یَبطِش و بی یَنْطِق** اشعار[2]

کاری که کنی تو در میان نی[3] آن کردهٔ حق بود یقین دان
گفتی که تو در میان نباشی آن گفتِ تو هست عَینِ قرآن
باقیِّ غزل بِسِرّ بگویم نَتوان گفتن میانِ خامان

باری از همِّت و دعایِ آن جوانمرد کشتی ازان لُجّهٔ هلاکت میل بساحلِ سلامت کرد. کشتی به پُشتیِ همّتِ آن صاحِب دولت از غرقاب رَسته؛ و اَهلِ کشتی اعتقاد

۱. استعلامی و نیکلسن: همچنین می‌رفت بر لطفش دعا – آن زبان چون کادران باوفا + اشک می‌رفت از دو چشمش دان دعا – نی خود از وی برآمد برشما ۲. د: شعر ۳. چ و د: میان نه

بچُستی وجَلادَتِ خویش بسته. روباه را در هنگامِ شکارو در ساعتِ فرار جز پایِ پویانرهاند؛ امّا روباه از رویِ اِغترار رَستنِ خویش از حیله و دُم جُنبانیدن داند.

متن:

روبَـــها پـــا را نگـــه دار از کـــلوخ پاچو نَبْوَد دُم چه سودای چَشم شـوخ

آری بحکمِ اِنَمایُرزَقُونَ بِضِعافِکم[1] نعمت و جاه و سلطنت و دستگاه و دولت و اقبال و عظمت و جلال اهلِ دنیا را فایض از یُمنِ همّتِ [ب ۴۷۶] اَهلُ اللّٰه است؛ و خَلاص و نجاتِ از شداید و آفات مبتلایانِ هوا را بِبَرکَتِ دعایِ خاصانِ حضرتِ اِلهٰ؛ زیراکه دیدهٔ بینا وگوشِ شنوا و دستِ گیرا و پایِ پویایِ ما ایشانند.

متن:

ما چو رُوبـاهیم و پـایِ مـاکِـرام مـی‌رهانَد مـا زصـدگون انـتقام
حیلهٔ باریکِ ما چون دُمّ مـاست عشقها بازیم با دم چپّ و راست

بر مقتضایِ عَقلِ جزوی حیله‌ها سازیم؛ و دراِستِدفاع بلایا مکرها پردازیم، و به اظهارِ هُنرِ خویش خودنمائیهاکنیم؛ و از سَرِ غرور دَم از اُلوهیّت زنیم؛ و قَعرِ چاه را صَدرِ سَریرِ جاه پنداریم؛ و بدامِ اَفسون دست بفریبِ[2] ابلهان برآریم؛ و هرگز بـراه نمایانِ حقیقت نَگرَویم؛ و از هاتِفانِ غَیبی این خطاب نشنویم

متن:

کای مُقیمِ حبسِ چاروپنج و شش نـغز حـالی دیگـرانـرا هـم بکش[3]
چون ندادت بـندگیِ دوست دست میلِ شـاهی از کـجات خـاستست
در هـوایِ آنکـه گـویندت زهـی بســته‌ای بــرگردنِ جــانت زهـی
روبَـها ایـن دُمّ حـیلت را بِـهِل وقــف کُـن دل بـر خـداونـدانِ دل
در پــناهِ شــیرکم نـاید کَـباب روبها تو سویِ جیفه کم شتاب

با نازنینان از سَرِ ناز خودپرستی مکن؛ و با وُجودِ آفتاب چون سایه دعویِ هستی مکن. و مِن لَطائِفِ اَشعاره:[4]

نـازنینی را رهـا کـن بـا شـهانِ نـازنین بـــارِ گـــازُر بـرنتابد آفـتاب راسـتین

---

۱. چ: تُرزقون ۲. چ: دست فریب
۳. استعلامی و نیکلسن: نغز جایی دیگران ۴. د: شعر

سایه‌ای آخِر فنا شو در شعاعِ آفتاب ‌‌ ‌‌ چند بینی سایهٔ خود نورِ او را هم ببین

درفگندهٔ خویش غَلطی بیخبر همچون سُتور[۱] ‌‌ ‌‌ آدمی شو در رَیاحین غَلط و اندر یا سمین

بر مُقتضایِ قضیّهٔ مرضیّه **اِنَّ اللهَ لا یَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکم و اَموالِکم ولٰکِن یَنْظُرُ اِلیٰ قلوبِکم ونیّاتِکم** نظرگاهِ پادشاهِ حقیقی جز آیینهٔ دل نیست؛ و قبولِ نورِ بی‌نهایتِ آن جمال را بغیرِ این آیینه قابل نی. امّا تا دل از حبسِ آب و گِلِ برنخیزد؛ و چون جزو بد امنِ کُل درنیاویزد؛ قابلِ قبول نورِ اِلٰهی نشود؛ و آیینهٔ جمال نَمایِ حضرتِ شاهی نگردد. آب تا بستهٔ گِلِ است متصّلِ بِدریا نشود؛ دل که بغیرِ دوست مُشتَغِل است پذیرایِ نورِ خدا نشود.

متن:

آن دلی کز آسمانها برترست ‌‌ ‌‌ آن دلِ اَبدال یا پیغمبرست

سرکشیدی تو که من صاحب دلم ‌‌ ‌‌ حاجتِ غیری ندارم واصِلَم

دل تو این آلوده را پنداشتی ‌‌ ‌‌ لاجَرَم دل زَاهْلِ دل برداشتی [آ ۴۷۷]

خود روا داری که آن دل باشد این[۲] ‌‌ ‌‌ کو بود در عشقِ شیر و انگبین

بل که لُطفِ شیر و انگبین عکسِ دل است؛ و آن خوشی و حَلاوت او را از دل حاصل، جوهَرِ حقیقی دل است و عالَم عَرَضْ؛ و کَونین و سایط و اَسباب و آیینهٔ دل غَرض: دلی که عاشقِ مال و جاه یابستهٔ این گِلابهٔ سیاه باشد دل نیست؛ و آیینه‌ای که تیره از زَنگارِ تعلّقاتِ ما سَویٰ بُوَد نُورِ تجلّیِ جمال را قابل نیست.

متن:

ریزهٔ دلرابِهِل دل را بجُو ‌‌ ‌‌ تا شود این ریزه چون کوهی ازو[۳]

دل محیطست اندرین خِطّهٔ وجود ‌‌ ‌‌ زرهمی افشانَد از اِحسان وجود

از سَلامِ حق سلامتها نثار ‌‌ ‌‌ می‌کند بر خَلقِ عالم اختیار

اما اگر نِثار خواهی دامَنِ نیاز از دستِ امید مگذار؛ و دل از متابعتِ اهلِ دل برمدار؛ و چون کودکان دامن از سَنگِ رنگینِ جهان پُرمساز؛ و از جَواهرِ نِثارِ دل بدین سنگِ رنگینِ عالَمِ آب و گل نپرداز تا دامنِ صدق و نیازت دَریده نشود؛ و نِثارِ عالَمِ

---

۱. چ: همچو ستور ‌‌ ‌‌ ۲. چ: این دل باشد این

۳. استعلامی و نیکلسن: ا شود آن ریزه

غَیبی از تو بریده نشود. و لَه قُدِّسَ سِرُّه:[۱]

نـه انـبیا کـه رسـیدند بـهر اظـهارند؟ کـه‌ای نـتیجهٔ خـاک از درونـه کـان داری
کـه مـن بـتن بَشَـرٌ مِـنکُمُ بُدم اکنون مـقامِ گـنجم و تـوحبّه‌ای ازان داری
منم دلِ تـو دل از خـود مـجوی، از مـن جـوی[۲] مـرید پـیر شـو ار دولتِ جـوان داری
اگر زخویش بجوئی مرا برآی از خویش[۳] درونِ خویش بسی رنج و امتحان داری
بیا تـو جـزوِ منی جزو راز کُـل مَگُسِـل بِـچفس بـر کُـل زیـرا کُـلِ کَـلان داری[۴]
گُمان که جزوِ یقین است شد یقین زیقین وگـر جـداهِـلیَش از یـقین گُـمان داری

دریغا که دامنِ نیازت از سنگِ رنگین که سیم و زرش نام نهاده‌ای دریده می‌شود و تو ازان غافل؛ و جَواهِرِ غَیبی که دل از خزانه خانهٔ نازنینِ عشق اِیثار می‌کرد از تو بُریده می‌شود و توازان ذاهِل. و مِنْ نوادِرِ اَسرارِه:[۵]

پَـریر عشق مـرا گـفت مـن هـمه نـازم همه نیاز شـوآن لحظه‌ای کـه نـاز کـنم
چـو نـاز را بگـذاری هـمه نـیاز شـوی من از برای تو خـود را هـمه نـیاز کـنم
خموش باش و زمانی بساز با خَـمُشی که تا برایِ سَماعِ تـو چـنگ سـاز کـنم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

انکار کردن آن جماعت بر دُعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین[۶]

چون کِشتی بِهِمّتِ دقوقی از غـرقاب رست؛ و از لُـجّهٔ هـلاک بسـاحلِ نـجات پیوست؛ در میانِ [ب ۴۷۷] آن هفت تن که اقتدایِ دَقوقی کرده بودند مکالمه‌ای بر نَهْجِ مَساءَة بتقدیم می‌رسید که این عَدمِ رضا و اِعتراض برقضا فضولی که بُود؟ هر یک از آن طایفه فرمود که ما سالهاست که کار به کار سازگذاشته‌ایم؛ و مرادِ او را عینِ

---

۱. د: شعر ۲. چ و د: مجوی و از من جوی
۳. استعلامی و نیکلسن: اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش
۴. چ: بجنس بر گل زیرا گل کلان داری ۵. د: شعر ۶. چ: انکار کردن آن جماعت و بریدن

مقصودِ خویش انگاشته؛ و هرگز اعتراض بر قضا روا نمی‌داریم؛[۱] و همّت بـر تـغییر تقدیر نمی‌گماریم؛ یکی ازان قوم گفت: که این فضولی هماناکه اِمامِ ما کرده است.

متن:

اُو فضولی بوده است از اِنـقِباض کـرد بـر مـختارِ مـطلق اِعـتراض

دَقوقی می‌فرماید: چون این دقیقه ازیشان شنیدم؛ و بسویِ قَفا نگاه کردم هیچ یک را ازیشان ندیدم.

متن:

نی چپ و نی راست نی بالانه زیر چشمِ تیزِ من نشـد بـر قَـوم چـیر

نه بر زمین پیِ پائی ازان سروران پیدا بود و نه بر آسمان اثری ازیشان هویدا. گویا بِحکُم **اَولِیائی تَحتَ قِبابی لایَعرِفُهُم غَیرِی** در قِبابِ عزّت پنهان گشتند؛ و در پردهٔ غیرت مُحتَجَب شدند. لاجَرَم **دقوقی** در جُست و جُویِ آن طـائفه سـالها اشکِ حَسـرت از دیده می‌ریخت، و خونِ دل بخاکِ راه می‌آمیخت؛ و اگر تُرا شبهه‌ای روی نُماید کـه خاصانِ حق را غیرِ حق چگونه در نظر آید؟ جواب آنست که طَلَبِ اَولیایِ اِلهی غیرِ طلبِ حضرتِ پادشاهی نیست؛ امّا آن‌که مُبتلاست بِشَر ایشانرا غیرِ بَشرَ نبیند.

متن:[۲]

خرازیـن مـی‌خُسبَد ایـنجا ای فـلان[۳] که بَشَر دیدی تو ایشان را نـه جـان[۴]

کار ازین ویران شدست ای مردِ خام[۵] که بشـر دیـدی مـرایـنها را چـو عـام

ابلیس از رویِ اِستکبار آدم را از گِلْ دید و خویشتن از نار که **خَلَقْتَنی مِن نارٍ و خَلَقْتَهٗ مِن طِینٍ** لاجَرَم از حضرتِ ربُّ العالَمین مَطروُد گشت که **اِنَّ عَلَیکَ لَعنتی اِلیٰ یَومِ الدّینِ** شنید. پس تو نیزای عزیز

متن:[۶]

چشـــمِ ابـلیسانه را یکـدم بــبند چند بینی صورت، آخِر چند چـند؟

وَلَه قُدِّسَ سِرُّه:[۷]

---

۱. چ: روا نمی‌دارم ۲. چ: نظم ۳. چ و د: می‌خفتند
۴. چ و د: دیدی مر ایشان را ۵. چ و د: دل ازین ویران.... ۶. د: شعر
۷. د: ندار

ما زنده به نورِ کبریائیم بیگانه و سخت آشنائیم
مَه توبه کند زنوربخشی[۱] گر مارخِ خود بدونمائیم[۲]
این هیکلِ آدم است روپوش[۳] ما قبلهٔ جمله سَجده‌هائیم
آن دم بِنِگَر مبین تو آدم تا جانت زلطف در ربائیم[۴]
ابلیس نظر جُدا جُدا داشت پنداشت که ما زحق جدائیم [آ ۴۷۸]

دَقوقی بجُست و جویِ آن طائفه بِهَر طرف می‌دوید؛ و دم بدم بِسِرِّ او از حق این ندا در می‌رسید

متن:[۵]

هین بجو که رکُنِ دولت جُستن است هر گشادی در دل اندر بَستن است
از همه کارِ جهان پرداخته کُو و کُومی گو بجان چون فاخته

زیرا که جُستنِ اَولیاءَ اللّٰه عَینِ خداپرستی است؛ و پیرویِ پاکانِ درگاه نشانهٔ تَرکِ هستی. و مِنْ اَسرارِه الشَّریفَة[۶]

هر جا فقیر یا بی باوی نشست باید[۷] هر جا امیر بینی از وی رمید باید[۸]
هرکو زپاک زایَد او یارِ پاک خواهد[۹] وان کز پلید زاید او را پلید باید[۱۰]
اما چو قلب و نیکو مانند‌اند باهم پیش چراغِ یزدان آنرا گُزید باید
سگ چون بکوی خُسپد از قفلِ دَرچه باکش اصحابِ خانه‌ها را فتح کلید باید
آن ذُوق را گرفتم پُستانِ مادر آمد بنْهاد در دهانت آخر مکید باید
ای شمسِ حقِّ تبریز در گفتنم کشیدی روزی دو در خَموشی دَم دَرکَشید باید

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. کلیات شمس: مهدتوبه کند زخویش بینی ۲. کلیات شمس: خود به مه نمائیم
۳. ج و د: آدمی: است روپوش ۴. کلیات شمس: به لطف دوربائیم ۵. د: ندارد
۶. د: شعر ۷. کلیات شمس: هر جا فقیر بینی....
۸. کلیات شمس: هر جا زحیر بینی از وی برید باید
۹. کلیات شمس: از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد
۱۰. کلیات شمس: و انک از حدث سزاید.....

متن:

باز شرح کردنِ حکایتِ آن طالبِ روزیِ حلال بی‌کسب و رنج در عهدِ داوود علیه‌السّلام و مُستجاب شدنِ دعایِ او

چون در دعایِ آن طالب صدق و اِخلاص بود عاقبت تیرِ دعا بر هَدَفِ اجابت آمد؛ و هنگام چاشت گاوِ سَمین بخانهٔ او درآمد؛ و فی الحال از سَرِ شادی قُربانش کرد و خصمِ بدکیش غوغا بر سرِ او آورد که بی‌موجبی گاوِ مرا چرا کشته‌ای؛ و خویشتن را بِکُدوراتِ ظُلم آغشته‌ای، و آن فقیر می‌گفت: خلقِ عالَم ازین معنی خبر دارند؛ و اَهلِ همهٔ مملکت واقِف این اسرارند؛ که مَن سالها روزیِ حلال بی‌کسب و رنج از خدای می‌خواستم؛ و مَسجد و محرابِ خویش بنورِ نیاز می‌آراستم. لاجَرَم بِضاعتِ مُزجاتِ دَعَواتِ من در بازارِ قبول رواجی یافت؛ و به عنایتِ بی‌غایتِ ذوالجلال روزیِ حلال بخانهٔ من شتافت. مدّعی را آتش در جانِ غمگین افتاد؛ و دست و زبان به انتقام بگشاد. پس زمانی مُشت می‌زد و ساعتی دُشنام می‌داد.

متن:

می‌کشیدش تا بداوودِ نَبی — که بیا ای ظالِم گیجِ غَبی

حجتِ بارِد بگذار؛ و عقلِ مَصلحت اندیش با خوش آر. فقیرِ بیچاره می‌گفت. من عُمری دُعاها کرده‌ام[1] و روزگاری بر سرِ نیازمندی برآورده؛ وظنِّ من صادق و اعتقادِ من مطلق است که دعایِ من به اجابت [ب ۴۷۸] بازگشته است؛ و این فقیر از روزیِ حلال برخوردار گشته است. مدّعی می‌گفت: ای مُسلمانان گوش بر مقالتِ این ژاژخانهید؛ و از بهرِ خشنودیِ خدای انصاف دهید؛ که دعا کردن مالِ مرا چگونه مِلک او سازد؛ و کرا زَهره باشد که قصّهٔ غریب‌تر از این پردازد؟ اگر دعا درمِلک در رویِ کسی بگشودی؛ هر ضَریری قارونِ عهد گشته بودی. خلق گفتند حق بر طَرَفِ[2] دعوی کننده است؛ زیراکه دُعا در شریعت از اسبابِ مِلک نیست؛ ملک را وصیّت و عَطا یا ارث و شَرا باید و دعا مُنْتَظَم درین سِلک نیست. چون اتّفاقِ همه خلق دید

۱. چ: دعا کرده‌ام ۲. چ: از طرف

اِضطرار بساحَتِ احوالِ آن فقیر راه یافت؛ دیگرباره در مناجاتِ حضرتِ ایزد شتافت؛ و می‌گفت خداوندا

متن:

در دلِ من آن دعا انداختی صدامید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا همچو یوسف دیده بودم خوابها

سِرّی که با من در میان نهادی ظاهر بینان ازان ذاهل‌اند؛ و رازی که بی‌واسطه در گوشِ جان من گفتی صورت پرستان ازان غافل‌اند. لاجَرَم وَ مِنْ اَشعارِه قُدِّسَ سِرُّه:

گویند رازدان دل، اسرار و رازِ غیب بی‌واسطه نگوید با اولیا دروغ[1]
گویند بنده را بگشاید دو چشم دل[2] وزلطف بنده را نَبَرَد بر سَما دروغ
گویند آن کسی که بُوَد در سرِشت خاک با اهلِ آسمان نشود آشنا دروغ
گویند ذرّه ذرّه بدو نیکِ خلق را آن آفتابِ حق نرساند ضیا دروغ[3]
خاموش کن زگفت وگر گویدت کسی جز حَرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

اِلٰهی آنچه با من نُمودی نُموداری ازان خوابَست که یوسف دیده بود که آفتاب و ماه و یازده ستاره براو سَجده می‌بردند. و سِرّی که با من در میان نهادی شَمّه‌ای ازان اسرارست که در میانِ چاه یوسف را ازان آگاه کردی که کشیدنِ زحمتِ چاه واسطهٔ دریافتنِ سَریر عزّت و جاه است؛ لاجَرَم

متن:

جاه شد بر وی بدان بانگِ جلیل گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد ازانش می‌رسید او بدان قوّت بشادی می‌کشید

چنانکه ذوقِ نغمهٔ اَلَست حالی[4] نیز در دلِ هر عاشقی هست تا بواسطهٔ آن او را نه در بلا اِنقباض بینی؛ و نه در جَرَیانِ اَحکام قضا از و اعتراض یابی. لقمهٔ بلاکسی را گوارنده نیست که از گُلشِکَر لطف گُوارِش نیابد: [آ ۴۷۹]

لقمهٔ حُکمی که تلخی می‌نهد گُلشِکر آنرا گُوارش می‌دهد
گُلشِکَر آنرا که نبود مُستَنَد لقمه رازانکارِ او قَی می‌کند

۱. کلیات شمس: مربنده را دروغ
۲. کلیات شمس: بنده را نگشایند راز دل
۳. کلیات شمس: ساند جزا دروغ
۴. چ: الست خالی

طالِبِ صحّت را هرچه حکیمِ حاذق دهد نیکوست؛ و عاشقِ صادق رازهرِ هَلاهِلِ از دستِ دوست نوش‌داروست. چه راحتهاست که در جراحتهایِ عشق پیدا نیست؛ و کدام نوشِ جان افزاست که در نیشِ جراحت زایِ او هویدا نیست؟ هر ملامتی در راهِ عشق کَرامتی است، و هر اِهانتی سرمایهٔ هزار اِعانَت. زخمی که از دستِ عشق رسد عَینِ مرهم است و سنگ و سُفالی که ازان رَهگذار آید؛ خاتَمِ سُلیمانی و جام جم است. وَلَه قُدِّسَ سِرُّه:

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم / پُخته و خامِ ترا گر نپذیرم خامم
عاشقِ هَدیه نیم عاشقِ آن دستِ توام[1] / سُنْقُرِ دانه نیم طُغرل بند دامم[2]
از تغارِ تو اگر خون رسدم همچو سگان / گرمن آن را قَدَحِ خاص ندانم عامم[3]
غنچه و خارِترا دایه شوم همچو زمین[4] / تا سَمِعنا و اَطَعنا کنی ای جان نامم
ملخِ حُکمِ تو تا مزرعه‌ام را بچرید / گر نگردم عَلَفِ تو تلفِ ایّامم[5]
ساقیِ صبر بیارطل گرانم درده / تا چو ریگش بیکی بار فرو آشامم
مِهرِ غیرِ تو بُوَد دردلِ من مُهرِ ضلال[6] / شُکرِ غیرِ تو بود در سَرِ من سرسامم
بزبان گر نکنم یادِ شِکَر خانهٔ تو / کام و ناکام بود لذّتِ آن در کامم

طائفه‌ای که سَر خُوشانِ جامِ اَلَستند؛ در بَلا کَشی و طریقِ ترکِ خوشی اُشترانِ سَر مستند. هرگز از کشیدنِ بارِ بلا اندیشه ندارند؛ و غیرِ ذوق و مستی و ترکِ راحت‌پرستی پیشه ندارند. هر یکی کَفْکِ تصدیق از شِقْشِقهٔ[7] تحقیق اَفشانده؛ و بر صَفحهٔ خاطِرِ هیچ نَقشی جُزنشانِ بی‌نشانی نِنشانده.[8]

متن:

زارزویِ ناقه صَدفاقه بَرُو / می‌نماید کوه پیششش تارِ مو

زیرا که یقین او بر دفع مُلِمّه و اِنجلایِ غُمّه واثق است؛ ورجایِ او یُسر را بَعْدَالعُسْرْ صادق.

---

۱. چ: دست تویم ۲. کلیات شمس: اِیبکِ بند دامم ۳. چ: گرمن او را ۴. چ: دانه شوم
۵. کلیات شمس: گر نکردم تلف تو علف ایامم ۶. چ: مهر ظلال ۷. چ: آن شِقْشِقه
۸. چ: نشانده

متن:

وام دارِ شـرحِ ایـنم نِک گِـرَو ورشتابست از اَلَم نَشْرَح شِنو

اگرچه شرحِ حَقایقِ نکاتِ اَلَم نَشرح ازان قبیل است که فَیالَهٰا قِصَّةٌ فـی شَـرحِـهٰا طُول. امّا رَمزی ازان بِشنو تا از اِشارت خبردار شوی. بدانکه **خواجه** عـلیه‌السّـلام در ابتدایِ حال که مُتَمَکِّن در مقامِ فَرق بود صفتِ مَـحجوبی از حـق بـواسـطهٔ اشـتغال بخلق داشت [ب ۴۷۹] از برایِ ضیقِ دعایِ وجودی او و از قبولِ وجودِ ذاتی اِلٰهی در آن حال. و بعد از توجّه بحضرتِ ذوالجلال، و ارتقا بِجَنابِ کبریا و کمال، و اِنسِلاخ ازقیودِ ما سَویٰ، وَ وصول بمقامِ فَنا، بحق از خلق محجوب گشت. از برایِ غِنایِ او وضیقِ فانی از هر چیزی. چه عدم، قابلِ قبولِ وجود نـیست. امّا بـعد از اِنسـلاخ از صفاتِ بشریّت و اضمحلال آثارِ اثنینیّت چون بـخِلعَتِ صـفاتِ اُلوهـیّت و کِسـوتِ وجودِ فایض از جَنابِ احدیّت (منصوب گشت)[1] از مَوقِفُ المَـواقـف بـهرِ تکـمیلِ ناقصان باز بعالَمَش فرستادند، او را سِعَتِ صدر دادند؛ تـا در مـقامِ تـفضیل، وجـودِ حقّانیِ او را گنجائیِ حق و خلق باشد و تعبیر ازان به اِنشِراحِ صـدر کـردند؛ کـه **اَلَـم نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکْ** استفهام بطریقِ انکارست؛ و نفیِ نفی اثبات. یـعنی سـینهٔ تـرا بـنورِ خویش ما گشادیم؛ و سِعهٔ گنجائی همهٔ صدر ترا مـا دادیـم تـا شُـهودِ حـق مـانع از ملاحظهٔ خلق نشد؛ و مـلاحظهٔ خـلق دافـعِ دوامِ مشـاهدهٔ حـق نگشت. لاجَـرَم بـارِ رسالت و نَبُوَّت راکه در حالتِ فنا برداشتنِ او نوعی از مُحالات بود و مُؤدّیِ بِکَسرِ ظَهر شد از پشتِ تو برداشتیم؛ و تبلیغِ آنرا بر تو آسـان سـاختیم؛ کـه **وَ وَضَـعْنا عَـنْکَ وِزْرَکَ اَلَّذی اَنْقَضَ ظَهْرَک** زیرا که بِشُهودِ افعالِ حق خیر و شر در افعالِ خلق مشاهده نمی‌افتاد تا تصدّی به امر و نهی دست دادی و تـبلیغِ رسـالت مـیسّر شـدی. لاجَـرَم چون وِزرِ حجابِ قلبی از تو برداشتیم؛ و فیضِ رَحْمَتِ رحـمانیّتِ خـویش بـر تـو گماشتیم؛ تا کَثْرت در نظرِ تو ساتِرِ[2] وَحدت نشد؛ و شهودِ وحدت در عَینِ تَـفضیل بواسطهٔ دَعوت از نظرت غائب نگشت؛ پس فانی در جمیع نگشتی تا شَیءِ[3] مذکور نتوانی شد؛ بل که بِکمالِ جامعیّت مذکور گشتی که **وَرَفَعنالَکَ ذِکْرَک**. پس اگر اوّل به

---

۱. تصحیح قیاسی با توجه به محجوب گشت در جمله قبلی ۲. ر: سایر وحدت
۳. م: ناشی مذکور

عِلْمُ الیَقین می‌دانستی که با هر دشواری آسانی هست، حالی به عَینُ الیقین مشاهده کردی که در دشواریِ احتجابِ اول که بخلق از حق بازماندنست آسانی است. و چه آسانی که آن کشفِ ذات است؛ و مقامِ وِلایت بعد از نَفیِ صفات؛ و به حَقُّ‌الیقین دریافتی که با دشواریِ احتجابِ ثانی که بفنا و اِستغراق و مشاهدهٔ [آ ۴۸۰] حق محجوب گشتن است؛ از خلق آسانی هست؛ و چه آسانی که آن شرحِ صَدرست بوجودِ مَوْهُوبِ حقّانی؛ و جمع در میانِ نبوّت و دوامِ مشاهدهٔ[۱] حضرت سبحانی؛**که فَاِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرا اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسرا فَاذا فَرَغْتَ فَانْصَب.** پس چون فارغ شدی از سیرِ اِلی اللّٰه و سیرِ فی اللّٰه آغاز نهادی؛ قیام در مقامِ[۲] استقامت نمای تا دادِ سیر بِاللّٰه توانی داد **وَالیٰ رَبِکَ فَارْغَب** و رغبت منمای جز به پروردگارِ خویش؛ و طالبِ جَزایِ حَسَنات مباش؛ و راغِبِ نعیمِ جَنّات مَشو؛ و دل جز بعشقِ او مَبند؛ و از غیرِ او بِگُسل و دَر و پیوند؛ و بِسَفرِ رابع که نهایتِ سُلوک است از قیدِ هستی برآی؛ و در خلوت خانهٔ لِی مَعَ الله درآری. دستِ ارادت از چرکِ ما سَویٰ بشوی؛ و از برایِ تعلیم و تلقینِ مَحبوسانِ قفسِ خاکی و مُبتلایانِ طَوارقِ اَفلاکی از سَرِ مَرحمت بگوی. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

چه روز باشد کاین جسم و رَسم بِنْوَردیم / میانِ مجلسِ جان حلقه حلقه می‌گردیم
همی خوریم میِ جان بحضرتِ سُلطان / چنانکه بی‌لب و ساغَر نُخست می‌خوردیم
خراب و مست و بساقیِ جان همی گوییم[۳] / برآردست که ما دستها برآوردیم
بیار نُقل که ما نَقل کرده‌ایم این سوی / بیار بادهٔ اَحمر که زار و رُخ زردیم
بکن سلام که تسلیم اِبتلایِ توییم / بِپُرس گرم که افسردهٔ دیِ سردیم[۴]
جواب ما دهد آن ساقیم که نوش خورید[۵] / که ما بنور فشانی چو مَه جوانمردیم
تو مُلک کَدکن وهَب لی بگو سلیمان‌وار[۶] / که ما بمنعِ عَطا مور را نیازردیم
زهَجر و فُرقت، ما درد و غم بسی دیدیم[۷] / درآی دربرِ ما، مادَوایِ هر دردیم
اگر زمونس و جُفتانِ خود جدا ماندی[۸] / بیا که در کَرَم و لطف و حُسن ما فَردیم

---

۱. چ: مشاهدهٔ سبحانی ۲. چ: قیام استقامت ۳. چ: همی گویم
۴. کلیات شمس: دم سردیم ۵. کلیات شمس: جوابمان دهد...
۶. چ: تو ملک کد به کن هب لی گو سلیمان‌وار ۷. چ: دیدیم ۸. د و چ: ماندی

وگر تو کار نداری و مُفلسی از خیر　　بیا که کارِ چو تو صدهزار ما کردیم

القصّه مُدّعیِ گاوان فقیر را داد می‌داد؛ وگاهی کَرَش می‌خواند و زمانی کورَش لقب می‌نهاد. آن بیچاره رو بقبلهٔ دعا می‌آورد؛ و با حضرتِ عزّت مُناجات می‌کرد؛ که خداوندا مُنکرانِ کُور دل و ناشناسانِ غافل از غایتِ کوری کُورم لقب می‌نهند؛ و از سَرِ قیاس بدانچه سزاوارِ آن اند دُشنامم می‌دهند. کورِ حقیقی آنست که لُطف و احسان از خلق طمع دارد؛ و جانبِ بخشندهٔ اصلی را فروگذارد. آری کوریِ عاشقان که غیرِ دِلدار به هیچ نشمارند محضِ دانائی است. لاجَرَم بِحُکمِ مصراع:[۱]

حُبُّکَ الشَّیءَ یُعْمی وَ یُصِم

کوریِ عشق است این کوریِّ من　　حُبُّ یُعمی وَ یُصِمّ است ای حَسَن

کورم از غیرِ خدا بینا بدو　　مُقتضایِ عشق این باشد بگو

اِلٰهی تو می‌دانی که دستِ دُعا بجانبِ اَغیار برنداشته‌ایم؛ و غیرِ ترا از سَرِ غیرت عَدَم انگاشته، و خلق را از اَسرارِ مَن خبر نیست؛ و سوزِ گفتارِ مرا در دلِ چون سنگِ ایشان اثر نیست.

متن:

حَقّشانست و[۲] که داند راز غَیب؟　　غیرِ عَلّامِ سِروسَتّارِ عَیب

امّا اِلٰهی، چون تو از رازِ دلِ شکستهٔ من آگاهی، منِ بنده را در میانِ خلق رسوا مکن؛ و اگر چه بَدَم چون سَتّارِ عُیوبی سِرِّ من پیدا مکن.

متن:

تو همی دانی که شبهای دراز　　که همی خواندم ترا با صد نیاز[۳]

پیشِ خلق این را اگرخود قدر نیست[۴]　　پیش تو همچون چراغِ روشنی است[۵]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چنین است در هر چهار نسخه، اگرچه حُبک.... حدیث است

۲. چ: حقش آنست وه.

۳. چ و د: من همی خواندم.

۴. چ: اگر خود قدر نیست.

۵. چ: چراغ روشن است.

متن:

شنیدن داوود عَلَیهِ السَّلام سُخَنِ هَردو خصم را و سؤال کردن از مُدعی عَلَیه

عاقبت چون قیل و قالِ خَصْمَین دراز گشت و مُجادَله و مُکالَمَه از حد گذشت داوود عَلَیه السّلام از مَعْبَده بیرون آمد و گوش بر مقالَتِ ایشان نهاد؛ و مُدّعی فریاد برآورد که داد، ای داوود داد. چون قصّـه بسمَعِ مبارَکِ داوود رسانید؛ داوود[1] شَرح ازان فقیر پرسید. گفت: ای داوود مدّتِ هفت سال در دعا بوده‌ام؛ و در حـضرتِ بـی‌نیاز از سـوز و گـداز نـغنوده‌ام؛ و روزیِ حَـلال، بـی‌رنج و مـلال، از حـضرتِ ذوالجَلال، طلب داشته؛ و همگیِ هِمّت بر نیلِ این مَطلوب گُماشته؛ همهٔ مَملَکَت برین معنی واقفند؛ و دور و نزدیک و تُرک و تاجیک این ماجرا را واصف.

متن:

تو بپُرس از هر که خواهی این خبر　　تـا بگـوید بی شِکـنجه بی‌ضَرَر
هم هُویدا پرس و هم پنهان زخلق　　که چه می‌گفت این گدایِ ژنده دَلق

بعد از چندین سؤال، و اِنتهاجِ مَناهِجِ تَضَرُّع و اِبْتهالِ؛ روزِ روشن گاوی در خانهٔ خویش دیدم و بشادیِ اِجابتِ دُعا حلقِ او بُریدم.

متن:[2]

کُشتم آنرا تا دهـم در شُکـرِ آن　　که دعایِ من شنید آن غیب‌دان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حُکم کردنِ داوود عَلَیه السّلام برکُشندهٔ گاو

داوود گفت حکایات و طامات [آ ۴۸۱] بگذار؛ و جوابی موافقِ شریعت بیار؛ و بر من نیز روامدار که بی‌هیچ حُجّتی شریعتِ نونِهَم؛ و زِمامِ اِختیار بدستِ هوا دهم؛ و به امرِ **فَاحْکُم بینَ النّاسِ بِالحَقِ** اِلتفات ننمایم و از نهیِ **وَلاتَتَّبِعِ الهَویٰ فَیُضِلَّکَ عَنْ سَبیلِ اللّه** بجانبِ اِنزجار نگرایم.

---

۱. چ: کلمهٔ داوود را ندارد　　۲. چ و م: کلمهٔ متن را ندارند

متن:

این که بخشیدت[1] خریدی وارثی؟ رَیع را چون می‌ستانی حارثی

این نکته اَربابِ عُقول را معلوم است؛ و این قصّه اَکْثَرِ خلایق را مفهوم؛ که تُخمی ناکاشته نَدِرَوند؛ و اهلِ عقل بِنا مَعقُول نگَرَوند.

متن:

رَوبِدِه مالِ مُسلمان کژ مگو رَو بجودام و بِدِه باطل مجو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تَضَرُّعِ آن شخص از داوریِ داوود عَلَیه السّلام

درویش گفت: ای پادشاهِ اقلیمِ مَعانی تو باری سِرِّ نیاز می‌دانی؛ و نقوشِ مَکنُوناتِ ضمائر و مَخْزُوناتِ سَرایر را نانوشته می‌خوانی. تو نیز با این فقیر همین می‌گوئی و با وجودِ حَقیقت‌شناسی بَر نَهج ظاهر بینان می‌پوئی؟ چون داوود را بِحکُمِ **نَحْنُ نَحكُمُ بِالظّاهر** بر نَهْجِ طریقه میلی[2] راسی و راسِخ دید و چنان مشاهده کرد که بِلا به وزاریِ او اَحکامِ مقرّره را ناسی و ناسِخ نخواهد شد.

متن:

سَجده کرد و گفت ای داناي سوز در دلِ داوود افروز آن فروز

در دلش نِه آنچه تواندر دلم اندر افگندی بِراز ای مُفضِلَم

این بگفت و گریه دَر شُدهای‌های تا دلِ داوود بیرون شد زجای

و در حالتِ مُناجات با حضرتِ رَفیعُ الدَّرَجات با هَزار درد و نیاز از سَرِ سوز و گُداز می‌گفت: وَ مِنْ لَطائِفِ اَشعاره[3]

ای خدائی که چو حاجات بتو برگیرند هر مُرادی که بُوَدْشان همه دربرگیرند

جان و دلرا چوبپیکِ دَرِ تو بِشپارند جانِ باقیِ خوشِ شادِ و مُعَطَّر گیرند

بندگانند ترا کز توتوشان مقصودی[4] پای در راهِ تو بِنْهند و کَمِ سرگیرند

---

۱. د: این ببخشیدت. چ و م: این بخشیدت ۲. چ و د: مثلی
۳. م: و من اشعاره قُدِّسَ سِرُّه. د: شعر ۴. کلیات شمس: کز تویشان مقصود

ترَکِ این شُرب بگیرند درین روزی چند[1] عـوض شُـربِ فنا شـربتِ کَـوثر گـیرند
چون ستاره شبِ تاری پیِ مَه می گیرند[2] چـون مَـهِ چـارده رُخسـارِ منّور گـیرند
گـر بـمانند یـتیم از پدر و مـادرِ خـاک پـدر و مـادرِ روحـانی دیگـر گـیرند
چون ببینند که تـن لقـمهٔ خـاکست یـقین[3] جـان و دل زَفت کـنند و تـنِ لاغـر گـیرند

سوزِ دلِ حزینِ او در جانِ **داوود** آتش [ب ۴۸۱] انداخت؛ و شُعلهٔ شوق از باطنِ او عَلَم برافراخت. لاجَرَم از مُدَّعی مُهلَت خواست؛ و گفت: امروز از سَرِ دعـوی برخیز و از راهِ مُجادَلَه با این فقیر مستیز.

متن:

تا رَوَم من سویِ خَلوت در نماز پُرسم این احوال از دانـایِ راز

زیرا که با خلوتخانهٔ راز آموخته‌ام؛ و نورِ دیـده از **قُرَّةُ عَینی فِی الصلوة** انـدوخته. روزنِ جانم بعالمِ غَیب گشاده است؛ و تَلَقُّنِ[4] اَسرار بی‌واسطه از حضرتِ پروردگار دست داده. هر لحظه از عَلیِّ اَعلیٰ بسویِ من پیک بر پیک است؛ و یک یاربِ مرا از اِجابت، دوصد هَزار لَبَّیک است. روزنِ جانم از آفتابِ دیدارِ او پرأنـوار؛ و مـخزنِ سینه‌ام ازکلامِ گوهربارِ او پر جواهِرِ و اسرار[5]. از خلوت خانهٔ باطِنِ بعالَمِ غَیب روزنی ساز؛ و به تیشهٔ هِمَّت جُز بِروزن سازی مپرداز؛ تا خلوتِ باطن از اَشِعَّهٔ آفتابِ جمال روشن شود؛ و فضایِ سینه از نَسَماتِ[6] **اِنَّ لِرَبِّکُم فی اَیّامِ دَهرِکُم نَفَحاتٌ** گلشن گردد.

متن:

دوزخست آن خانه کـوبی روزنست[7] اصلِ دیـن ای بـنده روزن کـردنست
تـیشه در هـر پـیشه‌ای کَـم زن بـیا[8] تـیشه زن در کـردنِ روزن هـلا[9]

تا پرتوی ازان آفتاب دَریابی که روشنانِ عالَمِ عِلوی در جنبِ اوپـرتوی بـیش نیست؛ و شعله‌ای ازان خورشید بر تو رسد که اِدراکِ شَعشَعهٔ او کارِ دیـدهٔ عـقلِ

۱. کلیات شمس: ترک این شرب بگویند
۲. کلیات شمس: شب تاریک پی مه گردند
۳. کلیات شمس: لقمهٔ گور است یقین
۴. م: تلقین اسرار
۵. چ: جواهر و اسرار
۶. چ: نسیمات
۷. استعلامی و نیکلسن: کان بی‌روزنست
۸. استعلامی و نیکلسن: تیشهٔ هر بیشه‌ای کم زن بیا
۹. استعلامی و نیکلسن: تیشه زن در کندن روزن هلا

مَصلحت اندیش نیست. مرا خود همیشه با آن خورشید آشنائیهاست؛ و همواره خانهٔ جانِ مرا از لَمَعاتِ انوارِ او روشنائیهاست.

متن:

من چو خورشیدم درونِ نور غرق — من ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سویِ نماز و آن خَلا — بهرِ تعلیم است آن مر خلق را[1]

بیش ازین دستوری نیست؛ و اگر نی جواهرِ اسرار در دامنِ اهلِ همّت ریختمی؛ و گَرد از دریایِ راز انگیختمی. مرا که در وبام خانهٔ وجود جز خراب نیست؛ نورِ آفتاب را بی‌روز نی حجاب نیست. تراکه درو دیوارِ وجود حجابِ خورشیدِ شهود گشته باید که تیشهٔ هِمّت بکار داری؛ و تا توانی روزنِ بزرگتر گذاری. تا نور بیشتر افتد. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

بجان دوست که تا هر دو جان نیامیزد[2] — جدائی است و ملاقات بی‌نظام بود
شرابِ لطفِ خداوند را گرانی نیست[3] — وگر گرانه نماید قصور جام بود[4] [آ ۴۸۲]
بقدرِ روزنه افتد بخانه نورِ قمر — وگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود[5]
تو جام هستیِ خود را بُرو قوامی ده — که آن شرابِ قدیم است و باقوام بود[6]
دَرونِ خانه بود نقشها نه آن نقّاش — بسویِ بام نگرکان قمر ببام بود

داوود را چون بَحرِ زَخّار مُتَلاطِمُ الأَمواج گشته بود؛ و طائرِ قُدسیِ رُوحش بپر و بالِ ذوق و شوق مُرتَقی به اعلیٰ مَعارِجِ مِعراج گشته؛ نورِ ضمیرش بَواطِنِ اربابِ حقایق را برمی‌افروخت؛ و سوزِ سُخنِ دلپذیرش خَرمنِ عَقلِ جُزوی را همچون بَرقِ خاطِف می‌سوخت.

متن:

پس گریبانش کشید از پس یکی — که ندارم در یکیّ‌اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد — لب ببست و عَزمِ خلوتگاه کرد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. استعلامی و نیکلسن: بهر تعلیم است ره مر خلق را ۲. کلیات شمس: بجان عشق
۳. کلیات شمس: کرانی نیست ۴. کلیات شمس: وگر کرانه نماید
۵. کلیات شمس: وگربه مشرق... ۶. چ و د و م: که از شراب قدیم

متن:

در خَلوت رفتنِ داوود تا آنچه حقّست پیدا شود

داوود چون در بر روی اغیار بَربست، و از برای اِستِفاضهٔ انوار در خلوتخانهٔ اَسرار بنشست. صُوَرِ حقایقِ مَغیبات در آیینهٔ ضمیرِ او که نُمودارِ لَوحِ محفوظ است اِنْطِباع یافت؛ لاجَرَم روزِ دیگر بِمَسندِ حکومت شتافت.

متن:

همچنان آن ماجَراها باز رفت — زود زد آن مُدّعی تشنیعِ زفت

داوود مدّعی را گفت از سَرِ قیل و قال بِگُذر؛ و بیش ازین طریقِ بحث و جِدال مَسِپَر؛ و گاوِ قربانی بدو حَلال ساز و بچون و چِرا مپرداز.

متن:[1]

چون خدا پوشید بر تو ای جوان — رَوخَمُش کن حقِّ سَتّاری بدان

گفت و اویلا چه حُکمست این چه داد — از پیِ من شرعِ نو خواهی نهاد

آفاقِ جَهان از نَسایِمِ عَدْلَت مُعَطَّر گشته؛ و اَکنافِ زمین و آسمان از پرتوِ انصافت[2] مُنَوَّر شده؛ اما نَصیبهٔ من با این همه آفتابِ عدالت تیره‌روزی است؛ وَ وَظیفهٔ من با چندین اِنصاف محنت اندوزی. حاصِلِ من از خَمرِ طَرب بغیرِ خُمار نیست؛ و قِسمِ من از گُلشَنِ فَضل جُز زَخمِ خار نیست. آفتابِ جهانتاب بطالِعِ من شبِ تیره رنگ گشته. و لَعل و یاقوتِ مذاب ببخت من سُفال و سنگ گشته.

متن:

همچنین تَشنیع می‌زد و درمَلا — کَالصّلا هنگام ظُلمست اَلصَّلا

چون تشنیعِ آن مُدْبِر از حد گذشت؛ و بِمَوعِظَت و نَصائح مُهتدی نگشت؛ **داوود** گفت ای مُدّعی همهٔ مالِ خویش بدو سِپار؛ و طریقهٔ عِناد و وظیفهٔ خروج از مَنْهجِ سَداد فرو گذار؛ که اگر ناگاه از اِمتثالِ [ب ۴۸۲] فرمان خَم زنی؛ زود باشد که کار و بارِ خویش بتمامی بر هم زنی.

---

۱. چ: نظم ۲. چ: انصاف

متن:

خاک بر سر کرد و جامه بَر دَرید　　که بِهَردم مـی‌کنی ظُـلمی جـدید

چون ساعتی کلماتِ شنیع درباب تشنیع بر زبان رانْد؛ بارِ دیگر داوود او را پیشِ خویش خواند؛ و گفت: چون در جَرَیانِ اَحکامِ قضا صَبوری پیشه نکردی؛ و در قَلَقْ و اِضطراب از عَواقبِ امور اندیشه نکردی؛ اَندک اَندک ظُلمت بِظهور پیوست؛ و دَرِ اِعتذار بَر رُویِ چون تو نااهل بربست؛. اکنون حُکم آنست که جُفت و فَرزندانِ تو بندگانِ اویند؛ و واجب آنکه جُز در طریقِ خدمتِ او نپویند. مُدَّعی را ازین مَقالت آتش در دلِ حزین افتاد. و روی بفریاد و زاری نهاد.

متن:

سنگ بر سینه همی زد با دو دست　　می‌دوید از جهلِ خود بـالا و پست

خلق نیز هنگامهٔ انکار آغاز کردند؛ و روی به ملامَتِ داوود آوردند؛ و دَر اَثنایِ مُخاطَبات، با آن پاکیزه ذاتِ پسندیده صفات، می‌گفتند.

متن:

این نَشاید از تو کاین ظلمیست فاش　　قَـــهر کـــردی بـــیگناهی را بِـــلاش

قالَ قُدِّسَ سِرُّه[1]

عَزم کردنِ داوود علیه السّلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکار کند و حجّتها همه قطع کند[2]

داوود علیه‌السّلام در مخاطبهٔ قوم فرمود که برخیزید تا بیرون رویم؛ و بَر خفیّاتِ اسرار واقف شویم؛ که امروز هـنگامِ اِفشـایِ اَسرار؛ و وقتِ اُفتادنِ پـرده از روی کـارست. در فـلان صـحرایِ خوش درخـتی است دِلکَش؛ بِـغایت چـون هِـمّتِ جوانمردان بلند؛ و چون بختِ صاحب دولتان ارجمند. شاخش با سِدرَه دربازی؛ مرغانِ اَغصانش را با طائرانِ قُدسی دَمسازی. بیخش در طبقهٔ هفتم زمین راسِـخ؛ طول و عرضِ سایه‌اش فَراسِخ در فَراسِخ. در زیرِ آن هُمایون درخت این منحوسِ

---

۱. چ: متن
۲. چ: حکم کردنِ داوود بر صاحب گاو که از سَرِگاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داوود علیه‌السلام

شُوریده بخت خواجهٔ خود را کُشته است؛ و ولی نعمتِ خود را بخاک و خون آغشته؛ و سَرِ خواجه با کاردی که این مُدْبِر او را کشته در زیرِ این درخت مدفونست؛ و از جمله سُطوری که بران کارد نوشته‌اند یکی نیز نام این ملعونست.

متن:

تاکنون حلمِ خدا پوشید آن   آخر از ناشکریِ این قلتبان[1]

که عیالِ خواجه را روزی ندید   نی به نوروز و به موسمهایِ عید

بی‌نوایانِ ولی نعمتِ خود را [آ ۴۸۳] جست‌وجوئی نکرد؛ و ذلیلان عزیز خود را به تفقّد آبِ روئی نزد؛ تا ناسپاسیِ[2] او بجائی رسید که از بَهرِ گاوی فرزند خواجهٔ خود را چون خر لگد می‌زند[3]؛ لاجَرَم پردهٔ ستّاریِ حق از پیشِ قبایح اعمالِ خویش، خود برمی کَنَد.

متن:

او بخود برداشت پرده از گناه   ورنه می‌پوشید جُرمَش را اِله

چنانکه کافِرو ظالم نیز در روزِ گزند، پردهٔ خود را خود می‌درند؛ که **وَتُکَلِّمُنا اَیدیهم وَتَشْهَدُاَرْجُلُهم بِماکانوا یَکسِبُون** بل که دست و پایِ ظالمان هم در دنیا بر سِرِّ ایشان گواهی می‌دهند؛ و در حالتِ غَضَب فَضائحِ سرایرایشانرا با مردم در میان می‌نهند. داعیهٔ ظلم و جفا موکِلاًن پنهانی‌اند بر دست و پا گماشته؛ تا به ایذایِ مردُم عَلَم خباثَتِ باطن بر سَرِ عالَم افراشته.

متن:

پس همان کس کاین مُوکِلّ می‌کند   تا لوای راز بر صحرا زند

پس مُوکّلهایِ دیگر روزِ حَشر   هم تواند آفرید از بهرِ نَشر

ای بِدَه دست آمده در ظلم و کین   گوهرت پیداست حاجت نیست این

چون خَباثتِ نَفْسَت ظاهرست حاجت به اِظهار نیست؛ و چون نُقوشِ لَوحِ ضمیرت مَکْشُوف است دست و پایت از برایِ اِعلان در کار نیست. همچو مُدّعیِ گاو در عَین ظالمی مظلومی مفروش؛ بل که از برایِ تلافیِ مافات جز در طریقِ تضرُّع

---

۱. استعلامی و نیکلسن: آن قلتبان   ۲. چ: ناشناسی   ۳. د: می‌زد

و اِبتهال مکوش. اگرچه تخم ادباری کاشته‌ای؛ و آزارِ بیچاره‌ای روا داشته‌ای؛ اِصرار و اِستکبار مَجوی؛ و با هَزار ناله و زاری از برایِ استغفار بگوی:

متن:

گر خطا کُشتم دیت بر عاقله است — عـاقلهٔ جـانم تـو بـودی از اَلَست

سـنگ مـی‌نَدْهَد بـه استغفارِ دُر — این بودانصافِ نفس ای جانِ حُر

پس بنده باید که بحضرتِ حَق سُجانه دائم بدین دُعا مناجات کند که منقول است از اَمیرُالمؤمنین **اَبوبَکرِ صِدّیق رضی الله عنه: عن** ابـی بکـر رَضِـیَ اللّـه عَـنه عـن رسول اللّه صلی‌اللّه علیه و سلّم[1]: (مَنْ قالَ هٰؤُلاءِ الکَلِمات ثُمَّ ماتَ جَعَلَ اللّه رُوحَهُ فِی الأُفُقِ المُبین. قالوا وَمَا الأُفُقِ المُبین؟ قالَ قاعٌ بَیْنَ یَدَیِ العَرشِ فیه رِیاضٌ و اَنهارٌ وَ اَشجارٌ تَغْشِیَهُ[2] کُلَّ یوم مِائَةُ رَحمةٍ فَمْن قالَ ذٰلکَ القَولَ جَعَلَ رُوحَهُ فی ذلکَ المکَانِ. اَللّهُمَّ اِنَّکَ ابْتَدَأْت الخَلْقَ مِن غَیرِ حاجةٍ لَکَ اِلَیْهِم ثُمَّ جَعلْتَهُم فَریقَیْنِ؛ فریقاً لِـلنَّعیم وَ فَریقاً لِلسَّعیر. فـاَجْعَلْنی لِلنَّعیم ولا تَـجْعلنی لِـلسَّعیر. [ب ۴۸۳] اَللّـهم اِنَّکَ خَـلَقْتَ الخلقَ فِرقاً وَ مَیَّزتَهُم قبلَ اَن تَخْلُقَهُم فَجَعَلْتَ مِنْهم شَقیّاً وَ سَعیداً، غَویّاً و رَشیداً. فَلا تَشْقِنی بِمَعاصَیکَ. اللّٰهُمَّ اِنَّکِ عَلِمتَ ما یکَسِبُ کُلُّ نَفْسٍ قَبْلَ اَنْ تَخلُقَها فَلا مَـحیصَ لَهُم مِمّا عَمِلَت[3] فَاجْعَلنی مِمَّن یَسْتَعْمِلُه[4] لِطاعَتِکَ. اَللّٰهُمَّ اِنَّ اَحَدَ الاِنْشاء حَتّیٰ تَشاءُ[5] فاجْعَلْ مَشیَّتَکَ اِن اَشاءَ[6] ما یُقَرِبُنی اِلَیْکَ اَللّٰهمَّ اِنَّکَ قَدَرْتَ حَرَکاتِ العِباد فَلا یَتَحَرَّکُ شَیء اِلّا بِاذِنِکَ فَاجْعَلْ حَرَکاتی فی تَقواکَ. اَللّهم اِنَّکَ خَلَقْتَ الخَیرَوَالشَّرَ وَجَـعلْتَه[7] لِکُلٍّ مِنهُما[8] عاملاً یَعْمَلُ بِه فَاجْعَلْنی مِنْ خَیرِالقِسْمَین. اَللّٰهم اِنَّکَ خَلَقْتَ الجنةَ وَالنّار و خلقت لِکُلٍ مِنْهما اَهلاً[9] جـعَلنی مِـنْ سُکّـانِ جـنَّتِک. اِللّٰـهُمَّ اِذا اَرَدْتَ بِـقَومِ الضَّـلالَ وَضَیَّقْتَ بِه صُدورَهُم فَا شْرَحْ صَدری لِلایمانِ و زینَة فی قَـلبی. اَللّٰـهُمَّ اِنَّکَ وَ بَـرْتَ الأُمور فَجَعَلْتَ مَصیرَها اِلَیْکَ فَاَحْیِنی بَعْدالمَوتِ حَـیوٰةً طَـیِّبَةً وَ قَـرِّبنی اِلَـیْکَ زُلفـی. اَللّٰهم مَنْ اَصْبَحَ و اَمْسیٰ ثِقَتُهُ وَ رَجاؤُهُ غَیرِکَ فَأَنْتَ ثِقَتی[10] وَ رَجائی وَلاحَوْلَ ولا قُوَّةَ

---

۱. ح: صدّیق رض و ابی بکر رضی الله عنه از رسول علیه اله علیه و سکم که. م و د: عن رسول‌اللّه صلی اللّه علیه و سلم را ندارند
۲. م: یَغْتیَهُ. د: تعبیه
۳. ج و د: علمت
۴. ج: تستعمله
۵. د: لاِنشاء حتی نشاءُ م: لِلأشیاءِ
۶. م: اِنشاءَ
۷. ج: وَجعلتاِ. د: وَ جعلتَ
۸ م: مِنها
۹. م: مِنها اهلاً
۱۰. م: یُوَفنی

اِلاَّبکَ) قالَ اَبوبَکْر رَضیَ اللّه عَنْه کُلُّ هذا فی کِتابِ اللّه عَزَّ و جَلّ جَمٌّ. و از اُصولِ مَعاصی مُحْتَرِز باشَد علی‌الخصوص از حَسَد و کبر و عُجب که این صفتها بغایت حِجابهایِ مُظْلِم است. و من اشعاره[1]

چه پرده[2] بود که ابلیس پیش ازین پرده بسجْده بامِ سَمَوات و اَرض می‌پیمود
بـرَغْبت و بِنَشاط و بـرِقّت و بنیاز بگونه گونه مناجات مِهر می‌افزود
زپردهٔ حَسَدی ماند هَمچو خَر بَریخَ که آن همه پر و بالَش بدین حَدَث آلود
زمَسْجِدِ فَلَکَش را نُدرَوحَدَث کردی حدیث می‌نَشْنُود وحَدَث هَمی پالود
چرا رَوَم بچه حجّت چه کرده‌ام چه سبب؟ بیا که بَحث کنیم ای خدایِ فردِوَدُود
اگر بَدست تو کردی که جمله کردهٔ تست ضَلالَتِ وَثَنیُّ و مسیحیان و یهود
مرا چو گُمرَه کردی مرادِ تو این بود چنان کنم که نبینی زخلق هیچ سجود[3]
بگفت اگر بگذارم ترا بکوه بلند[4] وگرنه قعر فرور و چو لنگر مسدود[5]
ترا چه بحث رسد با من ای غُرابِ غُروب؟ اگر نه مسخ شد ستی زلعنتِ مَورود
خری که ماتِ تو گردد بِبَرد از درِما نَخواهَمَش که بُوَد عابِدِ چو منِ معبود[6] [آ ۴۸۴]
ولی کسی که بِدستش چراغِ عقل بُوَد کجا گذارَد نور و کجا رَوَد پی دُود[7]
بگفت من بِدَمی آن چراغ را بکُشم بگفت با دنیارد چراغِ صدق رُبود[8]
هر آنکه پُف کُنَد او بر چراغِ مَوهِبَتَم بسوزد آن سروریشش چوهیزم مَوقُود

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:[9]

قِصاص فرمودنِ داوود خونی را بعد از اِلْزامِ حُجَّت بَرو

چون خَلق بسویِ آن درخت شتافتند؛ و سَرِ خواجه را با کاردِ آن مُدْبِر مَدفون یافتند. داوود علیه‌السّلام فرمود که‌ای مُدّعی تو حکمِ شریعت طلب می‌کردی؛ و هر

---

۱. د: شعر ۲. چ: چه برده ۳. کلیات شمس: زحلق یک محمود
۴. کلیات شمس: بَر ابه کوه بلند ۵. کلیات شمس: لنگرِ میشدود
۶. کلیات شمس: چوما معبود ۷. کلیات شمس: رود بویِ دود
۸. کلیات شمس: باد نتاند چراغ صدق ربود ۹. د و م: کلمهٔ متن را ندارند

لحظه فریاد و غوغا بَر سَرِ ما می‌آوردی. اکنون حُکمِ شریعت آنست که تو چون غلامِ این خواجه‌زاده‌ای بِحُکمِ **العَبْد وَ ما فی یَدِهِ کانَ لِمَولاه** همهٔ اموالِ تو از آنِ اوست و فرزندانِ توچون از کنیزکِ این خواجه‌زاده زاده‌اند همه عَبید و اِماءِ اویند. تو چون خواجهٔ خود را کشته‌ای قِصاص بر تو واجبست که **وَلَکُم فِی القِصاصِ حیٰوةٌ**. لاجَرَم هم بدان کارْدْ او را قِصاص فرمود.

متن:

حِلمِ حق گرچه مُواساٰها کند لیک چون از حَد بشد پیدا کند

چون سِرِّ کار او پیدا شد و فَسادِ مخفیِ او هُوَیدا گشت؛ معجزهٔ داوود شرفِ زیادتیِ ظهور یافت لاجَرَم بیگانه و آشنا بسویِ او شتافت؛ همه سَر برهنه رُخساره بر زمین می‌نهادند و دادِ اعترافِ بِعَجْز و قُصور دردید و شناختِ خویش می‌دادند که ما خود کُورانِ اَصلی بوده‌ایم و چندین آیاتِ ظاهِرَه و مُعجزاتِ باهِرَه از تو دیده؛ و دیدهٔ دل نگُشوده‌ایم.

متن:

سنگ با تو در سُخَن آمد شهیر کَز برایِ غزوِ طالُوتم بگیر
توسیه سنگِ فَلاخَن آمدی صَد هَزاران مرد را برهم زدی

هر یک از آن سه سنگ[۱] هنگامِ انداختن صد هزار پاره می‌شد؛ و هر یک پاره در قتلِ عَدوّ خَصمی خوانخواره می‌گشت، کوهها را از بَرَکَتِ تو رَسایل خوانی معلوم گشته، و آهنِ سرد در وقتِ زِره‌بافی در دستِ تو نرم‌تر از موم گشته.

متن:

صدهزاران چَشمِ دل بگشاده شد از دَمِ تو غیب را آماده شد

و از همهٔ معجزاتِ ظاهرتر و از جمیعِ خوارِقِ عادات باهِر تراین که

متن:

کُشته شد ظالم جهانی زنده شد هر یکی از نو خدا را بنده شد

---

۱. چ: هر یکی از آن سنگ. م: هر یکی از آن سه سنگ

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیانِ [ب ۴۸۴] آنکه نَفْسِ آدمی بجایِ آن خونی است که مُدّعیِ گاوِ گشته بود و آن گاوکشنده عقل است و داوود حقّ است یا شیخ که نائبِ حقّ است که بِقوت و یاریِ او تواند ظالم را کشتن و توانگر گشتن بروزیِ حلال بی کسب و حساب[1]

حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه درین سُرخی تصریح می‌کند که حِصّهٔ سالک ازین قصّه آنست که قناعت بِظاهِرِ حکایت نکند؛ و در طریقِ تحقیق جز میلِ تمثیل و کِنایت نکند. لاجَرَم می‌فرماید

متن:

نَفسِ خود را کُش جهانرا زنده کن　　　خواجه را کُشتَست او را بنده کن

یعنی طالبِ روزیِ حلال بی‌رنج کَسب و اِشتغال عقل است که همیشه از حضرتِ ذوالجلال اِستفاضهٔ انواعِ کمال می‌کند؛ و قوّت رَوحانی از تجلّیاتِ سُبحانی مَسأَلت می‌نماید؛ و ازان اِبایِ مُهَنّا و شَرابِ مُصفّا که بِحُکمِ **اَبیتُ عِندَرَبّی یُطعِمُنی وَ یَسقینی** حضرتِ **خواجه** را عَلَیه مِنَ الصَّلواتِ اَزْکاها در خَلوتخانهٔ **لی مَعَ اللّه** از فَیَضانِ فضلِ الهٰ[2] حاصل است طمع می‌دارد. و این معنی از قَضایایِ بَدیهّیه است که اِستفاضه از مَبدأِ فیّاض مَوقوف است بِنوعی از مناسِبات که مُستَفیض را با مُفیض باشد؛ و عقل چون مُقیّدست بِعِقالِ تعلّقات و مُنْغَمِس است در کُدورات ترتیبِ امور؛ و تصرّفاتِ او را بمتوسّطی حاجتست که آن مُتوسّط را از رویِ تجرّدِ اصلی مناسبت تامّه باجَناب مُفیض باشد؛ و از رویِ تدبیر و تصرّفِ عارضیِ بدنی جهت تعلّق نیز داشته بود؛ تا از وَجهِ تجرّد از حضرتِ رفیعُ الدَّرَجات استفاضهٔ کمالات کند؛ و از رویِ جهتِ تعلّقیّه[3] افاضه نماید؛ و متوسّطی بدین صفت آراسته و

---

۱. هر چهار نسخه،... با اختلافاتی همین مفهوم را می‌رساند امّا این انتخاب از مثنوی نیکلسن است
۲. د: فضل الهی　　۳. د: از روی جهت تعلّق

مجرّدی بدین سِمَت پیراسته روح انسانی است؛ که لطیفه‌ای ربّانی است. و عَقل را در تربیت پدرِ مهربانست؛ و در نظمِ اُمورِ عالَمِ خاصّ، و مملکتی که بِدو اختصاص دارد ناگزرانِ[1] جهانیان است. مادام که زِمامِ تصرّفِ مملَکَتِ بَدَنیّه در دستِ اقتدارِ او باشد و نفسِ خونی بمعاوَنَتِ هوایِ جسمانی و مُظاهَرَتِ قُوایِ شَهَوانی چون دیو خاتَم مُلک از دستِ سلیمانِ روح نستانده باشد؛ و روح را بواسطهٔ عَزل از تصرّف بموتِ حُکمی[2] مَوسُوم نساخته بود؛ و گاوِ بدن [آ ۴۸۵] را که مِلکِ روح بُوَد خاصّهٔ خویش نشناخته باشد؛ و بسببِ اِستیلا بر جمیعِ حواسّ وَ اَعضایِ جسمانی و قُوایِ روحانی که مِلکِ خاصّهٔ خواجه بُوَد یتیم عقل را مُفلِس نگذاشته بُوَد. امّا وقتی که حال برخلافِ مفروض باشد و تصرّف در مملکتِ وجود، نفس که غلام خواجه است داشته باشد؛ و یتیمِ خواجه را که عقل است ضایع گذاشته؛ این خواجه‌زاده را مدّتی از تَضَرّع و اِبتهال، و از ناله و زاری و اِلتجا بحضرتِ ذوالجلال، در طلبِ روزی حلال، که قوّت بخشِ اهلِ کمال است چاره نیست؛ تا کُشتنِ گاوِ بدن که بتربیتِ نفسِ خونی فربه گشته است دست دهد؛ و بعد ازان چون[3] نفس غوغا آغاز نهد باید که در پناهِ داوود که قابلِ فیضِ بی‌واسطهٔ حقّ است یا شیخ کامل که در تکمیلْ نائبِ جَنابِ مُطلق است بگریزد؛ و از شَرِّ مُخاصَمَتِ نفس در دامنِ عنایت او بیاویزد؛ تا بکشتنِ نفسِ خونی اموالِ خواجه را که قُوایِ روحانی است و فرزندانِ این خونی را که قوایِ نفسانی است بِدَستِ تصرّفِ عقل بسپارد. در کشفِ اِشاراتِ این قصّه بیش ازین مجالِ تقریر نیست؛ و در تَعیینِ حِصّهٔ زیاده برین اِمکان تحریرنی.

متن:

دوش چیزی خورده‌ام ورنی تمام / دادمی دردستِ فهمِ تو زِمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌است / هرچه می‌آید زپنهان خانه است

چشم بر اسباب کسی دوخته باشد که از چَشمِ شُوخِ شیخ کِرِشمه نیاموخته بُوَد. امّا کسی که پردهٔ اسباب را شکافته باشد و اِطّلاع بر اَسبابِ اَسباب یافته نظر بر سبب ندوزد و به آتشِ فُرقتِ مُسبِّب نسوزد و اگر بِچَشمِ بَصیرت نظراندازی؛ و به

۱. د: ناگزیران ۲. د: بموت حلمی ۳. چ و م: کلمهٔ چون را ندارند

اِستکشافِ اسرارِ مُعجزات‌پردازی؛ دانی که جمیعِ اَنبیا از برایِ قطعِ اَسباب آمده‌اند و لِوایِ اظهارِ مُعجزات بر فرقِ کیوان زده؛ تا تُرا قطعِ نظر از اَسباب حاصل شود؛ و مَقاصدِ کُلّی بمشاهدهٔ مُسبِّب بسویِ تو واصل گردد. امّا بتحقیق آید شناختن که

متن:

کشفِ این نَز عقل کارافزا شود　　　بندگی کن تا ترا پیدا شود

بعد ازان سِرِّ **وَ اَعْبُد رَبَّکَ حَتّیٰ یأتیکَ الیَقین** بازدانی؛ و لَوحِ اَسرارِ آشُفتگان مُسَبِّب شناس را نانوشته خوانی. آری و مِنْ نوادِرِ اَسرارِه[1]

رُبود عقل و دلم را جمالِ آن عَرَبی　　　دَرونِ غمزهٔ مَستش هَزار بُوالعَجَبی

هَزار علم و ادب داشتم مَن ای خواجه　　　کُنون که مستِ خرابم صلای بی‌ادبی

[ب ۴۸۵] مُسَبِّب سَبب اینجا درِ سَبب بربست[2]　　　تو این ببین که چها می‌کشم ز بی‌سببی[3]

از عقلِ کارافزا کاری برنیاید؛ اقتدا جز بعقلِ کُلّی که عقلِ عقل است نشاید. فلسفی بستهٔ بندِ مَعْقولاتست؛ و بواسطهٔ تدبیر و تصرّف گرفتارِ هزار گونه آفاتست. آزاده‌ای از دوکون می‌باید، تا در بَحرِ مُحیطِ عقل کُلّی غواصّی تواند کرد؛ و برخاسته‌ای از قیدِ تن می‌باید، تا در حلقهٔ رَوحانیان رَقّاصی تواند کرد. عقلِ عقل مغزست و عَقلِ جزوی پوست؛ و همیشه معدهٔ حیوانی پوست جوست. مغز جوینده را از پوست چو صدهزار ملال؛ و مغزِ نَغز آنرا بی قیل وقال حلال.

متن:

چونکه قشرِ عقل صد بُرهان دهد　　　عقلِ کُل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه　　　عقلِ کُل آفاق دارد پُر زماه

عقلِ جزوی را از عقلِ کُلّی روشنایی است؛ و عقل کُلّی را با عشقِ مطلق آشنایی. جزوِ با کُل ناپیوسته طُعمهٔ شهباز عشق را نشاید؛ زیرا که سُنْغُرِ شاهی مِخْلَب بَهرِ گنجشکی نیالاید. و لِهذا می‌فرماید وَلَهُ قُدِّس سرِّه،

باز آمد آستین فشانان[4]　　　آن دشمنِ عقل و جان و ایمان

غارت‌گرِ صدهزار خانه　　　ویران کنِ صدهزار دکّان

---

۱. د و م: شعر　　۲. چ و د: درِ سبب دربست

۳. کلیات شمس: تو آن ببین که سبب می‌کشد زبی سببی　　۴. چ و م: باز آمد و آستین

آن دایـهٔ عـقل و آفتِ عـقل[۱] وان مـونسِ جان و دشمنِ جان
او عـقلِ سَبُک کـجا ربـاید؟ عـقلی بـاید چـو عـقلِ لقـمان[۲]
او جـانِ خَسیس کـی پَـذیرد؟ جانی خـواهـد چـو بَحرِ عُـمّان
آمـد کـه خَـراجِ ده بـیاور گفتم که «چه ده؟ دهیست ویران
طوفانِ تـو شـهرها شکستست یک ده چـه زنـد میان طـوفان»
گـفتا «ویـران مـقامِ گـنج است ویـرانـهٔ مـاست ای مسـلمان
ویـرانـه بـما دِه و بـرون رو تشـنیع مـزن مگـو پـریشان»
ویـرانـه زتست چـو تـو رفتی مَـعمُور شـود زعـدل سـلطان[۳]

عقلی که نورِ عشق بران تافته است؛ از سپیدی و سیاهی فَراغت یافته است. قَدْرِ عقلِ دوم از عقلِ اوّلست؛ و قَدْرِ عقلِ اوّل از پرتوِ عشقِ ازل؛ چنانکه قَدرِ تن از جان است؛ و قدرِ جان از پرتو جانان.

متن:

گر بُدی جان زنده بی‌پرتو کنون هـیچ گـفتی کـافران را مَـیّتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کَنَد[۴] تـا بـقرنی بـعدِ مـا آبـی رَسَـد
گرچه هر قرنی سُخن آری بُوَد لیک گفتِ سالِفان یاری بُـوَد

و لِهذا حضرتِ مَولوی قُدِّسَ سِرُّه فرماید. اشعار:

بـرایِ گـوشِ کسـانی کـه بـعدِ مـا آیـند بگویم و بنهم عمرِ من مُؤَخّر نـیست[۵] [آ ۴۸۶]
کـه گـوششان بِگـرفته است عشـق و مـی‌آرد زراهـهایِ نـهانی کـه عـقل رهـبر نـیست

چون حِصّهٔ خویش ازین قِصّه دانستی باید که همیشه طالبِ روزیِ بی‌رنج و حساب باشی؛ و از رویِ حُسنِ ظنّ مُستوثِقْ بِعطایِ مَلِکِ وَهّاب باشی؛ تا شرابِ باقیِ تجلّیات از جامِ دستِ ساقیِ اسما و صفات توانی درکشید؛ و بی‌اِبا اِبائی از خوانِ اَبیت در خلوتخانهٔ لی مَعَ اللّه توانی چشید.

---

۱. ج و د: آن دانهٔ عقل
۲. کلیات شمس: عقلی خواهد چو...
۳. کلیات شمس: بعدل سلطان
۴. چ و د و م: جان می‌کند
۵. کلیات شمس: عمر ما

متن:

بل که رزقی از خداوندِ بهشت　　بی صُداعِ باغبان بی‌رنج کِشت

پس اگر طالبِ عشرتی از طربخانهٔ عاشقان مگریز؛ و با لَب تشنگی آبِ بقا مریز. حَمیایِ مَحیا بِقَدَحِ حَذْقْ نوش کن؛ و در بزمِ رندان نشین و اندیشهٔ این زندان فراموش کن. و مِن غَرائبِ اَشعارِه:[1]

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری　　بیا بدعوتِ شیرین ما چه می‌شوری؟
حیات موج زنان گشته‌اند زین مجلس　　خدای ناصر و هر سو شرابِ منصوری
بدست طُرهٔ خوبان بجایِ دستهٔ گل　　بزیرپای بنفشه بجایِ محفوری
هزار گونه زَلیخا و یُوسُف‌اند اینجا　　شرابِ روح‌فزا و سماعِ طنبوری[2]
میانِ بحرِ عَسَل بانگ می‌زند هر جان　　هلاکه باز رهیدم زشهدِ زنبوری[3]
فتاده‌اند بِهَم عاشقان و معشوقان　　خراب و مست رهیده زنازِ مستوری[4]
قیامتست همه راز و ماجراهافاش　　که مُرده زنده کند ناله‌های ناقوری
برآر باز سَر، اِی استخوان پوسیده　　اگرچه شُحرهٔ ماریّ و طُعمهٔ موری
زمار و مورخریدت امیرکن فیکون　　بپوش خلعتِ میری جزایِ مأموری
تُراست کانِ گُهَر غُصّهٔ دُکان بگذار　　زنور پاک خوری به که نان تنّوری[5]
شکوفه‌هایِ شرابِ خدا شکُفت بِهِل　　شکوفه‌ها و خُمارِ شرابِ انگوری[6]
جمالِ حُور به از بَردگانِ بُلغاری　　شرابِ روح به از آشهای بُلغُوری
خیالِ یار بِحَمّامِ اشکِ من آمد　　نشست مردمکِ دیده‌ام بناطوری
دو چَشمِ تُرکِ خطا را چه ننگ از تنگی　　چه عار دارد سبّاحِ جان ازین عوری
درخت شو هَله‌اِی دانه‌ای که پوسیدی　　توئی خلیفه و دَستورِ مابِدستوری
که دیده است چنین روز با چنین روزی[7]　　که واخَرَد همه را از شبیّ و شب کوری
کرم گشود چو موسی کنون یدِ بیضا　　جهان شدست چو سینا و سینهٔ نوری
دِلا مقیم شو اکنون بمجلسِ جانها　　که کدخدایِ مقیمانِ بیتِ معموری

---

۱. د: شعر. م: وله قُدِّسَ سِرُّه　　۲. د و چ: فزاو رباب و طنبوری
۳. کلیات شمس: صلاکه بازرهیدم　　۴. د: زبان زمتوری. چ: زمان زمتوری. م: زنان زمتوری
۵. چ: زنورپاک　　۶. چ: شکوفه‌های خمار.....　　۷. کلیات شمس: با چنان روزی

بدستِ ساقیِ او خـاک مـی‌شود زرِسـرخ[1] چو خاک پایِ ویی، خسروی و فغفوری[2]
[ب ۴۸۶] صلایِ صحّتِ جان هر کُجا که رنجوریست تـو مـرده زنـده شـدن بـین چـه جـایِ رنـجوری
غـلامِ شـعر بـدانـم کـه شـعر گـفتهٔ تست کـه جـانِ جـانِ سِـرافیل و نـغمهٔ سُوری

خَمرِ بی‌خُمار نوش کردن، و کَونین را بِیک جُرعه فراموش کردن، و رزقِ مُـهَنّایِ بی‌حساب یافتن، و از شَرِّ نفس به پناهِ[3] حق شتافتن، وقتی دست دهد که از سَرِ غرور و هستی برخیزی؛ و بِدستِ ارادت از دامنِ همَّتِ شیخ کـه داوود وقـتست بـیاویزی. لاجَرَم

متن:

نَفْس چـون بـا شـیخ بـیندگامِ تـو از بُـنِ دنـدان شـوداو رام تـو
نفس اِژدرهاست با صد زوروفـن رویِ شیخ او را زُمُرُّد دیـده کُـن
نفس چون پیشِ ولیُّ اللّـه شـود[4] آن زبانِ صد گَـزَش کـوته شـود[5]

پس اگر همراهیِ بختِ جوان می‌خواهی باید که دامن پـیر از دست نـدهی؛ و از برایِ انتقام ستاندن از نفس که بر هم زنندهٔ مِلکِ پدرِ تست روی جز بر آستانهٔ شیخِ داوود صفت ننهی وَلَه قُدِّسَ سِرُّه:[6]

بدانکه پـیر سـراسـر صـفاتِ حق بـاشد اگـرچـه پـیر بـرآیـد بـصورتِ بشـری[7]
بپیشِ تو چو کفست و بوصفْ خود دریا بچشمِ خلق مقیم است و هَردم او سَفَری
هـنوز مشکـل مـاندست حـالِ پـیرترا هَـزار آیتِ کُـبریٰ درو، چـه بـی‌هنری؟!

پناه بسایهٔ پیر ببر تا از سِرِ **اِنَّ الشَّیطانَ لَیَفِرُّ مِنْ ظِلِّ عُمر** باخبر باشی؛ و فریبِ نفس مَحز، و دم و عشوهٔ او مخور، و پای از جادّهٔ متابعت او بِکَش تا بر سَروَرانِ طریقت سَر باشی.

متن:

نفس با تسبیح و مصحف در یمین[8] خـنجر و شـمشیر انـدر آسـتین

---

۱. کلیات شمس: ساقی تو
۲. چ و د و م: چو خاک پای و پی خسروی
۳. چ: نفس پناه حق
۴. استعلامی و نیکلسن: چون به نزدیک ولی
۵. چ: صد کژش کوته شود
۶. د: شعر
۷. کلیات شمس: اگرچه پیر نماید بصورت بشری
۸ استعلامی و نیکلسن: را تسبیح

مصحف و سالوسِ او باور مکن خویش با او هم سِر و هم سَر مکن
سوی حوضت آوَرَد بهرِ وضو و اندر اندازد ترا در قعرِ او

تاتوانی از دَمِ مکایدِ نفس دور باش؛ و واقف از تحذیر **ولا یَغُرَّنَّکُم بِاللّهِ الغَرور** باش.
وَلَه قُدِّسَ سِرُّه:

این نفسِ فریبنده که غَرَّست و[1] غُرورست هین عشق برین غِرَّهٔ غدار مدارید[2]
گه زُلف بَرافشانَد وگه جَیب گشاید گُلگونهٔ او را بجز از خار مدارید
او یارِ وفا نَبْوَد و از یار بِبُرَّد آن دودله را مَحرمَ اَسرار مدارید
او باده بریزد عِوَضش سر که فرو شد آن حامِضَه راساقی و خمّار مدارید
گرمال هی پُشک فُروشَد عِوَضِ مُشک[3] [آ ۴۸۷] آن نافِ ورانافهٔ تاتار مدارید

عقلِ نورانی اگرچه حَق را طالبست؛ امّا نَفْسِ ظُلمانی برو غالبست. و سِرِّ غَلَبهٔ نَفْسِ ظُلمانی بر عَقلِ نورانی آنست که عقل درین منزلِ جسمانی ببلایِ غُربت گرفتارست؛ و نَفْس در وطنِ اصلی است و قُوایِ شَهَوانی او را یار و مددگارست. و غریبِ تنها را با مقیم پا بر جا مُعارضه نشاید؛ زیرا که سگِ درِ خانه بر شیرِ بیگانه غالب آید؛ خاصَّةً چون سگ پرستان با او یار باشند؛ و همه به اتّفاق شیر را در صددِ آزار باشند. هر آینه غلبه سگ راست؛ و شیر در سر پنجهٔ او مُبتلاست.

متن:

باش تا شیران سوی بیشه روند وین سگانِ کور آنجا بگروند

امّا چون حالیا سگِ نفس مقیم مملکتِ بدن است؛ و شیرِ عقل غریب این وطن؛ و مقیمان این خِطّهٔ خَطا، چون قوایِ شَهَوانی و مُقتضیاتِ هویٰ با سگِ نفس یارند؛ و در هنگامِ مُعاداتِ شیرِ عقل مددگارِ عقل[4] را از مددگاریِ شیخِ صاحب تصرّف که از قیدِ این خراب آبا درَسته باشد و بعالَمِ غیب که شهرستانِ عقل است پیوسته بُوَد چاره نباشد؛ تا بِمُظاهَرَتِ این شیخِ داوود صفت شیرِ عقل بر نفسِ سگ سیرت غالب آید. امّا هر کسی را دیدهٔ داوود شناس نیست؛ و گندم نمایانِ جو فروشِ این عالم را حدّ و قیاس نی؛ که قِشر را بصورتِ مَغز بیارایند؛ و نَقد را در کِسوَتِ نَقل

---

۱. کلیات شمس: آن نفس فریبنده
۲. کلیات شمس: هین عشق برای غرّه
۳. کلیات شمس: گر ناف دهی
۴. چ: مددگار شیر عقل

نمایند. و هر کرا تفرقه دست نمی‌دهد؛

متن:

رَسته و بر بسته پیش اویکیست گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکیِّ مطلق است چونَش این تمییز نَبْوَد اَحمق است
هم ازو بُگریز چون آهوزشیر سویِ او مَشتاب ای دانا دِلیر

تا بهوایِ دانه در دام او نروی؛ و به امیدِ جَوز و مَویز چون طفلان گرفتارِ جَوال او نشوی. بلکه دیدهٔ داوود شناس جوی و از سَرِ جلادت و مَردی بگوی؛ وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[1]

با جَوز و با مَویز فِریبند طفل را بنگر که ما چه لایق جَوزیم و سنجدیم[2]
در خُود و در زِرِه چو نهان شد عجوزه‌ای گوید که «رُستمِ صفِ پیکارِ اَمجدیم»
از کَرّوفَرِّ اُو همه دانند کوزَنست ما چون غلط کنیم که در نورِ احمدیم؟
مُؤمِنْ مُمَیِّزست چنین گفت مصطفیٰ اکنون دهان ببند که بی‌گفتِ مُرشدیم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

گریختنِ عیسی فَرازِکوه از دستِ اَحمقان

عیسی مریم علیه‌السّلام[3] که عالَمی از نَفَسِ [ب ۴۸۷] جان بخشِ اوخرّم بودند؛ روزی بتعجیل می‌گریخت، و گَردِ ثَری بر ثریا می‌انگیخت. سایلی گفت: ای مسیحایِ مبارَک قَدمِ هُمایون دَم، چون در عَقَب هیچ مَحافتی نیست و از ایذایِ قاصدی آفتی نی؛ سببِ چندین گریز چیست؛ و مُوجِبِ این مهابتِ بلاانگیز کیست؟

متن:

از که این سو می‌گریزی ای کریم نی پِیَت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از اَحمق گریزانم بُرو می‌رهانم خویش را بندم مشو

گفت آخِر نه آن مسیحایِ مبارک دَمی؛ و عیسیِ همایون قدمی؛ که بِدمی عالَمی

---

۱. د: شعر ۲. کلیات شمس: ورنی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم
۳. ج: علیه‌السلام را ندارد

را زندگانی دهی؛ و بِهَر قَدَمی مرهمی بر جِراحتِ هر خسته‌ای نهی؟ و نه آن روحِ پاکی که خاکِ قَدَمت تاجِ سَرِ افلاکست و غبارِ رهگذارت کُحلُ الجَواهرِ دیدهٔ هر غمناک؟ لاجَرَم ترا این وَهْمِ سهمناک از چیست؛ و با چندین مُعجزاتِ قاهِرَه و آیاتِ ظاهِرَه باک از کیست؟

متن:

با چنین برُهان که باشد در جهان　　　کیست کو نَبْوَد ترا از بندگان؟

عیسی علیه‌السّلام گفت: آری من همانم که شناخته‌ای؛ و به استکشافِ اَسرارِ من پرداخته‌ای؛ امّا بحقِّ خداوندِ ازلی و پاکیِ پادشاهِ لَم یزلی؛

متن:

حُرمتِ ذات و صفاتِ پاک او　　　که بُوَد گَردون گریبان چاکِ او

که آنچنان اِسمِ اعظم راکه بر مُرده خواندم زندگی یافت؛ و بر هر مَعلُولی که دَمیدم بسویِ صحّت شتافت؛ اگر هَزار بار از سَرِ صِدق و اِخلاص بر اَحْمق بخوانم کارگر نیاید؛ لاجَرَم از صُحبتِ او گریز و از شومیِ او بغیرِ پرهیز نشاید. سائل گفت: چون حِماقت نیز نوعی از مَرَضهاست دوا ناپذیرفتنِ او بدعا و هِمّتِ چون توئی چراست؟ گفت: از انکه حِماقت نتیجهٔ قهرِ خداست؛ و اَمراضِ دیگر قَهر نیست بل که ابتلاست؛ و ابتلا را تَدارُک توان نمود؛ امّا هیچ تدبیری دافعِ قهرِ خدای نتواند بود؛ و هر آینه اَربابِ کیاست را معلوم است؛ و اصحابِ فِراست را مفهوم؛

متن:

کان گریزِ عیسی نی از بیم بود　　　ایمنست او از پیِ تعلیم بود
زَمهریراریُر کُنَد آفاق را　　　چه غم آن خورشیدِ با اِشراق را

چاووشانِ درگاهِ شاه مَقهورانِ پادشاه را از نَقْمت و قهرِ شهنشاه باز رهانند، بلکه از آستانِ مَذلَّت بِصَدرِ صُفّهٔ عزّت رسانند. سگِ کوچه را یارایِ مقاومت با اَسَد نیست؛ امّا اِستتارِ این معنی جُز از غِشاوَهٔ حَسَد نیست. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه العَزیز:

عیسی و موسیٰ که باشد چاوُشانِ در گَهَش[آ ۴۸۸]　　　جبرئیل اندر فسونش سحرِ مُطلق می‌زند
جانِ ابراهیم مجنون گشته اندر شوقِ او　　　تیغ را بر حلقِ اِسماعیل و اِسحَق می‌زند

احمدش گوید که «وا شَوقا لَقا اِخوانـنا»[۱] بر وفایِ عشق او صِدّیق صَدَّق مـی‌زند[۲]
هـر کـه او مُـنکِر شـود او هست مَـردُودِاَبَـد[۳] حاسدست او چـون[۴] سگـان از دور بـق بـق مـی‌زند
کیست آنکس کـو چـنین مـردی کـند انـدر جـهان؟[۵] شـمس تـبریزی است مـاهِ بـدر راشـق مـی‌زند[۶]
شمس تبریز ایستاده‌ست در دستش کمان تـیرِ زهـرآلود را بـر جـانِ احـمق مـی‌زند
هـر کـه نـام شـمس تـبریزی شـنید و سَجده کرد روحِ او مـقبولِ حـضرت شـد اَنَـا الحَـقّ مـی‌زند
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قصّهٔ اهلِ سبا و حِماقتِ ایشان و اثر ناکردنِ نصیحت انبیا در احمقان

شهرستان سبا مملکتی بود بر رویِ زمین نمودارِ بهشت؛ امّا از ناسپاسیِ مقیمانِ آن مَقام که موسوم بِحماقت بودند قَبُول وَ صَبایِ آن مملکت به دَبُور وَ وبا مُبَدَّل گشت. و حضرتِ مولَوی قُدِّسَ سِرُّه در ابتدای این قِصّه تنبیه می‌کند بر آنکه سالک باید که از هر قِصّه‌ای حصّه‌ای برگیرد؛ و از هر افسانه‌ای نصیحتی پذیرد. و ازگزاف بسویِ ویرانه نپوید؛ بلکه در هر کُنجی ویران گنجی بی‌پایان جوید. لاجَرَم می‌گوید

متن:

کـــودکان افســـانه‌ها مـــی‌آورند دَرج در افسانه‌شان بس سِرّ و پـند
هَـــزلها گـــویند در افســـانه‌ها گـنج مـی‌جُو در هـمه ویـرانـه‌ها

و یکی از افسانه‌هایِ ایشان[۷] اینست که می‌فرمایند: شهری بود بِغایت فَراخ و عظیم؛ ولی تنگ‌تر از چَشمِ لئیم؛ مقیمانِ آن مَقام بی‌شمار؛ ولی مَجموعِ[۸] مُنحَصِر در سه خامِ پخته خوار. آری:

جانِ ناکرده بجانان تاختن گر هَزارانست باشد نیم تن

بیت:

---

۱. د و چ: واشوقا الی اخواننا
۲. کلیات شمس: در هوایِ عشق او
۳. کلیات شمس: منکرست و روسیه ملعون و مردوداید
۴. کلیات شمس: از حسد همچون
۵. چ و د: کیست آن کس کاین چنین
۶. کلیات شمس: شمس تبریزی که ماه
۷. چ: و یکی از افسانهٔ ایشان
۸. دل: ولیکن مجموع

اِنَّ الکِرامَ کثیراً فی البِلادِوَان **قَلّواکَما غَیرُهم قلّوا و اِن کَثَروا**

یکی از ان سه تن کوری دوربین بود که موری دیدی و سلیمان نی؛ و ذرّه را مشاهده کردی و آفتابِ تابان نی. و دوم کری تیز شُنود؛ و سوم برهنه‌ای دراز دامن. کور گفت. از دور سیاهی می‌نُماید و کَمّیَّت و کیفیّتِ ایشان در نظر من می‌آید. کر گفت: آری من بقولِ تو می‌گروم زیرا که آواز و مقالاتِ ایشان بتحقیق می‌شنوم

متن:

آن برهنه گفت ترسان زین منم [ب ۴۸۸] **که ببرند از درازِ دامنم**[1]

لحظه‌ای گذشت کور گفت: بغایت نزدیک آمدند؛ و از آنچه بُودند بیشتر شدند؛ لاجَرَم پیش از رسیدنِ ایشان باید گریخت؛ و بدستِ جَلادت از دامنِ حَزم باید آویخت. کر گفت: راست می‌گوئی غوغایِ ایشان نزدیک رسید؛ و گوشِ من خفیّاتِ تَناجیِ ایشان شنید. برهنه گفت: و اوَیلا نباید که جامه از دوشِ من بِبَرند؛ یا از درازیِ دامن بِبُرند. پس شهر را بگذاشتند؛ و هِمّت بر فرار گماشتند؛ و چون بِدِیهی رسیدند مُرغی فربه یافتند مثقالی گوشت بر استخوان نداشت

متن:

هرسه زان خوردند و بس فربه شدند **چون سه پیلِ بس بزرگ و مه شدند**

آنچنان کز فربهی هر یک جوان **درنگنجیدی زِزَفتی در جهان**

با چنین گبزیّ و هفت اندامِ زفت **از شکافِ در بُرون جَستند و رفت**

راهِ مرگِ خلق ناپیدا رهی است **در نظر ناید که آن بی‌جارهی است**[2]

نمی‌بینی که چندین قَوافِلِ از پیِ یکدیگر از شکافِ ناپیدایِ این در برون می‌روند که نه پیِ پائی از ایشان پیداست؛ و نه نشانِ قدمی هُویدا؟ و مشاهده نمی‌کنی که چندین سلاطینِ با عظمت و جاه، و بزرگان با جَلالت و دستگاه، که در عالَم نمی‌گنجد؛ و کوهِ قاف را بکاه برگی نمی‌سنجد؛ چگونه ازین شکافِ ناپیدا بیرون می‌جِهند و از رویِ عَجز کلاهِ غُرور از سر فرو می‌نهند؟ قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. استعلامی و نیکلسن: آن برهنه گفت ترسان زین منم - که بِبُرند از درازی دامنم

۲. استعلامی و نیکلسن: در نظر ناید عجاب مخرجیست

متن:

شرح آن کورِ دوربین وکر تیز شنو و برهنهٔ دامن دراز

اگرچه این کلمات بازیچهٔ اطفال است و در پیشِ اربابِ عقل از قبیل هَزْل و مُحال. امّا اگر تأمُّل می‌نمائی نقدِ حالِ اهلِ دنیا و سرمایهٔ صفاتِ مُتَّبعانِ هواست؛ زیرا که کورِ دوربین عبارتست از حِرص که روز و شب از بینائی لاٰفَد؛ و در مشاهدهٔ عُیوبِ خلایق مُوی شکافَد؛ امّا سَرِ مویی از عَیبِ خویش نبیند. و از اصلاحِ عَیبِ خود فارغ نشیند. و کَرِ تیز شنو اِشارتست بصاحب اَمَل که مرگِ خلایق اِستماع نماید؛ امّا خبرِ مرگِ خویش هرگز درگوشِ او نیاید. و برهنهٔ دامن دراز صاحبِ مِلک و مال و خداوندِ عزّت و جلال است که بحقیقت عریانی است که هیچ ندارد؛ امّا بپندار آنکه دارد، گرفتارِ مَخافَتست؛ و مبتلایِ هَزارگونه آفت. لاجَرَم [آ ۴۸۹] چون هنگامِ کَشفِ غِطا پیش آید؛ آن مغرور را خنده بر حالتِ خویش آید. بعد ازان دریابد که چون طفلان سَنگ و سُفال را لعل و یاقوت و لِآل پنداشته؛ عَلَمِ ثروت بر سَرِ عالَم می‌افراشته است؛ و هِمّت بر مُحافظتِ آن می‌گماشته؛ و چنانکه طفل را پاره‌ای ازان سنگ و سُفال بدهند خندان شود؛ و اگر چیزی ازان بستانند گریان گردد؛ و اهل دنیا نیز بزیاده گشتنِ جواهر و لِآل که بحقیقت کمتر از سنگ و سُفال است شاد شود؛ و از کم شدنش غمگین گردد.

متن:

چون نباشد طفل را دانش دِثار — گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
مُحتَشَم چون عاریت را مِلک دید — پس بران مالِ دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او راهست مال — ترسد از دزدی که بِرَ باید جوال
چون زخوابش برجهاند چشمِ کَش[۱] — بس زترس خویش تَسخَر آیدش

آری پندارند که دارند؛ باش تا پرده بردارند؛ غِشاوَهٔ تعلّقات بر دیدهٔ دل مپسند؛ از خواب بیدار شو و بر حُلمِ نایم بخند. وَ مِنْ اَشعارِه:

بیا ای زیرک و برگول می‌خند — بیا ای راهدان برغول می‌خند[۲]

---

۱. استعلامی و نیکلسن: گوش کش ۲. چ: بیاری زاهدان. د: بیا ای زاهد و برغول

چو در سلطانِ بی‌علّت رسیدی کنون بر علّت و مَعلُول می‌خند
چو مرده مرده‌ای را کرد معزول برو بر عازل و معزول می‌خند[۱]
مثالِ مُحتَلِم پندار عزلش تو هم بر فاعل و مفعول می‌خند
سؤالی گفت کوری پیشِ کَرّی دلا بر سائل و مسؤول می‌خند
یکی در خواب حاصل کرد مِلکی بُرو بر حاصِل و محصول می‌خند
وگر گوید فرو شُسَتم فلان را هلا بر غاسِل و مغسول می‌خند
چو نقدت دست داد از نقل بَس کُن خَمُش برناقل و منقول می‌خند

وَهَم برین قیاس باید کرد حالِ عالِمانِ عالَم راکه بحلیهٔ صُوری آراسته‌اند؛ و بِزیورِ عقلِ جزوی پیراسته. و عُمری بِضَبطِ قواعِدِ نَحو صرف کرده‌اند؛ و روزگاری بَر سَرِ یَجُوز ولایجوز برآورده؛ و بِحُکمِ **یَعْلَمونَ ظاهراً مِنَ الحیوٰةِ الدُّنیا وَهُم عَنِ الآخِرَةِهُم غافِلُون.** صدهَزار عِلم و هُنَر آموخته؛ و شبها چون شمع از آتشِ دلِ خویش سوخته؛ و در اِستِطلاعِ اَنوارِ طلایعِ علوم و اِستکشافِ اَسرارِ راز مَکْتُوم که بدقایق شناسیِ این عالَم و انتظامِ مَعایِشِ بنی آدم تعلّق دارد خواب [ب ۴۸۹] بر دیدهٔ خود حَرام ساخته و درین حَبسِ آب و گل یک لحظه بحالِ جان و دل نپرداخته.

متن:

صد هَزاران فضل دارد از علوم جانِ خود را می‌نداند آن ظَلوم

کار آن نیست که بعلمِ تن و تنِ عِلْم‌سازی؛ کار آنست که بِعلمِ جان و جانِ علم‌پردازی. در معرفتِ افعالِ تن دانم که یَجوز ولایَجوز می‌دانی؛ امّا در معرفتِ اَحوالِ جان از رویِ عَجز چون عَجُوزی فرو می‌مانی.

متن:

این رَواوان نارِوادانی ولیک تو روا یا ناروائی دان تونیک

علمی که از نتایجِ عقل جزوی است دفترها سیاه سازد؛ و شَوقی که از آثارِ عشقِ کُلّی است دلهایِ تیره را روشن‌تر از ماه سازد. اگرچه عقل رقیبِ انسانیت و نقیبِ احسان است؛ گُشانیدهٔ دَرِ فهم است؛ زُدایندهٔ رنگِ وهم است؛ پابستهٔ تکلیفات

۱. کلیات شمس: تو خوش

است؛ و شایستهٔ تشریفات ؛ و گُلزارِ خردمندانست؛ و دست اَفزارِ هُنرمندان. امّا عشق ربودهٔ جذبهٔ مَعیَّت است؛ و سُتودهٔ حلیة المُغیَبت است. دیوانهٔ جُرعهٔ ذوقست؛ پروانهٔ شعلهٔ شَوق است. تاجِ سَرِ سالِکانِ بی‌مَقْت است؛ معراجِ بر لی مَعَ اللّهِ وَقت است؛ مَنْصِبِ ایالتِ او عِندیّت است؛ و مُتکّایِ جَلالتِ او حُرّیت است؛ گنجِ خِزانهٔ بِسطامی است؛ سنگِ قَرابهٔ نیک نامی است؛ سرایِ سِرّ را سِراج است؛ بیمارِیِ دلرا عِلاج است. عقل اگر چه مُؤدِّبِ راه است؛ امّا عشق مُقَرَّبِ شاه است. عقل در شهرِ وجود مِهتر است؛ امّا عِشق از بُودِ وجود بهترست. اشعار:

عشق جز دولت و عِنایت نیست | جز گشادِ دلِ و هدایت نیست
عشق را بُوحَنیفه درس نگفت[1] | شافعی را دَرو رِوایت نسیت
لایَجُوز و یَجُوز تا اَجَل است | عِلم عُشّاق رانِهایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شِکَراب | از شِکَر مصر را شکایت نیست
جانِ مَخمُور چون نگوید شُکر | باده‌ای را که حدّ و غایت نیست؟

اِی طالبِ اِلهٰ، و اِی سالکِ راه، گوشِ هُوش بگشای، و بِسَمعِ قبول اِصغانمای، که دوست در مُخاطَبَهٔ تو می‌فرماید که تا چند با کارسازیِ عقل و عِلْم همخانه باشی؛ و از سِرِّ کیسه پردازیِ عشق بیگانه باشی؟ تو برآنی که از رَهگُذرِ عقل جامهٔ تکلیف پوشی؛ و مَن بر آنکه از کارگزاریِ[2] [آ ۴۹۰] عشق جامِ تشریف نوشی. وله:

تو بر آنکه خلق را حَیران کنی | من برآنکه مست و حَیرانت کنم
گر تَودَقّاقی ترا چون آسیا | آورم در چرخ و گردانت کنم[3]
ور تو افلاطون و لقمانی بِعِلم | من بیک دیدار نادانت کنم

عقل جز ظاهرِ دو جهان نبیند؛ و عشق در کَونین جُز جمالِ جانان نبیند. عقل گرچه نو باوهٔ باغِ دِماغ است؛ امّا عشق در مَحفلِ اُنس گوهرِ شب چراغ است. عقل نقدِ سَراچهٔ کائناتست؛ امّا عشق سَرمایهٔ اِکسیر حیاتست. لاجَرَم شَمعِ جانرا بنورِ عشق برافروز؛ و در مَکتَبِ اَدَّبنی رَبّی عِلمِ جان بیاموز.

---

۱. کلیات شمس: درس نکرد
۲. چ: کارگذاری
۳. کلیات شمس: گر کُهِ قافی ترا چون آسیا - آرم را بذر چرخ و گردانت کنم

متن:

جانِ جمله عِلمها اینست این | که بدانی من کیَم در یَومِ دین
آن اُصولِ دین ندانستی ولیک | بنگر اندر اصلِ خود کوهست نیک [۱]
از اصولِ دینت اصولِ خویش به [۲] | که بدانی من کیَم ای مَردِ مِه [۳]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

صفتِ خرّمیِ شهرِ اهلِ سبا و ناشکُری و ناسپاسی ایشان [۴]

سبا کشوری بود به امن و اَمان آراسته؛ آغِشته به اَنواعِ نعمت و خواسته. نسیمش بخُورِ بی‌بخار؛ آبش خَمرِ بی‌خُمار، خاکش گُلِ بی‌خار؛ و مُهره‌ای بی‌مار. فَلَک[۵] در صیدِ مُراداتِ ساکنانش کَمند انداز بود؛ و روزگار در تَربیت مَصالحِ ایشان گَنج بخش و خِزینه پرداز. دَرو هر باغی عالَمِ فَراغی؛ و از هر گُلشَنِ او چون لاله بر دلِ بهشتِ برین داغی؛ گُل و گُلبُنَش نُمودارِ تاج و تخت؛ شِکُوفه‌اش پیرِ جوان بخت؛ درختانش را جلوهٔ طاوُوسی؛ گُلهایش را فُروغِ تاجِ کاووسی. زمینش حُلّه پوش، هوایَش عنبر فروش، گُلبُنانَش بَر چار سویِ چمنها دکانِ بزّازی گشاده؛ ریاحینش بَر هر گُذرگاه طَبْلهٔ عطّاری نهاده؛ سَروهاش دستِ نگارین در گردنِ ماه کرده؛ مرغانش بِزمزمهٔ صَبوحی مستانِ بزمِ قُدس را آگاه کرده؛ هر گُلی شاهِدِ آراسته؛ هر شاخیش جَوانی نوخاسته؛ دِرختانِ جوانش از پُرباری چون پیران خمیده؛ میوه‌هایش چون حَلوایِ بهشتی بی‌آتش رسیده. اَنواع و اَلوانِ میوه‌های رَبیعی و خَریفی، در غایتِ نازُکی و لطیفی، چون عِذارِ نازنینان نازک و رنگین؛ و مانندِ لَبِ شاهدان آبدار و شیرین. بیت:

نار همه دل و دهن، دل همه خونِ عاشقی [ب ۴۹۰] | سیب همه رُخ و ذَقَن رُخ همه خالِ دلبری

تاکِ انگورِ او را از سَرِ مستی با شاخه‌ها زَبَردستی بوده، و آلوهایِ او چون خضر از

---

۱. استعلامی و نیکلسن: بنگر اندر اصل خود گر هست نیست
۲. استعلامی و نیکلسن: از اصولَیْنَت اصول خویش به
۳. استعلامی و نیکلسن: که بدانی اصل خود ای مردِ مه
۴. استعلامی و نیکلسن: وفا شکری ایشان. د: صفت خرّمی شهر سبا و ناشکر اهل آن شهر
۵. ج: ملک

رويِ برکات در سياهی آبِ حيوٰة نموده.

متن:

گر بگويم شرحِ نعمتهاي قوم — که زيادت می‌شدی يَوماً فيوم
مانعِ آيد از سخنهاي مُهِمّ — اَنبيا بُردند اَمرِ فَاستَقِم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

آمدنِ پيغامبرانِ حق بنصيحتِ اهلِ سبا

آن قوم چون حقِّ نعمت نمی‌شناختند؛ و عَلَمِ کُفران بر سَرِ عالَم می‌افراختند؛ که خانه‌هايِ نزديکِ يکديگر دلگيرست و جانِ ما از اَنبوهی چون مُرغ در قفس اسير؛ سيزده کس از انبيا بسويِ ايشان شتافتند؛ و ايشانرا در آن ناسپاسی و کفران نعمت يافتند؛ و از رويِ نصيحت فرمودند

متن:

هين کَرَم بينيد و اين خود کس کند — که چنين نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شُکر خواهد سَجده‌ای — پا ببخشد شُکر خواهد قَعده‌ای

سَری که سَجده‌ای او را نشايد باريست برگردن که از او هيچ نفعی نيايد[1] سَر در سَرِ هوايِ او در باختنی است. با اين چنين کدويِ هوس از دَوش انداختنی است؟ غَفْلَت از نِعَمِ او ناشناسی است؛ وَ تقصير در شُکرِ مَوهِبَتش ناسپاسی. کُدام جان است که پَروردهٔ عَطايِ او نيست؛ يا کُدام دِلست که چون ذرّه سَرگشتهٔ هوايِ او نيست. وَلَه قَدَّسَ‌اللّٰه تعالیٰ سِرَّه[2]

صلاحِ قطرهٔ دريا و ذَرّهٔ صحرا — بداند و مَدَد آرد که عِلمِ او کر نيست
بِهَر دَمی دلِ ما را گشايد و بندد — چرا دلش نشناسدِ بفعلش ارخر نيست؟
خراز گشادن و بستن بدستِ خربنده — شدست عارف و داند که اوست ديگرنيست
چو بيندش سر و گوشِ خرانه جُنباند — نداي او بِشناسد که او مُنکَر نيست[3]

---

۱. چ: که ازهيچ نفعی نبايد. د: که هيچ نفعی از او نيايد ۲. د: شعر
۳. چ و د: که اوست ديگر نيست

زدستِ او عَلَف و آبهایِ خوش خوردست | عَجَب عَجَب زخدا مر ترا چنان خور نیست
هَزار بار ببستت بِدرد و ناله زَدی | چه منکری؟ که خدا در خلاصِ مضطر نیست
چو کافران ننهی سر مگر بوقتِ بلا | بِنیم حبّه نیرزد سری کزان سر نیست[1]
ولیک مرغِ قفس از هوا کجا داند[2] | گمان بَرَد زنژندی که خود ورا پر نیست[3]

قوم گفتند: ما نعمت و باغ نمی‌خواهیم؛ و اسبابِ فراغ نمی‌طلبیم. انبیا فرمودند: سیری و مَلالت از نعمت نتیجه‌ای از نتایج علّت است. خورشیدِ جهانتاب اگر با شما بیامیزد تیره نماید؛ و چَشمِ سُهیل از سَهل انگاری شما خیره نماید. هر خوشی که با شما پیوندد‌نا خوش شود؛ و آبِ حیوٰة در جویِ شما آتش شود. آری

متن:

[آ ۴۹۱] بس غذائی که ازو دل زَنده شد | چون بیامد در تن تو گَنده شد
بس عزیزی که بناز اِشکار شد | چون شکارت شد بَرِ تو خوار شد

چون کام از قرض تلخ باشد شهدِ شکر ریز چه سود؛ و چون دیده نابینا بُوَد شمعِ نورانگیز چه سود؟ تا از سَرِ جان برنخیزی با جانان نتوان نشست؛ و تا از خویشتن نَگُسِلی با دوست نتوان پیوست. و مِنْ اَشعارِه الشّریفه:[4]

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود | چو آبِ پاک که در تن شود پلید شود
زشیر دیو مزیدی مزید تو هم ازوست | که با یزید ازین شیردان یزید شود
هر آنکه صدر رها کرد و خاکِ این دَرشُد | هزار قفلِ گِرانرا دلش کلید شود
تُرش تُرش تو بِخُسرو مگو که «شیرین کو؟» | پدید آید چون خواجه ناپدید شود[5]
چو غُوره رَست زخامیِّ خویش شد شیرین | چو ماهِ روز بپایان رسید عید شود
خموش آینه مَنمای در وِلایتِ زنگ | نما بقیصرِ رومی که تامرید شود[6]

آشنائی با عقل و عشق باید؛ تا صفا و روشنائی زاید. زیرا که از آشنائیِ نفس و هوا جُز تیرگی نیفزاید. فریفتهٔ دوستیِ نفس مشو که علّتِ خَدیعه با اوست؛ غِرّهٔ آبِ صافی مباش که سِرگین زیرِ جوست. تا علّتِ نفس اِنقطاع نپذیرد؛ اَقطاعِ دل قطعاً از

---

۱. چ: گران سر نیست ۲. چ: کجا دانند ۳. چ: گمان بروز پریدن که
۴. د: شعر ۵. د و چ: پدید آید چو خواجه ناپدید شود
۶. کلیات شمس: رومش که تا مرید شود. چ: که ما مرید شود

آفتابِ مَحَبتْ روشنی نگیرد.

متن:

از سُمومِ نَفس چون با علّتی هرچه‌گیری تو مرض را آلتی
گربگیری گوهری سنگی شود وربگیری مِهرِ دل جنگی شود
وربگیری نکتهٔ بکری لطیف بَعْدِ دَرْکَت گشت بی‌ذوق و کثیف

هرچند شاهدِ لطیفِ معانی را با کِسوَتِ بَدیع بیانی بیارایند؛ و به انواع دلفریبی در نظر تو جلوه نمایند؛ علّتِ نَفْس نگذارد که گوش بران نِهی؛ یا لحظه‌ای در خاطِرِ خویش او را راه دهی؛ بلکه گوئی سخنی است کُهنه که سالها آنرا شُنوده‌ام؛ و از هَر اَحَدی[1] اِستماع فرموده؛ طبع نازکِ مرا بِناخُنِ کُهنه فروشی مَخَراش؛ و از مَثَلِ **اَکرَهُ مِنَ المَعادِ** غافل مباش. و ندانی که بی ذوقیِ نُکته‌های نفیس، از علّتِ نفسِ خسیس است

متن:

دفعِ علّت کن که چون علّت رَوَد هر حدیثِ کهنه پیشت نو شود

و اگر آشُفته مزاجی؛ و در اِزالهٔ علّتِ نفس محتاج بعلاجی؛ باید که خود را بِطبیبان اِلٰهی بسپاری؛ و هِمّت بر مُتابَعَتِ فرمان ایشان بگماری؛ و آن طبیبان [ب ۴۹۱] انبیا و اولیا اند که از هیچ مریضی[2] مُزد نمی جویند؛ و در استعمالِ عَقا قیرِ اِلٰهی در پیِ غَرضی نمی‌پویند؛ که بِحُکم **قُلْ لا اَسألُکُم عَلَیهِ اجراً** می‌گویند

متن:

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی دست مزدِ ما رسد از مَقدِسی
هین صَلا بیماریِ ناسُوررا[3] داروِیِ ما یک بیک رنجور را

ما عقاقیر از داروخانهٔ **وَ نُنَزِّلُ مِنَ القُرآنِ ماهُوَشِفاء** اندوخته‌ایم؛ و حکمتِ معالجه بِتَلقینِ **اذامَرِضتُ فَهُو یَشفینی** آموخته‌ایم. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

حکیمیم طبیبیم زبغداد رسیدیم بسی عِلّتیانرا که زغم باز خریدیم[4]

---

۱. چ: هر احد استماع ۲. د: هیچ مرضی ۳. چ: ناشوررا
۴. کلیات شمس: بسی علتیان را زغم باز خریدیم

سَبَلهایِ کُهُن را وغم بی‌سَر و بُن را[1] | زرگـها و زپـیهاش بـچنگاله کشیدیم
طبیبان فـصیحیم کـه شـاگـردِ مَسیحیم | بسی مُرده گـرفتیم و دَرو روح دمـیدیم[2]
بـپرسید از آنـهاکـه بـدیدندنشانها[3] | که تا شُکر بگویند که ما از چه رهـیدیم
رسـیدند طـبیبان زرهِ دور غـریبان | غـریبانه نـمودند دواهـا کـه نـدیدیم
سرِ غُصّه بکـوبیم غـم از خـانه بـرو بـیم | همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
حکـیمان اِلهـیم زکس مـزد نـخواهـیم | کـه مـا پـاک روانـیم نـه طـمّاع پـلیدیم
مپندار که ایـن نـیز هـلیله است و بـلیله[4] | که این شهره عقا قیر زفردوس کشیدیم
طـبیبان خـبیریم کـه قـاروره نگـیریم | که مادرتنِ رنجور چو انـدیشه دویـدیم
دهان بازمکن هیچ که اغلب همه جُغدند | دلالاف مـپرّان کـه مـا بـاز پـریدیم[5]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

معجزه خواستنِ قوم از پیغامبران علیهم السّلام

قَوم از دعوتِ پیغامبران برآشفتند؛ و در جوابِ آن حکیمان اِلٰهی گـفتند: دعـویِ خلافت را بُرهانی باید؛ زیرا که هیچ مَطلوبی بی‌حجّت، ثابت نیاید؛ فضلِ شما بر مـا واضح نیست؛ و دلیلِ حقیقتِ این دعوی راجِـح نـی. مـا و شـما از جـهتِ خـورد و خواب اَشباهِ یکدیگریم؛ لاجَرَم بی‌حُجّتِ قاطع طریقِ تقلید نمی‌سِپَریم.

متن:

چون شما در دامِ این آب و گِلید | کـی شـما صـیّادِ سیمرغِ دلیـد
حُبِّ جاه و سَروری دارد بـر آن | کـه شُـمارَدْ خـویش از پـیغمبران

دعویِ بی‌معنی را فُروغ نیست؛ و دل را میلی بدین لافهایِ دروغ نـی. **مـا اَنـتُم اِلاّ بَشَرٌ مِثْلُنا**[6] **ما اَنْزَلَ الرَّحمنُ مِنْ شَیءٍ اِنْ اَنْتُم اِلاّ تَکْذِبُون.** انبیا فرمودند. شما را گوشِ معنی چین هست؛ امّا چشمِ معنی بین نیست. قولِ زبانیِ ما می‌شنوید، امّـا سِـرِّ جـانیِ مـا

۱. کلیات شمس: سبلهای کهن را، غم بی‌سر و بن را
۲. کلیات شمس: گرفتیم در و روح دمیدیم
۳. کلیات شمس: که دیدند نشانها
۴. چ: بلیله است و بلیله
۵. کلیات شمس: دگرلاف
۶. چ: شلنا

نمی‌دانید. چون آفتاب طالع شود؛ و اَشِعَّهٔ [آ ۴۹۲] او ساطع گردد؛ و در مخاطبهٔ اهلِ عالَم فرماید که برخیزید که روزِ نورانی ظاهر گشت؛ و شبِ ظلمانی گذشت؛ هر که درین صورت از آفتاب دلیل جوید از شِعارِ دانش عاریست؛ و از آفتاب در روزِ روشن اظهارِ نابینائی است؛ و از خورشیدِ تابان دلیلِ روز پرسیدن محضِ رسوائی. باری اگر دیدهٔ روز شناسِ شما بینا نیست بِحُکمِ **اَنصِتوا لَعَلَّکُم تُرحَمون** ترکِ اعتراض کنید و بخاموشی پردازید؛ و کوریِ خویش را فاش مَسازید.

متن:

صَبر و خاموشی جَذوبِ رَحمتست　　　ویـن نشـان گـفتن نشانِ علّتست

مجادَلَهٔ مریض با حکیمِ حاذق واسطهٔ مُردنست؛ و مُخالَفَت و اِنکارِ او راهِ عَدَم سپردن.

متن:

دفعِ این کوری بدستِ خلق نیست　　　لیک اِکرامِ طـبیبان از هُـدی است
هین طبیبان را بجان بـنده شـوید[1]　　　تـا بـمشک و عـنبر آگـنده شـوید

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مُتَّهَم داشتنِ قوم انبیا را عَلَیهم السّلام

قوم گفتند این همه زرق و مکرست؛ و اگرنه چه لایقِ نائبیِ خدا عَمر و وبَکرست؟ مشتی تیره خاک نائِب خالق اَفلاک نتواند شد؛ پشّه با هُما همتا نَیارد شد. مُستَفیض را با مُفیض مناسبت باید؛ ذرّه را با آفتاب همسری نشاید.

متن:

کو هُما کـو پشـه کـوگل کـو خـدا؟　　　زافـتابِ چـرخ چِـه بُـوَد ذرّه را؟
این چه نسبت این چه پیوندی بُوَد　　　تـا کـه در عـقل و دِمـاغی دَررَوَد؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. استعلامی و نیکلسن: این طبیبان را...

متن:

حکایتِ خرگوشان که خرگوشی را پیشِ پیل بِرِسالت فرستادند که بگو که من رسول ماهِ آسمانم پیشِ تو که ازین چشمهٔ آب حذرکن چنانکه درکتاب کلیله تمام گفته است

مُنکِرانِ انبیا در طعنِ آن اَصفیا مَثَل می‌آرند؛ و این قصّه را مطابقِ حالِ ایشان می‌شمارند؛ که وقتی پیلان چشمه‌ای صافی را مَوْرِد و مَنْهَلِ خویش ساخته بودند؛ و جملهٔ نخچیرانرا بواسطهٔ حِرمان ازان چَشمهٔ زُلال در کُدورت وَ وَبال انداخته. چون حِرمان از حَد گُذشت حیله‌ای انگیختند؛ و بدستِ شَهامت از دامَنِ اِحتیال آویختند. پس خرگوشی زال، در شبِ غُرّهٔ هِلال، از قُللِ جبال، بانگ بر شاهِ پیل زد و گفت: ای پیلِ دمان؛ این بنده رَسولیست از ماهِ آسمان. مرا درین رسالت غَرَضِ[1] کم و بیش نیست [ب ۴۹۲] و رَسولانرا بِحُکمِ **وَ ما عَلَی الرَّسولِ اِلاّ البَلاغ** جز تبلیغِ اَحکامِ کیش نیست.

متن:

مـــاه مـی‌گوید کـه‌ای پـیلان رویـد چشمه آنِ ماست زین یکسو شوید

و اگر اِمتثالِ فرمان نکنید به انتقام پردازم؛ و دیدهٔ جهان بینِ شما را نابینا سازم؛ و اگر مِصداقِ این حال و مُصَدِقِ[2] این مقال می‌خواهید؛ بعد از چارده شب برایِ آب خوردن ازین چشمه بیائید؛ و در هنگامِ آب خوردن نظر در چشمه کنید؛ اگر ماه را در چشمه به اِضطراب بینید؛ مرا در رِسالت صادق شمارید؛ و از خَوفِ انتقام دیگر روی بدین چشمه میارید. چون چارده شب گذشت شاهِ پیل بِسَر چشمه آمد

متن:

چونکه زد خُرطوم پیل آن شب در آب مضطرب شد آب و مَه کـرد اضـطراب

لاجَرَم پیلان خرگوش را از جانبِ ماه رسولِ صادق پنداشتند؛ و آب بنخچیران گذاشتند.

---

۱. د: عَرض ۲. ج: مصداق

متن:

ما نه زان پیلانِ گولیم ای گروه[1] کِاضطرابِ آب آرَدْمان شکوه

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جواب گفتنِ انبیا عَلَیهِم السَّلام طعن و مثل زدنِ ایشانرا

انبیا گفتند: دریغا که پندِ جانیِ ما بندِ هر جانی است؛ و اَسرارِ حکمتِ ما اَشرار را سببِ ازدیادِ نادانی. عجَبَ حالتی است که مَرهمِ راحت‌زایِ[2] ما جِراحت افزاست؛ و صِیقلِ ظُلمت زُدایِ ما کُدورت زاست.

متن:

ظُلمت اَفزود این چراغ آن چَشم را چون خدا بُگذاشت پَردهٔ خشم را

مقصودِ ما در تبلیغِ رسالتِ مَلِکِ مُتعال دولت و اقبال و عظمت و جلال و ریاست دنیایِ دون و سلطنتِ جهانِ بوقلمون نیست. دولتِ بی‌زوالِ ما از اَعراضِ شما نقصان نپذیرد؛ و عظمت و جلالِ ما از اقبالِ شما کمال نگیرد. آفتابِ اَنْور را از حِرمانِ خفّاش چه نقصان؛ بحرِ پُر گوهر را از نابودنِ خَس و خاشاک چه زیان؟

متن:

چه شَرَف یابد زکشتی بحرِ دُر خاصه کشتیِ زسرگین گشته پُر

نی نی آفتابِ پُراَنوار از لَمَعاتِ برق روشنی و تاب نخواهد. دریایِ گوهردار مَدَد از ریگ و سَراب نجوید. معموریِ جهانی را از ویرانیِ دهی چه ضرر؛ نضارتِ بوستانی را از پَژمردنِ گیاهی چه خبر؟ چراغِ خورشید را بِفَتیله و روغن حاجت نیست؛ خِلعتِ دولتِ جاوید را بِدوختنِ [آ ۴۹۳] رشته و سوزن حاجت نیست. وَلَه قُدِّسَ سِرُّه :

مرا هر لحظه منزل آسمانی ترا هردم خیالیّ و گمانی
تو گونی کو طمع کردست در من جهانی زین خیال اندر زیانی

---

۱. د و چ: ما نه زان پیلا گولیم ۲. م: راحت زدای

براں عقل خسیست طَمْع کردست[۱] که جان دادی برای خاکدانی
بران چَشمِ دروغت طَمْع کردست[۲] که چون دوزخ نمودستت جنانی
چه نور افزاید از برق آفتابی؟ چه بربندذ ویرانی جهانی[۳]؟
زیک قطره چه خواهد خورد بحری؟ زیک حَبّه چه دُزدد گنج و کانی؟
چه رونق یا چه آرایش فزاید زپژ مُرده گیایی بوستانی؟

دریغ ازین دیدهٔ کور و کبود؛ که آفتابی درو کمتر از ذرّه‌ای بِنمُود[۴]. آری دیدهٔ ابلیس آدَمِ صفی را جُز طین نبیند؛ دیوانهٔ مسکین بهارِ خرّم را غیرِ خزانِ گل و یاسمین نبیند. بیت:

دیوانه بهار دید گفتا که دی است جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست

بی‌دولتانرا وظیفه از دولت گریختن است؛ و با وجودِ لب تشنگی آبِ حیات از دست ریختن.

متن:

ای بسا معشوق کامد ناشناخت[۵] پیشِ بدبختی نداند عشق باخت
این غلط مردیده و راحرمانِ ماست[۶] وین مُقلِّب قلب را سُوءالقضاست

اگر هر دیده را از حقیقت آگاهی است؛ چرا یکی از دَعَواتِ نبی **اَرِنی الأَشیاءَ کَماهی** است؟ دیدهٔ مَعلول مغز را جز پوست نبیند؛ چون بدرقهٔ طریق سوءالقَضا شود پناه بدشمن بَرَد و دوست نبیند.

هر سری را که قضا خیره و کالیوه کند[۷] صدرِ جنّت بِهَلَد، سویِ سَقر بُگریزد
چون قضا گشت فلانی بسَفَر خواهد مرد آنکس از بیمِ اَجَل سویِ سفر بگریزد

تا شما بُتِ سنگین را قبلهٔ خویش ساخته‌اید؛ و از تراشیدهٔ خود شریکِ خدا پرداخته؛ نه دیدهٔ شما را بینائی است تا مُشاهدهٔ اَنوارِ حق کند؛ و نه گوشِ شما را شنوائی تا از اَخبارِ جَنابِ مُطلَق شَنَوَد. لذّت شهد را دهانِ رنجور درنیابد؛ روشنیِ خورشید را دیدهٔ کور نبیند. اشعار[۸]

---

۱. کلیات شمس: طمع کردم ۳. چ و د: در بندد ۴. د: نمود
۵. استعلامی و نیکلسن: کآید ناشناخت
۶. استعلامی و نیکلسن: این غلط دِه دیده را... ۷. چ: کالیو کند ۸. د و م: شعر

دِلا تـو شـهد مَـنه در دهـانِ رنجوران حدیثِ چَشم مگو با جماعتِ کوران
اگرچه چون رگِ گردن ببنده نزدیکست[۱] خـدای دور بـود از بَـرِ خـدا دوران

آخِر اندیشه نمی‌کنید که چون سنگِ تراشیده حق را انباز آید؛ [ب ۴۹۳] جان و دل آگاه چگونه او را همراز نشاید؟

متن:

پشّهٔ مرده هما را شد شریک چون نشاید زنده همر ازِ مَلیک
یا مگر مُرده تراشیدهٔ شماست پشّهٔ زنده تراشیدهٔ خداست

آری شما را همیشه با صنعتِ خویش عشق بازیهاست؛ و با ساختهٔ خود مُفاخَرَت و سَرافرازیها. در مَثَل است که سرِمار را همنشین جز دُمِ مار نیست؛ و شخصِ خر را جز گوشِ خر سزاوارنی. عُضوها مناسب اَبدان است؛ و صِفَتها لایقِ هر جان.

متن:

وَصفِ هر جانی تناسُب باشدش[۲] بی گمان با جان که حق بِتْراشَدَش
چون صفت با جان قرین کردست او پس مُناسب دانْش همچون چشم ورو

درخت از باد، آن نشان ندهد که ظاهر از باطن و شاگرد از اُستاد. وَلَه قُدِّسَ سِرُّه:[۳]

هر اندیشه که می‌پوشی دَرونِ خلوتِ سینه نشان و رنگِ اندیشه زدل پیداست بر سیما
ضمیر هر درخت ای جان زهردانه که می‌نُوشَد بود بر شاخ و برگ او نتیجهٔ شُربِ او پیدا[۴]
زدانهٔ سیب اگر نُو شَد بروید برگِ سیب ازوی زدانهٔ تمراگر نُوشد بروید بر سرش خرما
چنانک از رَنگِ رنجوران طبیب از علّت آگه شُد زرنگِ رو وچَشم تو بدینت رَه بَرَد بینا[۵]
ببیند حالِ دین تو بداند مِهر و کین تو زرنگت، لیک پوشانَد نگرداند ترا رسوا
نظر برنامه می‌دارد ولی با لب نمی‌خواند[۶] همی داند کزین حامل چه صورت زایَدَش فردا
وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده[۷] اگر دردِ طلب داری بدانی نکته و ایما[۸]
وگر دردِ طلب نَبْوَد صریحاً گفته گیر این را فسانهٔ دیگران دانی حواله می‌کنی هر جا

۱. کلیات شمس: اگرچه از رگ گردن... ۲. چ و د: مناسب با شوش ۳. د و م: شعر
۴. د و م: شعر ۵. کلیات شمس: زرنگ و روی چشم تو
۶. کلیات شمس: نظر در نامه.... ۷. چ: رمز پوشیده ۸. ر: نکته و اسماء

گُهَر سُفتم دریـن دیـوان بِـرَستی تـو ازان دیـوان　　خَـمُش کـردن بُـوَد، دولت بـخاموشی شـود پیدا[۱]

چنانکه حروفِ هر نوعی از خط مناسبِ یکدیگر می‌باید؛ و در میانِ خطِّ ثُلث مُحقَّق است که نَسخِ حرفِ تعلیق نشاید. حُروفِ موجودات نیز که نوشتهٔ قَلمِ قُدرتِ الٰهی است جز مناسب یکدیگر نباشد. و چنانکه قَلَم را در تصویرِ حروف اختیار نیست؛ بلکه مَوقُوفِ تحریکِ دستِ کاتب است و کیفیّاتِ حروف تابع کیفیّات آن تحریکات؛ اوصافِ دل نیز که بِحُکمِ القَلْبُ بَینَ اِصبَعینِ مِن اَصابعِ الرّحمٰن چون قلم است؛ در میانِ اِصبعینِ جمال و جلال تابعِ تجلّیات این دو صفت است. [آ ۴۹۴]

مثنوی:

دیـــده و دل هست بَـیْنَ اِصـبَعَین　　چون قلم در دستِ کاتِب ای حُسَین

اِصبعِ لُطف است و قـهر و در مـیان　　کِلکِ دل با قَبض و بَسطی زین بنان[۲]

لاجَرَم چون نقوشِ قَلَم معنوی که دلست در اختیارِ صاحب دل نیست؛ و قبض و بَسطِ او اثری از آثار اِصبَعَینِ قهر و لطف است؛ و نقوشِ قَلَمِ کاتبِ شرح مثنوی نیز تابعِ قبض و بسط کِلکِ دل است؛ و در تصرُّفِ این دو انگشتِ آب و گل نیست. پس چون رُجوعِ جمیعِ احوال و اقوالِ تقلیباتِ اِصْبَعَینِ جمال و جلال است؛ طاعنِ این کتاب شرحاً و متناً از اَهلِ اَلباب نیست؛ زیرا که هرچه از غَیب آید بی‌عَیب آید. لاجَرَم حضرتِ مولوی بعد از مخاطبه به اسمِ این فقیر می‌گوید

متن:

ای قـلم بِـنگر گـر اِجـلالیستی　　کـــه مـیانِ اِصـبَعَینِ کـیستی

جمله قصد و جُنبشت زین اِصبَع است　　فـرقِ تـو بـر چـار راه مَـجْمَع است

این حـروف و حـالهات از نَسْخِ اوست　　عَزمِ و فسخت هم زعزم و فسخ اوست[۳]

جـز نـیاز و جـز تـضرّع راه نـیست　　زیـن تـقلّب هـر قـلم آگـاه نـیست

ایـن قـلم دانـد ولی بـر قَـدْرِ خـود　　قَـدْرِ خـود پـیدا کـند در نـیک و بد

زهی کاتبِ لطیفی که قَلَمِ لطیفهٔ ربّانی که عبارت از دل ماست؛ در میانِ اِصْبَعَینِ جمال و جلال اوست. لاجَرَم به انواعِ تجلّیّاتِ جمالی و جلالی که بمنزلهٔ اَصنافِ

---

۱. کلیات شمس: این بیت را ندارد　　۲. چ و د و ر: زین بیان

۳. چ: عزم فسخت هم...

حرکاتِ اِصبعَین است، حروفِ عالیاتِ عوالِمِ غَیب و حروفِ سافِلاتِ عالَمِ شهادترا با این قلم اظهار کرد که **لَولَا القَلَم لَما قامَ الدّین ولا صَلَح العَیش.** پس دل چون مبدأ فطرت برگزیدهٔ اوست باید که دلداری غیرِ او نگزینند؛ و تَقَلُّباتِ خویش جز از تجلّیاتِ او نبینند؛ و گاه گاه از سَرِ ناز در مخاطبهٔ بی‌نیاز گوید: وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه [1]

من از عالم ترا تنها گزینم | روا داری که من غمگین نشینم؟
دلِ من چون قلم اندر کفِ تست | زتست ارشادمان وگر حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه باشم | بجز آنچه نمائی من چه بینم؟
گه از من خار رویانی گهی گُل | گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا چون تو چنان داری چنانم | مرا چون تو چنین خواهی چنینم
دران خُمّی که دلرا رنگ بخشی | که باشم من چه باشد مهر و کینم؟
تو بودی اوّل و آخِر تو باشی | تو بِهْ کن آخِرم از اوّلینم
چو تو پنهان شَوی از اهلِ کُفرم | چو تو پیدا شوی از اَهلِ دینم [ب ۴۹۴]
بجز چیزی که دادی من چه دارم؟ | چه می‌جوئی زجَیب و آستینم؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیان آنکه هرکس را نَرَسَد مَثَل آوردن خاصّه درکارِ الٰهی

انبیا فرمودند که از رویِ نادانی مَثَل درکارِ حضرتِ سُبحانی آوردن شما را سزاوار نیست بلکه چون در تمثیل تشبیهِ حالی است بحالی، علم بحقایقِ حالاتِ اشیاء می‌باید، و این معنی در غیرِ جَنابِ پروردگار نیست؛ لاجَرَم بِحُکم **وَلِلّٰهِ المَثَلُ الأَعلی.**

متن: [2]

آن مَثَل آوردن آن حضرت است | که به عِلمِ سِرّ و جَهر او آیت است

موسیٰ کلیم الله از سِرِّ چوبی آگاه نبود زیرا که مُوسیٰ عصایِ خود را چوبی پنداشت و از سِرِّ او که اژدها بود خبر نداشت چون چشمِ موسی در معرفتِ سِرِّ چوبی فرو ماند؛ قیاس کن چِشمِ موشی از اَسرارِ حقایق اشیاء چه داند؟

---

۱. د و ر: شعر ۲. چ: کلمهٔ متن را ندارد

متن:

ایــــن مــثال آورد ابــلیسِ لعــین　　　تا که شد مَلعُونِ حق تـا یَـومِ دیـن
ایــن مــثال آورد قـارون از لِجاج　　　تا فرو شد در زمین با تخت و تـاج
ایـن مثالت را چـو زاغ و بـوم دان　　　که ازیشان پست شد صد خـاندان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مَثَلها زدنِ قومِ نوح به اِستهزا در زمانِ کشتی ساختن

نُوح چون بفرمانِ خدا در **بَرِّیَهٔ یَهما** کشتی می‌ساخت؛ هـر کس از جَـهلهٔ قـومش بارهٔ طَعن در میدانِ سُخریّه می‌تاخت؛ کَما قالَ تعالیٰ **وَ کُلَّماَ مَرَّ عَلَیهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُ وا مِنْه.**

متن:

آن یکی می‌گفت این کشـتی بـتاز　　　وان یکی می‌گفت پَرّش هم بسـاز

نوح می‌گفت کشتی ساختن بفرمانِ خداست؛ و مـعرفتِ حـقایقِ اشـیاء اوراست. زود باشد که چون اَسرارِ اَحکامِ او بظهور پیوندد دانا از نادان مُمتاز شود؛ کارِ اِستهجان مُنقَلِب گردد؛ و اِستهجانِ شما مَبنی بر نادانستن حقیقتِ امَرِ اِلٰهی و مُنبی از بِنای اَحکام بر ظاهرِ حال. پس چون پرده از رویِ کار برخیزد؛ و بَحرِ زخّارِ باطن با ظاهر بیامیزد؛ غرق در دنیا و حَرق در آخرت نصیب شما باشد. و نجات هر در سَر او رِفْعَتِ درجات در جَنابِ کبریا وظیفهٔ ما بُوَد. لاجَرَم **اِنْ تَسْخَرُ و امِنّا فَاِنّا نَسْخَرُ مِنْکُم کَماٰ تَسْخَرونَ**. جانِ من چون سِرِّ حُکمِ اِلٰهی می‌شناسد؛ از ساختنِ کشتی در خُشکی نهراسد. چندان شـرابِ رُوح‌افزایِ راحَت زای[1] از جامِ اَسرارِ او می‌نُوشم؛ و دهان بسـته چـون [آ ۴۵۹] خُـمِّ صهَبا می‌جوشم؛ که خبر از طعنهٔ هرکس ندارم؛ بلکه به اُمیدِ مَرهم راحت رسانِ او جز بِجراحت هوس ندارم. اگر پیروی کنی سَروَری تراست؛ و اگر کبر و ریا ورزی سببِ دوریِ تو از جَناب کبریاست. لاجَرَم اشعار:

سَـرمَکَش از چـنین سَـری کـامد تـاج ازان سـرش[2]　　　کِـبر مکـن بـر آن کسـی کـز سـویِ کـبریا رسـد[3]

---

۱. چ: راحت زاری
۲. کلیات شمس: کاید تاج
۳. چ و د: بر آن سری کژ سرکبریا رسد

نـقدِ آلست مـی‌رسد، دست بـدست مـی‌رسد / زود بگـو بـلیٰ بـلیٰ ورنـه تـرا بـلا رسـد[1]

مـن کـه خـریدهٔ وِیَـم پـرده دَریـده ویـم / رگِ برگِ مرا از و لُـطف جـدا جـدا رسـد

گــر بِـتمام مسـتمی رازِ غـمش بگـفتمی / گـفتِ تـمام چـون شکر زان مَـهِ خـوش لِقا رسـد

روح بـــعاشقانِ او روح بـــصادقانِ او / آرَد از دَمِ خُوشَش چون بِسَحَر صبا رسد[2]

وقت خـوش است طـالبان رقـص کـنند صُـوفیان / شُکـر کـنید جـاودان زانکـه ازو عـطا رسـد

حُسن و جمالِ شاهِ ما خسروِ مهر وماهِ ما / گـفت بیا بـراهِ مـا تـا بِشـما سَـخا رسـد

از تبریز شمسِ دین؛ جان وجهانِ ما یقین / آیــد آن شَـهِ گـزین جـمله ازو وفـا رسـد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حکایتِ آن دُزد که پرسیدند که چه می‌کنی نیمشب در بُنِ این دیوار؟ گفت: دُهُل می‌زنم

بنایِ اَمر بر ظاهرِ حال و غَفلت از نتایجِ اَعمال، راست بدان مانَد که دُزدی در بنِ دیواری حُفره می‌کرد

متن:

نیم بیداری که او رنجور بـود / طَقْطَقِ آهسته‌اش را مـی‌شُنود

بر سَرِ بام برآمد؛ و با دُزد در مخاطَبه درآمد؛ که نیمشب در بُن این دیوار چه کار داری؛ و روزگار بَر سَرِ کُدام شغل می‌گذاری؟ گفت: من مَردِ دُهُل زَنم؛ دُهُل می‌کوُبم. سائل گفت: پس بانگ دُهُل کو؟

متن:

گفت: فردا بشنوی این بانگ را / نَــعرهٔ واحَســرتا، و اوَیـلَتا

این دروغست و کژ و بَرساخته / سِرِّ این کژ را تو هـم نشـناخته

هر ساعت دهل زنانِ جَذَباتِ اِلٰهی، از برایِ مُبارَکیِ سُورِ مـلاقاتِ پـادشاهی، دُهلهایِ شادی در دلِ ما می‌کوبند؛ و خَس و خاشاکِ غم و اندوه از ساحَتِ سینهٔ ما

---

۱. کلیات شمس: زود بکن بلیٰ بلیٰ ور نکنی بُلا رسد
۲. چهار بیت آخر این غزل در دیوان شمس نیست

می‌روبند؛ امّا چندان پنبهٔ غَفْلَت درگوشِ جان آگنده‌ایم که امروز بانگِ دُهُل درگوشِ جان ما نمی‌آید. کوشش باید نمود تاکَششی دَر رسد تا آتشِ عشق برافروزد؛ و پنبهٔ آمال و وسوسهٔ سودا و خیال را بسوزد.

وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

صد دُهُل می‌زنند در دلِ ما / بانگِ آن بشنویم ما فردا[ب ۴۹۵]
پنبه در گوش و موی در چشم است / غمِ فردا و وسوسهٔ سودا
آتش عشق زن درین پنبه / همچو حلاّج و همچو اَهلِ صفا
آتش و پنبه را چه می‌داری؟ / این دو ضدّند و ضد نکرد وَفا
چون ملاقاتِ عشق نزدیکست / خوش لَقا شو برایِ روزِ لِقا
چونکه زندانِ ماست این دُنیی / عیش ناخوش بود بزندانها[1]
مرگِ ما شادی و ملاقاتست / گر ترا ما تمست رَوزینجا
آنکه زندان او چنین باشد[2] / چون بود مجلس جهان آرا؟
تو وفا را مجوی در زندان[3] / که در انجا وفا نکرد وفا[4]
رَوزِ خود جُو وفا و بیش مگو / که نیاید زما بجرکه جفا[5]
جُزو جُزوت وفا شَود چو شوی / فارغ از خویش و جملهٔ اجزا
یکجهت باش آفتاب صفت / تا جهانَت دهد همیشه ضیا
کیمیائی نوایِ اَرکانی / از چه جوئی ازین و آن تو نَوا
نور بخشِ حیوة جمله توئی[6] / نور خواهی زدونِ خود تو چرا؟
زانچه هستی هزار یک گفتم[7] / کز تو یابد نفوس جمله عطا
صدجهان جان کُند ترا هَردم / آفرین و ثنا هزار دعا
شمس تبریز چون کُند نظری / بَردَ راند هزار گونه عطا

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. کلیات شمس: عیش باشد خراب زندانها
۲. کلیات شمس: چنین خوش بود
۳. کلیات شمس: مجو درین زندان
۴. کلیات شمس: که در ینجا وفا...
۵. ابیات بعدی درکلیات شمس وجود ندارد
۶. چ و د: نوربخش و حیوة
۷. چ: زانکه هستی

متن:

جوابِ آن مَثَل که مُنکِران گفتند از رسالتِ خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان

انبیا در جوابِ آن اَشقیا می‌گویند تمثیلِ رسالتِ خرگوش از ماهِ آسمان و محروم شدنِ پیلان از آبِ چشمهٔ روان حکایتِ حالِ شماست؛ و بر صِدقِ این دعوی تأمُّلِ صادق، گُواست؛ زیرا که خرگوش دیوِ مُریدِ شیطانِ عَنیدست و بانگِ او لُمَّهٔ شیطانی[1] و شما او را بَریدِ حضرتِ سبحانی پنداشته‌اید؛ و بِفریب و وَسوسهٔ او[2] سرچشمهٔ آبِ بقا را گذاشته. این چنین تمثیلات لایقِ همچو شما مَمْکُورانِ راه و راندگانِ درگاه است؛ که بِحُکمِ **وَجَعَلْنا مِنْ بَیْنِ اَیدیهِم سَدّاً وَ مِنْ خَلْفِهِم سَدّا** شما را بی‌واسطه نه بدان بارگاه راهِ وُصول است؛ و نه در خاطِرِ رهبَرانِ آن درگاه سَعادتِ قبول. قصّهٔ خرگوش و پیل کجا و حکایت اَنبیایِ مَلِکِ جَلیل کجا؟ ماهِ آسمانرا با حَضرتِ اِلهٰ چه مناسبت؛ خرگوشِ هرزه کوش [آ ۴۹۶] را با رسولانِ مُؤَیَّدٌ مِنْ عِندِاللّٰه چه مشابهت؟

متن:

چه مه و چه آفتاب و چه فَلَک   چه عُقول و چه نُفوس و چه مَلَک
آفتابِ آفتابِ آفتابِ   هین چه می‌گویم مگر هستم بخواب

تمثیلی که لایقِ آن حضرتست در عقولِ بشری نگنجد؛ هیچ کس کوهِ قاف را بترازویِ مثقال نسنجد آنچه پیشِ شما عَظیم‌ترینِ اشیاست؛ در جنبِ هِمَّتِ بندگانِ درگاهش هَباست.

متن:

صد هَزاران شهر را خشمِ شهان   سرنگون کردست ای بَدگُمرهان
کوه بر خود می‌شکافَد صد شکاف   آفتابی چون خَراسی در طواف[3]
خشم مردان خشک گرداند سَحاب   خشمِ دلها کرد عالَمها خراب

آثارِ سیاستِ حق هنوز در شهرستان لوط پیداست؛ و اخبارِ قوم نوح و قصّهٔ اصحابِ‌عاد میانِ اصنافِ عباد در اطرافِ بلاد هویدا. کمترین مرغی که اَبابیل است

---

۱. م: بانگ شیطانی   ۲. چ: کلمهٔ او را ندارد   ۳. چ: چون خراشی

نمی‌بینید که با پیل چه پرداخت؛ کمترین چوبی که عصایِ کلیم پوشی بود نمی‌دانید که در حقِّ فرعون چها ساخت؟!

متن:

دیـده را نـادیده مـی‌آرید لیک　　　چشمتانرا وا گشاید مرگ نـیک

گرفتم که اطرافِ عالَم پُر از آفتابِ جهان تابست، دیدهٔ نابینا را از آن چه سود؛ و فرض کردم که آفاقِ گیتی پر از لَحن داوود خوش خطابست، گوشِ ناشنوا را از وجه منفعت؟

متن:

آفرین بر عقل و این انصاف باد　　　هر زمـان وَاللّـهُ اَعْـلَم بِـالرَّشاد

نی نی طریقه آنست که رُسُل کِرام راگرامی دارید؛ و انبیایِ عِظام را صادِقُ القَول شمارید؛ که ایشان (اند) شُموسِ طالِعَه، و اَمان دهنده، از مخازیِ قارِعَه، و بُـدورِ زاهِره، و دستگیرِ هنگامِ ساهِره، و مَصابیح دُجیٰ، و مَفاتیح رَجـا.[۱] تـصدیق کـنید ایشانرا که احتیاج‌شان بخیرِ شما نیست؛ و منافعِ اَمثال ایشان را رُجوع بغیرِ شمانی.

متن:[۲]

هین گواهیهای شاهان بشنوید　　　بگـرویدند آسـمانها بگـروید

وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

شـنیدی تـو کـه یک خـامی زمـردان مـی‌بَرَد نـامی[۳]　　　نـمی‌ترسد کـه خـود کـامی نـهد داغَش بـه پیشانی
مشو تو مُنکِرِ پاکان بترس از زخمِ بی‌باکان　　　که صبرِ جانِ غمناکان ترا فانی کـند فـانی
تو با خویشی به بی‌خویشان مپیچ ای خصمِ[۴] درویشان [ب ۴۹۶]　　　مـزن تـو پـنجه بـا ایشـان بـدستانی کـه نـتوانـی
که شمس‌الدین تبریزی بجان بخشی و خون ریزی　　　زآتش بَـرکَنَد تـبزی بـقدرتهایِ ربّـانی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. م: مفاتیح رضا　۲. چ: کلمهٔ متن را ندارد　۳. کلیات شمس: شنودی که...
۴. چ: تو با خویشی بی خویشان مپیچ از خصم درویشان

متن:

معنی حَزم و مثالِ مردِ حازِم

بدانکه حَزم نوریست از اَنوارِ عقلِ مُرشدِ ظلمت زُدای؛ و مشعلیست از مشاعِلِ فرد راهنمای؛ که فروغ آن نور از تیرگی سُوءُالظّن زاید؛ و پَرتوِ[1] آن مشعله از تاریکی بدگمانی خیزد. پس آنچه در روایت آمده است که **اَلحَزمُ سُوءُالظّن** از قبیلِ اطلاقِ اسمِ مَلزُوم است بر لازم؛ بِدان معنی که منشأِ حَزم سُوءِظَن است چنانکه اَهلِ معانی می‌گویند **عِلْمُ المعَانی تَتَبُّعُ خَواصِّ تَراکِیبِ البُلغاء** و لِهذا حُکما در تَحدیدِ حزم گفته‌اند **الحزمْ هُوالاحتِرازُ عَمّایُوجِبُه سوءُالظَّن** یعنی حزم احتراز کردنست از چیزی که گمانِ بد پرهیز ازان واجب گرداند.

متن:

حُزم چه بُوَد درد و تدبیر احتیاط — از دو آنگیری که دورست از خُباط[2]

لاجَرَم اگر روی بمقصدی آورده باشی، و قصدِ طوافِ کویِ مقصودی کرده؛ و قدم در طریق نهاده؛ و عنانِ اختیار بدستِ بدرقهٔ شفیق داده؛ اگر بدرقهٔ طریق یا بعضی از رُفَقا گویند که ازین منزل تا هفت روز آب نیست؛ و جز ریگِ پای سُوز و غیرِ سراب نیست؛ و بعضی گویند صورتِ حال برین مِنوال نیست بلکه هر روز چشمه‌ایست پر از آبِ زُلال و حوضی است از آبِ صافی مالامال

متن:

حَزم آن باشد که برگیری تو آب — تا رَهی از ترس و باشی بر صواب[3]

گر بُوَد در راه آب این را بریز — وَر نباشد وای بر مردِ ستیز

لاجَرَم چون عمل به حزم واجبست باید که اولاً بحالِ اَوَّلینان نظراندازی؛ و از سَرِ اِستِبصار به استخبارِ اَخبارِ ایشان‌پردازی؛ که بواسطهٔ اِنکارِ انبیا و متابَعَتِ شیطان و نفس و هوا چگونه در هلاکت افتاده‌اند؛ و سَرمایهٔ سعادتِ دو جهانی از دست داده. بواسطهٔ دوستیِ دشمنِ پدرِ خویش مُلکِ خلافت خراب ساخته؛ و از سَرِ

---

۱. ر: زداید و برتو ۲. ج: خیاط ۳. د: تا زهی از ترس

جلادت[1] و مردی بکینه کشیدن ازان دشمن نپرداخته.

متن:

ای خـــلیفه زادگـــان دادی کـــنید　　حَــزم بــهرِ روزِ مــیعادی کــنید
آن عــدوّی کــز پــدرتان کــین کشــید　　ســـویِ زنـــدانش زعـــلّیّین کشـــید
آن شهِ شطرنجِ دل را مات کـرد [آ ۴۹۷]　　از بـــهشتش سُـــخرهٔ آفـــات کـــرد

این چنین مُدبری که پردهٔ عِصمتِ آدمِ صَفی بَر دَرَد؛ و در هنگامِ زورآزمائی سرپنجهٔ خلیفة اللّه بِبُرّد؛ بچُستی ازو نتوان جَست؛ خاصّةً بدین سُستی کی ازدام او[2] توان رست؟ وای ازان طَرّاری که تاج و پیرایه از آدم و حوا بِرُباید؛ و آه ازان غدّاری که لحظه‌ای از راه زنی نیاساید

متن:

تــو قــیاسی گــیر طــرّاریش را　　که چُنان سَروَر کَنَد زو ریش را
الحَذَر ای گِل پرستان از شــرش[3]　　تیغِ لاحَولی زنید انـدر سَـرَش
کو هـمی بـیند شـما را از کـمین　　کــه شما او را نـمی‌بینید هـین[4]

پس حَزم آنست که از مُستَلَذّاتِ نفسانی و مَرغُوباتِ شَهَوانی که بحقیقت دانهٔ دامِ هَواجِسِ شیطانی است نظر بردوزید؛ بلکه همهٔ آرزوها را با اَعظمِ حُجُب که غِشاوَهٔ وجودست در آتشِ عشق بسوزید؛ و بِساحَتِ مقامِ فنا بشتابید؛ تا باشد که از دامِ او خلاصی یابید.

وَلَه قُدِّسَ سِرُّه[5]

بـمیرید بـمیرید دریـن عشـق بـمیرید[6]　　ازین عشق چو مُردید همه روح پذیرید[7]
بـمیرید بـمیرید وزیـن مـرگ مترسید　　کـزین خـاک بَـرآئید سَموات بگیرید
بـــمیرید بـــمیرید وزیـــن نَـــفس بِـــبُرّید　　که این نفس چو بَندست و شما همچو اَسیرید
یکـی تـیشه بگیرید پیِ حُفرهٔ زندان　　چو زندان بشکستید همه شاه و اَمیرید
بـــمیرید بـــمیرید بـــپیشِ شَـــهِ زیـبا　　بَرِ شاه چو مردید همه شاه و شهیدید[8]

۱. چ: حلاوت　　۲. چ و د و م: کلمهٔ او را ندارند　　۳. چ: ازسرش　　۴. م و ر: نمی‌بینند
۵. د: شعر　　۶. د و م و ر و چ: بمیرید بمیرید وزین عشق...　　۷. چ: چو می‌دید
۸. چ و د و ر: بَرِ شاه چو می‌دید...

و اگر نَعُوذُبِاللّٰه نظر بدانه اندازید؛ و بِمُقتضَیاتِ حیاتِ فانی پردازید، هر آینه خود را گرفتارِ دامِ بلایِ این دشمنِ قدیمی سازید؛ زیرا که صیّادیست اُستاد، اَنواعِ دانه‌ها آورده؛ و دامِ طرّاری پنهان کرده، لاجَرَم

متن:

هر کجا دانه بدیدی اَلْحَذَر　　تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بِترکِ دام کرد　　دانه از صحرایِ بی تزویر خورد
هم بران قانع شد و از دام جَست　　هیچ دامی پرّو بالش را نبست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

وَخامتِ کارِ آن مرغ که تَرکِ حزم کرد از حرص و هوا[1]

که صیّاد دام پنهان کُنَد؛ و دانه آشکارا بریزد؛ و مرغان از سَرِ دیوار نظر بدانه اندازند؛ هرکُدام حَزم و کیاسَت و حَدسْ و فِراست بر حرصِ او غالب باشد؛ اندیشه [ب ۴۹۷] کند که دانه‌ها اگرچه نفس را مَرغوب است؛ و بَدَلِ ما یَتَحَلَّلْ[2] طبیعت را مَطلوب؛ امّا شاید که صیّاد دامی تَعبیه کرده باشد؛ و بمکر و حیله از چَشمِ ناظران پوشیده و تَعْمیه[3] کرده. پس حدیثِ نَبوی را که **حُبُّکَ الشَّیَٔ یُعمی وَ یُصِم** است یاد کند؛ و بر وَجهِ خطاب با دلِ خود این رباعی را انشاد کند؛ که **رباعی:**

ای مرغِ دل از دانهٔ دلخواه گریز　　در دام میاخونِ خود از جَهل مریز
ننمایدت آن دام که آن دانه دَروست　　زیرا که طمع کُنْد کُنَد دیدهٔ تیز[4]

پس به احتیاط و حَزم کار کُند؛ و قَناعت بِدانهٔ صحرا اختیار کند. و تردّد را بگذارد. و نظر بر صحرا بگُمارد؛ و طمع ازان دانه‌ها بِبُرَد؛ و بجانبِ چَمن و گُلزار بِپَرَد.

متن:

شاد پرّ و بالِ او بَخالَهٔ[5]　　تا امامِ جمله آزادان شُد او

---

۱. د: خاصیت آن مرغ که ترک　　۲. ر: ما بتحلیل　　۳. ر: تعبید
۴. د: زیرا که طمع بیش کند دیدهٔ تیز　　۵. د و چ: سقیاله

هـر کـه او را مُقتداسازَد بِـرَشْتْ | در مـقامِ اَمـن و آزادی نشست
زانکـه شـاهِ حـازمان آمـد دلش | تـا گُـلستان و چـمن شـد مـنزلش
حَزم ازو راضی و او راضی زحـزم | این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم

امّا مُرغی که چَشمِ بصیرتِ او بحرص پوشیده باشد؛ و نوشِ نَصیحتِ حازمانِ شَفیق هم ننیوشیده؛[1] نَظَری بسوی صحرا نکند و نظری بسوی دانه اندازد؛ عاقبتش حرص محبوسِ آن دام سازد؛ پر و بالِ او بدام بَسته؛ واز طپیدنِ اعضایِ او خسته گردد. چنانکه حَضرتِ مَولوی در مخاطبهٔ این دو طائفه می‌فرماید:

وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

ای امّـتانِ بـاطل بـرنان زنـید بـرنان | وای اُمّـتانِ مُـقبلِ برجان زنید بـرجان
حـیوان عَـلَف کَشـاند غیرِ عَـلف نـدانـد | آن آدمی بُوَد کو جُوید عـقیق و مـرجان[2]
آن بـاغها بِـخُفته ویـن بـاغها شکـفته | وین قسمتی است رفته دربارگاهِ سلطان
جـانهاست نـارسیده در دامـها خـزیده | جانهاست بر پریده ره بُرده تـا بجانان
جـانی زشـرح افـزون بـالایِ هـفت گـردون | چُست و لَـطیف و مَـوزون چـون مَـه ببرجِ میزان
جانی دگر چو آتش تُند و حَرون و سرکَشْ[3] | کوتاه عمر و ناخوش همچون خیالِ شیطان

همچنین زِمامِ اختیار بارها بِدستِ حرص دادیم؛ و از نصیحتِ ناصحانِ مشْفِق اِعراض کرده؛ به ورطهٔ هلاکت افتادیم؛ و چون هیچ مَخلصی ندیدیم روی بحضرتِ باری آوردیم؛ و ناله و تضرّع و زاری کردیم؛ تا تَوّابِ رحیم وَ وَهّابِ کریم بِکَرَمِ بی‌غایت و لطفِ [آ ۴۹۸] بی‌نهایت عُقده ازکارِ ما بگشاد؛ و ما را ازان ورطه خلاصی داد.

متن:

بارها در دامِ حـرص افـتاده‌ای | حلقِ خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن توّابِ لُطف آزاد کـرد | توبه پذرُفت و شما را شاد کرد
گفت اِنْ عُـدتُم کَـذا عُـدْنا کَـذا | نَـحنُ زَوَّجـنا الفِعالَ بـالجَزا

شیخ کبیر قُدِّسَ سِرُّه در رساله‌ای آورده است که روایتست که یکی از مُریدان توبه

---

۱. د و م: نیوشیده
۲. چ: آن او می‌بود که
۳. ر: حزین و سرکش

کرد بعد ازان فِترتی واقع شد؛ یعنی توبه شکسته گشت و متفکّر بود که اگر بحضرتِ حق رُجوع کنم و بازتائب شوم حُکمِ او چگونه با شد در محلِّ قبول افتد یا نی؟ ناگاه هاتِفی آواز داد که **یا فُلان اَطَعْتَنا فَشَکَرناکَ ثُمَّ تَرکتنا[1] فَاَمْهَلناک فَاِنْ عُدْتَ اِلَینا قَبَلناکَ**: یعنی ای فلان فرمانِ ما بردی از تو پذیرفتیم و بعد ازان ما را بگذاشتی مُهلت دادیم و نگرفتیم اگر بازگردی بسویِ ما قبولت کند لطفِ بنده‌جویِ ما.

متن:

جُفت کردیم این عمل را با اثر — چون رَسَد جفتی رَسَد جفتی دگر
چون رُباید غارتی از جفت شوی — جفت می‌آید پِسِ او شوی جوی

چون از اقترافِ جرایم و آثام پشیمان گردی؛ و اندیشهٔ انابت بخاطر آوردی؛ و از غیر بما پرداختی و خود را مُستَحِقِّ مَرحَمَت و الطافِ، ساختی.[2] اشعار:[3]

زاده از اندیشه‌هایِ خوبِ تو حور و قصور[4] — زاده از اندیشه‌هایِ زشت تودبو گلان
سِرِّ اندیشهٔ مُهندِس بین شده قصر و سرا — سِرِّ تقدیر اَزَل را بین شده چندین جهان
واقفی بر سِرِّ خود وز سِرِّ سِرِّ واقفه‌ای — سِرِّ سِرِّ همچون دل آمد سِرِّ تو همچون زبان
گر سِرِ تو هست خوب از سِرِّ سِرِّ ایمن مباش — باش ناایمن که ناایمن همی یابد امان[5]

چون بتدبیر و جُستی ازین دام رهائی نمی‌توان یافت؛ پس در جَنابِ باری بتضرّع و زاری باید شتافت؛ تا بار دیگر بِضاعتِ مُزجاةِ توبه‌ات در بازارِ قبول رَواجی گیرد؛ و خریدارِ عنایتِ او این کالهٔ پُر عَیب را بکمالِ لَطف و کرم[6] در پذیرد؛ و چون حال برین مِنوال باشد باید که از شُکرِ نِعَم او غافل نباشی و از اَیادی و کَرَمِ او ذاهِل نشوی و دیگر بر سَرِ گناه نیائی.

متن: [ب ۴۹۸]

چون رهیدی شُکر آن باشد که هیچ — سویِ آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شُکر گوئی بخشد او — روزیِ بی‌دام و بی‌خوفِ عدو

اگر چه بِحُکمِ **ما اَصَرَّ مَنْ اِسْتَغْفَرَ وَلَوْ عادَ فی الیومِ سَبعینَ مرّة** و بر مُوجبِ قضّیهٔ **اِنَّ اللّٰهَ**

---

۱. د: برکتنا ۲. چ: کلمهٔ ما را ندارد ۳. د و م: شعر
۴. کلیات شمس: تو ولدان و حور ۵. چ و د: باش با ایمن
۶. چ: کلمهٔ و را ندارد

یُقبَلُ تُوبةَ العَبدِ مالَم یُغَرغِر[1] درِتوبه اصلاً بسته نیست و در کُتُبِ اَئمهٔ عِظام و فُضلایِ کِرام نیز مسطورست که جوانی بود در **بنی‌اسرائیل** نـامِ او **نـوح** کـه روزگـارِ بـفسق و عِصیان و غَفْلت و نسیان بسر می‌برد؛ امّا گاه گاه توبه می‌کرد و بواسطهٔ آنکـه آدمـی ضعیف بود و نَفْس و شیطان بـا او مُـصاحِب و هـمراه، بـاز بـحالِ اوّل یـعنی بـعملِ ناپسندیده و گناه رجوع می‌کرد. شبی شراب خورده بود و کبائرِ دیگر ارتکاب کرده و مستِ لایَعقَل، از دنییٰ و عقبیٰ فارغ و غافل خفته که در اَثنایِ خواب توفیقِ حضرتِ توّاب در رسید. **مُقَلِّبُ القلُوب** که مفاتیحِ غیوب در دستِ قدرت اوست؛ دلِ او را از اِتّباعِ هوا و شیطانِ پلید بتوجّه جَناب قُدسِ خود بگردانید که **قَلْبُ المُؤمِنِ بَیْنَ اِصبَعَینِ مِنْ اَصابِعِ الرَّحمٰنِ یُقَلِّبُه کَیْفَ یَشاء** از خواب برخاست و از کرده‌ها پشیمان و بصحرا بیرون آمد نالـه و زاری کنان و روی بر خاک نهاد؛ و زبان بِمنٰاجات حضرتِ رفیعُ الدَّرجات بگشـاد؛ و دُرَرِ قـطرات بـه المـاسِ اَهـداب مـی‌سُفت؛ و در سَجده بـتضرّع و زاری می‌گفت: **اِلٰهی کَمْ اَتُوبُ وَ کَمْ اَعُودُ وَاَعُودُ فَسِمَعَ قائلاً یَقولُ اِنْ اَنتَ تَعودُ اِلَی المَعْصیةِ و تَعُودُ فَاِنّی اَعُودُ اِلَی الرَّحمةِ وَ اَعُودُ.** رباعی:

هرچند جفا کُنی وفـاداریـمت — گر بگریزی بِلطف باز آریـمت
ور نـیز تـو آرارِ دل مـا طَـلَبی — ما چون تو نباشیم نـیازاریـمت

هرچند چنین است امّا گُفته‌اند:[2]

دیگ را گر باز مانْدامشب دَهَنْ — گر به راهم شرم بـاید داشـتن[3]

پس شُکرِ نعمتِ اِلٰهی بقدرِ اِستطاعت بگذار؛ و ازان عهدها که در حال گـرفتاری کرده بودی یاد آر.

متن:

چـــند انـــدر رنـــجها و در بـــلا — گـفتی از دامـم رهـا دِهای خـدا؟
تا چنین خدمت کنم احسـان کـنم — خـاک انـدر دیـدهٔ شـیطان کـنم؟

پس چون این عهد را پاس داری، و شکرِ نعمتِ اِلٰهی بجای آری؛ ساقیانِ اَسما و صِفات چندان شرابِ شَوق و مَحَبَّت در کامِ جانِ [آ ۴۹۹] تو ریزند که بذوق و نَشاط

---

۱. د: مالم نغز غر ۲. چ: متن ۳. رجوع کنید به دفتر چهارم بیت ۲۰/۸

این غزل را وِردِ زبانِ خودسازی که وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

امروز سَماعست و شرابست و صُراحی یک ساقیِ سرمست و یکی جمع مباحی [۱]
زان جِنس مُباحی که ازان سویِ وُجودست نی باحیتی گیجِ حشیشیِّ مُزاحی [۲]
روحیست مباحی که ازان راح چشیدست [۳] کو روح قدیمیّ و کجا روحِ ریاحی
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می یارب چه شود کارِ مسلمانِ صلاحی؟!
زین باده کسی را جگرِ تشنه خُنُک شد کو خونِ جگر ریخت درین ره بِسَفاحی
جاوید شود عُمر بدین کاسِ صبوحی ایمن شود از مرگ و زِافغان نیاحی
شمعیست برافروخته وزعَرش گذشته پروانهٔ او سینه و دلهایِ فَلاحی [۴]
سوزنده زنورش حُجُبِ سَبْعِ سَموٰات پرّان شده جانها وُ رَوانها زِنواحی
این حلقهٔ مستانِ خراباتِ خرابست دور از لب و دندانِ تو ای خواجهٔ صاحی
شاباش زِهی حال که از حال رهیدیت [۵] شاباش زهی عیشِ صَبوحیّ و صَباحی
با خود مَلَکُ المَوت بگوید هَله واگرد [۶] کاینجا نکند هیچ سِلاح تو سِلاحی
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد؟ خود مغفرت این باشد و آمرزشِ ماحی
از غَیب شنو نعرهٔ مستان و خمش کن یک غُلغُلهٔ پاک زآواز صیاحی
ورنی بِدونان بندهٔ دُونان و خسان باش [۷] می‌خور پی سه نان زسِنان زخم رِماحی
فارِس شده شَمسُ الحَقِ تبریز همیشه بر شَمس شُموسی نکند شمسِ جَماحی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حکایت نذر کردنِ سگان در زمستان که این تابستان بیاید خانه سازیم زمستان را

حالِ نَفْس و توبهٔ او در شَدایِد و بلا؛ و باز فراموشیِ او در اَوانِ خلاصی از ابتلا؛ راست بِدان ماند که سگ چون در زمستان از شدّتِ سرما افسرده گردد، و خود را از

---

۱. کلیات شمس: یک ساقی بدست ۲. کلیات شمس: نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی
۳. کلیات شمس: که از آن روح چشیدست ۴. کلیات شمس: سینهٔ دلهای فلاحی
۵. د و چ و ر: رهیدست ۶. چ: ما خود... ۷. چ و ر: دونان خسان

اَفسردگی خُورَد و حقیر بیند عهدها کند؛ که چون تابستان آید ازبرایِ محافَظَتِ این قَدَر جُثّه که من دارم از سنگ خانه سازم؛ و بهیچ شغلِ دیگر نپردازم.

متن:

چونکه تابستان بیاید از گشاد — استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زَفت بیند خویش را — در کُدامین خانه گُنجم ای کیا؟
زَفت گردد پاکَشَد در سایه‌ای[1] — کاهلی سیری غَری خودرایه‌ای

وهر چند دل با او گوید خانه‌ای بساز؛ و بخلافِ وَعده مَپرداز؛ گوید من که فضایِ فَلَک بهیچ نمی‌سنجم؛ با این جُثّهٔ عظیم درکدام خانه گنجم؟ تو نیز چون در بلائی درمانی عُهُود و مَواثیق بتقدیم رسانی؛

متن: [ب ۴۹۹]

گوئی از توبه بسازم خانه‌ای — در زمستان باشَدَم کاشانه‌ای
چون که شدّت شد شدی از حرص زَفت — همچو سگ سودایِ خانه از تو رفت

نی نی در طریق نقضِ پیمان مپوی؛ و چون سگ مخالفتِ عهود و مَواثیق مجوی؛ که تو خلیفه‌زادهٔ خدائی؛ بلکه محبوبِ حَضرتِ کبریائی؛ نظر بر کَونین میفکن؛ و مِهمیزِ شوق بَر بُراقِ بَرقِ جنبِش عشق زن؛ که اَدنی غاشیه دارِ تو از مَلَک ساخته‌اند؛ و کمینه گَردِ مَوکِبت از فَلَک پرداخته. شکرِ خلاصی بگُذارو عهد و پیمانی که با حق بسته‌ای یادآر؛ و شکرِ[2] نعمت را نعمتی عظیم شمار.

متن:

شکر جانِ نعمت و نعمت چوپوست — زانکه شُکر آرد ترا در کویِ دوست
نعمت آرد غفلت و شُکر اِنتباه — صیدِ نعمت کن بدامِ شکرِ شاه
نعمتِ شُکرت کند پُرچَشم و سیر[3] — تا کنی صد نعمت ایثارِ فقیر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چ و د: پاکشد ۲. ر: یادآرد و شکر ۳. م و ر و چ: پر چشم و سیر

متن:

منع کردن انبیا را از نصیحت و حُجّت آوردنِ جبریانه

قومِ نادانِ گمراه در منعِ نصیحتِ انبیاءُاللّٰه فرمودند بِحُکمِ خَتَمَ اللهُ علیٰ قُلوبِهِم:

قفل بر دلهایِ ما بِنْهاد حق کس نیارد بُرد بر خالق سَبَق

لاجَرَم مُهرِ پادشاه را بنده تغییر نتواند کرد؛ آنچه او بندد هیچکس در گشادنِ آن تدبیر نتواند کرد؛ پس آنچه شما می‌فرمائید از قبیلِ مالایُطاقَست و عُقَلایِ عالَم را بر اِستحالتِ این اتّفاق. اگر سالها سنگ را گوئی که لعل شو؛ یا کهنهٔ صدساله را گوئی باش نو.

متن:

خاک را گوئی صِفاتِ آب گیر آب را گوئی عَسَل شویا که شیر

چون خالِقِ اَفلاک و اَفلاکیان، و مُبْدِعِ آب و خاک و خاکیان، آسمانرا صفا و زَبَردستی داده؛ و در جِبِلّتِ خاک تیرگی و پستی نهاده است؛ هرگز ساختهٔ او تبدّل نگیرد و انگیختهٔ تقدیرِ او تَغَیُّر[1] نپذیرد.

متن:

قسمتی کردَست هر یک را رَهی کی کُهی گردَد بجَهدی چون کَهی[2]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جوابِ انبیا عَلَیهِمُ السّلام جبریانرا

انبیا گفتند: آری آفریدگارِ عُقول و حَواس، و مُبدِعِ اَنواع و اجناس، جواهر و اَعراض آفریده است؛ و ذَوات را با صِفات پیراسته. امّا بعضی صِفات عارضی است و قابلِ تبدیل وتغییر[3] و هم بتقدیرِ او که مُحَوِلِ اَحوال است؛ بعضی اشیا را از حالی بحالی انتقال است. و بعضی را انتقال [آ ۵۰۰]از صفتیِ بصفتیِ عادتاً از قبیل مُحال.

---

۱. چ و ر: تغییر ۲. چ و د: کی گهی گردد بجهدی چون کُهی

۳. چ و م و ر: تغییر. د: قابل تبدّل و تغیّر

متن:

سنگ را گوئی که زر شو بیهده است — مِس را گوئی که زرشو راه هست
ریگ را گوئی که گِل شو عاجزست — خاکرا گوئی که گِل شو جائزست

بعضی رنجها از روی حکمت عِلاج‌پذیر نیست؛ و بعضی را چون مُداوات موافق افتد از صحّت گزیرنی [1]

متن:

بلکه اغلب رنجها را چاره هست[2] — چون بجِد جوئی بیاید آن بدست

و اگر چَشمِ بصیرت بگشائی؛ و در عجائبِ قدرت و غرایبِ حکمت اِلٰهی مشاهده نمائی؛ یقین دانی که سببِ اعتراف به اِمکانِ هر مَمکِنی جز کَثرتِ مشاهده نیست؛ و اِلا کدام اَمرِ بدیهیِ عادی است که پیش از وُقوع در تَصوّرِ او نوعی از مُجاهده نیست. و اگر بِحُکمِ **فَانظُروا اِلیٰ آثارِ رَحْمةِ اللّٰه کَیْفَ یُحیِی الاَرْضَ بَعْدَمَوتِهاٰ** نظر بر خاصّیّتِ ایّامِ ربیع بگماری؛ و قُوّتِ او را در تهییج[3] قوایِ نامیه بخاطر آری؛ هر آینه بر مُقتضایِ قضیّهٔ مرضیّهٔ **کَذٰلکِ النُّشور** اِعتراف بر اِمکانِ اِحیایِ اهلِ قبور نمائی. خاصَّةً کدام دَرد باشد که به ارادَتِ حق دوا نپذیرد. و کُدام رنج باشد که بعنایتِ او خاصّیّتِ شِفا نگیرد؛ اشعار:[4]

جانِ حیوان که ندیدست بجز کاه و عَطَن — شد زتبدیلِ خُدا لایقِ گلزارِ فِطَن
نوبهاریست خدا را جز ازین فصل بهار — که درو مرده نماند وَ ثَنیّ و نه وَثَن
از نسیمش شود آن جغد به از باز سفید — بهتر از شیر شود از دمِ او ماده زَغَن[5]
نوبهارش چو مسیح است فُسُون می‌خواند — تا برآیند شهیدان نباتی زکفن[6]
زنده گشتند و پیِ شُکر دَهَن بگشادند — بوسه‌ها مست شدند از طَرَبِ بویِ دهن
دستِ دستانِ صَبا لَخلَخه را شورانید — تا بیاموخت بِطفلانِ چمن خُلْقِ حَسَن
جبرئیل است مگر بادو درختان مَریم — دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
اَبر چون دید که درزیرِ تتق خوابانند — برفشانید نثار گهرو دُرِّ عدن
چون گُلِ سرخ گریبان زطرب بِدْرانید — وقتِ آن شد که بیعقوب رَسَد پیراهن

---

۱. چ و د: گریز ۲. چ: چاره نیست ۳. چ: تهیتج ۴. د: شعر
۵. د و چ و رک از نم او ماده زغن ۶. در کلیّات شمس این بیت نیست

چون عقیقِ یَمنیّی لبِ دلبر خندید[1] بویِ رحمٰن بِمُحَمَّد رَسَد از سویِ یَمَن
چند گفتیم پراگنده دل آرام نیافت جز بدان جعدِ پراگندهٔ آن خوبِ زَمَن
شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید[2] تیغِ خورشید دهد نور بجانِ چو مِجَن
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مکرّر کردنِ کافران حُجّتهایِ جبریانه را

قوم گفتند: دردی که ما داریم دواپذیر نیست؛ و رنجی که ما راست قابلِ معالجه و تدبیر نیست. [ب ۵۰۰] سالها نصیحت و پندهایِ شما شنودیم ولیکن بواسطهٔ اِستماع جز بند بر پایِ دل نیفزودیم.

متن:

گَردَ وا را این مرض قابل بُدی آخِر از وی ذرّه‌ای زایل شدی

ما را سُدّه‌ای برجگرست؛ که هرچند آب خوریم تشنگی بیشترست. جگرِ تَفْسیدهٔ[3] ما را از آبِ زُلالِ مقالِ شما راحتی نیست؛ و دلِ ریش ما را از نوشِ دارویِ شما جز زخمِ نیش و جِراحتی نی. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

باز جوابِ انبیا عَلَیهِمُ السَّلام ایشانرا

انبیا فرمودند: که با فیضِ رحمتِ اِلٰهی و با آنچنان فضلِ فَضْفاضِ نامتناهی نومید بودن خُسرانی است عظیم؛ و با این چنین درد قطعِ طمع از درمان عذابی است الیم. ای بسا کارها که اوّل بغایت دُشوار نُماید و در آخِر به آسانی برآید

متن:

بعدِ نومیدی بسی امیّدهاست از پیِ ظُلمت بسی خورشیدهاست

امیدواری مفتاحِ خَزاینِ جُودست؛ مِصباحِ سَراچهٔ وُجودست. سَمَندِ طریقِ مآربست؛ کمندِ گردنِ مَطالب است. بدرقهٔ کویِ وِصال است؛ آیینهٔ پرتوِ جَمال

---

۱. چ: عقیق یمینی ۲. چ و د: تیغ چه خورشید بزن ۳. د: نفتیده

است. زِمامِ جهد و کوشش است؛ سَرِ صَهبایِ[1] عطا را سَرمایهٔ جوشش است. نظم:

اُمّــیدِ تــو هــر دمــی بگــوید دستت گیرم بفضلِ خـود زود
امّا تو مگو که جَهد و کـوشش سُــودَم نکند چو بـودنی بـود
مَــعزول مَــبین تــو قــدرتم را نی بسته نیم چـو تـار در پـود[2]
هر لحظه بکاهَمَت چو خواهـم وز فــضل تــوانـمت نـیفزود

باز انبیا فرمودند: که ما را با رَدّ و قبولِ شما کار نیست؛ مقصودِ ما از تبلیغِ رسالت غیرِ امتثالِ اَمرِ پروردگار نیست. پادشاهیِ مادر اِقامتِ مَراسِمِ عُـبودیّت و بـندگی است؛ و سَرافرازیِ ما در عَینِ مَسکَنَت و سرافکندگی. آبرویِ ما در فرمان بُرداری است؛ و قوّتِ پشت و بازویِ ما در حَمْلِ اَمانتِ باری. بِحُکمِ **لااَسألُکُم عَلَیهِ اَجراً** ما را نه از شما طمعِ مال و جاه است و نه آرزوی[3] عظمت و دستگاه.

متن:

مـــــــزدِ تـــبلیغِ رِســـالتها ازوست زشت و دُشمن رو شدیم از بَـهرِ دوست

ما را چون غیرِ شوقِ آن در نیست، مجالِ توقّف برین رهگذر نیست. ما چـون همیشه در حضورِ شاهیم؛ [آ ۵۰۱] و از سِرِّ مُراقبهٔ او آگاهیم؛ هر آینه شُکفته‌تر از لاله‌زار و گُلشن باشیم؛ و از ظُلُماتِ شداید و آلام تابنده‌تر از آفتابِ روشن باشیم. آری

متن:

دائــماًترّ و جــوانـیم و لطـیف تازه و شیرین و خندان و ظریف

زیرا که ما را مُحَقَّق است که بلا عطایِ اوست؛ لاجَرَم راحتِ جانِ مُشتاقان در عَینِ جراحتهای اوست. اصلِ همهٔ مغزها اوست و باقی پوستست، و فـردا مـا از دعوتِ بیگانگان جُست و جویِ دُوستست. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[4]

بـر عـاشقان فـریضه بُوَد جست و جویِ دوست بـر روی و سَـر چـو سیل دَوان تـا بـجویِ دوست
خـود جـمله اوست طالِب و مـا هـمچو سایه‌ها[5] ای گـفت و گـویِ مـا هـمگی گـفت و گـوی دوست

---

۱. د: کلمهٔ سر را ندارد ۲. کلیات شمس: من بسته نیم
۳. د و م و چ: از رویِ ۴. د: شعر
۵. کلیات شمس: خود اوست جمله طالب

گاهی بجوی دوست چو آبِ روان شویم ‌ ‌ ‌ گاهی چو آبِ حبس شده در سَبوی دوست
در گوشِ جان نهاده دهان او بِدَمدَ مه[۱] ‌ ‌ ‌ تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
چون جانِ جان وی آمد از وی گزیر نیست[۲] ‌ ‌ ‌ من در جهان ندیدم یک جان عَدوی دوست
بگدازَدَت زناز و چو مویت کند ضعیف ‌ ‌ ‌ نَدْهی بِهَردو عالم یکتایِ موی دوست
با دوست ما نشسته که‌ای دوست دوست کو؟ ‌ ‌ ‌ کوکو همی زنیم زمستی بکویِ دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک ‌ ‌ ‌ از طبعِ سُست باشد و آن نیست خوی دوست[۳]
خاموش باش تا صفتِ خویش خود کند ‌ ‌ ‌ کوهای هایِ سَردِ تو کوهای و هوی دوست؟[۴]

ملامتِ فرو بستگی از فِراقِ یار نصیبهٔ آنکس است که مُقَیّدِ بِقیدِ زمان و مبتلا ببلایِ این مَحْبَس است. دیریست که ما از قیدِ زمان رَسته‌ایم، و دیده از اختلاف دی و فَردا فرو بسته. چون ازین زندانِ خاکی و مَحَلِّ طَوارِقِ اَفلاکی بیرون جسته‌ایم؛ و به اِنسِلاخ از عَوارِضِ وجود بعالَمِ جان پیوسته.

متن:

پیشِ ما صدسال و یکساعت یکیست ‌ ‌ ‌ که دراز و کوته از ما مُنفَکیست
آن دراز و کوتهی در جِسمهاست ‌ ‌ ‌ آن دراز و کوته اندر جان کجاست؟

ساحتِ مَساحت جز درین [ب ۵۰۱] صندوقِ مُسَدَّسِ خاکی نیست؛ و ایّام و ساعت جز بِمقادیرِ حرکات افلاکی نی. امّا عالَمِ غَیب و معانی و فضایِ دلگشایِ لامَکانی که وَرایِ خَواصِّ این جهانی است از وَصمَتِ مَساحت مُبَرّاست، و از قید مقادیرِ زمانی مُعَرّا. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

بِبُرد عقل و دلم را بُراقِ عشقِ معانی ‌ ‌ ‌ مرا بپرس کجا بُرد؟ آن طَرَف که ندانی[۵]
بدان رِواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم ‌ ‌ ‌ بدان جهان که جهان هم برون شودزجهانی[۶]
یکی دَمیم اَمان ده که عقل من بمن آید ‌ ‌ ‌ بگویمت صفتِ جان تو گوش دارکه جانی
ولیک پیشتر آخواجه گوش بَردهنم نه ‌ ‌ ‌ که گوش دارد دیوار و این سِریست نهانی
عنایتست زجانان چنین غریب کرامت ‌ ‌ ‌ زراه گوش درآید چراغهایِ عیانی

---

۱. کلیات شمس: برگوش
۲. د و چ و ر: چون جان جان آمد از وی گریز نیست
۳. کلیات شمس: نیست سوی دوست
۴. کلیات شمس: کوهوی‌های دوست
۵. د و ر و م و چ: را مپرس کجا برد
۶. کلیات شمس: جدا شود زجهانی

رفیقِ خِضرِ خِرَد شو به پیشِ چشمهٔ حیوان	که تا چو چشمهٔ خورشیدِ روز نورفشانی [۱]
چنانکه گشت زَلیخا جوان بِهِمَّتِ یوسف	جهانِ کُهنه بیابد ازین ستاره جوانی
فرو خورَد مَه و خورشید قطبِ هَفت فلک را	سُهیلِ جان چو برآید زسویِ رکنِ یمانی

چون قُیودِ جسمانی از میانه برخیزد؛ و بَحرِ اَزَل با بَحرِاَبَد بیامیزد؛ ماضی و استقبال رَوَد؛ دی[۲] و فردا عَینِ حال[۳] شود؛ کَم و بیش نماند؛ بیگانه از خویش مُتَمَیِّز نشود. نمی‌بینی که **اصحابِ کهف** را که غریقانِ تیارِ بحارِ جان[۴] گشتند؛ و از قُیودِ تعلّقاتِ اَبدان گذشتند؛ سیصد و نُه سال از یک روز کمتر می‌نمود؛ **عُزَیر** را سالهایِ دراز یَوم یا بعضِ یوم بود. لاجَرَم ای قومِ مغرور ما را از جفایِ شما که صد سالهٔ آن پیشِ ما ساعتی بیش نیست بر خاطر آزار نیاید؛ و چون از هنگامِ اَلَست والِه و سَرمست گشته شناسایِ سِرِّ بلیٰ شده‌ایم بلایِ شما بر جانِ ما دشوار[۵] نیاید. امّا بِحُکمِ **مَنْ لَم یَذُقْ لَم یَدْرِ** هرکس از لذّتِ حدیث آگاه نیست؛ و بیگانگانرا در خِلوتخانهٔ **لی مَعَ اللّه** راه نی.

**لَمْ یَذُق لَم یَدْرِ هرکس کو بخورد	کی بِوَهم آرَد جُعَلْ اَنفاسِ وَرْدْ**
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مکرّر کردنِ قوم اِعتراضِ تَرجیه[۶] بر انبیا عَلَیهِمُ السَّلام

قَوم گفتند اگرچه شما در حقِّ خود بسعادت [آ ۵۰۲] مَوصوفید؛ امّا بنسبت با ما بکمالِ شآمت[۷] معروفید؛ زیرا که تا ما رویِ شما دیدیم و مقالاتِ[۸] شما شنیدیم اِختلال بساحَتِ اَحوالِ ما راه یافت؛ و خاطِرِ مَجموعِ ما در پیِ اندیشه‌هایِ پریشان[۹] شتافت. الفتِ احباب به افتراق پیوست؛ سوز و گداز بجایِ نعمت و ناز بنشست.[۱۰]

بیت

---

۱. چ: خورشید رو	۲. چ و م: دهی	۳. چ و م: خال
۴. د: خریقان نیاز بی‌رجان	۵. چ: برجان با دشوار
۶. هر چهار نسخه: ترجیح	۷. هرچهار نسخه: ترجیح
۸. چ: دیده‌ایم و ملاقات	۹. چ: اندیشه‌های برایشان	۱۰. د: شعر

غم و اندوه و محنت آمد و رفت　　فَــرَح و ذَوق و شــادمانیِ مـا

اَسماعِ ما پُر از غُصّهٔ عقوبت و نَکال، طِباعِ ما از ملاحظهٔ نارِ جَحیم و تَذَکُّرِ عذابِ اَلیم تیره حال.

متن:

طوطیِ نُـقلِ شکَـر بـودیم مـا　　مرغِ بو تیمار گشتیم از شما[۱]

چون ما را نُیوبِ نَوائب و بلایا، و هُجومِ مصائب و رَزایا، از شماست؛ قولِ اِنّا تَطیرْنابِکُم مِصداقِ حالِ ماست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

باز جواب گُفتنِ اَنبیا عَلَیهِمُ السَّلام

انبیا گفتند فالِ زشت و بد　　از میانِ جانتان دارد مَدَد

یعنی طائِرُکُمْ مَعَکُم طایرِ شومی که بدان فالِ بد گیرند کفر و ضلالِ شماست؛ و آنچه سرمایهٔ عقوبت و نَکال است هم اَفعالِ شماست. خفته را کـه اَژدَهـا قـاصدِ اوست هر که بیدار کند و بِرَمانَد دوستی دشـمن روست؛ خـفتهٔ نـادان اگـر گـوید تَخویف از اَژدَرها سببِ فالِ بدست؛ بایدش گذاشت که طالبِ هلاکتِ خودست. طبیبی اگر تُراگوید که غوره نباید خورد که موجب ازدیادِ امراض است؛ و مُنَجِمّ اگر گوید امروز از خانه بیرون میا که قِرانِ مِرّیخ و زُحَل سببِ چندین آفات و اَعراض است؛ تو اصلاً ازیشان اِعراض نمی‌کنی و بر اَقوالِ طِبّی و تنجیمیِ ایشان اِعتراض نمی‌نمائی. ما راکه از عَینُ الیَقین خبر می‌دهیم، و اَسرارِ حَقُّ الیَقین در میان می‌نهیم؛ چگونه مُتَّهَم می‌داری؛ و از رُویِ حَزم انصاف پیش نمی‌آری؟ بیت:

ایکـه نُـصْحِ نـاصحانرا نَشْـنَوی　　فالِ بد با تُست هر جا مـی‌روی

عَجَب کاریست از نَفْس و شیطان که بدزدی و راه زنی رختِ عـمرِ تـو غـارت می‌کند آزار بر خاطر نداری؛ و از شفیقی مهربان و رفیقی ناگذرانِ دل و جـان کـه خبردارت کند بیازاری. وَ مِن لَطائفِ اَشعاره قُدِّسَ سِرُّه:[۲]

چـــرا ز قـــافله یک کس نـــمی‌شود بـــیدار　　کـه رخت عـمر زکـی بـاز مـی‌بَرَد طَـرّار[ب۲‌۵۰]

---

۱. استعلامی و نیکلسن: مرغ مرگ اندیش گشتیم

۲. د: وله من حقایق الاسرار

چـــرا ز خـــواب وزطـــرّار مـــی‌نیازاری؟ چـــرا ازانکـــه خـبر مـی‌دهد شـوی آزار؟[۱]
ترا هر آنکـه بـیازُرْد شـیخ و واعـظِ تست که نیست مهرِ جهانرا چو نـقشِ آب قـرار
یکـی هـمیشه هـمی گـفت راز بـاخانه مشـو خـراب بـنا گـه مـرا بکُـن اِخـبار
شـبی بـناگـه خـانه بـرو فـرود آمـد چه گفت؟ گفت کـجا شـد وصیّتِ بسیار
نگفتمت خـبری کـن تـو پیش از افتادن[۲] که چاره سازم مـن بـا عـیال خـود بـفرار
خبر نکردی ای خانه حقِّ صُحبت کـو؟[۳] فـــرو فـتادی و کُشـتی مـرا بـزاریِ زار
جـواب داد مـرا و را فـصیح آن خـانه[۴] که چند چـند خـبر کـردَمَت بِـلَیل و نـهار
بِهَر طَرَف کـه دهـن را گُشـادمی بشکـاف کـه قـوّتَم بِـرَسیدست وقت شُـد هُش‌دار
زهـر کُـجا کـه گشـادم دَهَـن فُـرو بَستی نَهِشتَیم که بگـویم چه گـویم ای مِعمار؟
هَـمی زدی بـدهانم زحـرص مُشتی گِـل شکـافها هـمه بسـتی سـراسـرِ دیـوار
بدانکه خانه تنِ تُست و رنجها چو شِکاف شکـافِ رنـج بِـدارو گـرفتی ای بـیمار

ما را نه ازاِمحاضِ نُصح تقصیرست؛ و نه در تبلیغِ رسالت تزویر. امّا شما ازلَئیمیِ خویش حقِّ الطافِ ما نشناختید؛ و غایتِ اِعْطافِ ما را سببِ ایذا و طغیان ساختید. آری لُطف و کَرَم کریمان را سازوارست؛ امّا بِحُکمِ **لایَصْلَحُ الحَدید اِلاّ بِالَحدید**[۵] لئیمان را جفا درکارست.

متن:

با کریمی گر کـنی احسـان سِزَد هر یکی را او عوض هفصد دهـد
بالئیمی چـون کـنی قـهر و جـفا بـنده‌ای گـردد تُـرابس بـاوفا

حکمتِ آفریدنِ دوزخِ آن جهان و زندانِ این جهان تا مَعْبَدِ مُتَکبّران باشد که ابتِیا طَوْعاً اَوکَرهاً

قاعده است کُلّی که لَئیمان از جفا صافی شدند؛ و چون وفا و کرم بینند جافی؛ و چون به بَلا مبتلا گردند پناه بحق گیرند، و در حالتِ رفاهیّت اصلاً نصیحت نپذیرند.

---

۱. کلیات شمس: چرا ازو که خبر می‌کند کنی آزار؟ ۲. کلیات شمس: نگفتمت خبرم کن
۳. کلیات شمس: کو حق صحبت؟ ۴. کلیات شمس: جواب گفت مراد را
۵. د: لاتفلح الجدید الاّ بالجدید

پس در دنیا مِحنت و بَلا و رنج و عَناو دام و زندان و آلام و نوائِبِ زمان آفریده شده؛ و در عَقبیٰ نارِ جَحیم و عذابِ اَلیم مهیّا ساخته آمد؛ تا لَئیمان رام گردند؛ و عبادتِ اِلٰهی که جنّ و انس از برایِ آن مخلوق است که **وَما خَلَقْتُ الجِنَّ وَالاِنْس اِلاّ لِيَعْبُدُون** بِتقدیم رسانند؛ و مقصود از آفرینش حاصل شود. پس باغ و زندان و بهشت و میزان بمنزلهٔ دو مسجداند که عبادتگاهِ جمیعِ مکلّفین تواند بود. [آ ۵۰۳]

متن:

مَعْبَدِ مردِ کریم اَکْرَمْتَهُ **مَعبدِ مَردِ لَئیم اَسْقَنْتَهُ**
مرلئیمان را بزن تا سر نهند[1] **مرکَریمانرا بِده تا بَردهند**[2]
لاجَرَم حق هر دو مسجد آفرید **دوزخ آنها را و اینها را مزید**

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیانِ آنکه حق تعالی صورتِ مُلوک را سببِ مسخّر کردنِ جبّاران که مُسخّرِ حق نباشند ساخته است چنانکه مُوسیٰ علیه السّلام بابِ صغیر ساخت بر رَبَضِ قُدس جهتِ رُکوعِ جبّاران بنی‌اسرائیل وقتِ درآمدن که اُدْخُلواالبابَ سُجَّداً و قُولُواحِطَّةٌ

چون جبّارانِ **بنی‌اسرائیل** بعد ازابتلا در تیه مأمور گشتند بِدُخول قریه که **بیت‌المقدّس** است؛ و ایشان از رویِ تکبّر پیشِ بزرگانِ دین سرفرو نمی‌آوردند؛ و از غایتِ تجبّر در حضرتِ اَهلِ یقین پشت خم نمی‌دادند؛ در رَبَض دری پَست ساختند تا وقتِ درآمدن بضَرُورت سرفرود آرند؛ و پشت خم دهند.

متن:

آنچنانکه حق زگوشت و استخوان **ازشهان بابِ صغیری ساخت هان**
اهلِ دنیی سَجدهٔ ایشان کنند **چونکه سجده کبریا را دشمن‌اند**

زیرا که ایشان لایقِ حضرتِ پاک اِلٰهٔ نیستند؛ و در پیشِ خاصّانِ آن درگاه کمتر از

۱. د و ج: نهد ۲. د و ج: دهد

خاکِ راه نیستند. لاجَرَم قُدرتِ حق سرگین دانی را که میر و پهلوانش نام نهند؛ محرابِ عباداتِ ایشان ساخت تا پشتِ تواضع پیشِ ایشان خم دهند.

متن:

آن سگانرا این خسان خاضع شوند[۱] شـیر را عـارست کـورا بِگـرَوند

گـربه بـاشد شِـحْنَهٔ هـر مـوش خـو موش کـه نَـوَد تـا زشـیران تـرسد او

مـوش کـی تـرسد زشیرانِ مُـصاف بـلکه آن آهـو تگـانِ مِشک نـاف

رَوبه پیشِ کـاسه لیس ای دیگ لیس توش خداوند و ولی نـعمت نـویس[۲]

وقتی که بندگان شُکرِ نِعَمِ ظاهرَه و باطنَهٔ مُحسِن و مُنعِم، و مُفْضِل و مُکرِمِ حقیقیِ خود، از چَشم وگوش، و سایرِ حواس و هوش، و جوارح و آلات، که واسطهٔ اکتساب کمالاتست نگذارند[۳]؛ و ازو سُبحانَه و تعالی و از عبادتِ او کـه ایشانرا بـرایِ آن آفریده است که **ما خَلَقْتُ الجِنَّ وَالإنْسَ اِلاّ لِيَعبُدون** قطعاً یاد نیارند، و زندگانی چنان کنند که گوئیا از حضرتِ او هرگز نعمت [ب۵۰۳] و احسان ندیده‌اند؛ و از خوانِ او نانی نچشیده‌اند؛ پس بدین معامَلَت وکِردار و شیوه و رفتار هر آینه لایقِ قهر و انتقام باشند؛ نه سزاوارِ لُطف و اِنعام؛ و درخورِ نوایِب و فِتَن و شَدایِد و مِحَن باشند، نه مُستحقِّ مَواهب و مِنَن. پس چه عجب باشد اگر حق سُبحانَه و تعالیٰ آن عَدویِ مُبین را که شیطانِ لَعین است بریشان مسلّط گرداند؛ تا بِوَسْوَسهٔ او خدمتِ مخلوق را بر خدمتِ خالق اختیار کنند، و شب و روز از برایِ رضایِ او که نه آن رضا و نه ثمرهٔ او پایدارست بِجِدِّ تمام کار کنند؛ تا آخِرُالأَمر جز وَخامَت و نَدامت نتیجه ندهد. شعر[۴]

هـیچ خـمری بی‌خماری دیـده‌ای؟ هیچ گـل بـی‌زخـم خـاری دیـده‌ای؟

در گـــلستانِ جـــهانِ آب و گـــل بـــی‌خزانـــی نـــوبهاری دیـده‌ای؟

کـارِ شَـه کـن بـارِ شـه کَش غیرِ او[۵] هــیچ کس را کـاروباری دیــده‌ای؟

چونکه غم پیش آیدت در شه گریز[۶] هـیچ کس را غـمگساری دیـده‌ای؟[۷]

---

۱. د و چ: آن سگان را این چنین خاضع شوند
۲. ر و م: تُش خدا وندو...
۳. ر و م: تُش خدا و ندو...
۴. چ: متن
۵. کلیات شمس: کار حق کن بار حق کش، جز زحق
۶. کلیات شمس: در حق گریز
۷. کلیات شمس: هیچ چون حق غمگسارش دیده‌ای؟

هـیچ دل را بـی‌صِقالِ لُـطف مَـه[1] در تـجلّی بـی‌خِماری دیـده‌ای؟[2]
بـــی‌جمالِ خـــوبِ دلدارِ قـــدیم جـز خـیالی دلفِشـاری دیـده‌ای؟
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قصّهٔ عشقِ صوفی بر سُفرهٔ تهی

صوفیی از میخ سُفره‌ای آویخته دید؛ و از ذوقِ لُوت نعره می‌زد و جامه می‌درید؛ تا شور و غوغایِ او بسیار گشت. هر که از صوفیان آوازِ او شنید بـا او یـار گشت؛ نعرهٔ‌های و هـوی مـی‌زدند و بـعضی ازغـایتِ شَـغَف مست و بـیخود مـی‌شدند. بوالفُضولی ایشانرا گفت: این همه فریاد چیست؟ چون این سفره آویخته از نان تهی است.

متن:

گـــفت: رَورَونـــقشِ بـــی‌معنیستی تو بِجُو هـستی کـه عـاشق نـیستی
عشقِ نان بی‌نان غذایِ عاشق است بندِ هستی نیست هر کو صادقست
عــاشقانرا کـــار نَـــبْوَد بـــا وُجـود عـــاشقانرا هست بی‌سرمایه سـود

ابتدایِ این قصّه را ظاهراً تقریب هست بحالِ طائفه‌ای کـه عـبادت و خـدمتِ ملکوت و سَلاطین اختیار ساخته‌اند؛ و بتحقیق عشق با سُفرهٔ تهی باخته؛ امّا سَوقِ کلام در جوابِ صوفی بر آن نَهْج[3] است که این قصّه را تمثیلِ حالِ انبیا باید داشت که ایشانرا در دعوتِ قَوم کار بحصولِ اِقتدا و وُجودِ اِهتدا نیست؛ بلکه مَطْرَحِ نظرِ ایشان گزاردنِ فرمانِ حقّ، و طمعِ آشنائی [آ ۵۰۴] بیگانگانست با حضرتِ پادشاهِ مُطلق؛ و شاید که در ایرادِ این قصّه اهلِ مَعرفت را حِصّه‌ای لطیف‌تر ازین باشد؛ و در ضِمنِ این سِرّی دقیق‌تر ازین بُوَد، و این سِرّ آنست که اختیارِ خدمتِ سَلاطین که بمنزلهٔ عشق بازی با سفرهٔ تُهی است مَذموم است در نظرِ مَحبوب کـه در مـظاهِرِ خلایق مشاهدهٔ صفاتِ خالق نتواند کرد. امّا کسی را که عشقِ عالَم سوزِ او خس و

---

۱. کلیات شمس: لُطفِ او
۲. کلیات شمس: بی‌غباری دیده‌ای؟
۳. چ و ر: برای نهج است

خاشاک حُجُب را سوخته باشد؛ و در هر آیینه دیده بر دیدارِ یار دوخته بُوَد بِهر چه روی آرَد قبلهٔ او رویِ دوست باشد؛ چنانکه بتأمُّلِ صادِق در باقیِ ابیات راه بکویِ این معانی می‌توان یافت.

متن:

آن فقیری کوز معنی بوی یافت — دست بُبْریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عَدَم خیمه زدند — چون عَدَم یکرنگ و نفسِ واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوقِ لُوت — مَرپری را بوی باشد لُوت و پُوت

پیشِ قِبطی خون بود آن آبِ نیل — پیشِ سِبطی آب باشد بس جَمیل [1]

جاده باشد بحر زاسرائیلیان — غرقه گه باشد زفرعونِ عَوان

مقصود آنکه نه هرچه تُرا نیست دیگری ندارد، صاحبِ بَصیرتی باید تا دیده بردارندگان گمارد. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

روچشم جانرا برگشا، در بیدلان اندرنگر — قومی چو جان بی‌پا و سر، قومی چو دل زیر و زبر

از باغ و گُل دلشادتر، وزعقل و دانش رادتر — وز سر و هم آزادتر، وز آبِ حیوان پاک‌تر [2]

چون ذرّه‌ها اندر هوا، خورشیدایشانرا قبا — بر آب و گِل بنهاده پا، وزعین دل پر کرده سر [3]

در مَوجِ دریاهایِ خون بگذشته بر بالایِ خون — وَز مَوج وَزْغوغایِ خون، دامانِشان ناگشته‌تر

درخارلیکِن همچو گل، در حبس لیکن همچو مُل — در آب و گل لیکن چو دِل، در شب ولیکن چون سَحَر

باری تو از اَرواحِشان، وزباده و اَقداحِشان — مستِ خوشی [4] از راحِشان، فارغ شده از خَیر و شَر

بس کن که هر مُرغ ای پسر، خوش کی خورد اَنجیرِتر؟ — شد طُعمهٔ طوطی شکر، وان زاغ را چیزی دگر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. استعلامی و نیکلسن: آب باشد پیش سبطی بس جمیل

۲. کلیات شمس: از باغ و گل دلشادتر وزسروهم آزادتر- وزعقل و دانش رادتر وزآب حیوان پاکتر

۳. کلیات شمس: برکرده سر

۴. کلیات شمس: مستی خوشی

متن:

مخصوص بودنِ یعقوب علیه السّلام بچَشیدنِ جامِ حق از رویِ یوسف[۱] [ب ۵۰۴] وکشیدن بویِ حق از بویِ یوسف و حرمانِ برادران و غیرهم ازین هردو

بویِ گُلزارِ حقایق، از ریاضِ مظاهرِ خلایق کشیدن کارِ هر مشام[۲] نیست؛ وجامِ مالامالِ اسرار از خُمخانهٔ عالَمِ ظَلال چشیدن لایق هرزاهدِ خام نیست. دیدهٔ یعقوبِ حزین باید تا جامِ حق از روی یوسف تواند چشید؛ و مشامی عَنبر آگین باید که تا نَسَماتِ[۳] اِنَّ لَربِّکُم فی اَیّامِ دَهْرِکُم نَفَحات از بویِ یُوسف تواند کشید. اِخوانراکه از بویِ عشق یوسف مُقیمِ مقامِ کُلبهٔ احزان نیستند مَحَبَت با یوسف عشق‌بازی با سفرهٔ تهی است؛ امّا یعقوب را که بواسطهٔ بُعدِ صُوری و هِجرانِ ضروری شکَیب و صَبوری از یوسف نداشت بل که می‌گفت بیت:

نزدیک‌تری از رگِ جانم بمن ای دوست　　　هرچند که دورم زتو از رویِ مسافت

تا عبارت از آن حال در کلامِ مَلِکِ مُتعال اِنَّکَ لَفی ضَلالِکَ القَدیم آمد از صد فرسنگ راه از بویِ یوسف آگهی یافت. آنکه بهمراهیِ پیراهن به کنعان می‌شتافت؛ بویِ یوسف ازان پیراهن درنمی‌یافت؛ امّا یعقوب که بلایِ عشقِ فرزند می‌کشید از صد فرسنگ راه بویِ یوسف می‌شمید.[۴]

متن:

ای بسا عالِم زدانش بی‌نصیب　　　حافظِ علم است آنکس نی حبیب

مُستِمع از وی همی یابد مشام　　　گرچه باشد مستمع از جنسِ عام

ای بسا عالِمِ شِگَرف که در صفحاتِ خاطرش جز نُقوش و سوادِ حرف نیست؛ و بَسا عامیِ صافی ضمیر که لَوحِ خاطِرِ مُستَنیرش در صفا و پاکیزگی کمتر از برف نیست. عالِمی که نصیحت از خود نمی پذیرد؛ امّا دیگری از و اِنتفاع می‌گیرد؛ راست

---

۱. چ و ر: جام از روی　　۲. چ و م: شام نیست　　۳. چ و ر: نسیمات
۴. د: می‌شنید

چون شمعی است که خود می‌سوزد؛ و خانهٔ مردم برمی‌افروزد. امّا قسمت اَزَلی قابلِ تغییر نیست؛ و در جریانِ اَحکامِ قضا جز صبر و رضا تدبیر نیست. خیالی را در دلِ یکی بهشتِ جاودان سازد؛ و از خیالی در دلِ دیگری دوزخِ سوزان پردازد.

متن:

دیـده‌بانِ دل نـدانـد در مَـجال — کز کدامین رکنِ جان آید خـیال[1]
گر بدیدی مَـطْلَعَش از اِحـتیال[2] — بند کردی راهِ هر نـاخوش خـیال

امّا دیده‌ای باید غَیب بین تا آثارِ کاروانِ غیبی مشاهده کند؛ [آ ۵۰۵] و گُوشی باید حقایق چین تا اَخبارِ مُقیمانِ لامکانی اِستماع نماید. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

کـاروانِ غـیب مـی‌آید بِـعَین — لیک ازیـن زشـتان نـهان آیـد هـمی
نغز رویان سویِ زشتان کـی رونـد؟ — بـلبل انـدر گُـلسِتان آیـد هـمی[3]
این همه رمـزست مـقصود ایـن بُوَد — کـان جـهان انـدر جـهان آیـد هـمی
هـمچو روغـن در میانِ جانِ شیر — لامکـان انـدر مکـان آیـد هـمی
همچو عقل اندر میانِ خون و پوست — بـی‌نشان انـدر نشـان آیـد هـمی

در کارخانهٔ کِبریا که محلِّ نقش بندیِ اَحکام قضاست جاسوس وَهم را مَجالِ جَوَلان در فضایِ او نیست؛ و طائرِ فهم را امکانِ طَیَران در هَوایِ اونی. هیچ حادثی قَدَم بر مِرصادِ قِدَم نتواند نهاد؛ و هیچ مُمکِنی بمِفتاحِ اَندیشه قفلِ **وَجَفَّ القَلَم** نتواند گشاد. چاره آنست که دامنِ قفلش که عبارت از اَوامر و نواهی است بدست آری؛ و طریقهٔ اِمتثالِ مِثال او را فرو نگذاری؛ که بِحُکمِ **یَمْحُوااللّٰهُ ما یَشاءُ و یُثْبِت** تَصرّف در نصیبهٔ ازلی[4] مخصوصِ پادشاهِ لَم یزلیست؛[5] و اِلاّ تغییرِ تقدیرِ ربّانی سُخرهٔ تـدبیر انسانی نیست. تحصیلِ مِلک و مال، سببِ زوالِ ملال نگردد تزئینِ گـلشن و بـاغ، واسطهٔ راحت و فراغ نگردد.

متن:

آن یکـی در مـرغزار و جُـویِ آب — وان یکـی پـهلویِ او انـدر عـذاب

---

۱. ر و م: کز کدامی
۲. استعلامی و نیکلسن: گر بدیدی مصلعش را زاحتیال
۳. استعلامی و نیکلسن: گلستان آید همی
۴. ر و م: ازل
۵. ر و م: لم یزل است

او عـجب مـاند کـه ذوقِ اوز چیست وان عَجَب ماند که این در حبسِ کیست[۱]
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست هین چـرا زردی کـه اینجا صـد دواست
هـمنشیناهین درا انـدر چـمن[۲] گـوید ای جـان مـن نـیارم آمـدن

بِحَسَبِ مُقتَضیاتِ اسما و صفات، مظاهرِ خَلایق متفاوت الدَّرَجات‌اند. آنـچه در حقِّ یکی دَردَست دیگریرا دواست؛ و هرچه این را بندست آنرا گِره گشاست. وَلَـهُ قُدِّسَ سِرُّه[۳]

کـجا پـذیرد فـرعون پـندِ مـوسی را کـه مـیلِ آن سـوی دیوست و میلِ ایـن بـخداست
خـدایِ فَـرد و صَـمَد را هـزار گـون خَـلْقَست که خُلق و خِلقَتِ هر یک چو نوش و نیش جُداست
خُـنُک کسـی کـه زنـوشش[۴] نـصیب یـافت نـه نیش خُـنُک کسـی کـه ورانـی جـفا[۵] نـصیب وفـاست
هرآن یگانهٔ صَفدَر کزین دوهم بگـذشت[۶] زلایِ نـفی مَـجوی‌َش کـه واصلِ اِلّاست
[ب۵۰۵] بـرون زِ روز و شـبست وز سـال و مـه چـون چـرخ خـلاصهٔ دوجـهانست و در قِـدَم یکـتاست
مـحیطِ کَـون و مکـانست وزمکـان بـیرون حـیاتِ حـور و جـنان است و هـم از آن بـالاست
زمین و چرخ و مَه و آفتاب صنعتِ اوست و یست گوهرِ ذات و صفات او دریـاست
قَـفا بـداد و سـفر کـرد شـمسِ تـبریزی بگـو مـرا تـو کـه خورشید را چه روی و قفاست؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:[۷]

حکایت امیری که غلامش نماز باره بود و انس داشت در نماز و مناجات با حق[۸]

هنگامِ سَحَر امیری را بحمّام احتیاج افتاد، غلامی را که سُنغُرَش نام بود آواز داد؛ تا مِندیل و طاس بردارد؛ و در مُوافَقَتِ امیر حقِّ بندگی بگذارد. چون اِمتثالِ فـرمان کرد و با مُوافَقَت روی بحمّام آورد؛ رَهگذرِشان بر درِ مسجدی افتاد که مُؤذِّن صلایِ

۱. استعلامی و نیکلسن: او عجب مانده.... وان عجب مانده. ۲. چ و ر: درآدر انجمن
۳. این غزل در کلیات شمس وجود ندارد ۴. چ و ر: خنک کسی که نوشش
۵. چ و ر: بی‌صفا نصیب وفاست ۶. چ و ر: همان یگانهٔ صفدر
۷. د: کلمهٔ متن را ندارد ۸. هر چهار نسخه و مناجات با حق را ندارند

نماز می‌داد. سُنْغُر را در اِقامتِ صلوات، و اِدامَتِ وظائفِ عبادات، رغْبَتِ مُتَوَفِّر و میلِ خاطِرِ مُتَکَثِّر بود؛ از خواجهٔ خویش اِلتماس نُمود تا بر دَرِ مسجد بنشیند؛ و او بصلوٰة قیام نماید. خواجه مُلْتَمِسِ او مُبذُول داشت؛ و خاطِر بر اِنـحاجِ مَطلُوبَش گُماشت. بعد از نماز اِمام و قوم بیرون آمدند.

متن:

سُنغُر آنجا ماند تا نزدیکِ چاشت　　　میر سُـنغُر را زمـانی چَشم داشت

چون انتظار از حد گذشت گفت ای سُنْغُر چرا بیرون نمی‌آئی، و ما را چند انتظار می‌فرمائی؟ گفت: ای مَخدومِ محترم دامن‌گیری دارم که بیرون آمـدن ازیـن حَـرَم نمی‌گذارد. هفت نوبت امیرش تقاضا می‌کرد و سُنغُر همین جواب می‌گفت. امـیر گفت:[۱] حالیا در مسجد هیچ کس نمانده است؛ کیست که ترا بِـزور آنـجا نشـانده است؟

متن:

گفت آنکس که ترا بست از بُرون　　　بسته است او هم مرا در انـدرون

آنکه ترا نمی‌گذارد که در مسجد درآئی؛ و عبادت او از سَرِ اخلاص نمائی؛ مرا نیز نمی‌گذارد که بیرون آیم و بکارِ دیگر اشتغال[۲] نمایم. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

اینجا کسی است پـنهان دامـانِ مـن گـرفته　　　خـود را سپس کَشیده پیشانِ مـن گـرفته

اینجا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان　　　بـاغی بـمن نُـموده ایـوانِ مـن گـرفته [آ ۵۰۶]

ایـنجا کسـی است پـنهان هـمچون خـیال در دل[۳]　　　امّـا فـروغِ رویش ارکـانِ مـن گـرفته

چون گلشکر من و او در همد گر سِرشته[۴]　　　مـن خـویِ او گـرفته او آنِ مـن گـرفته

در چشمِ من نـیاید خوبانِ هـر دو عـالم[۵]　　　بـنگر خـیال خـویش مژگانِ من گـرفته

من خسته دل بـعالَم درمـانِ کس نـدیدم[۶]　　　تـا دردِ او بـدیدم دامـانِ مـن گـرفته[۷]

تـو نـیز دل کـبابی درمـان زدودیـابی　　　در گـرد دردگـردی فـرمانِ مـن گـرفته

۱. چ: امیر گفت که ندارد
۲. چ و م د رک اشغال نمایم
۳. چ و د: همچو خیال در دل
۴. چ: درهد گر سرشته
۵. کلیات شمس: خوبان جمله عالم
۶. کلیات شمس: من خسته گِردِ عالم درمان نرکس ندیدم
۷. کلیات شمس: تا درد عشق دیدم درمان من گرفته

بشکن طلسمِ صورت بنگر بچشم سیرت — تا شرق و غرب بینی سلطانِ من گرفته
تبریز! شمسِ دین را بر چرخ جان ببینی — اشراقِ نورِ رویش کیهانِ من گرفته[1]

همان بَحرِ موّاجِ مُتلاطِمُ الأَمواج که ماهیانرا رُخصتِ بیرون آمدن نمی‌دهد؛ خاکیانرا نیز نمی‌گذارد که در بحر درآیند. هر یکی را بِقُفلی دیگر بسته؛ و هیچ موجود از بَندِ پنهانی او نجسته. بستهٔ او را هیچکس آزادی نتواند داد؛ و قُفلی که نهادهٔ اوست بهیچ کلید نشاید گشاد.[2]

متن:

ذرّه ذرّه گر شود مِفتاحها — این گشایش نیست جز از کِبریا
چون فراموشَت شَوَد تدبیرِ خویش — یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش
چون فراموشِ خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند

از خویش بِگُسل تا درو پیوندی؛ و دل از همه بردار تا بدو دربندی. تا با خویشی ازو بیگانه‌ای و تا از خود بیگانه نگشته‌ای با دوست آشنانه‌ای وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

بگوشِ دل بِنهانی رسید رَحْمَتِ کُل[3] — که هرچه خواهی می‌کُن ولی زما مَسگُل[4]
تو آنِ ما و من آنِ تو همچو دیده و روز — چرا روی زبَرِ من بِهَر غلیظ و عُتُل[5]
بگفت دل که بریدن زتو چگونه بُوَد؟[3] — چگونه بی‌زدُهُل زن کند غریو دُهُل؟
همه جهان دُهل اندو توئی دُهل زن و بس — کجا روند زتو چونکه بسته‌اند سُبُل
جواب داد که خود را دُهل شناس و مباش — گهی دُهل زن و گاهی دُهل که آرَدْ ذُل
نجنبد این تنِ بیچاره تا نجنبد جان — که تا فَرَس بِنَجُنبد بَرُو نُجُنبد جُل

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چ و ر و م: ایران من گرفته
۲. چ و ر: گشاید
۳. کلیات شمس: به گوش دل پنهانی بگفت
۴. چ و د: ولی از ما مگسل
۵. چ: عقل

متن: [ب ۵۰۶]

نومید شدنِ انبیا از قبول[۱] و پذیرائی مُنکران. قوله تعالیٰ حتّیٰ اِذا اسْتَیأَسَ الرُّسُلُ

اَنبیا و رسل که هادیانِ مراصِدِ سُبُل‌اند؛ از انکارِ قوم بر آشفتند؛ و با خویشتن از سَرِ نومیدی می‌گفتند: مَزْبَلهٔ باطنِ این منکران بِجاروبِ حِکمت چند روبیم؛ و چون سوزِ دلِ مادر ایشان نمی‌گیرد آهنِ سرد چند کوبیم؟ نُفوسِ انسانی لوحِ نقوشِ نَفْسِ کلّی است؛ و آیینهٔ جمال نمایِ اَحکامِ غَیبی است؛ بلکه نَفْسِ کلی بمَنزلهٔ شخص است و نفسِ جُزوی سایهٔ اوست؛ و این نَفْسِ دوم بِمَثابهٔ طفل است و نَفْسِ اوّل دایهٔ او.

متن:

نفسِ اوّل راند بر نفسِ دوم　　ماهی از سرگنده گرددنی زدُم[۲]
لیک هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر[۳]　　چونکه بَلِّغ گفت حق شد ناگزیر

اگرچه نقش‌بندیِ نسیجِ اَعمال در پردهٔ غیب ساخته‌اند؛ و کارهایِ این کارخانه بی‌واسطهٔ من و تو پرداخته؛ و بعضی را بِشَرَفِ قبول تشریف داده؛ و بعضی را داغِ رد بر پیشانیِ جان نهاده؛ امّا پرده در میانِ ما و احکامِ غیبی آویخته‌اند؛ و بتازیانهٔ اَمَل سَمَندِ همّتِ هر یک را در میدانِ عمل انگیخته. لاجَرَم

متن:

تو نمی‌دانی کزین دو کیستی　　جهد کن چندانکه بینی چیستی

هر عملی را اَمَل راهبرست؛ و بِنایِ مَساعیِ جمیله پر بُوک و مَگَرست؛ که اگر بنده در هرکاری به اِستِکْشافِ عواقِبِ امور باید؛ در همهٔ عمر هیچ کاری ازو بوجود نیاید. اگر تاجِری گوید که بی‌شناختنِ عاقبتِ کار، درین بحرِ خونخوار، برکشتی بار نمی‌نهم؛ و تا غرقه شدن و نجات یافتن خود ندانم تن بسفرِ دریا درنمی‌دهم؛ هرگز بازرگانی ازو نیاید؛ و مُهمّی از مُهّماتِ او نه برآید. پس در راهِ طَلَب که بارانِ سنگِ

---

۱. چ: قول　　۲. استعلامی و نیکلسن: گنده باشد نی زدُم
۳. د: لیک هم می‌دان خرد می‌رو چو تیر. چ: لیک هم میران خر و می‌رو چو تیر

ملامت از هر طرف می‌آید؛ بِنازُک دلی و شیشه جانی کار برنیاید. پروانه باید که بی‌پروا پر و بالِ خویش در آتش تواند سوخت؛ تا چهره از نورِ شمعِ جهانتاب تواند افروخت.

متن:

چونکه بر بوک است جملهٔ کارها[1] کارِ دین اَولیٰ گُزین یابی رها[2]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیانِ آنکه ایمانِ مُقَلِّد خَوفَست و رجا[3] [آ ۵۰۷]

ای عزیز چون از برایِ کسبِ معیشت عمرِ گرانمایه صرف می‌نمائی، و لحظه‌ای از کسب و تجارت[4] نمی‌آسائی؛ و با وجودِ آنکه خوفِ حِرمان داری؛ هرگز خیالِ خُسران در خاطر نمی‌آری؛ و اگر کسی گوید در سُلوکِ این مَسالِک و اِنتهاج این مَناهِج هزارگونه آفتست؛ و صد هزار نوعِ مخافت؛ نصایحِ مُشفقانهٔ او هرگز درنگیرد؛ و عزیمتِ مستحکمِ تو سُستی نپذیرد. بل که گوئی در تَکاسُل و تَوانی حِرمان از نیلِ آمال و اَمانی مُحقَّق است؛ و در ترکِ طُرُقِ اِکتساب خُسرانِ مال و دستگاه و خوفِ فوتِ عزت و جاه مُقرّر.

متن:

پس چرا در کارِ دین ای بدگُمان دامَنت می‌گیرد این خوفِ زیان

ندیده‌ای که اهلِ تجارتِ آخرت چه سودها کرده‌اند؛ و از مُجاهدهٔ این سَودا چه سرمایه‌ها بوطنِ اصلی برده؟

متن:[5]

آتش آنرا رام چون خلخال شد بحر آنرا رام چون حمّال شد

آهن آنرا رام همچون موم شد باد آنرا بنده و محکوم شد

---

۱. استعلامی و نیکلسن: بربوگشت جمله کارها

۲. استعلامی و نیکلسن: کار دین اولی، کز این یا بی‌رها

۳. هر چهار نسخه، نمازِ مقلّد

۴. هر چهار نسخه: تجارب

۵. چ و ر: کلمهٔ متن را ندارد

زهی طالعِ ماه مَنظری، آفتاب مَخْبَری، زهره طَرَبی، عُطارِد اَدَبی که بِحُکمِ **اِنَّ اللّه اشتریٰ مِنَ المُؤمنین اَنْفُسَهُم** مشتری او خداست؛ و زهی خداوندِ دولتی، صاحب ثروتی، که بر مُوجِبِ قضیّهٔ مرضیّهٔ **وَاَقْرِضُوااللّه قرضاً حَسَناً** وام دارِ حق گزارِ[1] او جَناب کبریاست. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

گر بمثالِ اَقْرِضُوا قرض دهی قراضه‌ای نیم قُراضه قلب را گنج کنی دُکان کنی
ور دو سه روز چَشم را بند کنی به اتّقوا چشمهٔ چشمِ حس را بحرِ دُرِ عیان کنی
وربنشانِ ماروی راست چو تیرِ ساعتی قامتِ تیرِ چرخ را برزهِ خود کمان کنی
بهتر ازین کَرم بُوَد؟ جُرمِ ترا کُند سزا[2] شرح دهم که پیشِ او بر چه نَمَط فغان کنی
بس که نگنجد آنچه او گفت و نبشت در دهن[3] گر همه ذرّه ذرّه را بازکَشی دهان کنی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیانِ آنکه رسول علیه‌السّلام فرمود اِنَّ لِلّهِ اولیاءَ اَخفیاءَ

یعنی آن تاجرانِ بازارِ دین، و دکّان دارانِ رَستهٔ یقین، که گفتیم صفتِ انبیا بُوَد که مأمورند بِدعوتِ عباد، و سِمَتِ بعضی اولیا بُوَد که مشغول‌اند بتکمیل و ارشاد؛ و امّا بعضی اَولیایِ اَخفیااند که از رویِ غیرت اِلٰهی در زیر قِبابِ عزّت پنهانند؛ و در خَلوتخانهٔ فردانیّت یگانه‌تر از جانند. [ب ۵۰۷]

متن:

هم کَرامتشان هم ایشان در حَرَم نامشانرا نشنوند اَبدال هم

و مِنْ اَشعارِه:

وَرایِ پردهٔ جانها، دلا خَلقانِ پنهانند[4] ززخمِ تیغِ فردیّت، همه جانند و بی‌جانند
تو از نقصان و از بیشی، نگونی چند اندیشی؟ در آدرِ دینِ بیخوشی، که کس بی‌خویش خویشانند
چه دریاها که می‌نوشند! چو دریاها همی جوشند بظاهر گرچه خاموش‌اند، دانا اندو می‌دانند
در آن دریایِ پُر مَرجان، یکی قوم‌اند همچون جان وَرایِ گُنبدِ گَردان، بُراقِ جان همی رانند

---

۱. چ: حق گذار ۲. کلیات شمس: جرم ترا گنه‌ترا
۳. کلیات شمس: نگنجد آن سخن کو نبشت در دهن ۴. کلیات شمس: پردهٔ جانت

آیا درویش با تکمین، سُبک برگرد و زوترهین[1] میانِ بزمِ مردان شین، که ایشان جمله مردانند
مُلوکان اند درویشان، زمستی جمله بی‌خویشان اگرچه خاکیند ایشان، ولیکن شاه و سلطان‌اند
عَلَم دارانِ عالَم را، بیک حَبّه نبستانند ازانکه شاهِ شاهانند، و در صورت پریشانند
شَهانِ خوبِ با تکمین، شده بیزار از تزیین مثالِ زُهره و پروین، بِذاتِ خویش شاهانند
چو خورشیدی شده روشن، جهانرا نور می‌بخشند بهشت عدن را ایشان، شده حوران و رضوانند
همی دانند سِرِّ دل، برِ ایشان همه حاصل شده بیرون زآب و گِلِ ززیبائیِ خویشانند
چگویم در بیان ناید، یکی شَمّه زبرهان‌شان چو خورشیدِ جهان آرا؛ جهانرا جان و جانانند
زگنجِ عشق زر ریزند، غلامِ شمس تبریزند وکانِ لعل و یاقوت‌اند و در جان کان ارکانند[2]

بِحُکمِ وَاللّهُ یَدعُوا اِلی دارِالسَّلام حق تعالی ترا پیغام در پیِ پیغام می‌فرستد و از کمالِ کَرَم ترا در خَلوتِ سَلْوت مَحرم می‌سازد؛ و هر لحظه با نواعِ تشریف می‌نوازد؛ و با چندان کَشش تو هنوز در کوشش تقصیر می‌نمائی؛ و به اعتمادِ اَلطافِ[3] او پیش نمی‌آئی؟

متن:

شش جهت عالَم همه اِکرام اوست هر طرف که بِنگری اِعلامِ اوست
چون کریمی گویدت آتش درا اندر آزود و مگو سوزد مرا

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حکایت مندیل در تنورِ پرآتش انداختنِ خادمه به امرِ اَنَس رضی اللّه عَنه و ناسوختن[4]

عزیزی بخانهٔ اَنَس بن مالک مهمان رسیده است؛ و در هنگامِ [آ ۵۰۸] خوان

---

۱. کلیات شمس: سبک دل گرد
۲. چ و د: مثال شمس تبریزند. کلیات شمس: پنج بیت بالای این بیت را ندارد
۳. چ: اعتماد و الطاف
۴. استعلامی و نیکلسن: خادمه به امر را ندارند. چ و د: پر آتش را ندارد

کشیدن اَنَس رضی اللّٰه عنه دستارِ خوان را چون دلِ اهلِ شرک پُرچرک دیده؛ خادمه را فرموده که دستارِ خوان در تنورِ آتش افگَنَد و بعد از لحظه‌ای بیرون کُنَد. خادمه اِمتثالِ اَمر بجای آورد؛ و مهمانِ شریف از تصنیعِ این قُماشِ لطیف تعّجب می‌کرد که خادمهٔ اَنَس

متن:

بعدِ یک ساعت بـرآورد از تـنور　　　پاک و اِسپید و ازان اَوسـاخ دور

آن مهمانِ عزیز و سایرِ حاضران نیز سؤال کردند که چگونه آتش درین مِندیل اثر نکرد؟ گفت ازانکه حَضرتِ خواجه علیه‌السلام دست و دهانِ مبارک بـدین دسـتارِ خوان بسیار پاک کرده بود؛ و مرا معلوم بود که هر آنچه از آن لب و دستِ شریف تشریف یافته است آتش دَر و اثر نخواهد نمود.

متن:

ای دلِ تـــرسنده از نــار و عــذاب　　　بـا چـنان دست و لبی کـن اِقْتِراب

چون جمادی را چـنین تشـریف داد　　　جانِ عـاشق را چـها خـواهـد گشـاد

مــرکلوخِ کــعبه را چـون قـبله کـرد　　　خاکِ مردان باش ای جـان در نـبرد

تا چون آثار بندگی و اَنوارِ تربیتِ او دریابی؛ در مخاطبهٔ او به امثالِ[1] این ابیات بشتابی. اشعار:

عجبتر از عجائبها، خبیر از جمله غائبها　　　اَمــان انــدر نـوائیها، بـتدبیر و دَوادانـی

زحـد بـیرون بشـیرینی، چـو عـقلِ کُل بِرَه بینی　　　زبــی خشّــمی و بــی‌کینی بِـغُفرانِ خـدامـانی

زهـی حُسن خـدایا نـه، چـراغ و شـمعِ هـر خـانه　　　زهــی اسـتادِ فـرزانـه، زهـی خـورشید ربّـانی

زهـی پَـربخشِ ایـن لنگـان، زهـی شـادیِّ دِلتـنگان　　　همه شاهان چو سرهنگان، غلام اند و تـو سـلطانی

بعد از خادمه سؤال کردند که چون تو از سِرِّ این مندیل خبر نداشتی؛ چگونه بی‌اِستفسارِ حکمت همّت بر امِتثالِ فرمان گماشتی؟ گفت همیشه مَشمولِ کَرَم و الطافِ این خواجه بوده‌ام؛ و در اِمتثالِ فرمان او اَسرار و حِکَم مُشاهده نموده؛ لاجَرَم چون مرا بِعِلمُ الیَقین معلوم بود که هیچ امری از اَوامرِ کَریم خالی از حکمت نیست؛

---

۱. چ: بامتثال

و هیچ حکمی از احکام آن صاحب بصیرت بی‌منفعت نی. بی‌دَغدغه قبولِ مقالِ او کردم؛ و اِمتثالِ او نمودم.

متن:

سر دراندازم نه ایـن دسـتارِ خـوان زِاعتمادِ هر کریمِ راز دان[ب ۵۰۸]

بیت:

صد دل و صد جان به دمی دادمی[1] وز جَـهتِ دادنِ جـان شـادمی

تا توانی خویشتن بر فِتراکِ صاحب دولتی بند؛ و یک لحظه دوری از رکابِ اهلِ دل مپسند؛ که اگر حِسِّ فاسدی بیناگردی و اگر مسِ کاسدی کیمیاگردی.

متن:

ای برادر خود بر این اکسیر زن کم نیاید صدقِ مرد از صدقِ زن

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قصّهٔ فریاد رسیدنِ رسول علیه‌السّلام کاروانِ عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند[2] و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته[3]

کاروانی در بادیه‌ای از بوادیِ عرب از بی‌آبی جگر تَفته و تشنه لب گشته بودند؛ و از بیم هلاکَت دل بخون آغشته.

متن:

ناگـهانی آن مـغیثِ هـر دو کَـون مُصطفی پیدا شد از رَه بهرِ عَـون

گوئیا نویدِ معشوق بعاشقِ مهجور رسید؛ و آبِ زُلال بحلقِ تشنگان مَحروُر رسید. نسیمِ بهاری بپرورشِ گُلشن آمد، شبِ تیره را هنگامِ[4] صبحِ روشن آمد. روحِ اَللّٰه از حَظیرهٔ قدسی بعیادتِ خاکیان شتافت؛ اسکندر در عَینِ ظُلُمات خبر سَر چشمهٔ آبِ حیات یافت. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. چ: صد دل و جان بدمی دادمی ۲. هر چهار نسخه کلمهٔ بودند را ندارند
۳. هر چهار نسخه: و شتران زبانها بیرون انداخته ۴. چ و ر: در هنگام

ای صد هَزار رحمتِ حق زآسمانِ داد | هر لحظه بی‌دِریغ بران رویِ خوب باد[۱]
آن رو که رویِ خوبان پردهٔ نقابِ اوست[۲] | جمله فنا شوند چو آن رو کُنَد گشاد[۳]
زُهره چه رو نماید در فرِّ آفتاب[۴] | پشّه چه حمله آرد در پیشِ تُندباد
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست | وی شاد آن مُرید که باشی تواَش مُراد
از عشق پیشِ دوست ببستم دمی کمر | آورد تاجِ زرّین بر فرقِ من نهاد
آنکو برهنه گشت و به بَحرِ تو غوطه خورد | چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد؟
آن کز عنایَتِ تو سِلاحِ صَلاح یافت | با این چنین صَلاح چه غم دارد از فَساد؟
هر کس که اعتماد کند بر وفایِ تو | پا برنهد بفَضل برین بامِ بی‌عِماد
مَغفورِ ما تَقَدُّم و هم ما تَأَخُّرست | ایمن زِانقطاع وز اِعراض و اِرتداد
سر سبزگشت عالَم زیرا که میرِ آب | آخِر زَما نیانرا آبِ حیات داد

آن رَحمتِ مَهداة بِعالَمیان، و آن آبرویِ آدَم و آدمیان، [ا ۵۰۹] چون خلقِ کاروانرا از تشنگی آشفته حال دید؛ اُشتران زبانها آویخته، مَردم از همدیگر فرو ریخته، دریایِ رحمتش بجوش آمد؛ در خطاب و تَسلیهٔ قوم بخروش آمد؛ و گفت: بر بُلندیها برآئید و اَطراف را ملاحظه فرمائید اگر غلامِ سیاهی اُشتر سوار شده، راویه‌ای بر پشتِ اُشتر بنماید، پیشِ مَنَش بخوانید؛ و اگر اِجابت نکند نیز بیارید[۵]؛ چند کَرَّت از سَرِ بلندیها تجسُس نمودند؛ و اَطرافِ آن ساحَت را بِمَساحتِ نَظَر پیمودند؛ بعد از ساعتی اُشتر سواری بهمان صفت دریافتند؛ و به استدعایِ او بجانب خواجه علیه‌السّلام شتافتند.

متن:

گفت من نشناسم او را کیست او | گفت او آن ماه رویِ قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست | گفت ما نا او مگر آن ساحِرست

چون بر دلِ غلامِ سیاه هنوز پرتوی از اَنوارِ آن ماه نتافته بود؛ و روشنائیِ آشنائی بدان آفتابِ عظمت و جاه نیافته؛ لاجَرَم در رفتن اِبا می‌نمود و لَب بتشنیعِ بیهده

۱. این غزل در کلیات شمس چاپ استاد فروزانفر نیست ۲. چ و د: پرده و نقاب اوست
۳. چ و ر: کند کساد ۴. چ: زهره چو رو. م: از هرچه رو. د: زهر چه رو
۵. م: کلمهٔ نیز را ندارد

می‌گشود. پس بِحُکمِ **وَسیقَ الّذینَ اتَّقَوارَبَّهُم اِلَی الجَنَّةِ زُمَراً**کَش کَشانش بسویِ **خواجهٔ هر دو جهان** آوردند. **خواجه** علیه‌السّلام فرمود کـه مشکِ آب از غـلام بـرگرفتند؛ و اهـلِ کاروان آب ازان نوش کردند؛ و همهٔ اشتران را آب[1] و مَشکها و ظروف و اَوانیِ خویش نیز ازان پُر ساختند، و بواسطهٔ آن مَشکِ آب که روپوشی بیش نـبود دلهـا از دَردِبـی درمان پرداختند.

راویه پر کرد و مَشک از مَشکِ او ‌ ‌ ‌ ابر گردون خیره مـاند از رشکِ او

این کسی دیدست کـز یک راویـه ‌ ‌ ‌ سَرد گردد سـوزِ چـندین هـاویه[2]

بِهِمّتِ آن دریایِ حقایق چشمهٔ غیبی در جوش بود؛ امّا مَشکِ غلامِ سیاه از برایِ طفلانِ راه روپوش بود. جَرَیانِ اَحکـام بـر مـقتضایِ اسباب از بـرایِ تسـهیلِ طَـلَبِ مَطلوبست بر طُلاّب؛ چنانکه آب اگر بجوش آید و حرارت درو تأثیر کند هوا گردد؛ و اگر بُرودَت در هوا تأثیر کند آب شود؛ و این معنی بکثرتِ مُشاهده معقول گشته است؛ و در پیشِ ذَوی العُقول مقبول شده؛ امّا گاه گاه قدرتِ [ب ۵۰۹]کاملهٔ حق خارقِ پردهٔ اسباب شود و سببِ حیرتِ اُولواالاَلباب گردد.

متن:

تو زطفلی چون سببها دیـده‌ای ‌ ‌ ‌ در سبب از جهل بَر چَفسیده‌ای

بـا سـببها از مُسـبِّب غـافلی ‌ ‌ ‌ سویِ این رُوپوشها زین مـایلی

کسی که دیده بر اسباب دوخته است؛ و در نیلِ مَطالب بِـوَسایط آمـوخته؛ چـون مشاهدهٔ فِقدانِ اسباب کند؛ از غایتِ دلتنگی در قَـلَق و اِضـطراب آیـد. بـعد ازان در حضرتِ باری که مُسبِّبُ الاَسباب است بتضرّع و زاری ناله و بیقراری آغـاز کـند؛ و بمفتاحِ اِخلاص دَرِ دعا باز کند. حق تعالیٰ می‌گوید عَجَب عَجَب چگونه روی بسویِ رب آوردی؛ و دامنِ اسباب از دست گذاشته یادِمُسبِّب کردی؟ بنده می‌گوید: بعد ازین نظر بر اسباب نیندازم؛ و جز بحضرتِ رَبُّ الاَرباب نپردازم.

---

۱. ج و د: اشتران آب دادند ‌ ‌ ‌ ۲. استعلامی و نیکلسن: چندان هاویه

متن:

گویدش رُدُّوالَعادُواکـارِ تست[1] ای تو اندر توبه و میثاق سُست

اگرچه مدّتی با بیگانگی ساختی، و دامنِ عنایتِ ما از دست انداختی؛ و ما را معشوقِ روزِ بی‌نوائی شناختی؛ و معلوم است که بِحُکمِ وَلَوردُّ والَعادُوالِمانُهوا عَنه بازاز سَرِ عهد و پیمان خواهی گذشت؛ و بِگِردِ ملاحظهٔ اسباب خواهی گشت.

متن:

لیک من آن نَـنگَرَم رحـمت کـنم رحمتم پُرَست بـر رَحْـمت تَـنَم

نَــنگَرَم عــهدِ بـدت بِـدْهَم عـطا از کرم این دم چو می‌خوانی مـرا

قافله در مشاهدهٔ آن حال از حیرت برآشفتند؛ و از رویِ حَیرانی در خطابِ نَبی می‌گفتند:

متن:

کرده‌ای روپـوش مشکِ خُـرد را غرقه کردی هم عرب هم کُـرد را

آری نظرِ اَهلِ حجاب که در پسِ پرده اسباب محجوبند، بمسبّبُ الأَسباب نتواند رسید؛[2] مگر بواسطهٔ عشقِ پرده‌سوز؛ که هم پردهٔ درباشد و هم پردهٔ روز. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[3]

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یکنَفَس غائب ازیـن کـنارِ مـن

نــورِ دو دیــدهٔ مــنی دور مشــو زچشــمِ مــن شـعلهٔ سینهٔ مـنی کَم مَکُن از شرارِ من [آ ۵۱۰]

یارِ من و حریفِ من خوبِ من و لَطیفِ من چست مَن و ظَریفِ من باغِ من و بَهارِ من

ای تنِ من خرابِ تو دیدهٔ من سَحابِ تـو ذرّهٔ آفــتابِ تــو ایـن دلِ بـی‌قرارِ مـن

لب بگُشا و مُشکلم حل کن و شاد کن دلم کاخر تا کجا رَسَـد پـنج و شِشِ قـمارِ مَـن

تا که چه زاید این شبِ حامله از برای من[4] تا چه اَثَـر کـند عَـجَب نـاله و زیـنهارِ مـن

تــا چــه عَـمَل کُند عَجب شُکرِ مـن و سپاس مـن تــا بکـجا کَشَـد بگـو مستیِ مـن خـمارِ مـن[5]

---

۱. چ و د: ردوا لِعباد وا ۲. چ: نتوانند رسید ۳. د: اشعار

۴. ر و م: تاکه زاید

۵. کلیات شمس: مستی بی‌خمار من ضمناً در کلیات شمس مصراع دوم این بیت با بیت بالا جابجا شده است

گفت خُنُک تراکه تو از غَمِ ما شدی دُوتو — کار تُراست در جهان ای بگُزیده کارِ من
مستِ منی و پستِ من عاشقِ می‌پرست من — برخورد او زدستِ من هر که کشید بارِ من
رَو که تُراست کَرّو فَرّ مجلسِ عیش نِهْ زِسَر — زانکه نَظَرِدهد نَظر عاقبت انتظارِ من
گفتم وانما که چون زنده کنی تو مُرده را — زنده کن این تنِ مرا از پیِ اِعتبارِ من
مُرده تراز تَنَم مَجو زنده کُنَش بنامِ هُو — تا همه جان شود بُتا این تنِ جان سپار من[1]
گفت زمن تو بارها دیده‌ای اعتبارها[2] — بر تو یقین نشد عَجَب قدرت و کار و بارِ من
گفتم دیده‌ام ولی نسیه کجا شود دلی[3] — از لُطَف و عَجائبت ای شه و شهریارِ من
عشق کشید در زمان گوشِ مرا بگوشه‌ای — خواند فسون، فسونِ او دامِ دلِ شکارِ من
دل زفسون او چه شد؟ دم مَزَن و مگو چه شد[4] — ورنه دلا تو نیستی مَحرم و راز دارِ من[5]
شاه مرا گفت بیا در تبریز جُومرا — شمس طلوع می‌کند از طرفِ دیارِ من[6]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مشکِ آن غلام پُر آب کردن از غَیب بمعجزه، و آن غلامِ سیاه را سپید کردن بِاذنِ اللّٰه تعالیٰ

بعد ازان حضرت خواجه علیه‌السّلام مَشک را همچنانکه اوّل بود پُر آب بغلام سپردند. آن غلامِ سیاه از مشاهدهٔ آن مُعجزه حَیران گشت؛ و بمفتاحِ عنایت قُفلِ دَردِلِ او گشاده شدن گرفت. دریایِ رحمت اِلٰهی را هنگامِ تَلاطُمِ امواج شد [ب ۵۱۰] دیدهٔ غیب بین آن غلامِ سیاه پَرتُوی از اَنوارِ باطنِ رسول اللّٰه یافت.

متن:

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده — مَشکِ او روپوشِ فیضِ آن شده
زان نظر روپوشها هم بر دَرید — تا معیَّن چشمهٔ غیبی بدید

چَشمهایِ آن غلام بمشاهدهٔ آن چَشمه پُر آب گشت؛ و باطنِ تیره‌اش از اَنوارِ

---

۱. کلیات شمس: تا همه جان شود تنم ۲. کلیات شمس: گفت زمن نه بارها
۳. کلیات شمس: گفتم دید دل و بی ۴. کلیات شمس: جان زفسون او
۵. کلیات شمس: ور بچخی تو نیستی ۶. این بیت در کلیات شمس نیست

ایمان پُر آفتاب گشت. بِحُکمِ **قُلِ اللّٰه ثُمَّ ذَرهُم** ایمان قبول کرد و خواجه و مقامِ خویش فراموش کرد؛ و آنچه مُرادِ کَونین بود بیک نظرِ **خواجهٔ ثقلین** در آغوش کرد. **خواجه** علیه‌السّلام باز او را از مَقامِ سُکر بمرتبهٔ صَحْو آوردند و گفتند:

متن:

وقتِ حیرت نیست حیرت پیشِ تست   ایــن زمـان در ره در آچـالاک و چُست

غلامِ بیچاره از سَرِ نیازمندی رخساره بر خاکِ قَدمِ **خواجه** مالید و از آن کُحْلِ الجواهر ذَرورِ دیده ساخت حضرتِ **مُصطفیٰ** نیز دستِ مبارک بر رُخسارهٔ او نهادند؛ و ظاهِرش را چون باطِن، خَلاص از سیاهی دادند. کما قالَ:

متن:[1]

یوسفی شُد در جَـمال و در دَلال   گفتش اکنون رَوبه‌دِه واگوی حال

مشکی پر آب بر بالایِ شتر انداخته؛ و دو مشکِ دیگر از چَشمهٔ چَشم روانـه ساخت.

متن:

او همی شُد بی‌سر و بـی‌پای مست   پای می‌نشناخت در رفـتن زِدست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دیدنِ خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلامِ مرا تو کشته‌ای خونت گرفت وخدا تُرا بدستِ من انداخت

خواجه چون از دور نظر انداخت راویه و اُشتر خـویش بشـناخت؛ امّـا چـنان مشاهده نمود که بجایِ غلامِ حَبَشی دلربائی ماه‌وشی مهارِ اشتر گرفته می‌آید. اهلِ قریه را جمع کرد و همه تَجسُّس می‌نمودند، و هرچند نزدیک می‌آمد در حیرت و تعجّب می‌افزودند.

۱. د: کما قالَ را ندارد. چ: کلمهٔ متن را ندارد

متن:

چون بیامد خواجه گفتش کیستی — از یَمَن زادی و یا تُرکیستی

تو غلامم را چه کردی؟ راست گو — گر بکشتی وانما حیلت مجو

غلام هرچند که می‌گوید ای دیدهٔ روشنم، همان غلامِ حَبَشیِ تومنم. امّا خواجهٔ هر دو سرا بر من نظر انداخته است، و خالقِ سموٰات ظاهر و باطنِ مرا منوّر ساخته. خواجه تصدیق نمی‌کند و می‌گوید

متن:

[آ ۵۱۱] هَی چه می‌گوئی غلامِ من کجاست؟ — هین نخواهی جَست ازمن جز براست

غلام گفت: ای خواجه ازان عهد بازکه مرا خریده‌ای و بخدمتِ خود پسندیده‌ای در خلَأ و مَلَأ هر ما جَرائی که گذشته است همه رایکان یکان بشمارم.

متن:[1]

تا بدانی که همانم در وجود — گرچه از شَبدیزِ من صبحی گُشود

رنگِ دیگر شد ولیکن جانِ پاک — فارغ از رنگست و از اَرکانِ خاک

آری تن شناسان به اندک تغیّری مطلوب گم کنند؛ امّا سرمستانِ جان‌شناس چون بادهٔ جان یابند ترکِ ساغَر و خم کنند.

متن:

جان شِناسان از عَددها فارغند — غرقهٔ دریایِ بی‌چونند و چند

جان شو و از راهِ جان جانراشناس — یارِ بینش شو نه فرزندِ قیاس

وَ مِنْ غَرائبِ اَشعارِه قُدِّسَ سِرُّه:

بی‌جا شو و در وحدت در عینِ فنا جاکن[2] — هر سَر که دوئی دارد در گردنِ ترساکن

اندر قفسِ هستی این طوطیِ عرشی را[3] — زان پیش که بر پَرّد شکرانه شِکَر خاکن

چون مستِ ازل گشتی شمشیر اَبَدبستان — هندویکِ هَستی را ترکانه تو یغماکن[4]

دُردیِ وُجودَت را صافی کن و پالوده — وان شیشهٔ معنی را پرصافیِ صَهباکن

تا مارِ زمین باشی کی ماهیِ دین باشی؟ — ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریاکن

---

۱. چ و د و م: کلمهٔ متن را ندارند

۲. هرچهار نسخه: بی‌جا شو و در خدمت در عین بقا جاکن

۳. کلیات شمس: طوطی قدسی را

۴. چ و ر: هندوی یک هستی

اندر حَیَوان بنگر سَر سویِ زمین دارد | گر آدمئی آخِر سر جانبِ بالا کن
در مدرسهٔ آدم با حق چو توئی محرم | بر صدرِ فلک بنشین تدریس ز اَسما کن[۱]
چون سلطنتِ الاّ خواهی بَرِ لالاشو[۲] | جاروب زِلابِستان فرّاشیِ اَشیا کن[۳]
گر عَزمِ سَفَر داری بر مرکبِ معنی‌رو | ور زانکه کنی مسکن بر طارَمِ خَضرا کن
می‌باش چو مُستَسقی کو را نَبْوَد سیری[۴] | هرچند شَوی عالی توجهد به اعلیٰ کن
هر روح که سردارد او روی به در دارد[۵] | داری سَرِ آن سَودا سر در سَرِ سودا کن
بی‌سایه نباشد تن سایه نبود روشن | بَرپر تو سویِ روزن پرواز تو تنها کن
بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو | کاین عشق همی گوید کز عقل تبرّا کن
دانا شده‌ای لیکن از دانشِ نفسانی | بی‌دیدهٔ این هستی رو دیده تو بینا کن[۶]
موسیِ خَضِر سیرت شمسُ الحَقِ تبریزی | از سر تو قَدَم سازش قصدِ یَدِ بیضا کن

عقل و مَلَک در اصلِ خلقت یک سر رشته‌اند؛ امّا از برایِ حکمتی دو صورت گشته. و این هر دو چون حق را واجِدند؛ خلیفهٔ خود را بجان ساجدند. چنانکه نَفْس و شَیطان چون در اصلِ فطرت از یک شَرارند؛ [ب ۵۱۱] سَرِ به سَجدهٔ خلیفهٔ حق فرو نیارند. عقل و مَلَک را در آیینهٔ جمالِ آدم نظر بر آن نورِ پاک افتاد؛ لاجَرَم بِسَجده درآمدند که **فَقَعُواله ساجِدین** و نَفس و شیطانرا در طینتِ آدم دیده بر خاک افتاد؛ لاجَرَم اِعراض کردند که **اَبیٰ وَاستَکبَروکانَ مِنَ الکافِرین**:

متن:

آنکه آدم را بَدَن دید او رمید | وانکه نورِ مؤتَمَن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین | وین دو را دیده ندیده غیرِ طین

دیده بِغُبارِتن مَیالای، تا جمالِ جان بینی؛ آیینهٔ جانرا بِدیدهٔ عیان مُشاهده نمای، تا همه جانان بینی. ظاهر غیرِ باطن و آخِر جُز اوّل نیست؛ امّا عَیبِ دوبینی جز در دیدهٔ اَحْوَل نیست. اشعار[۷]

۱. هر چهار نسخه: بر صدر ملک بنشین
۲. چ و م: بَر لاله شو
۳. چ و م: فرّاشی اَسما کن
۴. چ و م: می‌باش مستسقی
۵. چ و ر و د: هر روح که سر دارد او روح پدر دارد
۶. کلیات شمس: دانش هستانه.... بی‌دیدهٔ هستانه....
۷. د: شعر

زِ اَحْوَلی بگُریز و دو چشم نیکو کن / که چشمِ بد بُوَد امروز از جمالَم دور
بـصورتِ بَشَـرم هـان و هـان غـلط نکـنی / که رُوح سخت لطیفست و عشق سخت غَیُور
چه جایِ صورت اگر خود نَمَد شو صد تُو / شُـعاعِ آیـینهٔ جـان عَـلَم زنَـد بِـظُهور

آنچه در شرح و متن بتقدیم رسید درین مقام غیرِ اشارتی بحقیقتِ روح نَبُوَد؛ و مبالغه‌ای در کشفِ سِرِّ اِلٰهی بیش ازین نشاید نمود.

متن:

لیک اگر در دِه بگوشه یک کَس است / های و هوئی کـه بـرآوردم بس است
مُسـتَحِقِّ شـرح را سـنگ و کـلوخ / نـاطقی گـردد مُشَـرّح بـا رُسـوخ

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموٰات و ارضین و اَعیان و اَعراض همه به استدعایِ حاجَت آفرید، خود را مُحتاجِ چیزی باید کردن تا بدهد که اَمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ اِذا دَعاهُ اضطرار گواه استحقاق است[۱]

دست و پا شاهد شوندت ای رهی / مُـنکرِی را چـند دست و پـا نـهی

لاجَرَم اگر ترا حاجت بشرحِ این حقایق باشد و آرزویِ کشفِ این دقایق بُوَد، هر جزوی از اجزایِ عالَم از حیوان و نبات و سنگ و کلوخ ناطقی فصیح و شارِحی با رُسوخ است [آ ۵۱۲] زیرا که چون تو عالَم کُبرائی همه موجوداتِ کَونی اجزایِ تواند. و اگر تو مُستَحِقِّ شرح نیستی و احتیاج بکَشفِ این حقایق نداری ناطقِ فصیح نسبت به تواَبْکَم است؛ و انسانِ بلیغ در خاموشی پیش تو از جماد کم. پس اوّل طلب بدست آر تا مطلوب یابی؛ و مَحَبَّت پیدا کن تا رویِ محبوب بینی. خلقتِ اَرض و سمٰوات همه از برایِ دفع حاجاتست.

---

۱. این عنوان در هر چهار نسخه منشوش است از نیکلسن استفاده شد

متن:

هـر کـجا دَردی دَوا آنـجا رَوَد   هر کجا فـقری نـوا آنـجا رود[۱]

آب کَم جُو تشنگی آور بدست   تا بـجوشد آب از بـالا و پست

بیماری باید تا طبیب بِمُداوا آید؛ اِشتها و احتیاجِ طفلی در کارست تا شـیر از پستان زایَد:

رَویـدین بـالا و پستیها بِدَو   تا شوی تشنه و حرارت را گِرو

بعد ازان بی‌زحمتِ ظُلُمات، راه بسرچَشمهٔ آبِ حیات دریـابی. نـدیده‌ای کـه چون مزرعه از تشنگی آفتِ ذُبُول[۲] دریابد، مُزارِع از برایِ دفع حـاجتِ آن در آب دادن بشتابد.[۳] لاجَرَم در گُلزارِ جان از تأثیرِ حرارتِ عشقِ جانان اوّلاً تشنگی باید؛ تا آبِ سَقاهُم رَبُّهم از دریایِ رَحمت بجوش آید.

متن:

زرعِ جانراکِش جواهر مُضمَرست   اَبـر رِحـمت پُر زآبِ کـوثرست

از سَـقاهُم وَ بُـهم آیـد خـطاب   تشـنه بـاش اللّٰهُ اَعْـلَم بِـالصَّواب

خوشا تشنگی که به آبِ هفت دریا آرام نگیرد؛ فَرُّخا حرارتِ جگـرسوزی کـه بی‌زُلالِ وصال تسکین نپذیرد. اشعار:[۴]

ریگ زِآب سیر شد من نشدم زِهی زِهی!   لایقِ خرکمانِ من نیست درین جهان زِهی[۵]

بـحر کـینه شـربتم کـوه کـمینه لُقمه‌ای   من چه نهنگم ای خدا باز نُما مرا رهی[۶]

تشـنه‌تر از اَجَـل مـنم دوزخ وار مـی‌تنم   هیچ رَسَد عَـجَب مـرا لقمهٔ زَفتِ فـربهی

نـیست نـزار عشـق را جـز کـه وصـال داروئـی   نـیست دهـانِ عشـق را جـز کـفِ تـو عـلف دهی

عـقل بـدامِ تـو رسـد هـم سـروریش گُـم کـند   گـرچـه بُـوَد گـران سری گـرچـه بـود سَـبُکْ جَـهی

صدق نهنده هم توئی در دلِ هر مُوَحِّدی   نقش کُننده هم تـوئی در دلِ هـر مُشَبِّهی

باز شـوای مسـافرم جـانبِ بـزم خـویشتن   چند رَوی تو سوبسو نیست ملالت از رهی[۷]

۱. هر چهار نسخه: هر کس کشتی است آب آنجا رود ۲. چ: رفت زبول ۳. د: نشتابد
۴. د: شعر ۵. چ و م: لایق این گمانِ من نیست در این جهان رهی
۶. کلیات شمس: بازگشا مرا رهی ۷. این بیت در کلیات شمس نیست

نُوح زَاوجِ موجِ او گشته حَریف تخته‌ای روح زبویِ کویِ او مستِ خراب و والهی[1]
[ب ۵۲۲] خامُش باش و باز تو جانب شهرِ خامشان باز به شهرِ خویش روای تو بمانده در دهی[2]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

آمدن زنی کافره با طفلِ شیرخواره بنزدیکِ مُصطفی علیه‌السّلام و ناطق شدنِ او عیسی‌وار بمعجزاتِ رسول صلی‌الله علیه و سلم

هم از آن دِه که غلامِ سیاه بمشاهدهٔ معجزهٔ **رسول الله** شرفِ ایمان یافته بود؛ و بسویِ اَهلِ قَریه شتافته؛ زنی با کودکی دو ماهه درکنار از برایِ امتحان بجانبِ **رسول مختار** متوّجه گشت. چون به حضرت **خواجه** علیه‌السلام رسید[3] کودکِ دو ماهه آواز برکشید که السّلامُ عَلَیْکَ یا رَسولَ رَبِّ العالَمین، السَّلامُ عَلَیْکَ یا خاتَمَ المُرسَلین

متن:

مادرش از خشم گفتاهَی خموش کیت افگند این شهادت را بگوش

پیش از هنگامِ سُخن این زبان آوری از که آموختی؛ و بی‌هیچ تعلیمی چراغِ شهادت ازکه افروختی؟

متن:

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل در بیان با جبرئیلم من رَسیل

گفت: ای جانِ ما **ماجبرئیل** کجاست که در نظرِ من پیدا نیست؟ گفت: من بر بالایِ سرت مُعایَنَه می‌بینم امّا بر تو هویدانیست. اَوصافِ **رسول** بر من تلقین می‌نماید؛ و گِره ازکارِ فرو بستهٔ من می‌گشاید. **خواجه** علیه‌السّلام از آن طفل پرسید که نامِ تو چیست؟ گفت: نام من در حضرتِ اِلٰهی عَبدُالعزیز و در پیشِ این مُشتی بی‌تمیز عبدالعُزّیٰ.

---

۱. کلیات شمس: روح زبوی کوی تو مست و خراب و والهی
۲. چ و ر و م: باز بقصر خویش ردای شو بمانده در رهی
۳. چ: چون حضرت خواجه علیه‌السلام رسد

متن:

من زعُزّیٰ پاک و بیزار و بری　　حقِّ آنکه دادت این پیغمبری

زِهی صدقِ رسالت و زِهی عظمت و جلالت که کودکی دو ماهه بنَبُوَّتِ آن ماهِ چهارده گواهی دهد؛ و کافرهٔ از برایِ امتحان آمده سَرِ طاعت بر آستانِ اطاعت نهد.[1] آری.

متن:

آنکسی را کِش مُعَرِّف حَق بُوَد　　حامد و نامیش صد صَدَّق زند

آنکسی را کِش خدا حامد بُوَد[2]　　مُرغ و ماهی مَرور را حارِس شود

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

زُبودنِ عُقاب موزهٔ رسول را علیه‌السّلام و بردن بر هواونگون کردن و از موزه مارِسیاه افتادن

حضرتِ خواجه علیه‌السّلام مشغول بوضو بود؛ که ناگاه عُقابی موزهٔ او را در ربود؛ و چون بهوا برآورد؛ موزه را [آ ۵۲۳] سرنگون کرد؛ ماری سیاه ازان موزه بر زمین افتاد؛ بعد ازان موزه را به ادب آورد و پیشِ خواجه علیه‌السّلام نهاد.

متن:

پَس رَسولش شُکر گفت و گفت ما　　این جفا دیدیم و این خود بُدوفا[3]

موزه بِز بُودی و من دَرَهم شدم　　تو غَمم بُردیٰ و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود　　لیک آندم دل بخود مشغول بود[4]

یعنی اگرچه حضرتِ اِلٰهی مرا برگزیده است؛ و بحکمِ اِستثنا که **لایَظهَرُ عَلیٰ غَیبه اَحداً اِلاّ مَنْ اِرْتَضیٰ مِن رَسولٍ** مُطَّلِع بر مَغیبات گردانیده؛ امّا گاهی با خود دلرا اِستغراقی دست می‌دهد؛ که به کَونین التفات نمی‌نماید؛ لاجَرَم در اَمثالِ این حالات

۱. چ: سَرِ طاعت بر آستانه نهد　　۲. استعلامی و نیکلسن: حافظ بود
۳. استعلامی و نیکلسن: این جفا دیدیم و بود این خود وفا
۴. استعلامی و نیکلسن: دل در آن لحظه نمود مشغول بود

بعضی مَغیبات مَستُور می‌ماند. و مُبتلا و گرفتارِ آن دام می‌گردم

متن:

عکسِ عَـبداللّـه هـمه نـوری بـود　　　عکسِ بـیگانه هـمه کـوری بـود
عکسِ هر کس را بدان ای جان ببین　　　پهلویِ جنسی که می‌خواهی نشـین[۱]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

وجه عبرت گرفتن ازین قِصّه و یقین دانستن که اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً

حِصّهٔ سالک در ایرادِ این قصّه آنست که در جریانِ اَحکامِ قضا صبر و رضا پیشه کند؛ و در نزولِ مَکارِه بِساحَتِ اَحوال از سِرِّ **سُبحان الّذی تَجلّی لُطفه فی صورةِ قهره** اندیشه کند؛ و یقین داند که او را در بوتهٔ مجاهده گداختن؛ مِسِ وجودش را زرِخالص ساختن است. سنگِ سُرمه تا شکسته و سُوده نَشود؛ و از درشتی که در جِبِلّتِ اوست آسوده نگردد، مددِ روشنائی و واسطهٔ قوّت بینائی نتواند شد. پروانه تا بی‌پروا پر و بال در آتش نسوزد؛ چهره از نورِ وِصالِ شمعِ شب افروز نیفروزد. لَبِ غنچه از همنشینیِ خارِ سر تیز خندهٔ شِکَر [ب ۵۱۳] ریز فرو نگذارد از سیرِ صبابویِ خوش از مَشامِ هر کس باز ندارد.

متن:

گـوید از خـاری چـرا اُفـتم بِـغَم　　　خنده را من خـود زخـار آورده‌ام

حاصل آنکه از فوتِ هیچ مطلوبی اندیشه بخاطر راه ندهد، که اگر کِسوتِ دیگر ساخت در لباسِ دیگر جلوه کنان بازآید؛ و از هجومِ هیچ تَرَحی دامنِ ذوق و فَرَحی که داشت از دستِ دل فرو ننهد؛ که عاقبتِ آن پردهٔ روپوشِ اَلَم از چهره دلگشایِ راحت زایِ خویش بگشاید؛ تا یقین دانی که میان دَرْد و دَرمان پیوستگی است؛ و مرهم را بحالِ زخم دلبستگی. هیچ دردی بی‌دوا نیست؛ و هیچ گِرهی بی‌گِره گشائی. و لِهذا می‌فرماید

---

۱. استعلامی و نیکلسن: که خواهی می‌نشین

متن:

مَا التَّصَوُّفُ قالَ وِجْدانُ الفَرَح فِی الفُؤادِ عِنْدَ اِتیانِ التَّرَح [۱]

چون در حالتِ درد و تَرَح و بَلا دل را آراسته بِفَرَح و رِضا دریابد؛ معاینه تواند دید که رضا دَوافرمایِ هر رنجی است؛ و طلسم گُشایِ هر گنجی. رُبودنِ عقاب موزه را اگرچه عِتاب و آفت نُمود؛ امّا در ضمنِ آن صد هزار رحمت و رأفت بود.

متن:

گفت لاتَاْسُوا عَلیٰ ما فاتَکُم اِنْ اَتَی السِرحانُ وَأَرْدیٰ شاتَکُم

با چوپانیِ عنایتِ او از گرگِ آفت باک نیست؛ و به امیدِ شادی و راحتِ وصالِ او خاطر از مِحنَتِ هَجر غمناک نیست. با خمرِ طرب‌انگیزِ او از خُمار میندیش؛ بیمارِ آن مَسیحا نفس باش و از تیمار میندیش. فتراکِ میرشکار از دست مگذار؛ و از سنگِ صیّاد باک مدار. دل جز بعشقِ یار مَسپار؛ هیچ اَلَمی بخاطر از مکایدِ اغیار میار. با پشتیبانیِ دوست دلرا از دشمن چه باک. با صَولت و شوکتِ سُلیمانی آصَف را از اَهرِمن چه باک؟ وَ مِنْ اَسرارِه قُدِّسَ سِرُّه [۲]

من از که باک دارم؟ خاصه که یار با من — از سوزنی چه ترسم؟ وان ذُوالْفَقار با من

کی خشک لب بمانم؟ او چون مراست جویان [۳] — کی غم خورَد دل من؟ وان غمگسار با من

تلخی کجا کَشَم من؟ من غرق قند و حَلوا [۴] — در من کجا رسدَدی؟ وان نوبهار با من

از شب چرا خروشم؟ عیسی طبیبِ هوشم [۵] — وز سگ چرا هَراسم میرِ شکار با من

در بزم چون نیایم؟ ساقیم می‌کشانَد [۶] — چون شهرها نگیرم؟ وان شهریار با من [آ ۵۱۴]

در خُمِ خُسرَوانی می‌بهرِماست جوشان — اینجا چه کار دارد رنج خمار با من؟

با چرخ اگر سِتیزم وَر بِشکنم بریزم — عذرم چه حاجت آید؟ وان خوش عِذار با من

من غرقِ لُطف و رَحمت سرمستِ عشق و نعمت [۷] — اندر کنارِ بختم وان خوش کنار با من

ای ناطق مُعَرِبِد از گفتْ سیر گشتم [۸] — خاموش کن وگرنه صُحبَت مدار با من

---

۱. چ و د: ما التصوّف حال وجدان... الشرح
۲. د: شعر
۳. کلیات شمس: کان جو مراست جویان
۴. کلیات شمس: تلخی چرا کشم
۵. چ و د و م: از بُت چرا خروشم
۶. چ و ر: می‌گشاید
۷. کلیات شمس: من غرق ملک و لفمت سرمستِ لطف و رحمت
۸. کلیات شمس: ای ناطقهٔ مربد

گشتم خموش لیکن عشقت نمی‌گذارد دستور ده که سازد آن خوش نگار با من[۱]

باری حاصل آنکه اگر سَرِوَلاداری از بَلا مترس؛ که در هر اِهانتی اِعانتی و در هر رنجی گنجی و در هر جراحتی راحتی است.

متن:

کان بَلا دَفعِ بلاهایِ بزرگ وان زیان منعِ زیانهای سُتُرگ

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:[۲]

اِستدعایِ آن مرد از مُوسیٰ علیه السّلام زبانِ بهایم و طُیور

جوانی از موسی کلیم التماس نمود تا او را زبانِ جانوران تعلیم دهد؛ و به اِنجاحِ این مطلوب منّت بر جانِ او نهد؛ که چون اَقوالِ ایشان مَشُوب به اغراضِ فاسده نیست؛ شاید که کَلامِ ایشان دردانگیز بُوَد ؛ و سرمایهٔ تقویٰ و پرهیز شود. موسی گفت: از سَرِ این مُلْتَمَس بگذر؛ و راهِ این هوس مسپر؛ که در ضمنِ این تعلیم خطرهایِ عظیم است.

متن:

عبرت و بیداری ازیزدان طَلَب نز کتاب و از مَقال و حرف و لب

منعِ او سرمایهٔ شَعَف و غَرام شد، و در هَواجِرِ طَلَب واسطهٔ اُوام گشت. لاجَرَم در سؤال مبالغه نمود و در اِلحاح و اِقتراح بیفزود.

متن:

گفت موسیٰ یارب این مردِ سلیم سُخره کردستش مگر دیو رجیم[۳]

گر بیاموزم زیان کارش بُوَد ورنیاموزم دلش بد می‌شود

خطاب از حضرتِ مَلِکِ وَهّاب آمد که‌ای موسیٰ‌بتعلیمِ او بپرداز، و حاجتمندی را که رویِ نیاز بدین آستانه آورده است مَحروم مساز. موسی گفت: خداوندا می‌ترسم که ازین آموختن پشیمان شود.

---

۱. این بیت در کلیات شمس نیست ۲. د: قالَ قُدِّسَ سِرُّه متن را ندارد

۳. چ و م: یکی دیور جیم

متن:

نیست قدرت هر کسی را سازوار　　عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان　　که بتقویٰ ماند دستِ نارسان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

وحی آمدن از حق تعالی که بیاموزش چیزیکه استدعا می‌کند یا بعضی ازان

از حضرتِ مَلِکِ عَلیم به موسیٰ کلیم وحی آمد که آنچه مُرادِ اوست [ب ۵۱۴] بده؛ و مَقالیدِ تصرّف در دستِ ارادتِ او نه؛ که ثواب و عقابِ مُبتنی بر افعالِ اختیاری است؛ و سُنَّتِ ما از ابتدایِ فطرت برین نَهْج جاری است. ارض و فلک بل که از سَماک تا سَمَک همه از حَرَکات و سَکَنات بر مُقتضایِ ارادت ماست؛ امّا در میانِ این همه چون آدمی را در مُباشَرَتِ اعمال و اِنتِهاجِ مَناهِجِ اَفعال اختیار داده‌ایم؛ و زِمامِ تصرّف در دستِ قُدرتِ او نهاده؛ بعضی افعالِ ایشان مُستَلزِمِ تَنَزُّل است و بعضی مُوجبِ ارتقا.

متن:

در جهان این مدح و شاباش وزهی　　زاختیارست و حِفاظِ آگهی[1]
چونکه قدرت رفت کاسِد شد عمل　　هین که تا سرمایه نستانَد اَجَل
قُدرتت سرمایهٔ سودست هین　　وقتِ قدرت را نگه دارو ببین

حالیا که بر خِنگِ کَرَّمنا سواری و عنانِ اختیار در دستِ اقتدار داری؛ بِحُکمِ وَلاٰ تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِکُم عنان از راهِ نفس و هوا کشیده‌دار؛ و خالِصاً لِلّٰه روی بکعبهٔ مقصود آر. تا بر مُقتضایِ وَالَّذینَ جاهِدوافینالَنَهد یَنَّهُم بِهَر طریقی که روی آوری راه بسرحَدِّ کَعبهٔ وصال بری.

متن:

باز موسی پند داد او را بمهر　　که مُرادت زرد خواهد کرد چهر
ترکِ این سودا بگو و زحق بترس　　دیو داد ستَتْ برایِ مکر دَرس

---

۱. هر چهار نسخه: حفاظ و آگهی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قانع شدنِ آن طالب به تعلیمِ زبانِ مُرغِ خانگی و زبانِ سگ و اِجابَتِ موسیٰ علیه‌السّلام[1]

مردی که از جَنابِ موسی کلیم التماس می‌نمود به آموختنِ[2] زبانِ سگ و مرغ خانگی قانع شد. موسی علیه‌السّلام گفت برو که زبانِ این دو جانور بر تو ارزانی داشتیم. بامداد بر درِ خانهٔ خود ایستاده بود که خادمی سُفره آورد و نان ریزه‌ها پیشِ سگ بیفشاند. خُروس فی‌الحال بعضی ازان نان پاره در رُبود؛ سگ در تَشنیعِ مُرغ زبان بگشود که چرا ظُلم بر ما روا می‌داری؛ و همّت بِرُبودنِ لقمه و نصیبِ ما می‌گماری؟ تو از اَنواعِ حُبوبات قُوتِ خود می‌سازی؛ و نیم لُقمه که نصیبهٔ ماست آنرا نیز به ما نمی‌گذاری؟ خروس گفت: اگر لقمه از تو رُبودم مژدگانی بر تو باد که فردا اسبِ خواجه سَقَط خواهد شد ترا و سایر سگان را عیدی دست خواهد داد. [۵۱۵آ] خواجه را چون این معنی استماع افتاد فِی‌الحال اسبِ خویش بفروخت؛ و آتشِ خُسران بر جانِ مشتری افروخت. روز دیگر باز بر طریقهٔ مَعهود خُروس از برایِ نانِ رُبائی پیشِ سگ آمد، سگ گفت: ای خروسِ بی‌فروغ که اَقوالِ تو سراسر دروغ است مُردنِ اسب کو و عید ما کجاست؟ خروس گفت: خواجه اسب را بفروخت و از مُردنِ اسب جانِ مشتری چون آقچهٔ او بسوخت.

لیک فردا اَستَرَش گردد سقط　　　مَرسگانرا باشد آن نعمت فقط

خواجه چون قولِ خروس استماع نمود، اَستر را نیز بفروخت؛ روزِ دیگر در میانِ سگ و خروس آتش مخاصَمَه برافروخت. خروس گفت: خواجه فروختنِ استر را سود پنداشت؛ و آن زیان بر مسلمانی روا داشت؛ امّا فردا غُلامش خواهد مُرد و دعوتها بتقدیم خواهد رسید. خواجه غلام را نیز بفروخت؛ و ازین رهگذر فَرَح و شادی اندوخت.

---

۱. چ و د: قانع شدن آن مرد بزبان مرغ خانگی...　　۲. چ: می‌نمود آموختن

متن:

شکُرها می‌کرد و شادیها که من رَستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبانِ مرغ و سگ آموختم دیدهٔ سُوْءُالقضا را دوختم

روزِ چهارم سگ با خروس عتاب آغاز نهاد؛ و زبان بِطعنه و تشنیع برگشاد؛ که بغیر از قولِ دروغ از تو نشنیدم؛ و در مَواعیدِ تو هیچ فروغ ندیدم. خروس گفت: حاشا که از جِنسِ ما دروغ آید؛ این چنین ظَنّ در حقِّ ما که مُؤَذِّنانِ وقت شناسیم نشاید. همچنانکه اولیا در باطن مُراقبِ آفتابِ کبریا و مترصِّدِ اوقاتِ تجلّیاتِ خدایند؛ ما نیز همیشه مراقب آفتابیم؛ و روی از ملاحظهٔ مَقادیرِ سَیرِ او برنمی‌تابیم. هرگز حکایتِ دروغ نمی‌گوئیم؛ و راه بیهوده نمی‌پوئیم. امّا خواجه غلام فروخت و از خُسرانِ مال گریخت؛ ولیکن خونِ خویش بدست خود ریخت. اکنون دستِ قَضا دامنِ آن مَغرُور برتافت؛ و به هیچ حیله از دامِ اَجَل خلاص نخواهد یافت. گوئیا آن ناشناسِ خودپرست، و سررشتهٔ کار داده از دست، این قَدَر نمی‌دانست که بدین حیله از چنگالِ قضا نتوان رست، و همانا این نکته نمی‌شناخت که خرابیِ آب و گِل، واسطهٔ معموریِ جان و دل است؛ و هر مُجاهده در طریقِ حق [ب ۵۱۵] سببِ مشاهدهٔ جمال مطلق.

متن:

این ریاضتهایِ درویشان چراست کان بلا بر تن بقایِ جانهاست

تا بقایِ خود نبیند سالکی[۱] کی کند تن را سَقیم و هالکی

دست کی جُنبَد به ایثار و عمل[۲] تا نبیند داده را جانش بدل

هیچ عملی بی‌غرض نیست؛ و هیچ هِبَه بی عوض نی. تلفِ مال واسطهٔ مزیدِ حیات تن است؛ و هلاکتِ تن رابطهٔ اِشراقاتِ جانِ روشن.

متن:

مُردنِ تن در ریاضت زندگی است رنجِ این تن روح را پایندگی است[۳]

شعر:

---

۱. استعلامی و نیکلسن: تا بقای خود نیابد سالکی

۲. چ و د: به انبازِ عمل

۳. چ: رنج تن روح را

بخور هردم مـيِ شيرين‌تر از جان بِـهَر تـلخی کـه بـهرِ مـا چشیدی
گُزین کن هرچه می‌خواهی و بستان چـو مـا را بـر هـمه عـالَم گُـزیدی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دویدنِ آن شخص بسویِ موسی علیه‌السّلام چون از خروس خبرِ مرگ خود شنید

مردِ دنیا دوست چون از مرگِ خود خبر یافت به اضطرابِ تمام سویِ مُوسیٰ شتافت، و ناله و زاری بتقدیم می‌رسانید؛ و ازان واقعهٔ هایله خلاصی مـی طلبید. موسی علیه‌السّلام گفت: بی‌فائده مخروش و چنانکه در دَفعِ این مُلِمَّه و اِنجلایِ این غمّه عادت داشتی خویشتن بفروش. من پیش ازین گفتم که رفتنِ این راه بپایِ هوس نیست؛ و مُصابَرَت بر جریانِ اَحکامِ قضا کار هر کس نی. عاقل آنست که انجامِ کار از آغاز بیند؛ نه آنکه بعد از وقوعِ قضّیه پشیمان نشنید. باز به الماسِ مژگان دُرَرْوَلَآلی می‌سُفت و در مخاطبهٔ حکیمِ کَریم می‌گفت:

متن:

از من آن آمد که بـودم نـاسِزا ناسِزایم را توده حُسن الجَـزا

موسیٰ علیه‌السلام فرمود اکنون تیر از شست بیرون آمده است؛ و عنانِ اختیار از دست رفته. مصراع:

تیرِ رفته زشست ناید باز

امّا از حضرتِ اِلٰهی در خواهم تا تُرا از دنیا به ایمان بِبَرَد؛ و عنایتِ او با تو طریقِ اَلطاف سَپَرَد.

متن:

چونکه ایمان بُرده باشی زنـده‌ای چونکه بـا ایـمان روی پـاینده‌ای

هم دران حالت آن بیچاره متغیّر گشت، و اَماراتِ مَمات ظاهر شد. **موسی** همّت بر دُعا گماشت، و حضرتِ اِلٰهی مُلْتَمِسِ او مبذول داشت. حِصّهٔ سالِک ازین قصّه آنکه تا سکون و وَقار و تحمّل و اِصطِبار [آ ۵۱۶] در جریانِ قضایِ پروردگار حاصل

نکند؛ اِستکشافِ اسرارِ غیوب که از وَلیِّ مُرشِد که کلیم عهد و امین قُلوبَست طلب ننماید.

متن:

سِرِّ غَیب آنرا سِزَد آموختن　　کو تواند لب زگفتن دوختن
در خورِ دریا نشد جز مُرغِ آب　　فَهم کُن وَاللّه اَعلَم بِالصَّواب

و باید که سالک را درین معنی شُبهه نباشد که نقصانِ جِسم و مال، وجان و دلرا سرمایهٔ کمال، و پیرایهٔ عزّت و اقبال است؛ و ریاضَت[۱] و مجاهدهٔ ابدان، صیقلِ آیینهٔ جان.

متن:

پس ریاضت را بجان شومشتری　　چون سَپُردی تن بخدمت جان بَری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار　　سربِنِه شُکرانه دِه‌ای کامیار
چون حَقّت داد آن ریاضت شکر کن　　تو نکردی او کشیدت زامرِ کُن

چون رنج و محنت از جَنابِ حضرتِ عزّت می‌رسد؛ اهلِ مَحَبّت از بلا و شدّت چندان ذوق و لذت می‌یابند؛ که دیگران را از نعمت آن لذت و راحت دست نمی‌دهد. پس حضرتِ رَبُّ الاَرباب ایشانر را بدین خطاب تَشریف می‌فرماید که:

وَلَه قُدِّسَ سِرُّه[۲]

چو سرمستِ منی جانازدردِ سرچه غم داری؟[۳]　　چو آهویِ منی ای جان زشیرِ نرچه غم داری؟
چومَه رویِ تو من باشم زسال و مه چه اندیشی؟　　چو شور[۴] و شورِ من هستت زشور و شر چه غم داری؟
چو کانِ نیشکر گشتی تُرُش رو از چه می‌باشی؟　　بُراق عشق رامَت شد زمرگِ خرچه غم داری؟
چو من با تو چنین گرمم چه آه سردمی آری؟　　چو بر بامِ فلک رفتی زخشک وتر چه غم داری؟
چو با دل یارِ غاری تو چراغ چاریاری تو　　فقیر ذوالفَقاری[۵] توازان خنجر چه غم داری؟
گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را　　اگر بستند درها را زبندِ در چه غم داری؟
الا ای جانِ جان جان پناهِ جانِ مهمانان[۶]　　چو اندر قعرِ دریائی تو از آذر چه غم داری؟

---

۱. چ و ر: ریاست　　۲. د: شعر
۳. کلیات شمس: چو سرمست منی ای جان زدرد...　　۴. چ و د و ر: چه سوز و شوق
۵. چ و م: فقیر و ذوالفقاری　　۶. چ و م و د: جمله خاقانان

چو مُدّو جَزر خود دیدی چو بال و پرِّخود دیدی	چو کَرّ و فَرّ خود دیدی زهر بی‌فر چه غم داری؟
بیا ای شاهِ تبریزی تو شمس‌الدّینِ خونریزی	زهر دونی چه بُگریزی زماه و خورچه غم داری؟[1]

[ب ۵۱۶] قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که عوضِ ریاضت تست و بجایِ جهاد و مُجاهده اینست ترا[2]

ضعیفه‌ای نامراد هر سال فرزندی می‌زاد؛ و فرزندِ او بقایِ زندگانی نمی‌یافت؛ و در پنج شش ماه ازین بیغولهٔ فنا بِدرگاهِ اِلهٰ می‌شتافت؛ آن نامُراد ناله و فریاد می‌کرد و می‌گفت:

متن:

**نُه مَهَم بارست و سه ماهم فَرَح	نعمتم زوتر رو از قُوسِ قُـزَح[3]**

آن زنِ مبتلا در حضرتِ مردانِ راهِ خدا ناله و زاری می‌نمود؛ و از غایتِ بی‌قراری زبان بحکایتِ حالِ خویش می‌گشود؛ مقدارِ بیست فرزندِ او بدین کیفیّت هلاک شد؛ و پیراهنِ شکیبائی او تا دامن چاک شد. شبی مُشاهدهٔ باغِ بهشت او را دست داد و آن لطایف و مُخدَّرات غِیبی که **لاعینٌ رَأَت ولا اُذُنٌ سَمِعَت ولاخَطَر علیٰ قلبِ بَشرٍ** پردهٔ احتجاب از چهرهٔ چون آفتاب بگشاد.

متن:[4]

**حاصل آنرا دید آن زن مست شد[5]	زان تجلّی آن ضعیف از دست شد**

و بر قصری نامِ خویش نوشته دید و یقین دانست که آن قصرِ بی‌قصور نام زدِ آن مهجورست

متن:

**بعد ازان گفتند کاین نعمت وِ راست	کو بجان بازی بجز صادق نخاست**

---

۱. این بیت در کلیات شمس نیست
۲. استعلامی و نیکلسن: و مجاهداتست ترا
۳. هر چهار نسخه: قوس و قزح
۴. چ و د و ر: متن را ندارد
۵. استعلامی و نیکلسن: حاصل آن زن دید آن را مست شد

و در سِرِّش خطابِ مستطابِ رَبُّ‌الأَرباب در رسید که ترا بسیار شَدایـد و آلام می‌بایست کشید. و بسی ساغَرو پیمانه از خُمخانهٔ مجاهدات می‌باید چشید؛ تا این سعادت دست دادی؛ و شاهدِ این امنیت قِناعِ خَیبت از چهره بگشادی. امّا

متن:

چون تـو کـامل بـودی انـدر اِلتـجا　　　　ایـن مُـصیبتها عـوض دادت خـدا

گفت یارب تو بصد سـال و فـزون　　　　این چنینم ده بریز از من تو خـون

بعد ازان چون قدری بیشتر شتافت، همهٔ فرزندانِ گم شدهٔ خود را در آنجا یافت[1]

متن:[2]

گفت از من گُم شد از تو گُم نشد　　　　بی‌دو چشمِ غَیب کس مَردُم نشد

اگر صورت از نظر فانی گشت معنی باقیست؛ خوشا جانی که بی مُزاحمتِ تن بجانان مُلاقی است. چون وَصلِ دوست دست دهد، حدیثِ هرچـه غـیرِ اوست مگوی. چون مغزِ معنی [3]جلوه کند [آ ۵۱۷] دیدارِ پوست مجوی.

متن:

مـغز هـر مـیوه بِـهست از پـوستش　　　　پوست دان تن را و مغز آن دوسـتش

مـــغزِ نـــغزی دارد آخِـر آدمـی　　　　یکـدمی آنـرا طـلب گـر زان دَمـی

زهی بحرِ زخّاری که از قطره‌ای روپوش ساخته؛ و زهی آفتابِ پرأنواری کـه از ذرّه‌ای نقابِ اِحتجاب پرداخته. شاهدِ معنی را که تـو داری عـقل بکـدام آغـوش سنجد؛ و اَسرارِ حقایقی که تراست در کدام گوش گنجد. وَ مِنْ فَرائدِ اَبْکارِهِ قُدِّسَ سِرُّه[4]

تــو آن مــاهی کـه در گـردون نگـنجی　　　　تـو آن آبـی کـه در جـیحون نگـنجی

تـــو آن دُرّی کـــه از دریـــا فـزونی　　　　تـو آن کـوهی کـه در هـامون نگـنجی

چه خوانم من فسون ای شاه پـریان[5]　　　　کـه تـو در شـیشه و افسـون نگـنجی

تـوئی لیـلی و لیک از رشکِ مَـولیٰ[6]　　　　بکُـــنجِ خـــاطرِ مـــجنون نگـــنجی

---

۱. د: در آنجا حاضر یافت　۲. چ: کلمهٔ متن را ندارد　۳. چ: مغزی معنی
۴. د: شعر　۵. چ و د: به افسونت نخوانم شاه پریان
۶. کلیات شمس: تو لیلیّی

تو خورشیدی قبایت نور سینه است[۱] تـو انـدر اَطْـلَس و اَکُسـون نگـنجی
تـوئی شـاگـردِ جان جانرا طبیبی[۲] در اسـتدلالِ افـلاطون نگـنجی
تـو مـعجونی کـه نـبود در ذخـیره ذخـیره چـیست؟ در قـانون نگـنجی
بگوید خصم تو خـود چـون بـود تـن[۳] تـو از بـیچونی و در چـون نگـنجی
جـنین بـودی در اِشکـم گـاهِ دنـیی بگـنجیدی ولی اکـنون نگـنجی
مـخوان در گـوشها ایـن را خـمش کـن تـو انـدر گـوشِ هـر مفتون نگـنجی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بجنگ درآمدنِ حَمزه رضی الله عنه بی‌زره

منقول است که آن سرورِ اَربابِ اقبال، عَمِّ برگزیدهٔ رسول **حمزهٔ بن عبدالمطّلب** رَضی اَللّٰه عَنه و اَرضاه و جَعَلَ اَعلیٰ جَنانَه مَوطِنَهُ وَ مَثواه در اواخرِ ایّام چون صلایِ مُقاتله برآمدی؛ بی‌زره و شمشیر بصفِ هَیجا درآمدی. و همچون اُشترانِ سرمست خویشتن بر تیغ و تیر زدی. اَصحاب ازو پرسیدند که یا امیر می‌دانیم که از نهیِ **وَلا تُلقوا بِأَیدیکُم اِلیَ التَّهلُکَة** آگاهی؛ بلکه واقف از جمیعِ اسرارِ این راهی.

متن:

پس چرا تو خویشتن را تَهلُکَه می دراندازی چـنین در مَـعرکَه

در آن ایّام که جوان بودی؛ و با شیر و پلنگ زورِ بازو می‌آزمودی؛ و از شکـوهِ حملهٔ تو کوهِ آهنین می‌گداخت، و از صَولَتِ تیغِ تو آفتاب سپر می‌انداخت؛ بی‌زِرِه در صَفِّ قِتال درنمی‌آمدی؛ و چنین بی‌باکانه در معرکه نمی‌شدی.

متن:

چون شُدی پیر و ضعیف و مُنحنی[ب ۵۱۷] پـــردهایِ لأُبـــالی مـــی‌زنی

مُشفِقانی که از حالِ او خبردار نبودند؛ گاهی نـصیحت مـی‌کردند؛ و گـاهی در ملامَت می‌افزودند. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. د و ر و چ: تو خورشیدی ضیاات نور سینه است
۲. کلیات شمس: شاگرد جان‌افزا
۳. کلیات شمس: خصم تا خود چون بود این

متن:

جوابِ حمزه رضی‌الله عنه خلق را

امیر رضی الله عنه در جوابِ خلق فرمود که در ایّام جوانی که هنوز درِ عالَمِ معانی بر رویِ جانِ من نگشوده بود؛ در چشمِ من وَداعِ این عالَم مرگِ جانگداز می‌نمود؛ و هیچکس بسویِ مُردن بِرَغْبَت نَرَود؛ و پیشِ اَژدها برهنه نشود. ولی چون حالی پرتوِ انوارِ محمّدی و اَشِعَّهٔ آفتابِ حضرتِ اَحَدی بر جانِ من تافته است، و دلِ خِضر صفتم در عَینِ ظُلُماتِ فنا راه بسر چشمهٔ بقا یافته؛ بِعلمُ الیَقین می‌دانم؛ و بِعَینُ الیقین مُعایَنَه می‌بینم؛ که جدائی ازین بیغولهٔ فانی واسطهٔ حیوٰةِ جاودانی است؛ و دیده ازین خراب آباد دوختن؛ بیتُ المَعمور جانرا بِشمعِ جمال برافروختن است.

متن:

آنکه مُردن پیشِ چشمش تَهلُکَه است حُکمِ لاتُلقوا بگیرد او بدست

وانکه مُردن پیشِ او شد فَتحِ باب سارِعوا آید مرا و را در خطاب

لاجَرَم هِمّت بر جان سپاری بگمارد و بی‌واسطهٔ قابض الارواح جان بجانان سپارد.[1] و در طریقِ جان بازی بسر پوید؛ و در مخاطبهٔ مَحبوبِ حقیقی بیباکانه و چالاکانه بکمالِ ذوق از سَرِ شوق بگوید. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

گر جان تو می‌ستانی چون شِکّرست‌مردن[2] با تو زجانِ شیرین شیرین‌ترست مردن

بردار این طَبَق را زیرا خلیل حق را باغست و آبِ حیوان کز آزرست مردن

این سر نشانِ مردن وان سر نِشانِ زادن[3] زان سرکسی نمیرد نی زین سرست مردن[4]

واللّٰه بذاتِ پاکش نُه چرخ گشت خاکش باقندِ وصل، همچون حلوا گرست مردن

از جان چرا گریزم؛ جان است جان سپردن وزکان چرا گریزم؟ کانِ زرست مردن

چون زین قَفَس بِرَستی در گلشن است مَسکن چون این صَدَف شکستی چون گوهرست مردن

---

۱. د: بسپار ۲. کلیات شمس: چون جان تو می‌ستانی

۳. چ و د: این سربستان و ان سربستان زادن

۴. کلیات شمس: زان سرکشی نمیرد، نی زین مراست مردن

چون او ترا بخواند سویِ خودت کشاند[1] چون جَنَّتست رفتن چون کوثرست مردن
[آ ۵۱۸] مرگ آینه است و حُسنت در آینه درآید[2] آیینه بر بگوید خوش منظرست مردن
گر مؤمنیّ و شیرین هم مومن است مرگت ورکافریّ و تلخی هم کافرست مردن
گر یوسفیّ و خوبی آیینه‌ات چنانست ورنی دران نمایش هم مُضطرست مردن
گر شمسِ دین بیاید تبریز را نُماید می‌دان حقیقت ای جان چون شِکرست

بِحُکم آنکه در خبر آمده است که **یَمُوتُ ابنُ آدم علی ما عاشَ عَلَیه** مفارَقت ازین عالَم و ممات، آیینه‌ای است چهره نُمایِ صفات، لاجَرَم هر که به اخلاقِ حمیده آراسته باشد؛ و بصفاتِ پسندیده پیراسته بود؛ جمالِ خُوب و رخسارهٔ مرغوبِ صفاتِ خویش در آیینهٔ مَمات مشاهده نماید؛ و هر که به اتِّباعِ نفس و هوا الوده بود؛ و پایِ جِدّ در پیرویِ شیطان فرسوده باشد؛ هنگامِ وفات چهرهٔ مَکْروهِ صفات و رویِ معیوبِ سِماتِ خویش درمِرآتِ مَمات معاینه بیند. حَبَّذا خوش روئی پاکیزه خوئی که در آیینهٔ مَمَات که سَجَنجلُ الأرواح است همه جمالِ محبوبیِ خود بیند؛ لاجَرَم فرح بر فرحش بیفزاید. و ناخوشا زشت صورتی کریه سیرتی که در صَفَحاتِ آیینهٔ وفات که لَوحُ الألواح است همه طَلعتِ معیوبیِ خویش مطالعه کند؛ لاجَرَم تَرَح بر تَرَحش پدید آید. پس هر که دران آینه رویِ جهان آرایِ یوسفی بیند؛ جان به آسانی بر رویِ جانان برفشاند؛ و هر که دران مِرآت صورتِ گُرگی مشاهده کند در مجاهده چون خر در گل فروماند.

متن:

مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست[3] آینهٔ صافی یقین همرنگِ روست[4]
پیشِ تُرک آینه را خوش رنگی است پیش زنگی آینه هم زنگی است
ایکه می‌ترسی زمرگ اندر فرار هان زخود ترسانی ای جان شرم‌دار[5]
رویِ زشتِ تست نی رخسارِ مرگ جانِ تو همچون درخت و مرگ برگ

۱. کلیات شمس: چون حق ترا بخواند ۲. کلیات شمس: در آینه درآمد
۳. استعلامی و نیکلسن: مرگ هر یک
۴. استعلامی و نیکلسن: پیش دشمن دشمن و بر درست لوست
۵. استعلامی و نیکلسن: آن زخود ترسانی ای جان هوش‌دار

از تـوزِ سـستست اَرنکـویَست اَربـدست ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گـربه خـاری خسـته‌ای خـود کِشته‌ای در حَـــریر و قَـــزدری خــودِ رشـته‌ای

اَفعالِ نیک و بدچون دانه است که در دنیا که مزرعهٔ آخرتست کاشته‌ای، و از هر تُخمی برخورداری امید داشته‌ای. [ب ۵۱۸] اگر جو کاشته‌ای درویدنِ گندم مُحال است؛ و از تُخمِ حَنظَل نیشکر طمع داشتن عَینِ ضلال. امّا همچنانکه دانهٔ سخت مشابهِ مِیوه و شاخ و برگ درخت نیست؛ جزا نیز همرنگِ افعال نیست؛ زیرا که هیچ خدمت مانند عطا و نوال نیست.

متن:

مُـزدِ مُـزدوران نـمی‌ماند بکـار کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عَـرَق وین همه سَیمَست وزرّست و طَبَق

در حدیث آمده است که هر حَمدی و تسبیحی که در صفاتِ باری بر زبان بنده جاری گردد؛ بِحُکمِ اِلٰهی طایری از طایرانِ قدسی و مُرغی از مرغان فردوسی شود؛ و در اَخبار مسطُورست؛ و در کُتُبِ اَخیار مذکور، که اَنهارِ جنّت که از آب و شیر و انگبین و خَمراست منبعِ آن صبرِ صابران و محبتِ عاشقان و ذوقِ طاعتِ مطیعان و شوق صادقانست.

متن:

آبِ صبرت جویِ آبِ خُـلد شـد جویِ شیرِ خلد مِـهرِ تست و وُدّ
ذوقِ طاعت گشت جویِ انگـبین مستی و شوقِ تو جوی خَـمربین

این سببها اگرچه مُشابهِ آن اَجزاها نیست امّا حـالیا کـه زِمـامِ اختیار در دست داری؛و به اقتدارِ اِلٰهی و توفیقِ حضرتِ پادشاهی راهِ فرمان بری می‌سپاری؛ و در سُلوکِ مَسالِک اِمتثالِ اَوامر اهتمام بتقدیم می‌رسانی؛ و در اِنتِهاجِ مَناهجِ اِنزجار از زَواجر دقیقه‌ای نامرعی نمی‌مانی؛ و بدستِ ارادت زِمـامِ هِـمّت بسـویِ طـاعات میکشی؛ و در صَبر و محنت[۱] می‌کوشی و شرابِ ذوق و شوق می‌چشی؛ هر آینه اَجزیهٔ این صفات و مُسبَّباتِ این سِمات نیز بعد از مَمات در سِلک فرمان تو باشد.

۱. چ و ر: محبت

متن:

چون به امرِ تُست اینجا این صِفات | پس در اَمرتست آنجا آن جَزات

قالَ قُدِّسَ سِرُّه: اشعار[۱]

خُلقهایِ خوبِ تو پیشَت دَودَ بعد از وفات[۲] | همچو خاتونانِ مَه‌رو می‌خرامند این صفات

آن یکی دستِ تو گیرد وان دگر پُرسش کند | وان دگر از لَعل و شِکَر پیش بازآرد زکات

چون طلاق، تن بدادی حُوربینی صف زده | مُسلماتٌ مُؤمناتٌ فانتاتٌ تائبات

بی‌عَدد پیشِ جنازه می‌دود خوهای تو[۳] | صبرِ تو وَالنّازعات و شُکرِ تو و النّاشِطات

[آ ۵۱۹] در لَحَد مونس شوندت آن صفاتِ باصفا | در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات

حُلّه‌ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت[۴] | بسط جانت عرصه‌ای گردد برونِ این جِهات[۵]

هین خَمُش شو تا توانی تخمِ نیکوئی بکار[۶] | زانکه پیدا شد بهشتِ عدن زافعالِ ثِقات

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

وَفات یافتنِ بِلال رَضی اللّه عَنه با شادی

چون بِلالِ حَبَشی از ضعف مانند هِلال گشت؛ و جسمِ مَهزولِ او نحیف‌تر از خَلال شد؛ ضعیفهٔ او در گریه افتاد و ناله و زاری و فریاد و بی‌قراری آغاز نهاد، و گفت: **واحَرَباه.** بِلال گفت: **لاتَقُولی و احَرَباه بَلْ قُولی و اطَرَباه غداً اَلقی الاَحِبّهَ مُحَمّدٍ و حِزبَه:**[۷] یعنی ای همدمِ مهربان، وای ناگذرانِ دل و جان، این چنین حالتی را که هنگام خُروج از محنت آبادِ دنیاست؛ و اَوانِ توجّه بحضرتِ کبریاست؛ و زمانِ ملاقاتِ سَروَرِ انبیا و وقتِ مصاحبتِ اصحابِ صفا و اربابِ وفاست خون و حَرب نام نهادن خطاست. بل که محضِ طَرَب و شادی است؛ و عَینِ رستگاری و آزادی است.

---

۱. د: کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه
۲. چ و د و ر: پیشت رود
۳. چ و د و ر: می‌رود خوهای تو
۴. چ و د: بسی را ندارند
۵. کلیات شمس: عرصه گردد از برون این جهات
۶. کلیات شمس: تخت نیکی کار تو
۷. چ: غـداً یـلقی... م: غـداً تُـلقی اِلأَحَـبّةِ مُـحمّداً و جـزبه. د: غـداً تـلقی الاحـبة مـحمّدا و حـربه

متن:

تـــاکـــنون انـــدر حَـــرَب بـــودم ززیست تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست

آری مرگ واسطه است میانِ دنیی و عقبیٰ؛ و اوّل منزلیست از منزلهایِ آخرت و آخِر منزلی است از منزلهایِ دنیا. و هرچه بنده را پیش خواهد آمدن دران ساعت پدید آید؛ و بعضی را درین حالت هیبت غالب باشد؛ و بعضی را فَرَح ور جا زیاده شود. و درین حالت مُنکَشِف می‌شود بعضی را از دَرَجاتِ عَلیّه و مقاماتِ سَنّیه. آنچه سببِ فَرَح و نَشاط و مُوجبِ ذوق و اِنبساط گردد. و چنانکه از **عـبداللّـه بـنِ المبارک** منقولست که در حالتِ وفات چشم بگشاد و خنده کرد و گفت **لِـمِثْلِ هـذا فَلْیَعمَلِ العامِلُون** و از **مکحُولِ شامی** مَرویست که در ایّامِ صحت قَبْض و حُزن بـروی غالب بود؛ چون حیات مُنقضی شد و هنگامِ وفاتش نزدیک رسید دوستان بعیادتِ او درآمدند. مکحول را خوش وقت و خندان دیدند؛ از سِرّ این حالت که خِلافِ معَهودِ او بود پرسیدند. گفت: چگونه [ب ۵۱۹] اظهار فَرَح و سُرور نکنم که نزدیک رسده است مُفارَقَتِ من از دنیا و آنچه دروست، و قریب شده ملاقاتِ من بحضرتِ دوست. پس گذاشتنِ آنچه ازو می‌ترسیدم که ناگاه راهزنیِ من نکند، و در میانِ من و مطلوب حجاب نشود، مُوجِبِ فرح و سُرورست؛ و توّجه بدان درگاه که مرادِ دلِ دردمند وآرزویِ جانِ مستمندست سببِ راحت و حُبورست. **عایشه** رضی‌اللّه عنها نقل می‌کند که در ایّام صِحّت از حضرتِ **رسول** علیه‌السّلام شنیده بودم که می‌گفت **لَمْ یَقْبِضْ نَبیٌّ حَتّی یَریٰ مَقْعَدَهُ مِنَ الجَنَّةِ ثُمَّ یُخَیِّرُ**[1] و می‌گوید سَرِ مبارکِ **رسول** علیه السّلام در مرضِ آخرین برانِ من بود که چشمهایِ خودرا که صفتِ او ما زاغَ البَصَرست بر سقفِ خانه دوخت. بعد ازان گفت **اَللّهُمَّ الرَّفیقَ الأَعلی** پس دانستم که **حضرتِ رسالت** اختیار ملاقاتِ رفیقِ اَعلیٰ کرد؛ و روی بجانبِ کِبریا آورد. و آخِر کلمه که از **رسول** علیه‌السّلام شنیدم این بود. و چون **ابوبکر صِدّیق** این کلمه از **رسول** علیه‌السّلام شنید گریان گشت و گفت **فَقَدنا رسولَ اللّه. لاجَرَم** بِلال را نیزکه در پیرویِ **خواجه** علیه‌السّلام اهتمامِ تمام بتقدیم رسانیده بود؛ دران حالت چون مشـاهدهٔ دَرَجـات و مـقاماتِ

---

۱. م: حتی یری مکانه

خویش نمود؛ مرگ را راحت و طرب نام نهاد؛ و رنگِ سیاه او مانعِ مشاهده انوارِ اِلٰهی نشد. سیاهی در مَردُمِ دیده قادحِ بینائی نیست؛ و روشنائیِ آبِ حیات را جُز با ظُلُمات آشنائی نیست.

متن:

هر سیه دل مرسَیَه دیدی وِرا مَردُم دیده سیاه آمد چرا
مردمِ نادیده باشد روسیاه مردمِ دیده بود مرآتِ راه

القصّه ضعیفهٔ بِلال از فِراق شکایت می‌کرد، و بِلال از راحتِ وصال حکایت می‌نمود.

متن:

گفت جفت امشب غریبی می‌روی از تبارِ خویش غائب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جانِ من می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما گفت اندر مَقعَدِ صِدقِ خدا

زیرا که مدّتی مذلّتِ بندگی کشیده‌ام؛ و از شرابِ مَحَبَّتش که مخصوصِ خواصِّ عبادِ اوست چشیده. لاجَرَم بِحُکمِ **فَهُم مُلوکٌ** [آ ۵۲۰] **فی مَقْعَدِ صِدقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ** مَسکَن از حَضرتِ عِندیّت خواهم ساخت؛ وَلِواءِ سلطنت در جَزایِ بندگی خواهم برافراخت. باز ضعیفهٔ او

متن:

گفت ویران گشت این خانه دریغ گفت اندر مَهْ نِگر مَنْگَر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر قوم اَنْبُه بود و خانه مختصر

سُخَن در لطائفِ اِلٰهی است با اَهلُ اللّٰه در حالتِ خروج از دنیا؛ و عروج بحضرتِ کبریا. درین حالت بمشاهدهٔ اَنوارِ تجلّیات و استشمامِ نَسایمِ **اِنَّ لَربِّکُم فی اَیّامِ دَهْرِکُم نَفَحات** صد هزار رَوح و راحت[1] دریابند و از غایتِ شوق در ایثارِ رُوح بشتابند. اشعار[2]

عاشقانی که باخبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند

---

۱. چ و ر: راحات ۲. د: شعر

از اَلَست آب زندگی خوردند[1] لاجَرَم شیوهٔ دگر میرند
چونکه در عاشقی حَشَر کردند نه چو این مردمِ حَشر میرند
از فرشته گُذشته‌اند بلطف دور ازیشان که چون بشر میرند

دریغا هرچند دستِ ارادت در دامنِ صبر می‌زنم چاکِ گریبانِ جانم دوخته نمی‌شود؛ و از آتشِ فُرقتِ رحلتِ خواجهٔ مَلَک صِفاتِ پاکیزه ذات جانِ جهانِ صفا جهانِ جانِ اَصفیا[2] **خواجه ابوالوفا** قَدَّسَ اللّٰه تعالیٰ رُوحَهُ و اَوْصَلَ اِلینا فُتوحَه جز خرمنِ صبرِ من سوخته نمی‌گردد؛ که درین ایّام که شَرحِ مثنوی بدین مقام رسیده بود و بنَفَسِ مبارکِ خویش در تقریبِ ابیاتِ مثنوی امثالِ این شعر که نوشته می‌شد و از اشعارِ **مولوی** تلقین می‌نمود روزِ جمعه چهارم ماهِ رجب سنه خَمْسَ و ثلثین و ثَمانمایة که بحسابِ جُمَّل موافقِ «نَعیمُ الخُلد» بود؛ بسویِ خُلدِ نعیم و جَنابِ رَبِّ کریم و بَرِّ رحیم رحلت فرمود. و آن همایِ بلند همّت که هَیاکِلِ اَجرامِ عِلویّه با جمیعِ کُرات سِفلیّه در زیرِ بالِ همّت او از بیضه کمتر بود؛ و آن شاهبازِ عالی پرواز که در هنگامِ جَوَلان در فضایِ لامکانی جز صیدِ طائرانِ قدسی نمی‌نمود؛ قفسِ قالَب بشکست و بِحُکمِ **اِرْجِعی اِلیٰ رَبِّکِ** در مَقعَدِ صِدق بر کُنگُرهٔ عِزّت بِنشست؛ و بارها درین مَرَض می‌خواند. و مِن نوادِرِ اشعاره قُدِّسَ سِرُّه[3]

چگونه برنپرد جان چو از جَنابِ جلال خطابِ لطفِ چو شِکّر رسد بجان که تعال
در آب چون نجهد[4] زود ماهی از خشکی چو بانگِ مَوج بگوشش رسد زبحرِ زُلال
[ب ۵۲۰] چرا زصید نپرّد بسویِ سلطان باز چو بشنَوَد خبر اِرجِعی زطبل و دوال
چرا چو ذرّه نیاید بِرقص هر صُوفی درآفتابِ بقاتارها نَدَش ززوال
چنان لطافت و خوبی و حُسن و جان بخشی کسی ازو بشکیبد؟ زهی شَقا و ضَلال

و همین شعر را چند روز پیش از رِحلت بخطِّ مبارکِ خویش بدست یکی از اَحباب داده‌اند. باری آن طائرِ عرش آشیان قَفَس قالَب بپرداخت؛ و آن شاهبازِ لاهوتی ترکِ این صیدِ لاغرِ ناسُوتی ساخت. و این سوختهٔ فِراق راکه در سایهٔ جَناحِ هِمَّت او امید نجاح داشت چون مُرغِ نیم بِسْمِل در قَلَق و اِضطراب گذاشت. لِمؤلِّفِه:

---

۱. چ و ر: آب زندگانی خوردند ۲. چ و م: جانِ جهان جان اصغیا ۳. د: شعر
۴. چ و د: بجهد

زدلتنگی بجانم با که گویم؟ زغصّه ناتوانم با که گویم؟
زتنهائی ملولم چند نالم؟ زبی یاری بجانم باگه گویم؟
بعالَم در ندارم غمگُساری غمی دارم ندانم با که گویم؟
زغُصّه صد هزاران قِصّه دارم ولی پیش که خوانم با که گویم؟
چو مُرغِ نیم بِسْمِل در غمِ یار میانِ خون طَپانم با که گویم؟
فُتاده چون بود در دام صیدی زمحنت همچنانم با که گویم؟
بکامِ دوستان بودم کُنون باز بکامِ دشمنانم با که گویم؟
مرا از زندگانی نیست سودی زهستی در زیانم با که گویم؟

و بعضی لطائفِ مَلِکِ وهّاب که دربارهٔ این قُطبُ الاَقطاب در حالتِ توجّه بدان جَناب مشاهده افتاد آنست که یک روز پیشتر از عَروضِ عارضه رسالهٔ **نثرُالجَواهر** از مؤلّفاتِ خویش که به التماسِ این نامُرادِدل ریش نوشته بودند؛ و رباعیّاتِ خویش در او دَرج کرده؛ ودر دستِ مبارک داشتند؛ و خاطِر بر تصحیحِ آن کتاب که نو اِستکتاب کرده بودند میگماشتند؛ چون بنده درآمدم پرسیدم که به تصحیحِ رساله مشغولید گفتند: آری؛ حالی درین رساله قصّهٔ تصحیح و تصحیحِ قصّه مشاهده می‌نمودم و رساله بدست من دادند که تا آخرِ فصل بخوان و در اوّلِ صفحه از آنجا که فرمودند که باید خواند این رباعی بود که: رباعی

هر لفظ که بینداندروحرفی کم آنجا نهد از برایِ تصحیح قلم
گر طالبِ تشریفِ چنین تصحیحی کم کن زوجودِ خویش یک حرف تو هم

باقی تا آخرِ فصل این کلمات بود. **ذوالنّونِ مصری** [آ ۵۲۱] می‌گوید **اِنْ قَدَرْتَ عَلیٰ بَذلِ الرُّوحِ وَاِلاّ فلا تَشْتَغِل بِتُرَّهاتِ الصُّوْفیه** اگر توانی که در اوّل قَدَم جان در بازی قَدَم دَرنه؛ و اگر نتوانی تُرّهات و مَجاز و تکلیف صوفیانهٔ تو ترا چه سُود دارد. این ضعیف گوید: رباعی

آزاد شو ای دل این و آنرا بگذار پا بستهٔ تن مباش وجانرا بگذار
کم باش و بشوی دفتر فضل و هنر گم باش و علامت و نشانرا بگذار

رباعیة لَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

از ضیقِ صفاتِ خویشتن بیرون شو　　در روبـه مـحیط بـی‌کرانـه در رو[۱]
خـاصیّتِ آن مـحیط از مـن بِشِـنو　　گر کُهنه دَرو غوطه خورَد گردد نـو

رباعیّةَلَهُ طَیَّبَ اللّٰهُ ثَراه:

تـــا طـالبِ نـقشِ ایـن و آنـی ای دل　　مـــحبوسِ زمـــانی و مکـــانی ای دل
مَـــنْگَر بِـــتَعَیُّنات و بُگْـــذار قـــیود　　بنگر چه خوش است بـی‌نشانی ای دل[۲]

رُباعیّة بَرَّدَاللّٰه مَضْجَعَه:

گر طالبِ جـانی هـمه جـانی ای دل　　وزتـن‌طلبی تـن آن زمـانی ای دل[۳]
رویِ تو به هر چه هست آنی ای دل　　زین رویِ بهْ از هر دو جهانی ای دل

رُباعیّةٌ لَهُ طابَ اللّٰهُ مثواه:

چون کارِ تو نیست صبر بر محنت و درد　　رونـــامهٔ فـــقر و نـــیستی را بِـــنَوَرد
بگذار حـدیثِ تَـرک و تَـجرید و سُـلوک　　زنـــهار بگـــردِ ایـــن عـبارات مَگَـرْد

بلی جان در راهِ حق فدا کردن بیخبرانرا دشوار می‌نماید؛ امّا کسی که یقین داند که جان امانتی است که حق تعالی پیش او وَدیعت نهاده است بلکه داند که هرچه دارد امانتی است از حق که باز بحق سپردنی است که **اِنَّ اللّٰه یَأمرکُمْ اَن تُؤدوا الأماناتِ اِلیٰ اَهْلِها** و نیز داند که چون بنده جان در راهِ او ایثار کند، حضرتِ اِلٰهی از خزایـنِ وجود و کَرَمِ نامُتناهی او را بمواهِبِ و عَطایایِ اَعلیٰ و اَسنیٰ مخصوص می‌گرداند، جان فدا کردن در راهِ حق او را دُشوار نباشد. بیت:

جـانِ پُـر ازعـلّت او را دهـی　　جان بِستانی خوش و بی‌مُنتها

رباعی:

آمـــد بـــرمن خـــیالِ او نـــیم شبان　　گفتم کـه نـثارِ پـای تست ایـن دل وجـان
گفتا چه دل و چه جان ترا مِلک کجاست　　آسـان بـاشد سـخاوت از مـال کسـان

رباعیّة:

جز فکر تو نیست راحتِ روح و بدن　　جز ذکرِ تو نـیست لذّتِ کـام و دهـن
عُمرِ من اگر وسیلهٔ وصلِ تـو نـیست　　نـنشیند غـم هـیچ در وصـلهٔ مـن[۴]

---

۱. چ: بی‌کرانه کو کو　　۲. چ: بی‌نشان ای دل　　۳. چ: زمان ای دل
۴. چ: منشیند هیچ عمر در وصلهٔ من

رباعیّة:

ای آنکه همیشه در دل وجانِ منی بَل جانِ منی و سِرِّ پنهان منی [ب ۵۲۱]

در حالتِ صِحّتم توئی قوّتِ تن در حالتِ رنج و درد درمانِ منی

امام ابوالقاسم رَحِمَهُ اللّه آورده است که از استاد ابوعلی دقّاق شنیدم که می‌گفت عزیزی جُنید را قَدَّسَ اللّهُ روحَهُما در خواب دید پرسید کَیْفَ حالُک یا اَبَاالقاسِم؟ جنید گفت: قَدَّسَ اللّه سِرَّه طاعَت تِلکَ الإشارات و بادَت تِلکَ العِبارات و مانفعنا اِلاّ تَسْبیحات کُنّا نَقولُها بِالغُدُوّات.[1] این همه عباراتِ خواجه است قُدِّسَ سِرُّه که از نثرالجواهر نقل کرده شد؛ و غَرَض از ایرادِ این کَلمات آنکه امر به قرائتِ این موضعِ از کتاب، تنبیه این دلشکستهٔ مُصاب بود؛ و اِشعار بتوجُّهِ آن جَناب بحضرتِ ربُّ‌الاَرباب. و روزِ جمعه که ابتدای عَروضِ مَرض بود از بنده پرسیدند که اِنّما الصَّبر عِندالصَّدمةِ الأُولی در مصابیح هست؟ گفتم: هست. استفسارِ تمامیِ حَدیث کردند گفتم اَنَس رَضیَ‌اللّه عنه روایت می‌کند حضرت رسالت ضعیفه‌ای را دیدند که بر سَرِ قبری می‌گریست فرمودند که اِتّقی اللّه و اِصبِری یعنی بترس از خدای و صبر کن. آن ضعیفه گفت: اِلَیْکَ عَنّی فَاِنَّکَ لَمْ تُصِبْ بِمُصیبتی و لَمْ تَعرِفْهُ یعنی دُور شو از من که تو بدین مصیبت مبتلا نشده‌ای و دردِ ابتلایِ من نمی‌دانی؛ ضعیفه را خبر دادند که آن قایل رسول بود علیه‌السّلام. آن بیچارهٔ دردمند و نامُرادِ مستمند به آستانهٔ خواجهٔ کائنات آمد. هیچ دربانی دران درِ خانه ندید؛ درآمد وعذرخواهی کرد که یا رسول‌اللّه من شما را نشناختم و از سَرِ بی‌طاقتی توسَنِ مقال در میدانِ بی‌ادبی تاختم. خواجه علیه‌السّلام فرمودند: اِنّما الصَّبر عِنْد الصَّدْمَةِ الأُولی یعنی صبری که مَرْضی است و ثواب برآن مُتَرتِّب آنست که در ابتدایِ صدماتِ مصائب و سَطَواتِ نوائب[2] بتقدیم رسانیده شود. بعد ازان چون اصحاب و اَحباب جمع آمدند و فکرِ معالجه می‌کردند خواجه قُدِّسَ سِرُّه فرمودند که دست از معالجه بازدارید و کار بخداوندِ کارخانه بگذارید که خواجه علیه‌السّلام می‌فرماید اَکْثَرُاَعمارِ اُمَّتی مابینَ سِتّین و سَبعین. مراسالِ عمر به هفتاد و هشت رسیده. بنده گفتم: حُکمِ حَدیث اکثری است و چون عمر از

۱. د: بالعداوت ۲. ر: سطوات نواب

هفتاد گذشت امید هست که از صد نیز بگذرد. تبسّم کردند و گفتند: بیت:

مردن و زنده شدن هر دو مقامِ خوش اوست　　　عــجمی وار نـترسیم خـوش و مُـنقادیم

[آ ۵۲۲]و درین یک هفته که ایّامِ مرض بود نماز را فرو نگذاشتند؛ و روزِ پنجشنبه چون خلوتی حاصل شد دستِ مبارکِ **خواجه** در دستِ بنده بود؛ دستِ مـرا بـطرفِ رویِ مبارکِ خویش کشیدند؛ و در مخاطَبَهٔ این شکسته بدان عبارات مُسْتَعذَبهٔ لطیفه و کلماتِ مُستطابهٔ شریفه الطافِ بسیار ارزانی داشتند؛ و گفتند: چون ترا طبیعت مَجُبول بر شَفَقَتِ بندگانِ خدایَست امید می‌دارم که دعایِ تو در حضرتِ اِلٰهی و نیازِ تـو در حضرتِ پادشاهی بِسِمَتِ قَبول موسوم باشد؛ لاجَرَم بـاید کـه نـمازِ جـنازهٔ مـن تـو بگزاری. و چون به اِستماعِ آن کلمه حال بر من متغیّر گشت؛ لحظه‌ای هیچ نگفتند. بعد ازان چون اِستنطاق کردم فرمودند که من در ایّامِ حیوٰةِ خویش که هفتاد سال بیش است هیچ چیز را از عالَمِ مُرادِ خود نه انگاشتم؛ و همّت بر تحصیلِ هیچ مطلوبی ازین جهان نگماشتم. بعد از توجّه بدان جَناب نیز مرا آرزوئی درین مقام نمی‌ماند که بدان وصیّت کنم و دیگر وصیّت کسی را باید کرد که آنچه در باطِنِ مُوصی است نداند یا بر نَهْجِ شرع معامله ناکردن ازو متصوّر باشد بحمدالله که ترا درین باب حاجت به نصیحت نیست بیت:

وَ مِثلُکَ لایُدَلُّ عَلیٰ صوابٍ　　　وَ اَنْتَ تُعَلِّمِ النّاسَ الصّوابا

و روزِ جمعه سلطانِ مملکت و همهٔ اعیان و ارکانِ دولت و اَربابِ فضل و کمال و اصحابِ عزّت و جلال بعیادتِ **خواجهٔ** فرشته خصال آمده بودند؛ همه را دعا کردند و اَلطاف و رضاجوئی بتقدیم رسانیدند. و دران حـال اَنـوارِ تـجلّیاتِ جـمال از چـهرهٔ مبارکِ او لائح بود. بعد از ساعتی اَقارِب و عَشائر و اَصحاب و اَحباب که بر آسـتانه حاضر بودند درآمدند و التماسِ نصیحت کردند. خواجه قُدِّسَ سِرُّه گفتند: همه را با خداوند تعالی عَهدیست عَهدِ خود را وفا نمائید و خیر امـید داریـد. و ایـن کـلمه از جَوامِعِ کَلِم بود و در ضمنِ این اَسرار عجیبه و حِکَمِ غریبه مُدرَج[۱] است و هـر کس بقدرِ قابلیّت خویش ازو معنی فهم مـی‌کنند. و دران حـالت ایـن ضـعیف را بـخاطر

۱. ج: مدارج

گذشت که خدمتِ **خواجه** قُدِّسَ سِرُّه ایما بعهدِ اَلَست می‌نمایند و تلمیح بدان شعر می‌کنند که حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه هم در مخاطبهٔ خواجه [ب ۵۲۲] فرموده است که اشعار:

پیشترآ پیشترای بوالوفا[۱] — از من و ما بگذر و زوتربیا

پیشترآ بگذر از ما و من[۲] — پیشتراتا تو نمانی نه ما[۳]

گفت اَلَست و تو بگفتی بلیٰ — شُکرِ بلیٰ چیست؟ کشیدن بلا

عهدِ بلیٰ چیست که یعنی منم[۴] — حلقه زنِ درگه فقر و فنا

و در تلمیح بدین شعر هم اِشعار بود بدان معنی که وقتِ امتثالِ امر شده است؛ و هنگامِ پیشتر آمدن رسیده؛ و زمانِ تَرکِ ما و من کردن و فرصتِ جان بجانان سپردن آمده؛ و هم ما بیچارگان را که گویندگانِ بلی‌ایم صَبر فرمودن بود درین بلای هایل، چنانکه اَبیات مبنی است ازین معنی بعدازان فرمودند که مصراع:

از هرچه می‌رود سخن دوست خوشترست

حافظی را فرمودیم که قرآن خوانَد؛ خدمتِ **خواجه** نیز موافقت کردند؛ تا مجال بُود با همدیگر خواندند. بعد ازان آهسته آهسته ذِکر می‌گفتند و بر کلمهٔ شهادت مُداوَمَت می‌نمودند؛ و درین حال یکی حزینِ کَئیب و سوختهٔ غریب که از اَقارِبِ **خواجه بود** گفت: ای برادر شما با خدای مشغول هستید؟ حضرتِ **خواجه** تبسّم کردند و فرموند هر آینه و بطرفِ این بنده ایمائی کردند گوش نزدیک آوردم گفتند بیت:

دردِ عشقِ دوست اندر جانِ ماست — جانِ ما در حضرتِ جانان ماست

این ضعیف را بدان حالت حکایتِ **ابوالحسن مزیّن** بخاطر آمد که امام **ابوالقاسم** دربابِ خروجِ اَولیا از دنیا آورده است که **ابوالحسن** گفت: چون **ابویعقوب نهرجوری** را در مَرَضِ موت وقت بتنگ آمددر حالتِ نزع کلمهٔ شهادت برو تلقین کردم گفت مرا یاری می دهی بعزّتِ آنکه مرگ[۵] برو روا نیست که در میانِ من و او جز حجابِ عزّت

---

۱. چ و د: پیشتراَ پیشترابوالوفا
۲. کلیات شمس: درگذر از ما و من
۳. کلیات شمس: تا ن تو باشی نه ما
۴. کلیات شمس: سرّ بلیٰ چیست؟
۵. چ: کلمهٔ مرگ را ندارد

حائلی نمانده است. بعد ازان **مُزّین** هرگاه که این حکایت را ذِکر می‌کرده می‌گریسته است و می‌گفته است که **واخِجلتَاه** همجومن حجّامی چگونه جرأت نمودم که اولیاء الله را تلقینِ شهادت کنم. بعد ازان اَنیسانِ صادق و جلیسانِ موافق و یارانِ همدم و دوستانِ محرم را دست مبارک خویش دادند که بِحُکمِ **یَدُاللّٰه فَوقَ اَیدیهِم** تجدیدِ عهد اِلٰهی کنند؛ و بغایتِ بَشاشت و فَرَح تمام جانِ مشتاقان بجانان سپردند. [آ ۵۲۳] بعضی از احوالِ **خواجه** قُدِّسَ سِرُّه که ملایمِ حکایت **بلال** بود ازان جهت ذکر کردم تا طالبانرا رَغبتِ اِقتضایِ آثارِ اَولیاءَالله زیاده شود و بدانند که رحلتِ ایشان بمردنِ دیگران نمی‌ماند. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

از فرشته گذشته‌اند بلطف / دور ازیشان که چون بشر میرند[1]
تو گُمان می‌بری که شیران نیز / چون سَگان از برونِ درمیرند
همه روشن شوند چون خورشید / چونکه در پایِ آن قمر میرند
برود شاهِ جان به استقبال / چونکه عشّاق در سفر میرند
عاشقانی که جانِ همدگراند / همه در عشقِ همدگر میرند
عاشقان جانبِ فلک پرّند / مُنکران در تگِ سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند / دیگران جمله کور و کر میرند
شاهشان در کنارِ لطف نهد[2] / نه چنین خوارو مختصر میرند
وانکه اخلاقِ مصطفی دارد / چون اَبوبکر و چون عُمَر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ و لیک / این بتقدیر گفتم ار میرند

آنچه مَسطُور بُود بعضی ازان احوال بود که در حالتِ خروج از دنیا و عُروج بحضرتِ رفیق اعلی بفیض اِلٰهی عَمَّ بِرُّه از جانب **خواجه** قُدِّسَ سِرُّه بظهور پیوست؛ امّا لطایفی که بعد از انتقال ازین سراچهٔ فانی و اتّصال بحریم حضرتِ سبحانی ازان جامعِ کمالاتِ انسانی مشاهده افتاد از حدِّ تقریر افزون و از حَیِّزِ تسطیر بیرون است. یکی آن که این مُخلص را در واقعه‌ای چنان نمودند[3] که از حضرت **خواجه** قُدِّسَ سِرُّه التماس می‌کردم که مرا نصیحتی فرمائید و سخنی بگوئید که این مصیبتِ هایل بر

۱. چ و د: دور از ینسان ۲. کلیات شمس: برکنار لطف ۳. د و چ: نمود

من آسان‌تر گردد که جناب **خواجه** قُدِّسَ سِرُّه می‌فرمودند که در مثل این قضیّه برایِ تو چیزی نوشته گذاشته بودم. چون بحالِ خویش آمدم در میانِ اوراق و مکاتیب تفحّص نمودم مکاتیبی که بخطِّ شریف بدین بندهٔ ضعیف نوشته بودند و آنچه نیز این فقیرِ مُصاب بدان جَناب ارسال نموده بودم؛ هر بیست سی را ازان مکاتیب علیٰ حِدَه بکاغذی پیچیده بسته بودند. امّا در میانِ این مکاتیب دو مکتوب را علیٰ حِدَه جدا گذاشته بودند [ب ۵۲۳] و آن هر دو مکتوب بنامِ این ضعیف نوشته‌اند در ایّامِ وفات **خواجه ابوالفتح** رَحِمَهُ اللّٰه که برادرِ خواجه بودند؛ و سخنی چند در بابِ نصیحت نوشته‌اند و بنده را بعد از مشاهدهٔ آن مکاتیب و مطالعهٔ آن نصایح آن مقدار ضبطِ احوال حاصل شد که امکانِ اشتغال بدین کتاب شد و می‌خواهم که آنچه بنصیحت تعلّق دارد دران دو مکتوب هم بعبارت آبدارِ **خواجه** قُدِّسَ سِرُّه نقل نمایم تا تذکرهٔ اَحباب و زینتِ کتاب باشد. یک نامه بدین سیاقت بود: برادر **حُسَین** خَصَّه اللّٰه بِسعادةِ الدّارَین ازین برادرِ دردمندِ خود تحیّات بی‌حد مطالعه فرماید مصراع:

چگویم حالِ دل با تو چه می‌دانم که می‌دانی[۱]

اگر در تألیفِ کلمات ترتیب رعایت کرده نشود مُوجِبِ آن بر خاطرِ انور پوشیده نخواهد بود اشعار:

دارم آن درد که عیبیش بسر می‌نرسد اینْتْ دردی که زدرمانش اثر می‌نرسد
روزِ عمرست بشام آمده و من چو شَفَق غرقِ خونم که شبِ غم بسحر می‌نرسد
زآتشِ سینه مرا صبر چو سیماب پرید صبرِ پرّان شده را مرغِ بپر می‌نرسد
کاشتم تخمِ اَمَل بَرقِ اجل پاک بسوخت کشتنِ تُخم چه سودست چوبرمی نرسد

فی‌الجُمله در غُرّهٔ شَهْرة اللّٰه الاَصَم رَجَب کَثَّرَ اللّٰه مَیامِنه قاصدی از ان جانب آمد ازو پرسیده شد که چونست که مولانا حسین مکتوبی نفرستادند؟ گفت: از غایتِ تَلَهُّف و تأسُّف نامه نوشتن میسّر نشد. اکنون چون این حُروف بمطالعه مُشرَّف شود باید که آن برادر حدیثِ جبرئیل را علیه‌السّلام نُصبِ دلِ خود سازد که **یا مُحمد السّلامُ عَلیکَ عِش ما شِئْت فَاِنَّکَ مَیِّتٌ و اَحِبُّ ما شِئت فَاَنَّکَ مُفارَقَة و اعمَلُ ما شئت فانِکِّ تُجزی به**

۱. م و ر: چه می‌دان که میدانی

و دیگری این معنی را ملاحظه کند که شیخ سعدی رَحِمَهُ اللّٰه در بوستان آورده است نظم:

قضا زندهای را رگِ جان بُرید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهای تیزهوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
زدستِ شما مُرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین زتیمار و دردم مَپیچ | که روزی دوپیش از تو کردم بسیج[1]
فراموش کردی مگر مرگِ خویش | که مرگِ مَنتَ ناتوان کرد و ریش[2]

و همین معنی را بارها از برادرِ [آ ۵۲۴] مرحوم شنیدهام که از برایِ تسلّیِ خاطرِ این شکسته می‌گفت. علی‌الخصوص در مرضِ آخرین که چون همه را انتقال ازین دارِ فانی مقرّرست دو سه روز مُقدَّم یا مؤخَّر چندان تفاوتی ندارد. شعر:

وَ مِثلُکَ لایُدَلُّ علی صوابِ | وَ أنتَ تُعَلِّمُ النّاسَ الصَّوابا

تا اینجا عبارتِ خواجه است قُدِّسَ سِرُّه. امّا عبارتِ مکتوبِ دیگر اینست: اوقات و ساعاتِ برادرِ کریم[3] مُشفِقِ مهربان، قوّتِ دل و سُرورِ جانِ این ضعیفِ ناتوان، مولانا حَسین خَصَّهُ اللّٰه بِسعادَةِ الدّارَین بر اِبتغایِ مرضاةِ حضرتِ سُبحانی مصروف، و وجودِ بی‌بدیلِ او بعَوارف و عَواطفِ جَنابِ ربّانی مشمول و مَحفُوف باد. بعد از تبلیغِ تحیّت و سلام بی‌حدّ معَروض می‌گردد مکتوبات شریف واصل می‌شود؛ و چون بر مضمونِ مکتوبات اطّلاع می‌افتد، و بران تَلَهُّف و تأسُّف که برادرِ مشفق را از انتقالِ برادرِ مرحوم لاحق شده وقوف حاصل می‌شود؛ خُون و اِنقباضِ این شکسته مُتَضاعِف می‌گردد. چه این ضعیف را روشن است که حالِ آن برادرِ مشفق بعینه حالِ این ضعیف است که دایم در آتش کدهٔ سینهٔ او آتشِ اندوه مُلْتَهِبْ و اَمواجِ دریایِ دیدگان[4] او مضطرب است. اما بر رأیِ مُنیرِ آن برادر پوشیده نیست که فاعلِ قلوب و اَرواح و جاعلِ صُوَر و اَشباح اگر اِعاده کند یا ابدا، واگر اِماته کُند یا اِحیا، سَهو و خطا در شُؤون و افعالِ او روا نباشد. بلبلِ روحِ انسانی چندگاه در قَفَسِ قالَبِ جسمانی بمشیّت و تدبیرِ او محبوس بود، چون هنگامِ اَجل رسید هم به اِرادت و تقدیرِ او متوجّه مقامِ مأنوس

۱. ج: بسیچ ۲. ج: ناتوان کرد ریش ۳. ج: برارم کریم ۴. ج و ر: دریامی

تقدیرِ او متوجّه مقامِ مأنوس گشت. چنانکه در حالِ حیاتِ برادرِ مرحوم درین پارسی[۱] اظهارِ تشوّق بدان مقام نموده بود که: اشعار[۲]

بوئی زبوستانِ حَقایق شَمیده‌ام / چون گل قُبایِ شوق ازان رو دریده‌ام
بیرونِ چار خِطّهٔ مقامِ مبارکست / مسکن دران مقامِ مبارک گُزیده‌ام
بالایِ هفت قبّه فضائی است دلگشا / زین تنگنای رخت بدانجا کشیده‌ام
اَسرارِ بی‌نهایت و اَنوارِ بی‌قیاس / بی‌گوش گوش کرده و بی‌دیده دیده‌ام [ب ۵۲۴]
مِن بعد اگر بهوش نیایم غریب نیست / زان می‌که دوش بی‌لب و ساغر چشیده‌ام
بِنْموده‌اند راه بباغِ معانیم / این چند گُل زگلشنِ آن باغ چیده‌ام
گل بردرختِ خویش نکوتر بود ولیک / بَهرِ بُرونیان زدرختش بُریده‌ام
در مُلکِ نیستیم نُمودند مَکْمَنی / از خویشتن گُریخته دَروی خزیده‌ام
ناکامی است کامِ دلم بس عَجَب مدار / چون فتح اگر بکامِ دل خود رسیده‌ام

پس حالِ ان برادرِ مرحوم غالباً ازان حال که در دنیا داشت خوشتر باشد و مُقَوّیِ این معنی آنکه تا نَفَسِ آخرین کلمهٔ شَهادت و ذِکرِ حق سُبحانه و تعالیٰ بر زبانِ او جاری بود. غرض ازین کلمات آنکه برادر حُسَین مُوجِباتِ دلتنگی را از خاطرِ خود نفی کند؛ و اسبابِ تسلّی را در ضمیرِ خود راه دهد؛ و بصبرِ جَمیل تَمَسُّکْ نماید. دیگر آنکه درویشی از یارانِ وفادار و مَحرمانِ اسرارِ **خواجه** قُدِّسَ سِرُّه چند شب هم در حوالیِ روضهٔ مقدّسهٔ **خواجه** بسر می‌برد. شبی **خواجه** را می‌بینند که در غایتِ حُسن و جمال نزدیکِ سَرِ قبر نشسته‌اند و این درویش را بخاطر می‌گذرد که چون **خواجه** بجوارِ حق پیوسته بودند این که می‌بینم کیست؟ و می‌خواهد که بِعبارتی از **خواجه** بپرسد که ترکِ ادب نباشد **خواجه** بِطَرَفِ او بِتبسّم شیرین نگاه می‌کنند و می‌گویند درویش قدری از آن پارسیِ[۳] حضرت **مولانا جلال‌الدین رومی** قُدِّسَ سِرُّه ترا به خاطر[۴] هست که می‌فرماید اشعار[۵]

ای که ازین تنگ قفس می‌پری / رخت ببالایِ فلک می‌بری
زندگیِ تازه ببین بعدازین / چند ازین زندگی سرسری؟

---

۱. چ: فارسی ۲. د: شعر ۳. چ: بدری آن فارسی
۴. چ: برخاطر. د: شعر ۵. د: ورامردن نیست

مرگِ حیوتست و حیوتست مرگ　　　عکس نماید نظرِ کافری

درویش می‌پرسد که **خواجه** این قبر چیست؟ خواجه می‌فرماید که مار هر سال پوستِ خویش بیرون می‌کند و او را مُردن نیست[۱] و آن پوست که در حالتِ[۲] اتصّال بمار مردم ازو در نفرت[۳] بودند از برایِ بعضی مَصالح بکار آید. درین پوست نیز که ما انداختیم هر دوست را از و مَنْفَعَتها باشد. درویش می‌پرسد که **خواجه** شما در قید صورت [آ ۵۲۵] سَترِ احوالِ خویش می‌کردید؛ و در اظهارِ کمال امثالِ این مقال بر زبان نمی‌آوردید. **خواجه** می‌گوید تا در نظرِ بیگانگی شائبهٔ دوگانگی[۴] باقی بود، دم از اَسرار یار نمی‌زدیم[۵] اکنون که دوگانگی برخاست؛ و یگانگی ظاهر شد بینا و گویا چشم و زبان ما حضرت کبریاست.[۶] مثنوی:

ما چونائیم و نوادر ما ازوست　　　ما چو کوهیم و صَدا در ما ازوست[۷]

و **خواجه** را در تحقیقِ این حقایق اسرار و دقایق بسیارست که در مسائلِ ناگزیر و ابیات و اشعارِ دلپذیر آورده‌اند. و آن روز که درویش این واقعه برین ضعیف عرض کرد بنده همان شب **خواجه** را دیدم که گفتند بدان که تن روح را همچون لباس است و این دست آستینِ دستِ روح است و این پای موزهٔ پای روحی است. مثنوی:

تا بدانی که تن امد چون لَبیس　　　رَو بجو لابس لباسی را ملیس[۸]

روح را توحید اللّه خوشترست　　　غیرِ ظاهر دست و پایی دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتِلاف　　　آن حقیقت دان مدانش از گزاف[۹]

آن توئی که بی بَدَن داری بَدَن　　　پس مترس از جسم جان بیرون شدن

بنده می‌گفتم که **خواجه** این خود بیداریست که می‌بینم. تبسّم کردند و گفتند بیداری خود اینست. و هم درین شب درویشِ دیگر که سالها اِستفاضهٔ حقایقِ انوار و اِستکشافِ دقایقِ اسرار از باطنِ **خواجه** بزرگوار می‌کرد، **خواجه** را در واقعه دیده که گفته‌اند: ابتدایِ مَحَبَّتِ خالق، بوستان بر بوستان و آسایشِ جان بر آسایش جان

---

۱. د: ورامردن نیست　　۲. چ و ر و د: آن پوست در حالت　　۳. چ: تقرب

۴. چ و ر: بیگانگی و شائبهٔ دوگانگی　　۵. چ و ر: می‌زدیم

۶. د: گویا؛ چشم و زبان، حضرت کبریاست

۷. استعلامی و نیکلسن: ردیف هر دو مصراع در ما زتست　　۸. چ و ر: لباسی را بلیس

۹. چ و ر: بلا بس از گزاف

است. امّا چون با دردِعشقِ او در پیچیدی کار با مِحنَتِ مَحبَّت ساختن است؛ و در بوتهٔ بلاگداختن؛ تا بغایتی که زرِ خالص بکانِ صافی بسپاری؛ و از بارِ هستی بیاسائی. بدین قدر از بیانِ احوال و لطائفِ اقتصار کنیم و بدان قضّیه که حضرت مولوی می‌فرماید که مثنوی[1]

پس همان بهتر که سرّ دلبران[2] گفته آید در حدیث دیگران

کار کنیم. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بِودم اول حبسِ کرب[3] [ب ۵۲۵] پُر شد اکنون نسلِ جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانهٔ چوچاه شاه گشتم قصر باید بَهرِ شاه

یعنی تا نَفْسِ انسانی بحالِ قالَب و اُمورِ معیشت دنیا می‌پَردازد؛[4] بواسطهٔ اِستیناسی که بدین زندان سرای یابد بحبسِ قالَب می‌سازد؛ و این حبس و زندان در چَشمِ او خوشتر از باغ و گلستان می‌نماید؛ لاجَرَم ازین تنگنایِ عالَم بتنگ نمی‌آید. امّا چون دوست نقابِ اِحتجاب از چهرهٔ چون آفتاب بینداخت؛ و ازکمالِ لطف بر جانِ مُحِّب تجلّی ساخت؛ جان از تجلّیِ دوست چنان شود که در پوست نگنجد؛ بل که جان از میان برخیزد که[5] با دوست هرچه غیرِ اوست نگنجد. تا بصفتِ بیگانگی موسوم بود گدائی بود که با زندان و چاه می‌ساخت؛ چون بِسَرِ یگانگی رسید شاهی شد که بایدش سراپرده و بارگاه پرداخت. مَسکنِ مردگان قُبور شاید؛ امّا شاهانرا قُصور بی‌قصور باید.

متن:

انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بِنْمودفَر ظاهرش زَفت و بمعنی تنگ بَر

---

۱. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۲. استعلامی و نیکلسن: خوشتر آن باشد که
۳. چ: جلس و کرب
۴. چ و ر: می‌بردارد
۵. چ و م: و با اوست

گـر نـبودی تـنگ ایـن افـغان زچـیست　　　چون دوتا شد هر که دروی بیش زیست

و از غایتِ تنگیِ این عالم است که در حالتِ خواب هـر لحـظه جـان از حـبسِ حواسّ باز رَهَد؛ و پای از زندانِ عالم شهادت بیرون نهد؛ شادی و جَوَلان آغاز کند؛ و دیدهٔ غَیب بین در مشاهدهٔ دوشیزگانِ غَیبی باز کند. ظـالم از ظُـلم طـبیعتِ مَـیشوم[۱] بِرَهَد؛ مردِ زندانی از مضیقِ حَبس بجهد. لاجَرَم اگرچه در مَوضعِ تنگ خفته باشد و فضاهایِ دلگشا مشاهده کند و در لحظه‌ای ازمِـنهٔ بـی‌انـتها مـعاینه بـیند. امّـا گشـادنِ چَشم بدان عالَم موقوفست به بستنِ دیده از ملاحظهٔ آنچه در عالَم است. فراخ دیدنِ این جهانِ تنگ از چَشم بندیِ قدرت اوست.

متن:

ایـن زمین و آسمانِ بس فـراخ　　　سخت تـنگ آمد بـهنگامِ مُـناخ

چَشم بند آمد فراخ و سخت تنگ　　　خندهٔ او گریه فخرش جمله نـنگ

خواب رفتگانِ این عالم را بیدار پنداشتن، و بیداردلانِ [آ ۵۲۶] رفته ازین عالم را مُرده انگاشتن، هم از نقصانِ چَشم است؛ که انتقال ازین عالَم در نظرِ ناقص در گور خفتن است؛ و در نظرِ کامل بالاتر از اَفلاک رفتن؛ و پیشِ ناقص تن بخاک سپردن است؛ و در نظرِ کامل جان بحضرتِ جانان بردن. اشعار[۲]

ای که ازین تـنگ قـفس مـی‌پری[۳]　　　رخت بـــبالایِ فــلک مــی‌بری
زنــدگیِ تــازه بــبین بــعدازیــن　　　چــند ازیــن زنــدگیِ ســرسری؟
در هَــوَسِ مشــتریت عُــمر رفت　　　مـــاه بـــبین و بــره از مشـــتری
دلقِ شـــپشناک درانـــداخـــتی　　　جانِ برهنه شده خود خوش‌تری[۴]
در عِــوَضِ دلق تــنِ چـار مـیخ　　　بـــافته‌انــد از صــفتِ ششــتری
جـامهٔ ایــن جســم غـلامانه بـود　　　گـــیرکنون پـــیرهنِ مـــهتری
مرگ حیوٰتست و حیوٰتست مـرگ　　　عَکس نُـــماید نَـــظَرِ کـــافری
جملهٔ جـانها کـه ازیـن تـن شُـدند　　　حــیّ و نـهانند کـنون چـون پـری
گشت سـوارِ فَـرَسِ غَـیب جـان　　　بـاز رهـید از خـرو از خَـرخَـری

۱. چ و ر: می‌شوم　۲. د: شعر　۳. چ و ر: از تن تنگ قفس
۴. چ و م: برهنه شده خوش‌تری

سوخت درین آخرِ دنیا دلت بهر وجوهِ جوِ این لاغری[۱]
پرده چو برخاست اگر این خرت گردد زرّین تو درو ننگری
بر سَرِ دریاست چو کشتی روان[۲] روح، که بود از تنِ خود لنگری
گرچه جدا گشت زدست و زپا فضلِ حقش دادپرِ جَعفری
خانهٔ تن گر شِکَنَد هین منال خواجه یقین دان که بِزندان دَری
چونکه ززندان وچَهْ آئی برون یوسفِ مصری و شَه و سَروَری
چون بِرَهی از چَهْ و از آبِ شور ماهیی و مُعْتَکِفِ کَوثری[۳]
باقی این را تو بگو زانکه خلق از تو کنند ای شهِ من باوری
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و به معنی تنگ[۴] و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

فُسحَتِ مکان و وُسْعَتِ ظاهریِ جهان اِزالتِ تنگیِ معنوی نتواند کرد. زیرا که چون بحمّام درآئی؛ و از غایتِ گرمیِ حمام بتنگ آئی؛ هرچند آن حمّام طُول و عرض داشته باشد؛ و نقوشِ فَرَحبخش بر در و دیوار او نگاشته بود؛ ترا از غایتِ دلتنگی آن چنان مَوضعِ فَسیح آراسته، و مکانی با نقش و نگارِ پیراسته، زندانی نماید در غایتِ تنگی؛ و وَحشَت [ب ۵۲۶] آبادی بُوَد در عَینِ بدرنگی؛ که تا ازو بیرون نیائی؛ از زندگانی نیاسایی. و همچنین اگر کفشِ تنگ پوشیده باشی در صحرایِ مُزَیَّن به آب وکشت، و در فضایِ خرّم‌تر از بهشت. بِسیر مشغول شوی؛ و در آن بیابانِ فراخ با نُزهَت بِهَر طرف بَروی هر که ترا در آن حال مشاهده کند هر آینه گمان برد که از فرح و نَشاط و ذَوق و اِنبِساط هرچه مطلوبست ترا مهیّاست، و ازان دشتِ پُر نُزهَت و صحرایِ با فُسحت[۵] عیشِ تو مُهنّاست[۶].

---

۱. چ و د و م: بهرِ وجودِ جوِ این لاغری
۲. چ و ر: بر سرو یا چو کشتی روان
۳. چ و م: ماهی معتکف
۴. هر چهار نسخه «و به معنی تنگ» را ندارند
۵. چ و م: صحرای پرفسحت
۶. د: مهیّاست

متن:

او نداند که تو همچون ظالمان[1] از برون در گُلشنی جان دَرفَغان

پس هرگاه که دستِ آرزویِ مشاهَداتِ صُوَرِ غَیبی دامنِ جانت مُحکم گیرد؛ و دلت بی‌مُعاشَرَتِ مُتَوَطِّنانِ وَطنِ اصلی آرام نپذیرد؛ و بی‌مُلاحظهٔ آثارِ تجلّیاتِ جَمیلِ عَلَی‌الاطِلاق جانِ مُشتاقِ ترا طاقتِ صَبوری طاق شود؛ و این[2] حواسِّ آلوده لایقِ ادراکِ آن پاک نیست؛ و آن عالَمِ بی‌رنگ را ازین رَوزنهایِ تنگ مَجالِ ادراک نی. عالَمِ فراخ بواسطهٔ این حواس که بمنزلهٔ کفشِ تنگ است بر تو ننگ آید؛ و جانِ حزین از مشاهَدهٔ شقایق و رَیاحین نیاساید. لاجَرَم

متن:

خوابِ تو آن کفش بیرون کردنست که زمانی جانت آزاد از تن است

چون بدین قدر خلاصی از حبسِ حواس بطریقِ خواب چندین راحت و اِستیناس حاصل است؛ قیاس کن که چون مَمات که برادرِ بزرگترست پدید آید؛ و هنگامِ بشارتِ **فَکَشَفْنا عَنْکَ غِطاءَکَ فَبَصَرُکَ الیَومَ حَدیدٌ**[3] آید چه راحتها که ازان خلاصی روی نماید؛ و چه گُشایشها که در وارستن ازین تنگنا زاید. امّا گمان مبر که روزنِ دل بیخواب و بی‌مرگ بِملَکوت گشاده نگردد؛ که این چنین نیست؛ بلکه اندر بیداری کسی که خود را ریاضت کند و دل را از دستِ شهوتْ و غضب و اخلاقِ نابایستِ این جهان بیرون کند؛ و جایِ خالی بنشیند و چَشم فراز کند، و حواس را مُعَطَّل سازد؛ و دل را با عالَمِ مَلَکوت مناسبت دهد؛ بدانکه اَللّٰه اَللّٰه ولا اِلهٰ اِلاّ اللّٰه بَر دوام می‌گوید نه بزبان [آ ۵۲۷] امّا بِدِل تا چنان شود که بیخبر شود از خویشتن و از همهٔ عالَم و از هیچ چیز خبر ندارد مگر از خدای تعالی؛ چنین شود اگر چه بیدار باشد آن روزن گشاده شود و آنچه دیگران در خواب بینند او در بیداری بیند.

متن:

اولیا را خواب مُلکست ای فلان همچو آن اصحابِ کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی در عدم در می‌روند و باب نی

---

۱. چ: او نداد که ۲. د: این حواس (بدون واو) ۳. د: الیوم جدید

لاجَرَم کسی را که این باب گشاده شود کارهایِ عظیم بیند که در حدِّ وصف نیاید چنانکه اَرواح و فرشتگان او را در صورتهایِ نیکو پدید آیند؛ و پیغامبرانـرا صَلَوات اللّٰه عَلَیهِم اَجمعین دیدن گیرد؛[۱] و ازیشان فائده‌ها و مَدَدها یابد. و مـلَکوتِ زمـین و آسمان بوی نمایند و آنکه رسول علیه‌السّلام گفت: **زویَت لِیَ‌الارضُ فَـأُریتُ مَشـارِقَها وَ مغارِبَها** و آنکه حق تعالی گفت **وَ کَذٰلِکَ نُری اِبراهیمَ مَلَکُوتَ السمٰواتِ والأَرض** درین حال بوده است؛ بلکه همهٔ عِلمِ انبیا ازین راه است نه از راهِ حواس و تعلّم؛ و بِدایتِ همه در طریقِ مشاهده همین مجاهده بوده است؛ چنانکه حق تعالی گفت **وَاذْکُرِ اِسْمَ رَبِّکَ وَ تَبَتَّلْ اِلَیهِ تَبْتِیلا** یعنی از همه چیزها پاک گَرد و گُسسته شو و هـمگیِ خـود بـوی دِه و بتدبیرِدُنیی مشغول مگَرد که او خودکار توراست کند. **رَبُّ الْمَشرِقِ وَالمَغْرب لا اِلٰهَ اِلاّ هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَکیلا.** چون او را بوکیلی گرفتی تو فارغ گرد، و با خلق میامیز، و دریشان میاویز. **وَاصْبِر عَلیٰ مایَقُولون وَاهْجُرهم هَجراً جَمیلاً.** این همه تعلیم مجاهَدَت است و ریاضت تا دل صاف شود از عَداوتِ خلق و شهوتِ دنیی و مشغلهٔ مَحسوسات؛ و راهِ صوفیان اینست و این راه نُبُوَّت است. مولانا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه اشعار[۲]

زین دودناک خـانه گشـادند روزنـی — شد دود و اندر آمد خورشیدِ روشنی
آن خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر — زانـدیشه گشت عـیشِ تـو اِشکسـته گـردنی
بـیدار شـو خَـلاص شـو از فکر و از خیال — یارب فرست خفتهٔ ما را دُهُل زنی [ب ۵۲۷]

هرچند اَربابِ کشف و عیانرا در مشاهدهٔ حَقایِقِ ملکوت و مُطالعهٔ اَسرارِ جَبَروت حاجت بخواب و مرگ نیست؛ امّا گاه شوقِ دیدن یار، بی‌واسطهٔ اغیار، و تمنّایِ بذل وجود، در هنگام شهود، ایشانرا چنان بی‌قرار سازد؛ و در بوتهٔ اشتیاق بگدازد؛ کـه از جان بازی اندیشه نکنند؛ و جز اختیارِ نیستی پیشه نکنند. پس چنانکه جَنین بـعد از انکه نُه ماهه شُود در رَحِمِ مادر بتنگ آید؛ و تا بدین عالَم بیرون نیاید نیاساید؛ و دران حالت اگرچه مادر را دردِ زادنست؛ امّا جَنین را دادِ عشرت دادنست. دوستانِ خدای را نیز در هنگامِ مُناخ این چنین عالَم فراخ تنگ‌تر از رَحِم مادر شود؛ و غایتِ مطالب و نهایتِ مآربِ ایشان این بـاشد کـه ازیـن تـنگنا بـیرون رونـد و بکمالِ ذوق از سـر

۱. ج: دیدگیرد ۲. د: شعر

شوق بگویند. بیت:

آدمی از رَحِمِ صُنع دوباره زاید　　این دوم بود که از مادر دنیی زادیم

اگرچه مادرِ طبیعت را دران حالت از دردِ زادن اضطراب است؛ امّا جنینِ روح را هنگامِ کامرانی و عیشِ مُستطابست.

متن:

دردِ زِه گر رنجِ آبستان بود[۱]　　بر جَنین اِشکستنِ زندان بود

حامله گریان زِزِه کاَینَ المَناص　　وان جنین خندان که پیش آمد خلاص[۲]

بِحُکمِ **لایَعْرِفُ الفارِغُ مافیه غَیرُه حَتّی یَنْتهی اِلَیه سَیرُه** این یکی از فراخ و راحتِ آن غافل؛ و آن یک از رنج و محنتِ این ذاهل. واقف بر همهٔ احوال و اسرار؛ و آگاه از جمیعِ مقامات و اطوار، کسی تواند بود که مَظْهَرِ اسمِ جامع باشد و این مرتبه میسّر نشود مگر به انسلاخ از قیودِ بشریّت و اضمحلالِ رُسومِ هستیّت و اِطّلاع بر سَرایِرِ هر طایفه دست نمی‌دهد مگر به استکشافِ اَستارِ آب و گل و اِستطلاعِ انوار جان و دل.

متن:

آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان　　می‌نداند بلمه از خانهٔ خود آن[۳]

آنچه صاحب دل بداند حالِ تو　　تو زحالِ خود ندانی ای عمو

امّا آن هُشیارانِ سرمست، و ثابت قدمانِ رفته از دست، کلیم سیرتانِ گلیم‌پوش، [آ ۵۲۸] پرهیزگارانِ باده‌نوش، نازنینانِ پرنیاز، آسوده خاطرانِ با سوز و گداز، هیچ کس را مُطَّلِع اَسرار نسازند تا از سِرِّ هستیش بپردازند. اشعار[۴]

هله هُش‌دار که در شهر دو سه طرّارند　　که بتدبیر کُلاه از سَرِ شهَ بردارند

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند　　که فلک را به یکی عَربده در چرخ آرند

سَردِهانند که تا سرندهی سَر ندهند　　ساقیانند که انگور نمی‌افشارند

یارِ آن صورتِ غیب‌اند که جان طالبِ اوست　　همچو چشمِ خوشِ او خیره کُش و بیمارند

صُورتی‌اند ولی دشمنِ صورتهااند　　در جهان‌اند ولی از دو جهان بیزارند

---

۱. ج و د و م: درد زه گر درد آبستان بود　　۲. ج: خندان پیش آمد خلاص

۳. استعلامی و نیکلسن: بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن　　۴. د: شعر

همچو شیران بِدَرانند و بلب می‌خندند / دشمن همدگرند و بحقیقت یارند
خرفُروشانه یکی بادگری در جنگ‌اند / لیک چون درنگری مُتَّفِقِ یک کارند
گر بکف خاک بگیرند زرِ سرخ شود / روز گندم دروندارچه بشب جوکارند
همچو خورشید همه روز نظر می‌بخشند / مَثَلِ ماه و ستاره همه شب سیّارند
دلبرانند که دل برندهد بی‌برشان[1] / سرورانند که بیرون زِسر و دَستارند
شکّرانند که در معده نگردند تُرُش / شاکرانند وزان یارچه برخوردارند
مردمی کُن برو از خدمت‌شان مردُم شو / زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند
بس کن و هیچ مگو گرچه دهان پرسخن است / زانکه این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

در بیان آنکه هرچه غفلت و غم و تاریکی و کاهلی است همه از تن است که اَرضی و سفلی است

آدمی ازان جهت مجموعهٔ جمیع عَوالِم مُختَلِفه است که در اصلِ فطرتِ او جانِ عِلوی را با تن سِفلی اِمتزاج داده‌اند؛ و آنچنان جوهرِ نورانی را درین طینتِ ظُلمانی وَدیعت نهاده. و این چنین گَندهٔ کَثیف را از پایِ آنچنان شاهبازِ لطیف آویخته؛ و از صفات و سِمات این هر دو اَنواعِ مُتقابلات را با همدیگر آمیخته. و ازین صورتِ صغری عالَمِ کبری پرداخته؛ و بواسطهٔ این چنین جامعیّت او را مَظْهَرِ اَسما و صِفاتِ جمالیّه و جلالیّه ساخته‌اند. [ب ۵۲۸] لاجَرَم جهل و گرانی و غَفلت که از مقتَضَیاتِ بدن خاکی است در وجودِ آدمی پیداست؛ و دانش و خِفَّت و آگاهی که از لوازمِ افلاکی است در جِبِلّتِ انسانی هویداست. تنِ کثیف چون از میان برخیزد؛ و قطرهٔ لطیف با بحرِ شریف بیامیزد؛ و غفلت مُنقضی شود، جهل نماند، کاهلی بِجَلادت مبدّل گردد.

---

۱. چ: دلربانند که دل...

متن:

هر گرانی و کَسِل خود از تَـنَست　　　جان زخِفَّت جمله در پرّیدنست

خورشیدِ افلاکی از مِظَلَّهٔ خاکی بیرون آید؛ آبِ حیوة نقابِ ظلمات از چهره بیندازد. وَلَه قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَه اشعار:[۱]

بسا خورشید افلاکی نهان در حَبَّهٔ خاکی[۲]　　　بسا شیران غرّنده نهان در صورتِ آهو[۳]
بسان خلقتِ مردم نزاد از چرخ و از انجم[۴]　　　چه شاهان زاد بس نادر ازین داماد و کدبانو[۵]
ضمیرت بس محل دارد قدم فوقِ زحل دارد　　　اگر چه اندر آب و گل فرو شد پات تازانو[۶]
روان گشتست از بالا زُلالِ لطف تا اینجا[۷]　　　که ای جانِ گِل آلوده ازین گِل خویش را واشُو
نمی‌بینی تو این زَمزم؟ فروتر می‌روی هردم　　　اگر ایّوبی و مَحرم بزیر پای جُودارو
چو شستن گیرد او خود را رُبایَد آبِ جو او را　　　چو سیبی می‌شود غلطان[۸] بباغِ خرّمِ بی‌سو
بسیبستان رَسَد سیبش رَهَد از سنگ و آسیبش　　　نبیند اندران گُلشن بجز اسیبِ شَفتالو
دلِ وِیْس و دلِ رامین ببیند خُمِّ وحدت را[۹]　　　گُلِ سرخ و گُلِ خیری نشیند مَست روبارو[۱۰]
ازان سو درکفِ حوری شرابِ صاف انگوری[۱۱]　　　وزین سو کرده رو با تو بخندد حور خوش بانو[۱۲]
بصیرتها گشاده هر نظر حیران دران منظر[۱۳]　　　دهان پرقند و پرشکر تو خود باقیش را برکو[۱۴]
خمش کن ای دلِ مُضطر مگو دیگر زخیر و شر　　　چو پیشِ اوست سِر مَظهَر دهان بربند و شوچون گو[۱۵]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. د: سفر　　۲. کلیات شمس: بسی ورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی
۳. کلیات شمس: بسی شیران　　۴. کلیات شمس: بمثل خلقت مردم نزاد از خاک و از انجم
۵. کلیات شمس: دگر چه زادبس نادر ازین داماد دوکدبانو　　۶. کلیات شمس: پاش تا زانو
۷. چ و ر: تابالا　　۸. کلیات شمس: چو سیبش می‌برد غلطان
۹. کلیات شمس: ببیند جنّتِ وحدت　　۱۰. چ: مست و روبارو
۱۱. چ و ر: شراب صرف انگوری　　۱۲. کلیات شمس: از این سوکرده روبا تو بخنده سوی رو بانو
۱۳. چ و د: پرنظر حیران در آن منظر　　۱۴. این بیت در کلیات شمس وجود ندارد
۱۵. این بیت در کلیات شمس وجود ندارد

متن:

آدابُ المُریدین وَالمُستَمِعین عندَفیضِ الحِکْمةِ مِن لِسانِ الشَّیخ

مرید را می‌باید که تَشَوُّقِ نزاع و شَعَفِ التیاع بکلامِ شیخ کامل و استماعِ پیر مکمّل بیش ازان باشد که تشنهٔ دل تفته را به آبِ زُلال و عاشقِ [آ ۵۲۹] آشفته را بدَولتِ وِصال؛ بل که بِنَفَسِ مبارکِ شیخ چون بیمار بِدرمان و مُردهٔ صدساله بجان آرزومند باشد. و از تَکراری که در کلامِ مَشایخ واقع شود مَلول نگردد؛ و سیری نورزد؛ بلکه آنرا به از عُمرِ دوباره شمارد؛ و از قندِ مکرّر خوشتر انگارد؛ و یقین داند که در تَکرارِ آن مَصلحتهاست؛ و در استماعِ و اِذعانِ آن مَنفعتها.

متن:

شمع از برقِ مکرّر بر شود خاک از تابِ مکرّر زر شود

و اَنفاسِ مسیحا خاصیّت ایشانرا که دل و جانِ سالک را حیوٰةِ ابدی از وست گرامی دارد؛ و بِهَر بابی مراعاتِ جانب و ملاحظهٔ آداب را فرو نگذارد؛ تا بنایِ مُعاملاتِ او بِحُکمِ **التَّصُّوفُ کُلُّه آدابٌ** بر اصلِ صحیح باشد؛ و بتَضییعِ اُصول محروم از وُصول نشود؛ زیراکه غیرتِ شاهانِ دین، وکِبریایِ پادشاهانِ مَسندِ یقین، اقتضایِ آن می‌کند که نوش داروِی معنی جز بتشنه دلانِ آشفته حال ندهند؛ و مقالیدِ گَنجِ حقایق جُز در دستِ ارادتِ پرنیازانِ بی‌ملال ننهند.[1]

متن:

گر هزاران طالبند و یک ملول از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولانِ ضمیرِ رازگو[2] مُستمع خواهند اِسرافیل خُو

صفتِ اسرافیل آنست که از اوّلِ فطرت دهان بر صُور نهاده است؛ وگوش بر استماعِ فرمان گشاده؛ و بی‌آنکه فرمان لاحِق شود یک دم نمی‌زند؛ و تا هنگامِ نَفْخِ صُور اِنتظار می‌کشد. لاجَرَم چون بعد از انتظار و مُراعاتِ ادب در حضرتِ پروردگار نَفَس زند؛ خاصّیّت اِماته و اِحیا و اِعاده و اِبدا که مخصوصِ حضرتِ کبریا بُوَد در نَفَسِ مبارکِ او پیدا آید. پس اَولیاءَ اللّٰه نیزکه مَنابع ینابیعِ اَسرارِ خدا و مُطالِعِ طَلایعِ

---

۱. چ: نهند ۲. چ و د و ر: رازجو

انوارِ کبریااند

متن:

نَخوتی دارند و کِبری چون شَهان / چاکِری خواهند از اهلِ جهان
تا اَدَبهاشان بجاگه ناوَری / از رسالتشان چگونه برخوری؟

و هر خدمتی نیز پیشِ ایشان حمیده نیست، و مرد بی‌خدمت در حضرتِ ایشان پسندیده نی:

نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مُزَوِّر منّتی

بل که چون رَسولان ضمیرِ مستمع را ملول و بی‌رغبت بینند گویند:[1] وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه [2][ب ۵۲۹]

برو برو که به بز لایق است بزغاله / برو که هست زگاوان حیوٰةِ گوساله
برو برو که خران گلّه گلّه جمع شدند / خرِ جوان و خرِ پیر و خُرد و یکساله
زنالهٔ تو مرا بوی خرهمی آید / که خر کند بعِلَف زار و ماده خرناله
دَماغِ پاک بباید برای مُشک و عَبیر / گلوله‌هایِ پلیدی برایِ جَلاّله[3]
دران زمان که خران بول را ببو گیرند[4] / زهی زمان و زهی لَذَّت و زهی حاله!
میامیا که بمیدانِ دل خران نرسند[5] / بصد هزار حیل می‌رسند خیّاله
دلاله کیست؟ بلیس این عروسِ دنیی را[6] / عروس را تو قیاسی بکُن زدلاّله
اگر رَسَد زعنایاتِ عشق یک باده / تو فارغ آئی دائم زخال و از خاله
شبِ فِراق بیادآرو وَصل را خوش‌دار[7] / زبیم هَجر زدیده ببار صد ژاله
چو رستمِ صَفِ عشقی درآی در میدان[8] / چو ذُوالفقار تو داری چه زال و چه زاله
شرابِ عشق بِنوش و لباسِ فَقر بپوش / چه اطلس است از آن بس ترا و چه شاله
خموش باش سخن شرط نیست طالب را / که اوزِ اشارت ابرو رسد بدنباله[9]

اگرچه اکثرِ این شهان از صنادید و اَقیالِ[10] جهان بندگی جویند؛ و رسولانِ ضمائرِ

۱. چ: گوید ۲. د: شعر
۳. چ و د: برایِ جقاله (جلاّله به معنی حیوانی است که پلیدیهای انسان را خورد)
۴. کلیات شمس: بولِ خر به بوگیرند ۵. چ: نرسد ۶. چ و د و ر: دلاله گشت...
۷. چ: شب و فراق ۸. چ: چو رستم صفت
۹. چهار بیت بالاتر از این بیت در کلیات شمس وجود ندارد ۱۰. د و م: اقبال

ایشان اَسرار و حِکَم بی‌اظهار نیازمندی و مذلّت و سَرافکندگی نگویند؛ امّا بعضی در رَغبت و عَدَمِ رغبتِ مستمع نظر نیندازند؛ و سَمَندِ کشفِ دقایق در میدانِ حقایق تازند. دیدهٔ دیدار بین از غیر و غیریّت بدوزند؛ و رختِ مُلاحظهٔ ما سَویٰ از شوقِ احدیّت بسوزند؛ و از هیچکس صدقهٔ سُلطانی بازنگیرند؛ و بسیار بخشند و اندک پذیرند.

متن:

خود پشیمانی نروید از عَدَم چون ببیند گرمیِ صاحب قَدَم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

شناختنِ هر حیوانی بویِ عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارتِ آنکس که عدویِ کسی بُوَد که اَزو حَذَر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

هر حیوانی بحکمِ اِلهامِ ربّانی عدویِ خویش را بشناسد؛ و بر مُقتضایِ طبیعت از خَصمِ خود بهراسد. اسپ از شیر بگریزد؛ و گوسفند از گرگ بپرهیزد. امّا زهی خسارتِ حیوانی که عَداوت با ذاتی اظهار کند که با او نه [آ ۵۳۰] امکانِ مقاومتش باشد؛ و نه ازو مجال پرهیز داشته بُوَد. نامبارَک غُلامی که با خواجه ستیزد؛ بی‌دولت شاگردی که از معلم بگریزد. وای برخسته‌ای که مُخاصَمَت با طبیب کند؛ آه از حالتِ مُحِبّی که اِعراض از حبیب کند. محروم فقیری که در برویِ کریمی فراز سازد؛ تیره شمعی که از آتش احتراز کند. بی‌سعادت خُفّاشی که با وجودِ آفتاب شب‌پرستی کند؛ و در عَینِ تیره‌روزی و نیستی دعوی هستی کند.

متن:

بـا عـدویِ آفتاب این بُدعِتاب ای عـدویِ آفـتابِ آفـتاب

ای عـدویِ آفـتابی کـز فَـرَش مـی‌بلرزد آفـتاب و اخـترش

تو عدویِ او نـه‌ای خـصمِ خـودی چه غم آتش را که تو هـیزم شـدی

ای عجب از سوزشَت او کم شود　　　یـا زدرد و سـوزشَت پُرغم شـود

هرچند حضرتِ اِلٰهی عَلَمِ **یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَه** بر سَرِ عالَم برمی‌افـرازد؛ و از طـریقِ اَلطاف ترا بتشریفِ **اَللّهُ وَلِیُّ الّذین آمَنوا** همی نوازد؛ تو هرگز چنانکه شرطِ ولیّ است کارِ خود بدو نمی‌گذاری؛ و از مخالفتِ فرمان و عَداوتِ او دست باز نمی‌داری؛ و اِستِدراجی را که در ضمنِ اَلطافِ اوست نمی‌شناسی؛ و همچو روباه از تبسُّمهای شیر نمی‌هراسی. وَلَهُ اَشعار[1]

ای دلِ بـــی‌بهره از ایّـــام تـــرس[2]　　　وزشـــهان در ســاعتِ اِکــرام تــرس
دانـــهٔ شـــیرین بُـــوَد اِکـرامِ شـاه　　　دانـه دیـدی آن زمـان از دام تـرس
گرچه باران رحمتست از بـرق تـرس　　　شـــادِ ایّـــامی، تـــو از ایّـام‌ترس
لطفِ شـاهان گـرچـه گُستاخَت کـند　　　تـــو زگســـتاخیِ نـــاهنگام تـرس
گــرچـه در قُــربَت تـرا اجلاس داد[3]　　　تـو بِـخود مـی‌باش و از اِبـرام تـرس
زابْــتدا در ره مـــمان از کـــاروان[4]　　　ره روانـــه بـــاش و از انـجام تــرس
گــرچـه بـنوازَدْ تـرا در هـر دَمـی　　　تـو مشـو مَـغرور و از دشـنام تـرش[5]
عــاشقی تـو هـیچ گسـتاخی مکـن　　　آب در زیـر کَـهَست ای خـام تـرس
عاشق و معشوق و عشق ارچه تـوئی　　　این چنین مـی‌باش و از اَعـلام تـرس
خـاصِ خـاصِ حـضرتِ تبریز شـو　　　عـــابدِ او بـاش و از اَصـنام تـرس

آری تو محفوف بمشاهَدَهٔ آثارِ رحمتی؛ و مَوصُوف به ادراکِ [ب ۵۳۰] اَصنافِ نعمتی. امّا

متن:[6]

ظاهرست آثارِ مـیوهٔ رحـمتش　　　لیک که داند جز او ماهیّتش؟[7]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. د: شعر　　۲. کلیات شمس: از بهرام ترس　　۳. ج: گر در قربت
۴. د: چون کاروان　　۵. ج: مغرور از دشنام ترس
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد　　۷. استعلامی و نیکلسن: لیک کی داند...

متن:

فَرقِ میانِ دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیّتِ آن چیز[۱]

ارباب طِباعِ[۲] سَلیمه را معلوم، و اصحابِ خواطرِ مُستقیمه را مفهوم است که هیچ ماهیّتی از ماهیّاتِ[۳] اَوصافِ کمال بی‌مشاهدهٔ آثار و ملاحظهٔ اَمثال روشن نشود؛ و مَجهولات بی‌مقایسه با معلومات مُبَرهَن نگردد. لاجَرَم کَراصلی از لذّتِ نغمات و الحانِ ملایم آگاه نیست؛ و طفلِ صغیر را در حریمِ ادراک ذوقِ موافقِ راه نی.[۴]

متن:

طفل ماهیّت نداند طَمث را　　　جز که گوئی هست چون حَلواتُرا

اگرچه ماهیّتِ آن لذّت مغایرِ لذّتِ حلواست؛ امّا فی‌الجمله طفل را بسویِ آن ماهیّت راهنماست. پس ترانیز از طریقِ مقال و از راهِ بحث و جِدال معرفتِ ماهیّت اَسما و صفاتِ حضرت ذوالجلال دست نمی‌دهد؛ و بطریقِ مشاهَدَهٔ آثارِ افعال و ملاحظهٔ نظائر و امثال ادراکِ حقیقتِ حال میسّر نمی‌شود. امّا بدان قدر تَنَبُّهی که ازین طریق حاصل آید؛ دعوی شناخت از باطنِ تو سر بر زند.

متن:

پس اگر گوئی بدانم دور نیست　　　ور بگوئی که ندانم زور نیست[۵]

چنانکه اگر از تو سؤال کنند که نوح نبی را می‌دانی توانی گفت که آن صِدّیقِ نَجی را که با حضرتِ خاصِ اِلٰهی او را چندین اختصاص است؛ وَصیتِ[۶] مَفاخر و کمالاتِ او مُفرطِ آذانِ عوام و خواص؛ چگونه ندانم که ذِکرِ او کودکان را در کُتّاب وِردِ زبانست و قرائتِ قصّه‌اش اَئِمّه را در محراب حِرزِجان. و هَم تودانی که ماهیّتِ نوح راکسی داند که همچو او با کمالِ نبوّت آراسته باشد؛ و بِحلیهٔ صفاتِ جمیلهٔ او پیراسته باشد.

---

۱. چ: کلمهٔ ماهیت را ندارد　۲. چ: ارباب طبع　۳. چ: از ماهیّات را ندارد

۴. هر چهار نسخه: موافقت (تصحیح قیاسی)

۵. استعلامی و نیکلسن: ورندانم گفتِ کذب و زور نیست　۶. چ: وصیط

متن:

موُرِ لنگم من چه دانم فیل را | پشّه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از رویِ آن | که بماهیّت ندانیش ای فلان

اما این قَدَر باید دانست که عَجز از ادراکِ ماهیّت مخصوصِ عوام است والاّ خواصِّ کِرام سِرِّ ماهیّت را بتمام می‌شناسند.

متن:

در وجود از سِرِّ حقّ و ذاتِ او | دورتر از فهم و استبصار کو؟
چون که او مخفی نماند از محرمان [آ ۵۳۱] | ذات و وصفی چیست کان ماند نهان؟[1]

و هر آینه عقلِ جز وی درین حال استبعادِ این مقال کند؛ و آنچه ادراکِ او بدان نرسیده است به انکارِ آن مبادرت نماید. امّا

متن:

قطب گوید مر ترا ای سُست حال | آنچه فوقِ حالِ تست آید مُحال[2]
واقعاتی که کنونت برگشود | نی که اوّل هم مُحالت می‌نُمود
چون رهانیدت زِدَه زندان کَرَم | تیه را بر خود مکن حبسِ ستم

چنانکه ازان مراتبِ سابقه تُرا عبور دردادند[3] و درِ چندین سَعاداتِ غَیبی بر رویِ دلِ تو گشادند؛ هر آینه تُرا درین مَرحله فرو نگذارند؛ و بدستِ غولانِ مردم خوار نسپارند. امّا شرط آنست که با دیده و یافته چو مردمِ نادیده قناعت ننمائی؛ و دیدهٔ جهان‌بین را که بسوزنِ مُژگان و رشتهٔ جان از ما سَویٰ دوخته‌ای جز بدیدارِ دوست نگشائی؛ تا در بِساطِ انبساط، از سَرِ ذوق و نَشاط، امثالِ این ابیات بِسُرائی که: وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

امروز سَماعست و مُدامَست و سقائی | گردان شده بر جمع قَدَحهایِ عطائی[4]
ای دَور چه دوری تو وای روز چه روزی | وی گلشنِ اقبال چه با برگ و نوائی
از خاک بروینـد دریـن دَور خلایق | کاین نفخهٔ صُورست که کردست صدائی
از کوه شنو غُرِّشِ شیرانه تو امروز[5] | وز چرخ شنو بانگ صلاهایِ سَمائی[6]

---

۱. چ: ذات و وصف ۲. چ: آید مجال ۳. چ: درد داند
۴. چ و د و ر: گردان شده بر چرخ ۵. کلیات شمس: از کوه شنو نعرهٔ صدنالهٔ صالح

زورخت فرو گیر و بخوابان تو شتر را[۱] آخر بگشا چشم که در دشتِ رضائی[۲]
ای مرده بشو زنده وای پیر جوان شو وی منکر مَحْشَر هله تازازنخائی
خواهم سخنی گفت دهانم بِمَبندید کامروز حلالَست و روا راز گشائی[۳]
ور زانکه زغیرت رهِ این گفت ببندید ره باز کنم سویِ خیالاتِ هوائی
ما نیز خیالات بُدستیم و درین دَم هستی بگرفتیم زدَمهایِ خدائی[۴]
صد هستیِ دیگر بجز این هست بگیری کاین را تو فراموش کنی خواجه کجائی
شمسُ الحقِ تبریز نماید ره عشّاق پرواز کنی تو خوش و از خویش بَرآئی[۵]
اکنون که رسیدست ترا جامِ اَبَدنوش در بزمِ اَحَد باش و نما خویش فزائی
مستانه برآئی چویکی جُرعه بنوشی جز ساقیِ اَبرار مکن هیچ گدائی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن

جمع و تفریق و نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت[۶]

در نفی و اثباتِ یک چیز [ب ۵۳۱] وقتی تناقُض مُتَحقَّق شود که جهت مُتَّحِد باشد؛ زیرا که اتحّادِ جهت که مُغنی از شرط وَحَدّاتِ ثمانیه است تا موجود نباشد تَناقُض صورت نبندد؛ و مُحال لازم نیاید. حضرتِ اِلٰهی در مخاطبهٔ حبیبِ جَناب پادشاهی می‌فرماید **ما رَمَیْتَ اِذْ رمیت وَلٰكِنَّ اللّٰه رَمىٰ** یعنی این مشتِ خاک و حصبا را تو نینداختی دران حالت که انداختی بل که ما انداختیم. پس انداختن را نفی کرد ازین جهت که تأثیرِ مشهود از بشرِ مباشر نبود و اثبات کرد ازان جهت که نفسِ فعل در ظاهر مُسْنَد بدو بود.

متن:

آن تو انگندی چو در دست تو بود تو نه انگندی که قدرت حق نمود[۷]

۱. کلیات شمس: هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را
۲. کلیات شمس و نسخهٔ د: در دست رضائی ۳. کلیات شمس: حلال است و رار از
۴. کلیات شمس: هستی پذیرفتیم ۵. از این به بعد را کلیات شمس ندارد
۶. استعلامی و نیکلسن: جمع و توفیق میانِ نفی.... د: اختلاف جهت محال نیست
۷. استعلامی و نیکلسن: بر دست تو... قوّت حق نمود

زورِ آدم زاد را حَـــدّی بُـــوَد مشتِ خاک اِشکستِ لشکر کی شـود؟
مُشت مُشتِ تست و افگـندن زمـاست زین دو نسبت نفی و اثـباتش رواست

و همچنین ملاحظه باید کرد توفیق را در میانِ آیت که **یَعْرِفونَهُ**[1] **کما یَعْرِفُونَ اَبناءَهم** یعنی زُمرهٔ اَشقیا انبیا راکه اصفیایِ اولیایِ خدااند همچون فرزندانِ خویش بتحقیق می‌شناسند امّا از حَسد پنهان می‌دارند و در میانِ حدیثِ قُـدسی کـه مـی‌فرماید: **اَولیائی تَحتَ قِبابی لایَعرِفُهُم غَیری** یعنی دوستان من در زیرِ قباب عزّت پنهان‌اند و در تـحتِ جـلابیبِ اَسـتارِ مَسـتورتر از جـان؛ لاجَـرَم هـیچ اَحـدی غـیرِ مـن ایشـانرا نمی‌شناسد. و وجهِ توفیق آنست که ظاهرِ نبوّتِ انبیا را بوِساطَةِ ادراکِ تأییدات و ظهورِ آیـات و مـعجزات مـی‌شناختند؛ امّـا سِـرِّ نُـبُوَّت و حـقیقتِ ولایتِ ایشـانرا نمی‌دانستند؛ زیرا که دانستنِ آن مخصوصِ حضرتِ خداست. و لهذا گفته‌انـد کـه شناختنِ خدا آسان‌تر از شناختنِ اولیاست؛ زیرا که هرکس بوسایل پادشاه را تواند دید و تواند شناخت؛ امّا محبوبی راکه پادشاه از سَرِ غیرت در پسِ پردهٔ عزّت پنهان داشته باشد؛ هیچ احدی نظر بر جمالِ او نتواند انداخت. لاجَرَم اولیا را بچشمِ سَر دیدن دیگرست و بِنُورِ سِرّ شناختن دیگر.

متن:

هـم بـنسبت گـیر ایـن مَـفتُوح را که ندانی و بدانی نوح را [آ ۵۳۲]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مسئلهٔ فنا و بقایِ درویش

اگرچه در تحقیقِ مقام فنا و بقا با وجودِ آنکه دران مقام مـجالِ سـخن نـیست مقالاتِ بی‌نظیر و کمالاتِ دلپذیر گذشته است؛ و از تطویلِ کلام درین مقام مُغنی گشته؛ امّا بِحُکم تَتَبُّعِ اَبیاتِ مثنوی دو سه کلمه معنوی بشنو.[2]

متن:

گفت قایل در جهان درویش نـیست وربـود درویش آن درویش نـیست

---

۱. هرچهار نسخه: یَعرِفونَهم ۲. چ: بشنود

لفظِ بود درین بیت بمعنی کانَ است که تامّه باشد و معنی آنست که اگر درویش مقید بقیدِ هستی و مبتلا ببلایِ خودپرستی بُوَد درویش نیست. بحقیقت درویش آنست که از خویش رَسته باشد و بحق پیوسته و خلاص گشته بود از کَثرتِ صفات و باقی شده بِوَحدتِ ذات؛ چون زبانهٔ شمعی که در سَطَواتِ اِشراقاتِ آفتاب مُختفی و مَستور باشد و با تابشِ خورشید وصفِ روشنی ازو دور شود.

متن:

هست باشد ذاتِ او تا تواگر　　بر نهی پنبه بسوزد زان شرر[1]

نیست باشد روشنی نَدْهد ترا　　کرده باشد آفتاب او را فنا

چنانکه اگر میانِ صد من عسل یک سیر سرکه انداخته باشی؛ و هر دو را با همدیگر آمیخته و اِمتزاج داده؛ طعمِ سرکه در چشیدن پیدا نیاید؛ امّا دربرکشیدن یک سیر زیاده آید. لاجَرَم تا سایه از سَرِ هستی برنخیزد هرگز با نور نیامیزد. رباعی:

در سایه نگر که جوید از نور وصال　　تا سایه بُوَد سایه بود وَصل مُحال

از تیرگیِ وجودِ سایه چوبرست[2]　　شد نوروز نقص یافت ره سویِ کمال

اگرچه این چنین قیاساتِ ناقصه در شأنِ ربُّالأرباب ظاهراً ترکِ مُراعات آدابست امّا چون دریایِ عشق در جوش آید ساحلِ ادب فراموش شود؛ زیرا که چون اَحکامِ تجلیّات اِلٰهی بر دل غالب شود چنانکه دل را از دائرهٔ تکلیف و طَورِ عقل اخراج کند؛ دل را امکانِ مراعاتِ ادب اصلاً نماند؛ پس ترکِ ادب آنجا ادب باشد. شعر:[3]

سَقُونی و قالوا لاتَغُنَّ وَلَو سَقوا　　جِبالَ حُنَین ماٰ سَقُونی لَغَنَّتِ[4]

آنچه بواسطهٔ شدّتِ مَحبَّت و رابطهٔ غَلَباتِ مَوَدَّت از عاشقِ آشفته حال و طالبِ دولتِ اتّصال صادر شود؛ ظاهراً اگرچه ترکِ اَدَبَست اَمّا در طریقِ عشق سَمَنْدِ راهِ طلب است [ب ۵۳۲] نظم:

اَدَبِ عشق جمله بی‌ادبی است　　اُمَّـةُ العِشق عِشقُهُم آداب

---

۱. چ: بسوز رازان شود　　۲. د: چو زشب　　۳. چ: اشعار

۴. چ: جبالَ جنین، سقونی نعنت. دک جبالَ حنین، سقونی لعنت، م: سقونی و قالو آلاتفن ولو سَقوا جبال حنین، سقونی لَغَنَّتِ

پس بنسبت با اربابِ عقل این چنین عاشق بی‌ادب‌ترین خلایق است، امّا در نظرِ عاشقان مُحبّی مُؤدَّب و عاشقی صادق است.

متن:

بی‌ادب‌تر نیست زوکس در جهان　　　با ادب‌تر نیست زوکس در نهان

هم بنسبت دان وِفاق ای مُنتَجَب　　　این دو ضدِ باادب با بی‌ادب

قُدْوَةُ العُرفا قیصری درین مقام می‌گوید: اشعار:

و آدابُ اَربابِ العُقولِ لَذی الهویٰ　　　کآدابِ اهل السُّکرِ عِندأولی العقل

فلاتَعذلنَّ اَنْ قال صَبٌّ مُتَیَّمٌ　　　من الوجَدِ شیئاً لایلیقُ بِذی الفضل

و فی السُّکرِ ما یَجری عَن اَلسُنِ الفَتیٰ　　　یُضافُ اِلیَ الرَّاحِ المزیلة لِلعَقلِ[1]

خواجه قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید: رباعی:

با ما سخنی جز سخنِ عشق مگو　　　وز ما اَدب و رسوم و اخلاق مجو

ما چون گوئیم وصَولَجان قدرت او　　　بی‌شبهه ززخمِ صولجان گردگو

چون مُتَصَرِّف در مملکتِ وجود عاشق عشق است؛ بل که تا عاشق از سَرِ وجود برنخیزد؛ سلطانِ عشق بر تختگاهِ دل ننشیند؛ لاجَرَم حرکات و سَکَنات که در عاشق مُشاهده افتد منسوب بعشق باشد **وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه**:

باریک شد اینجا سخن؛ دم می‌نگنجد در دهن　　　من مغلطه خواهم زدن اینجارو ابا شد دغا

او می‌زند من کیستم من صورت خاکیستم　　　رمّال بر خاکی زند نقشِ صوابی یا خطا

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قصّهٔ وکیلِ صدرِ جهان که مُتَّهَم شد و از بُخارا گریخت از بیمِ جان، باز عشقش کشید رُوکشان، که کارِ جان سهل باشد عاشقانرا

بندهٔ صَدرِ جهان که بصد جان آشفتهٔ آن دلستان بود؛ بواسطهٔ تُهمتی از آستانهٔ آن صدرِ عالی قدر مدّتی غیبت نمود؛ و قریبِ ده سال در فِراقِ آن نُورِ حَدَقهٔ اهلِ کمال،

---

۱. این اشعار در هر چهار نسخهٔ مغشوش است

و نَورِ حدیقهٔ[1] فضل و اِفضال، چون شمع از آتشِ دل رشتهٔ جان می‌سوخت؛ و در عَینِ گریه و سوز عالَمی را از نورِ باطن برمی‌افروخت.

متن:

از پسِ ده سـال او از اشـتیاق گشت بی‌طاقت زایّامِ فِراق[آ ۵۳۳]
گفت تابِ فُرقَتَم زین پس نماند صبر کی داند خَلاعَت را نشاند

صبوری در آتشِ صوری آسان‌ترست از صبر در آتش دوری؛ زیرا که آن آتش را تصرّف در اَبدانست؛ و حُرقتِ آتشِ فُرقت را که افروختهٔ خداست تأثیر در دل و جان. چنانکه **نارُاللّهِ المُوقَدَة الّتی تَطَّلِعُ علیٰ الأفْئِدةِ** سوزندهٔ دل است؛ و خانهٔ دل دوست را منزل. لاجَرَم بی‌طاقتیِ عاشق در آتشِ فُرقت نه از برایِ سوختن این خانه است؛ بل که از بیم رسیدنِ ضرر بجانانه است؛ و لِهذا عاشقی در مخاطبهٔ دوست می‌گوید بیت:

هر دم بخانهٔ دلم آتش چه می‌زنی؟ خود را گذاشتم، نه تو خود در دلِ منی؟

آه که دستِ اشتیاق دامن جانم برتافته است، و ضربتِ تیغِ فِراق کُوهِ قافِ صَبوریِ مرا چون کاف شکافته؛ لاجَرَم نه زبانرا مجالِ تقریرست و نه خامه را امکانِ تحریر. نظم:

اگر زسوزِ دلم نکته‌ای کنم تحریر رسد زسینه‌ام آتش بنی زنی نحریر[2]

اِجماعِ جُمهورِ علما و اِتّفاق کافّهٔ حُکماست که جمیعِ اَنواع و اقسامِ اَوجاع و آلام مُتَرتِّب می‌شوند بر قطعیّت و اِنفصال؛ که عبارتست از تفرّقِ اِتّصال؛ حتیٰ نباتات از فِراق متضرّراند؛ بل که جمادات ازو متأثّر. بیت:[3]

چوب را بشکنی طِراق آید آن طِراق از پیِ فِراق آید

و لهذا حضرت **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید

متن:

عقلِ درّاک از فِراقِ دوستان همچو تیر اندازِ اِشکسته کمان
دوزخ از فُرقت چنان سوزان شدست بید از فُرقت چنان لرزان شدست[4]

---

۱. چ و ر: حدقه ۲. چ: نبی زنی بحریر. د: بسی تعزیر ۳. د: شعر
۴. استعلامی و نیکلسن: پیر از فرقت

لاجَرَم وکیلِ صدرِ جهان که به راحتِ وصال آموخته بود؛ و بهنگامِ مُواصَلَت در مجلسِ اُنس انواعِ لذّتِ کامرانی اندوخته؛ طاقتِ فِراق نیاورد وعزیمتِ شهرِ محبوب کرد و می‌گفت: وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه [1]

حرامست ای مسلمانان ازان خانه برون رفتن [2] | میِ چون ارغوان هشتن زبانگِ ارغنون رفتن
برون زَرقست یا اِسْتم هزاران بار دیدستم [ب ۵۳۳] | ازین پس ابلهی باشد برایِ آزمون رفتن
زشمع آموزای خواجه میان گریه خندیدن | زچَشم آموزای خواجه بهنگامِ سُکون رفتن
اگر باشد ترا روزی زاستادان بیاموزی [3] | چو مرغِ جانِ معصومان بچرخِ نیلگون رفتن
بیا ای جان که وقتت خوش چو اُستُن بارِ ما می‌کش [4] | که تا صبرت بیاموزد بسقفِ بی‌ستون رفتن
فسونِ عیسیِ مریم نکرد از دردِ عاشق کم | وظیفهٔ دردِ دل نَبْوَد بدارو و فسون رفتن
چو طاسی سرنگون گردد رَوَد آنچه درو باشد | ولی سودا بنتواند زطاسِ سرنگون رفتن [5]
اگر پاکیّ و ناپاکی مروزین خانه‌ای زاکی | گناهی نیست در عالَم ترا ای بنده چون رفتن
توئی شیراندرین درگه عَدویِ جانِ تورو به | بُوَد برشیر بدنامی ازین چالش زبون رفتن [6]
چو تازی می‌کشی باری بیانازِ چنین شه‌ کَش | که بس بداختری باشد بزیرِ چرخِ دون رفتن
زدانشها بشویم دل زخودخود را کنم غافل | که سوی دلبرِ مقبل نشاید ذوفنون رفتن
شناسد جان مجنونان که این جانست قشر جان | بباید بهر این دانش زدانش در جنون رفتن
کسی کودم زند بی‌دم مباح او راست غوّاصی | کسی که کم زند بی‌کم رسد او را فزون رفتن [7]
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو | که آن دلدار خودداند بسویِ تایبون رفتن [8]
بیا ای شاه شمس الدّین توئی شاهِ مَه و پروین | بفرق و دیده‌ام بنشین نشاید بازگون رفتن [9]

وکیلِ صدرِ جهان که با وَصل آموخته بود؛ از فِراقِ او چنان سوخته شد، که سینهٔ عالمی [10] بر حالِ او می‌سوخت. پس طریقِ مُریدِ صادق و سالکِ عاشق آنست که اُنس با ذاتی گیرد که از خوفِ فِراقِ او ایمن باشد؛ و دل بر شادیِ وصالِ هیچ فانیی ننهد؛ و هرچه ازو خواهد جُست او پیشتر ازو بجهد؛ و رویِ بوطنِ اصلی آرد؛ و جان

۱. چ: و گفت وَلَه قُدِّسَ سِرُّه
۲. کلیات شمس: ازین خانه
۳. چ و ر: اگر باشد ترآرزی
۴. چ و د و ر: چو اشتر با رادمی کش
۵. کلیات شمس: ولی سودا نمی‌تاند زکاسهٔ سرنگون رفتن
۶. چ و ر د م: بود بر شیر حق عاری ازین جایش برون رفتن
۷. کلیات شمس: کسی کو کم زند در کم
۸. چ و د و ر: بسوی ماما برون رفتن
۹. این بیت در کلیات شمس نیست
۱۰. چ: سینهٔ عامی

بجاناِن حقیقی بسپارد؛ و پیونِد ما سَویٰ نجوید؛ که دوست هر لحظه در مخاطبهٔ او می‌گوید: وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[۱]

بیا بیا که نیابی چو مادگر یاری چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری؟
بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر [آ ۵۳۴] که نیست نَقدِتُرا پیشِ غیر بازاری
تو همچو وادیِ خشکی و عشقِ ما باران[۲] تو همچو شهرِ خرّابی و ما چو مِعماری
بغیرِ خدمت ما که مَشارقِ شادیست ندید خلق و نبنید زشادی آثاری
هزار صورتِ جنبان بخواب می‌بینی چو خواب رفت نبینی زخلق دیّاری
ببند چشمِ خَرو برگشایِ چشمِ خِرَد که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری[۳]
زباغِ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین که طبع سرکه فروش است و غوره اَفشاری
بیا بجانبِ دارالشِّفایِ خالِق خویش کزان طبیب ندارد گزیر بیماری
جهان مثال تنِ بی‌سرست بی‌آن شاه بپیچ گِردِ چنان سرمثالِ دستاری
اگر سیاه نه‌ای آینه مده از دست که روح آینهٔ تُست و جِسم زَنگاری[۴]
کجاست تاجِرِ مسعودِ مشتری طالع که گرم دار منش باشم و خریداری
بیا و فکرتِ من کن که فکرتت دارم چو لعل می‌خری از کانِ من بخرباری
بپای جانبِ آن شه برو که پایت داد[۵] بدو نگر بِدو دیده که داد دیداری
دو کف بشادیِ اوزن که کف زبحرِویست که نیست شادیِ او را غمیّ و تیماری
تو بی‌زگوش شنو بی‌زبان بگو با او که نیست گفتِ زبان بی‌خلاف و آزاری
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

پیدا شدنِ روح‌القُدُس بر صورت آدمی بر مریم بوقتِ برهنگی و غُسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق تعالی

مریمِ پاک جَیب که مُبرّا از جمیعِ شناء و عَیب بود؛ در جانبِ شرقیِ بیتُ المُقدَّس

---

۱. د: شعر ۲. کلیات شمس: خشکی و ما چو بارانی
۳. چ و د و ر: حرس زنّاری ۴. چ و د و ر: که آینه دل تست است و
۵. کلیات شمس: بپای جانب آن کس برو

از جمیعِ اهلِ خویش منفرد گشته؛ و از برای اِستتار از نظرِ اغیار اتّخاذِ حجابی کرده؛ بواسطهٔ عُذری که داشت قصدِاِغتسال نمود. کَما قالَ تعالیٰ **وَ اُذکُر فِی الکِتابِ مَریَم اِذِانْتَبَذَتْ مِنْ اَهلِها مَکاناً شرقیّاًفَا تَّخذَت مِنْ دُونِهِم حِجاباً** ناگاه در حالتِ خَلاءُ مریم در پیشِ خویش جوانی اَمْرَدِ دلرُبا با صورتِ جانفرا در غایتِ زیبائی و دلربائی مشاهده کرد

متن:

صورتی که یوسف اردیدی عیان دست از حیرت بُریدی چون زنان

همچو گُل پیشش بروئید اوزگِل چون خیالی که برآرد سرزدل

و آن دلربایِ نازنین **رُوحُ القُدُس** اعنی جبرئیل اَمین بود که بفرمانِ حضرت رَبِّ العالمین متمثّلِ بصورتِ بشری مخلوق از ماءوطین نمود. کَما قالَ تعالیٰ **فَأَرسَلنااِلیها رُوحَنا فَتَمَثَّلَ لَها** [ب ۵۳۴] **بَشَراً سَوِیّا** از بیمِ وقوع در فَساد لرزه براندامِ مریم اوفتاد.

متن:

گشت مریم بیخود و در بیخودی گفت بِجْهَم در پناهِ ایزدی

کما قالَ سُبحانه و تعالیٰ **قالَت اِنّی اَعُوذُ بِالرَّحمنِ مِنکَ** چون مریم پاکیزه جَیب آشنائی با عالَمِ غَیب داشت و نقشِ این عالمِ بی‌وفا بر لوحِ ضمیر خویش نمی‌نگاشت؛ از نقشِ بیقراریِ این جَهان جِهان گشت؛ و در حِصنِ حمایتِ اِلٰهی طالبِ امان گشت؛ تا بهنگامِ خُروج از عالَم؛ خصمی که متصدّی بِمُخاصَمَتِ اَبنایِ آدم است برو دست رس نیابد.

متن:

از پناهِ حق حِصاری به ندید یُورتگَه نزدیکِ آن دِژ برگُزید[1]

بلی طالبِ عاشق و مُحِبِّ صادق چنان باید که با خویش و بیگانه نیامیزد؛ بل که از همه بگریزد؛ و در دوست آویزد. و آیینهٔ جهان نُمای جز از رویِ او نسازد؛ و رختِ اقامت جز درکویِ او نیندازد؛ بِحُکمِ **اَعُوذُبِکَ مِنک** ازو بدو پناه گیرد؛ و تا در حضرتِ عندیَتِ مَلِک مُقْتَدِر بِمَقْعَدِ صدق نرسد در هیچ منزلی آرام نپذیرد؛ تا در حالتِ توجّه بحضرتِ رَفیقِ اعلیٰ، بمشاهدهٔ مقصدِ اَقصیٰ، از سَرِ فَراغتِ بال، و رَفاهیّتِ

---

۱. چ و ر و د: نزدیک آن حضرت گزید

حال، آسوده از بیمِ ضَلال، و اِضلال تواند گفت بیت[1]

دردِ عشقِ دوست اندر جانِ ماست جانِ ما در حضرتِ جانان ماست

آری دردِ عشق دوست داغی است پادشاهی بر رانِ توسَنِ دل که با آن داغ هیچ اَحَدی او را اولاغ نتواند گرفت؛ لاجَرَم چنین دلدادهٔ آشفته حال بعد از انتقال ازین مَضیقِ ملال اقامت جز در حریمِ کبریا و جلال نکند؛ وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[2]

اگر گم گردد این بیدل ازان دلدار جوئیدش وگر اندر رمد عاشق بکویِ یار جوئیدش

وگر این بلبلِ جانم بپرّد ناگهان از تن زهر جائی مپرسیدش ازان گلزار جوئیدش

وگر بیمارِ عشقِ او شود یاوه ازان مجلس[3] بپیش نرگسِ خمّارِ آن عیّار جوئیدش

هر آن عاشق که گُم گردد هلا زنهار می‌گویم بَرِ خورشیدِ برق اندازِ بی‌زنهار جوئیدش

بتِ بیدارِ پرفن راکه بیداری زبختِ اوست چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوئیدش

[آ ۵۳۵] بپرسیدم بکویِ او من از پیری ازان دلبر[4] اشارت کرد آن پیرم که در اَسرار جوئیدش

وگر دُزدی زند نَقْبی بِدُزدد نقدِ عاشق را[5] میانِ طُرّهٔ مِشکینِ آن طرّار جوئیدش

چو یوسف شمسِ تبریزی ببازارِ صفا آمد مراخوانِ صفا را گو دران بازار جوئیدش

القِصّه مقصود از ایرادِ حکایتِ مریم و روح‌القدس آنکه مریمِ پاکیزه ذاتِ پسندیده صفات چون جبرئیل را بدان صورتِ دلپذیر و شکل ناگزیر مشاهده کرد؛ و آتشِ رخسارهٔ عقل سوز و تیرِ غمزه‌هایِ جگردوزِ او را در نظر آورد فریفتهٔ آن شکل و شمایل نشد؛ و آشفتهٔ آن آرامِ دل نگشت؛ بلکه پناه بخدای آورد؛ و بحضرتِ رحمانی اِلتجا کرد، و از آن خوشی که در مَعْرِضِ زوال و درصددِ انتقال بود دل برداشت؛ و همّت بر نیلِ نَعیمِ باقی گماشت؛ و از آتش بِدُود نپرداخت، و ترکِ مَدلول گفته با دلیل نساخت. پس حِصّهٔ سالک ازین قصّه آنست که چون مریم دلِ او بواسطهٔ تجرّد و اِنفراد از اَهلِ نَفْس و هوا و قُوایِ نفسانیّه و طبیعیّه بجانبِ شَرقیِ بیت‌المقدسِ باطن که عبارت از اُفُقِ عالَمِ قُدسی است توجه نماید؛ و در حَظیرهٔ القُدس که محلِ اِنسِلاخ از لباسِ بشریّت و مشرقهٔ انوارِ رُوح‌القُدُس است. بحجابِ اِنقطاعِ کُلّی از خویش و بیگانه مُحْتَجَب گردد؛ و از اظهارِ کَرامت و وَلایت و از آلایشِ

---

۱. د: شعر ۲. د: شعر. م: و من اشعاره قُدِّسَ سِرُّه ۳. کلیات شمس: ازین مجلس
۴. کلیات شمس: بپرسیدم به کوی دل ۵. کلیات شمس: رخت عاشق را

خودپرستی و آرایش عوارضی هستی که بمنزلهٔ عُذرِ زنانست طهارت جوید. که در آن حال اگر جبرئیل امین با آن همه حُسن و جمال و غُنْج و دَلال نقاب از چهره بگشاید؛ و دیدارِ خویش بنماید؛ و گوید واسطهٔ وُصول بحضرتِ اَعلَیٰ الرَّفیق و بدرقهٔ دلَیلانِ بی‌دلیل درین طریق منم؛ اصلاً بدان التفات نکند و گوید نظم[۱]

من نهانی زجبرئیلِ امین | جبرئیلی دگرامین دارم

متن:

خود نباشد آفتابی را دلیل | جز که نور آفتاب مستطیل

سایه کِه بْوَد تا دلیلِ او بود | این بسستش که ذلیلِ او بود

با راهبریِ عشق [ب ۵۳۵] حاجت بدلیل نیست؛ و با چنین بدرقهٔ طریق عاشق را پروایِ جبرئیل نیست. اگرچه این سخن از اَدَب دوراست؛ امّا عاشقِ آشفته دل در ترکِ مُراعاتِ ادب معذورست. رباعی:

با ما سُخنی جز سخنِ عشق مگو | وز ما ادب و رسوم و اخلاق مجو

ما چون گوئیم و صَولَجان قدرتِ او | بی‌شبهه ز زخمِ صولجان گرددگو

از عاشقِ صادق عَینُ القُضاة بشنو که چه می‌گوید. می‌گوید: اوّل سرمایه‌ای که طالبِ سالک را باید عشق است که شیخِ ما گفت: **لاشَیَخ اَبْلَغُ مِنَ العِشق**. وقتی شیخ را پرسیدم که **مَا الدَّلیلُ عَلَی اللهِ فَقالَ دَلیلُه هُوَ اللهُ** این کلام بیانِ بلیغ با خود دارد؛ یعنی آفتاب را بچراغ نتوان شناختن. آفتاب را هم از آفتاب توان شناخت

متن:

آفتاب آمد دلیلِ آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب

عَرفْتُ رَبّی بِرَبّی این باشد. امّا من می‌گویم دلیلِ معرفتِ خدای مُبتدی را عشق باشد؛ که هر کرا پیرِ عشق نباشد او روندهٔ راه نَبْوَد. عاشق بمعشوق تواند رسید و معشوق را بقدرِ عشق بیند هرچند عشق بکمال‌تر دارد؛ معشوق را بجمال‌تر دارد. پس هرکه در پیرویِ عشق شتافت؛ معشوق را یافت. لاجَرَم واجب بر عاشق آنست که عشق را قبلهٔ نظرِ خود سازد و از عشق بغیرِ او اگر جبرئیل است نپردازد. **خواجه**

۱. د: کلمهٔ نظم را ندارد

می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه. رباعی[۱]

جز عشق زعشق هیچ مقصود مجوی — از جان وجهان بُگْذَرو بهبود مجوی
آنکس که زیان نکرد سودی نکند — چون هیچ زیان نکرده‌ای سود مجوی

طَلَبُ الدَّلیلِ عِنْدَ حُصولِ المَدْلُولِ قَبیحٌ وَالاِشتغال بِالعِلْمِ بَعدَالوصُولِ اِلَی المَعْلوم مَذْمُومٌ. باری چون مریم دِل از جبرئیلِ نمایشها نظر بدوزد؛[۲] و رخسارهٔ همّت به انوارِ التجا بحضرتِ رحمانی برافروزد. بِفَرِّ نَفَس[۳] روحُ‌القُدس حامله بمسیحایِ جان بخش تواند شد؛ و عالَمی را از مرده دلان زنده تواند کرد؛ چنانکه در وصفِ او صادق آید که گویند: مثنوی[۴]

مردگانِ کُهنه را جان می‌دهد — تاجِ عقل و نورِ ایمان می‌دهد
دل مدزد از دلربایِ روح‌بخش — کو سوارت می‌کند بر پشتِ رخش[آ ۵۳۶]
سر مَدُزد از سَرفرازِ تاجِ دِه — کوز پایِ دل گشاید صدگِرِه

امّا این قدر باید دانستن که آبستن شدنِ مریمِ دل را تا عیسی جان بخش تواند زاد؛ و عالَمی را حیوٰةِ ابدی تواند داد؛ اولاً طفلِ تن را از شیرِ تعلّقاتِ دیوِ نفس می‌باید برید

متن:

گرز شیرِ دیو، تن را وابُری — دَر فِطامِ او بسی نعمت خوری

و در عِوَضِ شیرِ متولّد از خون غذایِ حکمت از حضرتِ بیچون در رسد. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه :

ای مونسِ ما خواجه ابوبکر رَبابی[۵] — گر دل شده‌ای چند پیِ نان و کَبابی
لُقمه دهدت تا کند او لقمهٔ خویشت — این چرخِ فِریبنده و این برقِ سَحابی
این لقمه مجو لقمهٔ مشو آتشِ او را[۶] — بی لقمهٔ او در دل و جان رزق بیابی
آن وقت که از ناف همی خوردتَنتَ خون — نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
گرزانکه خرابت کُند این عشق مخور غم[۷] — چون سنبله شد دانه بهنگام خرابی[۸]

---

۱. چ: قُدِّسَ سِرُّه وَلَه قُدِّسَ سِرُّه ۲. چ و د: بدوز ۳. د: نفر نفس ۴. چ و م: متن
۵. هر چهار نسخه: ای خواجه ما ۶. کلیات شمس: هین لقمه مخور لقمه مشو
۷. کلیات شمس: این عشقِ بردنی. چ: عشق مخورین. مک عشق مخورتن
۸. هرچهار نسخه: نی سنبله شد

آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت — من مُردم و زنده شدم از دارِ ثوابی
خواهی که قیامت نگری نقد بباغ آی — نظّارهٔ سرسبزیِ اَمواتِ تُرابی
مائیم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم — امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
بی‌حرف سخن گوی که تا خصم نگوید — کاین گفتِ کسانست و سخنهایِ کتابی

حضرت **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه درین سُرخی از **مثنوی** بیانِ بعضی اَسرارِ **قبض** می‌کند؛ و اشارت می‌کند بدان معنی که شیخ کبیر قُطبُ الأقطاب ابَوُالجَناب **نجم‌الدّین الکبرا**[۱] قُدِّسَ سِرُّه در **فَواتحِ الجَمال و فَوایحُ الجَلال** آورده است **القبضُ صَدَفٌ فیه جَواهِرُ البَسط.** لاجَرَم صلاَحِ سالکَ در قبض است زیرا که در حالتِ بسط همگی خرجِ اَغیار است؛ و در اَوانِ قبض متوّجه جَناب یار. قبض بمنزلهٔ شب است که اگرچه بصورت ظُلمانی است امّا زمانِ خلوت حبیب است با حبیب؛ و بَسط بمثابهٔ روزست که اگر چه عالَم افروز و نورانی است امّا وقتِ مُزاحَمَتِ اغیارست و مُراقبتِ رقیب. لاجَرَم

متن:

چونکه قبضی آیدت ای راهرو — آن صَلاحِ تست آتش دل مَشو
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفگن برجبین
قندِ شادی میوهٔ باغِ غم است — آن فَرَح زخم است و آن غم مرهم است [ب ۵۳۶]

حضرتِ شیخِ کبیر قُدِّسَ سِرُّه هم در **فَواتِحُ الجمال** آورده است که سیّار را در طریقِ وصول بحضرتِ ذوالجلال از دو قوّتِ مختلف در یک حالت که منبع این هر دو قوّت یکی باشد چاره نیست؛ خواه سیّار مُبتدی باشد که او را طفلِ طریق خوانند؛ و خواه متوّسط که کَهْلَش نام نهند و خواه مُنتهی که شیخِ طریقش گویند و این دو قوّت بمنزلهٔ دو جَناحِ طائرست و جَناحِ هر یک ازین سه طائفه چون جناحِ دیگری نیست. جناح نسر چون جَناحِ گنجشکَ نیست. پس جناحِ طفلْ خوف و رَجاست؛ و جناحِ کَهْلْ قبض و بسط، و جَناحِ شیخ اُنس و هَیْبَت و ازین دو جَناح شیخ ترقّی می‌کند به مَحبَّت و معرفت و فنا و بقا و وصل و فصل و صَحْوْ و سُکر. و طَیَران بدین دو جَناح وقتی صحیح باشد که این دو جناح در ذات و صفت با

---

۱. چ د م: نجم‌الکبرا

یکدیگر مساوی باشند. لاجَرَم هر که از قبض بگریزد از سَیر بازماند؛ و هرگز بِمقامِ مُحبَّت و معرفت و فنا و بقا نتواند رسید؛ و از وصولِ بحضرتِ ذوالجلال بی‌اِتصّال و اِنفصال برخورداری نتواند یافت؛ و تا سالک از سَرِ لَذّات و راحاتِ این جهان که مَعرِضِ فنا و زوال و تغییر و اِنتقال است برنخیزد؛ و از کوچهٔ هستی و مَضیقِ خودپرستی در شهرستان نیستی نگریزد؛ و درد و بلا و رنج و عَنا را برگ و نوا و راحت و شِفا نینگارد؛ و بحکمِ **مُوتواقَبْلَ اَنْ تَموتوا** او پیش از اضطرار اَمانت بخداوند نسپارد؛ از پرتوِ انوار اَحَدی روشنائی نبیند؛ و با اَسرارِ عشقِ سَرمدی آشنائی نیابد. لاجَرَم

متن:[1]

بهرِ روزِ مرگ این دم مُرده باش[2] — تا شوی با عشقِ سَرمد خواجه تاش

وَ مِنْ اَشعاره قُدِّسَ سِرُّه [3]

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید — درین عشق چو می‌مردید همه روح پذیرید[4]

بمیرید بمیرید وزین مرگ مَترسید — کزین خاک برآئید سمٰوات بگیرید

بمیرید بمیرید وزین نَفْس بِبُرّید — که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید[5]

یکی تیشه بگیریدپی حُفرهٔ زندان — چو زندان بِشِکستید همه شاه و امیرید

بمیرید بمیرید بِپیشِ شهِ زیبا — برِ شاه چو مُردید همه شاه و شهیرید[6]

خموشید خموشید خموشی دَمِ مرگست — هم ازرندگی است این که زخاموش نفیرید

قالَ [آ ۵۳۷] قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چ و ر: شعر ۲. چ: مرده‌هاش ۳. م: آمین اشعاره قُدِّسَ سِرُّه را ندارد. د: شعر
۴. چ: درین عشق چو می‌رید ۵. چ و رک بندست شما همچو اسیرید
۶. چ و ر و د: برِ شاه چو میرید

متن:

گفتنِ روحُ القُدس مریم را که من رسول حقم به تو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست[1]

چون غایتِ نَزاهت مریم را مضطرب ساخت، و بگوشهٔ چشمی نظر در چنان صورت زیبا بینداخت. اندیشه از غیرتِ محبوبِ حقیقی کرد؛ و پناه بدرگاهِ اِلهٰ آورد. **روح‌القُدُس** بانگ بر وی زد که: از من احتراز مَکن و کار بر خویشتن دراز مکن. من اَمینِ حضرتِ خدایم و اگرچه بیگانه صورتم امّا با جانِ تو آشنایم؛ سرافرازِ تحتِ عزّت و جاهم، رسولِ مُطاعِ اِلهٰم. رخشنده‌تر از آفتابِ جهان آرایم، بخشندهٔ غلامِ مزکّایم. **وَ هُوَ قولُه عَزّ اسمُه قالَ اِنّما اَنَا رَسولُ رَبِّکَ لِاَهبَ لَکَ غُلاماً زَکیّا** ای مریم باکیزه سرشت، وای رونقِ گلزارِ بهشت.

متن:

از وجــودم مــی‌گریزی در عـدم　　در عدم من شاهم و صاحِب عَلَم
مـریما بِـنگَر کـه نـقشِ مُشکـلم[2]　　هـم هِـلالم هـم خـیال انـدر دلم

عَوالِمِ غُیوبِ اَوطانِ مألوفهٔ منست؛ و حضرت اُلوهیّت مساکِنِ مَشعوفه من. بِهَر طرف که روی آری واقف بر مَراصِدِ سُبُل منم؛ و از حَضرتِ اَحدیّت مُبَلِّغ اَنْبا بجانبِ رُسُل منم.

متن:

تو همی‌گیری پناه از مـن بـحق　　مــن نگـارندهٔ پـناهم در سَبَق

سفیرِ عالَم غُیوبم؛ امیرِ مَمالکِ قلوبم؛ مَحرمِ خلوتخانهٔ رازم، همدم اهلِ سوز و گُدازم؛ آمیخته با دل و جان؛ آموختهٔ سِرِّ نهانم؛ گاهی در قیدِ عوارضِ مُشخَّصاتم، و گاهی مُستَغرَقِ وَحدتِ ذاتم؛ در نظرِ اَغیار حجابِ مَطلوبَم؛ و در دیدهٔ بینش آئینهٔ جمال نمای مَحبوبم.

---

۱. هر چهار نسخه کلمهٔ شو بعد از آشفته و کلمات از من بعد پنهان مشو را ندارند
۲. چ و ر: مریما منگر

متن:

آفـــتی نَـــبْوَد بـتر از نـاشناخت تـو بـرِ یـار و نـدانـی عشـق بـاخت
یـــار را اَغـــیار پـــنداری هـــمی شـــادیی را نـــام بـنهادی غـمی
این چنین نخلی کـه قـدِّیارِ مـاست[۱] چونکه ما دُزدیم نـخلش دارِ مـاست
این چنین مِشکی که زلفِ میرماست[۲] چونکه بـی‌عقلیم ایـن زنـجیرماست

همان آبِ نیل در نظرِ اَبنایِ سَبیل زُلالِ سَلسبیل است؛ و سرمایهٔ هلاکت بِنسبت با ذلیلانِ بی‌دلیل؛ یک ذات سَببِ طَرب و راحتِ اَبرار؛ و مُوجبِ تَعَب و جِراحتِ اَشرار. آری اَغیار پنداشتنِ یار از اختلافِ [ب ۵۳۷] اَنظار تواند بود؛ امّاً اگـر حق سُبحانَه و تعالیٰ چَشمِ دلِ بنده را بِکُحلِ عنایت بیناگرداند در هرچه[۳] نظر کند غیرِ او نبیند. لاجَرَم گوید: وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[۴]

چـو از سـر بگـیرم بُـوَد سَـروَر او چـــو مـــن دل بـجویم بُـوَد دلبـر او
چـو مـن صُـلح جـویم شـفیع او بـود چـــو در جـنگ آیـم بُـوَد خـنجر او
چـو در مـجلس آیـم شـرابست و نُقْل چـــو در گُـلشن آیـم بُـوَد عَـبهر او
چـو در کـان روم او عـقیق است و لعـل چـــو در بـــحر آیـــم بُـوَد گـوهر او
چـــو در بـــزم آیـــم بـــوقتِ نَشـاط بُـــوَد ســـاقی و بـــاده و ســـاغر او
چـــو نـــامه نـویسم سـویِ دوسـتان بُـــوَد کـــاغذ و خـــامه و مِـــحبَر او
چـــو بـــیدار بـــاشم بـود هُـوشم او چـو خـوابـم بـیاید بـخواب انـدر او
چـــو جـــویم بـــرای غَـــزَل قـــافیه بـــخاطِر بـــود قـــافیه گُســـتر او
تـــو هـــر صـورتی کـه مـصوَّر کـنی چـو نـقاش و خـامه بـود بـر سـر او
چـو در کـویِ عشـقش بگـیری وطـن کـه بـاشد کـه نـاید تـرا چـاکَـراو؟[۵]
خمش کن که هر شش جهت نور اوست وزیـــن شش جـهت بگـذری داوَر او

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

۱. استعلامی و نیکلسن: که لطفِ یار ماست
۲. استعلامی و نیکلسن: این چنین مشکین
۳. چ: در هر چند
۴. د: شعر
۵. درکلیات شمس این بیت نیست

متن:

عزم کردنِ آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا الاُبالیوار

اصحابِ دانش را معلوم و اصحابِ بینش را مفهوم است که مرادِ **مولوی** درین کتابِ معنوی قصّه‌گزاری نیست؛ و مقصود ازین کلام حکایتِ صدر جهان و وکیلِ بخاری نی. بل که صدرِ جهان حاکِمِ مملکتِ باطن است که رُوحِ انسانی عبارت ازوست؛ و دل وکیلِ این صدرِ جهان که تصرّف درین مملکت بطریقِ وِکالت و نیابت او راست؛ و **بخارا** کنایت از عقل که منبعِ دانش است و قلب چون متقلِّب است در میان نفس و روح؛ گاهی میل او بِمُشتهیاتِ نفسانی بیشتر باشد و بدان جُرم از فیضِ روح محروم مانَد؛ و از جادّهٔ منبعِ دانش که عقل است دور افتد؛ باز چون دستِ عشق دامنِ جانش محکم گیرد بی اِستفاضه از انوارِ تَجَلّیاتِ روحانی آرام و قرار نپذیرد. لاجَرَم گوید وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:[1]

گفت برخیزم هم آنجا وارَوَم[2] کافرار کشتم دگر ره بِگْرَوِم
واروم آنجا بیفتم پیش او[3] پیشِ آن صدرِ نکو اندیش او
کُشته و مرده به پیشت آن قمر[4] به که شاهِ زندگان جایِ دگر

و چون در حریم عزّتش بشتابم؛ و سعادتِ مشاهدهٔ لقایِ او دریابم، در طریقِ اعتذار بِسَر پویم؛ و در مخاطبهٔ آن صَدرِ عالی قدر بگویم [آ ۵۳۸]

متن:

آزمودَم صدهزاران بار بیش بی تو شیرین می‌نبینم عیشِ خویش

عاشق را از جان بازی اندیشه نیست؛ و در قَدمِ دوست جز سَراندازی پیشه نی. اگر قصدِ کشتنِ من داری هزار جانِ من فِدایِ تو؛ وگر عَفو کنی شُست و شویِ آلایش عالَمی را قطره‌ای کافی است از دریایِ عطای تو. با وجودِ عطا پاشیِ تو اظهارِ حاجت شرمساری است؛ و با کمالِ خَطاپوشیِ تو عُذرِ عِصیان گناهکاری. بیت:

---

۱. چ و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. چ و د و ر: باز برخیزم همانجا داردم
۳. چ و د و ر: نیفتم پیش او
۴. چ و د و ر: به پیش آن قمر

آن کریمی تو که از غایت لطف و کرمت پیش تو ذکرِ گُنَه نیز جنایت باشد

من از دامِ بلایِ تو رهائی نجویم؛ و چون ذرّه از آفتاب جدائی نجویم. دیگرباره رختِ رِحلَت از سرِکویت نبندم؛ که پویندهٔ راهِ بلایِ توام؛ و سَرِ موئی آزارِ خاطرت نپسندم؛ که جویندهٔ رضای توام. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

منم از جانِ خود بیزارِ بیزار اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید[1] که قربان تو باشد ای نکوکار
زآزارِ دلت گرچه نگوئی درونِ جانِ من پیداست آثار
بهار از من بگردد چون ندانم؟ چو در دل جایِ گلشن پُر شود خار
گناهم پیشِ لطفت سَجده آورد[2] کهای مَسجودِ جان زنهار زنهار
گُنه را لطفِ او گوید که تا کی؟ گنه گوید بدو کابن بار این بار
تن و جانی که خاکِ او نباشد تن او سلّه باشد جانِ او بار
بحقِّ آنکه لطفِ تو جهانی است که آنجا گُم شود این چرخِ دوّار
بچَشمِ جان چه صحرا و چه دریا[3] دران عالَم چه اِقرار و چه اِنکار
بقصد از شمسِ تبریزی نگردم چگونه زهر نوشد مردِ هشیار؟

عاشقِ پُرنیاز با هزار سوز و گداز، به امیدِ مُلاقاتِ آن دلنواز، وَداعِ اَنیسانِ همدم و جَلیسان مَحرم کرد؛ و روی بدرگاهِ عالَم پناهِ صدرِ جهان آورد؛ و میگفت: بیش با سوزِ فِراق نمی‌توانم ساخت؛ و بعد ازین در بُوتِهٔ بلا نمی‌یارم گُداخت. گرفتم که یارِ مرا دلی سخت‌تر از سنگ خاراست؛ منعِ هیچ اَحَدی نمی‌شنوم که جانِ مرا عَزمِ بخاراست.

متن:

مَسکنِ یارست و شَهرِ شاه من پیشِ عاشق این بُوَد حُبُّ الوَطَن

قالَ [ب ۵۳۸] قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چ و د و ر: مرا چون جان و
۲. کلیات شمس: سجده آرد
۳. چ و ر: چه صحرا او چه دریا

متن:

پرسیدنِ معشوقی از عاشقِ غریبِ خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و مُحْتَشَم تر و پرنعمت تر و دلکشای تر دیدی؟

معشوقی دلربائی از عاشقی مبتلائی[۱] بپرسید که چون به اَطرافِ آفاق رسیده و اکثرِ شهرها را دیده‌ای از همهٔ شهرها کُدام شهر خوشترست؟ گفت: خوشترین شهرها شهریست که مُشَرَّف بِوجودِ دلبرست.

متن:

هر کجا باشد شهِ ما را بِساط ‌‌ ‌‌ هست صحرا گر بود سَمُّ الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه ‌‌ ‌‌ جنّت است ارچه که باشد قعرِ چاه

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

منع کردنِ دوستان او را از رجوع به بخارا و تهدید کردن ولا اُبالی گفتنِ او

دوستانِ مصلحت اندیش، و عاقلانِ دانش کیش، آن عاشقِ دلریش را[۲] پند می‌دادند و از تهدید و تَخویف برپایِ بادیه پیمائیِ عزیمتش بند می‌نهادند که به هَزار حیله ازدامِ بلا جسته‌ای و از کُشتنِ صدر جهان رَسته‌ای چند روزی با صَبوری بساز؛ و خویشتن را از سَرِ جهل در بلا میناداز.

متن:

اوز تو آهن همی خاید زخشم ‌‌ ‌‌ او همی جوید ترا با بیست چَشم
چون رهیدی و خدایت راه داد ‌‌ ‌‌ سویِ زندان می‌روی چونت فتاد؟

هیچکس بر تو مُحصِّل نگماشته است؛ و موکّلی بر سَرِ تو نداشته. نمی‌دانیم چرا عالَم بر تو تنگ آمده است، و بر شیشهٔ صَبوریَت[۳] از بی‌طاقتی سنگ آمده؟ عاشقِ بیچاره که از خان و مان آواره شده بود می‌گوید شوقِ یار و عشقِ دلدار مُوکّلانِ پنهانی‌اند که از دستِ ایشان اِمکانِ گریز نیست؛ و از ضَربتِ ایشان مَجالِ پرهیز نی. و

---

۱. ر: عاشقی و مبتلائی ‌‌ ۲. د: عاشق دلریش پند می‌دادند ‌‌ ۳. ج و د: صوریت

این چنین مُحَصِّل بر هر عَوانی گماشته‌اند؛ و این چنین موکّل بر سَرِ هر ظالمی داشته.

متن:

هر که بینی در زیانی می‌رود گرچه تنها با عَوانی می‌رود
گر ازو واقِف بُدی اَفغان زدی پیشِ آن سلطانِ سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیشِ شاه خاک تا امان دیدی زدیوِ سهمناک

هیچ کس را رهائی از موکّلانِ پنهانی نیست، امّا دَفعِ آن موکّلان جز بعنایاتِ سلطانی نیست. سلاطینِ عالَم را صدهزار اِسیر و زندانی بیش؛ امّا هر یکی ازین سلاطین اسیرِ زندان [آ ۵۳۹] گشته از دستِ عوانانِ پنهانیِ خویش. القصّه عاشقِ صادق در جوابِ دوستانِ موافق.

متن:[1]

گفت ای ناصح خمش کن چند چند پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بندِ من از پندِ تو عشق را نشناخت دانشمندِ تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد بُو حنیفه و شافعی دَرسی نکرد

دُرِّ این حدیث پیشِ بی‌دلان توان سفت؛ اَسرار پنهانیِ عُشّاق با عاشق توان گفت. قدرِ جوهرِ عشق عاشق داند. نظم

عشق را بو حنیفه درس نگفت شافعی را درو روایت نیست
لایَجُوْز و یَجُوز تا اَجَل است عِلمِ عُشّاق را نهایت نیست

ائمّهٔ اِسلام را سخن از حلال و حرام است؛ و کوشش در اِحکامِ بُنیانِ شرایع و اَحکام. امّا عاشقی که از[2] سلسلهٔ عقل رَسته؛ و زنجیرِ عاقبت‌اندیشی گُسسته؛ لاأُبالی‌وار می‌گوید نظم[3]

نمی‌خورم بحلال و حرام من سوگند بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
بجان عشق که از جانِ جان لطیف‌تر است که عاشقانرا عشق است هم شراب و طعام
فتاده وِلوله در شهر از ضمیرِ حسود که بازگشت فلان کس زدوست دشمن کام

۱. ج: نظم ۲. ج و ر: عاشقی را از سلسلهٔ ۳. د: شعر

نـه عشـق سـاقی و مـخمور اوست جـان شب و روز[1] نــه آن شــرابِ اَزَل راشــدست جســم جــام[2]
نــهاده بــر کــف جـامی بَرِمن آمـد عشـق کــه‌ای هــزار چــومن عشـق راغـلامِ غـلام
هـزار رمـز بگـفتست جـان مـن بـا عشـق[3] دران رموز نگـنجیده نـظمِ حـرف و کـلام[4]
بــیار بــادهٔ خــامی کــه خــالیَست وطــن[5] کــه عــاشقِ زَرپــخته زعشــق بـاشد خـام
وَرایِ وَهْم حـریفی کـنیم خـوش بـا عشـق نــه عــقل گُـنجد آنـجا نـه زحـمتِ اَوهـام
چو گُم کنیم من و عشـق خـویشتن دَر مَـی بیاید آن شهِ تبریز شـمسِ دیـن کـه سـلام[6]

مرا که با قَدْحِ حَذْق حَمیایِ مُحیّایِ یار نوشیدنی است؛ در مِنْهَجِ وِصال و طریقِ اِتّصالِ او بجان کوشیدنی است. سَری که در پایِ او اَفشانم سِزاوارِ سروریست، دلی که فدایِ او کنم خلوتخانهٔ اَسرارِ آن سَریست. کارِ عشق بازی اَفسون و افسانه [ب۵۳۹] نیست؛ شمعِ جمالِ دوست را جُز دلِ عاشق پروانه نیست. گَرم رَوی چون پروانه باید تا سَر افشانی از سلسله و طُرّهٔ دوست تواند آموخت. پروانه چون پر و بالِ مجازیِ فانی در آتشِ سودایِ شمع در بازد؛ بِحُکم **مَنْ جاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمثالِها** شمعش بپر و بالِ حقیقیِ باقی بنوازد. لاجَرَم بیگانگی اَز میان برخیزد؛ نیستی با هستی درآمیزد؛ و پروانهٔ جانباز در عَینِ بی خویشی بزبانِ زبانهٔ شمع بازگوید

متن:

گر بریزد خون من آن دوست رُو پای کـوبان جـان بـرافشـانم بَـرو
آزمودم مـرگِ مـن در زنـدگیست چو رَهَم از نـزدگی پـایندگیست[7]

حسینِ منصور بمشاهدهٔ این حال می‌گفت شعر:

اُقْـــتلونی یـــاثِقاتی اِنَّ فـــی قـتلی حـیوٰتی

و حضرت مولوی از برایِ تَلمیح به بیت ملیحِ حسین می‌فرماید

متن:

اُقــتلونی اُقــلتونی بــاثِقات اِنَّ فی قَتلی حَیاتاً فی حیات[8]

---

۱. چ: و روز را ندارد
۲. چ: ازل باشد ست جسمم جام
۳. کلیات شمس: هزار رمز بهم گفته جان
۴. چ و د و ر: نظم و حرف و کلام
۵. چ و ر و م: بیار بادهٔ جامی
۶. هرچهار نسخه: بیاید آن شه دین شمس دین حق که سلام
۷. استعلامی و نیکلسن: چون رهم زین زندگی
۸. هر چهار نسخه: حیاتٌ فی حیات

بعنی بِکُشید بِکُشید مرا ای ثِقات که در کشتنِ من حیوٰة بر حیوٰتست

متن:

یـا مُـنیرَ الخَدِّ یـا رُوحَ البَـقا　　اِجْتَذِبْ رُوحی وَجُدلی بِـاللِّقا

یعنی ای دلرُبایِ ماه رویِ پاکیزه خوی که دیدارِ تو مژّهٔ عمر و آسایشِ بقاست؛ حجابِ رُوح من از میان برگیر که هنگامِ لِقاست.

متن:

لی حَبیبٌ حُبُّهُ یَشوِی الحَشـا　　لَوِیَشا یَمشِی عَلَی عَینی مَشـی[1]

یعنی مرا حبیبی است که آتشِ مَحبَّتِ او سوزندهٔ درونِ عاشقِ شیداست؛ که از رویِ لِطافت و از سَرِ ظِرافت قدم رنجه کند در دیدهٔ مَنَش جاست. کارِ عشق‌بازی با چنین دوست بازی نیست؛ پروانه را در طَلَبِ وِصالِ شمع چاره از جان گدازی نیست. و مِنْ غَرائبِ اَسرارِه:

چه مایه رنج کشیدم زدوست تا این کـار[2]　　بـر آبِ دیـده و خـونِ جگـر گـرفت قـرار
هَزار آتش و درد و غم است و نامش عشق　　هَـزار درد و دریـغ و بـلا و نـامش یـار
هر آنکه دشمنِ جان خودست بِسْمِ‌اللّه　　صـلایِ دادنِ جـان و صـلایِ کُشتنِ زار[3]
بـمن نگـر کـه مـرا او بـصد چـنین ارزد[4]　　نـــترسم و نگـــریزم زکُشــتنِ دلدار
چوآبِ نیل دورو دارد این شکنجهٔ عشـق　　به اهلِ عشق چوآب و بغیرِ آن خـون‌وار[5]
چـو عـود و شـمع نسـوزد چـه قـیمتش بـاشد؟　　کـه هـیچ فـرق نـماند زعـود وکُـندهٔ خـار
چـو زخـمِ تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر [۵۴۰آ]　　چـه فـرقِ حـیز و مُـخَنَّث زرسـتمِ کـرّار[6]
بپیشِ رُستم آن تیغ خوشتر از شِکـرَست　　نـــثارِ تـــیر بـــرِ او لذیـــذتر زنـــثار
شکـار را بـدو صدناز مـی‌بَرَد ایـن شـیر　　شکـــاردرهوسِ او دوان قـــطار قـــطار
شکـارِ کُشته بـخون انـدرون هـمی زارَد[7]　　کـه از بـرایِ خـدایَم بکُش تـو دیگـربار
دو چشم کُشته بزنده بـدان هـمی نگـرد[8]　　کـه‌ای فسـردهٔ غـافل بیا و گـوش مـخار

---

۱. چ و ر: مشا　۲. کلیات شمس: زیاد تا این کار　۳. چ: گشتن زار
۴. چ و د و ر: مرا نگر که مراو را به صد
۵. کلیات شمس: به اهل خویش چو آب و بغیر او خونخوار
۶. کلیات شمس: رستم و جاندار　۷. چ و د و ر: بخون اندرو همی نگرد
۸. چ و د و ر: دو چشم مرده

خَمُش خَمُش که اِشاراتِ عشق معکوس است　　　نهان شوند معانی زگفتنِ بسیار

آنچه در بابِ جان بازی و خانه براندازی شنیدی صفتِ طائفه‌ای است که پیش از مرگِ صوری به اشارت[1] **مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتوا** بمرگِ حقیقی مُرده‌اند؛ و رختِ هستی بسویِ نیستی برده؛ و چون پیش از مرگ بمُردند حق تعالیٰ ایشانرا پیش از حَشر زنده ساخت؛ و مَعاد و مَرجِعِ ایشان از حضرتِ خویش پرداخت. که **ثُمَّ یُمیتُکُم ثُمَّ یُحییکُم ثُمَّ اِلَیه تُرجَعُون.** لاجَرَم درین عالَم بصورت نِشسته و بمعنی از هشت بهشت گُذشته.

متن:

بس کنم دلبر درآمد در خطاب　　　گوش شود وَاللهُ اَعْلَم بِالصَّواب

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

لااُبالی گفتنِ عاشق ناصح و عاذل را از سَرِ عشق

عاقبت آن عاشقِ نامراد، روی بدرگاهِ صَدرِ جهان نهاد؛ و چون حاجیان از سَرِ ذوق با قافلهٔ شوق همراه گشته راهِ کعبهٔ وِصال پیش گرفت؛ و از میقاتِ صفا با صد هزار لَبَّیکِ **وفا متوجّه قِبلهٔ اَصفیا شد و می‌گفت بیت.**[2]

میانِ کعبه و ما گرچه صد بیابان است　　　دریچه‌ای زحَرَم در سراچهٔ جان است

آبِ جیحون در پیشِ چشم او که دریایِ مَوّاجِ مُتلاطِمُ الاَمواج است کم از جویچه می‌نُمود؛ و خارِ مُغَیلانِ آن بیابان در نظرش خوشتر از وَرْد و ریحان بود؛ و نسیمی که از جانِب بخارا بر جانِ آن ناتوان می‌وزید چون نَفَس عیسوی حیات تازه‌اش می‌بخشید. لاجَرَم می‌گفت اشعار:[3]

هر باد که از سویِ بخارا بمن آید　　　با بویِ گُل و مِشک و نَسیمِ سَمَن آید

بر هر زن و هر مرد که آن بوی اثر کرد　　　گویند که این بوی همه از خُتَن آید

نی نی زخُتَن باد چنین خوش ندهدبو　　　این بوی همه از بَرِ معشوقِ من آید

ای تُرکِ کَمَر بسته چنانم زِفراقت　　　کز بندِ قبایِ تو مرا پیرهن آید

عَجَب هِلالی که بَدر می‌جُست؛ طُرفه ساکنِ صَفِّ نِعالی که صَدر می‌جُست.

---

۱. ج: باشارات　　۲. د: شعر　　۳. د: شعر

[ب ۵۴۰] ذرّه طلب آفتاب نموده؛ قطره دَر جُست و جویِ بحر ناب بوده. خُفّاشی دیده بر خورشید دوخته؛ پروانه از تابشِ شمع سوخته. القصّه

متن:

چون سوادِ آن بُخارا را بدید[1] از سوادِ غم بَیاضی شد پدید
ساعتی اُفتاد بیهوش و دراز عقلِ او پرید در بُستانِ راز

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

درآمدنِ عاشقِ لااُبالی در بخارا و تحذیر کردنِ دوستان او را از پیدا شدن

عاشقِ مبتلا به امیدِ مشاهدهٔ لِقا به بخارا درآمد؛ و در آرزویِ دیدارِ شهریارِ گِردِ شهرِیار برآمد. هر که از مَعارف و اَحباب آن بیدلِ مُصاب را می‌دید از ملاقاتِ صدرِ جهان تحذیر می‌کرد و می‌گفت

متن:

اَللّه اَللّه دَر میا در خونِ خویش تکیه کم کُن بَردَم و افسونِ خویش
از بلا بگریختی با صد حِیَل اَبلهی آوردَت اینجا یا اَجَل

خرگوش را از مُلاقاتِ شیر پرهیز واجبست؛ و برّه را از گرگِ دلیر اِجتناب و گریز لازم. ناصحان اظهارِ شَفَقت می‌کردند؛ و از کارگزاریِ قضا غافل[2]؛ و روی بملامتِ آن عاشق می‌آوردند، و از سِرِّ اِذاجاءَالقَضا ضاقَ الفَضا ذاهل.

متن:

صَدره و مَخلَص بُوَد از چپّ و راست از قضا بسته شود کان اَژدهاست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگانرا

قصّهٔ این عاشقِ دلریش در تقریبِ مسئلهٔ فنا و بقایِ درویش آمده بود؛ و کلامِ

---

۱. چ و ر و م: ندید
۲. چ: کلمهٔ قضا را ندارد

مولوی درین سُرخی مُشتمِل بر شَرحِ فنا و بقا و مُتکفِّل به بیانِ اَسرارِ اضمحلالِ رسومِ بشریّت که اقصیٰ مِدارجِ اِرتقا و اَعلیٰ مَعارجِ اِعتلایِ اصحابِ تصوّف و اربابِ تَعَرُّف که برگزیدگانِ اولیایِ خدا و فاضلترین بندگان[1] او بعد از رُسل و انبیا ایشانند خواهد بود؛ و حَلِّ آن مسئله درین مقام خواهد نمود. و اگرچه درین مقام سخن نمی‌گُنجد؛ و ثِقلِ کشفِ این اَسرار میزان عقل را بهیچ نمی‌سنجد؛ امّا چند کلمه بر طریقِ مَعهود در حَلِّ ابیاتِ **مولوی** بتقدیم خواهد رسید.

متن:

این شنیدی مویمویت گوش باد — آبِ حیوانست خوردی نوش باد

عاشقِ آشفته حال در جوابِ عُذّال می‌گوید: آری مُقتضایِ عقل آنست که از کُشتن بگریزم و با جانِ مبتلایِ خویش نستیزم. امّا مقتضایِ عقلِ کارساز دیگرست و اَحکامِ سلطنتِ عشقِ خانه برانداز دیگر. [آ ۵۴۱] عاشق را از معشوق امکانِ گُریز نیست؛ و مُستسقی را از آب مَجالِ پرهیز نی. هرچند هلاکت مستسقی از آبست؛ امّا او در آرزویِ این هلاکت خرابست. از آما سیدنِ شکم عشقِ آب از مُستسقی کم نمی‌شود؛[2] و هرچند خواهد که چاره بصبوری کُند هم نمی‌شود. لاجَرَم می‌گوید

متن:

خیکِ اِشکَم گُوبِدَر از موجِ آب — گر بمیرم هست مرگم مُستطاب

من بهر جائی که بینم آبِ جو — رَشکم آید بُودَمی من جایِ او

من نیز تا بارِ اَمانتِ عشق برداشته‌ام؛ عقل را با عُقَلا گذاشته‌ام. نامِ حاملِ امانتِ عشق ظَلوم و جَهول است و؛ نامِ محبوبِ حقیقی غَفُور و شکور. زود باشد که بِحُکمِ قضّیهٔ **اَلفَنا هُوَ الغُنَیَةُ عَن صِفاتِ البشریّة بِالحَمل المُولِه مِن نُعوت الالِهیّة** بواسطهٔ نیکو کشیدنِ این بارِ امانت فنا از سِماتِ بشریّت حاصل آید. و بقا بصفاتِ اُلوهیَّت روی نماید. لاجَرَم جهل بعلم و ظلم بعدل مبدّل شود.

متن:

من پشیمانم که مکر انگیختم — از مرادِ خشم او بگریختم

---

۱. چ: کلمهٔ بندگان را ندارد
۲. چ: کم نشود

گو بِران بر جانِ مستم خشمِ خویش عیدِ قُربان اوست و عاشق گاومیش[۱]
گاو اگر خسپد اگر چیزی خورد بهرِ عید و ذِبح او می‌پرورد

جانِ من از برایِ ایثارِ اوست؛ و دل از برایِ قربانیِ عیدِ دیدار او. اشعار[۲]

گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم ور هیچ نمی‌دانم دانم که تو می‌دانی[۳]
گر در غم و در رنجم در پوست نمی‌گنجم کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی

عاشقِ شیداکم از بَقَرهٔ صَفرا نتواند بود؛ و تأثیرِ سُلطانِ عشق در کُشتنِ عاشق کم از تأثیرِ فرمانِ کَلیم نباشد. چون بعد از کُشتنِ بقره اَدنیٰ جُزوی ازو سبب حیوٰة مرده شد؛ هَر آینه بعد از قربان شدنِ عاشقِ صادق از برایِ یار، وفانی شدنِ او چون سایه از اَشِعَّهٔ آفتابِ پر انوار، هر جزوِ او طالبانِ راه را سببِ حیوٰة و مُوجبِ بقایِ سَرمدی گردد. و چون سالکِ عاشق تأمّل نماید که از مرتبهٔ جَمادی تا درجهٔ انسانی بر چندین منازل و مقامات او را عُبور داده‌اند؛ و از هر مقامی که او را فانی ساخته‌اند؛ بقایِ او به اتّصافِ درجهٔ عالی‌تر از اوّل پرداخته؛ اصلاً از جان بازی اندیشه نکند؛ و جز طلب کاریِ فنا پیشه نکند و گوید وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

از جمادی مردم و نامی شدم[۴] و زنما مردم بحیوان بر زدم [ب ۵۴۱]
مُردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی زمُردن کم شدم
حَملهٔ دیگر بمیرم از بَشَر تا برآرَم از ملایک بال و پر[۵]
وز مَلَک هم باید جَستن زجُو کُلُّ شیءٍ هالِک اِلاّ وَجْهَهُ
بارِ دیگر از مَلَک قُربان شوم آنچه اندروَهم ناید آن شوم
پس عَدَم گردم عَدَم چون اَرغنون گویدم کِانّااِلَیهِ راجِعون

بدانکه مُرادِ سالکانِ مَسالِکِ طریقت و مُقصودِ سالکانِ[۶] ممالکِ حقیقت از فَنا سقوطِ اَوصافِ مذمومه است، و از بقا فُهومِ اَوصافِ مَحموده و سالک مُتَّسِم به افعال است؛ و مُتَّصِف به اخلاق، و مُستَظهَر به احوال. پس هرگاه سالک از قیدِ

۱. چ و د و ر: عید قربان اوست عاشق کاویش
۲. د: شعر
۳. چ و د: دانم که همی دانی
۴. هر چهار نسخه: من جمادی بودم و نامی شدم
۵. استعلامی و نیکلسن: از ملا یک سِرّ و سر
۶. چ: و مقصود و مالکان

سِماتِ اَفعالِ خویش خلاص یابد بحکم حدیثِ قُدسی که **کُنْتُ لَه سَمعاً و بَصَراً و یَداً وَ لِساناً بِسِمَتِ افعالِ اِلٰهی** موسوم گردد. لاجَرَم گوید رباعی:

ای آنکه تـوئی حـیوةِ جـانِ جـانم — از وَصفِ تو گرچه عاجز و حَیرانم
بـینائیِ چشـم مـن تـوئی مـی‌بینم — دانـائیِ عـقلِ مـن تـوئی مـی‌دانـم

وَهَم درین حال بُود **حضرت خواجه** را علیه‌السّلام خطابِ **مـارَمَیْتَ اِذْرَمَیتَ وَلٰکِـنَّ اللّهَ رَمی** وَهَم درین مقام گفته شد **مایَنْطِقُ عَنِ الهَویٰ اِنْ هُوَاِلاّ وَحیٌ یُوحیٰ** و هرگاه از قیودِ اخلاقِ خویش که بحَسَبِ جِبِلَّت با او همراه بود؛ امّا قابلِ تغییر[1] بمعالجه آزاد شـود؛ تخلّق[2] به اَخلاقِ حضرتِ پادشاهی بحصّول پـیوندد؛ پس جَـهلِ او بـعلم و سَـفَه او بِحلم و بُخلِ او بِعطا و قَلَق و اضطرابِ او بِرِضا مبدّل گردد. **وَ سِرِّ نَشرَح لَکَ صَدْرَک** برو مُنکَشِف شود بمشاهدهٔ جریانِ قدرتِ اِلٰهی در تَصاریفِ اَحکامِ نامتناهی فانی شود از مُلاحظهٔ آثارِ اَغیار؛ و باقی گردد به استیلاءِ صفاتِ مَلِکِ جبّار. و درین حال اگرچه از اغیار نه عَین بیند و نه اثر، و نه رسم یابد و نه طلل، امّا هنوز خاطر از شُغلِ خویش نپرداخته است؛ و با فناءِ نیستیِ خود در هستیِ حق نساخته. چون بدین مقام مُرتقی شود گرم رَوی و چالاکی و تَرکِ هستی کرده و بی‌باکی باید تا از خویش فانی شود؛ و از رَویتِ فناءِ خود نیز فانی گردد؛ کَما اَشارَالیهِ قائِلُهُم نظم:

و قَـومٌ تَـاه فـی ارضٍ بِـقفر — و قَـومٌ تَـاه فـی مَـیدانِ حُـبِّهِ[3]
فَاَفنُوا ثُمَّ اَفنوا ثُمَّ اَفـنوا[آ ۵۴۲] — وَ اَبـقُوا بِـالبقا مِـن قُـربِ رَبِّـه

پس اول مرتبه فناءِ اوست از نَفس و صِفاتِ خویش بواسطهٔ بـقا بِـصفاتِ حـق. بعد از آن فناءِ اوست از صِفاتِ حق بسببِ شُهودِ حق. بعد ازان فنا از شُهودِ حق به اِستِهلاک او در وجودِ حق؛ و درجهٔ اَعلیٰ و اَسـنیٰ ایـن است و بـه اوجِ ایـن چـنین حَضرتِ عُلیا جز بپرِ عشق نتوان پرید؛ و بدین بَحرِ زاخِر جز بشکستن سبویِ هستی نتوان رسید. و لِهذا می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز — آب را از جـوی کـی بـاشد گـریز

---

۱. د و چ و م: قابل تغیّر ۲. چ و د: بخلق
۳. این بیت در هر چهار نسخه مغشوش است

آبِ کوزه چون در آبِ جو شود مَحو گردد در وی و چون او شود
وصفِ او فانی شود ذاتش بقا زین سپس نی کم شود نی بد لِقا

چون بدین مقام می‌رسد بیخودانه در مخاطبهٔ دوست هم بزبانی که فایض ازوست می‌گوید وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[۱]

ای شاهِ جسم و جانِ ما خندان کنِ دندانِ ما سُرمه کَشِ چشمانِ ما ای چَشمِ جانرا توتیا
ما گویِ سرگردانِ تواند رخمِ چوگان تو گه خوانیش سویِ طَرَب گه را نَیش سویِ بلا
گه جانبِ خوابش کَشی گه سویِ اَسبابش کَشی گه جانب شهرِ بقاگه جانبِ دشت فنا
گه شُکرِ آن مَولاکند گه آه و واویلا کند گه خدمت لیلاکند گه مست و مجنون خدا
جانرا تو پیدا کرده‌ای مجنون و شیدا کرده‌ای گه عاشق گنج خلاگه عاشق روی و ریا
گه قَصدِ تاج زر کُند گه خاک‌ها بر سر کند گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
طُرفه درخت آمد کزوگه سیب روید گه کدو گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
جوبی عجائب کاندرون گه آب رانی گاه خون گه بادهایِ لعل گون گه شیر و گه شهدِ شفا
گه علم بردل بر تَنَد گه علم از دل برکند گه فضلها حاصل کند گه حمله آرد بر بلا[۲]
روزی محمّد بَگ شَوَد روزی پلنگ و سگ شود گه دشمن و بدرگ شود گه والِدیَن و اَقرِبا
گه خارگردد گاه گُل گه سِرکه گردد گاه مُل گاهی دُهل زن گه دُهُل تا می‌خورَد زخم عصا
گه عاشق این پنج و شش گه طالبِ جانهای خوش این سُوش کُش آن سوش کَش چون اُشترِگم کرده جا
گاهی چو چَه کن سُست رومانندِ قارون سوی گو[۳] گه چون مسیح و کُتُبِ نوبالا روان سوی عَلا [ب ۵۴۲]
تا فضلِ او راهش دهد وز شید و تلوین وارهد[۴] شیّادِ ما شیدا شود یکرنگ چون شَمسُ‌الضُّحیٰ
چون ماهیان بَحرش سَکَن بَحرش برو باغ و چمن[۵] بحرش بود گور و کَفَن جز بحر را داند وبا
زین رنگها مُفرَد شود در خُمّ عیسی در رود در صِبغَةُ اللّه رو نِهد ما یَفعِلُ اللّه مایشا
رست ازوقاحت و زحیا و زدَوروز نَقلانِ جا رَست از بُرورَست از بیا چون سنگِ زیرِ آسیا
اِنّا فَتَحنا بابَکم لاٰ تَهجُرُوا اَصحابَکم مما شَکَرتُم رَبَّکُم هذا مکافاتُ الوَلا
اِنّا شَدَدنا جَنبَکُم اِنّا غَفَرنا ذَنبَکُم نُلحِقْ بِکُم اَعقابَکُم وَالشُّکر جرازُ الرِّضا[۶]

---

۱. د: شعر
۲. کلیات شمس: گه جمله را روید بلا
۳. کلیات شمس: گاهی چوچه کن پست رو
۴. کلیات شمس: تا فضل تو
۵. کلیات شمس: بحرش بود باغ و وطن
۶. چ و د: قرار الرجا

مُستفعلن مُستفعلن مُستفعلن مُستفعلن   بـابُ البَـیان مُـغلَقٌ قُـل صَمتُنا اولی بـنا

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

رسیدنِ این عاشق بمعشوقِ خویش چون دَست از جان بِشُست

عاشقِ بیچاره سَرِ خویش گویِ میدانِ معشوق ساخته؛ و از سینهٔ مجروح هـدفِ ناوَکِ بلا پرداخته؛ تا اشکِ میگون و دلِ کباب و جگرِ پرخون و دیدهٔ پر آب سویِ آن نازنین روانه گشته می‌گفت

متن:

خویش را بر نخلِ او آویـختم   عُـذرِ آنـرا کـه ازو بُگْـریختم

دل از تعلّقِ جان بـرداشـتم؛ و تَـصُّرفِ مـملکتِ وجـودِ خـود بسـلطانِ ارادت او گذاشتم؛ و خانهٔ خاطر از افکارِ باطل پرداختم؛ و از سَرِ صدقِ وَلا بـا زخـمِ بَـلای او ساختم. خونِ عیش و عشرت ریختم؛ و در مِحنَت و بلا آویختم. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[1]:

در جامِ می‌آویختم، اندیشه را خون ریـختم   بـا یـارِ خـود آمـیختم، بـا او درون پـرده‌ام[2]

روزی کـه عکسِ روی او، بـر رویِ زردِ مـن فـتد   مـاهی شَـوَم رُوحـی رُخـی گـر زنگـیِ نـو بـرده‌ام

دوران کـنون دورانِ مـن، گـردون کـنون حَـیرانِ مـن   در لامکـان سَـیرانِ مـن، فـرمان زقـان آورده‌ام

در جسمِ من جانِ دگر، در جانِ من کان دگر   بـا آنِ مـن آنِ دگـر زیـرا بـه آن پـی بُـرده‌ام

گـر گـویدم بـیگاه شـد؛ رَورَو کـه وقتِ راه شـد   گـویم کـه ایـن بـازِنده گـو، مـن جـان بِـحق بسپَرده‌ام

خـامُش کـه بـلبل بـاز را، گـوید چـه خـامش کـرده‌ای؟[3]   گـفتا خـموشی را مـبین، در صـیدِ شـه صـد مَـرده‌ام [آ۵۴۳]

عاشق پروانه صفت بی‌هیچ پروا از برایِ سوختن بحوالیِ شمع آمده، و عالَمی از برایِ نِظارَهٔ آن سوخته دل جمع آمده؛ و نَظّارگیان در ملامتِ او زبان چون زبانهٔ آتش دراز کرده؛ و آن خاکسارِ هواپَرست با دیدهٔ پُرآب درِ اِستماع بر رویِ ایشان فراز کرده؛ آن قوم می‌گفتند: اَبْلَه پروانه که شَرَرِ شمع را نُور پنداشته، پر و بالِ خـویش بسـوزد، عَجَب دیوانه‌ای که زَهرِ هَلاهل را تِریاک انگاشته، بخورد؛ و دیده از عاقبت اندیشی وَ حزم بِدوزد. و عاشقِ بیچاره می‌گفت: زهرِ اَلَمِ عشق خوشتر از تِریاکِ اَکبرست، و

---

۱. د: شعر   ۲. کلیات شمس: زیرا درون پرده‌ام   ۳. کلیات شمس: گفتا چه خامش کرده‌ای

پرتوِ شمعِ عشق تجلّیِ اَنوارِ الوهیّت است موسیِ دل را تابنده‌تر از شجر.

متن:

اوبـــعکسِ شـــمعهایِ آتشـــی است　　می‌نُماید آتش و جمله خـوشی است

و حضرتِ مولوی ازین حال خبر داد آنجا که گفت اشعار[1]

درختِ آتشـــین دیـــدم نـدا آمـد کـه جـانانم[2]　　مـرا مـی‌خوانـد آن آتش که مـن موسیِ عـمرانـم

دَخَــلْتُ التّـیهَ بِـالبَلوىٰ وَ ذُقْتُ المَنَّ وَالسَّـلوىٰ　　چـهل سـالست چـون مـوسی بِگردِ ایـن بیابانم

مَــپُرس از کشــتی و دریــا بــیابنگر عــجائبها　　که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم[3]

بیا ای جان تـوئی موسی و ایـن قـالب عـصایِ تـو　　چـو بـرگیری عـصا بـاشم چـو افگندیم ثـعبانم[4]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

صفت آن مسجدی که مهمان کُش بود و آن عاشقِ مرگ جوی لااُبالی که درو مهمان شد

قصّه‌ایست غریب، و حکایتی است عجیب، و در ضمنِ ایـن قـصّه طـالب را حِصّه‌ها؛ بلکه تعلیمِ طریقِ وصول بحضرتِ کبریاست؛ چنانکه در آخِرِ قصّه بِتَصریح خواهد پیوست. امّا باید که پیوسته مُراقب باشی تا از رُموز و اَسراری که در ضمنِ تقریرِ ظاهر قِصّه است بی‌حِصّه نمانی. صـورتِ قـصّه آنست کـه در شـهرِ رَی کـه خلوتخانهٔ راز مَلِکِ حَی تواند بود، مسجدی بود قدیم که هیچکس از غایتِ ترس و بیم شب درو نرفتی، و اگر غریبی از نادانی شب درو خفتی بـامداد زنـده بـیرون نیامدی. هر آینه اگرچه عالَمِ شهادت عالَمِ ظَلالِ حقایق است؛ و شب مثال ساترِ انوارِ اَسرار دقایق، امّا شب رَوانِ راه را که از [ب ۵۴۳] **تَتَجا فی جُنوبُهُم عَنِ المَضاجِعَ** آگاه‌اند و با رفیق **ما اَخفیٰ لَهُم مِن قُرَّةِ اَعْیُن** همراهِ صبحِ سعادت و کامرانی؛ و روز بازارِ دولت آن جهانی است.

---

۱. د: شعر　　۲. کلیات شمس: درخت و آتشی دیدم

۳. چ و ر و د: کشتی من درین خشکی هم دانم　　۴. کلیات شمس: عصا گردم

متن:

خویشتن را نیک ازین آگاه کـن　　　صبح آمد خواب را کـوتاه کـن

چون در کلامِ سرچشمهٔ وِلایت، شیرِ بیشهٔ هدایت که در مخاطبه کُمَیلِ زیاد فرمود **اِطفَئ السِّراج فَقَد طَلَعَ الصُّبح** شرح این سپیده دم چون روزِ روشن دانسته بودی حاجت به اعاده نیست و اَلعاقِل تَکفیه الاِشارة. بعضی می‌گفتند درین مسجد عَدوِیِ جـان و جسم، همانا که[1] سِحر است و طلسم؛ و بعضی می‌فرمودند ظهورِ این هَلاکت و بـد داوری، غالباً از دیوست و پری.

متن:

آن یکی گفتی که برنهِ نقش فـاش　　　بر دَرَش کای میهمان اینجا مباش

شب مباش اینجا اگر جان بایدت　　　ورنه مرگ اینجا کمین بگشـایدت

القصّه عاشقی سوخته، و صادقی دیدهٔ مَحَبَّت از کَـونین دوخـته، وصـفِ مـهمان کُشیِ این مسجد شنیده بود و در ضـمنِ آزمـایشِ مسـجد مـردانگـی و جـان بـازیِ خویش می‌آزمود، و از صاحِبِ اسرار از سِرِ ذوقِ دیدارِ یار می‌گفت

متن:

صورتِ تن گو بُرو مـن کـیستم　　　نقش کم ناید که مـن بـاقیستم[2]

چون نفختُ بودم از لطفِ خدا　　　نفخ حق بـاشم زنـای تـن جـدا

زیرا که آنچنان گوهرِ شریف را که نفخهٔ لطیفِ نَفَسِ رحمانی است؛ حَیف می‌دارم که در چنین صَدفِ ننگین جسمانی مستور باشد. لاجَرَم صادقانه بر مُقتضایِ **فَتَمَنَّوا المَوتَ اِنْ کُنتُم صادقین تمنّایِ** جان افشانی دارم؛ و جز نقشِ نفی وجود بر صفحهٔ خاطر نمی‌نگارم. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چ: همانان که سحر　　　۲. استعلامی و نیکلسن: چو من باقیستم

متن:

ملامت کردنِ اهل مسجد عاشق میهمان را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

قوم گفتند بحکمِ حدیثِ خواجه علیه‌السّلام که می‌فرماید اَلدّینُ نَصیحةٌ[1] ما را سُلوکِ مَسالِکِ نصیحت، و اِنتهاجِ مَناهِجِ مَنْعِ چون تو مسلمانی از هلاکت از مواجب و لوازم است زیرا که ما مدّتی درین حَوالی بوده‌ایم؛ و بارها حالِ مهمانان این مسجد آزموده.

متن:

هر که این مسجد شبی مسکن شدش — نیمشب مرگِ هَلاهِل آمدش
بی‌خیانت این نصیحت از وِداد — می‌نمائیمَت مگرد از عقل و داد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جواب عاشق عاذلانرا

عاشق در جوابِ [آ ۵۴۴] قوم گفت: ای سلامتیان؛ قانونِ عقل از ملامتیان مجوئید؛ و با چو من مُبْلی زخم جوی سخنِ عافیت مگوئید. مُبلی نیستم که سخنِ نوا و برگ گویم؛ بلکه مُبْلی لاُابالی‌ام که هلاکت و مرگ جویم. کارِ من از پلِ این عالَم جَستن است؛ نه درم و دینار و پُلهایِ سیاه جُستن.

متن:[2]

مرگ شیرین گشت و نَقلم زین سرا — چون قفس هِشتن پریدن مرغ را

اما باید دانستن که هر مُرغی را بیرون آمدن از قَفَس مطلوب نیست؛ و خلاصی ازان تنگنا مرغوب نی. هوایِ شکستنِ قفس مرغی راست که قفسِ او را در میانِ گلشنی نهاده باشند؛ و در اطرافِ آن قفس سوراخها گشاده؛ و دران گلشن مرغانِ هم آواز؛ و رفیقانِ همرازِ آن مرغِ محبوس جَوَلان می‌نمایند؛ و از غایتِ عیش در ان

---

۱. هر چهار نسخه. الذین نصیحه
۲. ج: کلمهٔ متن را ندارد

گُلشن می‌آسایند؛ و این طائرِ محبوس مشاهدهٔ تَنَعُّم و جَوَلانِ ایشان در گلستان می‌نماید؛ و سر از هر سوراخِ قفس بیرون می‌آرد؛ و همّت برشکستنِ قفس و گُسستن بند می‌گمارد. لاجَرَم

متن:

چون دل و جانش چنین بیرون بود　　آن قفس را درگشائی چون بود؟

و این مَثَلِ اَرواحِ مقدّسهٔ اولیاست که طائرانِ قدسیِ عالَمِ غَیب‌اند؛ و گرفتارِ این قفسِ پرشُبهه و رَیب. امّا بِمنقارِ مجاهده قفسِ قالَب را سُوراخ ساخته‌اند؛ و بمشاهدهٔ گلشنِ غَیبی و نِظارهٔ جَوَلان هَمْنَفَسانِ قدیمی خویش پرداخته؛ و درین قَفَس بتنگ آمده‌اند؛ و ازین گرفتاری ایشانرا خجالت و ننگ آمده. امّا مرغی که از سوراخِ قَفَس بیند که گِرداگِردِ او گُربگان درّنده نشسته‌اند و طمع درکُشتن و عُقوبتِ او بسته هر آینه

متن:

او همی خواهد کزان ناخوش حَصَص[1]　　صد قفس باشد بگردِ این قفس

حَبَّذا آن عاشقِ لاأُبالیِ مرگ جوی که حاضرِ کار و واقفِ نَفْخِ پروردگار بُوَد. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[2]

من چکنم چو تو نه‌ای حاضرِ کارِ خویشتن　　بی‌خبری زسِرِّ خود واقف شو زگفت من[3]
چند زیی[4] چو غافلان یا چو بَهیمه در جهان؟　　آدمیی ولی چه سود نیستی مرغ این چمن
از تو سؤال می‌کنم مسئله‌ای جواب گو　　این که حدیث می‌کند کیست بگو درین دهن؟
من نیَم و توهم نه‌ای آن نفسی کزو دمی[5]　　غیرِ تو اَست بقین بدان اوست که می‌کند سخن [ب ۵۴۴]
در صدفِ وجودِ تو دریچه‌ای است قیمتی　　چونِ تو نداری آگهی من کیم اندرین مَیَن
تن قفسی است روحِ تو طوطیِ ناطق اندرو　　وای بران زمان که وی بَر پَردت زآسِ تَن
جوهرِ پاک در تنت این حرکات می‌تند　　ورنه تو از کجائی و این همه قالِ پر فِتَن
چون زتَنَت برون شود با تو مُعارَضت کند　　گوید خواجگیْتْ کو طَرْفِ کلاه برشکن

---

۱. استعلامی و نیکلسن: کزین ناخوش حصص　　۲. د: شعر
۳. این غزل در کلیات شمس چاپ استاد فروزانفر نیست. چ: کلمهٔ سِرّ را ندارد
۴. چ و د و م: چند زنی　　۵. چ: کز وحی، د: کز دمی

با تو حدیث ازین لُغت گفتن سخت باطل است[1] زانکه تو سخت کودکی نزدِ حَریفِ انجمن
گر تو کمالِ معرفت خواهی که حاصلت شود چاکرِ شمس دین بشو تا بشوی تو همچو من

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیان آنکه عشقِ جالینوس برین حیوةِ دنیا بود که هُنَرِ او همین جا بکار می آید هنری نَوَرزیده است که دران بازار بکار آید آنجا خود را بعوامّ یکسان می بیند

منقولست که **جالینوسِ** حکیمی که حکمتِ دنیا آموخته بود؛ و از حکمتِ دینی دیده بردوخته؛ چون آثارِ مَمات را در وجودِ خود مشاهده کرد و از جریان حُکمِ[2] اَجَل و طَیران طائرِ اَمَل[3] خبردار گشت گفت

متن:

راضیَم کز من بمانَد نیم جان که زکُونِ اُشتری بینم جهان

زیرا که حکمتی که دران عالَم بکار آید نیاموخته بود؛ و هنری که دران بازار رابح باشد نیندوخته؛ لاجَرَم مرغِ او در حَوالیِ قفسِ قالَب گُربگان می‌بیند قطار بر قطار؛ و او را نه در گلشنِ غَیبی مجالِ جَوَلان و نه در هوایِ هُویَّت اِمکانِ مَطار. چه پر و بالِ شوق و نیاز را که بسویِ حضرتِ بی‌نیاز واسطهٔ پروازست بِسنگِ تعلّقاتِ حِکَمِ این جهانی شکسته است؛ و دل برین دمنهٔ شکوک بسته. یا خود غیرِ این عالَم را عَدَم پنداشته است؛ و بتمامی دل از مُلاقاتِ آن عالَم برداشته. و حالِ **جالینوس** در گریختن از مُلاقاتِ آن عالَم راست بدان جنین می‌مانَد که چون لطف اِلٰهی و قضایِ حُکْمِ پادشاهی نَفاذ می‌یابد که جَنین را ازین مَضیقِ وَخِم و تنگنایِ رَحم خلاصی دهد؛ و بملاقاتِ این عالَم و خُروج بدین فضایِ دلگشا از خون خوردن باز رهد؛ جَنین بسویِ پشتِ مادر گریزد؛ و از نَقلِ مکان بپرهیزد؛ و تمنّا کند که کاشکی ازان مَوضِع که نامزدِ من شده بود مقدارِ چشمهٔ سوزنی سوراخی بود که از انجا نظارهٔ

---

۱. د: با تو حدیثِ این لغت
۲. چ: طریان حکم اجل
۳. چ و ر: طائر اهل

رَحِم که مَوضِعِ مألوفِ منست کردمی.

متن:

آن جنین هم غافِلست از عالَمی [آ ۵۴۵] همچو جالینوس او نامحرمی

همچنانکه جنین نمی‌داند که غذائی که او را در رَحِم بدان می‌پرورند؛ فایضِ از رُطوبات اندرونی است؛ و هرگز بلذّات و تَنَعُّماتِ بیرونی راه نبرده است؛ لاجَرَم او را ازان تنگنا و حبس گاه بیرون آوردن[1] بِحُکم **وَ اِخراجُ اَهلِه اَکبر مِنَ القَتْل** از کُشتن صَعب‌تر نماید. همچنین **جالینوس** نیز نمی‌شناسد که آن مقدار عُلوم و حِکَم که آنرا دست‌افزارِ این عالَم ساخته است؛ و بواسطهٔ اِستحسانِ آن دل از مُلاقاتِ عَوالِمِ غیوب پرداخته؛ بِحَسَبِ قابلیّات و توجّهات فایض ازان حَضَراتست. و بدان معنی پی نمی‌بَرَد که نسبتِ این عُلوم و حِکَم به اَسرارِ آن عالَم و حِکمتهای کاملهٔ جَناب اَقْدَم بعینه چون نسبت خونست که غذاىِ جنین ازان ساخته‌اند با انواعِ اَطْعِمَه و اَشْرِبه و فَواکه و لَذّات و تَنَعُّماتِ این جهانی. و اگر این نَقْل اِفتراست بر **جالینوس** تمثیلِ مادر شأنِ چنان مَنحوسی است که بغرورِ هنرهاىِ خویش محبوسِ این عالَم گشته؛ و از حِکَمِ اِستفاضهٔ حُکم و اَسرارِ الهی مأیوس شده؛ و چنان پنداشته که وَراىِ این عالَم عالَمی دیگر نیست. و بِحُکمِ **فَاَخْلَدَ الیِ الأَرضِ وَاتَّبَعَ هَوٰیه** بکارگزاریِ[2] این عالم پرداخته؛ و سلسلهٔ شوقِ آن عالَم ازدستِ اِرادت انداخته؛ و مِهر و مَحبَّت برین عالَم افگنده، و دل از مُلاقاتِ آن عالَم برکنده؛ و به هنر و پیشه‌ها و دانش و اندیشه‌ها که در انتظامِ اُمورِ معیشتِ دنیا بکار آید مَشعوف گشته؛ و ازان سَعادتها که نصیبهٔ انبیا و اولیاست گذشته؛ مانندِ کورموشی که در سوراخِ خویش آوازِ گربه بِشْنَوَد و از بیمِ چنگال و خوفِ نَکالِ آن مجالِ بیرون شدنش نَبُوَد.

متن:

هم درین سوراخ بنّائی کند در خور سوراخ دانائی کند[3]

و به هر طرفی راهها سازد؛ و از دستِ گربه گریز گاهها پردازد؛ و عاقبت بهواىِ طُعمه جوئی طعمهٔ گربهٔ درّنده شود. همچنین منحوسی که محبوسِ این عالَم است؛

۱. چ: بیرون آرند. م: بیرون آمدند ۲. چ: بکارگذاری
۳. استعلامی و نیکلسن: بنائی گرفت... دامانی گرفت

و از خوفِ چنگالِ گربهٔ مرگ در اَلَم؛ اگرچه هم درینجا اختیارِ اقامت کند و یادِ وَطَنِ اصلی بخاطر نیارد؛ و از برایِ اِستعدادِ معاش و اسبابِ اِنتعاش هنرها و پیشه‌ها سازد، و در اِستخلاصِ خویش از چنگالِ مرگ [ب ۵۴۵] به انواعِ حیله‌ها و اندیشه‌ها پردازد؛ امّا عاقبت گربهٔ اَجَل طائرِ روحِ او را بچنگالِ قَهر از شَکافِ قفسِ قالَب بیرون کشد؛ و آن بیچاره خواه و ناخواه شربتِ **کُلُّ نَفسٍ ذائقةُ الَموت** درچشد.

متن:

عنکبوت ار طبعِ عنقا داشتی   از لُعابی خیمه کی اَفراشتی

سراپرده و خیمه برافراشتن، که عاقبت بایدش گذاشتن، کارِ بلند هِمّتانِ این راه و وظیفهٔ متوجّهانِ بارگاهِ اِلهٰ نیست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن:

ملامت کردنِ اهلِ مسجد میهمانرا از شب خفتن دران مسجد

قوم گفتند مهمانِ مسجد راکه خاطر ازین شُغل بپرداز؛ و خود را[۱] بدستِ خویش در تَهْلُکَه مینداز؛ و بیش ازین بلفظِ فصیح و کلامِ ملیحِ خویش مناز؛ که از مَراحِلِ گفتن تا منزل کردن مسافت بغایت دورست؛ و چراغِ دعوی که قرین معنی نباشد بی نور. ندیده‌ای که بعضی ناتوانان با جانِ خویش بستیزند؛ و خود را از درختی بیاویزند؛ و چون وقتِ بیچاپیچ آیَد دست در ریسمان زنند؛ و از برایِ خلاصی گِردِ[۲] هر حیله درتنند؟ غَرض آنکه همه کارها

متن:

پیشتر از واقعه آسان بود   در دلِ مردم خیالِ نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار   آن زمان گردد برآنکس کارزار

و لِهذا سپهدارِ غیوبِ می‌فرماید که **لاشَجاعَةَ قَبْلَ الحُرُوب** پیش از هَیجا هر جبانی[۳] دم از حروب و دَغا تواند زد، و پیش از تقاوُم[۴] شداید و کَرْبْ[۵] و مُلاقاتِ خصم و اِصطکاکِ رَکْبْ هر ترسنده دلی اظهارِ دِلیری تواند کرد؛ وقتِ ذکرِ مُحاربه شمشیرِ او

---

۱. م: مپرداز و خود را
۲. چ و م: خلاص گردید
۳. م و د: خیائی
۴. م: تفاقم، د: تفاهم، چ: تقاهم
۵. م: کروب

را چون زبانش صفتِ درازی؛ امّا در حالتِ مقابله و هنگامِ مقاتله کمتر از مِخراق بازی. چون نامِ جنگ شَنَود بَهرِ اِظهارِ ناموس و ننگ راغب و مُشتهی گردد؛ امّا چون زَخم بیند خیکِ پُر بادِ او بیک سوزن تهی گردد. مُثبِتِ هر دعوی گواست و گواهِ دعویِ عشق، کشیدنِ جفاست.

متن:

من عجب دارم زجویایِ صفا / کورمَد در وقتِ صیقل از جفا

تو نیز ای عزیز اگر چه از عشق بازی میلافی؛ و در حدیثِ ایثارِ جان موی میشکافی و بدین دعویهایِ بیمعنی مینازی؛ و به اِستماعِ نصیحتِ بیغرضِ ما نمی [آ ۵۴۶]پردازی؛ و گرفتاریِ بلا میجوئی؛ و در مخاطبهٔ ما میگوئی بیت:

مَحضْتَنِي النُّصحَ لٰكِن لَستُ اَسمَعَهُ / اِنَّ المُحبَّ عَنِ العُذّالِ فی صَمَم[1]

نظم:

گر قاعدهست این که ملامت بُوَد زعشق / کرّیِ گوشِ عشق ازان نیز قاعدهست

امّا

سَیُبینَ اِذا انجلی الغُبار[2] / اَفَرَسٌ تَحتَکَ اَم حِمار

هیچ صفائی در لاف و دروغ نیست؛ و چراغِ کِذب را اصلاً فروغ نی. از سُلوکِ طریقِ عاشقی بپرهیز؛ یا چون در افتادی از درد و جفا بگریز؛ تا عاشقان در مخاطبهٔ تو نگویند: وَلَهُ قَدَّسَ اللهُ رُوحَه:

عاقبت از عاشقان بُگریختی / وزمُصاف ای پهلوان بگریختی[3]
سویِ شیران حمله بُردی همچو شیر / همچو رُوبه از میان بگریختی
قصدِ بامِ آسمان میداشتی / از میانِ نردبان بگریختی
تو چگونه داروئی هر درد را / کز صُداعِ این و آن بگریختی؟
پس رَویِّ انبیا چون میکنی / چون زتهدیدِ خَسان بگریختی؟
مرده رنگی و نداری زندگی / مُرده باشی چون زجان بگریختی
دست مُزدِ شادمانی صبرِ تست / رو که وقتِ امتحان بگریختی

---

۱. این بیت در هر چهار نسخه مغشوش است
۲. چ: یبین، د: اِذا تجلّی
۳. چ: وزمصافِ پهلوان

صبر میکن در حِصارِ غم کُنون چون زبانگِ پاسبان بگریختی
کی ببینی چشمِ تیرانداز را چون زبانگِ خر کمان بگریختی[1]
زخمِ تیغ و تیر چون خواهی کشید چون تو از زخمِ زبان بگریختی؟
روخمش کن بی‌نشانی خامشی است پس چرا سوی نشان بگریختی؟

ثَباتِ قَدَم بر جادّهٔ طَلَب، و صبر در مُقاساتِ شَدایدِ و تَعب؛ کلیدِ گنجِ اقبال، و شَمعِ سراچهٔ آمال، و صیقلِ آینهٔ جانِ مُشتاق، و گواهِ دعویِ عشّاق، و رابطهٔ نیلِ اَرَب و واسطهٔ حُصولِ اَدَبست. لاجَرَم ادب آموزِ مکتبِ عشق آنست که از جفا نگریزد؛ و بلافِ دروغ آبرویِ مردانِ عشق نریزد.

متن:

آن گروهی کز ادب بگُریختند آب مردی وابِ مردان ریختند

تا در طریقِ عشق رضا بقضا ندهی؛ و مِحنت و دردِ محنت را نام مِنحَت و عطا ننهی؛ و از بندگیِ بندِ دلخواه آزاد نشوی؛ و از غم و اندوهِ عشق شاد نشوی؛ قدم در راهِ عشق نهادن نشاید؛ و سخنِ مَحبَّت از تو زیبانیاید. رباعی:

درمان چه طلب کنی؟ بجوی اوّل درد تا بی دردی ترا دوا نتوان کرد
دل را چو زدلخواه نگردستی فرد گِردِ سخنِ مَحبَّت و عشق مَگرد [ب ۵۴۶]

گُریختن از سوزِ عشق خامی است؛ و همراهیِ سُست همتّان سببِ بدنامی.

متن:

لاف و غُرّهٔ ژاژخاراکم شنو با چنینها در صفِ هَیجا مرو[2]

زیرا که آن دون همتّانِ سست قَدَم چون آتشِ حَرب را افروخته بینند از زبانه بگریزند؛ و آبرویِ مبارزانِ جهادِ اَکبر بریزند. حَبَّذا دِلیری که درین میدان از سَرِ جان برخیزد و از تیرِ بلا و تیغِ جفا نگریزد. رباعی:

من بندهٔ آنکه از بلا نگریزَد نُوشَدمیِ عشق و خونِ عشرت ریزد
فارغ بنشیند و تَغیُّر نکند گر چرخ فرو فُتَد زمین برخیزد

از هر اُشتر دلی شیر مردی نیاید؛ و از بستگانِ قیدِ هستی و بندگانِ بندِ

---

۱. چ: خوکمان ۲. چ: با جنینها

خودپرستی لافِ آزادی و فردی نشاید. شاهبازِ دست‌آموز را حاجت بِقید نیست؛ امّا طاووسِ خودپسند را امکانِ صید نیست.

متن:

تو ز رَعنایان مجوهین کارزار   توز طاووسان مجو صید و شکار

طبعْ طاووس است وَسواسَت کُنَد   دَم زَنَد تا از مقامت بَرکَنَد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

گفتنِ شیطان قریش را که بجنگِ احمد علیه السّلام بیائید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقاتِ صَفَّین گریختن

درین سُرخی حضرتِ **مولوی** شرحِ بعضی از غَزوهٔ **بَدر** میکند و بتفسیرِ آیاتی که در بیانِ این قصّه نازل گشته بطریقِ تلمیح، در ضمنِ اَبیاتِ ملیح، اِشعار می‌نماید و ابتدا بتفسیرِ این آیت می‌کند **وَ اِذْزَیَّنَ لَهُم الشَّیْطانُ اَعْمالَهُم و قالَ لاغالِبَ لَکُمُ الیَومَ مِنَ النّاسِ وَ اِنّی جارٌلَکُم** و صورتِ قصّه عَلیٰ طَریقِ الِاختصار آنست که چون **قریش** از برایِ محافظتِ کاروانِ **ابوسفیان** بتجهیز جیش از **مکّه** بیرون آمدند و در **جَحفِه** نزول کردند و پیشتر تَرَصُّدِ اصحابِ نبی را علیه‌السّلام از برایِ غارت کاروان در **بدر** معلوم کرده بودند. دغدغهٔ خاطر داشتند مُتَرَصِّدِ خبر بودندکه **ابوسفیان** خبر فرستاد که کاروان شما بسلامت گذشت باز گردید؛ و ازین رهگذر هیچ اندیشه نکنید. **ابوجهل** مراجعت را اِبا کرد و گفت تا در **بَدر** شراب خوریم و نَغمات و اَلحانِ سازها و خوانندگان نشنویم و حاضر انرا از اطراف از مَوایدِ اَلطافِ خویش با نصیب نسازیم مراجعت نمی‌کنیم. و مُراد از بَطَرو ریا که جنابِ کِبریا مومنانرا از اِتّصاف [آ ۵۴۷] بدان سیرت نهی می‌کند که **وَلاتَکُونوا کَالَّذینَ خَرَجُوا مِنْ دیارِهم بَطَراً رِئاًالنّاسِ** اینست که فکر کردیم. القصّه چون عزیمتِ **قریش** از برای توّجه بسویِ **بدر** مصمّم گشت از جانب **بنی کَنانه** اندیشه می‌کردند بواسطهٔ مقاتله که در میان **قریش و بنی کنانه** واقع شده بود و بدین واسطه عنانِ عزیمت بازپس می‌کشیدند و خالی گذاشتن **مکّه** مصلحت نمی‌دیدند. **ابلیس** بصورتِ **سُراقة بن مالک جُعشمَ کَنانی مُتَمَثِّل** گشت و **سُراقه**

از اَشرافِ بنی کنانه بود و طبیعتِ شعر داشت با صد سوار از شیاطین در صورت رِجالِ بنی کنانه در رسید و گفت امروز هیچکس بر شما غالب نمی‌آید و هیچ لشکری را طاقتِ مقاومت شما نیست و من نیز از جانب بنی کنانه آمده‌ام که مددگاریِ شما بتقدیم رسانم. کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

همچو شیطان در سپه شد صدیَکُم خوانـد اَفسون کِانّنی جارٌلَکُم

لاجَرَم قریش بسخنِ سُراقه جرأت پیدا کردند و بموضعِ مُحارَبَه روی آوردند. **فَلَمّا تَرآءَتِ الفِئَتان** چون دو لشکر همدیگر را دیدند حق سُبحانه و تعالیٰ ملائکه را بمددگاری فرستاد. ابلیس مشاهدهٔ آن حالت کرد و روی بگریز آورد.

متن:

پای خود واپس کشیدن می‌گرفت که همی بینم سپاهی بس شگفت

ای اَخافُ اللّهَ مالی مِنه عَون اِذْهَبُوا اِنّی اَری مالاتَرَون

و قَولُه تعالی: **نَکَصَ عَلیٰ عَقِبَیهِ و قالَ اِنّی بریٌٔ مِنکُم اِنّی اَریٰ ما لاٰتَرَوْنَ** یعنی ابلیس بازپس گشتن آغاز کرد و دست او در دستِ حارِث بن هُشام بود. حارث گفت: ای سُراقه بوعدهٔ مددگاری آمدی؛ و آتش در خرمنِ عافیت ما زدی. و چون آوایِ جنگ آمد، و کارِ ما بتنگ آمد، چرا روی بگریز آوردی؛ و ما را نیز هَدَفِ تیرِ بلا کردی. دست بر سنهٔ حارث زد و گفت من از شما بیزارم و من می‌بینم آنچه شما نمی‌بینید. حارث گفت

متن:

می‌نبینی غیرِ این لیک ای تو ننگ آن زمانِ لاف بود این وقتِ جنگ

غرض از تمثیلِ این قصّه آنکه نَفَسِ ابلیس صفت و رفیقانِ شیطان سیرت بصد هزار شیطنت و تلبیس ترا [ب ۵۴۷] در بلیّه‌اندازند؛[1] و از هرجانبی بمددگاریِ تو می‌نازند. و ترا به اَژدرهایِ هلاکت می‌سپارند؛ و پاسِ عهد خود نمی‌دارند. و همچنانکه عَقْل و مَلَک از یک جوهراند؛ نَفْس و شیطان نیز از یک اصل‌اند. و

۱. چ: اندازد

پیوسته نفس ترا بِهَر صورتی بسویِ دامِ بلا می‌کشد و تـو غـافل؛ و از مکَـایدِ ایـن بزرگترین دشمنان که اَعدیٰ عَدُوِکَ نَفسُکَ الَّتی بَینَ جَنْبیکَ ناطق است بدان ذاهل. نی نی هیچ دشمن اعتماد را نشاید، خاصّه دشمنی که هرگز ازو نیکی نیاید.

متن:

طُمطُراقِ ایـن عـدد مشـنو گـریز　　　که چو ابلیس است در لَجّ و ستیز

یک لحظه از سحرِ او ایمنِ بودن روا نیست؛ و ترا در دفعِ سحرِ او رغبتِ جُست و جوی نی.

متن:

اندران عالم که هست این سِحرها　　　ساحران هستند جادوئی گشـاد[1]

امّا سِحرِ آن عدو حرامست و سحرِ این وَلی حلال؛ چنانکه رسولِ مَلَکِ مُتعال می‌فرماید **اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً** و در اعلیٰ طبقاتِ سـحرِ حـلالِ مـعنوی بـیانِ شـافیِ حضرت **مولوی** است و لهذا می‌گوید **قُدِّسَ سِرُّه**

متن:

گفتِ او سِـحرَست و ویـرانـیِّ تـو　　　گفتِ من سحرست و دَفعِ سحرِ او

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

مکرّر کردنِ عاذلان پند را بر میهمانِ مسجدِ مهمان کش

قوم گفتند: ای عزیز بسیار جَلدی مفروش؛ و همچون طـاووس در خـودنمائی مکوش؛ و ما راکه در حوالیِ مسجدیم مُتَّهَم مساز؛ و رِبْقَهٔ تُهمتِ خون‌ریزی بر رِقابِ ما مینداز.

متن:

تُهمتی بر ما مَنِه‌ای سخت جـان　　　که نه‌ایـم ایـمن زمکـرِ دشـمنان

بخیال و تمنّا دست بر کیوان نتوان سود، و بگزِ مساحت ساحَتِ عرشِ مجید نتوان پیمود.

[1] ۱. چ و د و ر: جادوی کشا

متن:

هین بُرو کوتاه کن این قیل و قال خویش و ما را درمَیَفگن درویـال

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جواب گفتنِ مهمان و مَثَل آوردن بِدَفعِ حارسِ[1] کشت ببانگِ دف شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

عاشقِ آشفته دل، و صادقِ برخاسته از حبسِ آب و گل، در جوابِ آن ملامت کُنندگان از رویِ رحمت و رأفت و تهدید و تحذیرکنندگان از آفت و مَخافت

متن:

گفت ای یاران از آن دیوان نیم[2] کـه زلاحَـولی ضـعیف آیـد پـیَم

تَخویف و تهدیدِ شما مرا در جان باختن بعینه بقصّهٔ آن کودک [آ ۵۴۸] می‌ماند که مزرعه از مرغان نگاه می‌داشت و طبلکی در دست گرفته همّت بر تنفیرِ آن مرغان می‌گماشت؛ و چون طبل می‌زد مـرغان ازان آواز مـی‌رمیدند؛ و دست از تـعرّض کَشت بازپس می‌کشیدند. روزی سلطانِ سلاطینِ دین مَحرم اَسرارِ یقین امینُ المِلَّة **یمین‌الدوله محمود سبکتگین** بالشکری جرّار که کوه از مَهابتِ او گُداختی؛ و آفتاب از صَلابتِ صَدْمَتَش سپر انداختی، در حـوالیِ آن مـزرعه نُـزول فـرمود و سـلطان را اُشتری بود بیت:

هایل هیونی تیز رو اندک خوری بسیاررو از آهوان بُرده گِرو در پویه و در تـاختن[3]

که کوسِ سُلطانی بر پشتِ آن اُشتر زدندی و هیچ اُشتُر را طاقتِ برداشـتن آن کوس نبود زیرا که کوسی نـبود کـه مَـلَک در مـخاطبهٔ مَـلِک در وصـفِ آن کـوس می‌فرمود[4] نظم:

ای چَنبَرِ کوسَت فلک کرده زمین بـوست فـلک[5] وز خَصمِ مَنحُوسَت فلک چون بختِ بیدار آمـده

ناگاه آن اشتر را راهِ گذر بر آن کشت‌زار افتاد. کودَک از برایِ تنفیر و تخویفِ او

---

۱. چ د و: حارث ۲. چ و ر: از آن دیوی نیم ۳. چ: در باختن ۴. چ: می‌فرمودند
۵. م: زمین پوشت فلک

طبلک زدن آغاز نهاد. عاقلی چون مُشاهدهٔ آن حال کرد روی بطفل آورد و گفت: روزگارِ خویش بِهَرزه ضایع مگردان؛ که این زاغ و کلاغ نیست که از آوازِ طبل تواش هراس باشد؛ یا او را بیمی از دَمدمه و طمطراقِ حُرّاس باشد. اشتری است که به آوازِ کوسِ سلطانی آموخته؛ و از چنان آوازی[1] که مَلَک ازو بر فَلَک در لرزه آید راحت اندوخته. کَما قیلَ فی وَصْفِه بیت:

کِرمِ قَز میرَد زبانگِ کوس و تنّین فلک میرد ازکوسش که آوا بر نتابد بیش ازین[2]

لاجَرَم تخویفِ ترا چه شناسد، و از آوازِ طبلِ تو کی هراسد؟ مرا نیزکه عاشقی بلا دیده، و صادقی جفاکشیده، و دردمندی از جان سیر، و مُستمندی در فداي روح دلیرم؛ تهدیداتِ شما درگوش نیاید؛ و تمنّاي جان بازیَم فراموش نیاید.

متن:

عـاشقم مـن کُشـتهٔ قـربانِ لا جـانِ مـن نـوبَتگهِ طـبلِ بـلا

خود تبورا کست ایـن تـهدیدها[3] پیشِ آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان مـن از آنـها نـیستم[4] کـز خـیالاتی دریـن ره بـیستم[5]

گوشی که هر لحظه آوازِکوس وَاللّٰهُ یَدعوا اِلی دارِالسَّلام از دَوالِ [ب۵۴۸] تَعال بشَنَود، دَمدَمهٔ تهدید و طَنْطَنهٔ تخویف درو راه نیابد. بِحُکمِ مَنْ اَیقَنَ بِالخَلَف لَمْ یَحذُرالتَّلَف از دادنِ جانی که واسطهٔ وصولِ جانانست چه هراسم؛ و جراحتی که سرمایهٔ صدهزار راحتست چرا خوشتر از مرهم نشناسم؟

متن:

هرکه بیند مرعطا را صد عِوَض زود در بازد عطارازیـن غَـرَض

ندیده‌ای که اهلِ دنیا بتمنّاي سُود عَلَمِ سَودا برمی‌افرازند، و دربیع و شَرائی که سود بینند ذخیرهٔ عمرِ خویش درمی‌بازند؟ بلکه از بـرايِ تَـوَهُّمِ رنـج خـود را در مضایق و مهالک می‌اندازند؛ و چون در معاوَضهٔ کاله رِبـح[6] بـیش بـینند[7] شـیرین

---

۱. چ و م: و آن چنان آوازی
۲. چ و ر: کرم قز می‌زد..... می‌زد از کوشش
۳. چ و ر و د: چون سَوراگست
۴. چ و د: ازینها نیستم
۵. چ و د: کز خیالاتی ازاینها نیستم
۶. چ: رنج
۷. چ: نه بینند

کاله‌های خود را مَبغُوضِ خویش بینند. لاجَرَم هر که با جانِ خویش می‌پردازد[۱] و با عِلم و هنر خویش می‌سازد[۲] ازان قبیل است که کالائی بِهْ از رختِ[۳] خویش نمی‌بیند و غبارِ هوا چشمِ دانشِ او را چنان دوخته است که جمالِ بختِ خویش[۴] نمی‌بینند. مغرور بعلمِ خویش عالِمی است که محرمِ خلوتخانهٔ عِلْمُ القرآن نیست؛ وابستهٔ جان، بیدلی است که آگاه از حُسن و جمالِ جانان نیست

متن:

تابِهْ از جان نیست جان باشد عزیز — چون بِه آمد جان نماید چیزِ لیز[۵]
لُعبتِ مرده بود جان طفل را[۶] — تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصوّر وین تخیّل لُعبت است[۷] — تا تو طفلی بس بِدانت حاجتست
چون زطفلی رَست جان شد در وِصال — فارغ از حسّ است و تصویر و خیال

لاجَرَم دَم از قیل و قال فرو بند تا لذّتِ حال دریابی. تَصوّرات و تخیّلاتِ عقلِ جزوی را فروگذار؛ تا اِستفاضه ازعقلِ کلّی توانی کرد. و از عَقیلهٔ عقل بگذر؛ تا رَوح عالَمِ رُوحانی توانی یافت؛ از خود بگُسِل تا با یار توانی پیوست؛ و از سَرِ هستی برخیز تا با دوست توانی نشست. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[۸]

ازین اِقبالگاهِ خوش دلایکدم مشوتنها[۹] — دمی می نوش بادهٔ جان و یک لحظه شِکَر می‌خا
بباطن همچو عقلِ کُل بظاهِر همچو برگِ‌گل[۱۰] — دمی الهامِ اَمرِ قل دمی تَشریفِ اَعطَینا
تصوّرهایِ روحانی خوشیِّ بی‌پشیمانی — زرزم و بزمِ پنهانی زسِرِّ سِرِّ او اَخفا
ملاحَتهایِ هر چهره ازان دریاست یک قطره [آ ۵۴۹] — بقطره سیرکی گردد کسی کِش هست استسقا؟
دلا زین تنگ زندانها رَهی داری بمیدانها — مگر خفتست پایِ تو تو پنداری نداری پا
چه روزیهاست پنهانی جزین روزی که می‌دانی — چه نانها پخته‌اند ای جان برون از صنعتِ نانبا[۱۱]
تو دو دیده فرو بندیّ و گوئی روزِ روشن کو — زند خورشید بر چشمت که اینَک من تو در بگشا

۱. چ و م: می‌پردازند ۲. چ و م: می‌نازند ۳. چ: به از راحت
۴. چ: جمال محبت خویش ۵. چ و د و ر: چیز نیز
۶. چ و مک لغت مرده ۷. چ و م: لغت است ۸. د: شعر
۹. چ: از آن اقبالگاه.... کلیات شمس: اقبالگاه خویش مشو یکدم دلا تنها
۱۰. کلیات شمس: تَنگِ گل
۱۱. چ و ر و م: چه روزنهاست پنهانی حزین روزن که می‌دانی - چه نانها پخته‌ای جان برون از صفت نانبا

ازیــن سو مـیکشانندت وزان سـو مـی‌کشانندت مــروای نــاب یــا دُردی بِـبُر زیـن دُرد روبـالا

تو چون از شُربِ این شراب[۱] خراب نگشته‌ای؛ و در طریقِ عشق‌بازی بخونِ دل نه آغشته‌ای؛ مقالاتِ عشّاق را تُرَّهات پنداری؛ و مُشاهداتِ یقینیّه ایشانرا ظُنون و خیالات انگاری. نی نی نه هرچه تو نداری دیگری را نباشد.

متن:

این عَجَب ظنّ است در تو ای مَهین کــه نــمی‌پَرَّد بِــبُستانِ یـقین

ظنِّ فاسدِ کاسدِ تو سرمایهٔ آفتهاست؛ و از مَرتبهٔ ظن تا درجهٔ عِلم و از درجهٔ عِلم تا مقامِ یقین مسافتها. لاجَرَم کوششِ بسیار باید تا از مرتبهٔ ظن بدرجهٔ علم رسی؛ که **کلاّ سَوفَ تَعلمون ثُمَّ کلاّ سَوفَ تعلمون.** و اهتمامِ تمام بتقدیم باید رسانید تا از درجهٔ عِلم بمقامِ یقین راه یابی؛ تا بهشت و دوزخ را که بر مَحجوبان غَیب است معاینه توانی دید؛ و از دُوزخِ صفاتِ ذَمیمهٔ خود توانی رمید؛[۲] و در بهشتِ رضا توانی آرمید. **کَلاّ لو تَعْلَمُونَ عِلمَ الیقینِ لَتَرَوُنَّ الجَحیم**

متن:

می‌کشد دانش به بینش ای عـلیم گر یقین گردی ببینندی جَـحیم[۳]

پس چون بمقامِ عِلْمُالقین بِرَسی بکوش تا پایِ همّت بر ذُروهٔ عَینُ الیَقین نِهی؛ و در بَحرِ موّاج حَقُّ الیَقین قطرهٔ هستی خود را به اِفنایِ تَلاطُمِ اَمواج دهی؛ تا کَشفِ اَسرارِ نعیم از تو پرسند که **ثُمَّ لَتَرَوُنَّها عَینَ الیَقین ثُمَّ لَتُسألُنَّ یَومَئِذٍ عَنِ النَّعیم**

متن:

شرح می‌خواهد بیانِ ایـن سـخن لیک مــی‌ترسم زاَفـهامِ کُـهن

ترا تمنّایِ آنست که آنچه دیگران بعَین می‌بینند تو بدیدهٔ ظنّ و خیال‌بینی؛ و بدستِ اِدراکی که نداری میوهٔ درختِ وحدت که در فضایِ گلشنِ حقّ است در چینی. هَیهات هَیهات

متن:

از گُــمان و از یــقین بــالاترم وز مــلامت بــرنمی‌گردد سَــرَم

---

۱. چ و ر: تو چو از شراب این سراب ۲. چ: توانی رسید

۳. چ و د و ر: گر یقین بودی

چــون دهــانم خــورَد از حـلوایِ او　　　چَشم روشن گشتم و بینایِ او [ب ۵۴۹]
پـــا نِـهَم گُستاخ چـون خـانه رَوَم　　　پــا نــلرزانــم نــه کُــورانــه رَوَم

ازان لطائفِ اسرار که در گوشِ گُل خوانده است و خندان کرده؛ با دلِ رازدانِ من در میان نهاده و هزار چندان کرده. ازان نَفَحاتی که بسر وِسَهی رسانیده و قدِّاورَشیق ساخته؛ و جانِ بلبل را بتعریض نسماتِ[1] آن نَفَحات بر رویِ گُل عشیق ساخته؛ شَمّه‌ای بِمشامِ جانِ من رسانیده، و مرا از من پرداخته؛ و تا نَفَسَم عنبرین گردد اوّل چون عُودَم سوخته؛ و آخِر چون چنگم درکنارِ خویش نواخته؛ ازان آب و هوائی که نی را شیرین کامی داده و در طینتِ بِنیَتِ مُشتی خاک صدهزار دلارا می‌نهاده، و طرّهٔ او را طرّاری آموخته، و طایرانِ قُدسی را بدان دامِ بلا انداخته[2] و غمزهٔ او را غمّازی تعلیم داده و پستهٔ شورانگیزِ شکربارِ او را دلنوازی تفهیم کرده؛ قطره و نسیمی ازان آب و هوا قرینِ جانِ این حزین کرده؛ و مرا همچو آب و هوا سرگشته و سودائیِ[3] رویِ زمین کرده.

متن:

چـــون درِ زرّاد خـــانه بـــاز شـــد　　　غـــمزه‌هایِ چَشـــم تـیرانـداز شـد
بـــر دلم زدتـــیر و سَـــودائیم کـــرد　　　عـــاشقِ شُکـــر و شِکَـــرخـائیم کـــرد
عـــاشقِ آنـــم کـــه هـــر آن آنِ اوست　　　عقل و جان جان‌دار یک مرجانِ اوست[4]

آنکِ به نسیم عنایتی خاری را طراوتِ گُلزار[5] دهد و در طبیعتِ خزان رونقِ بهار نهد؛ وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[6]

خـــزانِ عـــاشقان را نـــو بـــهار او　　　روانِ ره‌روان را افـــتخار او
هـــمه گـــردن کشـــانِ شـیردل را　　　کشـیده سـویِ خـود بـی‌اختیار او
قـــطار شـــیر مـــی‌بینم چـــو اُشتر　　　بـــبینی‌شان در آورده مِـــهار او
مـــهارش آنکـــه حـاجتمندشان کـرد　　　زخـــوفِ خـــصمشان کـرده نـزار او[7]
گـران جـان‌تر زعـنصرهانه خـاکست؟　　　ســبک کــرد و بِـبُرد ازوی قـرار او[8]

---

۱. چ: نسیمات　۲. چ و د و ر: انداخته　۳. چ: سودای
۴. چ و د و ر: یک فرمان اوست　۵. چ: فارسی را گلزار دهد　۶. د: شعر
۷. کلیات شمس: زخوف و حرصشان　۸. کلیات شمس: سبکتر شد چو بُردازدی وقار او

بخاک آن هر سه عُنصر را کنَد صید | بگردون می‌کند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رَست از وی | که یک یک را کُند در بندِ کار او
زخاکِ تیره کاهل‌تر نباشی | بزیر دُمِّ او بنهاد خار او
عصا زد بر سرِ دریا که برجه | برآورد از دلِ دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصائی | همی پیچید بر خود همچو مار او
برآرَد مطبخِ معده بُخاری | بسازد جان و خَسّی زان بخار او[1]
زتفِّ دل دگر جانی بسازد | که تا دارد ازان جان ننگ وعار او[آ ۵۵۰]
زهی غیرت که دارد بر خود آن شاه | که سلطان هم ویست و پرده‌دار او
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک | که گاهش گُل کند گه لاله‌زار او
کند با او به هر دَم یک صفت یار | زجمله بسگُلَد در اضطرار او[2]
که تا داند که اینها بی‌وفااند | بداند قدرِ آن بُگزیده یار او
عجائب یارِ غاری گردد او را | که یارِاو باشد و هم یارِ غار او[3]

بارِ دیگر عاشقِ آشفته حال هم به تَرجَمانیِ عشق از برایِ اظهارِ کمال می‌گوید

متن:

من نلافَم ور بلافم همچو آب | نیست در آتش کُشیَ‌ام اِضطراب

از غَنا چگونه نلافم که در دستِ تصرّف کلیدِ خزینهٔ پادشاهِ کامیاب دارم؛ و چرا دَم از روشنی نزنم که چون عیسی خانه در جوارِ آفتاب دارم.

متن:

هرکه از خورشید باشد پُشت گرم | سخت رُوباشد نه بیم او را نه شرم
همچو رُویِ آفتابِ بی‌حذر | گشت رُویش خصم سوز و پرده دَر

وَلِهذاٰ هر پیغامبری بی‌مُحابا از برایِ اظهارِ حق شور و شررها انگیختی؛ و بتنهائی از لشکَرهایِ عظیم نگریختی. بحکم قَولِ اَمیرُالمؤمنین که می‌فرماید **اَمّا القَصّاٰبُ فَلاٰ یَهُو لَه کِثْرَةُ الأَغنام** هیچ قصّاب از انبوهیِ اغنام نترسد

---

۱. چ و د: بسازد جان وحشی زان بخار او
۲. چ و د و ر:... یک صفت باز... زجملش بگسلد
۳. چ و ر: که غار او باشد و هم یار غار او

متن:

گوسفندان گر برونند از حساب — زَانْبُهیشان کی بترسد آن قَصاب

بحُکمِ **کُلُّکُم راعٍ وَ کُلُّکُمْ مسؤولٌ عَن رعیّتِه**[1] هر نبی امّتِ خود را راعی است؛ و در مُحافَظَتِ رمهٔ خویش ساعی. هرگز چوپانی دیده‌ای که از رمه خایف باشد؟ بلکه او را حافظ از مخالف باشد.

متن:

گــرزند بــانگی زقَـهرا و بــررمه — دان زمِهرست آنکه دارد بر همه[2]

هر زمان گوید بگوشم بَـختِ نـو — من ترا غمگین کنم غمگین مشـو

من ترا غمگین و گریان زان کـنم — تا کِت از چَشمِ بَدان پنهان کنم[3]

تـلخ گـردانـم زغـمها خُـوِیِ تـو — تا بگـردد چَشـمِ بـد از رویِ تـو

نپنداری که از بلائی که نام زدِ تو می‌کینم مقصودِ ما جفاست؛ بلکه آن بلاسلسلهٔ مَحبَّت و وَلاست. تو عُودی ازان در آتَشَت سوزم؛ تا نَفَس خوش زَنی؛ و این آتش را که از شجرهٔ مبارکه است بر تو چنان همایون سازم که سالها دَم از تمنّایِ آتش زنی. جُست و جویِ تو نتیجهٔ جُست و جویِ ماست؛ و بدرقهٔ دردی که من فرستم راهبرِ تو بکوی ماست. چندانکه جانِ ترا وُصول بحضرتِ [ب ۵۵۰] مَلِکِ فرد می‌باید؛ ما را نیز از تو اَرمغانی سوز و دردمی باید. رباعیة:

عُمری شب و روز طاعت ارخواهی کرد — در راهِ خـدای کـی شـوی کـامل و فـرو

ازمـن بِشِـنو سـخن اگـر مـردی مرد — ایـنست سـخن کـه درد مـی‌باید درد

اگرچه ما را دست می‌داد که بی‌درد و انتظار و رنج و اضطرار ترا در حریمِ حَرَم عزّت بار دهیم؛ و چندین بارِ محنت و بلا بر دِلِ مبتلای تو ننهیم؛ امّا مثنوی:

آنگَه از شهر و زخویشان برخوری — کز غـریبی رنج و مـحنتها بـری[4]

زانکـــه شـــیرینی و لذّاتِ مَـقّر — هست بـــرانـــدازهٔ رنـج سـفر

پس چون حکمت درکشیدنِ کُربت درین مِحْنت آبادِ غربت قدرِ وطنِ اصلی و ذوقِ اُنسِ وصل دانستن است بِحُکمِ **وَ اِلَیْه تُرجَعون** اگر مَرجِع عَین مَبدأ باشد باک

---

۱. چ: مسئول رعیته
۲. چ و م: دانکه مهرست
۳. چ و د: تاکت از چشم بد پنهان کنم
۴. چ و د و ر: رنج و غربتها بری

نیست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تمثیل گریختنِ مؤمن و بی‌صبریِ او در بلا به اضطراب و بیقراریِ نُخُود و دیگر حَوایج در جوشِ دیگ و بَردَویدن تا از دیگ بیرون جَهَد

قَلَق و اضطرابِ تو در شدايد و بلايا، و فرار و اِجتنابِ تو از نوائِب ورَزايا، بدان مانَد که چون از حرارتِ آتش نُخودی در دیگ بتنگ آید؛ هنگامِ جوش از بی‌طاقتی بر سَرِ دیگ برآید؛ و زبانِ حال بِهزار خُروش بگشاید؛ و با کَدبانو می‌گوید چون مرا خریده‌ای و من از آنِ توام، بَل که برگرفتهٔ اَلطافِ بی‌کران توام، چرا دل بر جفایِ من می‌بندی؛ و سوزشِ من درین آتشِ جان‌گُداز می‌پسندی؟ کدبانو کَفچه بَروی می‌زند که خاموش کند و دهان بسته ساعتی چون خُمِّ صَهبا جُوش کن.

متن:

زان بــجوشانم کـه مکـروهِ مـنی   بلکه تاگیری تو ذوق و چاشنی[1]
تــا غـذا گـردی بـیامیزی بـجان   بهر خواری نیستت این امـتحان

بِحُکمِ سَبَقَتْ رَحْمَتی غَضَبی اوّل به آبت پرورش دادند تا قابلِ این آتش شوی؛ و درکورهٔ آتشِ امتحانت نهادند تا آمیخته با جانِ هر عارفِ دلکَش شوی.

متن:

رحمتش بر قهر ازان سـابق شـدست   تـا کـه سـرمایهٔ وجـود آیـد بـدست
زانکه بی‌لذّت نـروید لَـحم و پـوست   چون نروید چه گُدازد عشق اوست؟

آتشِ عشقِ دوست اگرچه بغایت دشمن رُوست؛ امّا بواسطهٔ اِزالهٔ سرمایهٔ وجودِ مَوصُول بمقامِ شهود اوست. بارِ دیگر کدبانو زبان بملاطفاتِ[2] عُذرآمیز بگشاید؛ [آ۵۵۱] تا نُخود را از مقام خُودی که رأس المال[3] بی‌طاقتی است در رُباید؛ و گوید: ای نُخود مدّتی در هنگامِ بَهار میانِ ریاحین و لاله‌زار از نعمتِ بی‌غایت چریدی؛ و بِمُصادَفتِ سرمایهٔ وجود بکامِ خویش رسیدی؛ و مقصود ازین کام روائی آن بود که

---

۱. ۲. د: بمقالات ۳. چ: رای المال

چون[۱] رنج بِمهمانیِ تو آید میزبانی توانی نمود.

متن:

تا که مهمان باز گردد شُکرساز پیشِ شه گوید زایثارِ تو باز
تا بجایِ نعمتت مُنعِم رسد جمله نعمتها بَرد بَر تو حسد[۲]

مَن خلیلم و تو پسر؛ مرا امتثالِ فرمان می‌باید و تُرا ترکِ سَر. دل برقرار دار و سر پیشِ تیغ قهر نِه؛ و از رویِ تسلیم ببُریدنِ حَلقِ خویش رضا ده؛ از بریدنِ سَر مَترس که این سَر آن سریست؛ ماهیِ خضر در چشمهٔ حیوة از مردن بزیست

متن:

ای نخود می‌جوش اندر ابتلا تا نه هستیّ و نه خود مانَد ترا
اندران بستان اگر خندیده‌ای تو گُلِ بُستانِ جان و دیده‌ای

اگر ازباغِ آب و گِل جُدا گشته‌ای نه آخِر با جانِ اربابِ دل آشنا گشته‌ای؟ از مقامِ شیر بودن ترقّی کردی و شیرِ بیشه شدی؛ و از درجهٔ نباتی چون غذایِ آدمی گشتی قُوتِ دل و قُوّتِ اندیشه شدی.

متن:

از صفاتش رُسته‌ای وَاللّهُ نُخست در صفاتش بازرَو چالاک و چُست

در ابتدایِ فِطرت از ابرو خورشید و گردون پدید آمدی؛ و چون خود را در صفات محو کردی تاجِ تارَکِ عرشِ مجید آمدی.

متن:

جزوِ شیدو اَبرو اَنجُمها بُدی[۳] نَفس و فِعل و قَول و فکرتها شدی
هستیِ حیوان شد از مرگِ نبات راست آمد اُقتُلونی یا ثِقات
چون چنین بُردیست ما را بعدِ مات راست آمد اِنَّ فی قَتلی حَیات

مدّتی با درد و بلا و مِحنت و عَنا باید ساخت؛ و دل از راحت و سرور و فرَح و حُبور باید پرداخت؛ که دوست می‌گوید که مِّحْنَتِ مَحبَّت ناکشیده وصالِ حبیب مجوی؛ بیمار ناگشته معالجه از طبیب مجوی. اگر بیماری اختیار با طبیب گذار؛ و اگر

۱. چ و م: کلمهٔ که را ندارند ۲. چ و ر: از تو حسد
۳. هر چهار نسخه: ماه و خورشید ابرو انجمها بُدی

مُحِبّی تصرّف با حَبیب گذار. با تلخیِ شربتِ طبیب بساز تا شفایابی؛ و با جفای راحت زایِ حبیب بِپرداز تا سعادتِ لِقایابی.

متن:

زان حدیثِ تلخ می‌گویم ترا　　تاز تلخیها فرو شُویَم ترا
زابِ سرد انگورِ افسرده رهد　　سردی و افسردگی بیرون نهد [ب ۵۵۱]
توز تلخی چونکه دل پرخون شوی　　پس زتلخیها همه بیرون روی[1]
سگ شکاری نیست او را طَوق نیست　　خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

مُلاحِظِ[2] اَسرارِ من باش تا در هر جفائی و فابینی؛ و از سَرِ صِحّت بگُذر و بیمارِ من باش تا در رنج و عَنا راحت و شِفا بینی. خاکِ راهِ عشق را توتیایِ دیده‌ساز تا بینایِ دیدار[3] شوی؛ دل از خیالِ غیرِ ما بپرداز تا شناسایِ اَسرار شوی بِحُکمِ بیت:

وَکلتُ اِلَی المَحبوب اَمری کُلّه　　فَاِن شاءَ اَحیانی وَ اِنْ شاءَ اَتْلَفا

کار بمن گذار تا کارگزارِ[4] تو باشم؛ و بملاحظهٔ معانیِ ثَوانیِ **لَنْ یَدخُل المَلائکةُ بیتاً فیه کلبٌ اَوصورةُ التَّماثیل**[5] کلیدِ خلوت خانهٔ دل را بمن بسپار تا دران حَرم مَحرمِ اسرارِ تو باشم. از اَلَم و جراحتِ من که سرمایهٔ هِزار راحتست مَپَرهیز تا با من همنشین شوی؛ چون ابنِ‌یامین از تُهمَتِ دزدی مگریز تا با یوسف خویش قرین شوی. بِحُکمِ **تجلّیٰ لُطفُه فی صُورةِ قَهرِه لِاَولیائه** همیشه لطف وعنایتِ من رفیق تست؛ و کارگزاریِ هدایتِ من بدرقه طریق تو. **وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه**:

نیم زلطف تو فارغ همیشه درکارم　　که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
بِذاتِ پاکِ من و آفتابِ سلطنتم　　که من ترا نگذارم بلطف بردارم
رُخ‌ترا ز شعاعات خویش نوردهم[6]　　سَرِ تُرابِدَه انگشتِ مغفرت خارم
هزار ابرِ عنایت بر آسمانِ رضاست　　اگر ببارم ازان اَبر بر سَرت بارم
بِبَسته است میان لطفِ من بِتیمارت　　که دیده‌ای برکات وصال و تیمارم[7]

---

۱. چ و د و ر: پرخون شدی.... بیرون شدی
۲. هر چهار نسخه: ملاحظهٔ (تصحیح قیاسی)　　۳. چ: تا بینائی دیدار
۴. چ: کارگذار　　۵. چ: التماثِل　　۶. چ و د و ر: رخ ترا بشعاعات
۷. چ و د و ر: برکات و وصال تیمارم

هـزار شـربتِ صـافی بِمِهر مـی‌جوشد | ازان شـبی کـه بگـفتی بـمن کـه بیمارم
بـیا بـپیش کـه تـا سـرمهٔ نُوَت بِکَشَم | کـه چشـم روشـن بـاشی بِفهمِ اَسرارم
زخاصِ خاصِ خودم لُطف کی دریغ آید؟[۱] | کـه از کَـمالِ کَـرَم دسـتگیرِ اغـیارم
تـرا کـه دُزد گـرفتم سَـپُردَمَت بِـعَوان | کـه یـافت شُـدبِجَوالِ تـوصاعِ انـبارم
تو خیره در سببِ قهر و گفت ممکن نـی[۲] | هـزار لطـف دران بـود اگـرچـه قهّارم
نـه ابـنِ یـامین ازان زخـم یـافت مرهمِ خـویش؟[۳] | بـچشمِ لُـطف نـظر کـن بـجمله آثـارم
بـخلوتش هـمه تـأویلِ آن بـیان فـرمود | کـه مـن گـزافـه کسـی را بـغم نیازارم
خموش کـردم تـا وقتِ دولتِ تـو رسـد[۴] | ولی مـبر تـو گـمانِ بـدای گـرفتارم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تمثیلِ صابر شدنِ مؤمن چون بر سِرِّ و منفعتِ بلا واقف شود

نخود چون بر حکمتِ جُوشِ خویش اِطّلاع [آ ۵۵۲] یابد؛ در عُـذرخـواهـیِ[۵] کدبانو بشتابد و گوید

متن:

تو درین جوشش چـو مـعمارِ مـنی | کَفچَلیزم زن که بس خوش می‌زنی

پیل صفتم از وطنِ اصلی **هندوستان** جدا گشته، و بِمفارَقتِ دوستان مُبتلا شده. همیشه بِضَربتِ زخمِ وَداغ مرا بیدار دار تا **هندوستان** و باغ، و مواصَلَتِ دوستان و راحت و فَراغ، در خواب نبینم و به نسبت با پیل بان طُغیان آغاز نکـنم؛ زیـرا کـه فَراغت و اِستغنا سببِ طغیان و سرمایهٔ عِصیان است کـه **اِنَّ الاِنسـان لَـیَطغیٰ اَن رَآهُ اسْتَغنیٰ**

متن:

پیل چون در خواب بیند هـند را | پـیلبانرا نَشْـنَوَد آرد دغـا

۱. چ و د و ر: لطف بی‌دریغ بود
۲. چ و د و ر: قهر من چه می‌مانی
۳. چ د ر و د: که ابن یامین
۴. کلیات شمس: تا وقتِ خلوت تو رسد
۵. چ: از عذرخواهی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

عذر گفتنِ کدبانو با نُخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را[۱]

کدبانو در عُذرِ نخود می‌گوید که پیش ازین من اجزایِ زمین بودم؛ و مدّتی راهِ تسلیم و رضا می‌پیمودم؛ تا بمقامِ نخودی رسیدم. بعد ازان سالها در دیگِ تن ازآتشِ محنت جوشیدم؛ تا ازین جوشش قوّتِ جسمها[۲] گشتم؛ و قدم در مقامِ روح نهادم و ترا آشنا گشتم. ترا نیز با جوشش و سوختن ساختنی است؛ و کَفْکِ بی‌طاقتی ازین دیگ بیرون انداختنی است؛ تا علم و صفاتِ معنوی شوی؛ و از نباتی بگلشنِ روحانی روی.

متن:

چون شدی تو روح پس بار دگر[۳] جوش دیگر کن زحَیوانی گذر

و هر آینه در حدیثِ نَبَوی شنیده‌ای که **اِنَّ اللّٰه یُحِبُّ مَعالِی الهِمَّم وَ یَبْغَضُ سَفْسا فِها.** لاجَرَم هِمّت بلنددار؛ و بهیچ مرتبه سر فرود میار؛ که جائی که سراپردهٔ عظمت و جلالِ تو افراخته‌اند؛ نه مَلَک را یارایِ آنست که مَحرمِ خلوتخانه باشد؛ و نه فَلَک را مجالِ آن‌که خاک رو بهٔ آستانه باشد. حاصل آنکه از پشتِ پادشاهی مسجودِ جبرئیل توئی؛ و از جملهٔ آفرینش مقصودِ ربِّ جلیل توئی؛ امّا اَوّلاً از سَرِ هستی برخیز و قطره با دریا بیامیز. بیت:

شما را بی‌شما می‌خواند آن یار شما را این شمائی مصلحت نیست

خواجه می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه رباعی:

اوّل باید کز سرِ جان برخیزی وز هرچه مُرادست ازان برخیزی
کَونَینْ شوی بلکه مُرادِ کَونین وقتی که تو پاک از میان برخیزی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چ و د و م: در جوش نخود را ۲. چ: قوت حسها
۳. استعلامی و نیکلسن: چون شدم من روح

متن:

باقی قصّهٔ مهمانِ آن مسجدِ مهمان کُش و ثَبات و صدق او

چون مهمانِ عاشق در مَحَبَّت و جان‌بازی صادق بود؛ در مخاطبهٔ ناصحان [ب ۵۲۲] می‌گفت اگرچه این پیشِ شما بلایِ من است؛ امّا چون من منصوروار اِفنایِ ناسُوتیَّت خویش در لاهوتیَّتِ حق می‌طلبم؛ کعبهٔ حاجت دوایِ من است[۱] و گیرم که شما در نصیحت بی‌غرض‌ترید از جبرئیل؛ جانِ من نیز بر آتشِ سوزنده عاشق‌ترست از خلیلِ جبرئیل؛ اگرچه نصیحتهایِ بی‌غرض می‌گوئید امّا خلیل بِحُکمِ **اَمّا اِلَیْکَ فَلاالِتجا** بغیرِ حق نمی‌جوید؛ بل که در مُخاطَبه جبرئیل می‌فرماید:

متن:

جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عُود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خُشک آر اَللّـه اَعْلَم بِالرَّشاد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

ذکر خیالِ بداندیشیدنِ قاصِر فَهمان[۲]

در هر عهدی چون اصحابِ ضَلال مُنْکِرِ اَربابِ کمال بوده‌اند؛ و خیال‌اندیشانِ باطل که از حِلیهٔ فَهمِ حَقایقِ اَسرار عاطل‌اند؛ در ردّ و انکارِ کَلامِ اربابِ حال ضلالِ خویش بر ضلال افزود؛ لاجَرَم بعضی نیز از اهلِ حَسَد که قاصِر فهمی بر گردنِ ادراکِ ایشانِ جبلّی است؛ از مَسَدِّ طعنه بر حقائقِ اسرارِ مثنوی که خَزائنِ جَواهرِ معنوی است می‌کرده‌اند؛ پس جناب **مولوی** می‌فرماید که مرا از طعنهٔ[۳] طاعنان آزاری برخاطر نمی‌آید؛ زیرا که می‌دانم که چون مریضی از مرض تلخ کام بُوَد شِکرِ شیرین

---

۱. چ: حاجت روای من است
۲. چ و د و ر: ذکر خیال بداندیشان و قاصر فهمان
۳. چ و م: از وظیفهٔ طعنهٔ طاعنان

را پیش او تلخه نام بُوَد. بیت:

وَ مَنْ یَکُ ذافَمٍ مُرٍّ مَریضٍ یَجِدْ مُرّاً بـه الماءَ الزُّلالا

امّا شاید که بعضی مُستفیدانرا ازین کتاب سببِ عُقده‌ای درین باب گردد؛ امّا در معذور داشتنِ محبوبانِ قاصِر فهم باید که در مثالِ معنویِ حکیم **غزنوی** قُدِّسَ سِرُّه تأمُّل نمائی می‌گوید

شعر:

کـه زقـرآن گـر نـبیند غیرِ قـال این عَجَبْ نَبْوَد زاصحابِ ضـلال

کـــز شـعاعِ آفـتابِ پُـر زنـور غـیر گـرمی مـی‌نیابد چشمِ کـور

لاجَرَم همین خُرده بینانِ کوردل که از مَکْنُوناتِ اَسرارِ **مثنوی** غـافل‌انـد طـعنه می‌زنند که درین کتاب بغیرِ قَصَص و حکایات نیست؛ و سالک را اِرشادِ طریق و کشفِ اَحوالِ بَدایات و نِهایات نی.

متن:

نیست ذکرِ بحث و اَسرارِ بلند [آ ۵۲۳] کـــه دَوانــند اولیــا آن ســو سَـمَند

از مـــقامات تَـــبَتُّل تـــا فـــنا پـــایه پـــایه تـــا مـلاقاتِ خـدا

شـرح و حَـدِّ هـر مـقام و مـنزلی[۱] کـه بِـپَرزو بَـر پَـرَد صـاحِب دلی

حالِ این طاعِنان بِعَینها حالِ آن طایفه‌ایست که درکلامِ اِلٰهی طعنه می‌زند که این حکایاتِ قوم پیشین است و اَساطیرُ الأوّلین کَما قالَ تعالیٰ **وَ اِذا تُتلیٰ عَلَیهِ آیاتُنا قالَ اَساطیرُ الأَوّلین** یعنی درین کتاب تحقیقی بُلند نیست و بغیرِ اَساطیر و افسانهٔ نژندنی.

متن:

کودکانِ خُرد فـهمش مـی‌کنند نیست جز امرِ پَسند و نـاپسند

و اَحسنِ قَصَص در وی ذکرِ **یوسف** مصری است و زلفِ پر خَمُ او؛ و شرحِ اشتیاقِ **یعقوب** و عشقِ **زلیخا** و غم او؛ و این معانیِ مذکوره

متن:

ظاهر است و هر کسی پی می‌برد کو بیان که گُم شود در وی خـرد

---

۱. چ و ر: شرح حدو هر مقام

حضرت اِلٰهی در جوابِ آن طایفه می‌فرماید: اگر کلامُ اللّٰه محضِ اساطیر است و ایراد این چنین کلام امری یسیرست؛[1]

متن:

جنّیان و اِنسیان و اهلِ کار   گو یکی آیت ازین آسان بیار

شیخ عبدالرحمن سُلَمی رَحمةُ اللّٰه عَلَیه در حقایق آورده است به اَسانیدِ صَحیحهٔ متّصِلَه به ابوحَجیفه که ابوحجیفه گفت که چندان کُنوز حَقایقِ عجیبه و رُموزِ دقایقِ غَریبه از حضرتِ سر چشمهٔ ولایت و شیر بیشهٔ هدایت اَسَداللّٰه الغالِب علیّ بن ابی طالب کَرَّم اللّٰهُ وَجْهَه می‌شنیدم که عقلِ درّاک در اِدراکِ آن مبهوت می‌شد. سؤال کردم که یا امیرالمُؤمنین پیشِ شما هیچ وحیی بغیرِ قرآن از حضرتِ رسالت ثابت شده است؟ حضرتِ امیرالمؤمنین فرمود: **لا وَالّذی فَلَق الحَبَّةَ و بَراء النسمة[2] اِلّاٰن یُعطِی اللّٰه تعالیٰ عَبداً فَهماً فی کتابه** یعنی نی ای **ابوحجیفه** بحقِّ‌آن خدائی که برویانید دانه را در زمین؛ و بیافرید آدمی را از ماءوطین؛ که هیچ وَحیی بغیر قرآنِ مُبین بما نرسیده مگر این قدر هست که خداوند تعالی بعضی بندگانِ خود را فهمی درّاک و ذِهنی در ادراکِ حقایقِ کتاب خویش روزی می‌گرداند. آری ظاهربین را قَصص است و حق‌شناس را حَصص. شیخ سنائی[3] قُدِّسَ سِرُّه اشارت بدین معنی کرد؛ آنجا که گفت و لِلسَّنائی قُدِّسَ سِرُّه [ب ۵۲۳][4]

تو اِی مُقری نِگَر خود را نگوئی کاهْلِ قرآنم[5]   که از گوهر نه‌ای آگه تو مردِ صورتِ کانی
برهنه تا نشد قرآن زپردهٔ حَرف پیشِ تو   ترا گر جان بُوَد عمری نگویم کَاهْلِ قرآنی
به اخماس و به اعشار و به ادغام و اِمالت کی   تُرارَهبر بُوَد قرآن بسویِ سِرِّ یزدانی
رَسَن دادت زقرآن تا زچاهِ تن برآئی تو   که فرمودت رَسَن بازی زراهِ دیوِ نفسانی
بدین جمعی که عُثمان کرد بهرِ بندگی حق را   تو زین چون خواجگی جوئی بگو کو شرمِ عُثمانی
یکی خوانیست پُر نعمت قُران بهرِ غذایِ جان   ولیکن چون تو بیماری نیابی طعمِ مهمانی

لاجَرَم مثنویِ حضرتِ مولوی را نیز همچو قرآن شناس که ظاهربین را درو قصّه‌هاست؛ و حقیقت‌شناس را در هر قصّه حِصّه‌هاست. و حقیقتِ حال آنست که

---

۱. چ و د: بسیرست   ۲. م و د: براءالنسمه   ۳. م: ثنائی
۴. م: شعر   ۵. چ: کامل قرآنم

اگر انصاف پیش آرند؛ و بدیدهٔ بصیرت درنگرند؛ جمیعِ حقایقِ اَسرارِ الٰهی؛ و همهٔ غَوامِضِ حِکَمِ پادشاهی، در مَطاویِ این کتابِ رائق، و فحاویِ این خطابِ فایق، مندرج است.

متن:

آبِ حَیوان خوان مخوان این را سُخَن — جانِ نوبین در تنِ حَرفِ کُهَن

با که گویم در همه ده زنده کو؟ — سویِ آبِ زندگی پوینده کو؟

و هر معنیِ لطیف که اربابِ طِباعِ سَلیمه آنرا اِستِغرابْ کنند؛ و هر نکتهٔ شریف که اصحابِ خَواطِرِ مُستَقیمَه ازان اِستعجاب نمایند؛ حضرت **مولوی** در بیتی از ابیاتِ **مثنوی** آنرا بخوبترین وجهی ادا کرده است. از **سیّد ابوطاهر** نقیب‌زادهٔ **خوارزم** شنیدم که در حالتِ رِحلتِ **سیّدتاج‌الدین سربرهنه** قُدِّسَ سِرُّه طلبِ نصیحت کردم. گفت: بابا من مسافرت بسیار کرده‌ام در سفر جماعتی که پیاده می‌روند چون شبگیر کردنی باشند؛ پیشتر از سَواران براه می‌درآیند؛ و اگر ایشانرا طاقتِ بیداری نمی‌مانَد بر سَرِ راه تکیه می‌کنند؛ تا چون کاروان بِرَسد کسی ایشانرا بیدار کند؛ که اگر در بیرونِ راه تکیه کرده باشند در خواب بمانند؛ و از رُفَقا مُنقطع شوند؛ و بمنزل نتوانند رسید؛ و از بی‌آبی هلاک شوند. تو نیز بابا هرچند پیاده‌رو و خوابناک باشی [آ ۵۲۴] باید که از راهِ اِلٰهی بیرون نروی. و خدمتِ **سیدابوطاهر** فرمود که این بِکرست که کسی پیش ازین اداءِ این معنیِ لطیف نکرده است و هر که از اکابِر این نکته از من شنید اِستغراب کرد. بنده خدمتِ سید را گفتم که این نکته که چندین اِستغراب می‌کنید حَلِّ یک بیت است که حضرت **مولوی** در مثنوی آورده است. سیّد گفت: من سی کَرَّت **مثنوی** را از اول تا آخر خوانده‌ام این معنی را حضرت **مولوی** ایراد نکرده است گفتم ابیاتِ **مثنوی** برخواننده جمال نمی‌نماید و این بیت را خواندم که **مثنوی**:

خوابناکی لیک هم در راه خُسپ — اللّه اللّه بَر رَهِ اللّه خُسپ

و تا این بیت نخواندم اعتراف ننمود. غرض از ایرادِ این حکایت آنکه معانی که مَد لُولاتِ الفاظ است و مَنطُوقاتِ عبارات بعد از سی بار خواندن اَذکیا را مفهوم نمی‌شود؛ خاصّه اِشاراتی که بمنزلهٔ بُطون کلامِ اِلٰهی است اگر از نظرِ قاصر فهمان که بغُبارِ حسد آلوده است مَستور مانَد مَحلِّ استغراب نیست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تفسیرِ این خبرِ مصطفیٰ علیه‌السّلام که لِلقُرآنِ ظَهرٌ و بَطنٌ[۱] و لِبَطنه بَطنٌ اِلیٰ سَبْعَةِ اَبْطُنٍ

متن:

بَطنِ چارم از نُبی خود کَس ندید — جز خدایِ بی‌نظیر و بی‌ندید

لاجَرَم قناعت نمودن بمجرّدِ حرفِ ظاهرِ قرآن از غایتِ نادانی است؛ بلکه نتیجهٔ نظرِ شیطانی است. زیراکه شیطان از آدم بغیرِ صورتِ بَشَری ندید؛ لاجَرَم تحقیرکرد و از رویِ خودبینی دَمِ **اَنَاخَیرٌ مِنه** زد و به علّوِ[۲] درجهٔ خویش و پستیِ رتبهٔ آدمِ خاکی اِشعار[۳] نمود که **خَلَقْتَنی مِن نار و خَلَقْتَهٗ مِن طین**

متن:

ظاهرِ قرآن چو شخصِ آدمی است — که نُقوشش ظاهر و جانش خَفی است
مرد را صدسال عمّ و خالِ او — یکسر موئی نبیند حالِ او

پس حرفِ ظاهرِکلامُ اللّٰه و مَفهوماتِ اَلفاظِ سُخَنِ خاصانِ اِلهٰ را همه کس دانند؛ و ازو بقدرِ قابلیّتِ خود بَهره یابند. امّا هرکس از بُطونِ او خبردار نشود. از اِمام **جَعْفر** رضی اللّٰه عَنْه منقول است که گفت: **کِتابُ اللّٰهِ تعالیٰ عَلیٰ اَرْبَعَةِ اَشیاءٍ: العِبارَة وَالاِشارَة وَاللَّطائف وَالحَقایق. فَالعِبارة لِلعَوامِ والاِشارَة لِلْخَواصّ وَاللَّطائف لِلأَولیاء وَالحَقائِق للأَنبیاء:** یعنی کتابُ الله مُشتْمِل بر چهار چیزست: عبارت، و اشارة و لطایف و حقایق [ب ۵۲۴] عبارت نصیبهٔ عَوام است و اِدراکِ اِشارت وظیفهٔ خواصّ و فَهمِ لطاف مخصوصِ اولیا و مُلاحظهٔ حقایق خاصّهٔ انبیا. و بعضی گویند عبارت نصیبهٔ سمع است و فهمِ اشارت وظیفهٔ عقل و اِدراک لَطائف مَوقوفِ مُشاهَده و طریقه در حقایق اِستسلام و اعترافِ بحقیقت آن. امّا درو مجالِ کلام نیست و اختیارِ حضرت **مولوی** نیز اینست چنانکه گفت مصراع:

بطنِ چارم از نُبی خود کس ندید

---

۱. هر چهار نسخه: القرآن له ظهراً و بطناً — ۲. چ: علوی — ۳. چ: شعار

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیانِ آنکه رفتنِ انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهتِ پنهان کردنِ خویش نیست وجهتِ خوفِ تشویش خلق نیست بلکه جهت اِرشادِ خلق است و تحریضِ بر انقطاع از دنیا بقدرِ مُمکن[1]

بدانکه اَنبیا و اَولیا که مَظاهِرِ اَسما و صفاتِ حضرت کبریااند، از رویِ اِفنایِ ناسُوتیّتِ خویش در لاهُوتیّتِ حق دیده از خویش فرو بسته‌اند، و قیدِ هستی گسسته. و ایشان بمنزلهٔ آئینهٔ جمال نُمایِ حق گشته؛ پس دیدهٔ خداشناس باید تا جمالِ حقیقتِ ایشان تواند دید؛ و آن دیده هر کسی را نیست. بیت:

صد چَشم وام خواهم تا در تو بِنگَرَم　　آن وام از که خواهم و آن چَشم خود کِراست؟

لاجَرَم انبیا و اولیا همیشه از چَشمِ اغیار مستورند و از نظرِ اِدراکِ ایشان بِبُعدالمَشرقین دور. زجُاج رقیق را از رَحیقِ صافی نتوان شناخت؛ چون اَبرازَ میان برخیزد نظر بر آفتاب نتوان انداخت. پس هرگاه زُجاجِ رقیق با رحیق درآمیزد؛ و به سَطواتِ[2] اشعهٔ آفتاب هستی و تیرگیِ اَبراز میان برخیزد؛ کرا اِمکانِ تَفْرِقَه در میانِ زُجاج و َصهبا باشد؛ یا مجالِ نظر در خورشیدِ جهان‌آرا بُوَد؟ و **خواجه قُدِّسَ سِرُّه** درین مقام می‌فرماید رباعیة:

پیوسته زکارِ خویش حَیرانم من　　زیرا که زچشمِ خویش پنهانم من
هم جُملە توئی و هم منم جمله ولیک　　چون درنگرم هیچ نمی‌دانم من

لاجَرَم انبیا و اولیا در عَینِ اختلاط با مردم از همه نظرها غائب‌اند؛ امّا عُزلت و خَلوتِ ایشان از برایِ تعلیمِ دیگرانست؛ اگرچه در ظاهِرِ پَری پنهانست امّا حقیقتِ آدمی پنهان‌تر ازانست.

متن:

نَزدِ عاقل زان پری که مُضمَرست　　آدمی صدبار خود پنهان‌ترست

---

۱. هر چهار نسخه کلمات غارها و خوف و بر را ندارند　　۲. چ و ر: بسطوت

آدمـی نـزدیکِ عـاقل خـود خـفیست　　　چون بُوَد آدم که در غَیب او صَـفیست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تشبیه [آ ۵۲۵] صورتِ اولیا و صورتِ کلامِ اولیا بصورتِ عصایِ موسی و صورتِ افسونِ عیسی علیهماالسلام

آدمی را همچون عصایِ موسی شناس، که ظاهرِ او چوبی است مُحَقَّر و باطن او بیرون از حَدِّ قیاس. یا چون افسونِ عیسی شمار؛ که ظاهرش حرف و صوتی است و از باطن مرگ در فرار.[1] همچنانکه ظاهربین ازعصایِ موسیٰ چوبی بیند بی‌اعتبار؛ و از اَژدرهایِ باطنِ او که چندین حِبال و عِصیِّ سَحَرهٔ فرعون را فرو می‌برد غافل می‌ماند؛ تو نیز از آدمی همین صورتِ آب و گِلِ می‌بینی و از سِعَتِ جان و دل او که عرش با آنچه دروست با چندین هزار برابرِ عرش در گوشه‌ای ازو گُم می‌شود بی‌خبر و ذاهلی. یا چنانکه صورت‌پرست ازافسون[2] عیسی لَهَجاتِ پست اِدراک می‌کند؛ و از باطنِ آن صورت که اَدنیٰ خاصّیّتِ آن دَفعِ مَوتست خبردار نمی‌شود؛ و از آنچه در تحتِ صورتِ این صوت جانِ تازه می‌بخشد؛ و راحت بی‌اندازه عطا می‌دهد؛ آگاه نمی‌گردد؛ تو نیز از آدمی حَرَکات و سَکَنات و خورد و خواب مشاهده می‌کنی و بحالِ خویش قیاس می‌نمائی و گاه می‌گوئی: **ما لِهذاٰ الرَّسول یَأکُلُ الطَّعامَ و یَمشی فِی الأَسواق** وگاهی در خطابِ ایشان می‌فرمائی **ماٰ اَنتُمْ اِلاّٰ بَشَرٌ مِثْلنا** و هرگز بباطن اوِ که مَجلایِ حضرتِ اِلٰهی و آئینهٔ جمال نمایِ جَناب پادشاهی است پی نمی‌بری.

متن:

تـوز دوری دیـده‌ای چـتر سـیاه[3]　　　یک قـدم واپـیش نـه بِـنگر سپاه[4]
تـو ز دوری مـی‌نبینی جـز کـه گَـرد　　　انـدکی پـیش آبـبین در گَـرد مَـرد
دیـده‌ها را گَـردِاو روشـن کُـنَد　　　کـوهها را مـردیِ او بـرکَنَد
چون برآمد مـوسی از اقـصایِ دشت　　　کوهِ طـور از مَـقْدَمَش رقّـاص گشت

۱. م: در فراز　۲. ج: افسوس　۳. ج و ر: دیده‌ای چیزی سیاه
۴. استعلامی و نیکلسن: فاپیش نه

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تفسیر یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ والطَّیر[۱]

هر که را از کامِلانِ بشر وُصول بحقیقةُ الحقایق بحصول پیوست؛ پیوسته جمیعِ موجودات و همهٔ مَکَوِّنات تابعِ مُقتضَیاتِ رای او، و خاضِعِ عَظمت و کِبریایِ او باشند. کوه با داوود در ناله همراه گردد؛ و طور با موسی طالبِ دیدارِ شاه گردد؛ طَیر با داوود نغمه سرائی کند؛ کوه در نالهاش هم آوائی کند. کوه در نظرِ صورت پَرست جمادی است بی‌ادراک، امّا در دیدهٔ مُحقِّقی که از قیدِ صوت بِرَست[۲] رفیقی است درّاک. لاجَرَم هر لحظه با داوود همرازی کند [ب ۵۲۵] و در مخاطبهٔ او و به امثالِ این کلمات دلنوازی کند

متن:

کای غریبِ فردِ بی‌مونس شده　　آتشِ شوق از دلت شعله زده

مُطربان خواهی و قَوّال و ندیم　　کوهها را پیشَت آرَد آن قدیم

مطرب و قَوّال سُرنائی کند[۳]　　کُه بپیشت باذْ پیمائی کند

تا بدانی ناله چون کُه را رواست　　بی‌لب و دندان ولی را نالههاست

همچنانکه همّت و رضایِ ولی عالَمی را برافروزد؛ آتشِ آه و نالهٔ او نیز بیکدم جهانی را بسوزد. باری اگر رضا جوئیِ اَولیاء اللّٰه نمی‌توانی کرد؛ گِردِ آزارِ خاطرِ ایشان مگرد. بِطعنهٔ تو اَهلِ دل را دل از کلامِ اَولیا نگیرد و دلگشائی و روح‌افزائی که کلامِ ایشان راست بِحَسَدِ تو زوال نپذیرد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جوابِ طعنه زننده در مثنوی از قُصورِ فهم خود

طعنه زدن بر مثنوی چون سگ عوعو کردنست؛ و طعنِ قرآن را بدین طریق برون

---

۱. هر چهار نسخه: مصر والطیر　　۲. م: صورت‌پرست

۳. استعلامی و نیکلسن: قوال و سرنائی کند

شو کردن. امّا تأمُّل کن که این نه چنان شیری است که از سَر پنجهٔ اوجان توانی بُرد؛ یا از صَدَماتِ سَطَواتِ قهرش ایمان توانی برد. طعنه زنندگانِ قرآن همه مُردند و جانِ پر خباثت با مالِک سپُردند؛ امّا قرآن که معجزهٔ با قید است چون آفتاب مَشارِق وَ مغارِبِ عالَم را پُر اَنوار ساخته؛ می‌گوید که‌ای جاهلانِ مُضِلّ، وکژ طبعانِ کُوردل، که مرا افسانه می‌پنداشتید و تُخمِ طَعن و کافری در زمینِ شورهٔ دلِ خود می‌کاشتید؛

متن:

خود بدیدیت آن که طعنه می‌زدیت[1] که شما فانی و افسانه بُدیت[2]
من کلامِ حقّم و قایم بذات قُوتِ جانِ جان و یا قوتِ زکات[3]
نورِ خورشیدم فُتاده بر شما[4] لیک از خورشید ناگشته جُدا
نَک منم یَنبُوعِ آن آبِ حیات تا رهانَم عاشقانرا از مَمات

واگر چنانکه کُندِ حَسَد از باطنِ شما دُودِ طعنه نَینگیختی؛[5] شاید که جرعه‌ای دستِ فضل در کامِ جان شما ریختی. با وجودِ آن مرا عُموم مَرحَمت و اَلطاف؛ و شُمولِ شَفَقت و اِعطاف، بران می‌دارد که بخرابیِ شما نپردازم؛ و قَولِ حَکیم را درین معنی نُصبِ عَینِ خود سازم؛ که در بعضی کُتُبِ خود آورده است که کُرّه‌ای با مادرِ خود از مَورِدی آب می‌خوردند؛ و سایِسان از برایِ آب خوردنِ اسپان [آ۵۲۶] می‌شُخولیدند

متن:

آن شُخولیدن بِکُرّه می‌رسید سَرهمی برداشت و برخور می‌رمید[6]

مادرِ آن کُرّه پرسید که چرا روزگار می‌بری؛ و آب بفَراغت نمی‌خوری؟ کُرّه گفت: شُکوهِ شخولیدنِ این گُروه درمن اثرکرد؛ و از اتّفاقِ ایشان ترسی بر من مُستولی شد. مادر گفت: تا عالَم است این چنین کارافزایان بوده‌اند؛ و عمرِ گرامی بمالایَعنیٰ صرف نموده؛ تو بکارِ خود پرداز؛ و روزگارِ خویش بواسطهٔ بی‌فایدهٔ ایشان صایع مساز. تو نیز ای طالِبِ مَشارِبِ اهلِ درد؛ از طعنِ بداندیشان آزرده مگرد؛ و از

---

۱. چ و د و ر: خود بدیده‌ای که طعنه می‌زدید
۲. چ و د و ر: بُدید
۳. چ و د و ر: جانِ جان یا قوت زکات
۴. چ و د: برسما
۵. م: نیک‌بختی
۶. چ و ر و م: از خود می‌رمید

سَرچشمهٔ باطنِ اَهلُ اللّه آبِ حیوةِ معرفت بنوش؛ و بتحصیلِ مُرادِ خویش پیش از انکه فُرصت از دست رود بکوش.

متن:

وقت تـــنگ و مـی‌رَود آبِ فـراخ — پیش ازان کز هَجر گردی شاخ شاخ
شُـهره کـاریزیست پُر آبِ حیات — آب کَش تـا بـر دَمَـد از تـو نبات
آبِ خِـضر از جـویِ نـطْقِ اولیـا — مـی‌خوریم ای تشـنهٔ غـافل بـیا

و اگر چنانکه دیدهٔ بینشِ تو بغُبارِ حَسَد رَمَد گرفته است؛ و آبِ این جوی را مشاهده نمی‌توانی کرد؛ باری طریقِ استدلال از دست مَگُذار و مَشکِ آب‌اندیشِ خویش درین جوی فُرو بر؛ اگر مَشکِ خویش گِران یابی یعنی تأثیری در دل ازکلامِ ایشان پیدا شود؛ و یقین‌شناس که آنچه می‌جُستی از آبِ حیوةِ معرفت درین جوی حاصل است؛ و با وُجودِ لب تشنگی تَرکِ جُست و جوی باطل. باری ما را واجب آنست که بِوَسواسِ هر طاعِن ننگریم؛ و بِکامِ خاطِر آبِ زندگای ازین جوی بخوریم. آری

متن:

آن خداوندان که رَه طَی کـرده‌انـد — گوش بر بانگِ سگان کَی کرده‌اند

وَ مِنْ غَرائبِ اَسراره[1]

تــو جـام عشـق[2] را بسـتان و مـی‌رو — هـمان مـعشوق را مـی‌دان و مـی‌رو
یکـی دیـدار او صـد جان بِـهْ ارزد[3] — بــده جـــان و بـخر ارزان و مـی‌رو
چــو دیـدی آنـچنان سیمین بـریرا — بــده سیم و بِـنِه هَـمیان و مـی‌رو
اگـر گـریان شـود عـالَم[4] تـرا چه؟ — نــظر کـن بـر مَـهِ خندان و مـی‌رو
کُـلوخی بـر لبِ خـود مـال بـا خـلق — شِکَــر را گــیر در زنـدان و مـی‌رو
اگـــر گـــویند زرّاقــیّ و ســالوس[5] — بگـو هستم دو صد چندان و می‌رو
بگـــو آن مَـــه مـــرابـاقی شـما را — نه سَر خواهیم و نـه سامان و مـی‌رو

---

۱. د: شعر ۲. چ و ر و د: تو خار عشق را ۳. چ و ر: که یک دیدار او صد جان نه ازو
۴. کلیات شمس: اگر عالم شود گریان ۵. کلیات شمس: زرّاق خالی

کی اَست آن مه؟ خدایا شمس تبریز[1] درا در طِـــلِّ آن ســـلطان و مـــی‌رو
[ب ۵۲۶] قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بقیهٔ ذکرِ مهمانِ آن مسجدِ مهمان‌کش

آن عاشقِ کامل و آن خفته شکلِ بیداردل دران مسجد تکیه داد، و به امیدِ آنکه در خواب خیال دوست تواند دید دیده بر هم نهاد؛ امّا ناز و کرشمهٔ معشوقی و غیرتِ عشق عالَم سوز اقتضایِ آن می‌کرد که چشمِ‌تر دامنِ عاشق خیالِ معشوق را نیز در خواب نتواند دید؛ تا چون عاشق از جمیعِ وسایط و اسبابِ مُشاهده نومید گردد؛ پناه بعشق گیرد و بغیرِ آن غَیور التجا نکند.

غیرت عشقش ازان بربست خوابِ دیده‌ها تا نبیند چشمِ‌تر دامن خیالش را بخواب

باری عاشق در آن عرقابِ اَلَمِ نامُتَناهی، شبی می‌گذاشت چون شبِ مُرغ و ماهی که:

نــیم شب آوازِ؛ هــولی در رسـید کــایم آیــم بَــر سَرَت ای مُستفید
پنج کَـرّت ایـن چـنین آوازِ سـخت می‌رسید و دل همی شد لَخت لَـخت
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:[2]

تفسیر آیت[3] وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِم بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ

چون حضرتِ اِلٰهی آدم خاکی را از بـرای خـلافت بـرگزید و مَسْجُودِ مـلائکه ساخت؛ و ابلیس را بواسطهٔ تمرّد و عِنادِ او از حضرتِ خویش دورانداخت؛ ابلیس از حضرتِ اِلٰهی سؤال کرد که آدمِ خاکی را بر چنین جَوهرِ افلاکی بـچه فـضیلت برگزیدی؟ و اگر مَرا مُهلت دهی تا روزِ قیامت هر آینه بِوَسْوسه و اغوا ذُرِّیّهٔ او را مُستأصل سازم؛ و دل از آتشِ حَسرتِ ایشان بپردازم؛ و ایمان از دستِ من نتوانند

۱. کلیات شمس: خداوند شمس تبریز ۲. د: کلمهٔ متن را ندارد
۳. هر چهار نسخه: تفسیر این آیت

بُرد مگر اَندکی وَ هُوَ قَولُه تعالیٰ قالَ اَرَأَیْتَکَ هذا الَّذی کَرَّمْتَ عَلَیَّ لَئِنْ اَخَّرْتَنِ اِلیٰ یَومِ القیٰمةِ لَاَحْتَنِکَنَّ ذُرِّیَّتَه اِلاّٰ قَلیلا حضرتِ اِلٰهی در جواب می‌فرماید که تو بر سَرِ اِضلال و اِغوا و متّبعان بر سَرِ ضلالت و اِقتدا ثابت باشید و بر سُوء اختیاری که کرده‌اید اصرار نمائیدکه جهنم جزای شماست جزائی بی‌نقصان. و هو قولُه عَزَّا سمُه قالَ اِذْهَبْ فَمَنْ تَبِعَکَ مِنهُم فَاِنَّ جَهَنَّمَ جَزاؤُکُم جَزآءً مَوفُورا. باز حضرت اِلٰهی می فرماید وَ اسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُم بِصَوتِکَ وَ اَجْلِبْ عَلَیهِم بِخَیْلِکَ وَ رَجِلِکَ یعنی تو بانگی می‌زن و فریاد می‌کن و از راهِ من بازدار هرکرا توانی و غایتِ جهدِ خویش در اِستیصالِ ایشان مبذول‌دار و بخنود و مَرَدهٔ خویش این مَردُودانرا که مُتَّبِع تواند بترسان و خیّاله و رجّالهٔ خود را [آ ۵۲۶] در اِستیصال وَ اِهلاکِ ایشان تجهیز کن؛ و ایشانرا بِوعده‌هایِ دروغ و فریبهای بی‌فروغ مغرور ساز که اِنَّ عِبادی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِم سُلطانٌ یعنی ترا بر خواصِّ بندگانِ من عزّت و غلبه نیست؛ و اصلاً بریشان دست رَس نخواهی یافت؛ چه ایشان کارِ خویش با من گذاشته‌اند و در جمیعِ امور مرا وَکیلِ خود داشته و کَفیٰ بِرَبِّکَ وکیلا. پس ای طالبِ سالک، وِ بصیحه ترسنده[1] از مهالک، بنگر که تو از کُدام فرقه‌ای. هیچ شبهه نیست که هرگاه که قَدَمِ اِجتهاد درطریقِ دین می‌نهی؛ و زِمامِ اختیار بدستِ تصرّفِ شَوقِ آن حضرت می‌دهی. دیو از برایِ اغوا بانگی بر تو می‌زند که زنهار بدین راه نروی؛ که البتّه مُبتلایِ فَقر و نامُرادی شوی.

متن:

بی نوا گردی زیاران وابری　　　خوارگردی و پشیمانی خوری

لاجَرَم باید که درین حالت از ترسِ بانگِ آن لعین، پای از جادّه یقین؛ در طریق ضلالت ننهی؛ و بِطُولِ آمال خود را فِریب ندهی.

متن:

که هَلا فرد او پس فردا مراست　　　راه دین یویم که مُهلَت پیش ماست

و بِحُکْمِ الصُّوفیُ اِبنُ الوَقت این معنی را مَحقّق‌شناسی که بیت:

ما مَضیٰ ماتَ والمُؤَمَّلُ غَیبٌ　　　فَلَکَ السَّاعَةُ الّتی اَنتَ فیها

---

۱. ج: نفیحه برسیده؛ د: نصحه برسیده

متن:

هین مگو فردا که فرداها گذشت　　　تا بکلّی نگذرد ایامِ گشت[۱]

و این قَدَر تُخمی که از ایّامِ عمر مانده است در فضایِ دلگشای حق‌شناسی بِکاری که بزرگانِ دین و سروَران و اهلِ یقین گفته‌اند: دی رفت و باز نیاید؛ فردا اعتماد را نشاید، وقت را باش که دیر نپاید. و از تَنبیهاتِ الهی باخبر باش که هرگاه که ببانگِ دیو و فریب و ریو[۲] از سلوکِ طریقِ اِلٰهی باز می‌مانی؛ و نَهالِ آمال در تسویفِ اَعمال در زمینِ دِل می‌نشانی؛ حضرتِ بی‌نیاز تُرا از رفیقی دم‌ساز و مونسی همراز جُدا می‌سازد؛ و دل و جانِ تُرا در آتشِ رحلت و سوزشِ فُرقتِ او می‌گُدازد. تا عزمِ طریق می‌کنی و قصدِ جَناب اَعلَی الرّفیق می‌نُمائی

متن:

پس سلاح از علم بندی و حِکَم[۳]　　　که من از خوفی نیارم پای کم

باز چون بانگِ آن ملعون گوش کنی؛ مواثیق و عُهودِ خویش بکلّی فراموش کنی

متن: [ب ۶۵۲۶]

سالها او را ببانگی بنده‌ای　　　در چنین ظلمت نمد افگنده‌ای

هیبتِ بانگِ شیاطین خلق را　　　بند کرده است وگرفته حلق را

و هیچ مُلاحظهٔ این معنی نمی‌کنی که شُکوهِ بانگِ مَطرودی از حضرتِ اِلهٰ چون چندین هَیبتِ دارد؟ اگر قهرمانِ قَهرِ اِلٰهی بانگی بر زند کِرا یارایِ آن باشد که بَر صَدَماتِ آن طاقت آرد؟ امّا این قدر هست که شکُوهِ بانگِ قهرِ اِلٰهی نصیبِ هَر مُرغْ دِل نیست؛ زیرا که مَگَسی مَهابتِ سرپنجهٔ شاهباز را قابل نیست.

متن:

زانکه نَبْوَد باز صیّادِ مگس　　　عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس[۴]

عنکبوتِ دیو بر چون تو ذُباب　　　کرّ و فرّ دارد نه بر کبک و عقاب[۵]

بانگِ دیوان گلّه‌بانِ اشقیاست　　　بانگِ سلطان پاسبانِ اَولیاست

---

۱. این بیت در استعلامی و نیکلسن نیست
۲. چ: فریب و دیو
۳. استعلامی و نیکلسن: پس سلح بربندی از علم و حکم
۴. چ و د و ر: نی مگس گیرند و بس
۵. چ و د و ر: کرّ و فرّ آرد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

رسیدن بانگِ طلسمی نیمشب مهمانِ مسجد را

القصّه چون بانگِ سخت بگوشِ آن نیکبخت آمد از فَرَح و شادی برپای خاست؛ و گفت: این بانگِ دُهُل عیدِ ماست؛ مرا که آشفتهٔ دیدارِ یارم، و مُشتاقِ مُشاهدهٔ چهرهٔ پر اَنوارِ آن نگارم، از بانگِ هلاکت خبر نیست؛ و از آوازِ دُهلی که مُبَشِّرِ عیدِ دیدارست حذر نیست.

متن:

وقتِ آن آمد که حَیدَروار مـن — **مُـلک گـیرم یـا بـپردازم بـدن[1]**

بر جَهید و بانگ برزد کای کـیا — **حاضرم اینک اگـر مـردی بـیا**

چون این چنین آواز ازان عاشقِ جان باز برآمد، طلسم شکست؛ و از هرگوشه‌ای زرِتمام عیار ریختن گرفت. تا بحدّی که آن آشفته حـال مـی‌ترسید کـه از بسـیاریِ زرومال ناگاه دَر مسدود شود.[2]

متن:

گنجها بنهاد آن جان بازازان — **کوریْ تـرسانی واپس خـزان**

هر آینه اطفالِ این طریق را ازین مقال زرِ ظاهر بر خاطر خُطور نـماید و سـنگِ رنگینِ این عالم که فریبندهٔ هر ننگین است بر ضمیر گذَرَد؛ زیرا که چون کودکان مال از سنگ و سَفال سازند؛ و آنرا زرو جواهر و لآل نام نهند؛ هرگاه که نامِ زر شنوند همان سَفال به خاطرِ ایشان گذر می‌کند. نی نی این زر آن زر نیست.

متن:

بـل زرِ مَـضُروبِ ضَـربِ ایـزدی — **کـــونگردد کـاسِد آمـد سَـرمَدی**

آن زری کـــه دل ازو گـــردد غـنی — **غالب آید بر قمر در روشنی[آ ۵۲۷]**

نقدی که بظهور آمد گنجِ اَحَدی بود؛ و آن مَسجد ویرانهٔ او؛ یا آن مسجد شمعِ خَلوتخانه صَمَدی بود؛ و آن عاشق پروانهٔ او. اگرچه پروانه را ظاهراً پر و بال از آتشِ

---

۱. چ و ر و د: تا بپردازم وطن　　۲. چ و د: مسدور نشود

شمع سوختن است؛ امّا در حقیقت چهره بنورِ وحدت برافروختن است. سوزشِ شمع پروانه را سا زوارست؛ زیرا که مثالِ وَصلتِ یار؛ و پروانهٔ مشاهدهٔ دیدارست. شجرهٔ مبارکهٔ مُوسَوی ظاهراً شعلهٔ نار نُماید؛ اما آئینهٔ جمال نمائی است که نورِ دیدار یار نماید. انوارِ شمع سَراچهٔ روحانیت را با[1] شمعِ آتشینِ جسمانیّت قیاس نتوان کرد

متن:

این چو سازنده ولی سوزنده‌ای آن گـهِ وُصلت دل افروزنده‌ای

شکلِ شعله نورِ پاکِ سازوار حاضرانرا نور و دُوران را چونار

در طلبِ این گنج بعضی را ظهورِ مُسَمّاست؛ و نصیبهٔ بعضی غیرِ اسم نیست؛ زیرا که هر بی دردی مردِ گُشادنِ این طِلِسْم نیست. صفتِ این گنج و طلسم از شیخ **فَریدُالدّینِ عطار قُدِّسَ سِرُّه** بشنو که در مَنطِقُ الطَّیر می‌گوید اشعار:

جان شَوَد پیدا چو چَشم از پیش رفت گنج یابی چون طلسم از پیش رفت

بعدازان جانِ تو جسمی دیگرست غیب را جانَت طلسمی دیگرست

همچنین می‌رو بپایانش مرس در چنین دردی بدرمانش مرس

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

ملاقاتِ آن عاشق با صَدرِ جهان

آن بُخاری نیز خود بر شمع زد کُشته بود از عشقش آسان آن کَبَد[2]

اگر هر کسی را طاقتِ تَحمُّلِ بار عشق و قوّتِ فهمِ مُشکلاتِ اَسرارِ عشق بودی همه چون **منصور حَلاّج و ابوبکر نسّاج** جان باز و مَحرمِ راز بودندی. پروانه‌ای باید تا بردید ازشمع جان تواند باخت، یا عود و عنبرین نَفَسی باید که سودِ خویش در عَینِ سوختن تواند شناخت. طریقهٔ ورزیدنِ ناز و نیاز با عشقِ پر سوز و گداز جز عاشقِ جانباز نداند؛ دیده ازغیرِ شاه؛ باز دوختن جُز شاهبازِ بلندپرواز نداند. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. چ: روحانیت شمع آتشین ۲. چ و د و ر: از عشق آسان آن کبد

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یارِ من / هیچ مباش یکنفس غائب ازین کنار من
نورِ دو دیدهٔ منی دور مشو زچشمِ من / شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرارِ من
یارِ من و حریفِ من خوبِ من و لطیفِ من / چُستِ مَن و ظریفِ من باغِ من و بهار من[۱]
[ب ۵۲۷] ای تنِ من خراب تو دیدهٔ من سَحاب تو / ذرّهٔ آفتاب تو این دلِ بیقرارِ من
لب بگشا و مُشکلم حل کن و شاد کن دلم / کاخر تا کجا رسد پنج و شِشِ قُمارِ من
تا که چه زاید این شبِ حامله[۲] از برایِ من؟! / تا به کجا کشد بگو مستیِ بی‌خمارِ من؟![۳]
تا چه عمل کُند عَجَب شُکرِ من و سپاسِ من / تا چه اثر کند عجب ناله و زینهارِ من
گفت خُنُک تراکه تو در غم ما[۴]شدی دوتو / کار تُراست در جهان ای بِگُزیده کارِ من
مستِ منیّ و پستِ من عاشقِ می‌پرستِ من / برخُورَد او زدستِ من هر که کشید بارِ من
روکه تُراست کرّ و فرّ مجلسِ عیش نِهْ زسر / زانکه نظر دهد نظر عاقبت انتظارِ من
گفتم وانُما که چون زنده کنی تو مرده را / زنده‌کن این تنِ مرا از پی اعتبارِ من
مُرده‌تر ازتنم مجو زنده کُنَش به نورِ هو[۵] / تا همه جان شود بُتا این تنِ جان سپارِ من[۶]
گفت زمن تو بارها دیده‌ای اعتبارها / بر تو یقین نشد عَجَب قُدرتِ کار و بارِ من
گفتم دیده‌ام ولی سیر کجا شود دلی[۷] / از لُطَف عجائبت ای شه و شهریارِ من[۸]
عشق کشید در زمان گوشِ مرا بگوشه‌ای / خواند فُسون، فُسونِ او دامِ دلِ شکار من
جان زفسونِ او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد[۹] / ورنه دلا تو نیستی مَجرم و راز دارِ من[۱۰]

آتشِ عشقِ آن دلریش در دلِ معشوقِ نیکو اندیش اثر کرده بود؛ و شعلهٔ سوزِ عشق چون شمع از رشتهٔ جان صدر جهان سربرآورده.

متن:

گفت با خود در سحرگاه‌ای احد[۱۱] / حالِ آن آوارهٔ ما چون بود؟

---

۱. چ: باغ و بهار من
۲. چ و ر و م: تنِ حامله
۳. چ و ر و م: مصراع دوم این بیت با بیت بعدی جابجا شده
۴. چ و ر و ر د: از غم ما
۵. چ و د: به نام هو
۶. کلیات شمس: تا همه جان شود تنم
۷. کلیات شمس: گفتم دید دل ولی چ: گفتم و دیده‌ام ولی
۸. کلیات شمس: از لطف و عجائبت
۹. چ و ر و د: دل زفسون او
۱۰. کلیات شمس: وربچخی تو نیستی..
۱۱. استعلامی و نیکلسن: گفته با خود در سحرگاه کای اُحَد

اگرچه او گناهی کرد و ما دیدیم، و آن فعل ازو نپسندیدیم، و آن آتشِ مخافت در جانِ او تأثیر کرد؛ و از راحتِ وِصال روی بِمحنتِ اِنفصال آورد؛ امّا خاطرِ او دران عَینِ نومیدی امیدها داشت، و در میانِ تاریکی از اُمیدِ دیدارِ من خورشیدها داشت. لاجَرَم بفتوایِ عشق بر من واجبست که ترسندهٔ خویش را اِیمن کنم؛ و آن بیچارهٔ مُضطرَب را ساکن گردانم.

متن:

ایمنان را [1] من بترسانم بعلم　　خایفانرا ترس بردارم بِحلم

پاره دوزم پاره در موضِع[2] نهم　　هر کسی را شربت اندر خوردهم

و این همه تصرّفِ [آ ۵۲۸] عشق است که گاهی عاشق را از حَضرتِ معشوق دور اندازد؛ وگاهی معشوق را از برایِ نظارهٔ حُسنِ خویش مُحتاجِ عاشق سازد. هم نازِ دلبرِ رَعنا عشق است؛ و هم نیازِ عاشق شیدا. و اگر نیکو نظرکَنی دانی که عشق است که گاهی بلباسِ معشوق برآید؛ وگاهی در کِسوتِ عاشقی درآید. یا گاهی در طریقِ کِرِشمه و ناز پوید؛ وگاهی از زبانِ عاشق در مخاطبهٔ خویش از سَرِ نیازگوید:

وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[3]

ای عشقْ زیبایِ منی هم من توام هم تومنی [4]　　هم سیلی وهم خرّمی هم شادی و هم درد و غم

آنها تونی اینها تونی وزاین و آن تنها تونی　　وان دشتِ با پَهنا تونی وان کوه و صحرایِ کرم

شیبربنی خوبشان تونی سرمستیِ ایشان تونی　　دریایِ دُر اَفشان تونی کانهایِ پُرزرّودرم

عشقِ سخن کوشی تونی سَودایِ خامُوشی تونی　　اِدراک و بیهوشی تونی کُفر و هُدیٰ عدل و سِتَم

ای خسروِ شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان　　ای بی‌نشان با صد نشان وی مَخزَنَت بحرِ عَدَم

پیشِ تو خوبان و بُتان چون پیشِ سوزن لُعبتان　　زِشْستَش کنی نَغْزَش کنی بر دَرّی از مرگ و سَقَم

هر نقش با نقشِ دگر چون شیر بودی و شکر　　گر واقفندی نقشها که آمدند از یک قَلَم

آنکس که آمد سویِ تو تا جان دهد درکویِ تو　　رشک تو گوید که بُرو لُطفِ تو خوانَد که نَعَم

لطفِ تو سابق می‌شود جَذّابِ عاشق می‌شود　　بر قهر سابق می‌شود چون روشنائی بر ظُلَم

هر زنده‌ای را می‌کَشَد وَهم و خیالی سُوبِسو　　کرده خیالی را کَفَتْ لشکر کَش و صاحبِ عَلَم

---

۱. چ و ر و د: آن میان را　　۲. هر چهار نسخهک بر موضع نهم　　۳. د: اشعار

۴. چ و ر و د: ای عاشقی زیباستی هم من تویم هم تو منی

دیگر خیالی آوَری زاوّل رُباید سَروری　　آنرا اَسیرِ این کُنی ای مالک المُلک و حَشَم
خامُش کنم بندم دهان تا بر نَشورَد این جهان　　چون می‌نگنجی[1] در بیان دیگر نگویَم بیش و کَم

عشقِ مطلق چون خواست که سر از حَبیبِ غَیب بیرون آرَد و از برایِ مُشاهدهٔ جمالِ معشوقی خود آیینهٔ عاشق در پیشِ نظر دارد؛ سر سلسلهٔ ارادت را بدستِ معشوقی بحرکت آورد؛ و پیش از خواستِ عاشق معشوق را خواستارِ او کرد. و آن را که مُرادِ همه است مُریدِ همه ساخت؛ و پرتوی از اِرادتِ او در دلِ همه انداخت. اوّل آتش در شمع زد تا جانِ پروانه سوزد؛ و پیشتر طُرّهٔ طرّارِ دوست برآشفت [ب ۵۲۸] تا دلهایِ آشفتهٔ دیوانه اندوزد. چون سلسلهٔ ارادت که عبارت از ابتدایِ ظهورِ عشق است متصّل است از معشوق به عاشق، پس از هر جانبی که بِحَرَکت آید جانبِ دیگر نیز متحرّک شود. امّا همین اِرادت که حقیقتِ عشق است و در هر مرتبه بِحَسَبِ شدّت و ضعف مُسمّاست به اسم خاصّ، در هر یکی ازین دو آئینهٔ جمالِ دیگر نماید چون نظر در معشوق اندازد سر بسر همه ناز شود؛ و چون نظر بعاشق کند همگی نیازگردد. بیت:

نازنینی است که گه ناز کند گاه نیاز　　تا تو دروی اثر وامق و عذرا بینی
باری چون تار و پودِ خِلعَتِ عشق از یُحِبُّهُم و یُحِبّونَه آمده است

متن:

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　　که نه معشوقش بُوَد جُویایِ او
لیک عشقِ عاشقان تن زِه کند　　عشقِ معشوقان خوش و فَربِه کند
چون درین دل برقِ مهرِ دوست جَست　　اندران دل دوستی می‌دان که هست
دردلِ تو مهرِ حق چون شد دو تو　　هست حق را بی‌گمانی مهرِ تو
هیچ بانگِ کف زدن ناید بِدَر　　از یکی دستِ تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که‌ای آب گُوار　　آب هم نالد که کو آن آب خوار

باری در میانِ عاشق و معشوق بیگانگی و دوگانگی نیست. خواستگاریِ طالِب اثری از آثارِ طلبگاری مَطلوبِ اوست؛ و عشق و مَحبَّتِ عاشق نتیجه‌ای از نتایج

---

۱. چ و ر و د: نگنجد

مَحبَّتِ محبوب او.

متن:

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش　　از پـیِ تکـمیلِ فـعل وکـارِ خـویش

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جَذبِ هر عنصری[1] جنسِ خود راکه در ترکیب آدمی مُحتَبِس شده است به غیر جنس[2]

بِحُکمِ آنکه حکیم می‌فرماید: مصراع

بسویِ اصلِ خود باشد همیشه جُنبِشِ اجزا

اجزایِ بدنِ انسانی که از خاک و آب و باد و آتش مرکّب ساخته است همیشه میل به اصلِ خود که عناصِرست دارند. و عناصِر نیز دائماً این اجزا را بسویِ خویش جَذب می‌کنند. کُرهٔ خاکی جاذبِ جزوِ خاکیِ تن، و عُنصُرِ هوائی جاذبِ جزوِ بادیِ بَدَن، و همچنین آب و آتش نیز اجزایِ خود را طالب؛ و هر یکی ازین اُصول بِوَصلِ فُروعِ خود راغب‌اند. و اجزا در جواب می‌گویند: ما نیز همچو شما از هَجر خسته‌ایم؛ امّا بواسطهٔ حِکمتی بغیرِ جنسِ خویش درینجا پا بسته‌ایم: چون چهار مُرغی که از جنسِ یکدیگر نباشند و ایشانرا در یک مَوضِع ببندند و هفتاد و دو علّت که از جَذب [آ ۵۲۹] و اِنجِذابِ اَصل و فرع حاصل است بندگُشای این مرغانست.

متن:[3]

جـذبهٔ ایـن اصـلها و فَـرعها　　هر دمی رنجی نـهد در جسمِ مـا

تـا کـه ایـن تـرکیبها را بـر دَرَد　　مُرغِ هر جزوی به اصلِ خود پَـرَد

حکمتِ حق مـانع آیـد از عَـجَل　　جمعشان دارد بـصحّت تـا اَجَـل

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق[4]　　چون بُوَد جانِ غریب انـدر فِـراق

۱. هر چهار نسخه: هر عضوی

۲. هر چهار نسخه: که ترکیب آدمی محبتش شده است به غیر جنس خود

۳. چ: نظم

۴. هر چهار نسخه: اتّفاق

لحظه‌ای دیدهٔ بصیرت بگشای تا اِنجذابِ جمیعِ اجزا بسویِ اصل خویش مشاهده کنی؛ و ساعتی بگوشِ هوش اِصغا نُمای تا نالهٔ مَحبوسانِ فِراق و زاریِ محنَت زدگانِ اشتیاق بشنوی. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

هیچ می‌دانی چه می‌گوید رَباب زَاشکِ چَشم و از جگرهایِ کباب؟
پوستی‌ام دور مانده من زگوشت چون ننالم در فِراق و در عذاب؟
چنبرش گوید بُدم من شاخِ سبز[1] زینِ من بشکست و بدرید آن رکاب
ما غریبانِ فِراقیم ای شهان بِشْنَوید از من اِلَی اللّٰهِ المَآب
هم زحق رُستیم اوّل در جهان[2] هم بِدو و امیرویم از انقلاب
بانگِ ما همچون جَرَس در کاروان یاچو رَعدی وقتِ سَیرانِ سَحاب[3]
زانکه[4] از بسیار منزل رفته‌ای تو زنُطفه تا بهنگامِ شباب[5]
سهل گیرش تا بسهلی وارهی هم دهی آسان وهم یابی ثواب[6]
سخت او را گیر کو سختت گرفت اوّل او و آخِر او، او را بیاب[7]
خوش کمانچه می‌کشد کان تیر او[8] در دلِ عُشاق دارد اضطراب
تُرک و رومیّ و عَرَب گر عاشق است هم زبانِ اوست این بانگ صواب
ای مُسافِر دل مَنِه بر منزلی که شوی خسته بگاهِ اجتذاب[9]
با دمی نالد همی خوانَد تُرا که بیا اندر پِیَم تا جویِ آب
آب بودم باد گشتم وامَدَم تا رهانم تشنگانرا از سراب
از بُرونِ شش جهت این بانگ خاست کز جَهَت نگریز و روی از ما متاب
عاشقا کمتر زپروانه نه‌ای کی کُنَد پروانه زآتش اجتناب؟
شاه در شهرست بَهرِ جُغدِ من کی گُذارَم شهر و کی گیرم خراب؟
چون بدانستم که شه تبریز رفت باز آنجا می‌روم نی در سراب[10]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. کلیات شمس: چوب هم گوید بُدم
۲. چ و ر و د: ما زحق رستیم
۳. چ و ر و د: ما چون رعدی
۴. چ و ر و د: دانکه
۵. چ و ر و د: تو زنطفه ما به هنگام
۶. چ و ر و د: هم رهی آسان
۷. چ و ر و د: آخِر او را بیاب
۸. چ و ر و د: چون کمانچه
۹. چ و ر و د: خسته بشوقت اجتذاب
۱۰. این بیت در کلیات شمس نیست

متن:

منجذب شدنِ جان نیز بعالَمِ اَرواح و تقاضایِ او و میلِ او بِمَقرِّ خود و منقطع شدن از اَجزایِ اجسام که کُندهٔ پای بازِ روح‌اند[1]

دم بدم ندایِ [ب ۵۲۹] لامکانی و تقاضایِ روحانی بدین مُرغانِ عرشی که محبوسِ قَفَسِ فرش شده‌اند در می‌رسد؛ و طائرانِ اَرواح نیز مُنجَذِب گشته در مُخاطبهٔ اشباح می‌گویند که غُربتِ ما از شما تلخ‌ترست. زیرا که شما اگرچه باغیرِ جنسِ خویش مقیّد گشته‌اید امّا با اصلِ خویش که عَناصِرست اِقترانی دارید. و دیگر آنکه دردِ مفارَقت بقدرِ عزّت مَطلوبست و مطلوبِ شما اتّصال است به آب و آتش و باد و خاک؛ و مطلوبِ من اتّصال بحضرتِ خداوندِ پاک. لاجَرَم حرارتِ فِراق و سَورتِ اِشتیاق در حقِّ من بیشتر باشد. میلِ شما در سبزه و آبِ روان و میلِ من بسویِ صفات و ذاتِ حیِّ غیب‌دان. میلِ شما در باغ و راغِ کُروم، و میلِ من در حِکَمِ بالغه و اَسرارِ علوم.

متن:

میلِ جان اندر ترقیّ و شَرَف — میلِ تن در کسب و اسبابِ عَلَف

میل و عشقِ آن شَرَف هم سویِ جان — زین یُحِبّ را و یُحِبُّون را بدان

لاجَرَم هر لحظه ازان جانب پَیک بر پَیک است؛ و ازین جانب لَبَّیکْ بر لَبَّیک وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[2]

ندا آمد بجان از چرخ و پروین[3] — که بالارو چو دُردی پَست منشین

کسی اندر سفر چندین نماند — جدا ازشهر و از یارانِ پیشین

ندایِ اِرجِعی آخر شنیدی — ازان سلطان و شاهنشاهِ شیرین[4]

درین ویرانه جُغذانند ساکن — چه مسکن ساختی ای یارِ مسکین؟

چه آسایَد بِهَر پهلوکه گردد — کسی کز خار سازد او نهالین؟

چه پیوندی کند قَلّاب و صراف؟ — چه نسبت زاغ را با باز و شاهین؟

---

۱. چ و د: پای از روح‌اند ۲. د: شعر ۳. د: شعر
۴. چ و ر و د: سلطان شاهنشاه

چه آرائی بگنج ویرانه‌ای را که بالا نقش دارد زیر سِجّین
چرا جانرا نیارائی به حکمت که ارزَد هر دَمَش صدچین و ما چین؟
نه آن حکمت که مایهٔ گفت و گویست ازان حکمت که گردد جان خدابین
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند نهندت فوقِ تاج از بهر تزبین[1]
رها کُن پس رَوی چون پایِ کژمژ اَلِف می‌باش فَردو راست بنشین[2]
خدایا در رسان جانرا بجانان[3] بدان راهی که رفتند آلِ یاسین
دعایِ ما و ایشانرا درآمیز چنان کز ما دعا و از تو آمین
عنایت آنچنان فرما که باشد زما اِحسانِ اندک از تو تحسین
زشَهوانی بِعقلانی رسان‌مان بر اَوجِ عرش بر زین ظالمِ طین[4] [آ ۵۳۰]
چه باشد عرش و فرش و تحت و اعلیٰ چه باشد کُفرو اِسلام و رُهابین
چو عشق آمد همه محواند و ناچیز عدد افزود این اسما و آئین
هزاران در نظر آید ولیکن زیک باشد عدد سِتّین و تِسعین
درآدر بحرِ وحدت جاودان شو پس آنگه بر فرازِ عرش بنشین
بجانِ شاه عالَم شمسِ تبریز رَوَد اجسامِ ما بالایِ پَروین

حاصلِ این مقالات آنکه هر که طالب است؛ عشقِ مطلوب او برو غالب است. امّا معشوق را چهره از سببِ عشق وَردی است؛ و عاشق را نصیبه از و رخ‌زردی.

متن:

عشق معشوقان دو رُخ افروخته عشقِ عاشق جانِ او را سوخته

باری چون سلسلهٔ شَوق از دلِ عاشقِ جان باز بِحَرکَت آمد؛ شوق از دلِ صدرِ بنده‌نواز نیز سر برزد. دریایِ رحمتش بجوش آمده؛ و دلش از کمالِ اشتیاق در خروش آمده. عقل درکارِ عاشق و معشوق حَیران مانده که آیا این همه اَشواق نتیجهٔ کوششِ عاشقِ مُشتاقست یا خاصّیّت کششِ معشوقِ با مرحمت و اِشفاق.

متن:

این سخن را بعد ازین مدفون کنم آن کَشنده می‌کَشَد من چون کنم؟

۱. کلیات شمس: نشاندت همه بر تاج زرّین
۲. چ و د و ر: راست در دین
۳. کلیات شمس: جان را به جانها
۴. کلیات شمس: بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

کیست آن کو می‌کَشَد ای مُغتَنی آنکه می‌نگْذارَدَت تا دَم زنی

یعنی آنکه درین غزل خطاب بِجَنابِ اوست. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

ای دشمنِ عقلِ من وی داروِی بیهوشی من خابیه تو درمن چون باده همی جوشی
اوّل تو و آخِر تو بیرون تو و در سِر تو هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاووشی[۱]
خوش خوئی و بدخوئی دل سوزی و دلجوئی هم یوسف و مه روئی هم مانع و روپوشی
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی چون عقل درین مغزی چون حلقه درین گوشی
هم دوری و هم خویشی هم بیشی و هم پیشی هم یارِ بداندیشی هم نیشی و هم نوشی[۲]
ای رَه زنِ بیخویشان وی مَخزنِ درویشان یارب چه خوشند ایشان آندم که در آغوشی
آن روز که هُشیارم من عربده‌ها دارم وان روز که خمّارم چه صبر و چه خاموشی؟

اگر تحقیق کنی دریابی که همهٔ کوششها نتیجهٔ یک کشش است؛ و همه لذّتها اَثَرِ یک چشش. از حضرتِ [ب ۵۳۰] سرچشمهٔ ولایت شاهِ اقلیمِ هِدایت پرسیدند که بِمَ عَرِفْتُ اللّه یعنی خدای را بچه شناختی؟ گفت: بِفَسخ العَزائم و اِنقِلابِ التَّدابیر.[۳] چون اِنفساخِ عزائم را مشاهده کردم و انقلابِ تدبیرها را مُعاینه دیدم دانستم که مُتَصرِّفی هست که قضا و تقدیرِ او بالایِ عزیمت و تدبیر ماست.

متن:

چون قضایش حَبلِ تدبیرت سُکُست[۴] چون نشد بر تو قضای آن درست

همه طالبِ یک مَطلوبند؛ و جمله محکومِ تَجلّیِ یک مَحبوب. شاخ و برگِ درختِ موجودات بی‌بادِ مشیّتِ او بِحرکَتَ نیاید، امّا این سِرّیست که اظهارِ این پیشِ هر کس نشاید.

الا ای آبِ حیوان از نوائی[۵] همی گردان مرا چون آسیائی
چنین میکن که تا بادا چنین باد پریشان دل بجائی من بجائی
نَجُنبد شاخ و برگی جز ببادی نپَرد برگ که بی‌کَهرُبائی
چو برگی جز ببادی می‌نجنبد کجا جُنبد جهانی بی هوائی
همه اَجزایِ عالَم عاشقانند همه جزوِ جهان مستِ لِقائی

---

۱. چ و د و ر: حاجت و چاووشی ۲. چ و م: هم یار و بدانیدشی هم اندیشی و هم نوشی
۳. م: الغرائم منه ۴. چ و ر و م: گسست ۵. کلیات شمس: هلا ای...

ولیک اَسرارِ خود با تو نگویند نشاید گفت سِر جز با سِزائی
اگر این آسمان عاشق نبودی قراری داشتی آخر بجائی[1]
وگر خورشید عاشق خو نبودی[2] نبودی در جمالِ او ضیائی
اگر در یاز عشق آگه نبودی نبودی دُرّاو را خود بهائی[2]
تو عاشق باش تا عاشق‌شناسی وفا کن تا ببینی با وفائی[3]
زمین و کوه گر عاشق نبودی نَرُستی از دلِایشان گیائی[4]
نپذرُفت آسمان بارِ امانت که عاشق بود ترسید از خطائی[5]
تراکه عشق باشد یار و مونس بباشی دایماً در انزوائی
ندا آید زعشق اندر نهانی نیامد همچو تو ما را عطائی
چو در دل عشق داری شاهِ جانی چه باشد گر دَریده شد قبائی
همه عالَم ز بهرِ تو بکارند چه باشد گر برفت از تو عبائی
چو شاهم شمسِ تبریزی برآید بیابد جمله عالَم زونوائی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

فَسخُ عَزائِمَ و نَقْضُها جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالِك و قاهِر اوست وگاه‌گاه عَزمِ او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز [آ ۵۳۱] عزمش بِشکند تا تنبیه بر تنبیه بُوَد

قضای اِلٰهی و حُکمِ پادشاهی بران نَهْج است که گاهی ترتیبِ مقاصد بر وِفقِ عزایم باشد؛ تا بطمعِ اِقتدار راهِ آمال بر دل گشاده گردد. که اگر دِلرا همیشه بی‌مُراد داشتی دل نومید شدی؛ و تخمِ اَمَل نکاشتی؛ و اگر همیشه کار بر طبقِ مُراد بودی بنده از مَقهُوریِ خویش آگاه نشدی.

---

۱. کلیات شمس: نبودی سینهٔ او را صفائی
۲. کلیات شمس: وگرخورشید هم عاشق نبودی
۳. هر چهار نسخهک تا ببینی بوالوفائی
۴. کلیات شمس: زمین و کوه اگر زعاشق اندی - نرستی از دل هر دو گیائی
۵. ابیات بعد در کلیات شمس وجود ندارد

متن:

عـاشقان از بـی‌مرادیـهای خـویش[1] بـاخَبر گشـتند از مـولای خـویش
بـی مُـرادی شـد قـلاووزِبهشت حُفَّتِ الجَنَّة شنوای خوش سـرشت

امّا از شِکستگیِ عاشقان تا شکستگیِ عـاقلان فـرقهاست، آنـها را شکسـتگی از غایتِ اضطرار و اینها را شکستگی در عَینِ اختیار.

متن:

عـاقلانش بـندگانِ بـندی‌انـد عاشقانش شِکَّرِیّ و قَندی‌انـد
اِئْـتیا کَـرهاً مـهارِ عـاقلان اِئْـتیا طَـوعاً بَـهارِ بـیدلان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

نظر کردنِ پیغامبر صلی‌اللهُ عَلَیه و سلَّم به اَسیران و تبسّم کردن و گفتن که عَجِبتُ مِن قَومٍ یُساقُونَ[2] اِلَی الجَنَّةِ بالسَّلاسِلِ وَالاَغلال

در روزِ بدرچون دعوتِ خواجه علیه‌السّلام مُستجاب شد و ملائکه بـمددگاری در رسیدند؛ و از کفّار بعضی مَقتول شدند و بعضی را اسیر کـرده و بِسَـلاسل و اَغـلال بسته می‌گذرانیدند؛ حضرت خواجه علیه‌السّلام نـظر مـی‌انـداخت و تـبسّم مـی‌کرد و کافرانرا از تبسّمِ روح‌افزایِ راحت زایِ او درد و حسرت می‌افزود، امّا مجالِ دم زدن نبود. ولی در دلِ خطا اندیشِ جَهل کیشِ خویش می‌گفتند:

متن:

رَحمتِ عالَم همی گویند و او عالَمی را می‌بُرَد حـلق و گـلو

و از رویِ انکار بخاطر می‌گذرانیدند که با غَضَب و قهرِ او هیچ گونه چاره نیست؛ و اَلحَق دلِ بی‌رحمِ او کمتر از خاره نی. ما با هزار دلیرِ مُکَمَّلِ جرّار؛ و او بـا سیصد فقیر بی کُرته و اِزار، بر ما غالب آمده و از فَرَح و شادی تَبَسم می‌کند. نمی‌دانیم ایـن واقعه که ما را سببِ ابتلاست از ساحریِ اوست یا بی‌طالعیِ ماست.

---

۱. هر چهار نسخه: عاقلان از بی‌مُرادیهای خویش

۲. استعلامی و نیکلسن: یُجَرُّونَ

متن:

بـختِ مـا را بـردَرید آن بـختِ او — تَختِ ما شد سرنگون از تـختِ او

کارِ او از جـادوی گـر گشت زفت — جادوی کردیم ما هم چون نـرفت؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

تفسیر این آیت که اِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَکُم [ب ۵۳۱] الفَتْح الآیه‌ای طاعنان می‌گفتید که از ما و محمّد علیه‌السّلام آنکه حقّ است نصرت ده[1] و این بِدان می‌گفتید تاگمان آید که شما طالِب حقّید بی‌غرض اکنون محمّد را نصرت دادیم تا صاحبِ حق را ببینید

این خطابْ اهلِ مکه راست بر سبیلِ تَهَکُّم. و حال چنان بود که ایشان در هنگامِ توّجه بِمُحارَبَهٔ رسول علیه‌السّلام در غزوهٔ بدر دست در آستانهٔ کعبه زدند وگفتند بار خدایا نُصرت ده آنراکه در نگاه داشتنِ جانبِ ضعیف بیشترکُوشد؛ و در صِلَهٔ رَحِم اهتمام تمام کند؛ و در تَفریغِ بال و ترفیهِ حالِ مِحنت‌زدگان بَـذلِ مَـجهود بـتقدیم رساند. اگر مُحمّد بر حق باشد او را نصرت ده و اگر ما بر حق باشیم ما را نصرت کرامت فرمای. چون بِحُکمِ اِنَّ اللّٰه مَعَ المُؤمنین نُصرت نصیبهٔ حِزبِ محمّدی شد و بر مُوجِبِ قضیّهٔ **اَنَّ اللّٰه مَوهِنُ کَیْدِ الکافرین** هلاکت و خُسران قِسمِ اهلِ طغیان گشت. کافرانرا گاهی بخاطر می‌گذشت آنچه ما را از **لات** و **عُزّیٰ** طلب فرمودیم و بتضرّع از آلههٔ[2] خویش مسألت نمودیم بظهور پیوست چون نصرتِ او آمد باید که حق در طرفِ او باشد وگاهی این معنی از خاطرِ خود نفی می‌کردند و می‌گفتند اگر او یکبار بر ما غلبه کرد

متن:

ما هم از ایّام بخت آور شدیم[3] — بـارها بـروی مُـظفّر آمـدیم

باز می‌گفتند اگرچه در بعضی اَوقات نصرت وظیفهٔ ما بود و شکست نصیبهٔ او؛

۱. استعلامی و نیکلسن: فتح و نصرتش ده ۲. چ و د: آلِهیه ۳. چ: با هم از ایّام

امّا اورا در شکستگی فَرَح و شادی همراه بود و ما را درین شکستگی جز مِحنت والَم و اندوه و غم یار و همدم و مونس و محرم نیست.

متن:

چون نشانِ مؤمنان مغلوبیَست — لیک در اِشکستِ مؤمن خوبیَست
گر تو مُشک عنبری رابشکنی — عالمی از فوح رَیحان پُرکُنی
ورشکستی ناگهان سرگینِ خر — خانه‌ها پُرگند گردد سربسر

بیت:

دانهٔ شیرین بسَنگ گفت چو من بشکنم[1] — مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

سِرِّ آنکه بی‌مُراد بازگشتنِ رَسول علیه‌السَّلام از حُدَیْبیّه حق تعالی فَتْح لَقَب نهاد که اِنّا فَتَحنالَکَ فَتْحاً که بصورت غلق بود و بمعنیِ فتح چنانکه شکستن مشک [آ ۵۳۲۱] بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مُشکیِ او را و تکمیل فوائد اوست

در عامِ حُدَیبّیه که حضرت خواجه علیه‌السّلام از راهِ پنهانی از برایِ طواف بیت اللّه آمده بود و در راه نیز حکایتِ رؤیایِ خویش که مُعَبِرِ بِفَتْح بُوَد بِمَسامِعِ اَصحاب رسانید. و چون امیرالمؤمنین عثمان را فرستادند و اهلِ مکّه از غایتِ ترسِ خویش رضا ندادند و خواجه علیه‌السلام حَدیثِ نَصَرتُ بِالرُّعب بر زبان رانده بازگشتند عَبدُاللّه بن اَبی سَلول در میانِ اصحابِ خویش که اهلِ نفاق بودند آوازه درانداخت که خدایِ مُحمَّد مُحمَّد را دشمن داشت و خواب او دروغ بیرون آمد و فَتح و ظفر میسّر نگشت. چون مراجعت کردند قریظه و نضیر و خیبر و قلعه‌هایِ دیگر دران حوالی فتح شد تا در نظرِ کوردلانِ ظاهربین فتحی مُبین نماید؛ و اموال و غَنایم نیز حاصل گشت تا دوستان را سبب مَسرّت و حاسِدانرا موجبِ ازدیادِ حسرت گردد. و اگر نه حبیبُ

---

۱. چ: چون بشکنم

اللّه را شکستنِ دوست عَینِ درستی[1] است؛ و اِدراکِ این معنی غـایتِ چابکی و چستی. زیرا که اَهلِ مَحبَّت و رفیقانِ این طریق؛ بَر درد و مِحنَت مفتون و عشیقند.

متن:

زهرِ خواری را چو شکّر می‌خورند / خارِ غـمها را چـو اُشـتر مـی‌چرند
بــهرِ عَــین غِــم نـه از بـهر فَـرج / این تسافُل پیشِ ایشان چـون دَرَج
آنــچنان شــادند انــدر قـعرِ چـاه / که هـمی تـرسند از تَـخت و کـلاه

و این طایفه بیچارگی را عَینِ چاره شناسند؛ و چون درد و بلا و رنـج و عَـنا را فرستادهٔ دوست بینند ازو نهراسند. بلکه غـمِ او را شـادی لقب نـهند؛ و دردِ او را دَرمان نام دهند. و در استقبالِ[2] احکامِ قضا بِقَدَمِ رضا پویند و با جگر پُر سـوز در مُخاطبهٔ چاره آموزِ خویش گویند: وَلَهُ قَدَّسَ اللّٰهُ روحَهُ العَزیز[3]

شادآن صُبحی که جانرا چاره آموزی کنی / چاره او یابد که تُش بیچارگی روزی کنی[4]
عشق جامه می‌درانـد عـقل بـخیه مـی‌زند / هر دو را زَهره بِدَرَّد چون تو دِلدُوزی کنی
خوش بسوزم همچو عُود و نیست گـردم هـمچو دود / خوشتر از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کـنی؟
گــه لبــاسِ مــهر[5] در پــوشی و راهِ دل زنــی / گه بگردانی لباس آتی قلاووزی کنی [ب ۵۳۲]
خــوش بـچرای گـاوِ عَـنبر بـخشِ نـفسِ مُـطمئن / در چـنین سـاحل حـلالست ارتـو خـوش پُـوزی‌کنی
طــوطیی کــی طَـمْعِ اسپ و مـرکب تـازی کـنی / مــاهیی کــی مـیلِ شَـعْر و جـامهٔ تـوزی کُـنی[6]
شیر مستی و شکارست آهوانِ شیرمست / بـا پـنیرِ گَـندهٔ فـانی کـجا یـوزی کـنی؟
چـند گـویم قبله کامشب هر یکی[7] را قبله‌ایست / قــبله‌ها گــردد یکـی گـر تـو شب‌افـروزی کـنی

قبلهٔ اهلِ صورت فتح و ظفر و مُواصَلَتِ صُوری است؛ و قَبلهٔ اهلِ معنی ملاحظهٔ قُربِ دوست در عَینِ دوری. و تا سالک از خود نَرَهد این معنی او را دست ندهد. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه

---

۱. چ: درشتی ۲. چ و ر: استقلال ۳. د: شعر
۴. چ و م: تنش بیچارگی ۵. چ: لباس قهر ۶. کلیات شمس: طوطیی که.... ماهیی که
۷. چ و ر: چند گویم قبله که شد هر کلی را

متن:

تفسیر این خبر که مصطفیٰ علیه‌السّلام فرمود لاتُفَضِّلُونی عَلیٰ یُونُسِ بن متّیٰ

بعضی گویند کلامِ نَبَوی و حدیثِ مُصطفوی که فرمود مرا بر یونس متی ترجیح نکنید کلامی است صادر در مقامِ تواضُع وَهَمْ مُتَضَمِّن است بر دَفعِ مَطاعنِ طائفه‌ای که یونس را علیه‌السّلام نسبت می‌کنند بَر عدم تَثبیت و مُصابَرَت. امّا اَصحِّ معانی آنست که حضرتِ مولوی می‌فرماید که این حدیث در مُذاکَرهٔ امرِ معراج صادر شده است پس معنیِ حدیث آنست که ترجیح مکنید معراج و قُربِ مرا با حضرتِ خداوندِ پاک، بر مِعراجِ یونسِ حزین صورتِ غمناک، اگرچه معراجِ من بر اَوجِ افلاک بودو معراجِ یونس در حَضیضِ آب وخاک. امّا:

قُرب نی بالا و پستی رفتن است[1]　　قربِ حق از حبسِ هَستی رَستن است

چون سرمایهٔ بُعد و اِفتراق از حضرتِ احدّیت و مقامِ اِطلاق که تَقَیُّد بِقیدِ هستی؛ و گرفتاریِ بحبس خودپرستی است؛ از میان برخیزد؛ و ظُلُماتِ شواهد و آثارِ بشریّت از اَشِعَّهٔ تجلیاتِ انوارِ احدیت بگریزد. مَلَکُوتِ آسمان و زمین بیامیزد. فَتْقِ عُنْصُرِ مَرتوق که کانَتارَتْقا فَفَتَقنا هما بِرَتْقْ مبدّل شود؛ سایه از قُربِ آفتاب چون از خِلعَتِ هستی مُعّراست، هر آینه از نسبتِ بالا و پستی مُبّراست

متن:

نیست را چه جایِ بالایست وزیر[2]　　نیست رانی زودنی دُورست و دیر

کارگاه و گنج حق در نیستی است　　غِرّهٔ هستی چه داند نیست چیست[3]

حاصِل آنکه شکستِ اینها با شکستِ امثال ما نمی‌ماند؛ وکارِایشان باکارِ ما فرو نمی‌خواند [آ ۵۳۳]

متن:

آنچنان شادند در ذُلّ و تَلَف　　همچو مادر وقتِ اقبال و شرف

لاجَرَم قُریش و رؤسای مکه در حالتِ اسیری و گرفتاری و مشاهده تبسّمِ رسولِ

---

۱. استعلامی و نیکلسن: قربه نه بالا نه پستی رفتن است　۲. ج: نیست چه جایِ....

۳. استعلامی و نیکلسن: غره هستی چه دانی....

باری گاهی اِدراکِ فَرق می‌کردند و راهِ اعتراف می‌سَپَردند؛ و گاهی عَلَمِ بی‌انصافی برمی‌افراشتند و تُخمِ اِدبار در شوره زمینِ دل می‌کاشتند؛ و می‌گفتند اگر او را از رُسوم و آئینِ سلطنت این زندان آباد آزادیست، چرا از فتح و ظفرِ خویش و گرفتاری همچو ما دشمنانِ بدکیش او را فَرَح و شادی است؛

متن:

پس بدانستیم کو آزاد نیست — جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست

ورنه چون خندد که اهلِ آن جهان — بر بَدو نیک‌اند مُشفِق مِهربان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

آگاه شدنِ پیغامبر علیه‌السّلام از طعنِ ایشان بر شماتت او

کافِران اگرچه آن مقالات آهسته می‌گفتند؛ و از موکّلان که بَریشان گماشته شده بود اَسرارِ خویش می‌نهفتند؛ امّا عالِم السِّرِ وَالخفیات از مَکنُونات ضمائر و مُستَودَعاتِ سَرایرِ ایشان **خواجه** علیه‌الصَّلوٰة وَالسّلام را خبردار ساخت. موکّل با وجودِ مُصاحَبَت و قُربِ مَسافت از اسرارِ ایشان ذاهِل؛ و **خواجه** را علیه‌السلام با وجودِ شِقّهٔ شاسِعَه عِلْمِ بِهَوا جسِ نفوسِ ایشان حاصل. آری

متن:

بویِ پیراهانِ یُوسف را ندید — آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید

آن شیاطین بر عَنانِ آسمان — نشنوند آن سِرِّ لُوحِ غَیب دان

آن محمّد خفته و تکیه زده — آمده سِرگِردِ او گَردان شده

تا معلوم شود که گشایشِ کارها بستهٔ عنایت اوست، و راه بمقصد بُردن مَوقُوفِ هِدایت او. بیت:

حلوانه آن خورد که بُوَد دست او دَراز — آنکس خورَد که باشد مقبولِ کیقباد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

فهم کردن رسول صلّی اللّه علیه و سَلّم ضمیر اسیرانرا[1]

چون بَرقِ اندیشهٔ ایشان بر دلِ رسول تافت. و از سِرِّ ضمیر ایشان به اِلهامِ ایزدی خبر یافت؛ آن دُورانِ حضرت را نزدیک خواند؛ و آن خویشانِ بدکیش را پیش نشاند؛ و گفت: خندهٔ من از جَهَتِ مَقْهوریِ شما نیست زیرا که هم دران حالت که شما سر از تَفاخُر بر فَلَک می‌افراشتید؛ و خود را آزاد از حَبس و قید می‌پنداشتید؛ [ب ۵۳۳] من شما را بستهٔ سَلاسِلِ و اَغلال می‌دیدم؛ و مُقَیّد و محبوسِ اَصفادِ ضَلال مشاهده می‌نمودم؛ تا عِلْمِ اَدْب از مُعلِّمِ اَدَّبنی رَبی آموخته‌ام، و دران مکتَب که آدَم را اسما تعلیم می‌دهند که وَ عَلَّمَ آدَمَ الأَسماءَ[2] عِلمِ شرحُ الصَّدر اندوخته‌ام، که اَلَم نَشرَح لَکَ صَدرَکَ انجام هر چیزی را از آغاز دیده‌ام؛ وَ مطویّاتِ سَرایر از علاماتِ ظَواهر باز دیده‌ام. لاجَرَم

متن:

بنگرم در غوره مَی بینم عیان	بنگرم در نیست شَی بینم عیان
بنگرم سِر عالَمی بینم نهان	آدم و حوا نَرُسته از جهان

لاجَرَم شما را از حالِ ذَّراتِ اَلَست مَنکُوس و سرگردان و مَحبوس و پای بست دیده‌ام؛ و پیش از انکه قَدَم از سر حدِّ قِدَم در عالَمِ حُدوث و عَدَم بِنَهَم اخبارِ مَقهوریِ شما شنیده‌ام. و مرا غزاة با شما از برایِ ظفر یا از برایِ اظهارِ کَرّ و فَرّ نبود.

متن:

زان همی کردم صُنوفِ جنگ چاک	تا رَهانم مر شما را از هلاک

زیرا که شما همچو پروانه؛ بی‌پروا خویشتن بر آتش می‌زنید؛ و پر و بالِ قابلیّت خویش بر می‌کَنید. من شما را بَسطَوات وَ صَدَمات نگاه می‌دارم، و از بادیهٔ غول‌دار براه می‌آرم. و بحقیقت چنانست که

متن:

آنچه خود را منتها پنداشتید	تخمِ منحوسیِ خود می‌کاشتید

---

۱. این عنوان در استعلامی و نیکلسن نیست

۲. چ و د: که اسم نشرح لک صدرک

قهر می‌کردید و اندر عَینِ قهر **خود شما مقهورِ قهرِ شیر دهر**[1]

بِحَسَبِ ظاهر دربارهٔ خویش لطف می‌دیدید؛ و از سِرِّ **سُبحانَ مَنْ اشْتَدَّت نِقمتُهُ فی سِعَةِ رَحمتِهِ لِأَعدائه** غافل؛ و در حقِّ ما مشاهدهٔ قهر و غضب می‌کردید، و از حقیقتِ **سُبحانَ مَنِ اِتَّسَعَتْ رَحمتُه فی شِدّةِ قَهره لِأَولیائه** ذاهل. ترا ضربتِ تیغ دوست اَلَم است. و مرا جراحتِ او عَین راحت و مرهم. تا نظر بمشاهدهٔ جمال او گشاده‌ام؛ و دل بر مطالعهٔ کمالِ او نهاده، در هر رنجی گنجی در هَر اِهانتی اِعانتی و در هر جراحتی راحتی و در هر آفتی لطافتی و در هر ملامتی کرامتی معاینه دیده و گفته‌ام: وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[2]

بِغَم فرو نروم باز سویِ یار روم — بدان بهشت و گلستان و نوبهار روم[3]
زبَرگ ریزِ خزانِ فِراق سیر شدم — بِگلشنِ اَبَدو سروِ پایدار روم [آ ۵۳۴]
من از شمارِ بَشَر نیستم وَداع وَداع — بنُقل و مجلس و سُغراقِ بیشمار روم
نمی‌شکیبد ماهی زآب من چکنم؟ — چو آب سَجده‌کنان سویِ جویبار روم
بعاقبت غَمِ عشقم کشان کشان بِبَرَد — همان بهشت که باری به اختیار روم[4]
زدادِ عشق بُوَد کار و بارِ سُلطانان[5] — بعشق دَر نروم در کُدام کار روم
شنیده‌ام که امیرِ بُتان بِصید شدست — اگر چه لاغریَم سویِ مَرغزار روم
چو شیر عشق فرستد سگانِ خود بشکار — بعشقِ دل بدهانِ سگِ شکار روم
چو بر بُراقِ سَعادت کنون سوار شدم — بسویِ سَنْجَقِ سُلطانِ کامیار روم
جهانِ عشق بزیرِ لوایِ سلطانی است — چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان — بدان جهان و بدان جان بی‌غبار روم
غبارِ تن نبود ماهِ جان بود آنجا — سزد سزد که بدان چرخ، برق وار روم[6]
اگر کلیمِ حلیمم بدان درخت شوم — وگر خلیلِ جلیلم بدان شرار روم
خموش کی هلدم تشنگیِ این یاران؟ — مگر که از برِ یاران بیار غار روم

---

۱. چ و ر: مقهور شیر دهر ۲. چ: دیده گفته‌ام وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه. د: دیده و گفته‌ام شعر
۳. کلیات شمس: در آن بهشت و گلستان و سبزه‌زار روم ۴. کلیات شمس: که اکنون بر اختیار روم
۵. چ و ر و د: زدود عشق بود ۶. کلیات شمس: بران چرخ

جـــوارِ مــفخرِ آفــاق شــمسِ تــبریزی بــهشتِ خُلد بُـوَد هـم بـدان جـوار روم[۱]
قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

بیان آنکه طاغی در عینِ قاهری مَقهُورست و در عینِ منصوری مأسور

قاهریِ [۲]اهلِ طُغیان، و منصوریِ اربابِ عُدوان؛ بدان مانَد که دزدی مالِ خـواجـه مـی‌برد کـه خـواجـه واقـف گشت دزد از خـواجـه نگـریخت؛ و بِـمُخاصَمَت بـا او درآویخت. ناگاه درین حال و الیِ مملکت در رسید؛ و از رویِ سیاست سـردزد را ببرید.

متن:

گر زخواجه آن زمان نگـریختی کـی بَـرو والی حَشَـر انگـیختی
قــاهریِّ دزد مــقهوریش بــود زانکــه قـهرِ او سرِ او را رُبـود

لاجَرَم اگر تو نیز در نبرد غالبی آغشته‌ای؛ و از تصاریفِ قضا برو چیره گشته‌ای؛ در غلبه و انهزامِ او ازاستدراج اندیشه کن؛ و از عقبِ مُنَهزِم عنان بـاز کشـیدن پـیشه کن. ای بسا [ب ۵۳۴] انهزامی که عدو را دلیر سازد؛ و در کمین گاهی بورطهٔ تلاش اندازد. پس آدمی آنست که بنورِ بَصیرت از اوّل آخِر را بیند؛ و بظفر و انهزامِ صوری شاد و غمگین نگردد.

متن:

تــیز چشــم آمــد خِـرَد بینای پـیش که خدایش سرمه کرد از کُحلِ خـویش

لاجَرَم ای صنا دیدِ قُریش من از بستنِ شما بزنجیرِ نمی‌خندم بـلکه خـندهٔ مـن از آنست که شما را با سَلاسِل و اَغلال بسویِ بهشتِ عَدْن و نعیم بی‌زوال می‌باید کشید. راستی عَجَب قومید کـه از دوزخ بـی‌کران بـا اغـلال[۳] و زنـجیرِگران بـجانبِ بـهشتِ جاودان نمی‌آئید؛ و از آتشِ بی‌زنهار بسویِ سبزه‌زار نمی‌گرائید. همچنین رفتنِ راهِ اِله مقلّدانرا بغایت دشوار است و بدان ماند که ایشان را بسَلاسل و اَغلال بسته بـدرگاه ذوالجلال می‌برند.

---

۱. کلیات شمس: بهشت عدن بود هم دران جوار روم ۲. چ: قاهری از ۳. د و ر: باغلالِ

متن:

جمله در زنجیر و بیم و ابتلا[۱] می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار[۲] جز کسانی واقف از اسرارِ کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود تا سلوک و خدمتت آسان شود

طفل را در ابتدا بِزَجر و جفا با طمع نان و حلوا بمکتب می‌برند تا بغایتی که از حقایقِ علوم و از دقایقِ سِرِّ مکتوم بهره یابد؛ بعد ازانکه مزهٔ علم دریافت شب[۳] و روز آرام و قرار نکند؛ و خواب بر دیدهٔ خویش حرام سازد؛ و مال و تن در راهِ اکتسابِ علم دربازد. لاجَرَم

متن:

جهد کن تا مُزدِ طاعت در رسد بر مطیعان آنگهت آید حسد

اگرچه طاعتِ اِلهی و اطاعتِ فرمان پادشاهی ازبرایِ دریافتنِ مُزدِ عمل و بواسطهٔ کاشتن تُخمِ اَمَل بحقیقت بندگی نیست مزدوری است؛ و مزدوری از خواجه دوری است؛ زیراکه حقیقتِ مَحبَّت از سر حُظوظِ خویش برخاستن است؛ و خلوتخانهٔ دِلرا خاصّ از برایِ دوست آراستن. طفل نیز اگرچه دایه را دوست می‌دارد؛ امّا چون تخمِ تمنّای سیر خوردنِ شیر در دل می‌کارد، اسمِ عاشقی را سزاوار نباشد و از مَحَبَّتی که عاشقِ دایه راست طفل از آن خبردار نباشد.

متن:

طفل را از حُسنِ او آگاه نی غیرِ شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشقِ دایه بود [آ ۵۳۵] بی‌غرض در عشق یک رایه بود

پس عاشق[۴] را محبّت لِنفسه است و طفل را لغیره. همچنین پرستندهٔ حق از برایِ نعمت و ناز دیگر است و پرستندهٔاو هم از برایِ آن بی‌نیاز دیگر امّا

متن:

هر دو را این جست و جوها زان سرست این گرفتاریِ دل زان دلبراست

پس از این روی که محبّت سلسله‌ایست متصّل از محبوب بِمُحِب عاقبت مُحِب

---

۱. استعلامی و نیکلسن: در زنجیر بیم و ابتلا
۲. استعلامی و نیکلسن: پیکار وار
۳. چ و ر: کلمهٔ شب را ندارند
۴. چ و م: پس عاشقی

را ضایع نگذارد؛ و کشان کشان به جانبِ محبوب باز آرد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

جذبِ معشوق عاشق را مِن حَیثُ لایَعْلَمُهُ العاشِقُ ولا یَرْجُوهُ ولایَخطُرُبِبالِه ولایَظْهَرُ مِنْ ذٰلکَ الجَذبِ اَثَرٌ فی العاشِقِ[1] اِلاَّ الخَوفُ المَمْزُوجُ بِالْیَأْسِ مَعَ دَوامِ الطَّلَبِ[2]

چون بسمعِ مبارک صدرِ جهان رسیدنِ عاشق به بخارا رسید فی‌الحال بهزار شوق بسویِ خانه دوید تا عاشق خود را بملاقات بنوازد، و بحالِ آن شکسته از سرِ مرحمت بپردازد؛ و ازین واقعه بر هیچ کس مستور نماند که متصرِّف در معشوق نیز عشق است امّا این قدر هست که

متن:

میلِ معشوقان نهانست و ستیر   میلِ عاشق بادو صد طبل و نفیر

بلکه عشقِ مُحِبّ نتیجهٔ عشق محبوب اوست؛ و طلبگاریِ طالب اثری از آثارِ طلبِ مطلوب او. عاشق را با سوزِ غمِ عشق ساختن و خویشتن را در آتشِ سوزان انداختن بواسطهٔ میلِ پنهانی معشوقست بیت[3]

اگر از جانب معشوق نباشد کششی   کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

رسیدنِ عاشقِ بُخاری ببندگیِ صدرِ جهان

آن سوختهٔ آتش فراق و محنت اندوختهٔ درد اشتیاق که مقید بسلاسل لواعج اشواق بود بآستانهٔ صدرجهان رسید

متن:

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان   گوئیا پریدش از تن مرغ جان

---

۱. ج و د و ر: بین العشق   ۲. هر چهار نسخه: مع الطمع   ۳. د: شعر

هرچند بخور بر بالای او می‌بیختند و گلاب در دهان او می‌ریختند آن بیچاره دلریش بحال خویش نمی‌آمد

متن:

شاه چون دید آن مزعفر روی او — پس فرود آمد زمرکب سوی او

عاشقِ بیچاره عُمری در جُست و جویِ معشوق بود؛ چون معشوق بسر وقتِ عاشق رسید سیلابِ فنا عاشق را در ربود. [ب ۵۳۵] آری قطره را با تلاطُمِ امواجِ دریا خودپرستی نماند؛ و سایه را با وجودِ اشعّهٔ خورشیدِ رخشا هستی نماند.

متن:

عاشق حقّی و حق آنست کو — چون بیاید نَبْوَد از تو تایِ مو
صدچو توفانی است پیشِ آن نظر — عاشقی بر نفیِ خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب — شمس آید سایه لاگردد شتاب

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

دادخواستن پشه از باد بحضرتِ سلیمان علیه‌السّلام

پشه از دستِ باد پیشِ سلیمان بفریاد آمد و گفت ای در جَنابِ ایزدی بمسألت شتافته؛ و از بخششِ بی‌غایتِ الهی مُلکِ بی‌نظیر یافته.

متن:

داد دِه ما را که بس زاریم ما — بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلاتِ هر ضعیفی از تو حل گشته؛و پشهٔ بیچاره خود در عالَم بِضعیفی مَثَل گشته. داد ده که جز بسویِ تو راهِ گریز نداریم؛ و دست گیر که بغیرِ کَرَمت دست آویز نداریم. سلیمان علیه‌السّلام پرسید که داد از که می‌خواهی و در عهدِ مَعدِلت و انصافِ ما که شیاطن مُقَیَّد در اَصفادند؛ و مظلومانِ عالَم از بندِ غم آزاد؛ کِرایا رایِ آزارِ چون تو ضعیفی است؛ و کدام بی‌انصاف را جرأتِ تَعرُّض بخونِ تو نحیفی است؟ حضرتِ الهی ما را مملکت و پادشاهی از آن داده است تا نالهٔ مظلومی از

دستِ ظالمی بِفَلَک برنیاید؛ و دودِ آهی از ثَریٰ به ثُریّا نبر آید.

متن:

**تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم		تا نگردد از ستم جانی سَقیم**
**زان نهادیم از ممالک مَذهبی		تا نیاید بر فلکها یاربی**
**گفت پشّه دادِ من از دستِ باد		کودو دستِ ظُلم بر من برگُشاد**
**ما زظلمِ او بتنگی اندریم		با لبِ بسته ازو خون می‌خوریم[1]**

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

امر کردنِ سلیمان علیه‌السّلام پشّهٔ مُتَظَلِّم را به احضارِ خَصم بدیوانِ حُکم

سلیمان علیه‌السّلام گفت ای پشّه خصم را حاضر گردان که حُکمِ پروردگارِ ماست؛ که بر اَحَدُ الخَصْمَینْ بی‌حضورِ دیگری حُکم کردن خطاست، که **لاتَقْضِ عَلیٰ اَحدِ الخَصْمَین حَتیٰ یَحضَر الآخِر**

متن:

**من نیارم روزفرمان تافتن		خصمِ خود را رَو بیاوِر پیشِ من**

پشّه گفت بلی ای شاهِ آفاق این حُکمی است بغایت درست [آ ۵۳۶] امّا آمدنِ خصمِ من مَوقُوفِ فرمانِ تست. سلیمان فرمود تا باد حاضر شود

متن:

**باد چون بشنید آمد تیز تیز		پشّه بگرفت آن زمان راهِ گُریز**

سلیمان گفت ای پشّه چرا می‌گریزی؛ و در دیوانِ حُکم با خصم خود نمی‌ستیزی؟ پشّه گفت: مرگِ من از بُودِ اوست؛ و روزِ روشنِ عیشِ من سیاه از دُودِ اوست. اگر مرا طاقتِ مُقاوَمَتِ او بودی خود ازوبفریاد نیامدمی

متن:

**او چو آمد من کجا یابم قرار		کو برآرد از نهادِ من دَمار**
**همچنین جویایِ درگاهِ خدا		چون خدا آمد شود جوینده لا**

---

۱. چ و د: ما لب بسته از آن

اگرچه وصولِ بحضرتِ خداوندی بی‌اتّصال و انفصالِ واسطهٔ بقادر بقاست؛ امّا در سَطوتِ اوّل سالک را مُورِثِ فناست؛ زیرا که تا ظُلمتِ وجودِ سایه از میان برنخیزد؛ هستیِ و با نورِ هستیِ آفتاب نیامیزد.

متن:

سایه‌هایی که بُوَد جویایِ نور　　نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سَردِه او　　کُلُّ شیءٍ هالِک اِلاّ وَجْهَهُ
هالِک آید پیشِ و جهش هست و نیست　　هستی اندر نیستی خود طُرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد زدست　　چون قلم اینجا رسیده شد شِکست

هرگاه که مخلوقی بِنا مخلوقی قایم گردد؛ آن مخلوق دران نامخلوق متلاشی گردد؛ امکان از صَدمتِ وُجوب برخیزد؛ حدوث از سَطْوَتِ قِدَم بگریزد. هشیاری با مستی نپاید؛ نیستی را اجتماع با هستی نشاید. وَلَهُ قَدَّسَ اللّه رُوحَهُ العَزیز:

کسی خرابِ خراباتِ و مستِ مَی باشد　　ازو عمارتِ ایمان و خیرکَی باشد
یکی وجودِ چو آتش شود نباشد آب　　مُحال باشد یک مَه بهار و دَی باشد
منم خرابِ خرابات و مستِ طاعت حق　　درونِ شهر مُعَظَّم زنیک و بَی باشد
عمارتی است خراباتیانِ شهرِ مرا　　که خانه‌هاش نهان در زمین چو ری باشد
شِکوفه‌هاست درختانِ زُهد راز شراب　　نه آن شراب که اشکوفهاش قی باشد
چو هست و نیستِ مرا دید چشمِ مُعتَزِلی　　بگفت دیدم معدوم را که شَی باشد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

نواختنِ معشوق عاشق بیهوش را تا بیهوش بازآید

چون صدرِ جهان عاشقِ ناتوانرا بدان کیفیّت مُشاهده کرد بحکم **مَنْ تَقَرَّبَ اِلَیَّ شِبرًا تَقَرَّبْتُ اِلَیهِ ذراعاً** روی به سِوی او آورد و گفت [ب ۵۳۶] ای پروانهٔ پر و بال سوخته، از آتشِ سوداِی ما چهره برافروخته، چون عُمری آوازهٔ مَحَبَّتِ شمعِ جمالِ مادر جهان انداختی؛ و روزگاری با سوزِ غمِ فِراقِ ما ساختی؛ و در هنگامِ وصال و وقتِ مشاهدهٔ جمال پر و بالِ عقل و هوش فداِی آتش کردی و از لذّتِ اِشراقاتِ

سُبحاتِ ما یادِ هستیِ موهومِ خویش بخاطر نیاوردی؛ بحکمِ **وَالَّذینَ جاهِدوا فینا لَنَهدیَنَّهُم** پر و بال از اَشِعَّهٔ انوارِ خویش تُرا کَرامت فرمائیم؛ و پرده از سِرِّ **یَهدی اللّه لِنُورِه مَن یشاء** بگشائیم؛ تا بدان پر و بال در هوایِ هویّتِ ما طَیَران توانی نمود. چه ما می‌دانیم که بپر و بالِ عقل و دانش و وَهم و خیال گِردِ سُرادِقاتِ این جمال[۱] نتوانی گشت. تا اکنون با پر و بالِ خویش می‌پریدی؛ و لحظه‌ای در هیچ منزلی نیارمیدی. لاجَرَم وقت شد تا ترا از پایگاهِ بیگانگی بصدرِ صُفّهٔ یگانگی بکشیم و نُخُست دیده‌ای کرامت فرمائیم که سزاوارِ دیدارِ ما باشد و حوصله‌ای دهیم که خزینهٔ اسرارِ ما شود که خانهٔ مُرغی مهمانیِ اُشتر را نشاید و شیرِ نر در آغوشِ خرگوش نیاید خرگوشی که شیر را در آغوش کشد صفتِ او ظَلُوم[۲] و جهول است. امّا

متن:

جهلِ اومر عِلمها را اوستاد ظُلمِ او مر عدلها را شد رِشاد

القصّه صدرِ جهان دستِ آن عاشقِ رفته از دست بگرفت؛ و از سَرِ مرحمت سَرِ آن رندِ لااُبالیِ مست بگرفت؛ و گفت چون این بیچاره قطرهٔ هستیِ خویش در بَحرِ نیستی انداخته؛ و نقدِ دل و جان بیک ضربه در قمارخانهٔ عشق ما باخته؛ قطرهٔ او را گوهرِ دریایِ وحدت سازیم و از نقدِنفایهٔ اوزیورِ گنجِ هویت پردازیم[۳] بعد ازان معشوق در عاشق آویخت؛ و چون مهر بجانِ او[۴] درآمیخت و از سرِ چاره‌سازی و عاشق‌نوازی

متن:

گفت ای جانِ رمیده از بلا وصلِ ما را در گشادیم اَلصَّلا
ای خودِ ما بیخودی و مستیت ای زهستِ ما هماره هستیت
با تو بی‌لب این زمان من نونبو رازهایِ کُهنه می‌گویم شنو[۵]

عاشق در امتثالِ فرمان بِسَر پویان و در شکرِ نوازشِ [آ ۵۳۷] محبوبی بجان و دل گویان: وَلَهُ قَدَّسَ اللّه تعالیٰ سِرَّه:

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا

---

۱. ر و م: سرادقات جمال
۲. چ و م: مظلوم و جهول
۳. چ و ر: پردازم
۴. چ: بجان با او درآمیخت
۵. استعلامی و نیکلسن: کهنه گویم می‌شنو

چو شیر بخیه[1] نهد برشکسته آهویِ خویش — که‌ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
بدان دو نرگسِ مستش عظیم مخمورم — چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید ازان پس که من ترا پس ازین — بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شود — که روز و شب بشمارم چه خوش بود بخدا
چو گُل شکُفته شوم در وصالِ گلرخِ خویش[2] — رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
بیابم آن شکرستانِ بی‌نهایت را — که بُرد عقل و قرارم چه خوش بود بخدا
امانتی که بنُه چرخ در نمی‌گنجد — بِمُستحق بسپارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بیخویشی — نه بِذْرَوَم نه بِکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیابم چو پُر بُوَد دهنم — سرِ حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

چون عاشق بنوازشِ معشوق اختصاص یافت؛ از صحرایِ فَنا بفضایِ دلگشایِ بقا شتافت؛ و چون صَلایِ وَصلِ دوست شنیدن گرفت اندک اندک چون مُرده بر خویشتن جنبیدن گرفت

متن:

نی کم از خاکست کز عِشوهٔ صَبا[3] — سبز پوشد سربرآرد از فنا
بر جهید و برطپید و شادِشاد — یک دوچرخی زد سجود اندر فُتاد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

با خویش آمدنِ عاشق و روی آوردن بثنا و شُکرِ معشوق

چو چشمِ عاشق بر جمال معشوقی افتاد؛ سر بر پای و روی بر زمین نهاد. و بکلیدِ دعا درِ آسمان بازکرد؛ وگوش روحانیان از ثنا و ستایش پرآوازگردانید؛ و در مخاطبهٔ آن دلنواز از سَرِ نیاز

متن:

گفت ای عَنقایِ حق جانرا مَطاف — شُکر که بازآمدی زان کوهِ قاف

۱. کلیات شمس: چو شیر پنجه نهد ۲. هر چهار نسخه: چو گل شکفته شود
۳. استعلامی و نیکلسن: نه کم از خاک است

ای سِرافیلِ قیامتگاهِ عشق [ب ۵۳۷] **ای تو عشقِ عشق وای دلخواه عشق**

اوّل لطفی که در حقِّ من خواهی نمود؛ نخستین تشریف خِلعتی که دربارهٔ من ارزانی خواهی فرمود؛ می‌باید که بحکمِ **اِستماعُ کَلامِ اَلمَلهُوفِ صَدقة** آن باشد که دردِ دلِ من گوش کنی؛ و جامی از خُمخانهٔ نیازمندی من نوش کنی. بحکمِ **کفیٰ عِلمُکَ عَنِ المَقال.**

گرچه میدانی بصفوت حالِ من **بنده پرور گوش کن اَقوالِ من**

اگرچه سالها رنجِ غُربت کشیده‌ام؛ و از دستِ ساقیِ ایّام جامِ کُربت چشیده. امّا ذوقِ استماع و اِصغایِ تو و لذّاتِ تَبَسُّمهایِ روح‌افزایِ تو از کامِ جانِ من نرفته است

متن:

آن نیوشیدن کم و بیشِ مرا **عشوهٔ جانِ بداندیش مرا**

قلبهای من که آن معلوم تست **پس پذیرفتی تو چون نقدِ دُرست**

اولاً حالِ من آنست که چون از وطنِ مألوف و مَسکنِ مَشعوف دور افتادم؛ و دل بر مُقاساتِ شدایدِ فِراق و سوزشِ لَواعِجِ اشتیاق نهادم؛ اوّل و آخِر از پیشِ نظرِ من برخاست؛ و عشق بر مملکتِ جانم استیلا یافت چنانکه می‌خواست؛ ثانیاً آنکه دیدهٔ حق‌شناسِ من ترا ثانی ندید. بیت[۱]

قَد طَلَبنا فَلَمْ نَجِدناکَ فی الـ.... **وُدِّ ذوالمَجد والمکَارِمِ مِثلاً**

وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[۲]

سفر کردم بهر شهری رسیدم   بلطف و حسنِ تو دیگر ندیدم[۳]

زهجران و غریبی بازگشتم   دگرباره بدین دولت رسیدم

زباغِ روی تو تارُو ربودم[۴]   نه گُل دیدم نه یک میوه چشیدم

ببدبختی چودور افتادم از تو   زهر بدبخت صد محنت کشیدم

چگویم مُرده بودم بی‌تو مطلق   خدا از نو دگر بار آفریدم

عجب گوئی منم رویِ تو دیده   منم گوئی که آوازت شنیدم

بِهِل تا دست و پایت را ببوسم   بده عیدانه کامروزست عیدم

---

۱. د: کما قیل   ۲. د: شعر   ۳. کلیات شمس: کس را ندیدم

۴. کلیات شمس: تا دور گشتم

ترا ای یوسف مصر ارمغانی چنین آئینهٔ روشن خریدم[1]
هزاران جان نو دیدم دران دم که نوشی از لب شیرین مکیدم
چو دیدم رویِ خوب ناز نینت شدم مَهر و مزید اندر مزیدم
زخود باز آمدم وزهر دو عالم بهشتِ عدن اندر در خزیدم
چو جام عشق نوشیدم زدلدار جُنیَد و شِبلی و چون با یزیدم[آ ۵۳۸]
شدم مجموع اندر مجمعِ جان تو پنداری همانا بوسَعیدم
چو در وَحدت درآئی بازبینی که چون جنّت سَعید اندر سعیدم
خدیوِ هر دو عالم شمسِ تبریز هما گشتم چو از جامت چشیدم

عاشقِ بیچاره گاهی با گریه و سوز؛ و گاهی باخندهٔ دل‌افروز؛ حکایتِ نِکایتِ فِراق و قصّهٔ غُصّهٔ اشتیاق با دوست باز می‌گفت؛ و گاهی چون طُرّهٔ طَرّارش می‌آشفت؛ و زمانی چون گُلِ رخسارش می‌شِکفت؛ و مغزِ خِرَد از غَرابتِ این حالت در جوش[2] و خروش آمده؛ و حریفِ بَزمِ این اسرارِ دوست مستی و دشمن هوش آمده؛ پیرِ خِرَد در دبیرستانِ عشق خویشتن را طفلِ مکتب ساخته؛ و حرفی نشناخته و عاقبت در راهِ حیرت لوحِ دانش از بغل انداخته. بیت:

سِرِّ عشق و رازِ مهر و رایِ حُسن و رویِ خوب هیچکس را حل نمی‌گردد زدشواری که هست

آری این چالاکی و بی‌باکی از بی‌نیازی[3] و خانه براندازیِ عشق و معشوق عَجب نیست؛ و انکارِ آن لایقِ دانش و اَدَب نی. آداب شناسانِ عقل و دانش چنانکه افسونِ عشق را افسانه انگارند، اسرارچینانِ عشق و بینش سرمایهٔ عقل را دست‌افزارِ هر دیوانه شمارند.

متن:

با دو عالم عشق را بیگانگی اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش جانِ سلطانانِ جان در حسرتش

گاهی هستیِ معشوق با نیستیِ عاشق درآمیخته؛ و زمانی نیستیِ عاشق از هستیِ معشوق درآویخته. پنداری که ذرّه از آفتاب نقابی کرده است؛ یا رحمتِ خورشید

---

۱. از این بیت تا آخر ابیات در کلیات شمس موجود نیست ۲. د: کلمه جوش را ندارد
۳. ر و م: از نیازی

ذرّه را آفتابی گردانیده. عجب آفتابی که در ذرّه پنهان شود؛ خوشا ذرّه‌ای که نقابِ آفتابِ تابان شود. **رباعی:**

تا ظن نبری که هست این رشته دو تو یک تُوست[1] خود اصل و فرع بنگر نیکو
این اوست همه ولیک پیداست بمن شک نیست که این جمله منم لیک بدو

کیشِ عشق وَرایِ هفتاد و دو ملّت است؛ و مرهمِ ریشِ عشق بیرون از قانونِ اسباب و علّت.

متن:

بس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم [ب ۵۳۸]

خمرِ بی خمارِ عشق جز در خراباتِ خرابیِ صفات بشریّت نفروشند؛ و حُمَّیایِ مَحیایِ معشوقی در خُمخانهٔ احدیّت جز بَقَدحِ حَدق[2] ننوشند. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون؟ خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون
نباشد مرغِ خودبین را بباغِ بیخودان پروا نشد مجنونِ آن لیلی بجز لیلی صد مجنون[3]
هزاران مجلس است آن سو و این مجلس ازان سوتر که این بیچون ترست اندر میان عالَمِ بیچون[4]
ببین جانهایِ آن شیران دران بیشه زجان لرزان[5] ازان خاک ارببوئی تو نیابی جز که بویِ خون[6]
بسی سیمرغِ ربّانی که تسبیحش انا الحق شد بسوزد پَرّ و بالِ او اگر یک پرزند این سون
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده بنده که آنجا کو قدم دارد شود سرهایِ مردان دون
تو معذوری درین حیرت که آن جامی شود حیران[7] مگر که آفتاب از خود بزیر آید سوی هامون[8]
مگر هم لطف شمس‌الدین تبریزیت دریابد[9] وگرنی این غزل می‌خوان و بر خود می‌دم این افسون[10]

حاضر باش که وقتِ تجلّیِ دیدارست؛ اَوانِ اِنکشافِ اَستارست؛ زمانِ ظهورِ نورُالاَنوارست؛ هنگام اِضمحلالِ رُسوم و آثارست؛ نزدیک شد که بیگانگی از میان برخیزد؛ دوگانگی در یگانگی آویزد. عاشقی بدان مقام رسید فریاد برآورد که **لافرقَ بینی و بینَ رَبّی اِلاّ اِنّی تَقَدَّمَتْ بِالعُبودیّة** بیت:

---

۱. چ: یک پوست ۲. چ: قدح صدق ۳. چ و ر: بجز لیلی را ندارند
۴. چ و ر: کلمهٔ این بعد از حروف که را ندارند ۵. کلیات شمس: زاجل لرزان
۶. کلیات شمس: کزان شیراجل شیران. نمی‌میزند اِلاّ خون ۷. کلیات شمس: تو معذوری در
۸. کلیات شمس: مگر کان آفتاب ۹. کلیات شمس: تبریزیت برهاند
۱۰. چ و ر و د: و گرنی این تو می‌خوان

تا نوبهارِ دولت در تافت اندر باغ جان یا خارِ گُل یاوه شد یا جمله گل شد خارِ من
بندگی بندِ وصال گشته و خداوندی حجابِ جمال شده.

متن:

بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستیِ مطلق زبان داشتی؛ تا پردهٔ هستیهای موهوم از میان برداشتی. سخن در کشفِ این اَسرار گفتن؛ محبوبِ مُحتَجَب را در پردهٔ دیگر نهفتن است.

متن:

آفتِ ادراکِ آن حالست قال [۱] خون بخون شُستن مُحال است و مُحال

اگر با سودائیان دوستِ [آ ۵۳۹] مَحرمی؛ و با جگر سوختگانِ آتشِ مَحبَّت همدمی؛ بی‌مَحرمی رازدار، دم ازین اسرار مزن.

متن:

سخت مست و بیخود و آشفته‌ای دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هُش‌دار بر ناری دمی اولاً برجه طلب کن مَحرمی
عاشق و مستیّ و بگشاده‌زبان اَللّه اَللّه اُشتری بر ناودان

سخنِ دوست با کسی گوی که از کویِ آشنائی است؛ حکایتِ شعشعهٔ خورشید با بینائی در میان نِه که دیدهٔ او را روشنائی است. عاقلِ فرزانه را از سخنِ عشق بیگانه دان؛ و افسونِ عشق را پیشِ عقلِ افسانه‌شناس زبان. هرگاه که سِرِّ نازوراز در میان نهد؛ آسمان در لرزه افتد و ندای یا جَمیلَ السِّترِ اُستُر دردهد.

متن:

سَترِ چه درپشم و پنبه آذرست[۲] تا همی پوشیش او پیداترست[۳]
چون بکوشم تا سِرش پنهان کنم سر برآرد چون عَلَم کاینک منم

مپندار که هر دلی مرغِ این انجیرست؛ و گمان مَبرکه هر بلبلی را آهنگ این صفیرست. سرگشته‌ای که بکوهِ قاف گذر نکند؛ هرگز حکایت عنقا باور نکند. آه که دَرِ معبده میزدم سر از میکده برکردم؛ راهِ کعبه می‌پیمودم عَلَم وحدت از دِیر

---

۱. استعلامی و نیکلسن: آفت ادراک آن قالست و حال
۲. چ: سِرِّ چه
۳. د: تا همی پوشش

برآوردم.

متن:

عشق جُو شَد بادهٔ تحقیق را — او بُوَد ساقی نهان صِدّیق را
چون بجوئی تو بتوفیقِ حَسَن — باده آبِ جان بُوَد ابریق تن
چون بیفزاید میِ توفیق را — قُوّتِ مَی بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب — چون مگو اللّٰهُ اَعْلَم بِالصَّواب

لاجَرَم مستِ لاُبالیِ سغراقی[1] هم بزبانِ ساقی در عینِ بیخودی با ساقیِ باقی می‌گوید رباعی:

چون هر دو یکی شدند جان من و تو — شاید که یکی شود نشان من و تو
من تو شده‌ام تو من شدستی اکنون — فرقی نتوان کرد میان من و تو

این سِرّیست که بیرون نمی‌توان داد، و مُهرِ خاموشی بر زبان باید نهاد. گنجِ نهفتنی است؛ و دستانِ گنج ناگفتی. امّا عشقِ بلاانگیز دلِ دیوانهٔ مرا بی‌زنجیرِ دلآویز نمی‌گذارد؛ و پروانهٔ جان سوخته بی‌پروائیِ مرا جز بدستِ زبانهٔ شکرریز نمی‌سپارد.

متن:

بی‌تفکر پیش هر داننده هست — آنکه با شوریده شوراننده هست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه [ب ۵۳۹]

متن:

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی[2]

عاشقی شیدا بر دلبری رعنا نظرِ مَحبَّت داشت؛ و روزگاری در تمنّایِ وَصلِ او می‌گذاشت. عمری مِحنت بر مَحبَّت کشید و ساعتی جامِ شرابِ وصلت نچشید

متن:

عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود

شنیده‌ام که از بغداد و شام چون قافله‌ای عزیمتِ بیت‌الحرام و قصد روضهٔ رسول علیه‌السّلام می‌کنند اربابِ ثروت و اصحابِ دولت زاد و راحله از برایِ فقرا و

۱. ج: لاابالی سفراقی
۲. هر چهار نسخهک عاشقی دراز هجری بسیار امتحانی

مساکین مهیّا می‌سازند؛ امّا آوازه در میانِ خلایق نمی‌اندازند. بلکه یک منزل و دو منزل قطعاً مددکاری فقرا و مساکین نمی‌نمایند؛ و مُنادیان بر سِر قافله‌ها از صُعوبتِ طریق و عَدَمِ امدادِ رفیقِ اِعلام می‌فرمایند؛ تا بعضی که در صدق و عزیمت ایشان قصوری هست مراجعت می‌نمایند؛ و بعضی گَرم رَوانِ بادیه پیمای و ثابت قَدمانِ روشن رای راکه قَدَمِ صِدق پیش نهند؛ اعانت می‌کنند؛ و مدد می‌دهند. همچنین در طریقِ کعبهٔ مقصود نیز امتحانها می‌کنند، و دور باشِ غیرت بر سینهٔ هر نامحرم می‌زنند؛ تا عاشقِ قدم بر جای از بوالهوسِ بادپیمای پدید آید. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

گر نبودی پرده از گردِ سواران ماه را — این زمینِ خاک همچون آسمان دَرواستی[۱]
دررَهِ معشوقِ جان گرپا و پر کار آمدی — ذرّه ذرّه در طریقش با پرو با پاستی[۲]
دیدهٔنامحرمان گردیده بودی عشق را — خود طنابِ خیمه‌هایِ جمله بر دریاستی
گرنه خون‌آمیز بودی آبِ چشم عاشقان — بر سَرِ هر آب چشمی نقشِ این میناستی
روز و شب گردیده بودی آتش عشق مرا — گرم رَوبودی زمانه دی زمن فرداستی
خاک پاشی خواهد این معشوق ما ورنه ازو — جای هر عاشق ورایِ کنبد خضراستی
[آ ۵۴۰] حُسنِ شمس‌الدّینِ تبریزی برافگندی نقاب — گرنه اندر پیشِ او فَراشِ لالالاستی

القصّه آن بیچاره در طریقِ وصال و طلبِ اتّصال هرچاره که انگیخت کارگر نیامد؛ راههایِ چارهٔ او از غیرت بسته گشته و لشکرِ اندیشهٔ او را رایت شکسته شد:

گاه گفتی کاین بلای بی‌دواست — گاه گفتی نی حیاتِ جانِ ماست

گاه از سَرِ هستی سری برآوردی؛ و زمانی از نیستی بری خوردی. گاهی از غیرت خاموش می‌کرد؛ وگاهی چون خُمِّ صَهبا دهان بسته جوش می‌کرد. آشنایانرا سِرِّ او رخشنده‌تر از ماه؛ و بیگانگان را دستِ دانش از اِدراکِ رازِ او کوتاه. آری

متن:

بشنوی از قال‌های و هوی را — کی ببینی حالتِ صد تُوی را
نقشِ ما یکسان بضدها مُتَّصِف — خاکِ ما یکسان روانشان مختلف[۳]
همچنین یکسان بود آوازها — این یکی پردرد و آن با نازها[۴]

۱. این غزل درکلیات شمس چاپ استاد فروزانفر نیست
۲. چ و ر: تا پرو با پاستی
۳. استعلامی و نیکلسن: خاک هم یکسان
۴. استعلامی و نیکلسن: پرنازها

درختی را جُنبش از ضربتِ تبر، و درختی را حرکت از نسیم سحر. اُفت و خیزِ یکی از جامِ بادهٔ انگوری؛ و ضعف و سستیِ دیگری از غایتِ رنجوری. آن یکی را جوش از تأثیرِ دُردیِ دَن؛ و این دیگری را خُروش از درد و بیماریِ تن.

متن:

جوش و نوشِ هر کَسَت گوید بیا — جوشِ صدق و جوشِ تزویر و ریا
گر نداری نورِ جانِ رُوشناس — رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بران گلشن تَنَد — چشمِ یعقوبان همه روشن کند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

یافتن عاشق معشوق را و بیانِ آنکه جوینده یابنده بود که فَمَنْ یَعمَل مِثقالَ ذَرّةٍ خَیراً یره

عاشقِ آشفته حال مُدّتِ هشت سال بارهٔ طَلَب در میدانِ شوق می‌انگیخت؛ و بدستِ آرزو در دامنِ جُست و جُو می‌آویخت؛ و عقل بملامتِ او برخاسته؛ و خوانِ نصیحت با مَوایدِ حکمت آراسته، می‌گفت پیش ازین نقدِ گرانمایهٔ عمر گرامی در بازارِ سَودا مباز؛ و سَمندِ بادپایِ طلبگاری در میدانِ نَفْس و هوا متاز؛ که کمانِ[1] این مُراد ببازویِ تمنّایِ تو نیست؛ و خِلعتِ این مقصود زیبندهٔ [ب ۵۴۰] قامت و بالایِ تونی. پشّه با پیل همرازی نکند؛ صَعْوَه با شاهباز دمسازی نکند. سایه را امکانِ هم آغوشی با سِراجِ وَهّاج نیست؛ قطره را طاقتِ مقاومت با تلاطُمِ امواجِ بَحرِ موّاج نیست. امّا عاشقِ لاابالی از شوریده حالی می‌گفت:[2]

چون عشق دلم زدست بِرُبُود — دل دادنِ کس نمی‌کند سود
چون آتشِ تیز پرنیان سوخت — با سوزن و رشته کی توان دوخت؟

ای عقل، حکمت[3] و استادی در باقی کن؛ فکر ساقی و اندیشهٔ راقی کن؛ که من زَهرِ خُمار چشیده‌ام و محنتِ لَسْعَهٔ مار کشیده. شعر:

---

۱. چ: گمان ۲. چ و ر: عقل و حکمت ۳. چ و ر: عقل و حکمت

قَدلَسَعَت حَیّةُ الهویٰ کَبِدی　　لاطبیبٌ لَها ولاراقِ
اِلا الحَبیب الّذی شَغِفتُ به　　فعندهُ رُقیتی و تریاق

با عاشق[1] از رای و تدبیر مگوی؛ با دیوانه جز از سلسله و رنجیر مگوی. بیت

هر ان عاقل که با مجنون نشیند　　نیاید بر دلش جز نام لیلی

بیش از ین سبوی خُمخانهٔ فلاطون مَکَش؛ بیا و جرعه‌ای از جام آتش مزاجِ مجنون بچش. بیش در کوچهٔ سلامتیانِ مُناجات مگریز؛ دمی با ملامتیانِ خراباتی درآمیز. راه زنِ راهِ فرزانگان شو؛ قافله سالار قافلهٔ دیوانگان شو. هر چند می‌دانم که دیدهٔ من لایقِ دیدارِ او نیست؛ و نقدِ نَفایهٔ من در خورِ بازارِ اونی. امّا تا رَمَقی از جان باقیست؛ در راهِ او خواهم کوشید؛ و تا عشقِ بلاانگیزِ او ساقی است؛ دُردش خواهم نوشید. نظم:

وصلش بجُست و جو نتوان یافتن ولیک　　آن به که عمر در سرِ این جست و جو رود
عُمری که در هوس گذرانست عُمر نیست　　عُمر آن بُوَد که در سَرِ سودایِ اورود

آنجا که بخششِ بی‌منّت و بخشایشِ بی‌ضِنّتِ معشوقیست ذکرِ قابلیّت و استعداد نگنجد؛ و آنجا که کمالِ استغنایِ اوست کوهی را بکاهی نَسنجد. اگرچه عشقِ او بی‌آتش هزار خرمن بسوزد؛ و بی‌تیر[2] هزار دیده بدوزد؛ بی‌بهانه چون روزگار بستیزد؛ و بی‌تیغ چون اجل هزار خون بریزد. امّا کشتهٔ شمشیرِ او هرگز نمیرد؛ دستِ اجل دامنِ عاشق نگیرد. هزار جانِ مُنتَقیٰ ببویِ عشق زنده شود؛ و هزار شمعِ مُنطَفیٰ بشعلهٔ [آ ۵۴۱] او فروزنده گردد. اگرچه بوصلِ او نمی‌ارزم؛ امّا طلبگاری پیشه کنم و صبر ورزم. زیرا که هیچ دَرِ مرادی بی‌کلیدِ طلب نگشاید؛ و هیچ درختِ امیدی بی‌نسیم طلب ببارنیاید. طلب دوافرمایِ هر رنجی است؛ و طلسم گشایِ هر گنجی. و لهذا خواجه علیه‌السّلام می‌فرماید **مَنْ طَلَبَ شیْئاً وَجَدَّ وَجَد وَ مَنْ قَرعَ باباً وَلَجَّ وَلَج صَدَقَ النّبی**[3]

متن:

سایهٔ حق بر سر بنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود

---

۱. د: با من　　۲. ج: بسوزد بی‌تیر　　۳. د: صدق‌النبی را ندارد

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عــاقبت زان دربـرون آیـد سـری
چون نشینی بـر سـرِ کـوی کسـی عاقبت بـینی تـو هـم رویِ کسـی

طلب، تخمی است که درختِ مراد بارآرد؛ یـا نسـیمی است کـه خـبر از نَـفَحاتِ گلزارِ پروردگار آرد.

متن:

جمله دانند این اگر تو نگـروی هرچه می‌کاریش روزی بِدْرَوی

کوشش و اسباب بدرقهٔ اَلطافِ مَلِکِ وَهّابست. پس دامنِ طـلب از دستِ ارادت مگذار تا بمطلوب رسی؛ و دل جز بدردِ مَحبَّت[1] مسپار تا بمحبوب رسی. نادراً اگـر مُسبَّباتِ از اسباب تخلّف کند نظر بران مقصور مدار تا از طلب بازنمانی؛ و سَـر بـر آستانهٔ نیاز نِه تا دُور از خلوتخانهٔ رازِ آن دلنواز نمانی. و خاطر از تعلّقاتِ ما سَویٰ که دزدان و عَسسانِ جامه کن‌اند بپرداز تـا راه بـخلوت خـانهٔ وصـال یـابی چـنانکه آن عاشقِ دراز هَجرِ بسیار امتحان

متن:

چــون دری مــیکوفت او از سَـلوتی عــــاقبت دریــافت روزی خـلوتی
جَست از بــیم عَسَس او شب بــباغ یارِ خود را یافت چون شمع و چـراغ

لاجَرَم عـاشقِ سـوخته جگـردران نَـفَس از سَـرِ صـدق واخـلاص دعـایِ عَسس می‌کرد. چنانکه **حُسینِ حلاّج** چونِ حیاتِ ابدی در مماتِ خـویش مـی‌دید و وصـالِ سرمدی در فِراق جَسَـد مشـاهده مـی‌نمود بـتضرّع و اِبـتهال از حـضرتِ ذوالجـلال رحمت می‌طلبید از برای کسی که در قتلِ او سعی می‌کرد. کَما قالَ **اِلٰهی افنیتُ ناسوتیتی فی لاهُوتیِّتِک فَحَقُّ لاهوتیّتک علیٰ ناسوتیّتی اَن تَرْحم عَلیٰ مَن سَعیٰ فی قتلی** گاهی حضرتِ اِلٰهی و جَنابِ پادشاهی بقدرتِ کامله و حکمتِ شامله از عَینِ درد درمان پردازد [ب ۵۴۱] و از مَحضِ مِحنت راحت سازد؛ تا طالب[2] هیچ خاری را کم از گلزار نداند؛ و هیچ زهری را کم از مهرهٔ مار نبیند.

---

۱. ج: بدرد محنت ۲. ج: ما طالب

متن:

در شکستِ پای بخشد حق پری — هم زقعرِ چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه — تو مرا بین که منم مفتاحِ راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو — ای اخی در دفتر چارم بجو

لاجَرَم چون عاشق مشاهدهٔ این معنی کند که دوست از قعرِ چاه برایِ عاشق باغ و ایوان ساخته؛ و از عَینِ اَقفال مِفتاحِ درِ زندان پرداخته است؛ در طریق شُکر که قیدِ عبید و حَبلِ مزید است بِسَر پوید و از ذوق در مخاطبهٔ او بگوید وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه:

ای رستخیز ناگهان وی رحمتِ بی‌مُنتَها — ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها[1]
امروز خندان آمدی مفتاحِ زندان آمدی — بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب توئی امید را واجب توئی — مطلب توئی طالب توئی هم منتها هم مبتدا
در سینه‌ها برخاسته، اندیشه‌را آراسته[2] — هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی‌بدل وای لذّتِ علم و عمل — باقی بهانه ست و دغل کاین علّت آمدوان دوا
ما زان دَغَل کژ بین شده با بی‌گنه در کین شده — گه مستِ حورالعین شده گه مستِ نان وشور با
این سُکربین هل عقل را وین نُقل بین هل نَقل را — گر بهر نان و بَقل را چندین نشاید ما جرا
تدبیر صدرنگ افگنی بر روم و بر زنگ افگنی — واندر میان جنگ افگنی فی اِصطناعٍ لایُریٰ
می‌مال پنهان گوشِ جان می‌نِه بهانه برکسان — جان رَبِّ خلِّصنی زنان وَاللّه که لاغست این کیا
هر دم رسد بانگِ صَلا از جانبِ پنهان مرا — بگذار خویش و پیش آدر بزمگاهِ کبریا[3]
چندین چرا باشد حَضَر چون می‌باید شد سفر — پرواز آور برگذر از غصّهٔ حُرمِ شها
آنگه ترا باشد یقین بهر چه خواهی آن و این — حاکِم شوی سلطان نشین فرمان‌روا بر ما مَضا
خامش که بس مستعجلم رفتم سویِ پایِ علم — کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصَّلا

تَمَّ الکتاب بعون الملک الوَهّاب [آ ۵۴۲] الٰهی به حرمت رندانِ سرمست که شراب صافیِ عرفاً ن جز از کفِ سواقی صفات رحمٰن ننوشند؛[4] و به عزّت مستان رفته از دست که خلعتِ صافی غفران[5] جز از دست خزینه داران لطف و احسان

---

۱. چ و د و ر: ای آتش افروخته در شیشه اندیشها
۲. چ و ر: اندیشه‌ها آراسته
۳. این بیت و دو بیت بعد در کلیات شمس نیست
۴. د: ننوشید
۵. د: خلعت صافی عرفان

نپوشند[۱]؛ که چون باده نوشانِ خراباتِ خرابیِ صفات بشریت در نوشا نوش آیند؛ و از نشوهٔ شراب ناب تجلّیاتِ حضرتِ احدیّت چون خمّ صهبا در جوش آیند؛ جرعهٔ شوق‌انگیز از جام مالامالِ ایشان جانِ لب تشنهٔ ما را بچَشان و دُردیِ دَردی ذوق‌آمیز از خُمخانهٔ حالِ ایشان بدستِ ساقیِ عنایت بسویِ این مِحنت کَشان بکَشان لمؤلفه[۲]

ازان شراب که نامش مُفَرِّحِ کَرَمست　　　بِرَحمت این جگرِ گَرم را بسازدوا

اگر دمساز وانیس و همراز و جلیس آن باده پرستان که **هم قومُ لایَشقی جَلیسَهمْ** صفتِ ایشان است نتوانم شد باری تمنّایِ سرخوشی و آرزویِ سَبوکشی از جانِ مشتاق من مستان بیت:

کانکس که بیافت دولتی یافت عظیم　　　وانرا که نیافت داغِ ما یافت بس است

و ملاحظانِ این خطاب و مطالعانِ این کتاب را که اَنْفَس و غایتِ اولوالالباب و اعظمِ مواهبِ مَلِکِ وهّاب و ارتیاح اَرواح و شِفایِ اشباح و مُوصلِ عَلیل بطبیب و هادیِ مُحِب بحبیب و جَلاء احزان و کشّافِ قرآن و سِعَتِ ارزاق و تطیُّبِ اخلاق وفقه اَکبرِ احدی و شرعِ از هرِ محمّدی و بیانِ اصلِ اُصول دین و ایضاحِ اَسرارِ وصول یقین است از اسرارِ اَهلُ اللّه با نصیب گردان. و علماءِ بارگاه اِلٰه در علم، و طودِ شامِخ در حلم. و عَمَدِ سما و اَوتا دِارض و حَمَلهٔ امانتِ اِلٰهی در اَوانِ عرض ایشانند التفات خاطری بحالِ این فقیر بخش تا به اصلاحِ خطا و خَلَل و تصحیحِ سَهو و زَلَل و اَلطاف ارزانی دارند و همّتِ کیمیا خاصّیّت بران بگمارند که این غریقِ بحارِ حیرت و حریقِ نارِ حَسرت به پُشتیِ کشتیِ عنایت رختِ جان بساحل هدایت تواند رسانید. شعر[۳] [ب۵۴۲]

بزرگوار خدایا بسوزِ سینهٔ آنها　　　که علم و حکمت تو راه یافت در دل ایشان
بزاد و راحلهٔ ره روان منزلِ عشقت　　　که مرغِ وهم نزدبال در مراحل ایشان
بعِزّو حرمتِ پیوستگانِ حضرت پاکت　　　که هیچ نَفْسِ مقدس نشد مقابل ایشان
ببی نیازیِ دیوانگانِ سلسله دارت　　　که مور نشنود آوازی از سلاسل ایشان

۱. د: نپوشید　۲. د: شعر　۳. چ و ر: نظم

بـه آبـرویِ جـوانـانِ نـو رسـیده بـفضلت که نفس ناطقه لالست در فـضایلِ ایشـان
بســوزِ نـالهٔ بـیچارگانِ بـی‌سر و پـایت که جز توره نبرد کس بحق و باطل ایشان
بـه آبِ دیـدهٔ پـیرانِ زنـده پـوشِ غـریبت که جز تو کس نبود زیرِ ژنده مایلِ ایشـان
بشـاهدانِ مـعانی کـه چشـمِ گـوشه‌نشینان نـظر نگـاه نـمی‌دارد از شـمایلِ ایشـان
بخونِ پاک شهیدان عشق بـیدل و دسـتت که هیچ دیده ندیدست دستِ قابلِ ایشان
بـــه آلِ امـــثلهٔ بـــی‌مثال آلِ عـــبایت که شد دلیـلِ بـزرگانِ دیـن دلایـل ایشـان
بـزرگوار خـدایا نگـویمت[1] کـه مـرا تـو بدین جریدهٔ مخصوص سازداخلِ ایشـان
ولی چو کشتیِ تن بشکند زموجِ حـوادث رسان تـو تـختهٔ جـانِ مـرا بسـاحلِ ایشـان

روز دوشنبه غُرّهٔ ذی‌الحجه سنهٔ ۸۴۱ الهجریّه

۱. د: بگویمت

تعلیقات

جلد چهارم

(شرح دفتر سوم)

تعلیقات

ص ۱۲۷۸ س ۳: **وَمَن یُؤتَ الحِکْمَةَ فَقَداُوتِیَ خَیراًکثیراً**: سورهٔ ۲ (بقره) ایهٔ ۲۶۵

ص ۱۲۷۸ س ۹: **اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالحِکْمَةِ وَالمُوعِظَةِ....**: سورهٔ ۱۶ (النحل) آیهٔ ۱۲۵

ص ۱۲۷۸ س ۱۰: **ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُم وَلٰکِن...**: سورهٔ ۳۳ (احزاب) آیهٔ ۴۰

ص ۱۲۷۸ س ۱۱: **وَما اَرْسَلناکَ اِلاّ رَحْمَةً لِلعالَمین**: آیه رجوع کنید به صفحهٔ ۳۸۱

ص ۱۲۸۰ س ۶: **یُؤتی الحِکْمَةَ مَن یَشاء وَ مَنْ یُؤتَ....**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۲۶۵

ص ۱۲۸۱ س ۱۵: **وَنَفْسٍ وَ ما سَوّیٰها فَاَلْهَمَها فُجُورَها....**: سورهٔ ۹۱ (شمس) آیات ۷-۱۰

ص ۱۲۸۳ س ۱۸: **الّذی اَعْطیٰ کُلَّ شَیءٍ خَلَقَهُ ثُمَّ هَدیٰ**: سورهٔ ۲۰ (طه) آیهٔ ۵۰

ص ۱۲۸۴ س ۱۶: **وَ یَبقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُوالجَلالِ وَالاِکرام**: سورهٔ ۵۵ (الرّحمٰن) آیه ۲۷

ص ۱۲۸۴ س ۲۳: **اُولئِکَ کَالاَنعام بَلْ هُم اَضَلّ**: سورهٔ ۷ (اعراف) آیهٔ ۱۷۹

ص ۱۲۸۵ س ۴: **لَولاکَ لَمّا خَلَقْتُ الأفلاک**: حدیث، رجوع کنید به صفحه ۱۰۰۸

ص ۱۲۸۷ س ۲: **وَ جُنوداً لَم تَروها**: سورهٔ ۹ (التّوبه) آیهٔ ۲۶

ص ۱۲۸۸ س ۴: **جاءَ الحَقُّ وَ زَهَقَ الباطِل**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۴۹۲

ص ۱۲۸۸ س ۱۴: **وَالّذینَ جاهَدُوافینا...**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۸۴

ص ۱۲۸۸ س ۲۱: **سیرواسَبَقَ المُفَردون**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۰۴ از کتاب تعرّف

ص ۱۲۹۰ س ۱۱: **اَلرَّحمٰنُ عَلَی العَرْش استَویٰ**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۷۳۵

ص ۱۲۹۰ س ۲۱: **لَهُم قُلوبٌ یَعْقِلونَ بِها**: سورهٔ ۲۲ (حج) آیه ۴۶

ص ۱۲۹۱س ۱۰: **قَدْ عَلِمَ کُلُّ اُناسٍ مَشْرَبَهُم**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۶۱

ص ۱۲۹۱س ۱۷: **وَسِعَ کُرسیُّهُ السَّمواتِ وَالارضِ**: سورهٔ ۲ (بقره) آیه ۲۵۵

ص ۱۲۹۴ س ۲: **وَلاتَتَّبِعِ الهَویٰ فَیُضِلَّکَ**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۷۳

ص ۱۲۹۴ س ۳: **اَفَرَأیتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَویٰهُ**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۴۲۵

ص ۱۲۹۵ س ۱۲: **تَجری مِن تَحتِهَا الاَنهار**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۰۹۲

ص ۱۲۹۵ س ۱۳: **وَ فیها ما تَشْتَهیهِ الاَنْفُس....** : سورهٔ ۴۳ (الزخرف) آیه ۷۱

ص ۱۲۹۵ س ۱۶: **لَئِنْ شَکَرتُم لَاَزیدَنَّکُم**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۹۴۷

ص ۱۲۹۶ س ۱۱: **مَنْ سُئِلَ عَنْ عِلم ثُمَّ کَتَمَهُ...**: حدیث، رجوع کنید به کشف الاسرار ج ۵ ص ۲۱۱

ص ۱۲۹۶ س ۱۷: **فَاِنَّ باباً مِنَ العِلْمِ یَتَعَلَّمهُ الرَّجلُ...**: حدیث، رجوع کنید به حلیة الاولیا ج ۳ ص ۱۱

ص ۱۲۹۸ س ۱۱: **وَماٰ يَنْطِقُ عَنِ الهَوىٰ اِنْ هُوَ...**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۹۵۶
ص ۱۲۹۸ س ۱۷: **یُریدونَ اَن یُطفِئوا نُورَاللّهِ...**: سورهٔ ۹ (التوبه) آیهٔ ۳۲
ص ۱۲۹۸ س ۲۳: **اِنّا نَحْنُ نَزَّلنَا الذِّكرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُون**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۹
ص ۱۲۹۹ س ۱۷**یُضِلُّ بِه كَثیراً وَیَهْدی بِه كَثیراً**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۲۶
ص ۱۲۹۹ س ۲۱: **اِنَّ القُرآنَ اُنزِلَ عَلىٰ سَبْعَةِ اَحْرُفٍ...**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۵۵۲
ص ۱۳۰۰ س ۳: **وَلارَطْبٍ وَ لايابِسٍ اِلاّ فی كِتابٍ مُبین**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۵۹
ص ۱۳۰۰ س ۲۰: **وَ ما قَدَرُوااللّه حَقَّ قَدْرِه**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۹۱
ص ۱۳۰۲ س ۱۳: **اِنَّ رُوحُ القُدُس نَفَثَ فی رَوعی**: حدیث، رجوع کنید به صفحه ۳۹۳
ص ۱۳۰۴ س ۱۲: **خلیل آن روز با آتش همی گفت**: دیوان کبیر بیت ۱۲۶۳۲
ص ۱۳۰۴ ص ۲۱: **اَوَمَنْ كانَ مَیْتاً فَاَحْیَیْناهُ**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۱۲۲
ص ۱۳۰۴ س ۲۳: **قل لا اَسْأَلُكُم عَلَیْهِ اَجراً**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۹۵۹
ص ۱۳۰۵ س ۱: **حکیمیم طَبیبیم زبغداد رسیدیم**: دیوان کبیر بیت ۱۵۵۴۷
ص ۱۳۰۸ س۱۲: **اِنَّما یَخْشَی اللّهُ مِنْ عِبادِهِ العُلَماء**: سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیهٔ ۲۸
ص ۱۳۱۰ س ۱۴: **هله عاشقان بشارت که نماند این جدائی**: دیوان کبیر بیت ۳۰۱۲۰
ص ۱۳۱۱ س ۷: **اِشکوفه میخورد زمی روح طاس طاس**: این غزل در دیوان کبیرچاپ استاد فروزانفر نیست
ص ۱۳۱۳ س ۲۲: **ساربانا اُشتران بین سر بسر قطارمست**: دیوان کبیر بیت ۴۱۳۹
ص ۱۳۱۵ س ۱۵: **وَ ما مِنّا اِلاّ لَهُ مَقامٌ مَعلومٌ**: سورهٔ ۳۷ (الصّافات) آیهٔ ۱۶۴
ص ۱۳۱۷ س ۲۰: **گلهای رنگ رنگ که پیش تو نُقلهاست**: دیوانک بیر بیت ۹۰۸۳
ص ۱۳۱۹۸ س ۲: **لب را تو بِهَر بُوسه و هر لوت میالا**: دیوان کبیر بیت ۱۰۶۹
ص ۱۳۲۰ س ۴: **هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوهگین**: دیوان کبیر بیت ۲۰۳۱۹
ص ۱۳۲۳ س ۱۱: **اَلَمْ یَجِدْكَ یَتیماً فَآوىٰ**: سورهٔ ۹۳ (الضحی) آیهٔ ۶
ص ۱۳۲۳ س ۲۰: **اینک آن مرغان که ایشان بیضهها زرّین کنند**: دیوان کبیر بیت ۷۶۶۷
ص ۱۳۲۵ س ۱۳: **بپیش چشم محمّد بهشت و دوزخ عین**: دیوان کبیر ۹۹۳۶
ص ۱۳۲۸ س ۲: **عمر بر امید فردا میرود**: دیوان کبیر بیت ۸۵۹۵
ص ۱۳۲۸ س ۱۹: **آتش پریر گفت نهائی بگوش دور**: دیوان کبیر بیت ۹۰۱۳
ص ۱۳۳۰ س ۳: **الدّین هو النصیحه**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۹۸
ص ۱۳۳۰ س ۴: **اُدْعُ اِلىٰ سَبیلِ رَبِّكَ بِالحِكْمَةِ**: سورهٔ ۱۶ (النحل) آیهٔ ۱۲۵
ص ۱۳۳۰ س ۵: **وَماٰ عَلَى الرَّسُولِ اِلاّالبَلاغ**: سورهٔ ۵ (مائده) آیهٔ ۹۹
ص ۱۳۳۱س ۱۷: **اَخسَئُوافیها و لاتُكَلِّمُون**: سورهٔ ۲۳ (المؤمنون) آیهٔ ۱۰۸

ص ۱۳۳۲ س ۹: **از بهر خدا عشق دگر یار مدارید:** دیوان کبیر بیت ۶۸۲۲
ص ۱۳۳۳ س ۱۲: **استغفروا اللّٰه تعالی بِالَسنة...:** حدیث، رجوع کنید به کنوزالحقایق ص ۲۶۱
ص ۱۳۳۴ س ۱: **شهر ایمن است و جملهٔ دزدان گریختند:** دیوان کبیر بیت ۹۱۲۰
ص ۱۳۳۴ س ۲۰: **وَ ما تَشاءُونَ اِلاّ اَنْ یَشاَءَ اللّٰهُ:** سورهٔ ۷۶ (الانسان) آیهٔ ۳۰
ص ۱۳۳۵ س ۱۴: **بحق گریز که آبِ حیوة او دارد:** دیوان کبیر بیت ۱۱۹۹۳
ص ۱۳۳۶ س ۹: **فرعون را گفته کَرَم بر تخت و ملکت می‌برم:** دیوان کبیر بیت ۳۵۸۰۹
ص ۱۳۳۷ س ۱۰: **دل چون چنگ است و عشق زخمه:** دیوان کبیر بیت ۷۲۷۲
ص ۱۳۳۸س ۸: **آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم:** دیوان کبیر بیت ۱۴۵۹۴
ص ۱۳۳۹ س ۲۳: **جهانرا بدیدم وفائی ندارد:** این غزل در دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر وجود ندارد
ص ۱۳۴۲ س ۷: **فَانْظُروا اِلیٰ آثارِ رَحْمَةِ اللّٰه:** آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۴۲۷
ص ۱۳۴۲ س ۸: **سیر وافی الاَرضِ فَانْظُروا:** سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۳۷
ص ۱۳۴۲ س ۹: **ای بستگان تن بتماشای جان روید:** دیوان کبیر بیت ۴۷۶۲
ص ۱۳۴۳ س ۲۱: **ترازو گر نداری ترازو ره زند هر کس:** دیوان کبیر بیت ۵۹۶۲
ص ۱۳۴۹ س ۱۸: **ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها:** دیوان کبیر بیت ۲۸
ص ۱۳۵۱ س ۷: **درون تو چو یکی دشمن است پنهانی:** دیوان کبیر بیت ۱۲۰۷۶
ص ۱۳۵۳ س ۱۷: **خشم مرو خواجه پشیمان شوی:** دیوان کبیر بیت ۳۳۹۸۶
ص ۱۳۵۳ س ۲۰: **مَنْ حَفَرَ بِئراً لِأخیه یُوشَکَ:** حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۱۴
ص ۱۳۵۴ س ۷: **تن مپرور زانکه قربانی تن است:** دیوان کبیر بیت ۸۶۰۱
ص ۱۳۵۴ س ۲۳: **یا رب من ندانمی چیست مرا دیار من:** دیوان کبیر بیت ۱۹۳۰۳
ص ۱۳۵۶ س ۵: **چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال:** دیوان کبیر بیت ۱۴۲۹۸
ص ۱۳۵۷ س ۵: **وَاِذارَاَواتجارَةً اَولَهواً:** سورهٔ ۶۲ (جمعه) آیهٔ ۱۱
ص ۱۳۵۷ س ۱۶: **اگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیرین:** دیوان کبیر بیت ۳۲۵۵۰
ص ۱۳۵۷ س ۲۰: **قُلْ ما عِنْدَاللّٰهِ خَیرٌ مِنَ اللَّهو:** سورهٔ ۶۲ (جمعه) آیهٔ ۱۱
ص ۱۳۵۸ س ۴: **ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد:** دیوان کبیر بیت ۶۵۵۱
ص ۱۳۵۹ س ۴: **وَاللّٰهُ یَدعُوا اِلیٰ دارِالسَّلام:** آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۱۸۶
ص ۱۳۶۰ س ۱۵: **خاک خواری را بمان چون خاک، خواری پیشه کن:** دیوان کبیر بیت ۲۰۶۱۰
ص ۱۳۶۰ س ۲۰: **تو آسمانِ منی من زمین بحیرانی:** دیوان کبیر بیت ۳۲۴۸۶
ص ۱۳۶۱ س ۲۰: **ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور:** دیوان کبیر بیت ۵۷۱۱
ص ۱۳۶۲ س ۴: **لاتَقْصُصْ رُؤیاکَ عَلیٰ اِخوتِک:** سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۵

ص ۱۳۶۲ س ۶: **اِنّی اَخافُ اَنْ یَأکُلَهُ الذِّئبُ**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۱۳
ص ۱۳۶۲ س ۶: **اِنّا لَهُ لَحافِظُون**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۱۲
ص ۱۳۶۲ س ۱۹: **مرا پرسید آن سلطان بنرمی و سخن خائی**: دیوان کبیر بیت ۲۶۵۴۹
ص ۱۳۶۳ س ۲۳: **کَما بَلَونا اَصحابَ الجَنَّةِ**: سورهٔ ۶۸ (القلم) آیه ۱۷
ص ۱۳۶۳ س ۲۳: **اَلاٰ یَعْلَمُ مَنْ خَلَقَ**: سورهٔ ۶۷ (الملک) آیهٔ ۱۴
ص ۱۳۶۳ س ۲۳: **وَاَحْصیٰ کُلَّ شَیْءٍ عَدَداً**: سورهٔ ۷۲ (الجن) آیهٔ ۲۸
ص ۱۳۶۴ س ۶: **با همگان پلاسن کم با چو منی پلاس ما**: دیوان کبیر بیت ۲۶۰۶۹
ص ۱۳۶۴ س ۲۳: **چه بودی که یک مرغ پرّان شدی**: دیوان کبیر بیت ۲۶۹۴
ص ۱۳۶۵ س ۸: **زهمراهان جدائی مصلحت نیست**: دیوان کبیر بیت ۳۷۰۹
ص ۱۳۶۶ س ۳: **چند گوئی که چه چاره است و مرا درمان چیست**: دیوان کبیر بیت ۴۲۹۸
ص ۱۳۶۶ س ۱۸: **بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندرآ**: دیوان کبیر بیت ۱۳۷۷۰
ص ۱۳۶۷ س ۱۱: **اِنَّ اللّٰهَ لایُحِبُّ الفَرِحین**: سورهٔ ۲۸ (القَصص) آیه ۷۶
ص ۱۳۶۷ س ۱۶: **صحرا خوش است لیک چو خورشید فردهد**: دیوان کبیر بیت ۹۱۸۳
ص ۱۳۶۸ س ۱۸: **آن کو بهار زاد بمیرد گه خزان**: دیوان کبیر بیت ۴۸۱۳
ص ۱۳۶۹ س ۱۰: **اگر زحلقهٔ این عاشقان کرانگیری**: دیوان کبیر بیت ۳۲۵۴۲
ص ۱۳۷۰ س ۳: **در خاربین گل را بیرون همه کس بیند**: دیوان کبیر بیت ۳۵۴۷
ص ۱۳۷۰ س ۲۱: **درخت اگر متحرک بُدی زجای بجای**: دیوان کبیر بیت ۲۳۹۷
ص ۱۳۷۱ س ۲۲: **تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نبری**: دیوان کبیر بیت ۲۵۹۲۴
ص ۱۳۷۲ س ۱۵: **ماه رویان جهان از حُسن من دزدند حسن**: دیوان کبیر بیت ۲۰۵۴۵
ص ۱۳۷۳ س ۵: **چونکه زآسمان رسد تاج و سریر مهتری**: دیوان کبیر بیت ۳۵۳۷۹
ص ۱۳۷۵ س ۱۸: **تو در عقیله و ترتیب کفش و دستاری**: دیوان کبیر بیت ۳۲۶۶
ص ۱۳۷۶ س ۱۹: **نی دیده هر دلی را دیدار می‌نماید**: دیوان کبیر بیت ۸۹۶۳
ص ۱۳۷۷ س ۱۴: **آن ره که من آمدم کدام است**: دیوان کبیر بیت ۴۰۶۹
ص ۱۳۷۸ س ۱۴: **در خم چوگانش یکی گوی شو**: دیوان کبیر بیت ۱۰۵۰۸
ص ۱۳۷۹ س ۱۳: **عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری**: دیوان کبیر بیت ۲۷۸۲۲
ص ۱۳۸۰ س ۸: **خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن**: دیوان کبیر بیت ۲۱۰۵۶
ص ۱۳۸۳ س ۱۶: **ای مُرده‌ای که در تو زجان هیچ بوی نیست**: دیوان کبیر بیت ۴۸۵۹
ص ۱۳۸۶ س ۱۴: **وَ نَصَحْتُ لَکُم وَ لٰکِنْ لاتُحِبُّونَ النّاصِحینَ**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیه ۷۹
ص ۱۳۸۷ س ۱۴: **اِستَفْتِ قَلْبَکَ وَ اِنْ اَفتاکَ المَفتُون**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۰۶۵
ص ۱۳۸۷ س ۷: **آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد**: دیوان کبیر بیت ۷۲۹۰

ص ۱۳۸۹ س ۱۲: **یُفْتَنُونَ فی کُلِّ عامٍ مَرَّةً اَو مَرَّتَین**: سورهٔ ۹ (التوبه) آیهٔ ۱۲۶
ص ۱۳۹۰ س ۷: **اَمَّن یُجیبُ المُضْطَرَّ اِذا دَعاهُ...**: سورهٔ ۲۷ (النحل) آیهٔ ۶۲
ص ۱۳۹۰ س ۹: **وَاِذا سَأَلَکَ عِبادی عَنّی فَاِنّی قَریبٌ....**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۱۸۶
ص ۱۳۹۰ س ۱۶: **آن کیست آن آن کیست آن کوسینه را غمگین کند**: دیوان کبیر بیت ۵۶۱۳
ص ۱۳۹۲ س ۱۳: **رَأَیتُ رَبّی بِرَبّی**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۱۰۶
ص ۱۳۹۳ س ۲۳: **ان خواجه سرمستک شدی بر عاشقان چشمک زدی**: دیوان کبیر بیت ۳۱۷
ص ۱۳۹۴ س ۱۹: **اَلکِبریاءُ ردائی و العَظَمَةُ اِزاری**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۱۳۲
ص ۱۳۹۴ س ۲۲: **تدبیر کند بنده و تقدیر نداند**: دیوان کبیر بیت ۶۸۰۰
ص ۱۳۹۵ س ۱۱: **اَمْ حَسِبَ فی قُلوبِهِم مَرَضٌ....**: سورهٔ ۴۷ (محمّد) آیهٔ ۲۹
ص ۱۳۹۵ س ۱۳: **وَلَو نَشاءُ لَاَرَیناکَهُم**: سورهٔ ۴۷ (محمّد) آیهٔ ۳۰
ص ۱۳۹۵ س ۲۰: **وَلَتَعْرِفَنَّهُم فی لَحْنِ القَول**: سورهٔ ۴۷ (محمّد) آیهٔ ۳۰
ص ۱۳۹۸ س ۲: **این طرفه که از یک خم هر یک زمئی مستند**: دیوان کبیر بیت ۲۷۵۶۲
ص ۱۳۹۹ س ۳: **مگر ناگهانی عنایت رسد**: دیوان کبیر بیت ۲۲۰۶۰
ص ۱۳۹۹ س ۱۷: **جانا نخست ما را مردِ مدام گردان**: دیوان کبیر بیت ۲۱۴۵۰
ص ۱۴۰۱ س ۱۴: **زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد**: دیوان کبیر بیت ۳۳۱۱۰
ص ۱۴۰۵ س ۲۱: **ستاره‌هاست همه عقلها و دانشها**: دیوان کبیر بیت ۳۲۷۰۴
ص ۱۴۰۷ س ۱: **یانارُکُونی بَرداً وَ سَلاماً عَلیٰ ابراهیم**: سورهٔ ۲۱ (انبیا) آیهٔ ۶۹
ص ۱۴۰۷ س ۲۰: **وَمَکَروا وَمَکَرَاللّه وَاللّهُ خَیرُالماکِرین**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۵۴
ص ۱۴۰۸ س ۷: **به شکارگاه بنگر چو زبون شدند شیران**: دیوان کبیر بیت ۳۰۰۳۰
ص ۱۴۰۸ س ۱۴: **سَنُرِیهِم آیاتِنا فی‌الآفاقِ وَ فی**: سورهٔ ۴۱ (فُصّلت) آیهٔ ۵۳
ص ۱۴۰۹ س ۱۰: **آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا**: دیوان کبیر بیت ۳۱۴
ص ۱۴۱۰ س ۱۹: **بیا بگو که چه جُستی که آنت پیش نرفت**: دیوان کبیر بیت ۳۲۶۲۲
ص ۱۴۱۰ س ۲۳: **یا بَنِیَّ اِذْهَبَوا فَتَحَسَّسُوا مِن**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۸۷
ص ۱۴۱۱ س ۱۳: **اَفْضَلُ العِبادَةِ اِنتظارُ الفَرَج**: حدیث، رجوع کنید به کنوزالحقایق ص ۱۱۴
ص ۱۴۱۱ س ۱۹: **اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی**: دیوان کبیر بیت ۳۲۵۹۴
ص ۱۴۱۴ س ۱۴: **وَاِنْ مِنْ شَیءٍ الاّ یُسَبِّحُ بِحَمده**: سورهٔ ۱۷ (الاسریٰ) آیهٔ ۴۴
ص ۱۴۱۴ س ۱۷: **وَلٰکِنْ لا تَفقَهُونَ تَسْبیحَهم**: سورهٔ ۱۷ (الاسریٰ) آیهٔ ۴۴
ص ۱۴۱۵ س ۵: **ره آسمان درونست پرِ عشق را بجنبان**: دیوان کبیر بیت ۸۰۵۲
ص ۱۴۱۶ س ۲۰: **پرسید یکی که ده کدام است**: دیوان کبیر بیت ۴۰۱۰
ص ۱۴۱۸ س ۵: **وَلِلّهِ العِزَّةُ و لِرَسولِه وَلِلمومنین**: سورهٔ ۶۳ (منافقون) آیهٔ ۸

ص ۱۴۱۹ سن ۲۰: **سوی بیماران خود شد شاهِ مهرویان من**: دیوان کبیر بیت ۲۰۵۴۲
ص ۱۴۲۳ س ۴: **مرده بُدم زنده شدم گریه بُدم خنده شدم**: دیوان کبیر بیت ۱۴۷۴۲
ص ۱۴۲۹ س ۵: **اِذا تَحیَّرتُم فِی‌الأُمورِ فَاسْتَعینُوا مِنْ اَهلِ القُبور**: حدیث، رجوع کنید به احیاءالعلوم ج ۴ ص ۷۴
ص ۱۴۲۹ س ۹: **فَکَشفنا عَنْکَ غِطاءَکَ فَبَصرُکَ الیَومَ حَدیٌد**: سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۲۲
ص ۱۴۳۰ س ۲۰: **وَ قالُوا یا اَیُّها الَّذی نُزِّلَ عَلَیهِ الذِّکر...**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۶ و ۷
ص ۱۴۳۰س ۲۱: **ما نُنَزِّلُ المَلائِکَهَ اِلاّ بِالحَقِّ...**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۸
ص ۱۴۳۱ س ۳: **اِنّا نَحْنُ نَزَّلنا الذِّکْر وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُون**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۹
ص ۱۴۳۵ س ۱: **مرگ ما هست عروسیِّ اَبَد**: دیوان کبیر بیت ۸۶۹۴
ص ۱۴۳۶ س ۱۲: **وَما قَدَرُوااللّٰه حَقَّ قَدْرِه**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۹۲
ص ۱۴۳۷ س ۱۵: **ماکَذَّبَ الفُؤادُمارأیٰ**: سورهٔ ۵۳ (النجم) آیهٔ ۱۱
ص ۱۴۳۸ س ۴: **جهان کف است و صفاتِ خداست چون دریا**: دیوان کبیر بیت ۹۶۹۵
ص ۱۴۳۹ س ۱۱: **وَ اَشْرَقَتِ الارضُ بِنُورِ رَبِّها**: سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیه ۶۹
ص ۱۴۳۹ س ۱۲: **اَللّٰهُ نُورُ السَّمواتِ وَالارض**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیه ۳۵
ص ۱۴۳۹ س ۱۳: **اِنَّ لِرَبِّکُم فی اَیّامِ دَهرِکم**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۲۰
ص ۱۴۴۱ س ۲: **لِلَّذینَ اَحْسَنُوا الحُسنیٰ**: سورهٔ ۱۰ (یونس) آیه ۲۶
ص ۱۴۴۱ س ۶: **وایِ آن دل که بدو از تو نشانی نرسد**: دیوان کبیر بیت ۸۳۲۱
ص ۱۴۴۲ س ۱۹: **حُبُّ الوَطَنِ مِنَ‌الایمان**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۱۲۶
ص ۱۴۴۲ س ۲۰: **رورواى جانِ سبک خیز غریب سفری**: دیوان کبیر بیت ۳۰۵۱۱
ص ۱۴۴۵ س ۱۹: **وَ اُوحِیَ اِلیٰ نُوحٍ اَنَّه لَنْ یُؤمِنَ**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۳۶
ص ۱۴۴۵ س ۲۳: **وَ اصْنَعِ الفُلْکَ بِأَعْیُنِناوَ وَحینا...**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۳۷
ص ۱۴۴۶ س ۵: **وَیَصْنَعُ الفُلْکَ وَ کُلَّما مَرَّ عَلَیهِ مَلَأٌ...**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۳۸
ص ۱۴۴۷ س ۶: **یا بُنَیَّ اِرکَب مَعَنا**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۴۱
ص ۱۴۴۷ س ۱۱: **سَآوی اِلیٰ جَبَلٍ یَعْصِمُنی مِنَ‌الماء**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۴۲
ص ۱۴۴۷ س ۱۴: **قالَ لاعاصِمَ الیَومَ مِنْ اَمْرِ اللّٰه اِلاّ مَن رَحِمَ**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۴۲
ص ۱۴۴۸ س ۸: **وَحالَ بَینَهُما المَوجُ و فَکانَ...**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیه ۴۳
ص ۱۴۴۸ س ۹: **وَنادیٰ نُوحٌ رَبَّهُ فَقالَ رَبِّ...**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۴۵
ص ۱۴۴۸ س ۱۵: **قالَ یا نُوحُ اِنَّه لَیْسَ مِنْ اَهلِکَ...**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۴۶
ص ۱۴۴۸ س ۲۱: **فَلا تَسْأَلَنَّ مالَیْسَ لَکَ بِه عِلمٌ...**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۴۶
ص ۱۴۵۲ س ۲: **الرِّضاء بِالکُفرِ کُفرٌ**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۷۷

ص ۱۴۵۳ س ۲۳: **مَنْ لَم یَرضِ بِقَضائی فَلیَطْلُبْ رَبّاً سِوائی**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۷۷

ص ۱۴۵۵ س ۱۲: **اَولَی النّاس بِالإمامَةِ اَقرَأُهُم....**: حدیث، رجوع کنید به جامع‌الصغیر ص ۸۲

ص ۱۴۵۶ س ۹: **به پیشت نام جان گویم زهی رو**: دیوان کبیر بیت ۲۳۱۴۱

ص ۱۴۶۴ س ۲۳: **وَاَلَنّالَهُ الحَدیدَ**: سورهٔ ۳۴ (سبا) آیهٔ ۱۰

ص ۱۴۶۴ س ۲۳: **یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ**: سورهٔ ۳۴ (سبا) آیهٔ ۱۰

ص ۱۴۶۵ س ۱۵: **اِنَّ اللهَ تَعالیٰ یُحِبُّ المُلِحّینَ فِی الدُّعاءِ**: حدیث، رجوع کنید بـه حـلیة الاولیا جلدیک ص ۱۸۲

ص ۱۴۶۶ س ۱۳: **اَفَمَنْ هُوَ قائِمٌ عَلیٰ کُلِّ نَفسٍ**: سورهٔ ۱۳ (رعد) آیهٔ ۳۳

ص ۱۴۶۶ س ۱۴: **کَاَنْ لَمْ تَغْنَ بِالاَمسِ**: سورهٔ ۱۰ (یونس) آیهٔ ۲۴

ص ۱۴۶۷ س ۳: **یارب چه یار دارم...**: کلیات شمس، دیوان کبیر بیت ۱۷۷۲۳

ص ۱۴۶۷ س ۱۳: **وَاِنْ مِنْ شَیءٍ....**: سورهٔ ۱۷ (بنی‌اسرائیل) آیه ۴۱

ص ۱۴۶۷ س ۲۴: **ای دیده عجائبها....**: دیوان کبیر بیت ۲۷۳۷۴

ص ۱۴۶۸ س ۱۷: **می‌کنی ما را حسود....**: دیوان کبیر بیت ۳۰۹۳۰

ص ۱۴۶۹ س ۱: **کِلْتا یَدَیْهِ یَمینٌ**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۰۶۱ از همین کتاب

ص ۱۴۶۹ س ۹: **سُبحانَ مَنِ اِتَّسَعَت....**: سخن حضرت امیرالمؤمنین علی علیّه السّلام

ص ۱۴۶۹ س ۱۱: **منگر رنج و بلا را....**: دیوان کبیر بیت ۱۷۵۷

ص ۱۴۶۹ س ۱۸: **اَفَمَنْ یَمشی....**: سورهٔ ۶۷ (الملک) آیهٔ ۲۲

ص ۱۴۶۹ س ۲۰: **لَو کُشِفَ الغِطاءُ....**: سخن حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام

ص ۱۴۷۰ س ۱۰: **گرچپ و راست....**: دیوان کبیر بیت ۴۵۹۶

ص ۱۴۷۱ س ۱۱: **اَلمرءُ مَخْبُوءٌ فی طَیِّ....**: سخن حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السّـلام، رجـوع کنید به صفحهٔ ۹۸۳

ص ۱۴۷۲ س ۱۸: **قُلْ اِنْ کُنْتُم تُحِبُّونَ....**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۳۱

ص ۱۴۷۲ س ۲۰: **همه عالم چو تن‌اند....**: دیوان کبیر بیت ۱۹۰۴

ص ۱۴۷۷ س ۴: **عمر ضایع مکن که عمر گذشت**: دیوان کبیر بیت ۳۳۷۰۲

ص ۱۴۷۷ س ۲۴: **وَاِذْواعَدْ ناموسیٰ....**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۵۱

ص ص ۱۴۷۸ س ۵: **اَنَا جَلیسُ مَنْ ذَکَرنی و اَنیسُ....**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۴۵

ص ۱۴۷۸ س ۶: **ما رأیتُ شیئاً اِلاّ...**: سخن یکی از مشایخ، رجوع کنید به صفحهٔ ۴۸۸

ص ۱۴۷۸ س ۱۵: **چون دلت با من نباشد....**: دیوان کبیر بیت ۴۱۳۴

ص ۱۴۷۹ س ۹: **اندر دل ما توئی نگارا**: دیوان کبیر بیت ۱۲۷۶

ص ۱۴۸۱ س ۹: **وَلاٰ تَقُولَنَّ لِشَایءٍ....**: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۳۳ و ۳۴
ص ۱۴۸۱ س ۱۳: **کُلَّ یَوم هُوَ فی شَأْنْ**: سورهٔ ۵۵ (الرحمٰن) آیهٔ ۲۹
ص ۱۴۸۱ س ۱۷: **اَلقَلْبُ بَیْنَ اِصِبَعین....**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۵۸۶
ص ۱۴۸۱ س ۱۹: **مَثَلُ القلبِ کریشة فی...**: حدیث، رجوع کنید به صفحه ۵۶۸
ص ۱۴۸۲ س ۱۲: **زبامداد دلم می‌بَرَد بسودائی**: دیوان کبیر بیت ۳۲۶۳۰
ص ۱۴۸۱ س ۱۹: **ثُمَّ رَشَّ عَلَیهِم مِنْ....**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۵۶۸
ص ۱۴۸۶ س ۸: **وَالجُروحَ قِصاص**: سورهٔ ۵ (المائده) آیهٔ ۴۵
ص ۱۴۸۶ س ۲۳: **نگاه بان دو دیده است چشم دلداری**: دیوان کبیر بیت ۳۲۶۷۵
ص ۱۴۸۷ س ۱۰: **مازاغَ البَصَر**: سورهٔ ۵۳ (والنجم) آیهٔ ۱۷
ص ۱۴۸۷ س ۱۳: **اَحَسِبْتُم اَنَّ الجَنَّةَ مَرابِضُ الابِل**: حدیث، رجوع کنید به احیاءُالعلوم ج ۳ ص ۱۱۱
ص ۱۴۸۷ س ۱۳: **قُلِ اللّه ثُمَّ ذَرْهُم**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۹۱
ص ۱۴۸۸ س ۱۸: **اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثمٌ**: سورهٔ ۴۹ (الحجرات) آیهٔ ۱۲
ص ۱۴۸۹ س ۶: **لَاُقَطِّعَنَّ اَیدیَکُم وَاَرْجُلَکم....**: سورهٔ ۷ (اعراف) آیهٔ ۱۲۴
ص ۱۴۹۰ س ۲: **لا ضَیرَ اِنّا اِلیٰ رَبِّنا مُنْقَلِبُون**: سورهٔ ۲۶ (الشعرا) آیهٔ ۵۰
ص ۱۴۹۰ س ۱۸: **هله رفتیم وگرانی زوصالت بردیم**: این غزل در دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفر نیست
ص ۱۴۹۱ س ۱۵: **هَلْ یَستوی الاَعْمیٰ وَالبَصیر**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۵۰
ص ۱۴۹۱ س ۱۶: **اَفَمَنْ یَمشی مُکِبًّا عَلیٰ وَجْهِهِ....**: سورهٔ ۶۷ (الملک) آیهٔ ۲۲
ص ۱۴۹۲ س ۱۲: **کجا خواهی زچنگ ما بریدن**: دیوان کبیر بیت ۲۰۰۲۸
ص ۱۴۹۳ س ۵: **فَاَ ماتَه اللّهُ مِأَةَ عام ثُمَّ بَعَثَهُ**: سورهٔ ۲ (بقره) ۲۵۹
ص ۱۴۹۳ س ۱۱: **ننشزهاثم نکسوهاَ لحماً**: سورهٔ ۲ (بقره) ۲۵۹
ص ۱۴۹۳ س ۲۴: **بعد از سماع گوئی آن سوزها کجا شد**: دیوان کبیر بیت ۸۷۸۹
ص ۱۴۹۵ س ۵: **اِنَّ الاَبرارَلَفی نَعیم وَ اِنَّ الفُجارَ....**: سورهٔ ۹۲ (انفطار) ۱۳ و ۱۴
ص ۱۴۹۵ س ۶: **وَلَوتَریٰ اِذ المُجرِمُونَ ناکِسُوا....**: سورهٔ ۳۲ (سجده) ۱۲
ص ۱۴۹۵ س ۷: **سیماهُم فی وُجوهِهِم مِنْ اَثَرِ السُّجود**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۲۹
ص ۱۴۹۵ س ۹: **وَ یُدْعَونَ اِلَی السُّجودِ فَلایَستَطیعُونَ....**: سورهٔ ۶۸ (القلم) ۴۲ و ۴۳
ص ۱۴۹۵ س ۱۵: **شفاعتی لِاَهْلِ الکَبائرِ مِن اُمّتی**: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار جلد اوّل صفحات ۱۷۴ و ۶۸۵
ص ۱۴۹۵ س ۱۸: **نِعْمَ الرَّجلِ اَنا لِشَرارِ اُمَّتی....**: حدیث، رجوع کنید به جامع‌الصغیر ج ۴ ص ۷۴
ص ۱۴۹۵ س ۲۲: **یُدخِلُ الجَنَّةَ بِشَفاعَةِ رَجُلٍ مِنْ...**: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار جلد پنجم ص ۱۷۱

ص ۱۴۹۵ س ۲۳: **اِنَّ مِنْ اُمّتی مَنْ یَشْفَعُ لِلْفِئام....**: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار جلد ششم صفحهٔ ۱۸۶
ص ۱۴۹۶ س ۱۶: **زعشقِ طلعتِ خوب تو ای اُصول مراد**: دیوان کبیر بیت ۹۷۸۴
ص ۱۴۹۷ س ۱۲: **اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثمٌ**: سورهٔ ۴۹ (الحجرات) آیهٔ ۱۲
ص ص ۱۵۰۰ س ۳: **وَاذْکُرِ اسْمَ رَبِّکَ و...**: سورهٔ ۷۳ (المزل) آیهٔ ۸
ص ۱۵۰۰ س ۱۰: **وَتَوا صَوا بِالْحقِ وَتواصَوْابِالصَّبْرِ**: سورهٔ ۱۰۳ (والعصر) آیهٔ ۳
ص ۱۵۰۱ س ۱۸: **هله نومید نباشی که ترا یار براند**: دیوان کبیر بیت ۷۹۹۹
ص ۱۵۰۲ س ۱۷: **اُوفِ بِعَهْدِکُم**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۴۰
ص ۱۵۰۳ س ۵: **واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب**: دیوان کبیر بیت ۳۳۸۵
ص ۱۵۰۳ س ۱۹: **اُدعُونی اَسْتَجِب لکَم**: سورهٔ ۴۰ (المؤمن) آیهٔ ۶۰
ص ۱۵۰۳ س ۲۰: **رَضِیَ اللّهُ عَنْهُم وَ رَضُواعنه**: سورهٔ ۵ (المائده) آیهٔ ۱۱۹
ص ۱۵۰۵ س ۱۱: **یکچند رندند این طرف....**: دیوان کبیر بیت ۲۴۱۸۴
س ۱۵۰۸ س ۱۸: **اَوَّلُ ماکَتَبَ اللّهُ تَعالیٰ فِی‌اللَّوح....**: حدیث، رجوع‌کنید به فیض‌القدیر ج ۱ ص ۸۵
ص ۱۵۰۸ س ۲۰: **بیاموز از پیمبر کیمیائی**: دیوان کبیر بیت ۲۸۳۷۵
ص ۱۵۰۹ س ۲۲: **الشّیخُ فی قَومِهِ....**: سخن مشایخ و اهل عرفان
ص ۱۵۱۰ س ۱۰: **اَوَمَنْ کانَ مَیتاًفَاَحییْناهُ**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۱۲۲
ص ۱۵۱۰ س ۲۱: **صبح دمِ سر دزند از پی خورشید زند**: دیوان کبیر بیت ۵۶۰
ص ۱۵۱۲ س ۵: **لاتَسْألْنی عَن شیءٍ**: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۷۰
ص ۱۵۱۲ س ۱۲: **اِنَّه لَیُغانُ عَلیٰ قلبی وَ اِنّی....**: حدیث، رجوع کنید به جلد اوّل صفحهٔ ۱۷۴
ص ۱۵۱۲ س ۱۳: **حَسَناتُ الاَبرارِ سَیِّآتُ المُقَرَّبین**: حدیث، رجوع کنید به جلد اوّل صفحهٔ ۱۷۵
ص ۱۵۱۲ س ۲۱: **ریگ زآب سیر شد من نشدم زهی زهی**: دیوان کبیر بیت ۲۶۱۶۲
ص ۱۵۱۳ س ۲۴: **عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درّد**: دیوان کبیر بیت ۶۵۴۴
ص ۱۵۱۴ س ۱۲: **اِذاٰ تُتْلیٰ عَلَیهِ آیاتُنا قالَ...**: سورهٔ ۶۸ (القلم) آیه ۱۵
ص ۱۵۱۴ س ۱۹: **فَذَرنی وَ مَنْ یُکَذِّبُ....**: سورهٔ ۶۸ (القلم) آیهٔ ۴۴
ص ۱۵۱۵ س ۱: **مَنْ لایُدرِکُ کُلَّه لایُترکُ کُلَّه**: ضرب‌المثل، رجوع کنید به صفحهٔ ۴۸۴
ص ۱۵۱۶ س ۹: **اللّه ولیّ الَّذین آمنوا یخرجهم....**: سورهٔ ۲ (بقره) ایهٔ ۲۵۷
ص ۱۵۱۶ س ۱۰: **یَهدی اللّه بِنُوره من یشاء**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۵
ص ۱۵۱۷ س ۷: **فَسُبحان الّذی بیده مَلَکوت....**: سورهٔ ۳۶ (لیس) آیهٔ ۸۳
ص ۱۵۱۸ س ۱۴: **هر دم ای دل سوی جانان می‌روی**: دیوان کبیر بیت ۳۰۷۹۹
ص ۱۵۱۹ س ۴: **ما قحطیان تشنه و بسیار خواره‌ایم**: دیوان کبیر بیت ۱۷۸۹۱

ص ۱۵۱۹ س ۲۴: **لاتیاسوامِن روح اللّٰه**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۸۷
ص ۱۵۲۰ س ۴: **مِن بعده سبعة ابحر**: سورهٔ ۳۱ (لقمان) آیهٔ ۲۷
ص ۱۵۲۱ س ۷: **دَحیهٔ کَلبی**: یکی از صحابهٔ حضرت رسول (ص) که جبرئیل گاهی به صورت او در محضر حضرت رسول (ص) حاضر می‌شد که صحابهٔ آن حضرت او را می‌دیدند و گمان می‌بردند که خودِ دحیه کلبی است
ص ۱۵۲۱ س ۱۱: **اَصلها ثابت و فَرعها فی السَّماء**: سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) ۲۴
ص ۱۵۲۲ س ۸: **وَجَعَلْنا مِنْ بَیْنِ اَیدیهِم سَدّاً**: سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۹
ص ۱۵۲۲ س ۲۰: **حبیب نجّار**: مردی است از مؤمنین به حضرت مسیح علیه‌السّلام که در انطاکیه می‌زیست و مردم را بدین آن حضرت دعوت می‌کرد آنوقت که هنوز این دین رواج نیافته بود.... (لغت‌نامه)
ص ۱۵۲۲ س ۲۱: **یا لَیتَ قومی یعلمون**: سورهٔ ۳۶ (لیس) آیهٔ ۳۶
ص ۱۵۲۳ س ۶: **خَتَم اللّٰه علیٰ قُلوبِهِم**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۷
ص ۱۵۲۳ س ۱۱: **و ظَنُّوا اَنَّهُمْ قَد کُذِبُوا**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۱۱۰
ص ۱۵۲۳ س ۲۲: **شاه بگفته نکته‌ای خفیه....**: دیوان کبیر بیت ۲۶۰۴۷
ص ۱۵۲۴ س ۱۹: **وَالنَّجْمُ والشَّجرُ یَسجُدان**: سورهٔ ۵۵ (الرّحمٰن) آیهٔ ۶
ص ۱۵۲۶ س ۵: **در عدل دوست محو شوای دل بوقتِ غم**: دیوان کبیر بیت ۳۱۶۳۵
ص ۱۵۲۶ س ۲۳: **اینجا کسی است پنهان دامانِ من گرفته**: دیوان کبیر بیت ۲۵۲۲۵
ص ۱۵۲۷ س ۱۷: **لَو عَلِمَ المُصَلّی مَن یُنا جی ما التَفَتْ**: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار ج ۴ ص ۲۱۳
ص ۱۵۲۷ س ۲۰: **کَمالُ الاِخلاصِ نَفیُ الصِّفاتِ عَنْه**: سخن حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام
ص ۱۵۲۹ س ۱۹: **در باغ مجلسی چونهاد آفریدگار**: دیوان کبیر بیت ۲۱۵۸۹
ص ۱۵۳۲ س ۲۴: **الحمدُلِلّٰه بَلْ اَکثَرُهم لایَعْلَمون**: سورهٔ ۱۶ (النحل) آیهٔ ۷۵
ص ۱۵۳۳ س ۱: **لَهُ المُلک وَلَهُ الحمَد**: سورهٔ ۶۴ (التغابُن) آیهٔ ۱
ص ۱۵۳۳ س ۱۰: **آن سرخ قبائی که چو مه یار برآمد**: دیوان کبیر بیت ۶۷۷۸
ص ۱۵۳۴ س ۴: **مَنْ تَبِعَ شَهوَتَهُ فَرَقَتْهُ الأهواء**: حدیث؟ در کتاب اللؤلؤالمرصوع از موضوعات دانسته شده است
ص ۱۵۳۴ س ۱۵: **رَجَعنا مِنَ الجهادِ الاصغر....**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۰۸۳
ص ۱۵۳۴ س ۱۸: **لااُحِبُّ الآفلین**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۷۶
ص ۱۵۳۴ س ۱۸: **اِنّی وَ جَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذی فَطَرَ....**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۷۹

ص ۱۵۳۵ س ۹: **اِنَّ الاِنسانَ خُلِقَ هَلوعاً**: سورهٔ ۷۰ (المعارج) آیهٔ ۱۹

ص ۱۵۳۵ س ۱۲: **اِذا مَسَّهُ الشَّرُجَزوعاً و...**: سورهٔ ۷۰ (المعارج) آیات ۲۰ و ۲۱

ص ۱۵۳۵ س ۱۵: **شَرُّ ما فِی الرَّجُلِ شُحٌّ هالِعٌ و جُبنٌ خالِع**: حدیث، رجوع کنید به حلیة الاولیا ج ۲ ص ۱۲

ص ۱۵۳۵ س ۲۰: **اِلاَّ المُصَلّینَ الَّذینَ هُم علیٰ....**: سورهٔ ۷۰ (المعارج) آیات ۲۲ و ۲۳

ص ۱۵۳۵ س ۲۴: **یَومٌ لایَنْفَعُ مالٌ ولابَنُونَ....**: سورهٔ ۲۶ (الشّعراء) آیات ۸۸ و ۸۹

ص ۱۵۳۶ س ۳: **خَلَقَ لَکُم ما فِی الاَرضِ جَمیعاً**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۲۹

ص ۱۵۳۶ س ۹: **رِجالٌ لاتُلهیهم تجارةٌ ولابَیْعٌ....**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۷

ص ۱۵۳۶ س ۱۱: **اُولٰئِکَ الَّذینَ اشترو الضَّلالَةَ...**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۱۶

ص ۱۵۳۶ س ۱۹: **وَالَّذینَ هُم لِاَماناتِهِم و عَهْدِهِم راعون**: سورهٔ ۲۳ (المؤمنون) آیهٔ ۸

ص ۱۵۳۶ س ۲۰: **اَلَّذینَ ضَلَّ سَعْیُهُم فِی...**: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۱۰۴

ص ۱۵۳۷ س ۱۶: **مَنْ نُوقِشَ فِی الحسابِ فَقَدعَذِبَ**: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۲۲

ص ۱۵۳۸ س ۲: **لِکُلِّ امْرِئٍ مِنْهُم یَوْمَئِذٍ...**: سورهٔ ۸۰ (عبس) آیهٔ ۳۷

ص ۱۵۳۸ س ۷: **وَلَوتَریٰ اِذ المُجرِمُونَ ناکِسُوا...**: سورهٔ ۳۲ (السجده) آیهٔ ۱۲

ص ۱۵۳۸ س ۱۱: **یَوْمَ یُکشَفُ عَنْ ساقٍ وَ یُدعُونَ...**: سورهٔ ۶۸ (القلم) آیات ۴۲ و ۴۳

ص ۱۵۳۸ س ۱: **وَاِذارَکِبُوا فِی الفُلْکِ دَعَوُاللّٰهَ مُخْلِصین**: سورهٔ ۳۹ (العنکبوت) آیه ۶۵

ص ۱۵۳۹ س ۷: **اِنَّ رَبَّکُم حَیٌّ کَریمٌ یَسْتَحیی مِنْ عَبدِهِ اِذا رَفَعَ...**: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۴۱۱

ص ۱۵۳۹ س ۲۲: **عمر بر امید فردا می‌رود**: دیوان کبیر بیت ۸۵۹۵

ص ۱۵۴۲ س ۱: **کُنْتُ لَهُ سَمعاً و بَصراً و یَداً...**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۱۹۴

ص ۱۵۴۲ س ۳: **کاری که کنی تو در میان نی**: دیوان کبیر بیت ۲۰۲۶۴

ص ۱۵۴۲ س ۱۲: **اِنّمایُرزَقُونَ بِضِعافِکم**: حدیث، رجوع کنید به فیض القدیر جلد اوّل صفحهٔ ۲۱۱

ص ۱۵۴۳ س ۱۰: **اِنَّ اللهَ لا یَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکم....**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۰۴۴

ص ۱۵۴۳ س ۶: **نازنینی را رها کن با شهان نازنین**: دیوان کبیر بیت ۲۰۳۹۴

ص ۱۵۴۴ س ۹: **نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند**: دیوان کبیر بیت ۳۲۸۹۴

ص ۱۵۴۴ س ۱۸: **پریر عشق مرا گفت من همه نازم**: دیوان کبیر بیت ۱۸۰۵۴

ص ۱۵۴۵ س ۱۷: **اَولیائی تَحتَ قِبابی....**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۰۷۴

ص ۱۵۴۶ س ۲: **خَلَقْتَنی مِن نارٍ و خَلَقْتَهُ مِن طِین**: آیه - رجوع کنید به صفحات ۳۷۹ و ۶۹۴

ص ۱۵۴۶ س ۳: **اِنَّ عَلَیکَ لَعنتی اِلیٰ یَومِ الدّین**: آیه - رجوع کنید به صفحات ۳۷۹ و ۷۵۱

ص ۱۵۴۶ س ۸: **مازنده به نور کبریاییم:** دیوان کبیر بیت ۱۶۵۲۶
ص ۱۵۴۶ س ۲۰: **هرجا فقیر یابی با وی نشست باید:** دیوان کبیر بیت ۸۹۴۹
ص ۱۵۴۸ س ۱۳: **گویند راز دان دل، اسرار و راز غیب:** دیوان کبیر بیت ۱۳۷۲۷
ص ۱۵۴۹ س ۱۲: **خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم:** دیوان کبیر بیت ۱۷۲۷۹
ص ۱۵۵۰ س ۱۷: **اَلَم نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکْ:** سورهٔ ۹۴ (الانشراح) آیهٔ ۱
ص ۱۵۵۰ س ۲۲: **وَ وَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ اَلَّذی اَنْقَضَ ظَهْرَک:** سورهٔ ۹۴ (الانشراح) آیات ۲ و ۳
ص ۱۵۵۱ س ۴: **وَرَفَعنالَکَ ذِکْرَک:** سورهٔ ۹۴ (الانشراح) آیه ۴
ص ۱۵۵۱ س ۱۰: **فَاِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرا اِنَّ...:** سورهٔ ۹۴ (الانشراح) آیات ۵ و ۶ و ۷
ص ۱۵۵۱ س ۱۲: **وَاِلیٰ رَبِکِّ فَاْرغَب:** سورهٔ ۹۴ (الانشراح) آیهٔ ۸
ص ۱۵۵۱ س ۱۸: **چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم:** دیوان کبیر بیت ۱۸۱۲۹
ص ۱۵۵۲ س ۱۱: **حُبُکَ الشَّیءَ یُعْمی وَ یُصِم:** حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۴۴
ص ۱۵۵۴ س ۲: **فَاحْکُم بینَ النَّاسِ بِالحَقِّ:** سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۲۶
ص ۱۵۵۴ س ۲: **وَلاتَتَّبِعِ الهَویٰ فَیُضِلَّکَ عَنْ سَبیلِ اللّٰه:** سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۲۶
ص ۱۵۵۵ س ۱: **ای خدائی که چو حاجات بتو برگیرند:** دیوان کبیر بیت ۸۱۰۵
ص ۱۵۵۵ س ۱۳: **قُرَّةُ عَینی فِی الصلوة:** حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۱۴۷
ص ۱۵۵۵ س ۱۹: **اِنَّ لِرَبِّکُم فی اَیّامِ دَهْرِکُم نَفَحاتٌ:** حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۳۳۵ و ۵۷۷
ص ۱۵۵۶ س ۱۳: **بجان دوست که تا هر دو جان نیامیزد:** دیوان کبیر بیت ۹۹۰۹
ص ۱۵۵۹ س ۱۳: **وَتُکَلِّمُنا اَیدیهم وَتَشْهَدُاَرْجُلُهم:** سورهٔ ۳۶ (لیس) آیهٔ ۶۵
ص ۱۵۶۰ س ۲۰: **چه پرده بود که ابلیس پیش ازین پرده:** دیوان کبیر بیت ۹۶۱۱
ص ۱۵۶۱ س ۱۷: **العَبْد وَ ما فی یَدِهِ کانَ لِمَولاه:** حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار، ج ۵ ص ۱۱۱
ص ۱۵۶۲ س ۱۹: **وَلَکُم فِی القِصاصِ حیٰوةٌ:** سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۱۷۹
ص ۱۵۶۵ س ۵: **وَ اَعْبُد رَبَّکَ حَتّیٰ یأتیکَ الیَقین:** سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۹۹
ص ۱۵۶۵ س ۷: **ربود عقل و دلم را جمال آن عَرَبی:** دیوان کبیر بیت ۳۲۴۳۰
ص ۱۵۶۵ س ۲۲: **بازآمد آستین فشانان:** دیوان کبیر بیت ۲۰۲۵۰
ص ۱۵۶۶ س ۱۷: **برای گوش کسانی که بعد ما آیند:** دیوان کبیر بیت ۵۰۷۱
ص ۱۵۶۶ س ۲۲: **اَبیت** اشاره است به حدیث **ابیت عندرَبیّ**
ص ۱۵۶۶ س ۲۲: **لی مع اللّٰه:** اشاره است به حدیث لی مع اللّٰه وقتٌ لا یسعنی فیه ملک مقرب...: نیز ص ۱۵۷۶
ص ۱۵۶۷ س ۶: **بیابیا که پشیمان شوی ازین دوری:** دیوان کبیر بیت ۳۲۷۱۸
ص ۱۵۶۸ س ۱۵: **بدانکه پیر سراسر صفات حق باشد:** دیوان کبیر بیت ۳۲۷۱۱

ص ۱۵۶۸ س ۱۸: **اِنَّ الشَیطانَ لَیَفِرُّ مِنْ ظِلِّ عُمر**: حدیث، مسند احمد ج ۲ ص ۷۲
ص ۱۵۶۸ س ۳: **ولا یَغُرَّنَکُم بِاللّهِ الغَرور**: سورهٔ ۳۱ (لقمان) آیهٔ ۳۳
ص ۱۵۶۹ س ۵: **این نفس فریبنده که غرّاست و غرور است**: دیوان کبیر بیت ۶۸۳۴
ص ۱۵۷۱ س ۳: **عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش**: دیوان کبیر بیت ۷۷۵۳
ص ۱۵۷۴ س ۲۳: **بیا ای زیرک و برگول می‌خند**: دیوان کبیر بیت ۶۹۰۵
ص ۱۵۷۵ س ۱۰: **یَعلَمُونَ ظاهراً منالحیوة...**: سورهٔ ۳۰ (الرّوم) آیهٔ ۷
ص ۱۵۷۶ س ۸: **عشق جز دولت و عِنایت نیست**: دیوان کبیر بیت ۵۲۸۶
ص ۱۵۷۶ س ۱۷: **تو بر آن که خلق را حیران کنی**: دیوان کبیر بیت ۱۷۴۴۵
ص ۱۵۷۶ س ۲۳: **اَدَّبَنی رَبّی**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۷۶
ص ۱۵۷۸ س ۲۰: **صلاح قطرهٔ دریا و ذرّهٔ صحرا**: دیوان کبیر بیت ۵۰۵۸
ص ۱۵۸۰ س ۱۷: **قُلْ لا اَسألُکُم عَلَیهِ اجراً**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۹۰
ص ۱۵۸۰ س ۲۱: **وَ نُنَزِّلُ مِنَ القُرآنِ ماهُوَ...**: سورهٔ ۱۷ (الاسرایٰ) آیهٔ ۸۲
ص ۱۵۸۰ س ۲۲: **اذامَرِضْتُ فَهُو یَشفینی**: حدیث، رجوع کنید به التّصفیه صفحهٔ ۲۴۲
ص ۱۵۸۰ س ۲۳: **حکیمیم طبیبیم زبغداد رسیدیم**: دیوان کبیر بیت ۱۵۵۴۷
ص ۱۵۸۱ س ۲۰: **ما اَنْتُم اِلاّ بَشَرٌ مِثْلُنا ما اَنْزَلَ...**: سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۱۵
ص ۱۵۸۲ س ۵: **اَنْصِتوا لَعَلَّکُم تُرحَمون**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۲۰۴
ص ۱۵۸۳ س ۱۱: **وَ ما عَلَی الرَّسولِ اِلاّ البَلاغ**: سورهٔ ۵ (المائده) آیهٔ ۹۹
ص ۱۵۸۴ س ۲۳: **مرا هر لحظه منزل آسمانی**: دیوان کبیر بیت ۲۸۶۹۰
ص ۱۵۸۵ س ۱۵: **اَرِنی الأشیاءَ کَماهی**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۴۵
ص ۱۵۸۵ س ۱۸: **هر سری را که قضا خیره و کالیوه کند**: دیوان کبیر بیت ۸۳۰۲
ص ۱۵۸۶ س ۱: **دِلا تو شهد منه در دهان رنجوران**: دیوان کبیر بیت ۲۱۸۸۵
ص ۱۵۸۶ س ۱۶: **هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوتِ سینه**: دیوان کبیر بیت ۶۶۹
ص ۱۵۸۷ س ۶: **القَلْبُ بَینَ اِصبَعینِ مِن اَصابعِ الرّحمٰن**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۷۰۶
ص ۱۵۸۸ س ۲: **لَولَا القَلَم لَما قامَ الدّین ولا صَلَح العَیش**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۳۵۱
ص ۱۵۸۸ س ۱۹: **وَلِلّهِ المَثَلُ الأعلیٰ**: سورهٔ ۱۶ (النحل) آیهٔ ۶۰
ص ۱۵۸۹ س ۹: **وَ کُلَّما مَرَّ عَلَیهِ مَلَأٌ مِنْ...**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۳۸
ص ۱۵۸۹ س ۱۸: **اِنْ تَسْخَرُ و امِنّا فَاِنّا نَسْخَرُ...**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۳۸
ص ۱۵۸۹ س ۲۴: **سرمکش از چنین سری کامد تاج از آن سرش**: دیوان کبیر بیت ۵۸۳۲
ص ۱۵۹۱ س ۵: **صد دُهُل می‌زنند در دل ما**: دیوان کبیر ۲۷۶۳
ص ۱۵۹۲ س ۸: **وَجَعَلْنا مِنْ بَیْنِ اَیدیهِم...**: آیه، رجوع کنید به صفحه ۶۹۶

ص ۱۵۹۳ س ۱۶: **شنیدی تو که یک خامی زمردان می‌بَرَد نامی**: دیوان کبیر بیت ۲۷۰۱۸
ص ۱۵۹۵ س ۱۸: **بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید**: دیوان کبیر بیت ۶۶۲۸
ص ۱۵۹۶ س ۸: **ای اُمتّان باطل برنان زنید برنان**: دیوان کبیر بیت ۲۱۳۷۷
ص ۱۵۹۸ س ۱۰: **زاده از اندیشه‌های خوبِ تو حور و قصور**: دیوان کبیر بیت ۲۰۴۳۶
ص ۱۵۹۸ س ۲۲: **ما اَصَرَّ مَنْ اِسْتَغْفَرَ وَلَوْ عادَ...**: حدیث، رجوع کنید به احیاءالعلوم ج ۳ ص ۱۲
ص ۱۵۹۸ س ۲۲: **اِنَّ اللّهَ یُقْبَلُ تُوبَةَ العَبدِ مالَم یُغَرغِز**: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۷۳
ص ۱۵۹۹ س ۷: **قلبُ‌المؤمن بَینَ اِصبَعینِ مِن...**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۶
ص ۱۶۰۰ س ۱: **امروز سَماعت و شرابست و صُراحی**: دیوان کبیر بیت ۲۷۹۷۵
ص ۱۶۰۳ س ۱۱: **فَانْظُر وا اِلیٰ آثارِ رَحْمَةِ اللّه کَیْفَ....**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۴۲۷
ص ۱۶۰۳ س ۱۳: **کَذٰلکِ النُّشور**: سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیهٔ ۹
ص ۱۶۰۳ س ۱۶: **جانِ حیوان که ندیدست بجز کاه و عَطَن**: دیوان کبیر ۳۱۰۲۵
ص ۱۶۰۵ س ۱: **امید تو هر دمی بگوید**: دیوان کبیر بیت ۷۵۰۵
ص ۱۶۰۵ س ۸: **لا اَسألُکُم عَلَیهِ اجراً**: آیه - صفحهٔ ۹۵۹
ص ۱۶۰۵ س ۲۱: **بر عاشقان فریضه بود جُست و جوی دوست**: دیوان کبیر بیت ۴۶۵۰
ص ۱۶۰۶ س ۱۷: **ببرد عقل و دلم را بُراقِ عشق معانی**: دیوان کبیر بیت ۳۲۳۰۰
ص ۱۶۰۷ س ۹: **مَنْ لَم یَذُقْ لَم یَدْرِ**: رجوع کنید به صفحهٔ ۹۰۵
ص ۱۶۰۷ س ۱۰: **لی مَعَ اللّه**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۰۷
ص ۱۶۰۸ س ۹: **طائِرکُمْ مَعَکُم**: سورهٔ ۳۶ (لیس) آیهٔ ۱۹
ص ۱۶۰۸ س ۲۲: **چرا از قافله یک کس نمی‌شود بیدار**: دیوان کبیر بیت ۱۱۹۷۴
ص ۱۶۱۰ س ۱: **وَماْ خَلَقْتُ الجِنَّ وَالاِنْس اِلاّ لِیَعْبُدُون**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۵۲۶
ص ۱۶۱۰ س ۱۲: **اُدْخُلواالبابَ سُجَّداً و قُولُواحِطَّةٌ**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۵۸
ص ۱۶۱۵ س ۲: **کاروان غیب می‌آید بعَین**: دیوان کبیر بیت ۳۰۷۸۹
ص ۱۶۱۵ س ۹: **جَفَّ القَلَم**: حدیث، رجوع کنید به مُسندِ احمد ج ۱ ص ۳۰۷ س و کنوزالحقایق ص ۵۵ و احادیث مثنوی ص ۳۸
ص ۱۶۱۵ س ۱۱: **یَمْحُواللّهُ ما یَشاءُ و یُثْبِت**: سورهٔ ۱۳ (رعد) آیهٔ ۳۹
ص ۱۶۱۵ س ۲۴: **کجا پذیرد فرعون پند موسیٰ را**: اینغزل در دیوان کبیر طبع استاد فروزانفر وجود ندارد
ص ۱۶۱۸ س ۴: **بگوش دل بنهائی رسید رحمت کل**: دیوان کبیر بیت ۱۴۳۵۰
ص ۱۶۱۸ س ۱۲: **حتّیٰ اِذا اسْتَیأَسَ الرُّسُلُ**: سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۱۱۰
ص ۱۶۲۱ س ۲: **اِنَّ اللّه اشتریٰ مِنَ المُؤمنین اَنْفُسَهُم**: سورهٔ ۹ (التوبه) آیهٔ ۱۱۱

ص ۱۶۲۱ س ۳: **وَاَقرِضُوااللّه قرضاً حَسَناً**: سورهٔ ۷۳ (المزمّل) آیهٔ ۲۰
ص ۱۶۲۱ س ۱۲: **اِنَّ لِلّهِ اولیاءَ اَخفیاءَ**: حدیث، رجوع کنید به فیض القدیر ج ۱ ص ۲۱۴
ص ۱۶۲۱ س ۲۰: **وَرایِ پردهٔ جانها دلا خلقان پنهانند**: دیوان کبیر بیت ۶۰۷۳
ص ۱۶۲۱ س ۲۳: **وَاللّهُ یَدعُوا اِلی دارِالسَّلام**: سورهٔ ۱۰ (یونس) آیهٔ ۲۵
ص ۱۶۲۳ س ۴: **عجبتر از عجائبها، خبیر از جمله غائبها**: دیوان کبیر بیت ۳۵۸۵۷
ص ۱۶۲۶ س ۱۴: **وَسیقَ الّذینَ اتَّقَوارَبَّهُم اِلَی الجَنَّةِ زُمَراً**: سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۷۳
ص ۱۶۲۵ س ۱۴: **وَلَورُدُّ والَعادُوالِمانُهوا عَنه**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۲۸
ص ۱۶۲۷ س ۳: **گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من**: دیوان کبیر بیت ۱۹۲۱۸
ص ۱۶۳۰ س ۷: **بی جا شو و در وحدت در عین فنا جاکن**: دیوان کبیر بیت ۱۹۷۶۳
ص ۱۶۳۱ س ۴: **فَقَعُواله ساجِدین**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۲۹
ص ۱۶۳۱ س ۵: **اَبیٰ وَاستَکْبَروکانَ مِنَ الکافِرین**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۳۴
ص ۱۶۳۱ س ۱۲: **زاحولی بگریز و دو چشم نیکو کن**: دیوان کبیر بیت ۱۲۱۵۸
ص ۱۶۳۲ س ۲۴: **سَقاهُم رَبُّهم**: سورهٔ ۷۶ (الانسان) آیهٔ ۲۱
ص ۱۶۳۵ س ۱۰: **لایَظهَرُ عَلیٰ غَیبه اَحداً اِلاّ...**: حدیث، رجوع کنید به بحارالانوارج ۴۴ ص ۱۱
ص ۱۶۳۵ س ۲۴: **سُبحان الّذی تَجلّی لُطفه فی صورةِ قهره**: حدیث، رجوع کنید به فیض‌القدیر ج ۳ ص ۸۲
ص ۱۶۳۹ س ۸: **وَلاَ تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِکُم**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۸۴
ص ۱۶۳۹ س ۱۰: **وَالَّذینَ جاهِدوافینالَنَهد یَنَّهُم**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۸۴
ص ۱۶۴۳ س ۷: **چو سرمستِ منی جانا زدردِ سر چه غم داری**: دیوان کبیر بیت ۲۶۸۳۳
ص ۱۶۴۴ س ۷: **لاعینٌ رَأت ولا اُذُنٌ سَمِعَت...**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۹۳
ص ۱۶۴۵ س ۱۰: **تو آن ماهی که در گردون نگنجی**: دیوان کبیر بیت ۲۸۱۱۲
ص ۱۶۴۶ س ۶: **وَلا تُلقوا بِاَیدیکُم اِلیَ التَّهلُکَة**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۱۹۵
ص ۱۶۴۷ س ۹: **گرجان تو می‌ستانی چون شکرست مردن**: دیوان کبیر بیت ۲۱۴۷۲
ص ۱۶۴۷ س ۲۰: **یَمُوتُ ابنُ آدم علی ما عاشَ عَلَیه**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۴۳۷
ص ۱۶۴۹ س ۲۰: **خلقهایِ خوب تو پیشت دَوَد بعد از وفات**: دیوان کبیر بیت ۴۰۹۹
ص ۱۶۵۲ س ۶: **فی مَقْعَدِ صِدقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ**: سورهٔ ۵۴ (القمر) آیهٔ ۵۵
ص ۱۶۵۲ س ۱۶: **عاشقانی که باخبر میرند**: دیوان کبیر بیت ۱۰۲۸۵
ص ۱۶۵۳ س ۶: **اِرْجِعی اِلیٰ رَبِّکِ**: آیه رجوع کنید به صفحهٔ ۱۱۸۶
ص ۱۶۵۳ س ۸: **چگونه برنپرد جان چو از جناب جلال**: دیوان کبیر بیت ۱۴۲۹۸
ص ۱۶۵۵ س ۷: **اِنَّ اللّه یَأمرکُمْ اَن تُؤَدوا الاَمانات اِلیٰ اَهْلِها**: سورهٔ۴ (النّساء) آیهٔ ۵۸

ص ۱۶۵۶ س ۳: اِنّما الصَّبْرُ عِندَالصَّدمةِ الأُولی: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار ج ۵ ص ۱۲۴
ص ۱۶۵۶ س ۱۶: اَکْثَرُ اَعمارِ اُمَّتی مابینَ سِتّینَ و سَبعین.: حدیث، رجوع کنید به احیاءالعلوم ج ۳ ص ۱۲
ص ۱۶۵۷ س ۲۰: پیشترآ پیشتر ای بوالوفا: دیوان کبیر بیت ۲۸۱۶
ص ۱۶۵۹ س ۲۴: یَدُاللّه فَوقَ اَیدیهِم: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۷۵
ص ۱۶۵۹ س ۱: از فرشته گذاشته‌اند به لطف: دیوان کبیر بیت ۱۰۸۷
ص ۱۶۶۲ س ۱۵: ای که ازین سنگ قفس می‌پری: دیوان کبیر بیت ۳۴۰۰۱
ص ۱۶۶۷ س ۱۳: فَکَشَفْنا عَنْکَ غِطاءَکَ فَبَصَرُکَ الیَومَ حَدیدٌ: سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۲۲
ص ۱۶۶۸ س ۴: زویَت لِیِ الارضُ فَأُریتُ مَشارِقَها وَ مَغارِبَها: حدیث، رجوع کنید به کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۲۰۲
ص ۱۶۶۸ س ۵: وَ کَذٰلِکَ نُری اِبراهیمُ مَلَکُوتَ السموٰاتِ والأَرض: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۷۵
ص ۱۶۶۸ س ۷: وَاذکُر اِسْمَ رَبِّکَ و تُبَتَّل اِلَیه تَبْتیلا: سورهٔ ۷۳ (المُزَّمِل) آیهٔ ۸
ص ۱۶۶۸ س ۱۰: رَبُّ المَشرِقِ وَالمَغرب لا اِلهْ اِلاّ هُو فَاتَّخِذْهُ وَکیلا: سورهٔ ۷۳ (المزمّل) آیه ۹
ص ۱۶۶۸ س ۱۲: وَاصْبِر عَلیٰ مایَقُولون وَاهْجُرهم هَجراً جَمیلاً: سورهٔ ۷۳ (المزمل) آیهٔ ۱۰
ص ۱۶۶۹ س ۹: هله هش دار که در شهر دو سه طرّارند: دیوان کبیر بیت ۸۰۸۱
ص ۱۶۷۰ س ۱۹: بسا خورشید افلاکی نهان در حبّهٔ خاکی: دیوان کبیر بیت ۲۲۸۶۹
ص ۱۶۷۱ س ۲۳: التَّصُوفُ کُلُّه آدابٌ: سخن ابوحفص حدّاد، رجوع کنید به صفحهٔ ۳۹۷
ص ۱۶۷۲ س ۱۹: برو برو که به بز لایق است گوساله: دیوان کبیر بیت ۲۵۴۹۲
ص ۱۶۷۴ س ۲۴: ای دل بی‌بهره از ایّام ترس: دیوان کبیر بیت ۱۲۸۶۹
ص ۱۶۷۷ س ۷: امروز سماع است و مدامست و سقائی: دیوان کبیر بیت ۲۷۹۵۲
ص ۱۶۷۸ س ۱۶: ما رَمَیْتَ اِذْ رمیت وَلٰکِنَّ اللّه رَمیٰ: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۷۴۴
ص ۱۶۷۹ س ۳: یَعْرِفونَهُ کما یَعْرِفُونَ اَبناءَهم: سورهٔ ۶ (الغام) آیهٔ ۲۰
ص ۱۶۷۹ س ۶: اَولیائی تَحتَ قِبابی لایَعْرِفُهُم غَیری: حدیث قدسی، رجوع کنید به صفحهٔ ۴۳۱
ص ۱۶۸۱ س ۱۶: باریک شد اینجا سخن دم می‌نگنجد در دهن: دیوان کبیر بیت ۳۴۳
ص ۱۶۸۲ س ۸: نارُاللّهِ المُوقَدَة الّتی تَطَّلِعُ علیٰ الأَفئِدةِ: سورهٔ ۱۰۴ (الهمزه) آیات ۶ و ۷
ص ۱۶۸۳ س ۴: حرامست ای مسلمانان از ان خانه برون رفتن: دیوان کبیر بیت ۹۴۳۶
ص ۱۶۸۴ س ۳: بیابیا که نیابی چو ما دگر یاری: دیوان کبیر بیت ۳۲۵۱۶
ص ۱۶۸۵ س ۲: وَ اُذکُر فِی الکِتابِ مَرْیَم اِذِانْتَبَذَتْ...: سورهٔ ۱۹ (مریم) آیات ۱۶ و ۱۷
ص ۱۶۸۵ س ۹: فَأَرسَلنااِلیها رُوحَنا فَتَمَثَّلَ لَهابَشَراً سَوِیّا: سورهٔ ۱۹ (مریم) آیهٔ ۱۷
ص ۱۶۸۸ س ۱۹: ای مونس ما خواجه ابوبکر رَبابی: دیوان کبیر بیت ۲۷۹۶۴

ص ۱۶۹۱ س ۹: **قالَ اِنّما اَنَا رَسولُ رَبِّکَ...**: سورهٔ ۱۹ (مریم) آیهٔ ۱۹
ص ۱۶۹۲ س ۱۱: **چو از سر بگیرم بود سرور او**: دیوان کبیر بیت ۲۳۸۴۹
ص ۱۶۹۴ س ۵: **منم ازجانِ خود بیزارِ بیزار**: دیوان کبیر بیت ۱۰۹۸۰
ص ۱۶۹۶ س ۲۱: **نمی‌خورم به حلال و حرام من سوگند**: دیوانک بیر بیت ۱۸۱۶۷
ص ۱۶۹۷ س ۱۲: **مَنْ جاءَ بِالحَسَنةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمثالِها**: سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۱۶
ص ۱۶۹۸ س ۱۲: **چه مایه رنج کشیدم زدوست تا این کار**: دیوان کبیر بیت ۱۲۰۶۲
ص ۱۶۹۹ س ۵: **ثُمَّ یُمیتُکُم ثُمَّ یُحییکُم ثُمَّ اِلَیه تُرجَعُون**: سورهٔ ۲ (بقره) آیهٔ ۲۸
ص ۱۷۰۲ س ۴: **گرنیست وگر هستم گر عاقل وگر مستم**: دیوان کبیر بیت ۲۷۲۹۲
ص ۱۷۰۴ س ۵: **ای شاهِ جسم و جانِ ما خندان کنِ دندان ما**: دیوان کبیر بیت ۳۵۹
ص ۱۷۰۵ س ۱۴: **روزی که عکس روی او بر رویِ زرد من فتد**: دیوان کبیر بیت ۱۴۴۸۳
ص ۱۷۰۶ س ۵: **درخت آتشین دیدم ندا آمد که جانانم**: دیوان کبیر بیت ۱۴۹۵۸
ص ۱۷۰۶ س ۲۰: **تَتَجا فی جُنوبُهُم عَنِ المَضاجِعَ**: سورهٔ ۳۲ (سجده) آیهٔ ۱۶
ص ۱۷۰۶ س ۲۱: **ما اُخفیٰ لَهُم مِن قُرَّةِ اَعْیُن**: سورهٔ ۳۲ (سجده) آیهٔ ۱۷
ص ۱۷۰۷ س ۱۹: **فَتَمَنَّوُا المَوتَ اِنْ کُنتُم صادقین**: آیه - رجوع کنید به صفحهٔ ۷۶۴
ص ۱۷۰۸ س ۴: **اَلدّینُ نَصیحةٌ**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۹۸
ص ۱۷۱۱ س ۶: **وَ اِخراجُ اَهلِه اَکبر مِنَ القَتْل**: سورهٔ ۲ (بقره) ایهٔ ۲۱۷. این آیه در قرآن مجید چنین است: و اخراج اهله منه اکبر عندالله و الفِتنةُ اکبر من القتل
ص ۱۷۱۱ س ۱۵: **فَاَخْلَدَ الی الأَرضِ وَاتَّبَعَ هَوٰیه**: آیه - رجوع کنید به صفحهٔ ۵۶۹
ص ۱۷۱۳ س ۱۸: **عاقبت از عاشقان بگریختی**: دیوان کبیر بیت ۳۰۸۵۸
ص ۱۷۱۵ س ۱۲: **وَ اِذزَیَّنَ لَهُم الشَّیطانُ...**: سورهٔ ۸ (الانفال) آیهٔ ۴۸
ص ۱۷۱۵ س ۲۱: **وَلاتَکُونوا کَالَّذینَ خَرَجُوا...**: سورهٔ ۸ (الانفال) آیهٔ ۸
ص ۱۷۱۶ س ۷: **فَلَمّا تَرَآءَتِ الفِئَتان**: سورهٔ ۸ (الانفال) آیهٔ ۴۸
ص ۱۷۱۶ س ۱۳: **نَکَصَ عَلیٰ عَقِبَیه و قالَ...**: سورهٔ ۸ (الانفال) آیهٔ ۴۸
ص ۱۷۱۹ س ۱۴: **وَاللّهُ یَدعوا اِلی دارالسَّلام**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۱۸۶
ص ۱۷۱۹ س ۱۵: **مَنْ اَیْقَنَ بِالخَلَف لَمْ یَحذُرالتَّلَف**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۵۱
ص ۱۷۲۰ س ۱۵: **ازین اِقبالگاه خوش دلا یکدم مشو تنها**: دیوان کبیر بیت ۶۶۱
ص ۱۷۲۱ س ۹: **کلاّ سَوفَ تَعلمون ثُمَّ کلاّ سَوفَ تَعلمون**: سورهٔ ۱۰۲ (تکاثر) آیات ۳ و ۴
ص ۱۷۲۱ س ۱۱: **کَلاّ لو تَعْلَمُونَ عِلمَ الیقین لَتَرَوُنَّ الجَحیم**: سورهٔ ۱۰۲ (تکاثر) ایات ۵ و ۶
ص ۱۷۲۱ س ۱۷: **ثُمَّ لَتَرَوُنَّها عَینَ الیَقین ثُمَّ لَتُسأَلُنَّ یَومَئِذٍ عَنِ النَّعیم**: سورهٔ ۱۰۲ (تکاثر) آیات ۷ و ۸
ص ۱۷۲۲ س ۱۹: **خزان عاشقان را نوبهار او**: دیوان کبیر بیت ۳۳۰۷۱

ص ۱۷۲۴ س ۳: **کُلُّکُم راعٍ وَ کُلکُمُ مسؤولٌ عَن رعیّتِه:** حیدث، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۳۹
ص ۱۷۲۷ س ۱۲: **لَنْ یَدخُلَ المَلائکةُ بیتاً فیه کلبٌ اَوصورةُ التَّماثیل:** حدیث، رجوع‌کنید به‌صفحهٔ ۱۷۸
ص ۱۷۲۷ س ۱۸: **نیم زلطف تو فارغ همیشه در کارم:** دیوان کبیر بیت ۱۸۰۳۱
ص ۱۷۲۸ س ۱۹: **اِنَّ الاِنسان لَیَطغیٰ اَن رَآهُ اسْتَغْنیٰ:** آیه. رجوع کنید به صفحهٔ ۶۳۰
ص ۱۷۲۹ س ۱۲: **اِنَّ اللّه یُحِبُّ مَعالِی الهِمَّم وَ یَبْغَضُ سَفْسا فِها:** حدیث، رجوع کنید به حلیةالاولیا جلد دوم صفحهٔ ۲۵۶
ص ۱۷۳۱ س ۱۷: **وَ اِذاٰ تُتلیٰ عَلَیهِ آیاتُنا قالَ اَساطیرُ الأَوَّلین:** سورهٔ ۶۸ (القلم) آیهٔ ۱۵
ص ۱۷۳۴ س ۲: **لِلقُرآنِ ظَهرٌ و بَطنٌ و لِبَطنه بَطنٌ اِلیٰ سَبْعَةِ اَبْطُنٍ:** حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۸۳
ص ۱۷۳۶ س ۱۶: **ما لِهذاٰ الرَّسول یَأکُلُ الطَّعامَ و یَمشی فِی الاَسواق:** آیهٔ رجوع کنید به صفحهٔ ۱۰۰۹
ص ۱۷۳۷ س ۳: **یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ والطَّیر:** سورهٔ ۳۴ (سبا) آیهٔ ۱۰
ص ۱۷۳۹ س ۱۷: **تو جام عشق را بستان و می‌رو:** دیوان کبیر بیت ۲۳۰۹۷
ص ۱۷۴۰ س ۱۷: **وَ أَجْلِبْ عَلَیْهِم بِخَیْلِکَ وَرَجِلِکَ:** سورهٔ ۱۷ (الاسریٰ) آیهٔ ۶۴
ص ۱۷۴۱ س ۱: **قالَ اَرَأَیْتَکَ هذاٰ الَّذی کَرَّمْتَ عَلَیَّ...:** سورهٔ ۱۷ (الاسریٰ) آیهٔ ۶۲
ص ۱۷۴۱ س ۴: **قالَ اِذْهَبْ فَمَنْ تَبِعَکَ مِنهُم فَاِنَّ...:** سورهٔ ۱۷ (الاسریٰ) آیهٔ ۶۳
ص ۱۷۴۱ س ۵: **وَ اسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُم بِصَوتِکَ...:** سورهٔ ۱۷ (الاسریٰ) آیهٔ ۶۴
ص ۱۷۴۱ س ۱۰: **اِنَّ عِبادی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِم سُلطانٌ...:** سورهٔ ۱۷ (الاسریٰ) آیهٔ ۶۵
ص ۱۷۴۱ س ۱۲: **کَفیٰ بِرَبِکَ وکیلا:** سورهٔ ۱۷ (الاسریٰ) آیهٔ ۶۵
ص ۱۷۴۲ س ۴: **دی رفت و باز نیاید، فردا اعتماد را نشاید:** سخن خواجه عبداللّه انصاری، رجوع کنید به سخنان پیرهرات
ص ۱۷۴۵ س ۱: **گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من:** دیوان کبیر بیت ۱۹۲۱۸
ص ۱۷۴۶ س ۱۵: **ای عشق زیبای منی هم من توام هم تو منی:** دیوان کبیر بیت ۱۴۶۴۵
ص ۱۷۴۹ س ۴: **هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب:** دیوان کبیر بیت ۳۳۱۸
ص ۱۷۵۰ س ۱۸: **ندا آمد بجان از چرخ و پروین:** دیوان کبیر بیت ۱۹۹۵۲
ص ۱۷۵۲ س ۲۳: **ای دشمنِ عقل من وی داروِی بیهوشی:** دیوان کبیر بیت ۲۷۵۸۹
ص ۱۷۵۲ س ۲۰: **الا ای آبِ حیوان از نوائی:** دیوان کبیر بیت ۲۸۳۶۱
ص ۱۷۵۴ س ۱۲: **عجبت مِن قوم یُساقون اِلیِ الجنته....:** حدیث، رجوع‌کنید به قصص مثنوی ص ۲۱۵
ص ۱۷۵۵ س ۶: **تَسْتَفْتِحُوا فَقَد جاءَکُم الفَتْح:** سورهٔ ۸ (انفال) ۱۹
ص ۱۷۵۵ س ۱۶: **اَنَّ اللّه مُوهِنُ کَیْدِ الکافرین:** سورهٔ ۸ (انفال) ۱۸
ص ۱۷۵۶ س ۱۲: **اِنّا فَتَحنالَکَ فَتْحاً:** سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۱

ص ۱۷۵۸ س ۱۴: **کانَتارَتقا فَفَتَقنا هما**: سورهٔ ۲۱ (انبیا) آیهٔ ۳۰

ص ۱۷۶۱ س ۱۹: **بِغَم فرو نروم بازسویِ یار روم**: دیوان کبیر بیت ۱۸۰۸۵

ص ۱۷۶۷ س ۱۲: **کسی خرابِ خرابات و مستِ می‌باشد**: دیوان کبیر بیت ۱۰۰۰۱

ص ۱۷۶۷ س ۲۱: **مَنْ تَقَرَّبَ اِلیَّ شِبرًا تَقَرَّبْتُ اِلَیهِ ذراعاً**: حدیث، رجوع کنید به صفحهٔ ۱۱۴۷

ص ۱۷۶۸ س ۱: **وَالَّذینَ جاهِدوا فینا لَنَهدیَنَّهُم**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۶۸۴

ص ۱۷۶۸ س ۲: **یَهدی اللّه لِنُورِه مَن یشاء**: آیه، رجوع کنید به صفحهٔ ۵۵۸

ص ۱۷۶۸ س ۲۲: **چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا**: دیوان کبیر بیت ۲۴۷۱

ص ۱۷۷۰ س ۳: **اِستماعُ کَلامِ اَلمَلهُوفِ صَدقة**: حدیث، رجوع کنید به بخاری جلد ۳ ص ۱۲۱

ص ۱۷۷۰ س ۱۹: **سفر کردم به هر شهری رسیدم**: دیوان کبیر بیت ۱۵۸۷۳

ص ۱۷۷۲ س ۱۱: **چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون**: دیوان کبیر بیت ۱۹۵۴۶

ص ۱۷۷۷ س ۲۰: **مَنْ طَلَبَ شیئاً وَجَدً وَجَد وَ مَنْ قَرعَ باباً وَلَجً وَلَج**: حدیث، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۷۸

ص ۱۷۷۹ س ۸: **ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی فلتها**: دیوان کبیر بیت ۱

فهرست‌ها

فهرست آیات قرآنی

فهرست اَحادیثِ

سخنان بزرگان و مشایخ و متصوفه
و ضرب‌المثل‌ها و جمله‌های عربی

اِتَّقِ شَرَّ مَنْ اَحَسنْتَ اِلیه، (ضرب‌المثل) ۱۳۴۳

اِذاجاءَالقَضاضاق الفَضا، (ضرب‌المثل) ۱۶۹۹

اِذاصَحَّتِ اَلمَحَبة سَقَطتِ التّکالیف، (سخن صوفیانه) ۱۲۸۸

اِطفیٰ السّراج فَقَد طَلَعَ الصُّبح، (سخن علی علیه‌السلام) ۱۷۰۷

اَکرَه مِن المعاد، (ضرب‌المثل) ۱۵۸۰

اَللّٰهُمَ ارْزُقنا حَلاوةَ التَحقیق وَاجعَلنا... ۱۴۲۷

الهیٰ افنیتُ ناسوتیتی فی لاهوتیتک فَحَقُّ لاهوتیتک علیٰ ناسوتیّتی اَن تَرحم علی مَن سعی فی قتلی، (سخن حسین منصور حلاّج) ۱۷۷۸

اِلهیٰ کَم اَتوبُ وَکم اعُودُ وَ اَعُودُنسمع قائلا... ۱۵۹۹

اَمّا القَصابَ فَلایَفْو لَه کِثرَةُ الأغنام، (سخن علی علیه‌السلام) ۱۷۲۴

اِنّا نطیر نابکم، ۱۶۰۸

اِنْغَمَس فیه المُنْغِمِس ثُمَّ لاتَسأل، ۱۴۳۹

اِن قَدَرْت علی بَذلِ الرُّوح وَ اِلاّ فلاتشتَغِل بِتُرَّهات الصّوفیه، (سخن ذوالنون) ۱۶۵۴

اِنَّما بَتَبَیَّنُ الأشیاء بِاَضدادها، (ضرب‌المثل) ۱۳۹۴

بِفَسْخِ العَزائم و اِنقلاب التّدابیر، (سخن علی علیه‌السلام) ۱۷۵۲

تجلّیٰ لُطفُه فی صُورةِ قَهره لِاَولیائه، (سخن مشایخ صوفیّه) ۱۷۲۷

تَحَقُّقُ رَجاءِالرّاجین عِنْدَتَواتُرِ المِحَنْ و ترادف المَصائبَ، (سخن جنید)... ۱۴۱۱

التَّصَوّف کُلُّه آدابٌ، (سخن ابوحفص حدّاد) ۱۶۷۱

اَلحاصِلُ بَعَد الطَّلَب اَعَزُّ مِنَ المِنساقِ بلاتعب، (ضرب‌المثل) ۱۴۲۵

الحَزمُ سُوءُالظَّن (ضرب‌المثل) ۱۳۴۳، ۱۵۹۴

الحَزمُ هُوَ الاِحترازُ عَمّا یُو جَبُه سوءُ الظَّن، ۱۵۹۴

خَذَلَهم الله، ۱۴۰۷

خَساسَةُ الهِمَّةِ مِن قِلَّةِ المَعرفة، (ضرب‌المثل) ۱۴۴۳

دَمَّرَهُم الله، ۱۴۰۷

الرِّضا اِستقبالُ الاحکام بالفرح (سخن رویم)، ۱۵۰۴

فهرست ابیات عربی

به ترتیب الفبائی صدور ابیات

مصراع عربی

فهرست ابیات عربی

به ترتیب الفبائی اعجاز ابیات

فهرست الفبائی ابیات فارسی

فهرست مصراعهای فارسی

فهرست لغات و ترکیبات جواهرالاسرار

آثام: جمع اِثم، گناهان

آذان: جمع اُذُن: گوشها

آراء (جمع رأی): اندیشه‌ها، افکار، عقاید

آسِ تَن: آسیاب بدن، خُردکننده و از بین‌بَرنده بدن

آشِنا: شنا

آفات: جمع آفت، بلاها، فاسدکننده‌ها

آفاق: جمع اُفق، کرانه‌های آسمان، دنیا

آفات: جمع آفت، بلاها، فاسدکننده‌ها

آقچه: زر و سیم مسکوک، سکّه

آکله: جُذام، خوره

آگوش: آغوش، بغل

آلام: جمعِ اَلَم، دردها، محنت‌ها

آلِهه: خدایان، بُتها

آمال: جمعِ اَمَل، آرزوها، امیدها

اَبا - اِبا: آش

اَبابیل: جمع اِبال، دسته‌های پراکنده مرغان، پرستو.

ابریشم بها: مُزدِ ساز زدن

اِباحَت: مباح کردن، جایز دانستن، جواز، روائی

اَبتَر: دم بریده، ناقص، بی‌فرزند

اِبتِغا: جستن، طلب‌کردن، خواستن، سزاوار شدن

اِبتلا: دچار شدن، آزمودن، گرفتاری

اِبتهال: دعا کردن، تضرّع، دعا، زاری

ابتیاع: خریدن، خریداری

اِبداء: آغاز کردن، نوآفریدن، آشکار کردن

اَبدال: جمع بدل یا بدیل: هفت مردان، مردان نیک، سرهنگان درگاه حق، طبقه پنجم از طبقات دهگانه متصوفه، نجیبان، شریفان

اَبرار: جمعِ بارّ و بَرّ: نیکان، نیکوکاران

اَبْرَص: کسی که بدنش دچار بیماری لک و پیس شده باشد

اَبطال: جم بَطَل، دلیران، شجاعان

اِبطال: باطل کردن، ناچیز کردن

اَبْعَد: دورتر

اَبعاضِ: جمعِ بَعض، پاره‌ها، جزءها، اجزاء

اَبکار: جمع بَکر: دوشیزگان، دخترانِ دوشیزه

اَبْکَم: گُنگ، لال

اِبنُ‌الوَقت: صوفیی که به گذشته و آینده فکر نکند و حال را دریابد.

اَبنای سبیل: جمع ابن سبیل، مردم کاروانی که در زاد و بوم خویش توانگر بوده و اکنون در سفر بی‌برگ‌ونوا مانده و درویش و فقیر شده‌اند.

ابواب: جمعِ باب، درها، اقسام، فصلها، بخشهای کتاب

اِتّباع: پیروی کردن، در پی رفتن و رسیدن به کسی، در راه کسی رفتن و از او اطاعت کردن

اَتباع: جمع تابِع و تَبَع، پی روان، تابعین، پس روان

اِتّجار: بازرگانی کردن، معامله، بیع و شریٰ، تجارت

اِتّصاف: صفت‌گرفتن، به صفتی موصوف شدن، صفت کردن، نشان‌پذیری

اِتْقان: محکم کردنِ کاری، استوار کردنِ کاری، استواری، اِحکام

اَتقیا: جمعِ تَقی، پرهیزگاران، پارسایان
اِتّکال: اعتماد کردن به خدا، توکُّل به حق
اَثقال: جمعِ ثِقل و ثِقال، بارهای سنگین، بارها
اِثم: گناه، بزه، خطا
اَثنا: جمع ثِنْی، میانه‌ها، اواسط
اِثنینیّت: دوگانگی،دوگانه‌دانستن(خدا)،اعتقادبه ثنویّت
اَثیر: کرهٔ آتش که به عقیدهٔ قدما بالای کره هواست
اُجاج: شور و تلخ
اِجتبا: برگزیدن، برگزیدگی
اِجتذاب: جذب کردن، بخویش‌کشیدن، رُبودن
اِجتهاد: جهد کردن، کوشش کردن، رأی صواب جستن، جهد، سعی، استادی
اَجرامِ سِفلی: جرمها و ستارگانی که تاثیر بر کرهٔ خاک دارند
اَجرامِ عُلویّه: جرمهای بسیط
اَجزیه: جمعِ جَزاء، پاداشها
اَجَلّ: جلیل‌تر، بزرگوارتر
اِجلال: بزرگ داشتن، تعظیم، توانا گردانیدن
اِجلالی: منسوب به اجلال ↑
اَجَمَه: بیشهٔ شیر، کنام شیر
اَجنِحَه: جمع جناح، بالها
اَجوِبَه: جمع جواب، پاسخها، جوابها
اُجور: جمع اَجر، پاداشها، اَجرها
اَحبار: جمع حِبر، دانشمندان، عالمان، (در اصل) دانشمندان قوم یهود
اِحتِجاب: در پرده شدن، در حجاب رفتن
اِحتِجاج: حجت آوردن، دلیل اقامه کردن
اَحتجام: حجامت کردن، خون گرفتن از بدن
اِحتِساب: حساب‌کردن، نهی کردن از چیزهایی که در شرح ممنوع است.

اِحتما: پرهیز کردن، پرهیز کردن بیمار، پرهیز
احتمال: تحمّل، بردباری
اِحتیال: حیله کردن، حیله ساختن، حیله
اَحَدیت: یگانگی، مقام یگانهٔ پروردگار، مقام‌الوهیّت
اَحَدّیة الذّات: ساحت مقدس پروردگار متعال
اَحرار: جمع حُرّ، آزادگان
اِحراز: فراهم آوردن، بدست آوردن، پناه دادن
اِحراق: سوزاندن، برپا کردن آتش، سوزآوری
اَحسَنُ مَقیل: بهترین جای فرود آمدن
اِحصا: شمردن، شماره کردن
اِحکام: محکم کردن، استوار کردن، استواری
اَحمال: جمعِ حِمل: بارها، سنگینی‌ها
اَحوَل: لوچ، دوبین
اَحولی: لوچ بودن، دوبینِ بودن
اِحیا: زنده کردن
اَحیان: جمع حین، وقتها، زمانها
اَخ المَوت: خواب
اِختفا: پنهان شدن، تواری
اِختلاط: هم بستر شدن، آمیزش
اِختلال: سست شدن و تباه شدن کار، نادرست شدنِ کار، نابسامانی، آشفتگی
اَخَصّ: خاصّ‌تر، مخصوص‌تر، گزیده‌تر
اِخفا: پوشیده داشتن، پنهان کردن
اَخفیا: جمع خَفی و خفیه، افراد پنهان از چشم ظاهربین مردم
اِخوان: جمع اَخ، برادران
اِخوان السُّوء: دوستان بد، دوستان نابکار
اخیار: جمع خَیر، نیکان، برگزیدگان و جمع خَیِّر، مردمان نیکوکار و دین‌دار، در تصوّف و آنها هفت تن هستند از جمله ۳۰۶ تن مردان غیب

اِدبار: بدبختی، سیه‌روزی
اِدراج: داخل کردن، در بردن، در نوردیدن، پیچیدن
اَدراج: درجات، مراتب، راهها
اِدرار: حقوق، وظیفه، مقرّری، انعام، بخشش
اَدنیٰ: نزدیک‌تر، پست‌تر، فرومایه‌تر
اَدویه: جمع دوا، داروها
اِذعان: اقرار، اعتراف، گردن نهادن
اَذفَر: پُر بو، تیزبو، تندبوی
اَذکیا: جمعِ ذَکی: زیرکان، مردمان تیزخاطر، پاکان
اَذواق: جمع ذوق، چشائیها، نشاط‌ها، بشاشت‌ها، خوشی‌ها، سلیقه‌ها، (در تصوّف) اول درجهٔ شهود، ذوق را در مرتبهٔ کاملتر «شُرب» گویند.
اذیال: جمعِ ذیل، دامنها، دنباله‌ها
اَرَب: حاجت، قصد، مقصود، غایت
اربابِ اشارات: مردان حق، عارفان
اربابِ اَلباب: عُقلا، خردمندان
اَرباب اَیالت: بزرگان طوایف، رهبران اقوام
ارباب بِدَع و ضلال: کافران و منافقان
اربابِ بَصائر: بینایان و دانایان
اَرباب تفاسیر: مفسّران قرآن
اَربابِ دُوَل: دولت مردان
ارباب رَصَد: منجمّان
ارباب زَلّات: گناهکاران، عاصیان
اربابِ طِباع سلیمه: خویش‌فکران، روشن‌فکران
اربابِ عقول: عُقَلا، خردمندان
ارباب قلوب: عاشقان، سالکان و عارفان
ارباب کمال: دانشمندان و متفکران
اربابِ مقال‌وحال: عارفان‌وصوفیان‌حقیقی، درویشان
اَرباب مآرِب: هدف‌مندان، کسانی که زندگیشان دارای هدفهای عالی است.

اِرتِحال: ازمکانی به مکان دیگر رفتن، کوچ کردن جابجا شدن، دراصطلاح به‌دنیای‌دیگر رفتن، رحلت
اِرتِضا: پسندیدن، خشنود شدن، برگزیدن
ارتعاش: لرزیدن، لرزش، لرزانیدن
ارتفاق: نرمی‌کردن، دمسازی، رفیق‌بودن، رفاقت کردن
اِرتقا: بالا رفتن، بر شدن، صعود
ارتکاب: کردن، ورزیدن (گناه یا معصیت)، شروع ب کاری کردن، سوار شدن
ارتیاح: شادمانی، رحمت و شفقت
اِرشاد: راه نمودن، راه درست نمودن، به حق و درستی رهنمونی کردن، راهنمایی، هدایت
ارمغان: سوغات، هدیه، ره‌آورد سفر
(ارواح) مجرّده: فرشتگان، ملائکه
اِزار: لُنگ، قطیفه، زیرجامه، شلوار، دستار
اِزالَت: طرد و دفع کردن، دور کردن، زایل کردن، برطرف کردن، محو کردن
ازاله: اِزالت
ازرق: کبود، نیلگون، (در مورد چشم) زاغ
اَزکیا: جمعِ زکیّ، پاکان، صاحبان ذهن صافی
اَزمان: جمع زمن و زمان، زمانها، روزگاران، وقتها
ازمِنَه: جمع زمان، زمانها، روزگاران، اوقات
اَزْهار: جمع زَهر و زَهره، شکوفه‌ها، گلها
اِساءَت: بدی کردن با کسی، بد کردن کاری را، بدی
اَساطیر: جمعِ اُسطوره، افسانه‌های باطل، داستانهای بی‌سامان، قصه‌های دروغ، افسانه‌ها و داستانهای خدایان و پهلوانان ملل قدیم.
اَسانید: جمع اِسناد و اَسناد، سندها، مدرک‌ها، چیزهائی که بدانها اعتماد کنند.
اَسباط: جمعِ سیبط، پسرانِ پسر و پسرانِ دختر، نوادگان، نبیرگان، فرزندانِ فرزند

اَستار: جمع سِتر، پرده‌ها، پوششها
اِستِبدال: عوض گرفتن چیزی را، بَدَل گرفتن، عوض چیزی را خواستن
اِستِبصار: بینایی خواستن، طلب بصیرت کردن، شناسا شدن، بینا گردیدن، شناسایی، بینایی
اِستتار: پوشیده‌شدن، روی‌نهفتن، درپرده شدن
اِستثناء: ان‌شاءَالله گفتن
استجازه: دستوری خواستن، اجازه طلبیدن، رخصت خواستن
استجلاب: جلب کردن، کشاندن، بخود کشیدن
اِستجمام: پرگیاه شدن سرزمینی، پرآب شدن محلی، برطرف کردن غم از خاطر
استحالت: گشتن، دگرگون شدن، دگرگونی، محال شمردن، ناروا دانستن
اِستحسان: نیکو داشتن، نیک شمردن، پسندیدن
استحضار: حاضر کردن، بحضور خواستن، بیاد آوردن، یادآوری کردن، آگاهی.
استحیا: شرم داشتن، شرم کردن، شرمندگی
استخبار: آگاهی جستن، آگهی خواستن، خبرپرسیدن
استخلاص: رهایی جستن، خلاصی طلبیدن، رهانیدن، رهایی، خلاص
استدارت: گِرد گشتن، گِرد برآمدن، به شکل دایره بودن، گردی، تدویر
اِستِدراج: اندک اندک خواستن، به تدریج خواستن، به تدریج نزدیک کردن کسی را به سوی چیزی. به ظهور آمدن خرق عادت از غیر مؤمن، در مقابل معجزه و کرامت از انبیاء و اولیا. (نیز رجوع کنید به کلام منصف)
اِستِدفاع: دفع چیزی را خواستن
اَستَر: قاطر

اِستسلام: گردن نهادن، تسلیم شدن
استشمام: بوی کردن، بوی‌بردن، دریافتن، پی بردن، طلب بویْ کردن
استشهاد: گواه جستن، گواه گرفتن، شاهد آوردن، ذکر کردن گفته‌های دیگران بعنوان شاهد و مثال
استِطلاع: آگهی خواستن، آگاهی جُستن، اطلاع خواستن، پرسیدن
استعاذه: پناه خواستن، پناه گرفتن، پناه بردن
استعاره: عاریت گرفتن، عاریت خواستن، مجازی که نسبت مشبّه به مشبه‌به علاقه و وابستگی باشد.
اِستعجاب: شگفتی نمودن، تعجب کردن، شگفتی، تعجب
استعدادات: جمع استعداد، آمادگی‌ها، ساختگی‌ها، توانایی‌ها، آماده شدن‌ها
اِستعلام: آگهی خواستن، پرسیدن، خبر گرفتن، آموزش خواستن
اِستغراب: غریب شمردن، عجیب‌دانستن چیزی را، بشگفت آمدن از امری
اِستِغراق: همه را فرا گرفتن، همه را فرا رسیدن، غرق شدن، غرقه گشتن، تعمّق
اِستِغنا: بی‌نیازی خواستن، طلب بی‌نیازی، بی‌نیازی، توانگری، بی‌قید بودن، ناز، بی‌نیازی از ماسوی‌الله، احساس نیاز و فقر نسبت به خدا
اِستفاضَه: عطاخواستن، فیض‌گرفتن، طلب فیض کردن
اِستِفتاح: طلب‌گشایش، قصدباز کردن، گشایش طلبیدن، نصرت خواستن، فیروزی جستن، یاری خواستن، ابتدا کردن، خواستار رفع دشواری از کاری شدن
اِستِفسار: طلب تفسیر کردن، پرسیدن، پرسش، جستجو
اِستِکبار: بزرگ دیدن کسی یا چیزی را، تکبر کردن، گردنکشی کردن

اِستکتاب کردن: طلب نوشتن چیزی کردن، نسخه برداشتن، رونوشت برداشتن
اِستکشاف: طلب کشف کردن، جستجو کردن، جستجو، تجسّس
اِستلزام: همراه گرفتن، همراه داشتن، لزوم، وجوب، ضرورت، لازم شدگی، بهم چسبیدگی
اِستم: ستم، ظلم
اِستماع: شنیدن (آواز)، نیوشیدن، گوش دادن
استمالت: دلجوئی کردن، نرمی کردن، دلجوئی، نوازش، میل کردن بسویی
اُستُن: مخففِ اُستون وستون
اِستنارت: روشن شدن، مدد خواستن به شعاع، روشنی جستن
اِستِنشاق: به‌بینی کشیدن چیز یا مایع، بوی کردن چیزی را، بوئیدن
اِستنطاق: به سخن آوردن، بگفتار انگیختن، سخن گفتن کسی را خواستار شدن، بازپرسی، بیرون‌کشی سخن از کسی
اِستوا: برابر شدن، راست شدن، برابری، یکسانی، معتدل گردیدن، اعتدال قرار گرفتن
استهجان: زشت شمردن کاری را
اِستهلاک: نیست کردن، میرانیدن، هلاک کردن
اِستیز: ستیز، عناد، خصومت، کشمکش، جدال، جنگ، خشم
اِستیصال: ازریشه کندن، برکنده شدن، درمانده و بیچاره شدن، ناچاری، درماندگی
اَستیفا: تمام فرا گرفتن، تمام بازستدن، طلب تمام چیزی را کردن، شغل و وظیفه مستوفی، حساب
اِستیناس: آرام گرفتن، آرام یافتن، خو گرفتن، انس گرفتن، به انسانیت گراییدن

اَسجاع: جمع سَجْع، کلمات آهنگین که در نثر در پایان عبارتها یا جمله‌ها درآورند. آوازهای کبوتران و فاختگان
اَسحار: جمع سَحَر، سَحَرها، همچنین جمع سِحر، افسونها، سِحرها
اُسطُرلاب: ابزاری است که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار می‌رفت.
اِسعاف: برآوردن، روا کردن (حاجت و مانند آن)
اِسْعَ تَرَبِرّی: کوشش کن تا نیکوئی مرا ببینی
اَسفل: پائین‌تر، فرودتر، فرود، فرودین، زیر، زیرین، ته، بُن
اَسقام: جمعِ سُقم و سَقَم: بیماریها و مرضها
اَسماع: جمعِ سمع، گوشها
اِسنا: بلند گردانیدن، درآمدن روشنی برق آسمانی در خانه، در مدت یکسال در جائی اقامت کردن.
اَسنا: روشن‌تر، بلندتر
اَسنیٰ: بلندتر، عالی‌تر، روشن‌تر
اِسناد: نسبت دادنِ چیزی به کسی، بازخواندن به کسی، منسوب کردن (حدیث) به کسی
اَسوَله: سؤالها، پرسشها
اَشباح: جمع شَبَح، تنها، کالبدها، سایه‌ها. سیاهی‌ها که از دور دیده شود
اَشباحِ لطیفه: فرشتگان، ملائکه، مردان حق
اَشباه: جمع شبه: مَثَل‌ها، مانندها
اِشتداد: سخت شدن، سختی، استوار شدن، نیرو گرفتن، زورمندی
اُشتردل: ترسو، جبان، کینه‌دل، اشترکین
اشتعال: برافروختن، زبانه زدن، برافروختگی
اشتمال: فرا گرفتن، فرو گرفتن، به هم رسیدن، احاطه کردن، فرا گرفتگی، احاطه
اِشتمام: بوئیدن

اِشتیاق: آرزومند شدن، شوق داشتن، آرزومندی، شوق
اَشرار: جمع شریر، بدان، بدکاران، بدکرداران
اِشراق: تافتن، درخشیدن، روشن شدن، روشن کردن، تابش
اَشرِبَه: جمعِ شراب، آشامیدنیها، نوشیدنیها
اِشفاق: مهربانی کردن، مهرورزیدن، دلسوزی کردن، ترسیدن، بیم داشتن
اشقیا: جمع شقیّ، بدبختان، تیره‌روزان
اَشواق: جمع شوق، آرزومندیها
اشیاع: جمع شیعه، پیروان، یاران
اِصابَت: رسیدن، درست رسیدن، راست آمدن، بسوی، به هدف رسیدن تیر، به نشانه خوردن تیر
اِصبَع: انگشت
اَصَحّ: درست‌ترین، درست‌تر، راست‌تر
اَصِحّا: جمع صحیح، تندرستان، سالم‌ها
اصحاب خواطِر مستقیمه: درست اندیشگان
اصحاب عَثرات: لغزش کنندگان اخلاقی و دینی
اصحابِ مجاهدات: کوشندگان در راه اخلاق و دین و عرفان
اصحابِ مُکاشفات: عارفان، واصلان به معشوق حقیقی
اَصداف: جمع صدف، صدفها
اِصطبار: صبر کردن، شکیبایی کردن، صبر، شکیبائی
اِصطِفا: برگزیدن
اِصطِکاک: بهم خوردن، بهم رسیدن، بهم رسانیدن، مالش، حرکت دو جسم روی یکدیگر
اِصغا: گوش داشتن، گوش فرا دادن، گوش کردن
اَصفاد: جمع صِفاد، بندها، قیدها، غُلها
اَصفیا: جمع صفی، پاکان، گزیدگان، ویژگان
اصلیّه: مؤنث اصلی، منسوب به اصل، بنیادی، ذاتی
اَصناف: جمع صنف، اقسام، انواع، اشکال

اَصنام: جمع صنم، بُتها، بُتان
اِضاءَت: روشن شدن و روشن کردن، روشنائی
اضداد: جمع ضِدّ، چیزهای مخالف و مغایر یکدیگر، حریفان، آنان که با هم ناموافقند
اِضعاف: دوچندان کردن چیزی را، سست کردن، ضعیف ساختن
اَضعاف: جمع ضِعف، دو برابرها، دوچندانها
اِضلال: از ره بردن، بیراه کردن، گمراه ساختن
اِضمار: نهفتن، نهان داشتن، بدل نهفتن
اَضواء: جمع ضَوء، روشنیها، فروغها
اِطالَت: طول دادن چیزی را، دراز کردن، به درازا کشیدن
اَطباق: جمع طَبقه، طبقه‌ها، طبقات
اَطعِمَه: جمع طعام، خورشها، خوردنیها، خوراکها
اِطلاق: رها کردن، آزاد کردن، استعمال کلمه‌ای در معنیی مخصوص، رهائی، آزادی
اَطلال: جمعِ طَلَل، نشانهای سرای، جایهای بلند و برجسته از خانه‌های خراب، کالبدها
اِطناب: دراز گفتن، بسیار گفتن، درازگویی، پُرگویی
اَطوار: جمعِ طور، راهها، طریقه‌ها، روشها، رسمها، رفتار
اِظلال: سایه کردن، سایه افکندن، سایه‌ور شدن، نزدیک آمدن
اَظهَر: ظاهرتر، آشکارتر، روشنتر
اِعاده: بازگفتن، دوباره گفتن، بازگردانیدن (چیزی را به جای خود) بازآوردن، برگرداندن، برگشت
اَعادی: جمع اَعداء، جمع جمعِ عدو: دشمنان
اِعانَت: یاری کردن، یاری دادن، کمک کردن، یاری، مدد، کمک
اَعباء: جمع عَبء یا عِبء، بارها، سنگینی‌ها
اِعتبار: اهمیّت دادن، پند گرفتن، آبرو، ارزش، قدر، منزلت، اعتماد، راستی و درستی

اِعتدا: ستم کردن، بیداد کردن
اِعتِذار: پوزش‌گرفتن،عذرخواستن،شکایت‌کردن، پوزش
اِعتصام: دست در زدن، چنگ در زدن، متوسل شدن، بازماندن از گناه به امید لطف خدا، خویشتن داری از گناه
اِعتضاد: یار گرفتن، یاری کردن، همراهی، یاری
اِعتلا: بلند شدن، برتری یافتن، بربلندی برآمدن، بلندی، برتری
اَعجمی: غیرعرب، کسی که فصیح نتواند سخن گوید
اعدی‌الاعادی: دشمن‌ترین دشمنان
اَعذار: جمع عذر، بهانه‌ها، پوزشها
اِعراض: رُخ تافتن، روی گرداندن، برگشتن، دامن درچیدن، نفرت داشتن، کراهت‌داشتن،نفرت، کراهت
اَعراض: جمع عَرَض در مقابل جوهر، آنچه جزو وجود اصلی اشیاء نباشد مثل سیاهیِ چشم
اِعزاز: ارجمند کردن، گرامی داشتن، عزیز داشتن
اِعطا: بخشیدن،دادن، بخشش‌کردن، بخشش، دهش
اِعطاف: توجه کردن، روی آوردن
اَعطاف: جمع عَطف، میل‌ها، تمایل‌ها، مهربانی‌ها، محبّت‌ها
اَعقَل: خردمندتر، هوشمندتر
اَعلَی الرَّفیق: پروردگار متعال
اَعَمّ: عامّ‌تر، عمومی‌تر، شاملتر
اَعمار: جمع عمر، زندگیها، سالها
اَعمیٰ: کور، نابینا
اَعناب: جمعِ عِنب، انگورها
اَعنی: مقصود من این است
اَعواض: جمعِ عِوض، بدلها
اَعوام: جمع عام، سالها، سالیان.
اَعوِنه: جمع عوان، سرهنگان
اعیان: جمع عین، بزرگان، بزرگواران، آشراف
اِغتذا: خوردن و پرورش یافتن

اِغتِرار: فریفته‌شدن، فریب‌خوردن، مغرور شدن، فریفتگی
اِغتسال: سروتن را شستن، تن شوئی، شست‌وشو
اَغصان: جمع غُصن، شاخه‌ها، ستاکها
اَغلال: جمعِ غُل، بندها، بندهای آهنین، گردن‌بندها
اَغنام: جمعِ غَنَم، گوسپندان، گوسفندها و بزها
اِغوا: از راه بردن، گمراه کردن، بیراه نمودن
اَغیار: جمعِ غیر، بیگانگان، دیگران
اِفاضَه: فیض رسانیدن، بهره دادن
اَفانین: جمع افنان و جمعِ فنن، شاخه‌های درخت
اِفتقار: فقیر شدن، بینوا گردیدن، نیازمند گشتن، فقر، تهیدستی، درویشی
اَفراس: جمع فَرَس، اسبها، اسبان
اَفزاع: جمع فَزَع، ترسها، هراسها، ناله‌ها، فریادها
اِفساد: فاسدکردن، تباه‌کردن، برپاکردن‌فتنه،تباهی، فساد
اَفسوس: مسخره کردن، استهزا کردن، شوخی، سخریّه، استهزا
افسوس داشتن: مسخره کردن
اِفشا: آشکار کردن، فاش نمودن، پدید ساختن
اِفضال: افزون کردن، نیکوئی کردن، بخشش کردن. سپاس نهادن، افزون آمدن، افزونی در حسب، بخشش
اَفضال: جمعِ فضل، برتری‌ها، فضیلت‌ها
اِفنا: نیست کردن، نابود کردن
اَفواه: جمع فوه، دهانها، انواعِ چیزی
اُفُول: فرو شدن، فرو رفتن، پنهان شدن، غروب کردن (ستاره)
اُفول: (در مورد ماه) غروب کردن، ناپدید شدن
اَفهام: جمع فهم، دانشها، فهمها
افیون: تریاک، (مادّه مُخدِّر)
اَقارِب: جمع اَقرب، خویشان، نزدیکان، بستگان
اَقاصی: جمع اَقصی، دورترها، دورتران، آخرها، نهایتها

اَقالیم: جمعِ اقلیم، سرزمینها، کشورها

اِقامت: برپای داشتن

اَقاویل: جمعِ اقوال و جمعِ جمعِ قول،گفتارها، سخنان

اِقتباس: گرفتن، اخذ کردن، آموختن، فرا گرفتن، گرفتن مطلب کتاب یا رساله‌ای با تصرّف و تلخیص

اِقتراب: نزدیک شدن، نزدیک آمدن

اِقتراح: درخواستن، پرسیدن، بی‌اندیشه سخن گفتن، امری تازه آوردن، نوپیدا کردن، پرسش

اقتراف: ورزیدن، گناه کردن، کسب کردن

اِقتران: گرد آمدن، برابر شدن، بازگشتن. قرین شدن، نزدیک شدن ستاره‌ای به ستاره دیگر، نزدیکی، پیوستگی

اِقتصار: کوتاه کردن، به کوتاهی پرداختن، اکتفا کردن، کوتاهی

اِقتضا: درخور بودن، مناسب بودن، خواهش، درخواست، مطالبه، ادّعا، لزوم

اِقتضاب: بریدن شاخه از درخت، و در علم بدیع به معنی اشتقاق است

اِقتنا: گرد آوردن، اندوختن، فراهم آوردن (مال)، سرمایه گرفتن

اَقداح: جمع قدح، کاسه‌های بزرگ، پیاله‌ها

اَقدام: جمع قدم، گامها، پاها

اَقذار: جمع قَذَر، پلیدی‌ها، چرکها، مدفوع

اَقرَأ: قاری‌ترینِ (قرآن)

اَقران: جمع قرین، همالان، همسران، نزدیکان

اَقرب: نزدیکتر

اَقصَدِاُمَم: طریق شطّار

اَقصیٰ: دورتر، دورترین، دور

اَقطاع: جمع قطیع، گله‌های گوسفندان، گله‌های گاوان، زمینهائی که دولت به کسی اجاره می‌دهد

اَقفال: جمع قُفل، قفلها

اَقَلُّ مِنَ القلیل: خیلی کم

اَقمار: جمع قمر، ماهها، سیارات کوچکی که دور یکی از سیّارات عمده می‌گردند، اصطلاحاً به معنی مریدان و پیروان و همدستان کسی

اَقوال: جمع قول، گفته‌ها، گفتارها، سخنها

اَقیال: جمعِ قَیل، فرمانروایان، سلطانان

اَکّال: پُرخور، بسیارخور/ آکّال غلیظ: پرخور درشت هیکل وکنایه است‌ازخواهشهای نفسانی و خیالات باطل

اِکتساء: دربر کردن، پوشیدن

اِکتساب: بدست آوردن،کسب کردن، حاصل کردن، اندوختن، کسب، حصول، اندوختگی

اکتفا: بسنده کردن، بس دانستن، بس شدن، کفایت کردن، بسندگی

اِکرام: بزرگداشتن، گرامی داشتن، احترام کردن، احسان کردن، بزرگداشت، حرمت، احسان، انعام

اَکسون: دیبای سیاه، دیبای سیاه نفیس

اَکْل: خوردن، خور

اِکمال: کامل کردن، تمام نمودن، رسانیدن

اَکمام: جمع کِم و کُم: آستینها

اَلباب: جمع لُب، عقلها، خردها

اِلتجا: پناه بردن، پناه جستن، پناهیدن

اِلتفات: بازنگریستن، روی آوردن، نگرش، اکرام، مهربانی، توجّه

اِلتقا: دیدار کردن، بهم رسیدن، پیوستن

اِلتِقاط: برچیدن، برگرفتن، دانه چیدن (مرغ)، اقتباس مضمون و مطلب

اِلتقام: فرو بردن، اوباردن، به دم در کشیدن

اِلتیاع: سوختن دل از عشق و اندوه

اِلحاح: اصرار کردن، اصرار، ابرام

اِلحاد: از دین برگشتن، بی‌دینی، بدکیشی

اَلحان: جمع لَحن، آوازها، آهنگها، آوازهای خوش، نغمه‌های دلکش

اَلَست: روز آغاز خلقت ارواح و خطاب پروردگار به آنان که اَلست بربکم

اَلسِنَة: جمع لسان، زبانها

اَلطاف: جمع لطف، مهربانیها، احسانها، بخششها

اِلقایِ سمع: گوش دادن

اِلقای وَرآءَ الظُّهر: پشت سر انداختن

اَلوان: جمع لون، رنگها، نوعها

اُلوهیّت: خدائی

الهیّه: منسوب‌به‌اِله، خدائی، تائیدخدایی، توفیق خدایی

اِلیٰ غیرِ النّهایة: تا بی‌نهایت

اِما: جمع امه: کنیزکان، پرستاران

اِماتَت: میراندن، کشتن

اِماتَه: ← اِماتَت

اَمّـــارگی: امـرکنندگی، بسـیار امـرکنندگی، بسـیار اغواکنندگی

اَمّارَه: بسیار امرکننده، اغواکننده به شر

اَمانی: جمع اُمنیت، آرزوها، مرادها

اِمتثال: فرمانبرداری، به جای آوردن فرمان

اِمتزاج: آمیخته شدن، آمیزش

اَمْجَد: بزرگوارتر

اِمحاض: دوستی خالص کردن

اَمْرَد: بیموی، ساده‌روی، بی‌ریش، جوان، پسرِ بدکار

اَمرُود: گلابی

اَمزِجَه: جمع مزاج، سرشتها، آمیزشها

اِمساک: بازایستادن، خودداری کردن، خودداری از خوردن غذا، خوداری، کم‌خواری، بخل، خسّت

اَمطار: جمع مَطَر، بارانها

اُمنیّت: آرزو، مُنتهای آرزو، امید

اُمَّهات: جمع اُمَّهه، مادران

اِمهال: مهلت دادن، زمان دادن، روزگار دادن

اَمینِ مختار: پیغمبر اسلام

اِنابت: بازگشتن بسوی خدا، توبه کردن، توبه، پشیمانی

اِنارت: روشن کردن، روشن شدن، آشکـار گشـتن، شکوفه کردن (درخت)

اَنام: آفریدگان، مخلوق، خلق

اَنانیّت: مَنی، خودبینی، خودستائی، کبر و غرور

اَنباء: جمع نَبَأ: خبرها، آگاهی‌ها

اِنباء: خبر دادن، آگاهانیدن، آگهی دادن، آگاه کردن

اِنبساط: باز شدن، گسترده شدن، گشـاده‌رو شـدن، شادی، گشادگیِ خاطر، گستاخی

اِنتِساب: نسبت داشتن، نسـبت دادن، پـیوستگی، خویشی، نسبت، ارتباط، قرابت

انتِشاء: بوی خوش کردن و مست گشتن

اِنتِعاش: برخاستن، نیکو شـدن، نـیکوحال شـدن، بانشاط شدن، بهبود، عیش، نشاط

اِنتها: خودداری، بازایستادن، دست برداشتن

اِنـجاح: روا کـردن، بـرآوردن حـاجت، روا شـدن، برآورده شدن حاجت، پیروزمند شدن

اِنجِذاب: کشیده شدن (بسوی کسـی یـا چـیزی)، ربودگی، کشش‌پذیری

اِنجلا: روشن شدن، هویدا شدن، آشکار گشتن

اَنْجُم: جمع نجم، ستارگان، اختران

اَنحا: جمع نحو، سویها، گوشه‌ها، راهـها، روشـها، مثلها، مانندها

اِنحراف: خم‌شدن، کج‌شدن، کج‌رفتن، از راه گشتن، میل کردن

انخراط: به‌نادانی‌مرتکب کـاری‌شدن‌بی‌دریافت انـجام آن، بدگوئی، تند دویدن، لاغر شدن

اِنخفاض: به نشیب افتادن، پست شدن، پستی، پائین افتادگی
اَنداد: جمعِ نِدّ، همتایان، همانندان، امثال، نظیرها
اِندراس: کهنگی و پاره پاره شدگی
اِندکاک: هموار شدن زمین
اَندیه: جمعِ نَدیٰ، شبنم‌های صبحگاهی، خاکهای نمناک، بخورها
اِنذار: ترسانیدن، بیم دادن، آگاه کردن، پند دادن
اِنسلاخ: بیرون آمدن چیزی از چیزی (مانند مار از پوست و روز از شب)، پوست انداختن، لُخت شدن، گذشتن (ماه)، سپری شدن
اُنسی: (در مقابل وحشی) اهلی، خو گرفته، خوگیر
اِنسی: آدمی، مردم (درمقابل جِنّی)
اِنشقاق: شکافته شدن، شکافتن، باز شدن، ترک خوردن، شکافتگی، پراکنده شدن
اِنصات: خاموش شدن، گوش دادن
اِنصداع: شکافته شدن، ترکیدن، شکستن، درز باز کردن
اِنضمام: فراهم آمدن با، پیوستن به، ضمیمه‌شدن به پیوستگی
اِنطِباع: نگاشته شدن، نقش پذیرفتن، نگارپذیری، نقش‌پذیری
اِنطِفا: خاموش شدن (آتش)، فرومردن، خاموش، فرونشستگی
اِنطِماس: ناپدید شدن، ناپیدا گشتن، بی‌نشان شدن، پوشیده شدن، محو گردیدن، ناپیدائی، بی‌نشانی
اَنظار: جمع نظر، نگاه‌ها، نظرها، دیده‌ها، چشمان، بینش‌ها، افکار
اِنعِدام: معدوم شدن، نیست شدن، نابود گشتن، نیستی، نابودی

اِنعِقادِ نطفه: ایجاد شدن جنین
اِنغمار: به‌آب‌فروشدن، فرورفتن‌درکاری، فرو رفتگی
انغماس ← انغمار
اَنفاس: جمع نَفَس، دمها، نَفَس‌ها
اَنفَس: نفیس‌تر، گرانمایه‌تر
اِنفصال: جدا شدن، بیکار شدن، جدائی، گسستگی
اِنفطار: شکاف خوردن، شکاف‌خوردگی
اِنقِباض: گرفته‌شدن، درهم‌کشیده شدن، گرفته‌خاطر شدن، گرفتگی خاطر
اِنقِسام: منقسم‌شدن، بخش‌بخش‌شدن، بخش‌پذیری
اِنقِضا: گذشتن، به سر آمدن، سپری شدن
اِنقطاع: بریده شدن، گسستن، گسستگی
اِنقیاد: رام‌شدن، مطیع‌شدن، فرمانبرداری، اطاعت، فروتنی
اِنکِسار: شکسته شدن، شکستن، شکستگی
اِنکشاف: آشکار شدن، از پرده برآمدن، هویدایی
اَنگبین: عسل، شهد، هرچیز شیرین
اُنمُوذِج: نمونه، نمودار، مثال
اِنهزام: شکسته‌شدن، مغلوب‌شدن، هزیمت یافتن
اِنّیّت: هستی، وجود
اَنیس: اُنس‌گیرنده، همدم، دلارام
انیقه: خوش آیند، خوش، شگفت‌آور
اَنین: ناله، آواز سوزناک
اَوام: رنگ، لون، قرض
اَوان: هنگام، زمان
اَوانی: جمعِ آنیه، جمعِ جمعِ اِناء، ظرفها، آوندها
اَوباش: جمع وَبش =بوش، فرومایگان. ناکسان، مردم پست، بی‌سروپایان، ولگردان، بی‌تربیتان، بی‌باکان
اَوتار: جمع وَتَر، تارها، زِهها
اَوثان: جمعِ وَثَن، بُتها، بُتان

اَوج: بلندی، بالا، فراز، بلندترین نقطه، بلندترین درجه کوکب

اَوجاع: جمعِ وَجَع، دردها، دردمندیها

اَوجِ شَرَف: (در مورد ماه) بلندترین درجه ماه

اَودیَه: جمع وادی، رودها، درّه‌ها

اَوراد: جمع وِرد، دعاها

اَوساخ: جمع وَسَخ، چرکها، شوخها

اَوطان: جمعِ وَطَن، میهن‌ها، وطنها

اولاغ گرفتن: به بیگاری و مزدوری گرفتن

اَوّلینان: پیشینیان

اَوهام: جمعِ وهم، گمانها، پندارها، خیالات

اِهاب: پوست، پوست‌ناپیراسته، پوست دباغی‌نشده

اِهابَت: بانگ زدن، نهیب زدن، ترساندن

اِهتِدا: راه‌یافتن، راه‌راست‌گرفتن، راه‌بردن، هدایت شدن

اهتزاز: جنبش، شادی، تکان خوردن

اَهداب: جمع هَدَب وهُدْب، برگهای همیشه سبز، مژه‌های چشم و ریشه‌های جامه

اِهلاک: هلاک کردن، نابود کردن

اَهوال: جمعِ هَول، ترسها، بیمها

اِیاب: بازگشتن، برگشتن، بازآمدن، بازگشت

اَیادی: جمع ایدی و جمعِ‌جمعِ ید، دستها، دستیاران، نعمتها، نیکوئیها

اِیالَت: فرمانروائی، حکومت کردن، یکی از بخش‌های بزرگ مملکت

ایتاء: دادن

ایثار: بذل‌کردن، عطاکردن، دیگری‌رابرخودترجیح دادن

ایجاز: کوتاه گفتن، کوتاه‌گوئی، خلاصه گوئی

ایذا: آزردن، آزار دادن، اذیت کردن

ایصال: پیوند دادن، وصل کردن، رسانیدن، پیوستگی، پیوند

ایضاح: روشن ساختن، هویدا کردن، واضح کردن

ایقاظ: بیدار کردن، هشیار ساختن، آگاه کردن

ایقان: یقین کردن، باور کردن، یقین

ایلاج: درآوردن، داخل کردن

ایما: اشاره کردن، اشاره، کنایه و رمز (در تصوف) تعریض خطاب بی‌اشارات و عبارات

اینْت: این +ت =است،درموردتعجب‌گفته‌شده است

باحَت: میانهٔ دریا، مُعظم دریا، صحن خانه، نخلستان، وسطِ راه

بادِریش: ادّعای گزاف و بیهوده

بادو بُروت: کرّو فرّ، غرور، خودنمایی

بارِد: سرد، خُنک

باره: اسب

باری: آفریننده، خالق، خدای بزرگ

بازِغ: روشن، تابان

باسِق: بلند، بالیده، دراز (در مورد درخت و مانند آن)

باصره: بینائی

باغِ مثمّنِ فردوس: بهشت که دارای هشت در است

بالین: متکا، پُشتی، بالش

باهِرَه: درخشان، روشن، آشکار، هویدا

بائِنَه: زنِ طلاق گرفته

بَأس: قوت، شجاعت، خشم، عذاب، سختی، بیم، خوف

بَبْغا: طوطی

بتخصیص: مخصوصاً

بِحار: جمع بحر، دریاها

بُخت: بُختی

بُختی: نوعی شترقوی و سُرخ‌رنگ، شتر قوی‌هیکل دوکوهانهٔ جوان

بَدایت: آغاز، ابتدا

بَدایتِ فطرت: آغاز آفرینش

بَدایع: جمعِ بدیعه، تازه‌ها، نوآئین‌ها، نوها

بَدرقه: راهنما، نگهبان، پشت و پناه، مشایعت

بِدَع: جمعِ بدعت، بدعتها، آئین‌های نو

بِدعَت: چیز نوپیدا و بی‌سابقه، رسم تازه، عقیدهٔ تازه برخلاف دین

بُدَلا: جمعِ بِدْل و بَدیل، شریفان، کریمان

بَدَلِ مایَتَحلَّل: غذا، آنچه برای رفع گرسنگی می‌خورند

بَدْو: اوّل، آغاز، ابتدا

بُدور: جمع بَدر، ماههای کامل

بَدیعه: نوآئین، تازه، نو، نوآفرین

بذل: بخشیدن، دادن، بخشش

بَذلِ مجهود: کوشش فراوان

بَرّ: یکی از نامهای خدا، مهربان، راستگوی

بِرّ: نیکی، نیکوکاری، نکوکرداری

برابرِ: به اندازهٔ

بُراق: اسب تیزرو، مرکب حضرت‌رسول (ص)

بَراهِمَه: برهمنان، روحانیان مذهب برهمائی

بَرایا: جمعِ بَریّه، آفریدگان، مخلوقات، خلایق

بَرد: دورشو

بَرْدْ: سرما

بُرد: نوعی پارچهٔ کتانی راه راه

بُرد و مات: بازی، بازیِ شطرنج

بَرزخ: حایل میان دو چیز، فاصله میان دوچیز، حدّ فاصل میان دنیا و آخرت

بَرزَخیّت: در برزخ بودن

برق جنبش: به تندی و سرعت برق آسمانی

بُرقَع: نقاب، روبند

بُرودَت: سرد شدن، خنک شدن، سردی

بر وِفقِ: مطابق، برابر

بُروق: جمع برق، درخشها، آذرخشها

بَری: بیزار، برکنار

بَرید: نامه‌بر، چاپار

بَرّیه: بیابان

بِساط: فرش، گستردنی، زمین هموار و فراخ، هامون، فراخی میدان، عرصهٔ شطرنج

بَسایِط: جمع بسیط و بسیطه، چیزهای منفرد بدون ترکیب، گیاهان طبی

بَسط: اتّصال به مبدأ عشق

بَسطَت: فراخی، گشادگی، فزونی، فضیلت، فراخ دانشی، درازی جسم و کمالِ آن، دسترس

بِسْمِل کردن: کشتن مرغ و امثال آن، ذبح

بسیطه: گسترده، گشاد، خالص، ساده، طبیعی، فطری

بَشاشت: تازه‌روئی، خوش منشی، خوشروئی

بِشر: نکوروئی، گشاده‌رویی، تازه‌رویی

بُشریٰ: مژده‌دادن

بَشیر: مژده‌آور، مژده‌رسان

بَصائر: جمع بصیرت، بینائیها

بِضاعَت: سرمایه، کالا، مکنت، مِلک

بِضاعتِ مُزجات: مایه اندک، سرمایهٔ کم

بَطالت: بیکار بودن، معطل‌بودن، بیکاری، بیکارگی، تن‌آسایی، کاهلی

بَطحا: رودفراخ، مجرای وسیع آب، هامون، زمین فراخ که گذرگاه سیل و دارای سنگریزه‌های بسیار باشد

بَطَر: باد در سرگرفتن، تکبر داشتن، ناسپاسی، در شادی و تَنَعُّم از حد درگذشتن، خودبینی، تکبر، دهشت، حیرت

بُطلان: باطل شدن، فاسدشدن، از کار افتادن، فساد، باطل شدگی

بَطن: طبقه (در کشتی)

بُطون: جمع بَطنْ، اعماق

بَعث: برانگیختن، فرستادن، زنده کردنِ مردگان، انگیزش، قیامت

بُعدالمشرقین: فاصلهٔ میان مشرق و مغرب، فاصلهٔ بسیار زیاد

بَعوضَه: پشه

بِعینه: عیناً، درست مِثلِ

بَغضا: دشمنی، کینه، دشمنی سخت، کینهٔ شدید

بَغی: ستم‌کردن، تجاوز کردن، فزونی جستن، از حد درگذشتن، نافرمانی، ظلم، افزون‌جوئی، گمراهی

بَقَرهٔ صفرا: گاو مادهٔ زرد رنگ

بُکا: گریه کردن، گریستن، گریه

بَلایا: جمعِ بلیّه، گرفتاریها، سختی‌ها

بَلبال: شدّت غم و اندوه، وسوسه، برانگیختگی، تحریک کردگی

بَلْمَه: ریش بلند و انبوه، مردم ریش دراز

بَلویٰ: آزمایش، آزمون، سختی، گرفتاری، شورش

بَلید: کندذهن، کندهوش، کودن

بَنان: سرانگشت، انگشت

بَنگ: گردی که از کوبیدن برگها و سرشاخه‌های گلدار شاهدانه گیرند و مادهٔ مخدّر است

بِنیَت: بنا، نهاد و آفرینش چیزی، فطرت

بِواجبی: آن‌طور که واجب و لازم است، بطور کامل

بَوارِق: جمع بارق و بارقه، درخشها، رخشنده‌ها

بَواعِث: جمع باعث‌وباعثه، انگیزه‌ها، برانگیزنده‌ها

بُوالفُضول: کسی‌که‌درکاردیگران‌دخالت‌بیجا می‌کند

بُوته: ظرفی را گویند که از گل سازند و طلا و نقره و مانند آن را در آن بگدازند

بُوقَلَمون: دیبای رومی که رنگ آن متغیّر نماید

بوک و مگر: کاش، کاشکی

بَهالیل: جمع بُهلول، عاقلان دیوانه‌نما

بَهایم: جمع بهیمه، چارپایان، ستوران

بَهجَت‌انگیز: شادکننده، شادی‌افزا

بهشتِ عدن: بهشت جاودان

بَهیمیّت: حیوانی

بِهی: به

بَیاض: سفیدی، سفیده،کتابچه، دفتر سفید نانوشته، کتاب دعا، دفتر بغلی

بیت‌الاحزان: اتاقی‌که حضرت یعقوب علیه‌السلام در آن می‌نشست و در فراق یوسف (ع) می‌گریست

بَیدا: بیابان

بَیْدَق: مهرهٔ پیادهٔ شطرنج

بی‌زِ: مخفف «بی از»: بدونِ

بیع و شرا: خرید و فروش

بیغوله: گوشه‌ای‌درخانه،گوشه‌ای دورازآبادی، ویرانه

بیگاه: غروب

بَیِّنات: جمع بیّنه، دلیل‌های آشکار، براهین واضح

بین‌الدَّفَّتَین: میان دو جلد، کتاب یا دفتر

بیهوش: آن که در نظر مردم فردی ساده‌لوح آید

پارسی: غزل

پاک جَیب: نجیب و مطهّر از نظر معنوی

پاکیزه شیَم: خوش اخلاق، خوش خوی، پاک طینت

پذیره‌شدن: پیشوازشدن‌به‌استقبال‌رفتن، استقبال‌کردن

پری سیرت: جذّاب، دلربا (ازنظر اخلاقی)

پَست: کوتاه

پُشتی: پشتیبانی

پُشک سرگین‌حیواناتی‌مانندگوسفندوگاووآهو وغیر آن

پگاه: صبح زود، اوّلِ بامداد، زود

پیرایه: زینت، زیور

پیسَک: چند رنگی کمی، لک و پیس کمی

پیشان: پیشِ پیش، صدرِخانه، پیشانی (در شعر)

تائب: توبه‌کننده، توبه‌کار، نادم

تائبات: جمع تائبه، توبه‌کنندگان، توبه‌کاران

تائبین: جمع تائب، توبه‌کنندگان، توبه‌کاران

تأدّی: ادا کردن، پرداختن

تأنیس: خوگر کردن، دمساز کردن، اُنس دادن

تأویل: بازگشت دادن، تفسیر کردن، بیان کردن، تعبیر، شرح و بیان

تَبار: اصل، نژاد

تَباشیر: سپیدی، سفیدی

تَبایُن: اختلاف، جدائی، اختلاف یا جدائی داشتن

تَبجیل: بزرگ داشتن، بزرگ شمردن، احترام کردن، بزرگداشت

تَبَحُّر: بسیار دانا شدن، علم و معرفت بسیار داشتن، تعمّق در دریای علم و معرفت، مهارت

تبدّل: دگرشدن، دیگرگون شدن، تبدیل‌کردن، دگرگونی

تَبَرُّک: همایون و مبارک شمردن، برکت یافتن، برکت داشتن، خجستگی، میمنت

تَبَرّی: بیزاری جُستن، بیزار شدن، بیزاری

تِبِعَت: عاقبت بد گناه، نتیجهٔ بدِ کار

تَبعیّت: پیروی

تَبَیُّن: بجای آوردن، شناختن، هویدا گشتن، پیدا کردن، آشکار کردن

تَبیین: پیدا کردن، آشکار کردن، روشن گفتن، روشنگری، روشن‌گویی

تَتَبُّع: درپی رفتن، جست‌وجو کردن، تحقیق کردن، پی‌جوئی، تلاش

تُتُق: چادر، پردهٔ بزرگ

تُتُق کشیدن: پرده کشیدن

تُتماج: نوعی آش که از آرد می‌ساختند

تَتمیم: به سر آوردن، تمام کردن

تَجارِب: جمعِ تجربه، آزمایشها، آزمون‌ها

تَجاسُر: دلیری کردن، گستاخی کردن، خیرگی نمودن، گستاخی، دلیری، خیرگی

تَجافی: دوری کردن، کرانه گرفتن، به یکسو شدن، دوری، کرانه‌گیری

تَجَبُّر: بزرگی کردن، سرکشی، گردن فرازی

تَجَرُّد: تنها بودن، بی‌زن بودن، پیراسته بودن، برهنه شدن، گوشه‌گیری

تجرید: تنهائی گزیدن، پیراستن، تنهائی، پیرایش

تجسّس: خبر جستن، پژوهش، جست‌وجو

تجلّی: نمودار شدن، هویدا شدن، پیدایی، تابش، روشنی، نُمود، جلوه، تاثیر انوار حق به حکم اقبال بر دل مقبلان که شایستگی ملاقات حق را به دل پیدا کنند.

تَجلّیات: جمع تجلی، رجوع کنید به تجلیّ ↑

تَجَوُّع: گرسنه بودن، خود را عمداً گرسنه داشتن.

تحاشی: پرهیز کردن، دوری جُستن، امتناع کردن

تَحتَ الثَّری: زیرزمین

تحتِ تصرّف: در اختیار، زیرنظر، تحت مالکیت

تحدید: تعیین حدّ و کرانه چیزی

تحذیر: ترساندن، بیم‌دادن، پرهیزانیدن، پرهیز فرمودن

تَحَرّی: جُستن، درست جُستن، قصد کردن به سوی قبله، پیدا کردن قبله، بِه‌جوئی

تحریر کردن: نوشتن، نگاشتن

تحریص: آزمند کردن، ترغیب‌کردن، انگیزش، تحریک

تَحریض: تحریص ↑، تعریف کردن

تحریک کردن: حرکت‌دادن، برانگیختن، برآغالیدن، اغوا کردن

تحریم: ناروا داشتن، حرام کردن

تحریمه: تکبیر اوّل نماز

تُحَف: جمع تحفه، ارمغانها، هدیه‌ها

تَحَلّی: زیوربستن، پیرایه‌بستن، آراسته شدن، آراستگی
تحلیه: پیراستن و آراستن، آراسته شدن به اوصاف ستوده و خصال پسندیده
تخصیص: ویژه گردانیدن، خاص کردن، اختصاص، ویژگی
تَخلُّق: خوی ورزیدن، عادت کردن، خوش‌خو شدن، خلق نیک یافتن، خوی ورزی
تخلیص: رهانیدن، خالص کردن خلاصه کردن
تخمیر: سرشتن، مایه زدن
تخویف: ترساندن
تَخییل: به خیال افکندن، کسی را متّهم کردن
تدارک نمودن: جبران کردن، رفع کردن، اصلاح کردن خطا، فراهم کردن، تلافی
تَدَرُّج: اندک اندک و آهسته آهسته پیش رفتن، پایه پایه نزدیک شدن، پیش‌روِی کم‌کم
تَدْسیه: پوشاندن، کم کردن، تباه کردن، نقل کردن
تَذکره: یادآوری، وسیلهٔ یادآوری، یادداشت
تُراب: خاک، زمین
تُرابیّه: خاکی
ترادُف: پیاپی شدن، پشتِ سرهم قرار گرفتن، به یک معنی بودن دو یا چند کلمه
تَراکُم: روی هم افتادن، بر هم نشستن، انباشته شدن، انبوه شدن، انبوهی، انباشتگی
تَرَتُّب: راست و درست شدن، پشت سر هم قرار گرفتن، در جای خویش قرار یافتن
تَرجُمان: مترجم، گزارنده
ترجیه: امیدواری
تَرَح: اندوه، غم
ترحیب: خوشامدگفتن،جارافراخ‌کردن، خوشامدگوئی
تَرَصُّد: چشم داشتن، انتظار داشتن، نگاهبان شدن، پاس داشتن، مراقب بودن، چشم‌داشت، انتظار
تَرَفُّع: برتری نمودن، بلندی جستن، خود را برتر گرفتن، تکبر ورزیدن، برتری، تکبّر
ترفیهِ حال: آسایش و رفاه
تَرَکُّب: استوار شدن، برهم نشستن، سواری
تُرکتاز کردن: تاخت آورد بشتاب، جولان کردن
تَرَدُّد: رفت و آمد
ترنگبین: ترشحات و شیرابه‌های برگ و ساقه‌های گیاه خارشتر که از لحاظ شیمیایی نوعی از «منّ» می‌باشد.
تُرَّهات: صبح تُرَهه: بیهوده‌ها، یاوه‌ها، سخنان بیهوده
تِریاق: پادزهر، ضدِّ زهر، تریاک
تِریاک: ضدِّ زهر، تِریاق ↑
تزکیه: پاکیزه گردانیدن، بی‌آلایش کردن، ستودن، زکات دادن
تَزییف: ناسره داشتن، نبهره داشتن، نادرست خواندن
تَسَتُّر: پوشیده گشتن، در پرده شدن، روی نهفتن، پرهیز کردن
تسْخَر: مسخره کردن، ریشخند کردن، ریشخند
تَسدید: محکم کردن، اساسی کردن، استوار کردن، راست و درست کردن، صواب جُستن
تَسطیر: نوشتن، تألیف کردن، سطربندی کردن، خط کشی کردن
تسلیه: دلجوئی کردن، دلخوشی دادن، رهایی بخشیدن از اندوه، تسلی دادن، سرسلامتی
تَسنیم: برآوردن زمین (ضدِتَسطیح)، پر کردن ظرف
تَسَوّی: برابر شدن، مستوی شدن
تَسویف: تاخیر کردن، مُماطله کردن
تَسویل: آراستن چیزی برای فریب و گمراهی دیگران، اغوا کردن، به گمراهی افکندن
تسویه: برابرهم‌کردن، مساوی‌ساختن، یکسان کردن

تشبُّث: چنگ درزدن به چیزی، وسیله قرار دادن کسی یا چیزی را، دست‌آویزساختن، چنگ‌زنی در کسی یا چیزی
تشریف: خِلعت دادن، شرف دادن، پذیرائی، آبرومندانه کردن، خِلعت بزرگ داشتن
تَشَعُّب: شعبه شعبه شدن، شاخ‌شاخ گشتن، پراکنده شدن، پراکندگی، تفرق
تَشَنُّج: درهم‌رفتن چهره، درهم کشیده شدن اعضای بدن، لرزیدن
تَشنیع: زشت گفتن کسی را، عیوب کسی را آشکار کردن، رسوا ساختن، زشت‌گویی، بدگوئی
تَشَوُّق: آرزومند شدن، آرزومندی
تشهیر کردن: رسوا ساختن، مشهور کردن
تَشیید: استوار کردن، مستحکم کردن، بلند کردن، برافراشتن، استواری، استحکام
تَصادم: بهم‌کوفتن، سخت‌به‌هم‌خوردن، برخوردِسخت
تَصاریف: جمع تصریف، پیشامدها، حوادث، اتفاقات، گردشهای زمانه
تَصَدُّق: صدقه دادن، صدقه، بلاگردان
تَصَرُّف: به‌دست آوردن، مالک‌شدن، دست به کاری زدن، چیزی را به میل خود تغییردادن، دست‌اندازی، تغییر
تصریح: هویدا کردن، روشن گفتن، واضح گفتن، پیدائی، آشکارگوئی
تَصغیر: اصطلاحی صرفی است یعنی کوچک کردن لفظ همراه با معنیِ آن
تصلُّف: لاف زدن، گزاف گفتن، چاپلوسی کردن، لاف‌گوئی، چاپلوسی
تصنیع: ساختن، پرداختن، مهیا کردن، زینت دادن، آراستن
تصویب: صواب‌دانستن، درست دانستن، صوابدید
تَضَرُّع: خواری کردن، فروتنی کردن، زاری کردن، التماس کردن، فروتنی، التماس
تَضلیل: گمراه کردن، به گمراهی نسبت دادن، گمراهی، ضلالت
تَضییع: ضایع کردن، تباه ساختن، تلف کردن، مهمل و بیکار کردن، یاوه کردن، تباهی، تلف
تَضَیُّق: تنگ کردن، تنگ گرفتن، در مضیقه انداختن، تنگ‌گیری
تَطَلُّب: پیاپی جستن، جستن
تَطویل: دراز کردن، طول دادن، طولانی کردن، دراز گفتن، درازگویی
تَطَیُّب: عطرزدن، خودراخوشبوکردن، بوی خوش زدن
تَطییب: پاکیزه‌گردانیدن، طیّب‌وطاهرکردن، حلال‌کردن
تَعال: بیا (احضار)
تَعامی: خود را به کوری زدن، کوری نمودن
تَعَب زنجورشدن، خستگی، رنج، ماندگی، سختی مشقّت
تَعبیه: آماده‌کردن، آراستن، آرایش، ساختگی، سازوبرگ
تَعرید: شمردن، شماره کردن، شمارش
تَعَرُّف: آشنا شدن، شناخته گردیدن، شناختن
تَعریس: در آخر شب فرود آمدن، شبی که حضرت رسول در آن شب بخواب رفت
تعریض: بکنایه سخن گفتن، سربسته گفتن، گوشه زدن، سربسته گوئی
تـعزیت: عـزاداری، تسلیت دادن، ماتم‌پرسی، عزاداری کردن
تعظیم: بزرگداشت، دوتا شدن در نزد بزرگان
تعلّقات: جمعِ تعلق، وابستگی‌ها، چیزهای مورد علاقه
تَعَلّی: برآمدن برچیزی، بالا رفتن به آهستگی
تعلیق: آویختن، آویزان کردن، یادداشت کردن، نوشتن مطالب در ذیل رساله یا کتاب
تَعمیه: کورکردن، نابیناساختن، پوشیدن، پوشیده گفتن

تَعَنُّت: خرده گرفتن، عیب جستن، گناه جستن، خواری و مشقت کسی را خواستار شدن، خرده گیری، عیب جوئی
تعویل: به صدای بلند گریه کردن، از کسی یاری خواستن، مدد طلبیدن، اعتماد کردن، مددخواهی، اعتماد، تکیه
تَعَهُّد: مواظبت و مراقبت، به گردن گرفتن کاری را، به عهده گرفتن، اعتماد داشتن، نگاه داشتن، عهد بستن، تیمار داشت، غمخواری
تَعَیُّن: به چشم دیدن چیزی و به یقین پیوستن بزرگی و ثروت یافتن، بزرگی
تعیّنات: جمع تعیُّن، ↑
تَغار: ظرف سفالی دراز که معمولاً در آن ماست ریزند. ظرف گلین که در آن آرد گندم و جو خمیر کنند، لاوک
تَغافُل: خود را به غفلت زدن، غفلت ورزیدن، چشم‌پوشی، غفلت
تَغَذّی: غذا خوردن، خوردن، خورد
تَف: حرارت، گرمی، روشنی، نور
تفاخُر: برهم نازیدن، بر هم فخر کردن، نازش
تَفَرُّد: یگانه بودن، تنها شدن، یکه و تنها شدن، یکه و تنها بودن، استقلال، خودرایی
تفرِقه: فرق‌گذاری، تشخیص دو چیز از یکدیگر
تَفْرِقه کردن: فراق گذاشتن
تَفرید: یگانه کردن، یگانه خواندن، گوشه گیری کردن، تنهاروی، تنهانشینی
تَفریغِ بال: فراغت، آسایش خاطر
تَفسیده: به غایت گرم شده، تفتیده
تَفویض: سپردن، واگذاشتن، واگذار کردن (کاری به کسی)، واگذاری
تَفهیم: فهمانیدن، حالی کردن
تَقابُل: برابر شدن، رویاروی گردیدن، روبروی هم واقع شدن، برابری، همبری
تقابُلات: جمع تقابُل ↑
تَقاوُم: مقاومت کردن، دربرابر کسی یا چیزی ایستادن
تقبیل: بوسیدن، بوسه زدن، بوسه‌زنی
تَقَرُّر: پابرجا شدن، قرار یافتن، استوار گردیدن، برقراری، استواری
تقریب: نزدیک کردن، نزدیک گردانیدن
تَقریع: سرزنش کردن، ملامت کردن، سرزنش، بیغاره
تَقَلُّب: دگرگونی، دیگرگون شدن
تقلبات: دگرگونیها(ی زندگی و حالات شخصی)
تَقَلُّبِ ذات الیمین و ذاتَ الشمال: گردانـدن بـه راست و چپ (در مورد اصحاب کهف در حین خفتن آنها که جسم آنها به چپ و راست گردانده می‌شد)
تَقلیبات: جمع تقلب، زیرو رو کردن، باژگون کردن، دیگرگون کردن، بدل کردن و باژگوئی، دیگرگونی
تَقَیُّد: پابند شدن، خویش را بند کردن، پای‌بندی
تقیُّدات: جمع تقید ↑
تقیید: بندنهادن، دربندکردن، نگاه‌داشتن، پابدار کردن
تکاسُل: کاهلی نمودن، به کاهلی زدن، سستی نمودن، تن‌آسائی، کاهلی، تنبلی
تَکافی: برابری، همتایی، تساوی
تَکَلُّف: رنج برخود نهادن، رنج بردن، کاری را به مشقت انجام دادن، بگردن گرفتن، خودنمائی، تحملِ رنج
تکوین: هست‌کردن، به‌هستی‌آوردن، هستی‌دادن، ایجاد
تَگ: تَه، عُمق، پائین، قَعر
تَلاطُم: بهم خوردن، بهم برآمدن، به یکدیگر خوردن (موجها)، سیلی‌زدن به یکدیگر، بهم‌خوردگی، سیلی زنی
تَلبیس: رنگ آمیختن، نیرنگ ساختن، پنهان‌کردن حقیقت، پنهان کردن مکر خویش، نیرنگ سازی، رنگ، نیرنگ
تَلَذُّذ: مزه گرفتن، لذت بردن، لذت

تلفیق: باهم آوردن، بهم بستن، ترتیب دادن، مرتب کردن، ترتیب

تَلقا: دیدار کردن، روبرو شدن، دیدار، رویاروئی، جای دیدار، محل ملاقات، روبرو، رویاروی

تَلَقُّن: فراگرفتن، آموختن کلامی ازکسی، فراگیری، آموزش

تَلمیح: اشاره کردن به سوی چیزی، نگاه کردن به چیزی، اشاره کردن به قضیّه یا مثلی مشهور یا آوردن اصطلاحات علمی در شعر، اشاره

تِلمیذ: شاگرد، دانش‌آموز

تِلْوِ: دنبالِ، پسِ، پیِ، پس رو، دنبال‌گیر

تَلَوُّن: گونه گرفتن، دارای رنگ شدن، رنگارنگ شدن، رنگ برنگ شدن، رنگارنگی

تَلویح: نشان دادن، اشاره کردن از دور، سربسته گفتن، مطلبی را به اشاره فهماندن، موضوعی را به اشاره و کنایه در طی سخن درج کردن، اشاره

تلوین: رنگ کردن، رنگ دادن، اسلوب سخن را تغییر دادن، گوناگونی، رنگارنگی

تَلَهُّف: دریغ خوردن، اندوه بردن، افسوس خوردن، اندوه‌خوری

تَمادی: ستیزه کردن دربارهٔ چیزی

تَمایم: جمع تمیمه، مهره‌ها یا طلسهائی که برای دفع چشم‌زخم بگردن اطفال آویزند، بازوبندها، گردن‌بندها

تَمثیل: مثال‌آوردن، تشبیه‌کردن، صورت‌چیزی‌را تصور کردن، داستانی یا حدیثی را به عنوان مثال بیان کردن

تَمر: خرما

تَمَرُّد: گردن‌کشی کردن، نافرمانی کردن، گردن‌کشی، نافرمانی، سرکشی

تَمَسُّک: چنگ درزدن، دست درزدن، دستاویز ساختن، چنگ‌زنی، دستاویزسازی، تشبث

تَمشیَت: روان‌کردن، براه انداختن، سروسامان دادن

تمکین: فرمان بردن، قبول کردن، پابرجا کردن، نیرو دادن، فرمانبرداری، عزّت، مکانت، احترام، توانائی

تَمَوُّج: موج زدن، موج‌دار شدن، موج زنی

تَمّوز: گرمای سخت، نام ماه اول تابستان، تابستان، فصل گرما

تَمهید: گسترانیدن، هموار کردن، آسان ساختن، آماده کردن، آراستن، مقدمه چیدن، زمینه‌سازی، مقدمه‌چینی

تَمییز: بازشناختن، فرق گذاشتن، جدا کردن، شناخت، شناسایی

تَناجی: باهم راز گفتن، با یکدیگر راز کردن، درگوشی سخن گفتن، سرگوشی

تَناد: پراکندگی، تفرق و تنافر و نفرت از یکدیگر

تَنازُع: اصطلاح نحو، یعنی کلمه‌ای در جمله دوحالت نحوی داشته باشد

تناقُض: با هم ضد و نقیض بودن، ضدیکدیگر بودن، ناهمتایی، ناسازی

تَناوُل: گرفتن، برداشتن، خوردن (غذا)

تنبیه: بیدار کردن، هوشیار ساختن، آگاه کردن

تَنجیمی: مربوط به رصد کردن ستارگان، منسوب به ستاره شماری

تَنَزُّه: دوری جستن، پاک بودن، خرّمی جستن، بگردش رفتن، پاکی، بی‌آلایشی، خرّمی، گردش

تَنزیه: دور کردن از عیب و آلایش کسی را،

تَنفیر: رمانیدن

تنقیح: پاکیزه کردن، خالص کردن، اصلاح کردن، اصلاح، تهذیب

تَنقیص: کم‌شمردن، به‌کم‌داشتن، ناقص کردن، کم کردن

تنگری: خدا

تَوّاب: توبه‌پذیرنده، بخشایندهٔ گناه، یکی از صفات باری‌تعالی، بازگردنده از گناه، توبه‌کننده

توانی: سست شدن، سستی کردن، کوتاهی کردن، سستی، کوتاهی

توبیخ: سرزنش‌کردن، نکوهیدن، سرزنش، نکوهش

تُوتیا: اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی بدست آید و محلول رقیق آن در چشم‌پزشکی قدیم به کار می‌رفته است.

تَوَزُّع: پراکنده شدن، پراکندگی

توزی: پارچهٔ نازک کتانی که نخست در شهر توز می‌بافته‌اند.

تَوسَن: وحشی، رام ناشونده، سرکش

توفیق: موافقت دادن، هماهنگی دادن، سازواری دادن، موافق‌گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده، مدد کردن بخت، تأیید الهی

تَوقیر: بزرگ‌داشتن، تعظیم‌کردن، عزت‌وحرمت کسی‌رانگاه‌داشتن، آزموده کردن، بزرگداشت، تعظیم

تَوکید: استوار کردن (عهد و کلام)، محکم کردن، استواری، محکمی

تَوَهُّم: گمان‌بردن، پنداشتن، ترسیدن، وهم، پندار، ترس

توهیم: ترساندن، به وهم انداختن، درگمان افکندن، ایجاد پندار کردن

تَهذیب: پاکیزه کردن، پیراستن، پاکیزه کردن اخلاق، پیرایش، پاکیزگی

تَهَکُّم: ریشخند کردن، دست‌انداختن، ریشخند

تَیار: مهیا، آماده، حاضر

تَیَمُّن: همایون‌داشتن، مبارک‌شمردن، تبرک جستن، به فال نیک گرفتن، فرخندگی، میمنت

تین: انجیر

تیه: بیابان، بیابانی که موسی و قوم او در آن سرگردان بودند

ثَجاج: روان، ریزان (صفت آب و باران)

ثَریٰ: زمین، کرهٔ زمین

ثُعبان: مار بزرگ، اژدها

ثِقات: جمع ثِقَه، معتمدان، اشخاص مورد اطمینان

ثَمَرِگی: میوه دادن، نتیجه دادن

ثمین: گرانبها، گران، پرقیمت، قیمتی

ثمینه: قیمتی

ثَنا: آفرین، مدح، شکر، درود، دعا، ذکر جمیل

ثَوابِت: ستارگان ثابت (مقابل سیارات)

ثَواقِب: جمع‌ثاقب، روشنی‌ها، ستاره‌های‌روشنی‌دهنده

ثَوانی: جمع ثانیه، ثانیه‌ها، ثوانی نجوم عبارتست از آنچه در زیر فلک قمر از چیزهای نورانی پیدا شود جز برق و صاعقه

جاذبه: (قوّتِ...) نیروئی که همهٔ اجسام را به طرف مرکز زمین می‌کشد، در مورد انسان نیروئی روانی که دیگران را به سوی خود جذب می‌کند.

جارِحه: اندام‌آدمی، دست‌واعضای‌دیگر، جراحت‌کننده

جافی: جفاکننده، جفاکار، جورکننده

جامِ اَلَست: درتعبیرات‌صوفیان‌عبارتست‌از جام بلائی که‌در روز الست خدابه‌موجودات عرضه کرد واین انسان ظلوم و جهول بود که این جام را از خدا گرفت و نوشید.

جامِع: جمع‌کننده، گردآورنده، تمام، کامل

جانان: معشوق، محبوب، شاهد، دلبر زیبا

جایع: گرسنه

جَبان: ترسو، کم‌دل و جرأت

جبروت: قدرت، عظمت، عالم قدرت و عظمت الهی، جهان برین (مقابل ناسوت)

جَبَل: کوه

جِبِلَّت: طبیعت، سرشت، فطرت، اصل

جُبن: ترس، کم‌دلی، بددلی

جبین: پیشانی، جهه، یک طرف پیشانی

جُثه: بدن، تن
جُحود: انکار کردن (امری یا حق کسی را)، تکذیب کردن، انکار، تکذیب
جَحود: کفر ورزنده کفران کننده، تکذیب‌کننده
جَحیم: جهنم، پنجمین طبقه از طبقات جهنم
جدّ اعلیٰ: حضرت آدم علیه‌السلام
جَذّاب: بسیارجذب‌کننده، بطرف خود کشنده، دلکش، دلربا
جَذَبات: جمع جذبه، کششها، فریبها
جَذْبه: کشش، ربایش، نفوذ و تسلط روحی شخصی بر دیگری، تقرب بنده به مقتضای عنایت خداوند که طی منازل بسوی حق بدون رنج و سعی وی همه چیز از طرف خداوند برای او تهیه شود.
جَذر: بُن، پایه، ریشه، عددی‌که درنفس‌خود ضرب‌شود
جُرأت: دلیری، پُردلی
جرّار: (صفت لشکر) انبوه، بیشمار، بسیار کُندرو
جرایم: جمع جریمه، گناهان، تاوانها، مجازاتها
جَرَس: زنگ، درای
جریمه: گناه، جُرم، تاوان، مجازات‌نقدی‌که‌ازمجرم‌گیرند
جزر: (در مقابل مّد) پائین رفتن آب دریا
جَزیله: مؤنث جزیل، فراوان، بسیار، استوار، محکم، عظیم و بزرگ
جَسَدانیّت: مادّی‌گری، مادّیت
جِسیم: بزرگ، تناور، تنومند، خوش‌اندام
جَعد: پیچش (گیسو)، مجعد، پیچیده (موی، گیسو)
جُعَل: سرگین غلطان (حشره‌ای است که علاقه زیادی به سرگین شتر دارد)
جُل: زین اسب یا پارچه‌ای که زیر زین می‌گذارند
جَلاء: برطرف کردن، روشن کردن، افروختن، زدودن، صیقل دادن
جُلاّب: شربت توأم با گلاب، گلاب
جَلابیت: جمع جلباب ← جلباب
جَلادت: جلد بودن، چابک بودن، نیرومند بودن، چابکی، چابک‌سواری، پهلوانی
جَلال: بزرگی، بزرگواری، عظمت، شکوه
جَلالت: بزرگ شدن، بزرگی، بزرگواری
جَلاّله: حیوانی است که پلیدیهای انسان را خورَد
جِلباب: چادر زنان، جامهٔ فراخ، پیراهنِ گشاد
جَلَّت قدرته: قدرت او عظیم و بزرگ است
جَلَّ ذِکره: یاد او باشکوه و عظمت است
جُلُود: جمع جِلد، پوستها
جَلید: چابک، چالاک، قوی، نیرومند، زیرک
جَلیس: همنشین
جَماحی: سرکش
جَمال: زیبائی، خوش صورتی، زیبا بودن
جَمع بَعْد الفَرق: هماهنگی بعد از تفرقه، جمعیت خاطر بعد از پریشانی خاطر
جَمَل: شتر
جُمهور: گروه، توده، بخش اعظم یک چیز
جَمیل: زیبا، نیکوروی، نیکو
جَنابِ اَقْدَم: پیشگاه پروردگار قدیم
جَنات وعیون: باغها و چشمه‌ها
جَناح: بال، کناره لشکر
جَناحَین: دو طرفِ راست و چپ
جَنان: دل، قلب، باطن
جَنّة المأویٰ: بهشت جاودان
جَنَّةُ الوِصال: بهشتِ رسیدن به یار، بهشتِ وصل
جُنود: جمع جُند، لشکرها
جَنیبت: یَدَک
جنیبه‌دار: شخصی که اسب یدک را می‌کشد

جَواد: بخشنده، جوانمرد، سخی

جواد: اسب نیک، اسب راهوار

جِوار: همسایگی، نزدیکی، پناه، زنهار

جَوارِح: جمع جارحه، اندامها

جَواسیس: جمع جاسوس، کسانی که در کارهای مختلف خصوصی و عمومی مردم سرکشی می‌کنند و آن را به مرکز اصلی خود اطلاع می‌دهند

جَوال: ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کنند، پارچهٔ خشن و کلفت، یک لنگه بار

جوالقی: جمعِ جولقی، کسانی که خرقه پشمینه پوشند، پشمینه‌پوشان

جَوامِعِ کَلِم: آنچه در بر دارندهٔ همه کلمات مفید و پرسشی باشد

جَواهر: جمع جَوهر در مقابل عَرَض

جَودَتِ رأی: خوش‌فکری، خوش‌گمانی

جَوز: گردو

جُوع: گرسنگی

جُوعِ کَلبی: گرسنگی شدید

جَوف: اندرون، شکم

جوق: دسته، گروه

جَوَلان: گشتن، گرد برآمدن، گردیدن، دور زدن، تاختن، تاخت و تاز

جَوهَرِ روحانی: ذات درونی، اصلِ باطن

جُهّال: جمع جاهل، نادانان

جَهالت: نادان بودن، نادانی، بیخردی

جهان مُطاع: لقب پادشاهان و فرمانروایان، کسی که همه مردم دنیا از او اطاعت می‌کنند

جَهِله: جمع جاهل، نادانان

جَهول: نادان، بیخرد، خودپسند

جیاد: جمع جَیِّد، نیکوها، نیکوان

جیفه: مردار، مردارِ بو گرفته، هرچیز پَستِ ناپایدار

چاشت خورد: اوّلین قسمت از چهارقسمت روز

چاشنی: نمودار، نمونه، مزه، مقدار اندک، ترشیی که به خوراک زنند

چاق (اسم صوت) صدای ضربهٔ سیلی با پشت‌گردنی

چاک ران: (مربوط به) شهوت جنسی

چاووش: پیشرو لشکر و کاروان، نقیب قافله، کسی که پیشاپیش قافله با زوّار حرکت کند و آواز خواند، حاجب

چِبْوَد: چه بُوَد، چیست

چُستی: چابکی، چالاکی

چفسیدن: پیوستن، ملحق شدن، میل کرد

چَمین: بول، ادرار

چنبر: محیط دایره، حلقه، قید، گرفتاری

چَنبَره: حلقه، به شکل چنبر، چنبرمانند

حاجب: پرده‌دار، دربان، حایل، ابرو

حاجِز: حایل، مانع

حاذِق: ماهر، استاد، زیرک، چابک

حارس: پاسبان، پاسدار، محافظ، نگهبان

حازم: دوراندیش، هوشیار، باحزم

حافی: کسی که بدون کفش راه رود، پابرهنه

حالّ: حلول کننده، فرود آینده، جای گیرنده

حالِه: تغییر هر چیزی، چگونگی شخصی انسان و آنچه او بر آن است

حالی: آراسته، مزیّن، متجلی

حالیا: اکنون، حالا، فعلاً

حامِد: ستاینده، ستایشگر، سپاسگزار

حامِل: حمل‌کننده، برندهٔ، محرّک

حائل: آنچه میان دو چیز واقع شود و مانع از اتصال آن دو گردد، فاصل، حجاب، جداکننده

حِبال: جمع حَبل، ریسمانها، رشته‌ها

حَبایل: جمع حِباله، دامها

حَبَّذا: آفرین، مرحبا

حِبْر: سیاهی‌دوات، مرکَب،دانشمندیهودی، دانشمند

حَبل: رشته، بند، ریسمان، عهد و پیمان، رگ

حَبْلِ‌اللّه: ریسمان حق

حَبلُ‌المتین: ریسمان محکم

حُبُّور: شادی و فراخی عیش

حبیب رَبُّ الأرباب: حضرت رسول (ص)

حِجارَه: جمع حَجَر: سنگها

حَجّام: حجامت کننده، حجامت‌گر

حُجُب: جمع حجاب، پرده‌ها، شادروانها

حُجَّت: دلیل، عذر، سبب، حکم، فتوای قاضی، رهبر، پیشوا

حُجَج: جمع حجّت ↑

حِجر: کنار، دامن، پناه، کَنَف

حَدّات: جمع حد یا حَدّه، کناره‌ها، مرزها، لبه‌ها

حَداثَت: نو شدن، تازه گردانیدن، نوی، تازگی، نوجوانی، ابتدای هرچیزی

حِدَّت: تندی، تیزی، خشم، صفات‌وحالات مذموم

حَدْق: نگریستن، نگریستن با دقت، زُل زدن، احاطه کردن با نگاه

حَدَقه: حفره‌ای که چشم در آن جای دارد، چشم خانه، کاسهٔ چشم

حَدیقه: باغ، بوستان

حُذّاق: جمع حاذق، استادان، اشخاص ماهر

حَذاقت: مهارت، چیره‌دستی، استادی

حُرّ: آزاده، آزادمرد

حِراست: نگاهبانی، پاسبانی، حفاظت

حُرّاس: جمع حارس، پاسبانان، نگهبانان

حَرب: جنگ کردن، جنگیدن، جنگ، نبرد

حَرَج: تنگی، فشار، جای تنگ، مضیقه، گناه، باک

حِرز: جای استوار، پناهگاه، بهره، حظّ، دعایی که بر کاغذی نویسند و با خود دارند، تعویذ، چشم‌آویز

حِرَف: جمع حرفه، پیشه‌ها، شغل‌ها

حَرق: سوختن، سوزاندن،سوختگی، درتصوّف عبارت است از اواسط تجلیات که منجر به فنا ونیستی می‌شود

حُرقت: سوزش، سوختگی، حرارت، گرمی

حَرَکات و سَکَنات: جُنبشها و آرامشها، حالات مختلف اشخاص

حِرمان: بی‌بهره بودن، بی‌روزی ماندن، بی‌بهرگی، بی‌نصیبی، نومیدی

حُروب: جمع حرب، جنگها، رزمها، کارزارها

حروف عالیات: تعبیر ابن عربی از ابناء آدم

حُرّیّت: آزادی، آزادگی، آزادمنشی

حَریف: همکار،هم‌پیشه، هم‌زور، هماورد، هم‌پیاله، رفیق، یار

حَریق: سوزش، آتش‌سوزی

حسابِ جُمَّل: حساب ابجدی که برای هر حرفی عددی معین شود و بوسیلهٔ آنها عدد و تاریخ واقعه‌ای معین می‌شود

حِسان: جمعِ حَسَن و حَسناء: نیکوکاران، خوبرویان، نیکورویان

حِسبَت: مزد، اجر، ثواب از خدای، اجری که خدای مؤمنان را دهد

حَسَنات: جمع حَسَنه، کارهای نیک، اعمال خیر

حَشر: گردآوردن، مردم، برانگیختن، معاشرت کردن، آمیزش

حَصا: سنگریزه

حِصاد: درو کردن، بریدن محصول با داس و مانند آن، درویدن، هنگام درو

حَصبا: سنگریزه
حَصر: محاصره کردن، محاصره، شمردن، شمارش
حِصَص: جمع حصّه، بهره‌ها، برخه‌ها، پاره‌ها
حِصن: قلعه، دژ، پناهگاه، جای محکم و بلند
حِصّه: نصیب، بهره، برخه
حَصین: استوار، محکم
حضرت: حضور، نزدیکی، پیشگاه، درگاه،
حضرتِ باری: پیشگاه پروردگار
حضرَتِ هویّت: پیشگاه پروردگار
حُضور قلب: جمعیّت خاطر، دقت روحانی
حَضیض: نشیب، پستی، جای پست و پائین
حَضیضِ وَبال (در مورد ماه): اواخر ماه قمری که ماه در آسمان پیدا نیست
حُطام: ریزه گیاه خشک، مال دنیا
حَطَب: هیزم، هیمه
حَظایر: جمع حَظیره، محوطه‌هائی‌که پیرامون آنها از چوب‌و نی وخار حصار کشند، شبگاه‌چارپایان، آغل
حظایرِ قدس: جمع حظیرةالقدس
حَظیرةالقُدس: بهشت
حقایقِ بسیطهٔ أعیان: ارواح همهٔ موجودات
حقّ الیقین: اصل همهٔ اصلها، پیشگاه حضرت حق
حِقد: کینه
حَقیق: سزاوار، لایق
حَلاوت: شیرینی
حُلَل: جمع‌حلّه، زیورها، پیرایه‌ها، لباسهای نو، جامه‌ها
حُلمِ نائم: آنچه شخص خوابیده در خواب بیند، خوشیهای زودگذر
حُلی: جمع حَلی، زیورها، زینتها
حِلیَه: زینت، زیور، پیرایه
حَما: گِل سیاه، لجن

حَمّالة الحَطَب: حمل‌کنندهٔ‌هیزم، مراد زنِ‌ابولهب است
حَمائل: جمع حماله و حمیله، بندهای شمشیر، آنچه به شانه و پهلو آویزند
حُمُر: جمع حِمار، الاغها، خرها
حَمرا: (صفت خَمر) سُرخ
حَمَله: جمعِ حامل، برندگان، حمل‌کنندگان
حُمَّیا: سختی و شدت
حمیّت: مردانگی، مروّت، غیرت، رشک
حَمیده: مونث حمیده، ستوده، پسندیده
حُمیرا: مصغر حمرا، سُرخ کوچک، لقب عایشه از سوی حضرت رسول (ص)
حَنّانه: بسیار ناله‌کننده، نوحه کننده
حنظَل: گیاهی است بسیار تلخ که آن را هندوانهٔ ابوجهل می‌گویند
حُنُوط: بوهای خوش که برای شستن و ضدعفونی کردن مردگان به کار می‌رود
حَنین: بانگ کردن از شادی یا حزن، زاری و ناله، شدت گریه، شفقت، اشتیاق
حُوت: ماهی، آخرین ماه سال شمسی
حُور: جمع حَوراء، زنان سیاه چشم، زنان بهشتی، حورالعین
حَیّات: جمع حیّه: مارها
حیاض: جمع حوض، حوضها، آبگیرها
حَیِّز: جای، مکان، محل، کرانهٔ هرچیز
حیطَت: حفظ کردن، در پناه گرفتن، نگاهبانی کردن، جای احاطه شده، دیواربست
حِیَل: جمع حیله، چاره‌ها، چاره‌گریها، دستانها
حَیِّ لایَنام: زنده‌ای که نمی‌خوابد، پروردگار متعال
حین: هنگام، وقت، مدّت
خابیه: خُمّ، خُنب

خاربُن: بوته خار

خاسِر: زیانکار، زیان رسیده، خسران دیده

خاسِرین: جمع خاسر ↑

خاشِع: فروتنی کننده، ترسان

خاصّ الخاص: فردی بسیار مخصوص، برگزیده از میان خواص و دوستان

خاطِف: رباینده، آنچه چشم را خیره کند

خافِقَین: مشرق و مغرب، خاور و باختر

خال: دائی

خالیه: گذشته

خایف: ترسنده، ترسان، هراسان

خَب: فریبنده، زرنگ، خیانت، خدعه، شتاب کردن، زرنگی کردن

خَباثت: پلید شدن، ناپاک گشتن، پلیدی، ناپاکی

خُباط: حالتی شبیه دیوانگی، شوریدگیِ مغز، شوریده مغزی، پری زدگی

خَبایا: جمع خَبِیّه: پوشیده‌ها، نهفته‌ها، نهانیها

خُبث: پلید شدن، پلیدی، ناپاکی، بدگهری، بدسرشتی، بدخواهی، دشمنی، کینه‌ورزی

خُبرت: اطلاع داشتن، آگاهی داشتن، آزموده بودن، مجرّب بودن، اطلاع، دانائی

خَبط: بیراه‌رفتن، کژرفتن، بدون آگاهی، در امری تصرف کردن، سهوکردن، اشتباه کردن، کج‌روی، سهو، اشتباه

خَبیر: آگاه، مطّلع، کاردان، آزموده

خِتام: پایان، آخر، انجام

خَدَم: جمع خادِم، خدمتکاران، چاکران

خُدود: جمع خَد، رویها، چهره‌ها، گونه‌ها

خَدیعه: فریب، دستان، خدعه، مکر، حیله

خَراس: آسیائی که خر گرداننده سنگ آن باشد

خُرمایِ رطابی: خرمای‌تر و تازه

خریطه: کیسه چرمی یا پوستی

خریطه‌دار: آن که کیسه‌دار و خزانه‌دار بزرگی است، چاپار، نامه‌بر

خریف: پائیز، فصل خزان

خَزائن: جمع خِزانه و خِزینه، گنجینه‌ها

خُسران: زیان‌بردن، ضرردیدن، زیانکاری، زیان، ضرر

خَسْف: فرو بردن، ناپدید کردن، به زمین فرو بردن، ناپدید شدن، ناپدیدی، کمی، کاستی، نقیصه، خواری

خَسیس: فرومایه، دون، پست، حقیر، مُمسک، زفت

خَشْف: آواز، جنبش، حسِّ خفی، خواری

خَشیَت: ترسیدن، بیم داشتن، ترس، خوف، بیم

خصائص: جمع خصیصه، خاصیّت‌ها، اختصاصات، شایستگی‌ها، سزاواریها

خِصب: بسیاری و فراوانی گیاه وسبزه، فراخی سال

خَصم: طرفِ دعوا، مُنازع، دشمن

خَصَّهُ اللّه بِسعادةِالدّارین: خداوند او را در دو دنیا خوشبخت کند

خُضَر: گیاهان، بقولات

خَضرای دِمَن: سبزه‌زار دامنهٔ کوهها وتپه‌ها

خَطب: کار، کارِ سخت، کار بزرگ

خطِّ نسخ: خط اختراع ابن مقله، خطی که اغلب قرآنها به آن خط نوشته می‌شود

خُطور: بیاد آمدن، به دل گشتن، به خاطر آمدن

خِطّه: پاره‌ای از زمین، زمین محدود، شهر بزرگ، ناحیه، مملکت، کشور

خَطیب: خُطبه‌خوان، سخنران، واعظ

خطیر: مهم، بزرگ، ارجمند، بلندمرتبه، مشکل، پُرخطر

خِفَّت: سبکیِ روحی و روانی، لطافت

خَفض: پست کردن، فرود آمدن، فرو داشتن

خَفْی: پنهان بودن، پوشیده بودن

خَفیّ: پنهان، نهان، پوشیده، گوشه‌گیر
خَفیّات: جمع خفیّه، پنهانها، پوشیده‌ها، نهفته‌ها
خفیّه: پنهان، پوشیده، نهفته
خَلأ: خالی بودن، فارغ بودن، جای خلوت، جای خالی از هوا
خُلّت: دوستی
خَلِش: فرو بردن چیزی باریک و نوک‌تیز در جائی
خُلَّص: جمع خالص، بی‌آلایشها، نابها، سره‌ها
خَلع: کندن، برکندن (جامه‌وغیره)، جداکردن، غزل‌کردن
خِلَع: جمع خِلَعت، لباسهایی که به عنوان جایزه و صله به کسی می‌بخشند
خَلَل: تباهی، وهن، فَساد، پراکندگی، گشادگی میان دو چیز، شکاف، رخنه
خَلَنده: آنچه در چیزی فرو رود
خُلود: همیشه بودن، جاودانگی، همیشگی، دوام
خلیفةاللّٰه: آدم (ع)
خَلیقه: آفریدهٔ خدا، سرشت، خوی، مردم
خِمار: روبند، روسری زنان
خَمر: شراب
خُنبَک زدن: دست زدن و اظهار شادمانی کردن، تنبک زدن
خِنگ: اسب سفید، سفید
خَوض: فرورفتن‌درآب، فرورفتن‌درفکر، ژرف‌اندیشیدن
خَوف و رَجا: ترس و امیدواری، بیم و امید
خیار: سخن نیکو، برگزیده، منتخب
خیاطَت: دوزندگی، خیاطی
خیّاله: دارندهٔ اسبها
خَیبت: ناامید گردیدن، زیانکار شدن، ناسپاس گشتن، کافر شدن، ناکامی، ناامیدی، زیانکاری
خَیرُ مقام: بهترین جایگاه
خیط: رشته، سلک، نخ
خَیو: آبِ دهان، تُف
داء: مرض، بیماری
دابّه: جانوری که روی زمین راه رود، چارپا
دارُالبقا: دنیای دیگر، آخرت
دارُالقرار: جهان آخرت، بهشت
دارِضرب: جای‌ضربِ‌سکّه، آنجاکه‌سکّه‌درست‌می‌کنند
دارَین: دو دنیا، دنیا و آخرت
داعی: دعوت‌کننده، خواننده، آنکه مردم را بدین خود دعوت کند، دعاکننده، دعاگوی
داعیه: سبب، موجب، انگیزه، علت، خواهش، اراده، مؤنث داعی ↑
دافعه: (قوت...) قوه‌ای که نیروی دیگر را دفع کند (درمقابل قوت جاذبه)
داهیه: مصیبت حادثه، کارِ بزرگ، امر عظیم (مونث داهی) زیرک، باهوش، تیزفهم
دبّاغ: آن که پوست حیوانات را پاک و پرداخت کند، پوست پیرا
دَباغت: عمل آوردن چرم از پوست گاو و گوسفند و غیره، دبّاغی
دَبدَبه: بزرگی، عظمت، شکوه، آوازِ دُهُل و نقاره و مانند آن، قسمی طبل در قدیم، دهل و نقاره
دَبور: باد غربی (وجنوبی) (در مقابلِ صبا)
دَبّوس: عمود آهنین، گرز آهنی، چوب دستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد
دِثار: جامه روئین، روپوش، لباس روئی (مقابل شعار)، صوفیان به جامه‌ای دثار می‌گویند که بر رویِ شعار می‌پوشند مانند جبّه و فَرَجی و غیره
دُجیٰ: تاریکی (جمعِ دجیه: تاریکیها)
دُخانی: منسوب به دُخان به معنی دود

دَخمه: سردابه‌ای که جسد مردگان را در آن نهند، صندوقی که جسد مرده را در آن نهند، گورستان زرتشیان

دَراری: جمع دُرّی، درخشنده‌ها

دِراسَت: دانش آموختن، کتاب خواندن، درس دادن، آموختن، دانایی

دُرّاعه: جامه دراز که زاهدان و شیوخ پوشند، جبّه، بالاپوش فراخ

دَرّاک: کسی که امور را دریابد، نیک دریابنده

در باقی کردن: تمام‌کردن، به انجام رسیدن، ترک کردن، ترک دادن، موقوف داشتن، چشم‌پوشیدن، به دورافکندن

دَرَج: جمعِ درجه، پایه‌ها، مقامها، نردبانها

دُرد: آنچه از مایعات (مانندِ شراب و آب میوجات) ته‌نشین شود، لِرد

دُردی: دُرد ↑

دُردی کشان: کسانی که شراب را ته پیاله با درد می‌آشامند، شرابخواران حقیقی، شراب دوستان

دُرَر: جمعِ دُرّ، مرواریدها، مرواریدهای درخشان

در فقاع کردن: ازراه‌مکروحیله گرفتارکردن‌وگول زدن

دَرَکُ الشَّقا: مظلوم بودن، ستم‌کشی

دَرَکه: ته، تگ، نشیب، سرازیری، طبقهٔ، پائین، طبقهٔ‌دوزخ

دَروا: درهوا، متعلق، آویخته

دریوزه: بینوایی، تهی‌دستی، گدائی، سؤال

دست بازی: رقص، شوخی، انبساط

دَعَوات: جمع دعوت، دعاها

دَغَل: تباهی، فساد، نادرستی، مکر و حیله، کسی که ناراستی کند، مزوِّر، حیله‌گر

دَفائن: جمع دفینه، اندوخته‌ها، گنج‌ها

دَقّاق: آسیابان، آردفروش

دَلال: ناز، کرشمه، غمزه، در تصوف اضطراب و قَلَقی است که در جلوهٔ محبوب از غایت شوق و عشق و ذوق به باطن سالک می‌رسد

دَلالات: جمع دلالت،، راهنمائیها، برهانها

دل تفته: دل سوخته

دم: خون

دَمان: خروشان، غرّنده، بانگ و فریاد کننده، از غضب، مهیب، هولناک

دَمدَمه: با خشم سخن گفتن، گفتگو، صدا، شهرت، حیله، مکر

دَمساز: همدم، همراز، مصاحب، موافق، سازگار، عاشقِ به معشوق رسیده (در مقابل مشتاق)

دُمَّل: زخمی که روی پوست بدن پدید شود و از آن خونابه و چرک آید، آبسه

دَمنده: کسی که کوزه آهنگری را می‌دمد

دِمنَه: آثار خانه و حیات مردم در زمینی، جایی که خاکروبه ریزند، آثار، مزبله

دَمَوی: خونی (منسوب به دَم = خون)

دَن: خُم قیراندود که بزرگتر از سبو باشد

دَنگ: بیهوش، احمق

دَواب: جمعِ دابّه، چارپایان، حیوان بارکش

دَواعی: جمعِ داعیه، سببها، اسباب، انگیزه‌ها

دَوال: تسمه، تازیانه، چرم، حیله و مکر

دولابی: (صفت‌چرخ‌چاه)، چرخی که به آن دلوی با طناب آویخته باشند و بوسیله آن آب از چاه بکشند

دون همّت: سست اراده، ضعیف رای

دَهشت: حیرت، سرگشتگی، اضطراب، ترس

دیار: در عربی جمعِ دار یعنی خانه است و در فارسی مفرد و به معنی سرزمین است

دَیمُوُم: همیشه، بیابان فراخ بی‌آب

دینار اَشمَر: شمارندهٔ پول

ذات الحُبُک: دارندهٔ راهها (برای ستارگان)

داتیّه: مؤنثِ ذاتی، منسوب به ذات، اصلی جوهری
ذاکر: یادآورنده، عاشق، سالک
ذاهل: فراموش کننده، فراموشکار
ذائق: چشنده، مزه گیرنده
ذُباب: مگس
ذُبول: پژمرده شدن، پژمریدن، پژمردگی، کاهیدن، لاغری، نزاری
ذَرُور: داروی خشک سائیده که در چشم می‌پاشند و می‌پراکنند، نوعی بوی خوش
ذُرور: لاغر شدن، برآمدن، برآوردن
ذرّیّه: نسل، فرزندان
ذَکیّ: مردِ تیزخاطر، زیرک، تیزطبع، هوشیار، تیزبوی، تندبوی
ذِمّه: کفالت، ضمانت، نتیجه‌ای که از تعهد حاصل شود، عهد، پیمان، ضمان، زینهار
ذَمیم: زشت، نکوهیده، مذموم
ذَمیمه: نکوهیده، ناستوده، زشت
ذَنب: گناه، جرم، خطا، معصیت
ذُنوب: جمعِ ذَنب ↑
ذَوات: جمع ذات، خداوندان، دارندگان، صاحبان، مالکان، حقایق، ماهیّات، هستیها، نفوس
ذوالجلالَین: صاحب دو جلالت و شکوه
ذوالعَطا: خدای بزرگ
ذوالمِنَن: خدای بزرگ
ذَوَبان: آب شدن، گداختن، گدازش، گداز
ذَوی‌العقول: صاحبان عقل، مردمان عاقل
ذَهَب: طلا، زر
ذُهُول: مشغول شدن، مشغول کردن، فراموش کردن، غافل شدن، فراموشی، غفلت
رابح: سودآور
رابِحَه: مؤنث رابح: باسود، سودآور
راجِح: غالب آمده، چربیده، افزون
راح: شادمانی، نشاط، شراب
راحله: مرکَب، ستورسواری و بارکش
راسِخ: برقرار، استوار، ثابت‌قدم، پابرجا، پایدار
راسخین: جمع راسخ ↑
راسی: محکم و استوار و برجای مانده و ثابت و غیرمتحرّک
راعی: چوپان، شبان
راغ: مرغزار، دامنهٔ کوه، صحرا
راغِب: رغبت کننده، مایل، خواهان
راقی: بالارونده، برشونده، افسونگر، تحصیل کردهٔ ترقی کرده
رامی: پرتاب کننده، تیرانداز
رایات: جمع رایت ↑
رایَت: درفش، بیرق
راویه: مشک‌بزرگی‌که‌در آن آب را حمل و نقل کنند
رایِض: رام کنندهٔ ستوران سرکش
رائق: صاف (آب وغیره)، خوش‌آیند، شگفتی‌انگیز، اعجاب‌آور
رأس‌المال: سرمایه
رأفت: مهربانی، شفقت، رحم، ترحّم
رِباط: رشته، بند، گروه اسبان، گروه سواران، کاروانسرا، محلی مانند زاویه و خانقاه که صوفیان و طلاب فقیر در آن سکنی گزینند.
رَبُّ العِباد: پروردگار متعال
رَبُّ الأرباب: خداوند بزرگ
رَبُّ المآل: پروردگار
رَبَض: جایگاه گوسفند، محل سکنای طایفه، حصار، قلعه، برج، بارو

رِبقه: حلقه (از طناب و مانند آن) بند، رشته، رشتهٔ گره‌دار، بند گردن
رُبوبیّت: خدائی، خداوندی، پروردگاری، الوهیّت
رَبیع: بهار، فصل بهار
رَتق: بستن، دوختن
رَجا: امیدوار شدن، امید داشتن، امیدواری، توقع، چشمداشت، امید، آرزو
رَجّاله: جمع راجل، پیادگان، سفلگان، فرومایگان
رِجس: پلیدی، گناه، کفر، هر کار زشت و پلید
رَجف: جُنبیدن، لرزان شدن، مرتعش گشتن
رُجولیّت: مرد بودن، مردی، مردانگی
رُجوم: جمع رَجم، سنگسار کردن‌ها، دشنام گفتن‌ها، راندنها
رَحبُ البیان: گشاده زبان، خوش‌سخن
رَحل: بار، درخت، منزل
رَحِم: زهدان، بچه‌دان
رَحیق: خالص، ناب، میِ خالص، بادهٔ ناب
رَخا: فراخیِ روزی، فراوانیِ نعمت، آسانیِ زندگانی
رَخت: وسائل زندگی، اسباب‌خانه، کالا، متاع، بارو بنه
رَخشا: رخشنده، درخشنده، تابان
رُخصت: اذن دادن، اجازه‌دادن، دستوری‌دادن، جواز
رَدّباب: راندهٔ درگاه
رَدّیّه: ردکننده، ادعانامه‌ای برای ردّکردن و انکار چیزی
رَذایل: جمع رذیله، پستی‌ها، فرومایگی‌ها، ناکسی‌ها
رَذیله: پستی، فرومایگی، ناکسی
رزّاقی: روزی‌دهندگی، رزق‌دهندگی
رَزایا: پیش‌آمدهای ناگوار (جمع رزیئه و رزیّه)
رَزین: محکم، استوار، گرانمایه، باوقار
رَسته: بازار، صف، رده، قطار، گروهی از مردم دارای یک شغل، صنف
رُسُل: جمع رسول، پیامبران
رَسَن: ریسمان، بند، طناب، زمام، افسار
رَشّ: چکیدن آب و خون و اشک، باران اندک و ریز، باریدن باران ریز و اندک
رَشاد: به راه راست رفتن، ازگمراهی بیرون آمدن، هدایت، رستگاری، راستی، پیروزی
رَشاش: آنچه‌بچکد از خون و اشک و آب و جز آن
رَشح: تراویدن آب، تراوش آب، عَرَقِ بدن، خوی
رَشحه: آب‌که از جایی تراوش‌کند وبچکد، چکّه، قطره
رَشیق: خوش‌اندام، خوش‌هیکل، زیبا
رَشیقه: مؤنث رشیق ↑
رَصَدگاه: نظرگاه، قدمگاه، رصدخانه، دنیا
رَضیع: شیرخوار، برادرِ همشیر
رطابی: ← خرمای رطابی
رَطبُ اللّسان: تَرزبان، خوش‌سخن
رَطیب: تر و تازه، رسیده
رَعایا: جمع رَعیت، ملّت، کشاورزان، اتباع، پادشاه
رَغَبات: جمع رَغبت، خواهشها، آرزوها
رَغبت: خواهش، میل، خواستن، میل داشتن
رَغیف: گِردهٔ نان، گلولهٔ خمیر
رَفع: از میان بردن، برداشتن، برطرف کردن، بالا بردن، ترقی دادن
رِفعَت: بلندقدر شدن، بلندی، بلندقدری، والایی، بزرگواری، علوّ
رِقّ: بندگی، بردگی، عبودیّت
رِقاب: جمع رقبه: گردنها، بُنِ گردنها، پسِ گردنها
رقائق: جمعِ رقیقه، نازکها، نازکیها
رُقود: جمعِ راقد، خوابیدگان
رقیق: نازک، نرم، آبکی
رَکاکت: سستی، سستی رأی، کم‌خردی

رَکْب: سوارانِ (شتر یا اسب)

رِماحی: نیزه‌گذار، نیزه‌گر

رَمَد: درد چشم

رَمَق: بقیهٔ جان، نیمهٔ جان، تاب، توان

رُموز: جمع رمز، نهفته‌ها، پوشیده‌ها، رازها، اسرار

رَواحِل: جمع راحله: مرکب‌ها

رِواق: پیشگاه خانه، پیشخانه، ایوانی که در طبقه دوم خانه ساخته شود، سایبان، پرده‌ای که جلو خانه آویزند

رَوایح: جمع رایحه، بوها

رَوح: آسایش، خوش‌آیند، باد نرم، خوشی

روزِ بازار: رونق و رواج و اهمیّت

روزِ عرض اکبر: روز قیامت

روضاتِ جَنّات: باغهای بهشت

روضهٔ خضرا: باغِ سرسبز، بهشت

روضهٔ غَنّا: باغ پردرخت

روضهٔ مقدّسه: مقبره

رَوع: ترسیدن، بیم‌داشتن، ترس، بیم، فَزَع، روح انسان

رُؤوس: جمع رأس، سرها، اصول

رَویّت: اندیشه در امور، فکر، تأمل

رُهابین: جمع رُهبان و جمعِ جمعِ راهب، عابدان مسیحی، ترسایان پارسا و گوشه‌گیر

رَهْط: قبیلهٔ مرد، دودمان

رَهین: گرو گذاشته شده، مرهون، کفیل، ضامن

رَیّ: افزونی، برکت

ریاح: جمع ریح، بادها

ریاحی: منسوب به ریاح ↑

ریاضت: تحمّلِ رنج و تعب برای تهذیب نفس و تربیت خود یا دیگری، تمرین، ممارست، کوشش، سعی، گوشه‌نشینی توأم با عبادت و کفِّ نفس

ریح: باد، نسیم

ریش بین!: چه قدر احمقی!

ریش گاو: احمق، طمع کار

رَین: چرک، زنگ، در تصوف حجابی است که بر دل نشیند و کشف آن جز به ایمان نبود و آن حجاب کفر و ضلالت است

زاخِر: شرف بلند، مرد شادمان، پُرآب (صفت دریا)

زاد: توشه، ذخیرهٔ سفر

زاکیات: جمع زاکیه، پاکیزگان، کسانی که در رفاه و نعمت به سر برند، رشد و نمو کننده

زال: سفید، پیر، پیر سفیدموی

زاله: پیرزن

زاهِر: روشن و صاف، درخشان، نورانی، منوّر

زاهِره: مؤنث زاهر ↑

زُبده: خلاصه، برگزیده، پسندیده از هرچیز

زبون: بیچاره، درمانده، عاجز، مغلوب، خوار، حقیر، زیردست، فرودست

زُجاج: شیشه، بُطری، آبگینه

زُجاجه: قطعهٔ، شیشه، قطعه‌ای از آبگینه، پیالهٔ بلور

زَحیر: صدا یا نفسی که به سبب آزردگی یا خستگی به صورت ناله از سینه برآید، ناله، پیچش دل، اسهال

زحیری: منسوب به زحیر ↑

زخّار: پُر، لبریز، پرآب و موّاج

زخارِف: جمع زُخرُف، نقش و نگارها، زیور و زینت‌های (ظاهری)، طلاها، زرها

زخم: ضربت، ضربه

زَخمه: مِضراب

زرّادی: زره‌سازی

زرّاق: مکّار، فریبنده، ریاکار

زَعم: گمان بردن، گمان

زَغَن: پرنده‌ایست که نامهای دیگر آن موش‌گیر، غلیواج و کورکور است و پرندهٔ شکاری بسیار قوی است
زَفت: درشت، فربه، هنگفت، پُر، مالامال
زُکام: بیماری گرفتگی بینی
زَلّت: لغزش، خطا
زَلَل: لغزشِ پا، افتادن، لغزش، خطا، گناه
زُمره: گروه، جماعت، دسته
زَمزَمه: ترنم کردن، تغنّی کردن، نغمه، سرود، هر آواز خفی که فهمیده نشود
زُنّار: رشته‌ای متّصل به صلیب که مسیحیان بگردن خود آویزند، کمربندی که زردشتیان به کمر بندند، کُستی، کُشتی، کمربندی که ذمّیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بوده‌اند بکمر بندند تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند
زنخ‌زدن: حرف (بیهوده) زدن، لاف زدن، افسانه‌سرایی کردن
زندقه: بی‌دینی، باطناً کافر بودن و تظاهر به ایمان کردن، زندیق بودن ↓
زِندیق: بی‌دین، دهری، مُلحد، پیروِ مانی
زَنگار: زنگ فلزات و آئینه و جز آن، اکسید مس، نامی است که به انواع مختلف استات مس - به سبب رنگ سبز آنها - داده‌اند
زَنگاری: منسوب به زنگار ↑، به رنگ زنگار، سبزرنگ، زنگارفام
زَواجِر: مُمانعات و منهیّات و چیزهای نهی کرده شده و موانع
زَواهِر: جمعِ زاهره، روشنها
زُوبیا: زود بیا
زَهره: کیسهٔ صفرا، کیسهٔ زرداب، دلیری، شجاعت، مردانگی، جرأت

زیت: روغن، روغنِ زیتون
زیغ: میل‌کردن، میل‌کردن بسوی پستی و شک، میل کردن ازحق، انحراف از راه درست، شکّ ریب
ژاژخا: بیهوده‌گوی، یاوه‌گوی
ساتِر: پوشاننده، پنهان‌کننده، روپوش، سرپوش، پوشش
ساج: درختی است زیبا از تیره شاه‌پسند، این درخت بسیار مرغوب و مقاوم است و در ساختمان کشتیها بکار می‌رود
ساجِد: سجده‌کننده، آن که پیشانی بر زمین گذارد و سجده کند
ساحَت: فضای خانه، صحن خانه، حیاط، زمینی که سقف نداشته باشد، ناحیه، درگاه
ساری: سرایت‌کننده، نفوذکننده، رونده‌درشب، واگیردار
ساطِع: تابان، درخشان، درخشنده، آشکار، هویدا، افراشته، فراخته، بلند، پراکنده، منتشر
ساعةً فَساعَةً: هر لحظه، هر دم
ساعی: کوشش‌کننده، کوشا
سافِلات: جمع سافله، پاها، قسمت پائین اندام (در مقابل عالیات که معمولاً به دستها می‌گویند)
سالِفه: گذشته، ایّام گذشته
سالک: راه رونده و سفرکننده، در تصوف سیرکنندهٔ به سوی خداست که متوسط بین مبدأ و منتهی است مادام که در سیر است
سامع: شنونده
سانِح: امری که برای انسان روی دهد اعم از خیر و شر، واقعه که جمع آن سوانح است.
ساهِره: مؤنث‌ساهر، زمین، روی‌زمین، چشمهٔ روان
سایِق: سوق‌دهنده، راننده، ترغیب کننده، محرّک
سِئامت: ملول شدن، بستوه آمدن، بیزار گردیدن، دلتنگی، ملالت

سبّاح: بسیار شناکننده، شناور

سبّاحی: شنا کردن، شناوری، شناگری

سَباسِب: کشورخراب و ویران، جشن فتح و نصرت، شهر دور و دراز، بیابانهای وسیع، زمین‌های مسطح و دور

سبب سوزی: بدون مقدمهٔ سبب و علت خداوند وقعه‌ای برای بنده ایجاد کردن

سُبُحات: جمع سُبحه، انوار الهی، جلال و عظمت خدای تعالی

سِبط: فرزند زاده، پسرِ پسر، نواده، قبیله

سِبطی: پیرو حضرت موسیٰ

سَبع: هفت

سَبعِ سموات: طبقات هفتگانه آسمانها

سبعِ مثانی: سورهٔ فاتحه

سَبَق: آنچه که بر سرآن در مسابقهٔ اسب‌دوانی و تیراندازی شرط بندند، مقداری از کتاب که همه روزه آموخته شود.

سَبْق: پیش افتادن، سبقت گرفتن، پیشی، سبقت

سَبَل: پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم واقع شود، موی و رگه سُرخ که در چشم پدید آید

سُبُل: جمع سبیل، راهها

سُبُّوح: خدای تعالی (زیرا که او را تسبیح گویند)

ستّاری: پرده‌پوشی (از اوصاف خدا)، عفو، اغماض

سَتائِر: جمع ستّاره، پوششها، پرده‌ها

سَتر: پوشش، حجاب، پرده، پوشانیدن

سُتُور: جمع سَتر، پوششها، پرده‌ها، حجابها

سِتّی: کلمه‌ای است که بعنوان احترام به زن خطاب کنند

سَتیر: آن‌که عیب و خطای دیگری را می‌پوشاند، پاکدامن

سَتیره: مؤنّث سَتیر ↑

سجایا: جمعِ سجیّه، طبایع، خلقها، خوی‌ها

سِجن: زندان، محبس

سَجَنجلُ الارواح: آئینهٔ روحها

سَجیّات: جمع سجیّه، خُلق‌ها، خویها، عادتها

سِجّین: وادیی در جهنّم

سَحاب: ابر

سَحَره: جمعِ ساحر، جادوگران

سَخافت: کم‌عقل بودن، کم‌خردی، ضعفِ عقل

سُخره: مطیع، مقهور، زیردست، کسی که مورد ریشخند واقع شود، کسی که به کار بی‌مزد و مواجب گمارده شود.

سُخریّه: ریشخند، استهزا

سَخَط: غضب، قهر، ناخشنودی، کراهت

سَداد: بر راه راست بودن، استقامت داشتن، راستی، درستی، استقامت

سِدرة المنتهی: درختی که در پایان جهان مادّی قرار دارد، و به قولی در آسمان هفتم است

سَدَف: تاریکی و روشنی (از اضداد است) صبح و شب

سُدّه: آنچه که بر آن نشینند مانند منبر، درِ خانه، پیشگاه، رواق خانه

سراج: چراغ

سُرادِق: خیمه، سراپرده، چادری که بر فراز صحن خانه کشند

سُرادِقات: جمع سُرادِق ↑، سرادقات اعلیٰ: انوار الهی

سُرّاق: جمع سارق، دزدان، راهزنان

سَرایر: جمعِ سریره، رازها، اسرار، باطن‌ها، نیّت‌ها

سُرُج: جمع سراج، چراغها

سُرخی: به معنی عنوان است که معمولاً عناوین را در کتب خطّی قدیم با شنگرف می‌نوشتند که رنگ سُرخ داشت

سَرسام: بیماری مننژیت، هذیان

سَرمدی: دایمی، همیشگی، ابدی

سُروج: جمع سَرج: زین‌ها

سَروَرِ کاملان: محمّد مصطفی (ص)
سَریر: تخت پادشاهی، اورنگ، تخت، مسند
سَطوت: حمله بردن، هجوم بردن، به قهر گرفتن، حمله، هجوم، قهر، غلبه، اُبَّهت، وقار
سَطَوات: جمع سَطَوات ↑
سُطور: جمع سطر، سطرها، نوشته‌ها
سِعَت: وسعت، گشادگی، وسعت،فراخی، توانگری
سَعْتَرِ بَرّی: آویشن (گیاهی‌است‌که‌برای معطر کردن غذا درآن می‌ریزند) آویشن بیابانی، آویشنِ کوهی
سُعَدا: جمع سعید، خوشبختان
سُغراق: کاسه و کوزه لوله‌دار
سَفّاحی: خونریزی، سخنوری، بخشندگی (و به کسر سین و بدون تشدید به معنی زناکاری است)
سَفاهت: بیخردی کردن، بی‌عقلی نمودن، بیخردی، کم‌عقلی
سُفتن: سوراخ کردن
سِفلیّه: مؤنث سِفلی، پائینی، زیرین (مقابلِ علویّه)
سَفَه: نادانی، کم‌خردی، گستاخی، بدخوئی
سَقَر: جهنم، دوزخ
سقف لاجورد: آسمان
سُقم: درد، بیماری
سَقیم: بیمار، مریض، ناخوش
سِکبا: آش سرکه
سُکر: مستی (در مقابل هوشیاری)
سَکَرات: جمع سَکْرَة، بی‌شعوری و بی‌هوشی که به هنگام مرگ دست دهد
سَکران: مست
سُکُستن: گسستن، پاره کردن
سَکَنات: جمع سَکْنَه: سکونها،استقامتها (مقابل حرکات)
سَکینه: آرامش، آرام، وقار، طمأنینه و آنچه دل را قوی گرداند و اطمینان بخشد
سگالیدن: فکر کردن، اندیشیدن، اندیشهٔ بد کردن، خصومت ورزیدن
سَگسار: آن که دارای سری مانند سگ باشد، قومی افسانه‌ای که همه چنین بودند، سگ مانند، حریص، طَمّاع، دنیاپرست، طالب دنیا
سِلاح: آلتی که بدان جنگ کنند، وسیلهٔ جنگیدن
سَلاسِل: جمعِ سلسله، زنجیرها
سَلَب: نوعی جامهٔ درشت مانند زره که در روز جنگ پوشند، جامه‌ای که در ماتم و عزا پوشند
سَلَبات: جمع سُلبه، برهنگی‌ها
سَلسبیل: نام‌چشمه‌ای‌است دربهشت،نرم،روان،گوارا
سَلوَت: شادی، خوشی، تسلّی
سلوک: طی کردن، رفتن، روش، در تصوّف طی مدارج خاص که سالک باید آنها را طی کند تا به مقام وصل و فنا برسد
سَلویٰ: مایهٔ تسلّی، هرچیز که تسلّی دهد
سَلّه: زنبیل و سبدی که طعام و جامه و اشیاء دیگر در آن نهند
سَلیم: سالم، بی‌عیب، رسته از آفات، ساده‌دل، رام، مطیع، مارگزیده
سلیمه: مونث سلیم ↑
سَما: آسمان
سِمات: جمع سمت، علامتها، نشانیها، آثار، داغها
سَماحت: جوانمردی، بخشش
سَماک: نام دو ستاره است در آسمان یکی سماکِ رامح و دیگری سماک اعزل
سَمُّ الخیاط: سوراخ سوزن
سِمَت: نشان، علامت، عنوان، مقام

سَمَر: افسانه، افسانهٔ شب، شب، روشنایی ماه، روزگار، زمانه، مجلسِ افسانه‌گویان
سُمعه: ریا، نفاق، دورنگی، شهرت، آوازه، نیکنامی
سَمَک: مقصود، ماهی است که گویند زمین وراءِ او قرار دارد
سَمَن: گلِ یاسمن
سَمَند: اسبی که رنگش مایل به زردی است، زرده
سَمَندری: مانند سمندر (جانوری است که می‌گویند در آتش نمی‌سوزد) بودن
سُموت: جمع سَمت، طرفها، سوی‌ها
سَموم: باد گرم مهلک، باد زهرآلود
سُموم: جمع سمّ، زهرها
سَمین: فربه، چاق، سخن عالی
سَنا: روشنائی، فروغ، بلندی، رفعت
سُنغُر: نام نوعی باز است
سُنقُر: سنغر ↑
سُنَن: جمع سُنّت، روش‌ها، رسم‌ها، طرزها، طریقه‌ها، سنت‌هایِ پیغمبران و امامان
سُنّی: پیرو سنّت رسول‌الله، ضدِّ جبری
سَنیّه: جمع سنیّ، رفیع، بلند، عالی‌رتبه، بلندمرتبه
سوخته: پنبه‌ای که در کنار سنگ و آهن می‌گذاشتند و با آن آتش روشن می‌کردند
سَودا: معامله
سودائی: عاشق، دیوانه
سور: شادی و عروسی و رقص و آواز
سَورَت: تندی، تیزی، شدت اثر، تأثیر، سطوت (پادشاهی)، هیبت
سوفسطائی: از فرقهٔ سوفسطائیان، کسی که سفسطه می‌کند و دلایل او پایه و مایه‌ای ندارد
سَوق: راندن، راندنِ چارپایان، جریان

سُها: نام ستاره‌ای است ریز و بسیار مخفی در شمال آسمان
سِهام: جمع سَهم، تیرها
سَهَر: شب‌بیداری، بیدار ماندن به شب، بیداری
سُهیل: ستاره‌ای‌است که در آخرفصلِ‌گرما طلوع کند
سَیِّآت: جمعِ سَیِّئَه، کارهای ناپسند، اعمال زشت
سَیّار: سیرکننده، مقصود سالک است
سَیّارات: ستارگان سیّار
سیاق: اسلوب، روش، طریقه
سَیران: سیر، گردش، سیرِ آفاق
سَیَران: گردش، تماشا
سَیف: شمشیر
سَیفِ قاطع: شمشیر بزّان
سیما: هیأت، علامت، نشان، روی، چهره، قیافه
سیمیا: یکی از علوم خفیّه، که آن علم باعث می‌شود که انسان به کارهائی خلاف عادت دست می‌یابد
سُیوف: جمع سیف، شمشیرها
شاباش: احسنت، آفرین، زری که در جشن عروسی به سَرِ عروس و داماد نثار کنند
شادُروان: سراپرده که در قدیم پیش در خانه و ایوان پادشاهان و امیران می‌کشیدند، خیمه، چادر، سایبان، فرش منقش و گرانمایه
شارِب: نوشنده، آشامندهٔ شراب
شارِبِ خمر: شرابخوار
شارِع: آورندهٔ دین، راه، راهِ راست، شاهراه
شاسِع: دور از وطن، منزل دور و بعید
شاطِر: زیرک، باهوش، چالاک، چابک، پیادهٔ چالاک
شاکّ: شک کننده
شاله: شال، نوعی پارچه
شامخ: بلندمرتبه، بلند، مرتفع، متکبّر

شانِگَه: شانه، پشت شانه
شاهِق: بلند، مرتفع، کوه مرتفع
شایی: شایسته شوی، سزاوار شوی
شآمت: شومی، نکبت، بدبختی، بدنامی
شأن: کار، حال، امر بزرگ، امر مهم
سَباب: جوانی
شُبان: چوپان
شبچره: آجیل ومیوه که درشب‌نشینی صرف کنند، نقل
شَبستان: خوابگاه، حرمسرا، قسمتی از مسجدهای بزرگ که دارای سقف است
شبگیر کردن: صبح خیلی زود شروع به سفر کردن
شُبُهات: جمع شبهه، پوشیدگی‌ها، مشابهت‌ها، شکها، تردیدها، اشتباهات، اشکالها، مانندها
شِتا: زمستان، فصل سرما
شَجعان: جمع شجاع، دلاوران
شِحنَه: داروغه، پاسبان شهر و برزن، حاکم نظامی
شُخولیدن: فریاد کردن، نعره زدن، سوت زدن، ناله کردن، غرّیدنِ رعد، پژمرده شدن
شدائد: جمع شدّت و جمع شدیده: سختی‌ها، بدبختی‌ها، ظلم‌ها، زورها
شَرا: خرید، خریدن، فروش (از اضداد)
شَرار: پاره‌ای از آتش که به هوا جَهَد، جرقّه
شِرار: بدی کردن
شرایع: جمع شریعت، آیین‌های پیامبران
شُرب: آبی که نوشیده شود، آنچه نوشیده شود
شُرب: نوشیدن
شَرحه شَرحه: پاره پاره، قطعه قطعه
شِرذِمَه: گروه اندک از مردم، مقدار کم از چیزی، قدرِ قلیل، قطعه، پاره
شَرزه: خشمناک، خشمگین، زورمند، قوی، تند و تیز

شریف: سیّد، کسی که منسوب به خاندان رسالت باشد
شریف: صاحِب شرف و افتخار، شرافتمند، بزرگوار، بلند قدر، پاک‌نژاد
شِنستَن: نشستن
شطّار: جمعِ شاطر، چابک‌وزرنگ، شطرنج‌باز، قمارباز
شَعر: موی (انسان یا جانور)
شَعْشَه: پراکنده شدن روشنایی (آفتاب و غیره)
شَعَف: خوشحال‌شدن،خوشدل‌گشتن،خوشحالی، شادمانی
شَغَب: برانگیختن فتنه و فساد، فتنه‌انگیزی، فساد، شور و غوغا، آشوب
شَغَف: دانه‌دل، غلاف‌دل، خون‌دل، درون‌دل، اصلِ گناه
شَفَقَت: مهربان، دلسوزی، ترحم، نرم دلی
شَقا: سختی، بدبختی
شِقاق: مخالفت کردن با، دشمنی ورزیدن با، ناسازگاری، دشمنی، نفاق
شَقاوت: بدبختی، نکبت، قساوت
شِقشِقه: بانگ کردن شتر، چیزی مانند ریه که شتر هنگام هیجان از دهان خود خارج کند
شِقَّهٔ شاسِعَه: سختی دوری از وطن
شَقی: بدبخت، تیره بخت (مقابل سعید)
شَق کردن: دوپاره کردن
شکور: بسیار شکرکننده، بسیار سپاسگزار، نامی از نامهای خدا
شُکوک: جمع شکّ، شکها، تردیدها
شَمایل: جمع شمال و شمیله، طبعها، خویها، صورت، چهره‌ها، تصویر (بزرگان دینی) شکل
شَمائم: جمعِ شمیمه: بوها، بوهای خوش، چیزهای معطّر
شَمَن: بُت‌پرست
شَموس: چموش، سرکش

شُموس: جمعِ شمس، خورشیدها، آفتابها
شَموسی کردن: سرکشی، چموشی
شُمُول: همه را فراگرفتن، احاطه، احاطه کردن
شَمّه: مقدار اندک، کم، بوی، بوی خوش
شمیدن: ترسیدن، رمیدن، هراسیدن، بیهوش شدن، آشفته شدن
شَناء: حق دادن، اقرار کردن، بیزار شدن، برآوردن، دشمن داشتن، دشمنی کردن
شَناعت: زشت شدن، ملامت کردن، طعنه زدن، زشتی، طعنه، سرزنش
شنیع: زشت، ناپسند، هولناک
شَوارِق: جمعِ شارقه، تابنده‌ها، درخشانها، تابندگان
شَواغِل: جمع شاغله، مانع‌ها، بازدارنده‌ها
شَواهِق: جمع شاهقه، بلندیها
شَوایب: جمع شائبه، عیبها، شک‌ها، گمانها
شَوب: مخلوط کردن، آمیختن
شؤون: جمع شَأن، کارها، حالها، امور بزرگ، امور مهم، امور
شُهُب: جمع شهاب، شعله‌ها، ستاره‌ها، تیرهای نورانی آسمانی
شَهَوانی: منسوب به شهوت، آنچه از روی شهوت صورت گیرد، دارای شهوت
شُهود: حاضر شدن، گواه شدن، دیدن، مشاهده کردن، رؤیت حق به حق
شهیّه: لذیذ، اشتهاآور، مرغوب
شیار: خراش و شکاف باریک، خراش و شکافی که گاوآهن بر روی زمین ایجاد کند،نیکوئی، هیأت و لباس
شَیب: پیری، سپیدموئی
شیخِ طریق: سالک منتهی
شِیَم: جمع شیمه، خلقها، طبیعت‌ها، عادتها
شیمه: خلق، خوی، طبیعت، عادت
شَین: زشتی، عیب
صاحِب بصیرت: بینا، آشنا با معنویّات
صاحِب ولایت: ولیّ، بزرگترین‌مردخدادر هر زمان
صاحی: فریادزننده، روز گشادهٔ بی‌ابر، روز آفتابی
صَادِق المَقال: راست گفتار
صادِق القول: راستگو
صافّات: جمع صافّه، صف‌زدگان، فرشتگان صف‌زده
صافِنات: جمع صافنه، اسبهائی که بر سرِ سه پا ایستاده باشند
صافی: زلال، پاکیزه، خالص، بی‌غش، پارچه‌ای که بدان مایعات را صاف کنند، شراب صاف
صَباح: بامداد، صبح،اوّلِ روز
صبّاغ: رنگرز، رنگ‌ساز
صِبغَةَاللّه: فطرت خدای مخلوقات را و دین خدای که اسلام باشد
صَبوحی: شرابی که بامداد نوشند، صبوح، آن که صبوحی خورد
صَبیّ: کودک، پسربچه
صِبیان: جمع صبّی، کودکان، اطفال
صَحایف: جمع صحیفه، نامه‌ها، کتابها
صَحو: هوشیار شدن (از مستی)، هوشیاری، در تصوّف بازگشت عارف به احساس پس از غیبت و زوال احساس وی (در مقابل سُکر و محو)
صخرهٔ صمّا: سنگ سخت
صَدا: انعکاس صورت، انعکاس ندا، پژواک
صدر: بالا، طرفِ بالا
صدرنشین: بالانشین، آن که درصدر مجلس نشیند، پیشوا، زعیم، وزیر، حاکم
صدمات: برخوردها

صَدمت: کوفتن، ضرب زدن، کوب، ضرب، آسیب، آزار، مصیبت

صُدور: حاصل‌شدن، حادث‌گشتن، نشأت یافتن، ظاهر شدن، خارج و فرستاده شدن شیئی از جائی به جائی

صُدور: جمعِ صدر، سینه‌ها

صَرصَر: باد سخت وسرد، باد بلند آواز

صَریر: فریاد کردن، بانگ سخت برآوردن، آواز قلم بوقت نوشتن

صَعب: دشوار، سخت، گران، مشکل، قوی، نیرومند، انبوه، بامهابت، لجوج

صُعوبت: دشوار شدنِ کار، مشکل گردیدن، دشواری، سختی، عسرت، زحمت، محنت، درماندگی

صُعود: (در مورد ماه) فاصله گرفتن ماه از زمین

صُعود: به بالا رفتن، برآمدن، بالاروی، عروج، ارتقا

صَعوه: پرندهٔ کوچک و خواننده به اندازهٔ یک گنجشک را گویند، گنجشک

صِغَر: کوچکی، خُردی، کم‌سالی

صفایِ سَجیّت: پاکدلی، پاک‌طینت بودن، صفای درون

صَفدر: درهم درندهٔ صف، شکنندهٔ صف، برهم زننده صف، شجاع، دلیر، لقب حضرت علی علیه‌السلام

صَفراوی: تندمزاج

صَفِّ نِعال: نزدیک کفش‌کَن، پائین درجه، پائین‌ترین درجه

صَفوت: خلوص، ویژگی، برگزیدگی، خالص، بی‌آمیغ، برگزیده

صُفّه: ایوان سقف‌دار، غرفه مانندی در درون اتاق بزرگ که کف آن کمی بلندتر است و بزرگان در آن نشینند، شاه‌نشین، خانه تابستانی سقف‌دار

صَفی: دوست‌خالص و باصفا، برگزیده، منتخب، خالص

صفیر: صدای مرغ

صِقال: زدودن شمشیر و آینه و جز آن، صیقل زدن، زدودگی، جلا

صَقالَت: صیقل خوردگی، زدودگی

صَقر: هرمرغ شکاری از باز و شاهین و جز آن، چرغ

صلا: آواز دادن کسی یا کسانی را برای اطعام یا چیزی دادن

صَلابت: سخت شدن، دشوار گشتن، سختی، استواری، محکمی، زفتی، درشتی، مهابت، صولت

صِلات: جمع صله، جایزه‌ها، هدیه‌ها

صَلاح: نیکی کردن، نیک شدن، آشتی کردن، نیکی، نیکوکاری، شایستگی، سزاواری، اهلیّت

صُلب: استوار، محکم، درشت، قوی، تیرهٔ پشت

صُلَحا: جمع صلیح، صالحان، نیکوکاران

صَلَوات: جمع صلاة، نمازها

صلهٔ رَحِم: خویشاوند دوستی، توجه به خویشاوندان

صِماخ: داخل گوش، سوراخ گوش

صُمت: سکوت، خاموشی

صَمَدی: خدائی

صَمَدیَت: خدائی، بی‌نیازی

صَوامِع: جمع صومعه، دیرهایِ راهبان، زاویه‌هایِ درونیشان

صَوامِعِ افلاکی: جایگاه، عبادت فرشتگان آسمانی

صَوب: طرف، جانب، سوی، ناحیه،راست، درست

صُور: بوق، شیپور

صُوری: ظاهری

صَولت: هیبت داشتن، سطوت داشتن، خشم کردن، قهر کردن، هیبت، رُعب، خشم، زبردستی، قدرت، حمله

صولَجان: چوگان

صَهبا: شرابِ انگوری، می

صَهیل: شیههٔ اسب

صیاح: یکدیگر را آواز دادن، آواز بلند، نوحه، فغان
صیام: روزه داشتن
صیت: آواز، شهرت
صِیحَه: بانگ، فریاد، نعره
صَیرفی: صرّاف
صَیقَل: جلادهنده، زداینده، زدودنِ چرک و زنگ از آینه و فلزات
ضالّ: گمراه، بیراه، آواره، گمشده
ضالّه: مؤنث ضالّ، گمشده، گمراه‌کننده
ضَجَر: دلتنگی، ضُجرت، بیقراری، اضطراب
ضُحکه: آن که بر وی خندند، مسخره
ضَرع: پستان، زاری کردن، زاری، خواری
ضَرغام: شیر درنده، شجاع
ضَریر: کور، نابینا
ضعیف‌الرّای: سست اراده، سست فکر
ضَعیفه: بانو، خانم، زن
ضَلال: گم شدن، گم کردنِ راه، گمراه شدن، گمراهی
ضَلالَت: گمراه شدن، گمراهی
ضِنَّت: بُخل، امساک
ضَوء: روشن شدن
ضیا: نور، روشنائی
ضیاع: جمع ضیعه، آب و ملک‌ها، خواسته‌ها
ضیق: تنگ (مقابل وسیع)
طارَم: عمارتِ فوقانی، آسمان
طاری: آینده، ناگاه روی‌داده، عارض، گذرنده، غیرمقیم
طاس: ظرف بزرگ
طاعِن: طعنه‌زننده، سرزنش‌کننده، عیب‌جوئی کننده
طاغی: نافرمان، سرکش، ستمکار
طاق و طُرُنب: کرّوفرّ، فر و شکوه، طمطراق
طالّ بقا: عمر درازباد

طالِح: بدکردار، تبهکار، فاسد (در مقابل صالح) مردِ بی‌سامان
طامات: جمع طامه، حادثه‌های بزرگ، بلاهای سخت، اقوال پراکنده، معارفی که صوفیان بر زبان رانند و در ظاهر گزافه به نظر آید
طامَه: بلای بزرگ، حادثهٔ عظیم، روز قیامت
طایر: پرنده، مُرغ
طایع: فرمانبردار، مطیع، خواهان، راغب
طِباع: جمع طبع، سرشتها، نهادها، سجایا
طِباع سلیمه: سرشتهای سالم، نهادهای صاف و ساده
طبله: صندوقچه، بویدان، قفسهٔ عطار
طرّار: دزد، سارق، کیسه بُر، چابک، تیز زبان
طِراز: زینت جامه، زینت پارچه، یراق‌وحاشیه جامه
طِراق: صدای شکستن چوب
طَرْد: راندن، دور کردن، تبعید کردن
طُرفه: چیز تازه، چیز نو و مطبوع، شیء عجیب، شگفت‌آور، مالِ نو
طُرُق: جمع طریق، راهها
طَرَقیدن: ترکیدن
طُرّه: موی پیشانی، موی صف کرده بر پیشانی
طَری: تر و تازه، شاداب، باطروات
طریقهٔ بَریقه: راه روشن، طریق درخشان
طُغرا: خطّی که بر شکل کمان باشد، خط قوسی، فرمان، منشور
طغرل: مرغی است شکاری، از اَعلام ترکان
طِفلِ طریق: سالک مبتدی
طُفَیل: کسی که ناخوانده به مهمانی رود، انگل
طَقطَق: صدای کوبیدن دو چیز برهم
طَلایع: جمع طلیعه، جلوداران، طلایه‌ها
طَلعت: دیدن، رؤیت‌کردن، رؤیت، روی، وجه،

طلوع، برآمدن
طَلَل: اثر سرای، نشان خانه ویران، خرابه، ویرانه
طَلیعه: واحدی از سربازان که پیشاپیش قشون فرستند، مقدمه، طلایه
طنّازی: شوخی کردن، ناز کردن، بناز خرامیدن، عشوه کردن، فسوس کردن
طنبوری: طنبورنواز
طَنز: افسوس کردن، مسخره کردن، طعنه زدن، سرزنش کردن، مسخره، طعنه، ناز
طَنطَنه: به صدا درآوردن طشت و جز آن، بانگ رود و بربط، آوازه، کرّ و فر، شوکت و جاه
طوارِق: جمع طارقه، حادثه‌های سو، در شب، بلاها که به شب رسد، واردات به دل به بشارت یا به زجر اندر مناجات شب
طَوارِقِ افلاکی: واردات آسمانی
طِوال: جمع طویل، درازها
طُوبیٰ: درختی است در بهشت، بهشت، خیر، سعادت
طودِ شامخ: کوهِ بلند، تپّهٔ بلند
طَور: گونه، نحوه، نوع، صنف، حالت، چگونگی، هیأت
طَول: زیادت، افزونی، علوّ، وسعت، فراخی، توانگری، توانایی
طوی: جشن، ضیافت، مهمانی
طَویّت: نیّت، اندیشه، ضمیر، راز، سِرّ، دل، درون، قصد
طویلة الأذیال: دراز دامن، طولانی
طَیّبات: جمع طَیّبه، زنان پاک و پاکیزه، زنان خوش‌فکر و متدیّن
طیّبه: پاک و پاکیزه
طیّبین: جمع طیّب، مردان پاک و پاک طینت، مردان متدیّن و خوش‌فکر
طَیر: پرنده، پرواز کردن

طَیَران: پرواز کردن، پرواز
طین: گِل
طینت: خلقت، طبیعت، سرشت، خوی، عادت
ظِرافت: زیرک شدن، ماهر شدن، زیرکی، مهارت، خوش‌طبعی، نکته سنجی، زیبائی، خوشگلی
ظِلّ: سایه، پناه، کنف، تاریکی شب
ظِلال: جمعِ ظل و ظلّه، سایه‌ها، سایبانها
ظَلال: هرآنچه بر شخص سایه افکند
ظَلما: تاریک، تاریکی
ظَلوم: بسیار ظلم‌کننده، بسیار ستمکار
ظَلُومی: ظلوم بودن، بسیار ستمکار بودن
ظَنّ: گمان بردن، گمان، حدس
ظُنون: جمعِ ظنّ، گمانها، حدسها
ظَهر: پشت (مقابلِ رو) بَطن
عارضه: بیماری، اتفاق، مرگ
عاریت: آنچه بدهند و بگیرند، آنچه از کسی ستانند برای رفع حاجتی و چون رفع حاجت کنند باز دهند
عاریه: عاریت ↑
عاطِل: بیکاره، بیهوده، بی‌معنی، باطل، بی‌پیرایه، بی‌زینت و زیور
عـاقّ: ناخوش دارنده، آزاردهندهٔ پدر و مادر، نافرمان نسبت به والدین
عالِم الخَفیّات والاسرار: پروردگار متعال
(عالَم) جبروت: عالَم ذات قدیم (مقابل عالم ملکوت یعنی عالم صفات)
(عالم) شهادت: جهان جسمانی و اجسام و مادیات، عالم ملک، ناسوت
عالَم غیب: جهان باطن، جهان آینده (مقابل عالم شهادت)
(عالَم) کون و فساد: دنیای فانی، عالم سفلی

(عالَم) مِثال: عالمی است لطیف‌تر نسبت به عالم اجسام و هرچه درین جهان به نظر آید نظیر آن در عالم مثال موجود است

(عالَم) معانی: آنچه متعلق به معنی و حقیقت باشد و ناپدید و مخفی بود (مقابل عالم صور)

(عالَم) مُلک: عالم اجسام، عالم شهادت، عالم وجود

(عالَم) ملکوت: عالم جبروت، عالم مجرّدات

عالَمِ نیست شکل: دنیائی که ظاهراً نیست است و وجود ندارد ولی باطناً همه چیز است، آن دنیا

عالَمِ هست شکل: دنیائی که ظاهراً هست است و وجود دارد ولی باطناً چیزی نیست، این دنیا

عالیات: جمع عالیه، شریفان، بزرگان

عِباد: جمع عبد، بندگان

عُبّاد: جمع عابد، عبادت‌کنندگان، پرستندگان

عَبّاس دُبْش: (یا عباس دوس) سَمبُلِ گدایان، نمونه کامل گدا

عُبودیّت: بندگی کردن، طاعت نمودن

عَبْهَر: نرگس، دراز و نازک از هرچیز، پُرگوشت

عَبید: جمع عبد، بندگان، غلامان

عِتاب: خشم گرفتن، ناز کردن، ملامت کردن، قهر، غضب، ملامت

عَتَبَه: آستانهٔ در، چوب پائین درکه پای بر آن نهند، هر پله از نردبان

عُتُل: درشت‌گوی، سخت‌آواز

عُتُوّ: تکبّر، سرکشی

عَثَرات: جمع عثرت، لغزشها، بسر در افتادگیها، خطاها، سهوها

عَجایب: جمع عجیبه، شگفتی‌ها، چیزهای شگفت‌آور و بدیع

عُجب: به خود نازیدن، تکبّر، غرور، خودبینی

عِدَّت: شمار، شماره، ایام حیض، مدتی که زن پس از طلاق یا فوت شوهر نباید شوهر کند، مقداری، تعدادی

عُدَّت: وسیله، سازوبرگ، لوازم‌معاش، مایحتاج (زندگی)

عَدَمُ المَألوفات: از دست رفتن لذائذ، از دست رفتنِ آنچه انسان به آنها عادت دارد

عُدوان: دشمنی کردن، ستم کردن برکسی، درگذشتن از حد، ظلم، جور

عِذاب: جمع عَذب، گواراها، خوشگوارها

عُذّال: جع عاذل، ملامت کنندگان، ملامتگران

عَذب: خوشگوار، خوش، شیرین

عرائس: جمعِ عروس، عروسان، زیباترین‌ها

عَرَصات: جمع‌عرصه، صحرای محشر، صحرای قیامت

عُروج: به بلندی رفتن، برآمدن، به بالا شدن

عَروض: عارض شدن

عَروض: پیش آمدن، ایجاد شدن

عُروه: دستاویز، مستمسک، آنچه به آن اطمینان دارند، مال نفیس

عَریض القفا: کم‌خرد، جاهل

عَزازیل: شیطان، روح پلید

عَزَب: مردِ بی‌زن، زنِ بی‌شوهر، مجرّد

عُزّیٰ: نام بُتی است که در زمان جاهلیت در کعبه جای داشت

عَساکر: جمعِ عسکر، لشکرها

عُسر: سختی، شدّت

عَشائر: جمع عشیره، قبیله‌ها، طوایف

عُشرِ عَشیر: یک صدم از هرچیز

عَشوه: حرکت نازنینان که بدان دل عاشقان را مجذوب کنند، کرشمه، ناز، غمزه

عَشیق: عاشق، عشق ورزنده

عُصاة: جمعِ عاصی، گناهکاران

عُصفور: گنجشک، هر پرندهٔ کوچک پُر سروصدا

عِصِیّ: جمع عصا، چوبدستی‌ها

عَضُد: بازو، یار و یاور، مددکار

عَطَن: آرامگاه ستوران در کنارِ آب

عطیّه: چیزی که به کسی عطا کنند، عطا، بخشش

عِظام: جمع عظم و عظیم: استخوانها و بزرگان

عِظامِ رَمیم: استخوانهای پوسیده

عَظایمِ اوّلیّات: مسال مهّم اوّلیه

عَظَمُوت: بزرگی، خودنمائی به ناز و گردنکشی، بزرگ‌منشی، نخوت

عِقاب: جزای گناه و عمل بد کسی را دادن، شکنجه دادن، شکنجه، عذاب

عُقار: متاع، سرای، اثاث خانه، مالِ منتخب، گیاه خشک، می، شراب، باده، نوعی جامهٔ سُرخ

عقارب: جمع عقرب، کژدمها

عَقاقیر: جمع عَقّار، دواهای نباتی، گیاهانِ دارویی

عِقال: ریسمانی که بدان زانوی شتر را بندند

عَقَبات: جمع عقبه، گردنه‌ها، راه دشوار در کوه، امری سخت و دشوار

عِقد: گردن‌بند، گلوبند

عُقده: مشکل، گره

عَقر: بنیان و اصل هرچیز، قصر ویران، ابری در برابر آفتاب، نحر کردن

عُقُوبات: جمعِ عقوبت، شکنجه‌ها، عذاب‌ها، جزاهای کارهای بدو گناه، سیاستها، تنبیهات

عُقود: جمع عِقد: گردن‌بندها

عَقُور: (صفت سگ) گزنده، گازگیرنده

عُقول: جمع عقل، خِرَدها

عَقیب: دنبال، دنباله

عَقیله: بزرگوار، ارجمند، نفیس، سرور قوم

عَلّامُ الغُیوب: پروردگار بزرگ

عِلم‌الیقین: ظهور نور حقیقت در حال کشف استتار بشریت به شهادت وجد و ذوق است

علماء راسِخین: دانشمندان پای برجا، عالمان پایدار بر عقیده

عِلمیّه: منسوب و مؤنث عِلم، دانشی

عُلویّات: جمع عُلویّه، آنچه منسوب‌به‌عالم بالاست

عِلویّه: منسوب به عالَم بالا، مربوط به معنّویات

عُلیا: مونث اعلیٰ، بلندتر، بالاتر

عَلَی الاطلاق: بطور کلّی

عَلَی اخْتِلافِ الرِّوایات: با اختلاف در روایتها

عَلَی العَمیا: کور کورانه

علیٰ حِدَه: جداگانه

علی طریقِ الاختصار: به گونهٔ مختصر

عَلیٰ طریق الکَمال: کاملاً

علیَ‌مرّالشُّهور والأعوام: طیِ گذشت ماهها و سالها

عَلّیّه: مونث علیّ، بلندمرتبه، ارجمند

عَلَیه اَفْضَلُ الصَّلوات و اَکْمَلُ التَّحیّات: بهترین درودها و کاملترین سلام‌ها بر او باد

عَلَیه مِنَ التَّحیّات اَزکیٰها: بهترین و پاکیزه‌ترین درودها بر او باد

عِلّیین: بلندیها، بالاترین درجات بهشت

عَمّ: عمو

عَما: کوری

عَمایم: جمع عمامه، دستارها، سربندها، عمامه‌ها

عَمَّ بِرُّه: نیکوئی او همگان راست

عَمداً: از روی قصد، عمداً

عَمَد: نوعی قایق که از تنه درخت و ریسمان می‌ساخته‌اند

عَمیا: مؤنث اَعمی، زن نابینا، کوری، پوشیدگی

عَنا: رنج، زحمت، مشقت، اندوه، غصّه

عِناد: ستیزه کردن، لجاج ورزیدن، گردنکشی کردن، ستیزه، لجاج، گردنکشی، تمرّد

عِناق: دست در گردن یکدیگر کردن

عنبرین شمّ: خوشبو

عِندیّت: فکری که در دل قرار گیرد

عُنصریّت: مادّیت، اصلیّت

عُنصریّه: عنصریّت ↑

عُنف: درشتی، شدّت، سخت دلی، قساوت

عَنود: ستیزه‌کار، برگردنده از راه

عَنید: ستیزه‌گر، ناسازگار، ردکنندهٔ حق، سرکش

عنیف: درشت، سخت، سختگیر

عِنّین: مردی که بر جماع قادر نباشد

عَوادی: جمع عادیه، سخت دوندگان

عوارِض: جمع عارضه، حوادث، پیشامدها

عَوارِف: جمع عارفه، نیکوئیها

عَواصِف: جمع عاصفه، بادهای سخت و تند

عَواقِب: جمع عاقبة، پایان کارها، نتیجهٔ کارها

عوالم: جمع عالَم، جهانها، حالات مخصوص، کیفیّات مخصوص

عَوان: پاسبان، مأمور اجرای دیوان و حسبت، سرهنگ دیوان

عَوانی: سرهنگی دیوان کردن، پاسبانی، مأموریت اجرای دیوان را به عهده داشتن، حسبت

عَوایِق: جمع عایقه، عوارض، موانع، آسیب‌ها، آفت‌ها، بدبختیها

عَوِد: بازگشت

عورت: زن

عَون: یاری، مساعدت، مساعد، یار، یاور، دستگیر

عِیار: اندازه کردن، امتحان کردن کیل، امتحان، آزمایش، اندازه

عین الیقین: پس از دیدن چیزی کیفیت و کمیت آن را به یقین دریافتن

عَیّوق: ستاره‌ای کوچک و روشن و سرخ‌رنگ در طرف راستِ کهکشان

غاذیه: (قوّت...) قوّه‌ای که غذا را تحلیل ببرد و جزو بدن کند

غازی: کسی که در راه دین با کافران جهاد کند، پادشاه جنگجو

غاشیه‌دار: آن که زین و زین‌پوش مرکب بزرگی را حمل کند، خادم، خدمتگزار، مطیع، فرمانبردار

غالیه‌سائی: ساییدن غالیه (بوی خوشی که مرکب از مشک وعنبر و جز آن است) آماده کردن غالیه، خوشبوی‌سازی

غَبرا: مونث اغبر، زمین، زمین پر درخت

غَبی: کندذهن، گول، کم فهم، جاهل، نادان

غَبین: سست خرد، گول، کم‌فهم، فریب‌خور در داد وستد، مغبون، زیان، غبن

غَثَیان: شوریدن دل، قی کردن، استفراغ کردن، قی

غَرّ: زن فاحشه، بددل

غرّا: مؤنثِ اَغَرّ، سفید و روشن، درخشان، عبارت فصیح و استوار و مُنسَجِم

غُراب: زاغ، کلاغ

غُرابِ ابیض: چیزی که دست یافتن به آن بسیار مشکل است

غَرابت: مشکل بودن، پوشیده بودن، خفی بودن

غـرارت: غافل شدن، غفلت ورزیدن، فریب خوردن، غفلت، ناآزمودگی، بی‌تجربگی

غَرام: شیفتگی، عشق، حرص، هلاکت، عذاب

غرایب: جمع غریبه، دوران (دورها)، (در مقابل قرایب)، چیزهای عجیب و شگفت‌آور و نادر

غربت‌آباد: مقصود این دنیاست

غُرَر: جمعِ اَغَرّ، سپیدها، ناموران، نامداران، مشهوران

غُرَف: جمع غُرفه، بالا خانه‌ها

غِرّه: فریفتن، گول زدن، فریفته شدن، ناآزمودگی، بیخبری، غفلت، فریفته، گول خورده،گستاخ، مغرور

غُرّه: اوّل ماه قمری

غریق: غرق شده، در آب فرو رفته، فرا گرفته شده (توسطِ)

غَریو: فریاد، بانگ و غوغا، گریه و زاری، افغان

غَزا: جنگ کردن با دشمن دین، جدال، غزو

غَزاة: جنگ، کشتن دشمن، غزو

غَزْل: رشتن، ریسیدن، رشته، ریسمان

غَزْوه: یکبار جنگ دینی

غَسّال: شست و شوکننده، مرده‌شوی

غَش: خیانت، خیانت کردن، تقلب، گول زدن، کدورت، آمیزش چیزی کم‌بها در طلا و نقره و مشک و شراب

غِشاوَه: پرده، پوشش، غطا، تاریکی چشم

غُصن: شاخهٔ درخت، شاخ

غَضبان: خشمناک، خشمگین

غِطا: پرده، پوشش

غُـلّ: بند و زنجیر آهنین که به گردن و دست محبوسان بندند

غَلَبات: جمع غَلَبه، چیرگیها، پیروزیها، فراوانی‌ها، بانگ و فریادها

غَلَق: شکست، قطع شدن

غِلمان: جمع غلام، غلامان، امردان بهشتی

غَلَیان: بجوش آمدن، جوشش، هیجان، جوش و خروش

غلیظ: سخن سخت و باخشونت

غَمّاز: بسیارسخن‌چین، نمّام، غمزه کننده، جنباننده، به هیجان آورنده

غمّازی: سخن‌چینی

غَمام: جمعِ غمامه، ابر، ابرسفید

غمزه: یک بار به چشم و ابرو اشاره کردن، اشاره به چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از رویِ ناز

غُمَّه: کارِ مشتبه و پوشیده که موجب اندوه باشد، حزن و اندوه

غُنج: ناز کردن، ناز و کرشمه

غُنج و دَلال: ناز و کرشمه

غَنَم: گوسفند

غُنودن: آسودن، آرمیدن، مانده شدن، خسته‌شدن، مُردن

غَواشی: جمعِ غاشیه، زین‌ها، پوشش زین‌ها

غَوامض: جمع غامض و غامضه، مشکلات، معانی، باریک، پوشیدگی‌هایِ کلام

غَوانی: جمع غانیه، زنان بسیار زیبا، زنان آوازخوان

غَوایب: بیراه شدن، گمراه‌گشتن، گمراهی، بیراهی، غَیّ

غَور: فرو رفتن، فرو شدن، دقّت در کاری، تفکر و تأمل کردن، دقت، تأمل

غَوی: گمراه، بیراه، ضالّ

غیب الغُیوب: حضرت پروردگار متعال

غیریّت: بیگانگی، دوگانگی، تغییر

غُیوب: غایب شدن، ناپدید شدن و جمع غیب

غیور: غیرتمند، بسیار غیرت‌دارنده

غَیوری: حالت‌وکیفیت غیور، غیوربودن، غیرت داشتن

فاتِر: سست، زبون

فارِد: تنها، یکّه

فارِس: اسب سوار، دلیر

فارسی: (پارسی) = غزل

فاطر سموات و ارض: پروردگار متعال

فاقه: نیازمندی، فقر، تنگدستی

فایِت: از میان رفته، فوت شده

فایض: جوشنده، سربرزننده، فرو ریزنده، فیض دهنده، وافر، سرشار، لبریز

فایق: برگزیده، بهترین هرچیز، غالب، مسلّط، چیره

فتّان: سخت فتنه‌جو، فتنه‌انگیز، سخت زیبا و دلفریب، آشوبگر

فِتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند، ترک بند

فترت: سستی، صعف، زمان میان دو پیغمبر یا دو پادشاه، در تصوّف آتش‌سوزانی است که در بدایت حال در سالک وجود دارد

فَتق: شکافتن، گشادن، حمل کردن، گشادگی، هر جایِ گشاده و فراخ

فُتوح: حاصل شدن چیزی از آنچه توقع آن نباشد، حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود، گشایش، گشادِکار، در تصوّف گشایشی که در حال و باطن سالک ایجاد شود، نذری که به خانقاه آرند.

فُجور کردن: زنا کردن

فَحاوی: جمع فَحویٰ، معنی سخن، مضمون

فَخّار: کوزه‌گر، سفال پَز

فَذالِک: خلاصه، نتیجه، برآورد

فَرّ: شُکوه، جلال

فراز: بسته

فراز کردن: بستن

فَراسِخ: جمع فرسخ، فرسنگها (هرفرسنگ ۶ کیلومتر است)

فَراغ: خالی‌شدن، تهی شدن، ریخته شدن، فارغ شدن، آسوده‌شدن، آسایش، فراغت، فرصت، خلوت

فَراغَت: آسایش، استراحت و آسودگی، آرامش

فراغَتِ بال: آسودگی خاطر

فُرجه کردن: رخنه و شکاف ایجاد کردن، گشادگی ایجاد کردن

فردانیّت: یگانه بودن، بی‌نظیر بودن

فرزین: وزیر شطرنج

فُرسان: جمعِ فارِس، سواران، اسب سواران

فَرضیّت: واجب بودن

فُرقانِ حمید: قرآنِ مجید

فُرقت: جدائی، مفارقت، دوری

فَرید: یگانه، یکتا، بی‌مثل، گوهر نفیس و یکتا

فَریضه: واجب، لازم

فریفتن (بنفریفت): فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن، مغبون کردن

فَریق: فرقه، طایفه

فُسا: گَند، عفونت

فُسحَت: گشادگی، فراخی، گنجایش، وسعت

فُسوق: بیرون رفتن از فرمان خدا، خروج از راه حق و صواب

فَسیح: فراخ، گشاد، وسیع

فَصّ: نگین، نگین انگشتری، پیوند استخوان، پیوندِکار

فَصلُ الخِطاب: آخرین کلام و بهترین کلام

فَصیل: دیوار کوچک درون حصار یا درون بارهٔ شهر، بچهٔ از مادر جدا شده

فَضایح: جمع فضیحت، رسوائیها، بدنامیها

فَضفاض: فراخ، گشاده، وسیع و فراوان

فَضَلات: جمع فضله، باقی مانده‌ها، بقایا، پلیدی‌ها

فُضول: باقی مانده از مال زاید بر حاجت، آنچه از بدن خارج گردد، یاوه گوئی، یاوه‌گو، آن که بی‌جهت در کار دیگران ملاحظه کند

فضیحت: رسوایی، بدنامی، عیب

فَضیلتین: دو فضیلت، دو برتری، دو مزّیت

فِطام: بازگرفتن طفل از شیر، زمان باز گرفتن کودک از شیر

فَطانت: درک کردن، دریافتن، دریـافت، انـدریافت، زیرکی، هوشیاری

فطرت: آفرینش، ابداع، اختراع، طبیعت، سرشت

فِطَن: جمع فطنَت، زیرکیها، هوشیاریها، دانایی‌ها

فقهیّه: منسوب به فقه

فَلاح: رستگاری، صلاح حال، پیروزی

فَلس: پول سیاه، پشیز، هـر یک از پـولکهای خُـرد پوست ماهی

فُلک: کشتی

فَـلَوات: جـمع فـلات، دشت‌هـای بـی‌آب و گـیاه صحراهای وسیع و فراخ

فِنا: پیشگاه فراخ سـرای، پـیش سـرای کـه فـراخ و گشاده باشد

فُؤاد: دل، قلب

فواکِه: جمع فاکهه، میوه‌ها

فَوایح: جمعِ فایحه، پراکنده کننده‌های بوی

فَوح: دمیدن بوی، جوشیدن، خون برآوردن

فُور: رنگِ سرخ، کم‌رنگ، بور

فَـوز: پـیروزی یـافتن، فـیروز شـدن بـه نـیکی، رستگاری، فتح، فیروزی

فُهوم: جمع فهم، درکها، فهم‌ها

فَیّاض: بخشنده، فـیض‌بخش، بسـیار فـیض‌دهنده، جوانمرد

فَیّاضی: جوانمردی، بخشندگی

فَیافی: جمع فَیفاة، بیابانهای فراخ بی‌آب، مکـانهای مستوی و هموار

فَیَضان: جوشش، ریزش، لبریز شدن

فُیوض: جمع فیض، ریزشها، بخششها، عطاها

قابِض‌الارواح: عزرائیل

قابِ قَوسین: به اندازهٔ فاصلهٔ دو کمان

قابِل: پذیرا، شایسته

قادِح: طعن‌زننده، عیب‌کننده، سرزنش‌کننده

قاذِف: سنگ‌انداز

قارِعه: مؤنث قارع، سختی، داهیه، بلا، رستاخیز، قیامت

قاروره: اصل معنی آن شیشه‌است امابه‌معنی ادراریست که طبیبان با دیدن آن به علت بیماری پی بردند.

قازغان: دیگ بزرگ که در آن چیزی طبخ‌کنند، پاتیل

قاصِر: قصور کننده، کـوتاهی کـننده، کـوتاه آمـده، کوتاه، نارسا، ناتوان

قاصِرالنَّظَر: کوته‌فکر

قاصِف: خزنده، شکننده

قاطع: بُرنده، جداکننده، بُرّان

قاف تا قاف: همهٔ دنیا، همهٔ کرهٔ زمین

قالَب: شکل، هیأت، تن، بدن

قالِع: برکَننده، برکشنده، برهنه کننده

قانِتات: جمع قانِتَه، زنان فرمانبردار

قاهِر: شکنندهٔ کامها، غالب،، مقهورکننده، چیره

قاهری: چیرگی، مقهورکنندگی

قایِل: گوینده، معتقد

قِباب: جمعِ قُبّه، سرزمین، بارگاهی که بـر فـراز آن گنبدی باشد، سقف برجسته و مدوّر، گنبد، خرگاه

قَباحت: زشتی، بدشکلی، بدترکیبی، بدکاری، رسوائی

قَبایح: جمعه قبیحه، کارها و چیزهای زشت و ناپسند

قُبح: زشتی، ناپسندی

قَبض: دوری از مبدأ عشق (در مقابل بسط)

قبض شُدن: گرفته شدنِ دل، اندوه یـافتن، حـالت قبض یافتن

قبضه: یک مشت از هر چیز، مُشت، تـصّرف، قـدرت، اقتدار، جای گرفتن کارد و شمشیر و کمان و جز آن، دسته

قِبطی: اهل مصر، مصریانِ زمان موسی

قَبول: باد صبا (در مقابل دبور)
قُبّه: سرزمین، بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد، سقف برجسته و مدوّر، گنبد
قُبّهٔ خضرا: آسمان
قَدر: ارزش
قَدح: طعن کردن، عیب کردن، طعن، سرزنش
قَدَر: فرمان، حکم، سرنوشت، تقدیر
قُدس: پاک بودن، منزّه بودن، پاکی، تنزیه
قِدَم: **پیشی درکار، دیرینگی، بی‌آغاز بودن (مقابل حدوث)**
قُدُّوس: پاک از عیب و نقص، مبارک، نامی از نامهای خدای تعالیٰ
قُدوَه: پیشوا، مقتدا
قَرابت: خویشی، خویشاوندی
قَرابَه: قرابت ↑
قَرابه:شیشه شراب، صراحی، ظرف شیشه‌ای
قُراضه: ریزه‌های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد، ریزهٔ هر چیز که از مقراض قطع شده بر زمین افتد
قِران: نزدیک شدن، به هم پیوستن، یک جا شدنِ دو کوکب از جملهٔ هفت سیّارهٔ (قدما) سوای شمس در برجی به یک درجه یا به یک دقیقه. نزدیکی، پیوستگی، اتصّال
قُرب: نزدیکی، خویشی، مرتبه
قربِ جِوار: همسایگی
قرير: خُنک، سرد
قرين: دوست، رفیق، همنشین
قَساوت: سخت‌دلی،بیرحمی،ستمکاری، ظلم، سنگدلی
قشیب: سفید، کهنه، شمیر تازه زنگ زدوده
قَصّاری:گازری، لباس‌شوئی
قِصاص: پاداش دادن (در معنی منفی) تلافی
قَصَبات: جمع قصبه، شهرکها، آبادی‌های بزرگ، کرسی‌های ولایات
قُصور: کوتاهی، کمی، نقصان
قِطار: چند سوار یا چند ستور که از پی هم بروند، جمعی از هرچیز، صف، ردیف
قُطّاع‌الطریق: راهزنان
قُطبُ‌الأَقطاب: پیرِ پیران صوفیان، بزرگترین پیرِ زمان
قَطاف: چیدن، هنگام چیدن میوه
قُطُوف: جمع قَطف، خراشها
قَطعیت: جدائی، بُریدگی، گلهٔ گاوان و گوسفندان، لشکر، قطعه‌ای از زمین و ملک که بر کسی واگذارند تا از آن امرار معاش کنند
قُعْدَه: آنچه بر روی آن نشینند از قبیل زمین و غیره، خر و اسب که بر آن سوار شوند، همچنین است این کلمه به فتح اول
قُعود: نشستن، جلوس (مقابل قیام)، نشست
قَفا: پشتِ سر
قَفسِ مُسدّسِ قالَب: جسم، بدن
قَلّاب: آن که سکّه قلب زند، قلب زن، متقلب
قِلادَه: آنچه به گردن آویزند، گردن‌بند
قلاوُوز: **راهبر، دلیل راه، بَلَد، مقدّمهٔ لشکر،قراول، جاسوس**
قَلب: تقلّبی
قِلّت: کمی، اندکی
قُلّتین:گرمابه، حمام
قُلزم: دریا، رود بزرگ
قلعی: قلع، ارزیز
قَلَق: اضطراب، بی‌آرامی، بی‌قراری
قَلماش: هرزه، بیهوده، یاوه، نامعقول
قُماش: پارچه، اثاثه، رخت

قنادیل: جمع قِندیل، چراغها، چراغدانها
قناره: چوبی یا آهنی دراز دارای میخ‌های بلند که قصابان در دیوار قصابی کارگذارند و گوشت را بدان میخها آویزند
قِناع: روسری
قِنطار: پوست گاوی که درون آن را پُر زر کرده باشند، مقدار زیادی طلا
قواضِب: جمعِ قاضب، تیغهای بُرّان
قوایِم: جمع قائمه، پاها و دستهای ستوران، چراغ پایه‌ها، قبضه‌های شمشیر و جز آن
قوسِ قُزَح: یکی از حوادث جوّی است که به شکل کمانی به الوان مختلف در آسمان پدید آید و دارای رنگهای نیلی و کبود و سبز و زرد و پرتغالی و قرمز است، کمان رستم
قَویم: راست، درست، استوار
قَهّاری: چیرگی، انتقام، منسوب به قهّار، منسوب به پروردگار
قَهّاریّت: چیره بودن، انتقامگر بودن
قَهرَمان: فرمانروا، پهلوان، امیر
قیاس مَعَ الفارِق: مقایسهٔ دو چیز که با هم فرق داشته باشند و قابل قیاس نباشند
قُیود: جمع قید، بندها، بست‌ها، بندها، گرفتگی‌ها
قَیّوم: بسیار قائم، پاینده، یکی‌از نامهای خدای بزرگ
کاج: سیلی، پشت گردنی، ضربه
کاریز: قنات
کاس: کاسه، پیاله
کاشف: آشکارکننده، پدیدآورنده، ظاهرکننده، پیدا کنندهٔ چیزی تازه یا جایی ناشناخت
کافّه: جمیع
کاله: کالا، متاع

کالیوه: ابله، نادان، سرگشته، شیدا
کامِن: پنهان شونده، پوشیده شونده
کامِنه: مؤنث کامن ↑
کایِن: باشنده، موجود، حادث، مخلوق
کاینات: جمع کاینه، موجودات جهان (عموماً) مُحدثات (خصوصاً)
کبائر: جمع کبیره، گناهان بزرگ
کِبَر: بزرگی، بزرگسالی، کلانسالی
کُبریٰ: مؤنث اکبر، بزرگتر، یکی از دو مقدمه قضیّه
کِبریا: عظمت، بزرگی، بزرگ‌منشی، غرور، بُکّر، خداوند تعالی
کبریتِ احمر: چیزی که دست یافتن به آن بسیار مشکل است
کُتّاب: مکتب، مکتب‌خانه
کِتمان: پنهان کردن، نهان داشتن
کَتمِ عَدَم: جهان نیستی (که در پردهٔ اختفاست)
کحّال: چشم پزشک
کُحل: سُرمه
کُحلُ الجَواهر: سرمه‌ای که از سنگهای قیمتی درست می‌کنند و آن سنگها را تکلیس می‌کنند
کَد کردن: به مشقّت انداختن، به کار سخت واداشتن، جستجو کردن، طلب کردن
کِرام: جمع کریم، بزرگواران، بلندهمتّان
کَرامت: بزرگی، بزرگواری، جوانمردی، بخشندگی، دهش، خارق عادتی که به دست ولی انجام یابد (مقابل معجزه که از پیغمبر صادر می‌گردد)
کَرْب: اندوه، غم، غصّه، دشوار و سخت شدنِ غم، اندوهگین کردن
کُرَب: جمع کُربه، غمها و غصه‌ها
کُربَت: اندوه دمگیر، حزن، دلگیری

کَرَّت: بار، مرتبه

کُرته: پیراهن، نیم‌تنه

کَرُّوبیان: جمع کَرُّوبی، فرشتگانی که از حضور خدا فرستاده می‌شوند، یا آن که همواره در نزدش حاضرند و گفته شده است که ایشان دارای دو بال هستند

کُروم: جمع کَرم، تاک، رَز، درخت مو

کُرَیِّ افلاک: کُره‌های آسمانها

کُرِیُّ‌الشَّکل: مانند کُره، کُره شکل

کِسوَت: جامهٔ پوشیدنی، لباس

کُسوف: گرفتن آفتاب

کَش: خوش، نیک

کُشوف: پراکندگی، افشاندگی، انتشار

کفچه: قاشق، چمچه

کَفَره: جمع کافر، کافران

کَفک: کفی که در دیگ ایجاد می‌شود

کَلابه: کلاف، کلافه

کلام مُنصِف: کلامی مشتمل بر ابلاغ حق بوجهی که موجب مزید غضب مخاطب نگردد خواه در آن تعریض باشد یا نه و آن را استدراج هم گویند

کَلبِ عَقور: سگِ گزنده

کِلک: قَلَم، نی

کَلِم: جمع کلمه، کلمات، سخنها

کَلِّمینی: با من سخن بگو، اشاره است به این که حضرت رسول (ص) وقتی به خانهٔ عایشه می‌آمدند به او می‌فرمودند: کلمینی یا حمیرا

کِلّه: پشه‌بند، حجله عروس

کُلیچه: جامهٔ پنبه‌دار که با سوزن آجیده کرده باشند

کَلیل: کُند، سست، مانده شده

کماهی: آن گونه که هست

کُمَّل: کامل، بزرگ

کَمااُشیرالیه: همان گونه که به آن اشاره کردم

کَمپیر: پیر فرتوت، پیرِ سالخورده

کَمِّیَّت: چندی، مقدار، اندازه، تعداد

کمینه: کمترین

کُند: کُندهٔ درخت

کَنز: گنج، گنجینه

کَنُود: ناسپاس، حق‌نشناس، کافر نعمت، عاصی، بخیل

کُنوز: جمع کَنز، گنجها

کُنه: پایان‌چیزی، ذات یعنی حقیقت و واقعیت ذات، آن طور که هست، گوهر

کَوامِن: جمع کامن، پوشیده‌ها، پنهانیها

کُوس: فرو کوفتن، نقارهٔ بزرگ، طبق بزرگ

کَوکَب: ستاره

کَوکَبیّه: مربوط به ستارگان

کَونَین: دوجهان

کُؤوس: جمع کأس، کاسه‌ها، پیاله‌ها

کَهدانی: منسوب به کهدان یعنی جائی که در آن کاه می‌ریزند

کَهل: مردی که سنّش بین سی تا پنجاه سالگی باشد، مردِ دوموی

کَهل: سالک متوسّط

کیاسَت: زیرکی، تیزفهمی، هوشیاری، دانایی

کیف وَکَم: چگونگی و اندازهٔ چیزی

کیفیَّت: چگونگی، چونی

کئیب: اندوهگین، مدل، شکسته دل

گازُر: رخت‌شوی، لباس‌شوی، سپیدکار

گاوِ عنبر: عنبرماهی، کاشالو، آن ماهی که از او عنبر گیرند، کنایه از مالدار و فایده دهنده

گَبزی: قوی بودن و ستبر بودن

گَد: گدائی

گران جانی: مزاحمت، نامطبوعی در معاشرت، سخت‌جانی، سستی و کاهلی

گردونچهٔ چاه: چرخه چاه

گلبرگ طری: برگ گُلِ باطروات

گُلبُن: درخت گل، بوته گل

گُلِ سوری: گل سرخ

گُلشِکَر: ترکیبی‌است از شکرو برگ‌گل‌سُرخ، گُل انگبین

گنج آکنان: جمع کنندگان مال و منال

گُوا: مخفف گُواه، شاهد

گول: ابله، نادان، احمق، سرگردان

لابس: لباس پوشیده

لازِم الأدا: آنچه انجام آن واجب است، آنچه پرداختن به آن واجب است

لاش: لاشیء، ناچیز

لِآل: جمع لُؤلؤ، مرواریدها

لالا: درخشنده

لَآلی: جمع لؤلؤ، مرواریدها

لامَحاله: ناچار، ناگزیر

لاهُوت: جهانِ معنی، عالم امر، عالم غیب (مقابل ناسوت)، در تصوّف عالم ذات الهیٰ که سالک را در آن مقام فناء فی‌الله حاصل می‌شود

لایَعقَل: دیوانه، مجنون، بیعقل، مست

لایَنام: نمی‌خوابد

لِئام: جمعِ لئیم، فرومایگان

لُباد: چوبی که بر گردن گاو گردونه و گاو زراعت گذارند، یوغ

لُبَد: آن که پیوسته در خانه باشد و برای طلبِ معاش به سفر نرود، فراوان، فراهم شده

لَجاج: ستیهندگی، خیره‌سری، خیرگی

لُجّه: میانهٔ آب دریا، عمیق‌ترین موضعِ دریا

لَحظَةً فَلَحظةً: هر دم، هر لحظه

لَخلَخه: ترکیبی است از عطریّات مختلف که از آن گویی سازند و بویند

لَدُنّی: فطری، جبلّی

لَدُنیّه: مَونَث لَدُنّی ↑

لِسانی: زبانی

لَسَعات: جمع لَسْعه، گزش مار و عقرب

لطایف: جمع لطیفه، چیزهای نیکو و نغز، گفتارهای نرم و مطبوع، دقایق، نکات باریک

لَطائفِ حِیَل: حیله‌های ظریف و زیرکانه

لطیفهٔ رَبّانی: توجه مهرآمیز خدائی

لُعاب: آبِ دهن، آب غلیظ که از بعضی داروهای خیسانیده برآید، آب غلیظی که بعضی جانوران آن را تولید کنند، درخشش و جلای روی سفال و کاشی

لِعان: یکدیگر را لعنت کردن، نفرین کردن

لَعِب: بازی

لُعبَت: پیکر نگاشته، پیکر، بازیچه، عروسک، محبوب زیبارو، صنم، بُت

لُغُوب: رنج و تعب و درماندگی، رنجوری

لَقا: قیافه، روی، چهره

لِقا: ملاقات، دیدار

لَمْحَه: یک بار اندک دیدن چیزی را، نگرش دزدکی، چشم زد، مدتی اندک، درخشیدن، درخش

لَمَعات: جمعِ لَمْعَه

لَمَعان: درخشیدن، تابیدن، درخشش، تابندگی، اشارت کردن

لَمعه: یک درخش، روشنی، پرتو

لُمَّه: گروهی از سه نفر تا ده نفر، یاران، همزاد انسان، همشکل انسان، پیشوا

لَواحِق: جمع لاحق و لاحقه، پیوسته‌ها، ملحقات، ضمائم، حوادث تازه، توابعِ ناحیه‌ای، اَعمال

لواعج: جمع لاعج و لاعجه، سوزندگان پوست و به دردآورندگانِ بدن
لَوامِع: جمع لامع و لامعه، درخشنده‌ها، رخشانها
لَوایح: جمع لایح و لایحه، پیدا شوندگان، آشکارها، هویداها، مکتوب‌ها، طرح‌ها، در تصوف آنچه از نور تجلی سر بزند، بارقه، خطر
لُوت: طعام لذیذ، لقمهٔ بزرگ
لَوحُ الألواح: لوحی که سرنوشت همگان در آن درج شده است
لَوزینه: شیرینی که اصل آن بادام است
لَون: رنگ، نوع، جنس، قسم
لَهَب: شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش
لَهو و لَعِب: اشتغال به لذات و بازیها
لیالی: جمع لیل، شبها، شبان
لیز: از دست رفتنی، از دست دادنی
لَئیمی: فرومایگی، سفلگی، ناکسی، بخیلی، خسیسی
ماحَضَر: غذای حاضری، غذای دمِ دست
ماحی: محوکننده، نابودکننده
مادِح: ستایش کننده
مادرغَر: مادر بخطا، آن که مادرش تباهکار است، حرامزاده، فرزند زنا
مارّه: مرور کننده
ماسِکَه: (قوّت...) قوتی است در نبات که مواد جذب شده را در جسم باز دارد و نگه دارد
ماسَویٰ: همه چیز غیر از خدا
ماضیه: گذشته
ماعَدا: گذشته، ماسَبَق، ماسویٰ، بجز
مافات: آنچه فوت شده، آنچه از دست رفته
مالامال: پُر، مملو، لبالب، بسیار، کثیر
مالایُطاق: آنچه در قدرت کسی نباشد، غیرقابلِ تحمل
مالایَعنیٰ: بیفایده، بیهوده، بی‌معنی
مالیخولیا: مرضی عصبی است که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است
مامَضیٰ: آنچه گذشت، آنچه گذشته است
مائده: خوردنی، خوانی که بر آن طعام باشد
مَآب: جای بازگشت
مَأذَن: محلِّ اذان، گلدستهٔ مسجد
مآرِب: جمع مأرَب، حاجتها
مأسور: گرفتار، اسیر، محبوس
مَآکِل: جمعِ مَأکَل، خوردنی‌ها، خوراکی‌ها
مَألوف: الفت گرفته، مأنوس، انس گرفته، خوگر
مألوفه: مؤنث مألوف ↑
مَأمول: آرزو شده، آرزو، آرمان
مُباح: جایز دانسته، حلال داشته شده، جایز، روا
مُباحی: اباحتی، کسی که همه چیز را مباح می‌داند
مُبادَرَت: اقدام کردن، پیشی، سبقت
مُبارات: بری شدن از یکدیگر، بیزار گردیدن ازهم، دعوی برابری کردن، چشم همچشمی داشتن
مُباشر: عامل، پیشکار، کارپرداز، متصدّی اداره، جماع‌کننده، نوازنده
مُباشَرَت: اقدام به عملی کردن، نظارت کردن، اقدام، نظارت، آرامش
مَبانی: جمع مَبنی، مبناها، شالده‌ها، مضامین
مُبتَغیٰ: درخواست شده، درخواست، استدعا، وام، حق، کار
مُبتنی: بنا کرده شده، مبنی
مَبدَأ: جای شروع، آغاز، شروع، جای آشکار کردن
مُبدِع: ابداع کننده، اختراع کننده، نوآورنده، آفریننده، پروردگار
مَبذول: بذل شده، بخشیده شده

مُبَرا: کسی که از تهمت پاک است، پاک شده، تبرئه شده

مَبَرّات: جمع مَبَرّت، نیکی‌ها، اَعمال خیر

مُبرَم: محکم، استوار، زیاد، وافر

مُبَشِّر: بشارت دهنده، مژده‌دهنده

مُبَشِّرات: بشارتها، مژده‌ها

مُبصَرات: جمع مُبصَره، دیده‌شده‌ها، منظورها، مشهودها

مَبغُوض: دشمن داشته

مُبَلِّغ: رساننده، ابلاغ‌کننده

مَبنیّه: مؤنث مبنی، بنا شده، بنا نهاده

مُبین: آشکارکننده، آشکار، واضح

مُتأَزِّر: لباس پوشیده و میان بسته و آماده

مُتابَعَت: پیروی کردن، پیروی

مُتأَذّی: اذیّت یابنده، آزرده شونده، اذیت دیده

مُتأَمِّل: آن که در امری تأمل کند و کسی که در کاری اندیشه کند

مُتَبَدِّل: تبدیل شونده، بَدَل گیرنده چیزی را

مُتَبَرِّج: نازنین، لطیف، ظریف، زینت‌کرده‌بوسیلهٔ لباس

مُتَّبَع: آنچه در پی آن رفته باشند، پیشوا، مُقتدا

مَتبوع: پیروی شده، اطاعت شده

مُتَبَیِّن: آشکار شونده، پیدا، هویدا، آشکارکننده

مُتَتابِعُ القِطار: صفت بارانی که پیاپی می‌بارد

مُتَجانِب: پرهیز کننده، اجتناب‌کننده

مُتَجَدِّد: نو شونده، تابع رسوم و آداب جدید

مُتَحَصِّل: یابنده، جمع کننده

مُتَحَقِّق: درست شونده، هست شونده

مُتَحَقِّق: درست، هست، راست، یقین، بی‌شک

مُتَحَلِّل: بیمار شونده، تحلیل شونده

مُتَّخِذ: گیرنده

مُتَخَیَّل: خیال شده

مُتَداخِل: داخل شده (در یکدیگر)، در میان آمده

مُتَدَکدِک: نرم شده، خُرد شده، هموار با زمین نشده

مُتَرَتِّب: بجای خود ایستاده، برقرار در رتبه و محل خود، نتیجه، حاصل

مُتَرَسِّمین: آنان که درآداب و رسوم کتابت تأمل و تفرُّس کند

مُتَرَصِّد: انتظار دارنده، منتظر، امیدوار، کمین‌کننده، در کمین

مُتَزایِل: جدا شونده، جدا

مُتَساکِر: کسی که مستی کند و رسوائی نماید بی‌آنکه مست باشد

مُتَّسِم: آن که نشان می‌گذارد بر خودش تا شناخته شود، داغدار، نشان کرده، مُهر کرده

مُتَشَتِّت: متفرق، پراکنده

مُتَشَتِّته: مؤنث متشتِّت ↑

مُتَصاعِد: بالا رونده، بر بلندی رونده

مُتَصَدِّق: صدقه دهنده

مُتَّصِف: دارندهٔ صفتی

مُتَضاد: ضدّیت کننده با هم، مخالفت کننده، ضدّ

مُتَضاعِف: دوچندان شونده

مُتَضَمِّن: دربردارنده

مُتَطَبِّب: کسی که خود را طبیب می‌خواند ولی طبیب واقعی نیست

مُتَظَلِّم: آن که از کسی شکایت کند، دادخواه

مُتَعارَف: آنچه عادت مردم شده

مُتَعالی صفت: بلند، رفیع، بلندقدر

مُتَعَزِّز: گرامی، ارجمند، نادر، کمیاب، پربها، قیمتی، محکم، استوار

مُتَعَیِّن: مشخّص، ممتاز، آشکار شونده، ظاهر، محقق، ثابت، شخصی از طبقهٔ اعیان

مُتَغایِر: مخالف، ناجور

مُتَغَیِّر: برگردنده از حالت خود، خشمگین، عصبانی
مُتَفَحِّص: جست‌وجو کننده
مُتَفَرِّق‌البال: پریشان، پریشان خاطر
مُتَقاطِر: قطره قطره چکنده، دسته‌های پیاپی آینده
مُتَقَلِّب: دیگرگون شونده
مُتَّکا: آنچه بر آن تکیه کنند، بالش
متکامِل: آن که خود را به تدریج کامل سازد، به کمال رسنده، کامل شده، به کمال رسیده
مُتَکَثِّر: بسیارشونده، بسیارجوینده، بسیارگیرنده، متعدّد
مُتَکَثِّرُالبَلْبال: پُر از غم و اندوه
مُتَکَفِّل: عهده‌دار، متعهد، آنکه‌مخارج‌کسی‌رابه عهده دارد
متکلّمان: عالمان علم کلام
مُتَّکی: تکیه کننده، اعتماد کننده
مُتَلألی: درخشان، روشن
مُتَلاشی: از هم پاشیده، مضمحل شونده
مُتَلاطِم الأَمواج: دریائی که موجهایش به یکدیگر می‌خورد، طوفانی
مُتَلَوِّن: رنگ به رنگ شونده، ازحالتی به حالتی دیگر درآینده، آن که پیاپی تغییر عقیده دهد
مُتَماثِلات: جمع متماثِله، مانند یکدیگر باشندگان، مانندها، همانندها
مُتَمادی: مدّت دارنده، طولانی، دراز
مُتَمَثِّل: مَثَل آورنده، مثال زننده، شبیه شونده
مُتَمَرِّد: تمرّد کننده، سرکش، عاصی
مُتَمَکِّن: جای‌گیر، جای گزین، ثابت، دارای مکنت و مال، توانا، قادر
مُتَمَکَّن: جای گرفته
مُتَمَنّیٰ: تَمَنا شده، آرزو شده
مُتَمیِّز: جدا شونده، جدا، ممتاز
مُتَناقِض: نقیض هم باشنده، ضِدّ

مُتَنَفِّج: لاف زننده، نازکننده برآنچه دارد
مُتَوَفِّر: کسی که همت خود را صرف امری کند، حرمت نگاه دارنده، آماده، حاضر
مُتَوَهِّمین: گمان برندگان، خیال‌کنندگان، ترسندگان
مَتین: محکم، استوار، پابرجا
مُثاب: پاداش داده شده، جزا داده شده، ثواب اخروی داده شده
مَثابَت: مانند، همانند، جای‌گِردآمدن، درجه، منزلت
مَثابَه: مثابت ↑
مِثال: فرمان
مُثبِت: ثابت‌کننده، مدلّل‌سازنده، استوارکننده، ثبت‌کننده
مُثَبِّت: محکم کننده، استرار کننده، برجای دارنده
مُثله: بریدن گوش یا بینی محکوم برای عبرت دیگران، شکنجه دادن
مُجادَلَه: ستیزیدن، خصومت کردن با کسی، ستیزه، خصومت، مباحثه در مسألهٔ علمی یا ادبی یا دینی و غیره به طوری که هر یک از طرفین بخواهد رأی خود را بر دیگری تحمیل کند
مَجاری: مجمع مجریٰ، راههای جریان آب، راهها، طُرُق، وسایل
مُجالَسَت: همنشینی
مَجامعت: جماع کردن، مباشرت
مُجانَسَت: به هم مانندبودن، همجنس‌بودن، مانند شدن
مُجاهِز: فراهم کنندهٔ وسایل و اسباب کاری، تاجِر مالدار و غنی، خزانه‌دار و مستوفی، قمارباز
مَجبُول: آفریده شده، فطری، سرشته
مَجذور: عددی که از ضرب عددی در نفس خود حاصل شود
مَجریٰ: جای جریان آب و غیره، محل جریان، محل عبور، ممرّ، رهگذر، راه

مَجْلیٰ: پیش سَر که موی آن ریخته باشد، محل جلوه و ظهور، جای روشن و آشکار کردن

مُجَلّیٰ: جلا داده شده، آشکار شده

مُجَلّی: جلا دهنده، آشکارکننده

مِجْمَر: منقلِ آتش، آتشدان

مَجْمَع: جای جمع شدن، محل گردآمدن، مجلس، محفل

مُجمَل: مختصر، کوتاه، کلامی که معنی آن محتاج به شرح و تفسیر باشد، منحصراً

مِجَن: سِپَر

مُجَوِّز: روا دارنده، تجویز کننده

مُحابا: احتیاط، ملاحظه، پروا، باک، ترس، جانب‌داری

مُحاربه: با یکدیگر جنگیدن، حرب کردن

مَحارِم: جمع محرم، حرامها، کسانی که نکاحشان حرام باشد، خویشان، نزدیکان

مُحاسَبَت: حساب کردن با کسی، حساب چیز را نگاه داشتن

مَحاسن: ریش، خوبیها، نیکوئیها

محاضِر قُدس: جلوه‌گاههای پاکی و تقدّس

مُحاق: پوشیده شده، احاطه شده، حالتِ ماه در سه شب آخر ماهِ قَمَری که از زمین دیده نمی‌شود

مُحاکات: حکایت کردن با یکدیگر، عین قول کسی را نقل کردن، بازگفتن، مشابه بودن، گفتگو، شباهت

مَحال: جمع مَحَل؛ محلها، جایها، اطراف

مُحال: نابودنی، ناشدنی، غیرممکن، حواله شده، بیهوده، بی‌دلیل، بی‌اصل، دروغ

مَحامِد: جمع محمدت، خصلتهای نیک

محاوِرات: جمع محاورت، گفتگوها، سخن‌گویی‌ها

مُحِبّ: دوست دارنده، دوستدار

مِحبَر: دوات

محبوبیت: محبوب بودن، مورد محبت بودن

محتالی: حیله‌گری، مکّاری

مُحتَجَب: پنهان شده، پوشیده

مُحتَجِب: پنهان شونده، پنهان، پوشیده

مُحتَرِز: دوری‌کننده، پرهیزکننده، اقرارکننده، خویشتن‌دار

مُحْتَقَر: حقیر و ناچیز

مُحتَلِم: خواب بیننده، جماع کننده در خواب، جُنب شونده در خواب

محجوبین: جمع محجوب، در حجاب داشته شدگان، آنان که از درک حقیقت بازداشته شده‌اند

مُحَدِّد: تعیین کنندهٔ حد و کرانه چیزی، تیزکننده

محذور العواقب: آنچه باید از عاقبت آن پرهیز کرد و دوری نمود

مُحَرَّمات: جمع محرّمه، چیزهای حرام، زنان حرم، جامهٔ راه راه الوان

مَحروز: به دست آمده، احراز شده

مُحسِن: نیکی کننده، احسان‌کننده

مُحَصِّل: مأمورِ کاری که معمولاً او را ناخوشایند می‌دارند، مأمور مالیات، حاصل‌کننده، بدست آورنده

مَحضِ: فقط، تنها، ناب، بطورِ کلّی

مَحظورات: جمع محظوره، ممنوعات، چیزهای حرام، کارهای حرام

محفوری: فرشهای مخصوص از قبیل زیلو و قطیفهٔ خواب‌دار و غیره که در شهر محفور می‌بافند

مَحفُوف: گرداگرد فرا گرفته

مُحقَّق: ثابت شده، تحقیق شده، راست ودرست، به حقیقت پیوسته، تحقّق یافته

مِحَکّ: سنگی که بوسیلهٔ آن عیار زر و سیم را تعیین کنند، آزمایش

مُحکمةالاساس: آنچه پایه‌اش استوار باشد

مَحْمَدَت: ستودن کسی را، شکر کردن، ستایش

محموده: مؤنث محمود، پسندیده، ستوده

مَحمُول: بارِ برداشته شده، به سر و به پشت برداشته شده، مردی که دارای مرکبهای نیکو باشد، گمان کرده شده، مظنون، تأویل شده، تعبیر شده

مِحَن: جمع محنت، آزمایشها، رنجها

محنت اندوختگان: کسانی که غالباً در غم واندوه به سر می‌برند

مَحو: ستردن و نابود کردن، فنای عبد در ذات حق تعالی. (مقابل صحو)

مُحَوِّلِ احوال: پروردگار متعال، کسی که حالها و سالها را تغییر می‌دهد

مَحیا: زندگی، حیات

مُحَیّا: سلام و درود، چهره انسان و جز او

مَخاذیل: جمع مَخذول، خوارشدگان، خذلان دیدگان

مخازی: جمع مخزات، بدبختی‌ها، مایه‌های خواری و ذلّت

مخاصَمَه: خصومت‌کردن با کسی، دشمنی ورزیدن

مُخاطِب: روبرو سخن گوینده، خشم و عتاب‌کننده

مُخاطَب: کسی که با او سخن گفته شود، طرف خطاب، عتاب شده

مخافَت: ترسیدن، خوف داشتن، ترس، خوف

مَخالب: جمع مِخلَب، چنگالهای حیوانات

مُخالَصَت: با یکدیگر دوستی ویژه داشتن

مُخالَطَت: آمیزش کردن با کسی، مباشرت کردن، مباشرت کردن با زن، آمیزش، جماع

مَخایل: جمع مخیله، نشانه‌ها، علامتها، ابرهایی که طلیعهٔ باران هستند

مَخْبَر: درون هر چیز (مقابل منظر)، باطن شخص

مُختَلِط: درهم آمیزنده، ممزوج شونده، معاشرت کننده، خوش معاشرت

مُخَدَّرات: جمع مُخَدَّرَه، دختران و زنان در پرده نشانیده، مستوره

مَخدوم: آن کسی که خادمان دارد، سرور، خدمت کرده شده، خواجه، آقا

مِخراق بازی: دروغ‌زنی، فریب‌کاری، تزویر، زرق

مَخزونات: جمع مخزونه، چیزهایی که در خزانه نهاده شده، ذخائر، ذخیره کرده شده‌ها

مِخلَب: ناخن درندگان و پرندگان شکاری، چنگال

مُخَلَّد: همیشه ماندنی، جاویدان

مَخلَص: خلاصهٔ کلام، به طور خلاصه

مَخمَصه: گرسنگی زیاد، رنج، زحمت، پیچیدگی کار، اشکال

مَدّ: (در مقابل جزر) بالا آمدن آب دریا بر اثر جاذبهٔ ماه و خورشید

مدارِج: جمع مدرج و مدرجه، درجه‌ها، پایه‌ها، منازل

مُداوات: درمان کردن، علاج کردن، علاج، معالجه

مُدبِر: بدبخت (مقابل مُقبل)

مَدخل: جای داخل شدن، راهِ دخول، درآمد، آغاز علم یافتی

مُدْرَج: در نوردیده، درج شده، مندرج

مِدرَجه: راه، وسیله و روشی که برای ترقی شخص به کار می‌رود

مُدرَک: ادراک شده

مَدرُوس: کهنه، کهن، جامهٔ کهنه، بی‌رونق، فرسوده، ناپدید شده، دیوانه

مُدغَم: ادغام شده، پوشیده، مضمر

مُدَقِّق: باریک گرداننده، نکته‌های دقیق پیدا کننده

مُدَقِّقانه: از روی دقت و باریک‌بینی

مُدَلَّل: دلیل آورده شده، ثابت شده

مَدلُول: معنی، مفهوم

مَدْلُولات: جمع مدلوله، معانی، مفاهیم

مُدُن: جمع مدینه، شهرها

مَدهوش: دهشت‌زده، سرگردان، حیران، بیهوش، بیخویشتن

مَدید: کشیده شده، طولانی، دراز

مُذاب: گداخته شده، آب شده

مَذاق: چشیدن، ذوق، قوّهٔ ذائقه، مزه

مُذَکِّر: یاد دهنده، به یادآورنده، واعظ

مذکور: یاد شده، معشوق، پروردگار

مَذکوریّت: معشوق بودن

مُرابطه: رابطه داشتن، مواظبت کردن، نگهبانیِ سر حدِّ (مسلمانان)

مُرادات: جمع مُراده، آرزوها، مقصودها

مَراصِد: جمع مَرصَد، کمین‌گاه‌ها، محلهای رصد ستارگان

مَراضیٰ: جمع مریض و مریضه، بیماران

مَراقی: جمع مِرقاة: درجه‌ها

مَرایا: جمع مرآت و مرئی، آینه‌ها، منظرها

مَرائی: جمع مرآت، آینه‌ها

مَرام: مراد، خواهش، مقصود

مِرآت: آینه

مَرَّةً بَعدَ اُخریٰ: یکی پس از دیگری، مکرراً، پیاپی

مُرُّالمذاق: تلخی کام، تلخ کامی

مُرتَعِش: لرزنده، لرزان

مُرتقیٰ: محل عروج، جای بالا

مُرتَقی: بالا رفته و دربالا پیدا شده

مَرجِع: جای بازگشت، محل رجوع، آن که یا آنچه به آن رجوع کنند

مَرجُوم: سنگسار شده، رانده شده

مَرَده: در اصل جمع مارد است اما در فارسی به معنی مریدان است

مُرشِد: هدایت کننده، راهنما، کسی که تربیت و ریاست گروهی از صوفیان را به عهده دارد

مِرصاد: کمینگاه، رصدخانه

مَرضاة: خشنود بودن از کسی، خشنودی

مَرضِیّ: آنچه مورد پسند و رضایت واقع شده، پسندیده

مَرضِیّه: مؤنث مرضیّ، پسندیده

مَرغوب: رغبت کرده شده، خواسته شده، مورد رغبت، نیکو، پسندیده

مَرغوبات: جمع مرغوبه، رغبت کرده شده‌ها، خواسته شده‌ها، مورد رغبت‌ها، نیکوان، نیکوها، پسندیده‌ها

مُرغ‌وش: مانند مرغ

مِرقاة: پلّکان، نردبان

مُرقَّع: خرقه، جامهٔ صوفیان

مِروَحه: بادبزن

مِری: جدال کردن، برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی

مَرید: سرکش، نافرمان، بیرون رفته از فرمان خدا

مِزاج: کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیّه پدید آید

مِزاجت: ممزوج شدن

مُزارِع: کشاورز

مُزاوَلَت: به کاری اشتغال ورزیدن، ممارست کردن در کاری، ورزیدن، ارادهٔ کاری کردن، اشتغال، ممارست

مزبله: جای ریختن سرگین و خاکروبه

مُزجات: اندک وبی‌اعتبار، کم و پَست

مُزَخْرَف: آراسته، زراندود، دروغی که به لباس راست درآمده، کلام بیهوده

مُزعفَر: زردرنگ، زعفرانی

مُزَکّیٰ: پاک کرده شده، زکات داده شده

مِزمَر: نای، سیه‌نای، عود، بربط

مُزیل: زایل کننده، پاک کنندهٔ اثر چیزی

مَساءَت: بدی، بدکاری، بدحالی

مَساعی: جمع مسعی، سعی‌ها، کوشش‌ها

مساکِن: جمع مسکن، خانه‌ها، منزلها

مَسالِک: جمع مسلک، مسلک‌ها، راهها، طریقه‌های دینی، سیاسی، حزبی

مُسامَحَت: مدارا کردن، کوتاهی کردن، نرمی، مدارا، کوتاهی، اهمال

مَسامِع: جمعِ مسمع و مسمعه، گوشها

مَسامیح: جوانمردان، خوشخویان، ملاطفان، حلیمان، ملایمان

مَساوی: جمع مساءت یا سوء، بدیها، عیبها، کردارهای زشت

مُساهَلَت: بنرمی و آسانی رفتار کردن، سهل‌انگاری کردن، سهل‌انگاری، آسان‌گیری

مُسَبِّب: باعث، سبب شونده

مُسَبَّبات: حاصِل اسباب

مُسبِّب‌الاسباب: ایجادکنندهٔ سبب‌ها

مُسَبِّح: آن که خدای را به پاکی یاد کند، تسبیح کنندهٔ خدا، سبحان‌الله گوینده

مُسَبِّحیَت: تسبیح کردن خدا

مُستأصل: از بیخ برکنده، ریشه کنده، بی‌نوا، بی‌چیز، تهی‌دست، بدبخت، پریشان حال، مجبور

مُستأنِس: اُنس گیرنده

مُستبدَعات: جمع مستبدَعه، عجیب شمرده‌ها، بدیع دانسته شده‌ها، چیزهای عجیب و شگفت

مُستَبدِعات: جمع مُستَبدِعه، عجیب شمرنده‌ها، بدیع دانندگان

مُستَبعَد: بعید شمرده شده، آنچه عقلاً بعیدبه‌نظر آید

مُستَبین: واضح، آشکار، هویدا، روشن

مُستَتبِع: آن که درخواست پیروی می‌کند

مُستَجمِع: جمع کننده، گردآورنده، جامع، آن که به همهٔ مقاصد خود نائل آمده است

مُستَجمَع: جمع شده، فراهم آمده، خواهان اجتماع

مُستَحضَر: حاضر کرده، آماده، حاصل شده، به یاد دارنده، به یادآورنده، آگاهی یافته، آگاه شده، مطّلع

مُستَحِقُّ الخَلافتین: سزاوار هر دو جانشینی

مُستَحیل: امری که محال و ناممکن باشد، جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده، از حالی به حالی درآینده، مستهلک، سخنِ بی سر و ته

مُستَخبِر: خبر خواهنده از کسی

مُستَدام: دوام یافته، پایدار

مُستَدعی: درخواست کننده

مُستدیر: دورزننده، مدوّر، دایره‌ای گِرد

مُستَر: پوشیده شده، پنهان گشته

مُستَرشِد: راه یابنده، راهِ راست جوینده، هدایت طلبنده

مُستَرَق: کسی که دزدیده گوش می‌دهد، کسی که استراق سمع می‌کند

مُستَسعِد: سعادت‌خواه، کسی که چیزی را به فال نیک می‌گیرد

مُستسعَد: سعادت یافته، نیک بخت

مُستسقی: خواهندهٔ آب، کسی که دچار مرض استسقا شده است

مُستَضیء: نور جوینده، طالب نور و روشنائی

مُستَشرِف علی الممات: نزدیک به مرگ

مُستطاب: پاک یافته شده، خوش آمده، پاک، پاکیزه

مُستعار: آنچه به عاریت گرفته شده، عوضی، بدلی

مُستعجِل: طالب شتاب، عجله کننده، زودگذر

مُستَعذِبَه: مؤنث مستعذِب، کسی که آب شیرین و گوارا می‌یابد

مُستَعذَبه: مؤنث مُستَعذَب، گواراشده، مطبوع، خوشایند

مُستَعیر: آن که چیزی به عاریت گیرد، عاریت‌خواه

مُستَغرَق: فرو رونده و غوطه‌ور شونده در آب، آن که سخت به کاری سرگرم است.

مُستغنی: بی‌نیاز، طلب‌کنندهٔ بی‌نیازی، ثروتمند

مُستَفاد: فایده گرفته شده، استفاده‌شده، مفهوم شده

مُستَفاض: بهره گرفته، فیض یافته

مُستفتحان: طلب کنندگان فتح باب

مُستفیدان: فایده گیرندگان، بهره‌مندان

مُستَقبِل: استقبال کننده، پیشباز آینده، روی‌آورنده

مُستقَرّ: محلّ قرار گرفتن، مسکن

مُستَکشفان: کشف‌کنندگان، طالبانِ کشف چیزی

مُستَلَذّات: جمع مُستَلَذّه، لذّات، خوشیها

مُستَلزِم: لازم‌دارنده، لازم خواهنده، موجب، مسبب

مُستَمِر: دایم، همیشه، بر دوام

مُستَنفِره: مؤنث مُستَنفِر، رمنده، رم‌کننده، بیزار، متنفر

مُستَنیر: جویندهٔ نور، جویندهٔ روشنائی، روشن

مُستوثق: مطمئن، وثوق دارنده، وثیقه گیرنده

مُستَودَعات: جمع مستودعه، به امانت گذاشته‌ها، آنچه در کتاب و رساله‌ای نقل کنند

مَستور: پوشیده شده، پنهان شده، زن، پاکدامن

مَستوره: زن، خانم

مُستَوفیٰ: همه را فرا گرفته، تمام، کامل

مُستَهام: سرگشته، حیران

مُستهان: ذلیل شده، خوار

مُستَهجَن: زشت، رکیک

مُستَهلَک: نیست شده، نابود شده، معدوم

مسجودیّت: مورد سجده قرار گرفتن

مَسخ: دیگرگون ساختن، دگرگون‌سازی، برگرداندن صورتی به صورت زشت‌تر

مُسَخرِ مشیّت: محکوم خواسته خدا

مَسَد: ریسمان محکم

مَسَرَّت: شاد شدن، شادی، شادمانی، سُرور

مُسرِع: شتاب کننده، تندرو، قاصد تیزرو

مُسرِف: اِسراف‌کننده

مَسرود: دعا و افسون، زره سوراخ‌دار

مَسطور: نوشته شده

مَسکَنَت: بیچارگی، تهی‌دستی، بی‌چیزی، بینوائی

مَسگُل: (از سِگلیدن)؟ جدا مشو

مَسلوک: راه رفته، سلوک شده

مُسَمّیٰ: نامیده شده، نامزد، معیّن

مُسَمَّیات: جمع مسمّی ↑

مُسنَد: اسناد داده شده، چیزی که به آن تکیه شود، آن که بدو پناه برده شود

مَسنُون: وارد شده در سنّت، جایز، سنّت شده، خفته شده

مَشارِب: جمع شرب و مشربه، طریقه‌های دینی و فلسفی، مسالک، نحله‌ها

مَشارق: جمع مشرق، جایهای برآمدن آفتاب، خاورها

مَشّاطه: آرایش کننده، آرایشگر، شانه کننده

مَشاعِر: جمع مشعر، حواسّ، جاهای عبادت حاجیان، جاهای قربانی کردن

مَشاعِل: جمع مشعَل و مشعله، قندیلها، روشن‌کنندها

مَشاق: جمع مشقّت، سختی‌ها، مشقّت‌ها

مَشام: جمع مَشَمّ، بینی‌ها، محلّ قوهٔ شامه‌ها

مُشاهِد: بیننده، معاینه کننده، مشاهده کننده

مُشَبِّه: منضادِ (موحّد) تشبیه کننده، آن که دربارهٔ خدا قایل به تشبیه است.

مُشَبِّهین: جمع مُشَبِّه ↑

مُشتاق: آرزومند، بسیار مایل، بسیار راغب، عاشق (دور از معشوق در مقابل دمساز)

مُشتَبِک: به یکدیگر درآمده، درآمیخته، درهم
مُشتَبَه: اشتباه شده، درهم و برهم
مُشتَغِل: مشغول شونده، سرگرم به کاری، روی برگرداننده، آن که دارای شغل و کاری است
مُشتَهَر: شهرت یافته، مشهور، معروف
مُشتَهَیات: جمع مُشتهیه، امیال، چیزهای مورد آرزو، چیزهای اشتهاآور
مَشحون: پُرشده، انباشته، مملو، آکنده
مَشرَب: جایِ آشامیدن، طریقهٔ دینی و فلسفی، مسلک، نحله
مُشَرِّح: شرح دهنده، بیان کننده
مُشرِف: جای بلند، مراقب، مواظب، مباشر، ناظر، نزدیک شده
مُشَرَّف: شرف داده شده، بلندپایه، سرافراز
مُشعِر: اشعار کننده، آگاه کننده
مَشعُوفه: مؤنث مشعوف، شیفته، دلباخته، شاد، خوشحال
مَشغوفه: مؤنث مشغوف، دیوانهٔ محبّت، شیفته، مفتون
مُشفق: مهربان، دلسوز
مشکوٰة: جائی که در آن چراغ قرار دهند
مشکوره: مؤنث مشکور، شکر گفته، سپاس داشته شده، ستوده شده
مَشمول: احاطه کرده شده، فرا گرفته، داخل کرده در حکمی یا گروهی
مَشمُومه: مؤنث مشموم، بوئیده شده، آنچه به قوهٔ شامه احساس گردد، بوئیدن، عطر
مَشوب: آمیخته شده، آلوده
مُشَوِّش: آشفته کننده، پریشان کننده
مَشیّت: اراده، خواست، ارادهٔ خدای تعالی، در فلسفه تجلّی ذاتی و عنایت سابقهٔ حق بر ایجاد معدوم و اعدام موجود است.

مُشَیَّد: برافراشته، مرتفع، محکم، استوار
مُصاب: مصیبت دیده، رنج رسیده، به هدف رسیده، راست و درست
مُصابَرَت: شکیبایی کردن، غالب شدن به صبر بر کسی، شکیبایی
مَصابیح: جمع مصباح، چراغها
مُصابِری: مصابرت ↑
مُصادَفَت: برخورد کردن با کسی، برخورد
مُصادقت: دوستی کردن با یکدیگر، دوستی، وداد
مِصْباح: چراغ
مُصحَف: جلد، مجلّد، کتاب، کتاب آسمانی، قرآن
مِصداق: گواه راستی، مثال، شاهد، موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند
مُصدِّق: تصدیق کننده، راستگو دارنده، مؤیِّد، باور کننده، مقوِّم، ارزیاب
مِصر: شهر، مرز، سرحد
مُصَرَّح: آشکار کرده، آشکار
مُصفّیٰ: صاف کرده شده، تصفیه شده، خالص، بی‌غش، پاکیزه، مبرّا
مِصْقَلَه: آلتی که بوسیلهٔ آن اشیاء را صیقل و جلا دهند، آلتِ زدودن
مُصَلّی: نمازگزار
مُصنِّف: تصنیف‌کننده، کسی‌که کتابی‌را تصنیف کند
مَصنوع: ساخته شده
مُصَوِّر: صورتگر، نقاش، صورت دهنده
مُصَوِّرَه: (قوّت...): قوت خیال است و آخرین مرحله است که محلّ استقرار صور محسوسات است.
مَصیر: گردیدن، گشتن، تحوّل یافتن، رجوع کردن، بازگشتن، انتقال یافتن، منتهی شدن، محل بازگشت، پایان کار، عاقبت امر

مُصَیقَل: جلا داده شده، صیقلی شده

مُضادّات: جمع مُضادّه، ضدّیت‌ها، مخالفتها

مَضارّ: جمع مضرّت، زیانها، گزندها

مُضارَّه: زیان، زیانکاری

مُضاعَف: دو برابر، دوچندان

مُضاعَفَت: دوچندان کردن، زیاد کردن

مُضاعَفَه: مضاعفت ↑

مَضایِق: جمع مضیق، جاهای تنگ

مُضایقت: تنگ گرفتن بر یکدیگر، سخت گرفتن، از دادن چیزی به کسی یا کردن کاری برای کسی خودداری کردن، سخت‌گیری، خودداری از دادن چیزی به کسی

مضبوط: نیک نگاه داشته شده، حفظ شده، بایگانی شده، استوار، محکم، حفظ شده، درست، بازداشته

مَضحکه: کسی که مورد خنده و استهزای مردم قرار گیرد، گفته و مطلبی که موجب خنده شنونده گردد، بذله

مُضِلّ: آنکه یا آنچه که موجب گمراهی گردد، گمراه‌کننده

مِضمار: میدان، میدان اسب‌دوانی

مُضْمَحِل: نابود شونده، نابود، ناپدید

مُضمَر: پنهان، پوشیده

مَضنونٌ بِه لِغَیرِاَهلها: کسانی که اهلش نیستند دربارهٔ آن شک و تردید بد می‌کنند.

مَضی: گذشت

مَضیق: جای تنگ، تنگنا

مَطار: پریدن، پرش، پرواز، جایِ پریدن

مُطاع: فرمانروا، اطاعت شده

مَطاعِن: جمع مَطعَن: بسیار نیزه زنندگان بر دشمن، به نیزه زنندگان

مَطاف: جای طواف، محل گردش، محل دور زدن

مُطالِب: طلب کننده، خواهان، خواستار

مُطالِع: نگرنده برای وقوف، مطالعه کننده، بدست آورندهٔ توفیقاتی که از طرف حق‌تعالی عارفان را دست دهد

مُطاوِع: فرمانبردار، مطیع، موافق، سازگار

مُطاوَعَت: فرمان بردن، اطاعت کردن، موافقت کردن، فرمانبرداری، اطاعت

مَطاوی: جمع مطوی، پیچیدگیها، حلقه‌ها، پیچیده‌ها، شکنها، نوردها

مَطبوخ: داروی جوشانده در طبّ قدیم

مُطَرَّز: پارچهٔ نقش و نگاردار، مزیّن، زینت داده

مَطرود: رانده شده، دور کرده

مَطْلِع: محل طلوع ستاره، طلوع ستاره، آغاز کلام، نخستین بیت هر شعر (قصیده، غزل و غیره)

مُطَّلِع: اطلاع دارنده، آگاه، باخبر، با اطلاع، مُشرف، بازرس، مقام شهود متکلم است در وقت تلاوت آیات کلام حق

مُطمَئنگی: اطمینان داشتن، مطمئن بودن

مَطویّات: جمع مطویّه، درهم پیچیده‌ها، درنوردیده‌ها، پوشیده‌ها، پیچیدگیها: محتویات

مَطیر: بارنده، بارانی

مُطَیَّره: مؤنث مُطَیَّر، نوعی چادر که در آن تصویر طیور (پرندگان) باشد، نوعی پارچهٔ بُرد

مَظاهر: جمع مظهر، جاهای آشکار شدن، محل‌های ظهور، تماشاگاه‌ها، منظرها، جلوه‌گاهها، تجلی‌گاه‌ها

مُظاهَرت: یاری دادن کسی را، پشتیبانی کردن، حمایت، یاری

مَظاهر خَلقیّه: مقصود همهٔ حادثات جهان هستی است.

مَظروف: آنچه در ظرف نهند یا ریزند

مُظلِم: تاریک شونده، تاریک

مِظَلّه: سایبان، چتر

مُظْهِر: آشکار کننده، نمودار، نماینده

مُعاتَبَه: عتاب کردن یکدیگر، سرزنش کردن هم، عتاب، سرزنش

مَعاجین: جمعِ معجون، داورهائی مرکب از چند دوا که با هم مخلوط کرده باشند. سرشته شده‌ها

مُعادات: دشمنی کردن با یکدیگر، دشمنی کردن با کسی، دشمنی، عداوت

مَعارِج: جمع معراج و معرج، نردبانها و پلکانها، وسیله‌های بالا رفتن

مُعارضه: مقابله کردن دو خصم و دو حریف با یکدیگر، ستیزه کردن، شکستن کلام کسی، رویارویی

مَعارِف: جمع مَعرِف و مَعْرَف، معرفتها و دانشها، علوم، شناسندگان

مُعارَه: عاریت گرفته شده

مُعاضَدَت: به‌یکدیگر یاری‌کردن، کمک کردن، یاری

مَعاطِب: جمع مَعطب، جاهای هلاک

مُعاف: سالم، دارای عافیت

مُعاقَب: عقاب کرده شده، جزا داده

مَعالی: جمع معلاة، منزلها، مقامات بلند، شرفها

مَعایِش: جمع معاش یا معیشت، زندگانیها، آنچه بوسیلهٔ آن زندگی کنند.

مَعْبَده: جایگاه عبادت (داورد)

مُعَبِّر: تعبیر کننده خواب

مُعَبَّر: تعبیر شده (خواب)، گزاره

مُعتَرِض: اعتراض کننده، ایراد گیرنده

مُعتَنی: اعتنا کننده، اهتمام کننده، تیمار دارنده

مُعْجَب: کسی که کسی یا چیزی را پسندیده و از کسی یا چیزی او را خوش آمده باشد، کسی که اعجاب کند

مُعَجِّل: امری که در آن شتاب شده، شتاب کرده، به تعجیل، به شتاب

مَعدوم: نیست شده، نابود گشته

مُعَرّا: برهنه، ناپوشیده، برهنه

مُعرِض: اعراض کننده، دوری کننده

مُعَرِّف: شناساننده، تعریف کننده، معرفی کننده در بار شاهان و مجلس امیران و وزیران وبزرگان

معرفت: شناختن، شناسائی، علم، دانش

مَعروضه: عَرضه شده، عرضه داشته، اظهار شده، بیان شده

مُعضِل: سخت، دشوار، مشکل

مُعَطَّل: بیکار، در تعطیل انداخته، فروگذاشته، تعطیل شده، اهمال شده، بی‌حاصل مانده، در انتظار گذاشته

معْطیِ مَبَرّات: پروردگار متعال (عطاکننده نیکی‌ها)

مُعظَم: بزرگ، قسمت غالب شیء، جزو اعظم چیزی، بیشتر

مُعظَمات: جمع معظمه، بزرگها، عظیم‌ها

مُعْظَماتِ اُمور: امور بزرگ، مهم‌ترین امور

مُعَلاّ: مُعَلّیٰ ↓

مُعَلَّل: آنچه علت و دلیلی دارد، تعلیل شده

مُعَلَّم: آموخته شده، تعلیم یافته

مَعلول: چیزی که دیگری علّت وجود او شده، (مقابلِ علّت)

مُعَلّیٰ: بلند، رفیع، بلندمقام، والا

معمار: تعمیرکنندهٔ خانه

مَعْمودیّه: محلّ تعمید حضرت عیسی (ع)

مَعموره: مؤنث معمور، آباد شده، عمارت شده، آبادان، بنای نیک آراسته

مُعَوَّل عَلَیه: اعتماد کرده بر آن، تکیه شده برآن

مَعهود: عهد کرده شده، پیمان کرده شده، شناخته شده، معمول، متداول، محل بازگشت

مَعیّت: با هم بودن، همراهی
مَغارِب: جمع مغرب، باخترها (در مقابل مشارق)
مُغاک: گودال، گودال عمیق
مَغالِق: جمع مغلاق، کلیدها، تیرهای قمار
مُغایر: مخالف
مُغایَرَت: غیر یکدیگر بودن، مخالف هم بودن، غیریّت، مخالفت
مَغبون: فریب خورده، گول خورده
مُغتَسَل: جای غُسل، آبی که بوسیله آن غسل کنند
مغرور: فریفته، گول خورده
مُغَلَّظه: مؤنث مُغَلَّظ، شدید، سخت
مَغمُود: شمشیر در نیام کرده
مُغنی: بی‌نیاز کننده
مَغیبات: جمع مَغیبه، زنانی که شوهرانشان غایب باشند
مُغیبت: زنی که شوهرش غایب باشد
مُغیث: به فریاد رسنده، یاری کننده، فریادرس
مَغیث: زمینی که آبش از باران باشد
مُغیلان: درختچه‌ای است با خارهای بی‌شمار، اُمّ‌غیلان
مَفاتیح: جمع مِفتاح، کلیدها
مَفارِق: جمع مفرق، تارکها، فرقها
مُفارَقَت: جدا شدن از یکدیگر، جدایی، دوری
مَفازه: جای هلاک، مهلکه، بیابان بی‌آب و علف
مَفاعیل: جمع مفعول (اصطلاح نحو)
مِفتاح: کلید
مَفتون: عاشق، شیفته، در فتنه انداخته شده
مُفَرَّح: شاد کرده، شاد شده
مُفرَش: هرچیز گستردنی، جای فرش کردن
مُفرِط: آن که از حد بگذرد، آن که سبقت و مبادرت بعملی کند، بسیار زیاد
مُفرَط: فراموش کرده، ترک شده، واگذاشته، از پیش فرستاده شده، شتاب شده
مُفَسَّر: تفسیر شده، شرح کرده شده
مُفضِل: افزون کننده، نیکویی کننده، بخشش کننده
مُفضی: گشاد شونده، مفتقر، محتاج، اعلام کننده، رسنده، بالغ شونده، مباشرت کننده
مُفَضَّل: برتری داده شده، افزون شده، مردی که برتری و فضیلت او بر دیگران محرز باشد.
مَفطور: خلق شده، آفریده شده
مُفلِسی: بینوایی، تنگدستی، افلاس
مُفنی: فانی کننده، تباه سازنده، نابود کننده
مُفیض: فیض دهنده، فیض‌بخش، بخشنده، دهنده
مُفیض‌الخیرات: پروردگار متعال
مُقابلات: جمع مقابله، روبرو شدنها، روبه‌رو گشتن‌ها، رویارویی‌ها، برابری‌ها، تساویها، تطبیق‌ها، مقایسه‌ها، ضدّیّت‌ها، مخالفت‌ها
مُقاتله: با هم کارزار کردن، کشتار کردن، محاربه، زد و خوردها، کشتارها
مُقاسات: رنج کشیدنها، سختی کشیدن‌ها، تحمل رنج و سختی‌ها
مَقال: گفتار، گفتگو، سخن‌گویی
مَقالید: جمع مِقلاد، کلیدها
مقامِ اَوأدنیٰ: مقامی که پیغمبر اسلام(ص) در شب معراج به آن رسیدند یعنی نزدیک‌تر از فاصله دو کمان به خدا
مُقاوَلَه: گفت وشنید با کسی، قول و قرار گذاشتن، گفت و شنید، قرارداد، قول‌نامه
مَقْت: بغض، عداوت، دشمنی، بیزار بودن از کسی، نفرت داشتن، بیزاری، نفرت
مُقبِل: خوشبخت، روبه‌چیزی‌کننده
مُقتَبِس: اقتباس کننده، اخذ کننده

مُقتَرِن: یار شونده، قرین شونده، دوست، رفیق، نزدیک، ستاره‌ای که به ستاره دیگر نزدیک گردد

مُقتَضیٰ: اقتضا شده، خواهش شده، طلب شده، درخواست شده، لازم، لازمه، مدلول، مفهوم

مُقتَضَیات: جمع مُقتضیه، اقتضاکننده‌ها، شایسته‌ها، حاجات، ضرورات

مقدور: (در مقابل کاین) تقدیر شده، اندازه گرفته، آنچه در قدرت شخص باشد، میسّر، ممکن

مِقراض: قیچی

مُقَرِّر: قرار دهنده، تعیین کننده، بیان‌کننده، مُعید، دانشیار

مُقَرنَس: آنچه به شکل نردبان و پله پله ساخته شده، بنای بلند مدوّر و ایوان آراسته مزین با صورتها و نقوش که بر آن با نردبان پایه روند، کنگره‌دار، قرنیزدار

مَقرون: نزدیک شده، بهم پیوسته، نزدیک، پیوسته

مُقری: کسی که آیات قرآن را به آواز خواند.

مقصدِ اَقصیٰ: مقصود نهائی، هدف غائی

مَقصور: کوتاه کرده شده، مختصر شده

مَقضی: روا شده، برآورده، تمام کرده

مُقَلِّب القُلوب: پروردگار تعالی (کسی که باعث دگرگونی قلبها می‌شود)

مُقَنَّن: آراسته شده و مرتب شده با قانون، موافق با قانون

مَقوله: سخنِ گفته شده، گفتار، باب، باره

مُقَوِّم: راست کننده، قایم کننده، قیمت‌کننده، ارزیاب

مَقهور: مغلوب، شکست خورده، قهر شده

مُقَیَّد: بسته شده، با قید، دربند، علاقه‌مند

مکاتیب: جمع مکتوب، نامه‌ها، نوشته‌ها

مَکارِم: جمع مکرمت، نیکی‌ها، کَرَمها، بزرگواری‌ها

مَکارِه: جمع مکره و مکرهه، ناپسندها، مکروهات، رنجها، سختی‌ها

مَکاید: جمع مَکیدت، مکرها، خدعه‌ها

مَکتوم: پوشیده شده، پنهان

مُکَحَّل: سرمه ریخته شده، سرمه کشیده شده

مُکَذِّب: تکذیب کننده، دروغزن داننده

مُکرِم: اکرام کننده، احترام کننده، احسان‌کننده

مُکَرَّم: بزرگ داشته، احترام کرده شده

مُکرَه: موردِ اکراه واقع شده، ناخوش داشته شده

مُکرِه: اکراه نماینده، ناخوش دارنده

مَکشوف: کشف شده، آشکار شده، برهنه شده، آشکار

مُکفی: کافی، کفایت کننده، بس، بسنده

مُکَمِّل: کامل کننده، تمام کننده

مَکمَن: جای پنهان شدن، کمینگاه

مَکنُون: پنهان داشته شده، آنچه در ضمیر دارند

مُکَوَّنات: جمع مُکوَّنه، موجودات

مَلأ: گروه مردم، انجمن، محفل، پُری

مَلابِس: جمع ملبس، پوشاکها، لباسها

مُلابَسَت: درهم آمیختن امور، مشتبه کردن، به‌عهده گرفتن

مُلاحِظ: ملاحظه کننده، مراقب، مراعات کننده، نگاه کننده

مَلاذ: پناهگاه، جای پناه

مُلاصِق: چسبیده به هم، مُتَّصِل

ملاطِفات: نیکوئیها، نرمی‌ها، لطفها

ملاطَفَه: نیکویی کردن با کسی، نرمی کردن، نامهٔ کوچک‌که‌به طریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد

مُلاقی: روبرو شونده، دیدار کننده

مَلاهی: جمع مَلهی، آلات لهو، اسباب بازی

مَلَأاعلیٰ: عالم بالا، جهان فرشتگان

مُلتَبَس: اشتباه شده، غلط شده، مشتبه

مُلتَفِت: توجه کننده، متوجه، آگاه، مطّلع

مُلْتَقِط: آن که چیزی را در راه و جز آن پیدا کند، برگیرنده، چیننده، اقتباس کننده

مُلتَمَس: درخواست، خواسته

مُلتَهِب: زبانه کشنده، شعله‌ور

مَلزوم: لازم شده، ملتزم

مَلَق: دوستی و مهربانی به دروغ، چاپلوسی، تملق

مُلقاة: هرچیز استعمال شده و دور انداخته شده

مَلَک‌المَوت: عزرائیل

مَلَک صفات: فرشته خُوی

مَلِکِ قدیر: پادشاه‌بااقتدار، مقصودخداوندمتعال است

مَـلَکِ مُـقرّب: یکی از فرشته‌هائی که از باقی فرشتگان به بارگاه خدا نزدیکترند

مَلَکوت: بزرگی، عظمت، عظمت الهی، در تصوّف عالم غیب که عالم مختص به ارواح و نفوس است

مَلَکی و مَلِکی: منسوب‌به‌فرشتگان‌ومنسوب به شاهان

مَلَکیّت: فرشته بودن

مُلِمَّه: سختی و بلا

مُلَوَّث: آلوده به پلیدی، آلوده شده

مَلیح: نمکین، زیبا، خوشگل

مَلیک: صاحب ملک، صاحب، خداوند، پادشاه، خدای تعالی

مَمات: مرگ، موت، زمان مرگ

مُمازَجَتبه‌هم‌آمیختن‌مخالطت‌کردن،آمیزش، مخالطت

مُمتَحَن: آزموده،امتحان‌شده، حاذق، کارآزموده، بدحال

مُمتَزَجَه: مؤنث ممتزج، آمیزنده، مخلوط کننده

مُمتَلی: آگنده، پُر

ممتَنِع: محال، ناممکن، نایاب

مُمَرَّد: بنای دراز و هموار و ساده

مُمسِک: امساک کننده، بخیل، چنگ درزننده

مَمکُور: رنگ شده، سرخ شده

مُـمَوَّهه: مـؤنث مـموّه: زرانـدود، آب زرداده، خوش‌ظاهر و بدباطن، دروغ راست‌نما

مُمَهَّد: پهن کرده شده، آماده، مهیّا

مُناخ: محل زانو زدن شتر به جای خوابیدن شتر، محلّ اقامت

منازَعَت: نزاع کردن، ستیزه کردن، نزاع، ستیزه

مُنازلات: جمع منازلت، فرود آمدن‌ها، برای مقابله و متقاتله، جنگیدن‌ها، مقابله‌ها، مقاتله‌ها

مَناص: گریختن، گریز

مناط: درآویختن، آویختگی، تعلیق، جای آویختن، ملاک، سند، حجت، مقصد، مطلب

مُنافات: از هم جدا بودن، خلاف یکدیگر بودن، نقیض هم بودن، جدایی، خلاف

مُنافی: نیست‌کننده، نفی‌کننده، طردکننده، مخالف، ضدّ

مَناکِح: زنان

مَناهج: جمع منهج ومنهاج، راههای واضح

مَناهی: جمع مَنهی، بازداشته شده‌ها، نهی‌شده‌ها

مِنَ الْأَدنی اِلَی الاعلی: از پائین تا بالا

مُنبَسِط: گسترده شونده، پهن، شاد، خوشحال

مَنْبَع: چشمه، سرچشمه، اصل، منشأ

مُنبَعِث: برانگیخته، نشأت یابنده، ناشی

مُنْبِل: بی‌اعتقاد، نامعتقد، منکر

مُنبی: آگاه کننده، خبردهنده

مُنْتَبَه: بیدار شده، آگاه شده، هوشیار

مُنتَجَب: برگزیده، اختیار شده

مُنتَظَم: نظم یافته، مروارید به رشته کشیده، جائی که در آن چیزها را منظم و مرتب کنند.

مُنتَفِع: بهره برنده، نفع برنده

مُنتَفی: نیست شونده، نابود گردنده، دور شونده، به یکسو شونده

مُنْتَقِم: انتقام گیرنده، کینه کش

مُنْتَقیٰ: برگزیده

مِنْحَت: بخشش، عطا

مُنْحَصِر: محدود، مختص، ویژه

مَنْحُوس: شوم، نامیمون، بد اختر

مُنْخَرِط: در کشیده شونده به رشته، آراسته، خراطی شده، تراشیده

مُنْخَسِف: پوشیده شونده، پنهان گردنده، ماه گرفته

مُندرِج: داخل شده، گنجیده

مِندیل: دستمال، دستار، عمامه

مُنْزلَه: مؤنث مُنزَل، فرود آمده

منزلهٔ والیه: منزلت و مقامِ والا

منزِّه: پاک کننده، پاک داننده

مُنسَلِخ: به آخر رسیده، پوست باز کرده

مَنسوج باف: کسی که پارچه می‌بافد، بوجودآورندهٔ پارچه

مَنْسُوخ: نیست کرده شده، از بین برده، باطل کرده شده، نسخ گردیده

مَنشأ: محل پیدایش، محل صدور، جای نشو و نما، اصل، مَبدأ

مُنشَرِح: بازشونده، بازگشاده، واضح، آشکار

مُنشَعِب: شعبه شعبه شونده، شاخه شاخه شده، جدا شونده، متفرّع

مَنْشُور: پراکنده، نشر شده، زنده شده، مبعوث، نامهٔ دولتی که سرش بسته نباشد، معروف

مِنَصّات: جمع مِنَصّه، کرسیهای عروسان، جاهای ظهور چیزها

مُنصَبِغ: رنگ‌آمیزی شده

مُنصِف: انصاف دهنده، داد دهنده

مَنصوبه: مؤنث منصوب، نصب کرده شده، برپا کرده، به شغلی گماشته، نخستین بازی شطرنج، یکی از هفت بازی نرد

مَنصوص: معیّن شده، در نهایت تفحّص تحقیق شده، به ثبوت رسانیده، آنچه از آیات قرآن و احادیث که صریح و آشکار باشد و محتاج به تأویل نبود

مُنْطَفیٰ: خاموش

مَنطُوقات: جمع منطوقه، گفته شده‌ها، ظاهر هر سخن (در مقابل مفاهیم)

مَنطَوی: درپیچیده‌شونده، نوردیده، حاوی، مشتمل

مَنظَر: محل نظر، جای نگریستن، جایی که بر آن نظر افتد، چشم، مردمک و آنچه برابر چشم واقع شود، دورنما، چشم‌انداز، ظاهر شخص، روزن

مَنظر و مَخبر: ظاهر و باطن

مُنعَطِف: خم گیرنده، خمیده، مایل شونده

مُنعِم: نعمت دهنده، احسان کننده، بخشش‌کننده، مالدار، غنی، توانگر

مَنْ غابَ خاب: کسی که غایب شد زیان دید

مُنْغَمِس: فرو رونده (در آب)

مُنْغَمِص: کسی‌که چشم‌فرو می‌خواباند، خفته‌چشم

مُنفتِح: باز، گشوده

مَنفَذ: سوراخ، پنجره

مُنْفِذ: آن که می‌گذارند، آن که داخل می‌کند، آن که درمی‌آید، آن که کار را روا می‌کند

مُنقاد: فرمانبردار، مطیع

مُنقَّح: پاک کرده شد، اصلاح شده، تهذیب شده

مُنقضی: سپری شده، گذشته

مُنَقَّط: نقطه دار، منقوط

مُنکَشِف: آشکار شونده، آشکار، هویدا، برهنه

مِنْ کُلِّ الوُجوه: از هر نظر

مَنکوس: نگونسار شده، سرنگون

منمیّه: (قوّت...) قوّتی است که باعث ازدیاد اقطار

جسمی که در آن است شود، به تناسب در اقطار و به عبارت دیگر موجب ازدیاد «ما فیه القوه» است بر یک نسبت معین در تمام اقطار آن

مِنَن: جمع منّت، منّت‌ها

مِنوال: روش، اسلوب، شیوه

مَنهی: نهی کرده شده، بازداشته

مَنی: خودپسندی

مَنیع: استوار و بلند، بلند، رفیع

مَن یزید: مزایده، حراج

مُنیف: بلند و دراز

مُنیل المَبَرّات: خدای بزرگ

مَواثیق: جمع میثاق، عهدها

مَوّاج: بسیار موج زننده، پر موج

مَواشی: جمع ماشیه، چارپایان مانندگاو وگوسفند و شتر

مُواصَلَت: به هم پیوستن، پیوستگی

مَواطِن: جمعِ موطن، وطنها، میهن‌ها

مَواطِی: جمع موطئ، جاهای پاها، قدمگاهها

مَوالید: جمع مولود، فرزندان

مَوالیدِ ثلاث: جماد و نبات و حیوان

مُوامَرَه: مشورت کردن، کنکاش کردن

مُوانست: انس گرفتن، الفت گرفتن، انس، الفت، هم‌خوئی، رفاقت، مصاحبت، همدمی

مَواهِب: جمع موهبت، بخششها، عطاهای غیرنقدی مانند زمین و ملک

مَوایِد: جمع مائده، طعامها، سفره‌های غذا

مُؤَبَّد: همیشه، جاوید، سرمد، پایدار، ابدی

مُوبِقات: جمعِ موبقه، هلاک کننده‌ها، مهلکات

مُوتَلِفَه: مجتمع گشته و سازواری نموده

مُوتَنَف: آغاز شده، ابتدا شده، ازسرگرفته، نزدیک شده

مُوجِد: ایجاد کننده، پدید آورنده، خدای تعالی

موجَز: کوتاه، مختصر

مُؤَجَّل: فرصت داده شده، مهلت داده شده

مَوَدَّت: دوستی، محبت

مُودَع: ودیعت نهاده، امانت گذاشته شده

مؤدّی: ادا کننده، پردازنده

مُورِث: ارث گذارنده برای کسی، باعث، سبب

مَورِد: محلّ آب خوردن، محل ورود

مَورود: وارد شده، آمده

موزه: کفش، چکمه

مُوَشَّح: آراسته، زینت‌داده‌شده، حمایل، به گردن افکنده

مُوصِل: وصل کننده، پیونده دهنده، رساننده

مُوَصَّل: پیونده کرده شده، وصل شده

مُوصی: وصیّت کننده

مُوضِح: پیدا کننده، آشکار نماینده، واضح کننده

مَوعِظَت: پند، اندرز، وعظ

مَوقُود: افروخته شده

مُؤَکِّد: آن که ثابت و برقرار می‌کند، آن که استوار می‌گرداند، آن که تأکید می‌کند

مُولَع: حریص، آزمند

مَوهُوم: به وهم درآمده، آنچه مبتنی بر وهم و خیال و بی‌اصل باشد

مُؤَیَّدٌ مِن عِندِاللّه: از سوی خدا پشتیبانی شده

مَویز: انگور سیاه خشک شده، کشمش سیاه

موی نارُسته: جوانی که هنوز در صورتش موئی ظاهر نشده باشد

مهابَت: شکوه، سهمگینی، عظمت، بلندی، ترس و بیمی که از دیدن کسی ناشی شود

مَهالِک: جمع مهلکه، جابهای هلاکت

مَهَبّ: جای وزش باد، وزشگاه

مَهبِط: جای فرود آمدن، فرود آمدن‌گاه

مُهتَدی: هدایت شونده، راه راست یافته

مَهزول: لاغر، ضعیف

مَهِل: (فعل امر از هلیدن یا هشتن) وامگذار، ترک مکن

مُهلِکات: جمع مُهلِکَه، هلاک کننده‌ها، کشنده‌ها

مَهمُوز: کلمه‌ای که در حروف اصلی آن همزه باشد، همزه‌دار

مِهمیز: آلتی فلزی که بر پاشنهٔ چکمه وصل کنند و بوسیلهٔ آن اسب را به حرکت وجست وخیز درآورند

مُهنّا: گوارا، دور از رنج و زحمت

مُهَیِّج: به هیجان آورنده، برانگیزنده

مِهین: بزرگترین، بزرگ

میادین: جمع میدان، میدانها

مَیشوم: شوم، نامبارک

میعاد: جای وعده، وعده‌گاه، زمان وعده

میقات: وقت کار، هنگام، محلّی که برای اجتماع گروهی در آن وقت تعیین شده

میگون: به رنگ سرخ

مَیَلان: خمیدگی، رغبت، انحراف، حُبّ، محبت

مَیَن: مخففِّ میان

نابایست: نامتناسب

نادره: کمیاب، بی‌مثل، بی‌مانند

نارِ مُوقِدَه: آتش افروخته شده

النّازعات: ستارگان

ناس: مردم، آدمیان

ناسخ: باطل‌کنندهٔ حکم سابق، نسخ کننده، آیه‌ای که مدلول آن مدلول آیهٔ دیگری را که سابق بر آن نازل شده، نسخ کند

ناسَره: ناخوب، بد، عیب‌ناک، ناقص، قلب، مغشوش

ناسُوت: عالم طبیعت واجسام، عالم مادّی، جهانِ فرودین (مقابل ملکوت و لاهوت و جبروت)

ناسی: فراموش کننده، فراموشکار

النّاشِطات: ستارگان که از برجی به برجی می‌روند، فرشتگانی که جان مؤمنین را به آسانی و سهولت قبض کنند، نفوس بندگان مؤمن که وقت مردن خرسند و شادمان برآیند

ناشیه: نشأت گرفته، ایجاد شده

ناصیه: موی پیشانی، موی جلوی سر، پیشانی، چهره، روی

ناطوری: نگهبانی باغ و نخلستان و مزرعه، نگهبانی خانه، انبار وغیره

نافِذ: نفوذکننده، فرورونده، تأثیرکننده، روان، روا

ناقِع: تازه، کُشنده، خوشگوار

ناتوری: دمنده در شیپور

ناگذران: آن که مانع رفتنِ دل و جان می‌شود و بقایِ دل و جان بخاطر اوست

ناگزران: ضروری، لازم

ناگزیر: ناچار، حتمی، محتوم

نال: نی، مزمار

نامتناهی: بی‌پایان

ناموس: لاف زدن

نامیات: روزافزون

نامیه: نموکننده، رشد کننده

ناوَک: نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین - که مانند ناوی باریک بود - گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود، هرچیز میان خالی

ناهِج: رونده

نایره: آتش، شعلهٔ آتش، گرمی، حرارت، کینه، دشمنی

نائم: خوابیده

نائی: نی‌زن

نَبَذ: چیزِ کم و آسان، پاره‌ای از چیزی

نُبی: قرآن

نبیٌ مُرسَلٌ: پیامبر فرستاده شده از سوی خدا

نَبیه: آگاه هوشیار، شریف، بزرگوار، نام‌آور، مشهور

نَتْن: بوی‌ناخوش، رایحه‌کریه، بدبوشدن‌بدبوئی، گندیدگی

نَجیّ: کسی که با او راز گویند، همراز، قرین

نَحاریر: جمع نحریر، زیرکان، ماهران، دانایان، آزمودکاران، نیک‌دانان

نُحاس: مِس، برنج

نحریر: زیرک، ماهر، دانا، آزمودکار، نیک‌دان

نحیف: لاغر، نزار، ضعیف

نخچیر: شکار، صید

نخلِ باسق: درخت خرمای بلند

نخوت: تکبّر، خودپرستی، بزرگ منشی

نَدامت: پشیمانی، تأسّف

نَدَم: پشیمانی

ندید: نظیر

نَذیر: ترساننده، ترسانندهٔ بحق

نِزاع: مشتاق شدن، آزمند گردیدن

نـزاهت: پـرهیزگار بـودن، دور بـودن از بـدی، پرهیزگاری، دوری از بدی

نزع: جان کندن، کندن چیزی از جائی

نزول: (در مورد ماه) فرود ماه و در حالت محاق قرار گرفتنِ آن

نُـزهَت: پـاکی و پـاکیزگی، خـوشی و خـرّمی، پاکدامنی، سیر و گشت، گردش

نَزیلان: مهمانان، فرودآمدگان، مقیمان

نِساء: جمعِ مرأة، زنان

نَسّاخ: نسخه‌بردار، نسخ‌کننده

نَسایم: جمع نسیم، نسیمها، بوها، بادهای ملایم

نَسْج: بافتنِ (پارچه)

نَسر: کرکس

نَشْف: گزیدن، از بُن برکندن، بـرکندن و پـراکـندن، کوفتن و هموار کردن، برباد دادن

نَسَق: منظّم، مرتّب، نظم، ترتیب، وضع، سیاست، تنبیه

نَسَمات: جمع نَسَمه، بادها، نَفَسها، انسانها

نسیان: فراموشی

نسیج: بافته، منسوج، پارچه، پارچه ابریشمی، زردوز

نشأت: نوپیدا شدن، زنـده شـدن، پـرورش یـافتن، نوپیدائی، زندگی، پرورش، جهان، عالَم

نَشر: (درمقابل حشر)، زنده‌کردن مردگان در روز قیامت

نُشور: زنده کردن، زنده شدن مردگان در روز قیامت، روز قیامت

نَشْـوَه: سـرخـوش شـدن و نشأه یـافتن بـوسیله استعمال مواد مخدر، سرخوشی و نشأه

نَصّ: عین عبارت، کلام صریح، لفظ آشکار، حکم آشکار

نِصاب: اصل، مرجع، آغـاز هـرچـیز، نـخستین و کمترین میزان و مـقدار تـعیین شـده، حـدِّ مـعین از هرچیز، مقدار مالی که زکات بر آن واجب گردد، مال

نُصُب: رنج‌وتعب‌ودرماندگی، درد، جمعِ نصاب‌و نصیب

نُصْبُ العین: نُصبِ عین، مورد نظر و مورد اِعمال، کاری واجب، مدِّ نظر، منظور خاطر، مقابل چشم

نُصْبِ دل: مدّنظر، منظور خاطر

نُصح: پند دادن، اندرز کردن، پند دهی، اندرزگوئی، پند، اندرز

نَضارت: سرسبزی، تازگی، شادابی، خرّمی

نُضج: پخته‌شدن‌هرچیزی، رسیدن‌میوه، پختگی، رسیدگی

نُظّار: جمع ناظر، تماشاکنان، بینندگان، ناظران

نِظاره: زیرکی، نگریستن، تماشاکردن، نظر، نگرش، تماشا

نظارگیان: تماشاکنندگان

نَعت: وصف کردن، وصف، صفت

نَعَم: بلی، آری

نِعَم: جمع نعمت، نعمتها، عطاها، بخشش‌ها، احسان‌ها، نواختها، مال‌ها، خواسته‌ها

نَعُوذُ بالله: پناه می‌بریم به خدا

نعیم: نعمت، مال، خوشگذرانی، نرم و صاف و نازک و لطیف، پرنعمت

نَغَمات: جمع نغمه، آوازهای خوش، آهنگها

نَفاذ: نفوذ یافتن، روان شدنِ کار، جاری شدن فرمان، نفوذ، روانی کار، جریان امر و فرمان

نَفاسَت: مرغوب‌بودن، نفیس‌بودن، مرغوبیت، گرانمایگی

نفایه: پول تقلبی، سکّهٔ تقلبی، هرچیز که به سبب فساد و پستی و بی‌قیمتی، به دور انداخته شود، نبهره، ناسره

نَفْخ: دمیدن با دهان و دم و غیره، پُف کردن، باد کردن، تکبر کردن، پُر شدن شکم از باد، دمیدگی، تکبّر، افاده، پری شکم از باد

نَفْسِ سایل: خونِ جاری (در بدن)

نَفُور: نفرت کننده، رمنده، گریزان، نفرت‌انگیز

نُفُوس: جمع نَفْس، نفسها

نفیر: متنفّر، ناله و آوازحزین‌انگیز، فریاد، آوازبلند، آواز

نَقّاد: آن که درم و دینار سره را از ناسره جدا کند، آن که خوب و بد را از یکدیگر تمیز دهد، منتقد

نَقایِ طیّت: پاکی باطن، پاکیزگی فکر و اندیشه

نقد: سرمایه، پول، پول رایج

نقض: شکستن، ویران کردن، شکستن عهد وپیمان، باطل کردن حکمی که داده شده است، شکست، ویران، عهدشکنی

نقضِ عهد: پیمان شکنی

نِقمَت: عتاب، معاقبه، انتقام

نَقیب: نگهبان اطراف حرم، مهتر قوم، سرپرست گروه

نُقود: جمع نقد ↑

نَک: اینک

نِکات: جمع نکته، مسأله‌های دقیق، مضمون‌های باریک، سخنان لطیف و نغز، رموز، اسرار

نَکال: عقوبت کردن، عذاب کردن، شکنجهٔ سخت، عقوبت، عذاب

نِکایت: اثری تمام کردن در دشمنان به کشتن یا جراحت وارد آوردن و قهر (بر دشمن) به قتل و جرح

نَکَبات: جمع نکبت، مصیبت‌ها، رنجها

نُکَت: جمع نکته، نِکات ↑

نَکهَت: یک بار تنفس کردن با بینی، بوی دهان

نماز باره: عاشق نماز، شیفتهٔ نماز

نَمَط: روش، طریقه

نَواة: حاجت

نَوافِل: جمع نافله، نمازهای سنت که واجب نباشد، نمازهای مستحب

نَوال: بهره، نصیب، عطا، بخشش

نواله: لقمه خوراکی برای گذاشتن در دهان، مقداری خوراک که به کسی اختصاص دهند، گلولهٔ خمیر

نَوایِب: جمع نائبه، سختی‌ها، مصیبت‌ها

نوباوه: میوهٔ نوبری

نورُالانوار: ذات پروردگار

نهالین: بستر، تشک

نَهْب: به قهر و غلبه گرفتن، غنیمت گرفتن، غارت کردن، غنیمت‌گیری، غارت، غنیمت

نَهْج: راه آشکار و روشن، راه (مطلقاً)

نـهمت: همّت و اهتمام در رسیدن به مقصود، منتهای همّت، نیاز، حاجت، منتهای آرزو

نیابَت: جانشین شدن، نایبی، جانشینی

نیاح: گریه و زاری کردن، شیون کردن بر مرگ کسی، گریه و زاری، شیون

نیران: جمعِ نار، آتشها
نیزه‌گذار: کسی که می‌تواند نیزه را از بدن دشمن عبور دهد
نیست وش: معدوم مانند، نابودنما
نیکوعیار: خالص، تقریباً خالص
نِیل: رسیدن به مقصود، بدست آوردن مراد، دریافت مراد و مقصود
نیم بِسْمِل: جانوری که ذبح اوکامل نباشد، نیم‌کشته
نُیوب: جمع ناب، خالصها، بی‌آمیغها
نیوشیدن: گوش کردن
واجِبُ الْإتّباع: آن کـه یـا آنـچه پـیرویش لازم و واجب باشد
وادی: گشادگی میان تپّه‌ها یا کوهها، زمین نشیب هموار که معبر سیل باشد، صحرا، بیابان
واسطهٔ عِقد: مهرهٔ درشت وسط گردن‌بند، مهمترین فرد از یک گروه
واسِع: فراخ، گُشاد، صفتی از صفات خدا
واصِف: وصف‌کننده، صفت‌کننده، مدح کننده، ستاینده
واصِل: رسنده، متصل شونده، پیوندنده، پـیوسته، رسیده، در تصوّف مقرب و سابق را گویند.
واکفیدن: چاک دادن و شکافتن میوه‌های رسـیده، شکافتن و ترکیدن پوست میوهٔ رسیده، کفته شدن
والِه: سرگشته از عشق، شیفته، بسیار اندوهگین
واوَیلا: افسوس، دریغ، فریادِ افسوس و دریغ زدن
واهِب: بخشنده، عطاکننده
وَتین: رگی که دل بدان آویخته است
وُثاق: خیمه، خرگاه، اتاق
وَثَن: بت
وَثَنی: بُت‌پرست
وَثیق: محکم، استوار
وَجد: خوشی بسیار، ذوق، در تصوّف واردی است که از حق تعالی بر دل آید و باطن را از هیأت خود بگرداند به احداث وصفی غالب چون حزنی یا فَرَحی و این حالت به دنبال سماع روی دهد و هرگاه موجب حرکتی منظم شود آن حرکت را رقص گویند و اگر حرکتی نامنظم دهـد آن حرکت را اضطراب خوانند.
وَجَل: ترس، بیم، خوف
وجـه: روی، راه، طـریقه، جـهت، ذات، قـصد، صحیفه، آنچه بدان معاش کرده شود، پول
وَحدانیّت: یکی بودن، یگانگی، یکتایی
وَحَل: گل و لای، باتلاق
وُحوش: جمع وحش، جانوران دشتی و کوهی
وَخامَت: بدعاقبت بودن، بدفرجامی، سوءعاقبت
وَخِم: وخیم، ناسازگار، ناموافق، سخت دشوار
وَخیم: دشوار، سخت، سنگین، گران، ناسازگار، ناموافق
وِداد: دوست داشتن، دوستی، محبت
وَدایع: جمع ودیعه، امانتها
وَدود: بسیار مهربان، بسیار دوست‌دارنده، صفتی از صفات خدای تعالی
وَدیعت: مالی که بعنوان امانت نزدکسی گذارند، سپرده
وَرایِ: عقب، پس، پشت، آن سویِ، ماوراءِ، بالایِ، بالاتر از
وَرد: گلِ سُرخ
وَرقا: ماده کبوتر خاکسترگون، فاخته و در تصوّف نفس کلیه
وِزر: گناه، بزه، گرانی، ثقل، بار گرانِ، نکبت، وبال
وِسادَه: مخده، بالش، بستر، خوابگاه، مسند، اورنگ
وساطة: میانجی‌گری، شفاعت
وَسایط: جمع وسیطه، میانجی‌های دو دشمن، واسطه‌ها
وساوِس: جمع وسوسه، ایجاد کردنِ اموری بی‌نفع یا مضر در ضمیر کسی، اموری بی‌نفع یـا مـضر کـه

نفس شخص یا شیطان در ضمیر کسی ایجاد کند، نیروهای درونی محرک انسان به بدی

وسواس: تردید و شکّ، دودلی

وَصلَت: پیوند

وَصمت: ننگ، عار، عیب، نقص

وَضیع: فرومایه، کوچک، پست (مقابل شریف)

وَطَر: حاجت، نیاز

وَعید: وعدهٔ بد، تهدید

وِفاق: سازواری کردن، همراهی کردن، سازواری، همراهی، یکدلی (مقابل نفاق)

وُفور: فراوانی، بسیاری

وَقّاد: تیز خاطر، روشن ضمیر

وُقوف: آگاهی

وَلا: محبّت، صداقت، قُرب، نزدیکی، خویشاوندی

وِلا: پیاپی کردن، پیاپی آمدن، دوستی، مصادقه

وَلیُّ النِّعَم: خداوند نعمتها

وَهّاب: بسیار بخشنده، صفتی از صفات خدا

وَهْم: دردل گذشتن، به غلط تصوّر کردن، پنداشتن، تصوّرغلط، پنداشت، پندار، قوهٔ واهمه، خیال، تخیل

هاتِل: ابر بسیار بارنده

هادِمُ‌اللّذات: مرگ

هاضمه: (قوّت...) یکی از قوای بدن که وظیفه آن گواردن غذاست، هضم‌کننده، گوارنده

هالِک: هلاک‌کننده، و هلاک شده

هاویه: طبقهٔ هفتم از طبقات دوزخ و آن پائین‌ترین طبقه است، دوزخ، جهنم

هایله: ترسناک، مخوف، مهمّ، ترساننده

هَبا: گرد و غبار هوا که از روز در آفتاب پیدا آید و شبیه دود است، ضایع شده

هُبوب: وزیدنِ باد، وزش باد، طلوع ستاره

هِبَه: بخشیدن، دادن، بخشش، انعام

هِجّیرا: خوی، عادت، دأب، شأن

هُداة: جمع هادی، راهنمایان

هَدم: خراب کردن، ویران کردن، خرابی، ویرانی

هَذیانات: جمعِ هَذیان، بیهوده گفتن‌ها بر اثر بیماری، گفتارهای بیهوده، پرت و پلاها، بیهوده‌گویی‌ها، هرزه‌درایی‌ها

هَلاهل: گیاهی است بسیار سمّی، خزنده‌ای موهوم که معتقد بودند سم خطرناکی دارد

هَل‌مِن مزید: آیا هیچ زیادتی هست

هَلیله: درختی است که میوه‌اش مصرف طبی دارد و ترد و خشک است و اسهال آرد.

همام: به ضمّ حرف «ه» پادشاه بزرگ همّت، مهتر دلیر و جوانمرد، سرور بزرگوار و به کسر «ه» جمع آن است یعنی جمعِ هُمام

هُمایون: مبارک، خجسته، میمون

هِمَم: جمع همّت، اراده‌ها، تصمیم‌ها، قصدها، آرزوها

همیان: کیسه‌ای دراز که بر کمر بندند، کیسهٔ پول

هَواجر: جمع هاجِره، شدّت گرما

هواجِس: جمع هاجس، آرزوهای نفسانی

هَوام: جمع هامه، جانوران زهردار، حشرات

هَیاکِل: جمع هیکل، صورتها، شکلها، جثه‌ها، حمایلها، صورتی که به اسم کوکبی از کواکب می‌ساختند، جایِ بودن آن صورت

هَیاکِلِ عِلوی: ستارگان

هَیبت: ترس، بیم، شکوه، بزرگی

هَیجا: جنگ، نبرد

هیولانیّه: منسوب به هیولیٰ یعنی مادّهٔ اولیهٔ عالم که همواره متصور به صور و منقلب به احوال و اشکال و هیأت مختلف است

یاوه: نابود، هیچ

یُبوست: خشکی، خشکیِ مزاج

یجوز و لایجوز: جایز است و جایز نیست، جواز و عدم جواز

یَخنی: پخته، هرچیز که برای روز مبادا گذارند، گوشت پخته شده گرم یا سرد، نوعی خوراک شبیه آب گوشت

یَسار: طرفِ چپ

یُسر: آسانی

یَسیر: آسان

یَشم: نوعی عقیق که رنگ آن دودی مایل به سفید است

یَعلَم السِّرَّ واَخفی: پروردگار متعال

یَلَواج: پیغمبر، راهنما

یَم: دریا

یُمن: مبارکی

یمین: طرف راست

ینابیع: جمع ینبوع

یَنبُوع: چشمهٔ بزرگ، جوی بسیار آب

یَوْم الفَصْل: روز قیامت

یَوْمِ تناد: روز پراکندگی و تفرّق، روز قیامت

فهرست اعلام

فهرست مآخذ کتاب

ـــــ: **قرآن مجید و فهارس‌القرآن**، بـه کـوشش دکتر محمود رامیار، امیرکبیر، تهران، ۱۳۴۵

ـــــ: **ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه**، به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۵

ـــــ: **خلاصهٔ شرح تعرّف**، به تصحیح دکتر احمد علی رجائی، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۹

ـــــ: **دانشنامهٔ ایران و اسلام (۹ جلد)**، زیرنظر احسان یارت‌طر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۶

ـــــ: **دائرةالمعارف فارسی (۳ جلد)**، به سرپرستی غلامحسین مصاحب، از انتشارات فرانکلین، تهران، ۱۳۴۵

ـــــ: **شرح فارسی شهاب‌الاخبار**، به تصحیح محمّدتقی دانش‌پژوه، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۸

ـــــ: **لغت‌نامه** (۲۲۶ جلد)، فراهم‌آوردهٔ جمعی از محققین تحت‌نظر مرحوم علی‌اکبر دهخدا، مرحوم دکتر محمّد معین و دکتر سیدجعفر شهیدی، سازمان لغت‌نامه، تهران، از سال ۱۳۲۵ تاکنون

ـــــ: **المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النّبوی (۷ جلد)**، تحت‌نظر دکتر أ.ی.ونسنک، طبع بریل، لیدن، ۱۹۳۶ میلادی.

ـــــ: **نامهٔ دانشوران ناصری** (در شرح حال ششصد تن از دانشمندان نامی در ۹ جلد)، به همّت عده‌ای از دانشمندان، مؤسسه مطبوعاتی دارالفکر و مؤسسه مطبوعات سدرالعلم، قم، ۱۳۳۸ هجری شمسی.

آشتیانی، (سید) جلال‌الدّین: **شرح مقدّمهٔ قیصری**، چاپ باستان مشهد، ۱۳۸۵ قمری.

ابن ابی‌الحدید، عزّالدین ابی‌حامد عبدالحمید بن هبةالله المدائنی: **شرح نهج‌البلاغه** (۴ جلد)، دار احیاءالتبرات العربی و مکتبة المثنیٰ، بیروت، لبنان، بدون تاریخ.

ابن درید، ابوبکر محمّدبن الحسن: **الاشتقاق،** به تصحیح عبدالسّلام محمّد هارون، مؤسسهٔ الخانجی بمصر، ۱۳۷۸ هجری قمری.

ابن عربی، محیی‌الدّین: **الفتوحات المکّیّة،** تحقیق و تقدیم دکتر عثمان یحیی، طبع‌الهیئة، المصرته العامه للکتاب، ۱۳۹۲ هجری قمری.

ـــ: **فصوص الحکم،** به تصحیح ابوالعلاء عفیفی، دارالکتاب العربی، بیروت، لبنان، بدون تاریخ.

ابن فارض، ابوحفص عمر بن ابی‌الحسن الحموی: **دیوان اشعار ابن فارض،** به تصحیح کرم‌البستانی، چاپ دارصاور بیروت، لبنان، ۱۳۷۶ هجری.

ابن ماجه، (الحافظ) ابی عبدالله محمّدبن یزیدالقزوینی: **سنن ابن ماجه،** به تصحیح محمد فؤاد عبدالباقی، قاهره، ۱۳۸۳ هجری قمری.

ابن منظور، ابوالفضل جمال‌الدّین محمّدبن مکرم بن منظور الافریقی المصری: **لسان‌العرب،** (۱۵ جلد)، دارصادرودار بیروت، ۱۳۸۸

ابونعیم، احمدبن عبدالله اصفهانی: **حلیة‌الاولیاء و طبقات الاصفیاء** (۱۰ جلد)، مصر، ۱۳۵۷-۱۳۵۱ هجری قمری.

ابی داود، سلیمان‌بن الاشعث السجستانی: **سنن ابی‌داود،** چاپ قاهره، بدون تاریخ.

الاحدب الطرابلسی الخنفی، ابراهیم بن سیدعلی: **فرائد اللآل فی مجمع‌الامثال،** بدون محل نشر و تاریخ.

احسان عبّاس: شرح دیوان لبیدبن ربیعة‌العامری، وزارة‌الارشاد و الانباء فی‌الکویت، الکویت، ۱۹۶۲

ارموی، سراج‌الدّین محمود: **لطائف الحکمة،** به‌تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۱

افلاکی العارفی، شمس‌الدّین احمد: **مناقب العارفین** (۲ جلد)، به تصحیح تحسین یازیچی، چاپخانهٔ انجمن تاریخ ترک، آنقره ۱۹۵۹

انصاری، (خواجه) عبدالله: **سخنان پیر هرات،** به‌کوشش دکتر محمّدجواد شریعت، چاپ شرک سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۸ هجری شمسی.

ـــ: **طبقات الصّوفیّه،** به تصحیح و تعلیق و تحشیهٔ عبدالحیّ حبیبی، انجمن تاریخ وزرات معارف افغانستان، ۱۳۴۱

باخزری، ابوالمفاخر یحیٰی: **اورادالاحباب و فصوص‌الاداب** (جلد دوم) به کوشش ایرج افشار، از انتشارات فرهنگ ایران‌زمین (شمارهٔ ۲۵)، تهران، ۱۳۵۸ هجری شمسی.

بحتری، ابوعباده، ولیدبن عبید: **دیوان البحرّی،** به تصحیح کامل حسن صیرفی، طبع دارالمعارف، ۱۹۶۳

بخاری، (الامام الحافظ) ابی‌عبدالله محمّدبن اسماعیل بن ابراهیم بن‌المغیرة: **صحیح بخاری،** مصر، ۱۳۵۵ هجری قمری

براون، اِدْوارْدْ جی: **تاریخ ادبی ایران** (جلد سوم) «از سعدی تا جامی» ترجمه و حواشی به قلم علی‌اصغر حکمت به سرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا، تهران، ۱۳۳۹

بردسیری کرمانی، شمس‌الدّین محمّد: **مصباح‌الارواح**، به کوشش استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹

برهان، محمّدحسین بن خلف تبریزی: **برهان قاطع** (۵ جلد)، به تصحیح دکتر محمّدمعین، کتابخانه زوّار، تهران، ۱۳۳۴ هجری شمسی.

بوسورث، کلیفوردادموند: **سلسله‌های اسلامی**، ترجمهٔ فریدون بدره‌ای، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۹

بهاولد، بهاءالدّین بن جلال‌الدّین محمّدبن محمد بن حسین بلخی: **مثنوی ولدی یا ولدنامه**، به تصحیح استاد جلال‌الدّین همائی، کتابخانهٔ اقبال، ۱۳۱۵ هجری شمسی.

بهاءولد، سلطان‌العلماء بهاءالدین محمدبن حسین خطیبی بلخی، **معارف** (دو جلد)، به اهتمام بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۵۲

پاینده، ابوالقاسم: **نهج‌الفصاحه** (مجموعه کلمات قصار حضرت رسول «ص»)، چاپ اسلامیهٔ، تهران، ۱۳۳۷ هجری شمسی.

ترمذی (الام الحافظ) ابوعبدالله محمّدبن عیسی بن سورة: **صحیح ترمذی**، مصر، ۱۳۵۳ هجری قمری.

جامی، (مولانا) عبدالرّحمن بن احمد: **نفحات‌الانس**، به تصحیح مهدی توحیدی‌پور، کتابفروشی سعدی، ۱۳۳۶

ـــــ : **لوامع جامی** (شرح قصیدهٔ خمریهٔ ابن فارض)، به تصحیح حکمت آل آقا، از انتشارات بنیاد مهر، بدون تاریخ)

جندی، مؤیّدالدین: **شرح فصوص الحکم**، به کوشش سید جلال‌الدّین آشتیانی، از انتشارات دانشگاه، مشهد، ۱۳۶۱

حافظ، (خواجه) شمس‌الدّین محمّد: **دیوان اشعار حافظ**، به تصحیح پرویز ناتل خانلری، از انتشارات بنیاد فرهنگ، تهران، ۱۳۵۹

حلاّج، منصور؟: **دیوان اشعار فارسی**، از انتشارات کتابخانهٔ سنائی، تهران ۱۳۴۳

حقوقی، (دکتر) عسکر: **تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی**، جلد دوم: احادیث، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶

حنبل، احمدبن محمّد: **المُسند**، چاپ مصر، ۱۳۱۳ هجری قمری.

خاقانی شروانی، افضل‌الدّین بدیل بن علی نجّار: **دیوان اشعار خاقانی**، به کوشش دکتر ضیاءالدین سجادی، کتابفروشی زوّار، تهران، ۱۳۵۷ هجری شمسی.

خرندزی زیدری نسوی، شهاب‌الدّین: **نفثةالمصدور**، تصحیح و توضیح دکتر امیرحسین یزدگردی، آموزش و پرورش، تهران، ۱۳۴۳

خزائلی، دکتر محمّد: **شرح گلستان**، مؤسسهٔ

انتشارات احمد علمی، تهران، ۱۳۴۴ هجری شمسی.

خوارزمی، کمال‌الدین حسین: **ینبوع‌الاسرار فی‌نصائح‌الابرار**، به اهتمام دکتر مهدی درخشان، انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی، تهران، ۱۳۶۰

الدّارمی، ابومحمدعبدالله: **سنن الدّارمی**، چاپ دمشق ۱۳۴۹ هجری قمری.

دهخدا، علی‌اکبر: **امثال و حکم** (۴ جلد)، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۲

رازی، (شیخ) نجم‌الدّین: **مرصادالعباد من المبدأ الی‌المعاد**، به اهتمام شمس‌العرفاء، تهران، ۱۳۱۲

ـــ: مرصادالعباد، به اهتمام دکتر محمّدامین ریاحی، چاپ بنگاه، ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲ هجری شمسی.

رشتی، ابوالقاسم بن محمّدابراهیم، معروف به اصفهانی: **تحفةالناصریّه فی‌فنون الادبیّه**، چاپ سنگی، تهران، ۱۲۷۸ هجری قمری.

الزرکلی، خیرالدّین: **الآعلام** (۱۰ جلد)، چاپ مصر، ۱۳۷۳-۱۳۷۸ هجری قمری.

زکی مبارک (الدکتور): **التصوّف‌الاسلامی، فی‌الادب والاخلاق** (جزآن)، المکتبة التّجاریّةالکبری، مصر، ۱۳۷۳ هجری قمری.

ژنده پیل، احمدجام نامقی: **انس‌التّائبین و صراط‌الله المبین**، به تصحیح دکتر علی فاضل، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰ هجری شمسی

روضةالمذنبین و جنةالمشتاقین، به تصحیح دکتر علی‌فاضل، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۵

ـــ: **مفتاح النّجات**، به کوشش دکتر علی فاضل، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ هجری شمسی.

السبکی، تاج‌الدّین ابونصر: **طبقات الشّافقیه الکبری** (۶ جلد)، چاپ مصر، بدون تاریخ.

سجادی، (دکتر سید) جعفر: **فرهنگ مصطلحات عرفا، متصوّفه و شعرا**، کتابفروشی بوذرجمهری مصطفوی تهران، ۱۳۳۹ هجری شمسی.

التسراج الطُوسی، ابونصر عبدالله بن علی: **کتاب اللُمَع فی‌التصوّف**، به تصحیح رنولدالن نیکلسون، طبع بریل، لیدن، ۱۹۱۴ میلادی.

سنائی، ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی غزنوی: **حدیقة الحقیقه و شریعة الطّریقه**، به تصحیح استاد مدرّس رضوی از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۹

ـــ: **دیوان اشعار سنائی**، به تصحیح مظاهر مصفّا، چاپ امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۶ هجری شمسی.

السیوطی، جلال‌الدّین عبدالرّحمٰن بن‌ابی‌بکر: **المجامع‌الصّغیر فی‌احادیث البشیرالنّذیر**، مصر، ۱۳۷۳ هجری قمری.

ـــ: **اللآلی المصنوعة فی‌الاحادیث المَوضوعه** (۲ جلد)، به اهتمام شیخ احمد بن محمّدبن الصّدیق المغربی الحسنی، مصر، ۱۳۵۲

هجری شمسی.

شجاع: **انیس‌النّاس**، به کوشش ایرج افشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۶

شمس‌الدین محمّد تبریزی: **مقالات شمس تبریزی**، با مقدّمه و تنقیح و تعلیق محمدعلی موحّد، دانشگاه صنعتی، بدون تاریخ

شوشتری، قاضی نورالله: **مجالس المؤمنین (۲ جلد)**، کتابفروشی اسلامیة، تهران، ۱۳۷۶

صدوق، ابوجعفر محمّدبن علی‌بن الحسین بن بابویه القمی: **معانی‌الاخبار**، عنی بتصحیحه علی‌اکبر الغفّاری، دارالمعرفة، بیروت، لبنان، ۱۳۷۹

طوسی، خواجه نصیرالدّین: **اخلاق‌محتشمی**، با دیباچه و تصحیح محمّدتقی دانش‌پژوه، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹

العبادی، قطب‌الدّین ابوالمظفّر منصوربن اردشیر **التّصفیه فی‌احوال المتصوفه (صوفی‌نامه)**، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷

عبداللطیف کبیر عبّاسی: **لطایف معنوی من حقایق المثنوی**، گاونپور، ۱۸۷۷ میلادی.

عراقی، (شیخ)، فخرالدّین ابراهیم همدانی: **کلیّات اشعار عراقی**، به کوشش سعید نفیسی، کتابخانهٔ سنائی، تهران، ۱۳۳۸ هجری شمسی.

عطّار، شیخ فریدالدّین محمّد نیشابوری: **تذکرةالاولیاء** به تصحیح دکتر محمّد استعلامی، انتشارات زوّار، تهران، ۱۳۵۵ هجری شمسی.

ـــــ: **دیوان غزلیّات و قصاید عطّار** به تصحیح دکتر تقی تفضّلی، از انتشارات انجمن آثار ملی تهران، ۱۳۴۱

ـــــ: **مصیبت‌نامه**، به اهتمام و تصحیح دکتر نورانی وصال، زوّار، تهران، ۱۳۵۶

ـــــ: **منطق‌الطّیر**، به اهتمام دکتر سیدصادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۲

علی بن ابی‌طالب (علیه‌السّلام): **نهج‌البلاغه**، به جمع و تدوین سیدشریف ابوالحسن محمّدرضی، به تصحیح دکتر صبحی الصّالح، بیروت، ۱۳۸۷ هجری قمری.

عنصرالمعالی کیکاووس بن قابوس وشمگیر بن زیار: **قابوس‌نامه**، به اهتمام و تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵

عین‌القضاة، ابوالمعالی عبدالله‌بن محمدبن علی بن الحسن بن علی المیانجی الهمدانی؛ **تمهیدات**، به تصحیح عفیف عسیران، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۱ هجری شمسی.

ـــــ: **رسالهٔ لوایح**، به تصحیح و تحشیهٔ دکتر رحیم فرمنش، ۱۳۳۷

غزّالی احمد: **مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزالی**، به اهتمام احمد مجاهد، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۸

غزّالی، (امام) ابوحامد محمّدبن محمد: **احیاء علوم‌الدّین** (در پنج جلد، که جلد پنجم شامل **عوارف المعارف سهروردی هم هست**)، مصر، بدون تاریخ.

غزنوی، سدیدالدّین محمّد: **مقامات ژنده پیل**، به اهتمام حشمت مؤید سنندجی، از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۰

فرغانی، سیدالدّین سعید: **مشارق الدّراری** (شرح تائیهٔ ابن فارض)، با مقدّمه و تعلیقات سید جلال‌الدّین آشتیانی، از انتشارات انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران، ۱۳۵۷

فروزانفر، بدیع‌الزّمان: **احادیث مثنوی**، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۴ هجری شمسی.

ــــ : **خلاصهٔ مثنوی**، وزارت فرهنگ، تهران، ۱۳۲۱ هجری شمسی.

فروزانفر، بدیع‌الزّمان: **شرح حال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدّین محمّد عطار نیشابوری**، از انتشارات انمن آثار ملّی، تهران، ۱۳۴۰ هجری شمسی.

ــــ: **شرح مثنوی شریف** (۳ دفتر)، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶

ــــ : **قصص و تمثیلات مثنوی**، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۳

القاوقجی، سیدمحمد ابوالمحاسن: **اللؤلؤالمرصوع فیما قیل لااصل له اوباصله موضوع**، مصر، بدون تاریخ

قزوینی رازی، نصیرالدّین ابوالرّشید عبدالجلیل: **نقض**، معروف به **بعض‌مثالب النّواصب فی نقض فضائح الرّوافض**، به تصحیح استاد فقید میرجلال‌الدّین محدّث از سلسله انتشارات انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۸

قمی، (شیخ)، عبّاس: **سفینةالبحار**، کتابخانهٔ سنائی، تهران، بدون تاریخ

قونوی، صدرالدّین: **اعجازالبیان فی‌تفسیر ام‌القرآن**، چاپ حیدرآباد هند، ۱۳۱۰ هجری قمری.

کاشانی، عزّالدّین محمود بن علی: **مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه**، به تصحیح استاد جلال‌الدّین همایی، چاپخانهٔ مجلس، ۱۳۲۳ هجری شمسی

کرمانی، اوحدالدین حامدبن ابی‌الفخر: **مناقب**، با تصحیح و حواشی بدیع‌الزّمان فروزانفر، از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۷

کرمانی، حاج محمّد کریم: کتاب مبین، چاپ تهران، بدون تاریخ.

الکلابادی، (تاج الاسلام) ابوبکر محمّد: **التَّعَرّف لِمَذهَبِ اهلِ التَّصَوُّف** به تصحیح (دکتور) عبدالحلیم محمود و طه عبدالباقی سرور، قاهره، ۱۳۸۰ هجری قمری.

کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی: **جواهرالاسرار و زواهر الانوار**، (۲جلد)، به تصحیح دکتر محمد جواد شریعت، چاپ

انتشارات مشعل، اصفهان، ۱۳۶۰

مالک بن انس: **المُوطّأ**، به تصحیح محمد فؤاد عبدالباقی، چاپ مصر، ۱۳۷۰ هجری قمری.

محمّدبن منوّر: **اسرارالتّوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید**، به اهتمام دکتر ذبیح‌الله صفا، امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۲

محمدرضا لاهوری: **مکاشفات رضوی**، نسخهٔ خطّی، کتابخانهٔ فرهنگ اصفهان شمارهٔ ۱۱۵۳۷

محمدنورالله احراری: **شرح مثنوی معنوی**، نسخهٔ خطی، موزهٔ بریتانیا، شمارهٔ ۱۶۷۷۱

مدرّس رضوی، (استاد) محمّدتقی: **تعلیقات حدیقةالحقیقة**، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، تهران، ۱۳۴۴ هجری شمسی.

مرتضیٰ، محمّدبن محمدالحسین الزبید: **اتّحاف السّادة متّقین**، با شرح شیخ عبدالقادر العیدروس (ده جلد)، مصر، ۱۳۱۱ هجری قمری

مستملی بخاری، ابوابراهیم اسماعیل بن محمّدبن عبدالله: **شرح التّعرف لمذهب اهل‌التّصوّف**. چاپ لکهنو، ۱۳۲۸ هجری قمری.

مسلم، (ابوالحسین) بن الحجّاج بن مسلم القشیری النیسبوری: **الجامع الصحیح** (۸ جلد)، چاپ عثمانی ۱۳۲۹-۱۳۳۴ هجری قمری.

المصطفوی الخراسانی، السّید جواد: **الکاشف عن‌الفاظ نهج‌البلاغة فی شروحه**، دارالکتاب الاسلامیهٔ، طهران، ۱۳۵۴ هجری شمسی.

معصومعلیشاه، محمّد معصوم شیرازی «نایب‌الصّدر»: **طرائق الحقائق** (۳ جلد) به تصحیح محمّدجعفر محجوب، کتابخانهٔ بارانی، تهران، بدون تاریخ.

معین، (دکتر) محمّد: **فرهنگ فارسی** (۶ جلد) از انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۴۳

المناوی، عبدالرؤف محمّد: **فیض‌القدیر، شرح الجامع الصغیر** (۶ جلد) دارالمعرفة بیروت، لبنان، ۱۳۹۱ هجری قمری.

ـــــ: **کنوز الحقائق فی‌حدیث خیرالخلائق**، مصر، ۱۳۱۳ هجری قمری.

مولوی، جلال‌الدّین محمّد: **فیه مافیه**، به اهتمام استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۰

ـــــ: **کلیات شمس یا دیوان کبیر**: (ده جلد)، به تصحیح استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر، چاپ امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۵

ـــــ: **مثنوی معنوی**، به اهتمام رینولد آلن نیکلسن، طبع بریل، لیدن، ۱۹۲۵ میلادی

ـــــ: **مثنوی معنوی**، به اهتمام دکتر محمّداستعلامی، از انتشارات زوّار، تهران، ۱۳۶۰

ـــــ: **مثنوی معنوی**، به اهتمام محمّد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور، ۱۳۱۹ هجری شمسی.

ـــــ: **میدانی**، ابوالفضل احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم النیسابوری: **مجمع‌الامثال**،

حــقّقهٔ و فــصله مـحمّد یـحیحیالدیـن عبدالحمید، المکتبةالتّجاریّة الکبری، مصر، ۱۳۷۹ هجری قمری.

نـصرالله مـنشی، ابـوالمعالی: **کـلیله و دمـنه**، تصحیح و توضیح مجتبیٰ مینوی طـهرانـی، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۳

نظامی، (حکیم)، ابومحمّدالیـاس بـن یـوسف بن زکی بن مؤید: **خسرو و شیرین**، به تصحیح وحید دستگردی، چاپ ابن سینا، تهران، ۱۳۳۳ هجری شمسی.

نــوائــی، مــیرنظامالدیــن عــلی شـیر: **مجالس النّفائس**، به اهتمام علیاصغر حکـمت، چـاپخانهٔ بـانک مـلی ایـران، ۱۳۲۳ هـجری شمسی.

نیکلسون، ریـنولدالیـن: **شـرح مثنوی مـعنوی مــولوی**، (۶ جـلد) تـرجـمه و تـعلیق حسـن لاهوتی، شرکت انتشارات علمی و فـرهنگی، تهران، ۱۳۷۴

الهجویری، ابوالحسن علی بن عثمان بن ابـی علیالجلابی الغـزنوی: **کشـف المـحجوب**، از روی مـتن مـصحّح والنـین ژوکـوفسکی، بـه اهتمام محمّدعباسی، چـاپ امـیرکبیر، تـهران، ۱۳۳۶ هجری شمسی.

هدایت، رضاقلیخان: **ریاض‌العـارفین**، چـاپ ملامحمود خوانساری، تـهران، ۱۳۰۵ هـجری قمری.

هــمایی، (اسـتاد) جـلال‌الدّیـن: **غـزّالی‌نـامه**، کـتابفروشی فـروغی، تـهران، ۱۳۴۲ هـجری شمسی.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

▣ نقشی از حافظ

تألیف علی دشتی / رقعی ۳۶۶ صفحه / چاپ دوم ۱۳۸۰ /گالینگور

▣ پیغام اهل راز (بخش اول): در شرح ۶۰ غزل حافظ

تألیف دکتر رضا اشرف‌زاده / وزیری ۲۶۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۱

▣ پیغام اهل راز (بخش دوم): در شرح ۶۰ غزل حافظ

تألیف دکتر رضا اشرف‌زاده / وزیری ۲۶۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۱

▣ طریق عشق: شرح غزلیاتی چند از حافظ

اثر استاد بدیع‌الزمان فروزانفر / به اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار / رقعی ۱۲۰ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۲ /گالینگور

▣ اخلاق الاشراف

تألیف عبید زاکانی / تصحیح و توضیح دکتر علی اصغر حلبی / وزیری ۲۵۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۴ /گالینگور نایاب

■ رسالهٔ دلگشا به انضمام رساله‌های تعریفات، صد پند و نوادرالامثال

تألیف عبید زاکانی / تصحیح و ترجمه و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی / وزیری ۳۷۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۳ /گالینگور

▣ دیوان امیر علیشیرنوایی

به اهتمام دکتر رکن‌الدین همایون فرخ / وزیری ۳۵۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۷۵ /گالینگور

▣ نگاهی به صائب

تألیف علی دشتی / رقعی ۲۲۴ صفحه / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۴

▣ گزیده اشعار ادیب‌الممالک فراهانی

به کوشش دکتر احمد رنجبر / رقعی ۱۷۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۱ /گالینگور